

Justine Waddell Tara Fitzgerald

# *The* **Woman** *in White*



  
**MASTERPIECE  
THEATRE.**  
*Original*

As Seen on Public Television



# زن سفید پوش

ویلکی کالینز

مقدمه



در ۲۳ سپتامبر ۱۸۸۹ ، هنگامی که ویلکی جانز دیده از جهان فرو بست در مورد هر آنچه که از او باقی مانده بود شبهه ای برای کسی به جا نگذاشت . او وصیت کرده بود که مثل همه مردم عادی در قبرستان کنزال گرین قبر ساده ای برایش بخرند و سنگ ساده تری بر مزارش قرار دهند . خریدن تاج و دسته گل و هر نوع تشریفات دیگری را قدغن و صراحتاً اعلام کرده بود که هزینه کل مراسم تدفین نباید افزون بر بیست و پنج پوند شود "و آنان که پس از من می مانند وصیت نامه ام را در این پاکت بگذارند و آن را روی سنگ قبرم قرار دهند و ترکم کنند ."

شرکت کننده گان در مراسم تشییع جنازه و تدفین ویلکی کالینز به زحمت به تعداد انگشتان دست می رسیدند ، زیرا زندگی خصوصی ویلکی کالینز با رسم و رسوم دوره ویکتوریا چندان جور در نمی آمد . هنگام مرگ با معشوقه اش کارولین زندگی می کرد . کارولین همراه دخترش لیزی در مراسم تدفین شرکت کرد . معشوقه دیگرش مارتاراد ، و آن گونه که ویلکی عادت داشت این پیوستگی نامتعارف را "خانواده خود" بنامد . همراه با سه فرزندش تاج گلی از گل‌های سفید داوودی به آخرین منزلگاه او در خیابان ویمپول فرستادند ، ولی در مراسم تدفین شرکت نکردند . دوستانی چون لیدی میلایس که احساس می کردند یارای روبرو شدن با خانواده های نامشروع ویلکی را ندارند ، به نشانه ادای احترام کالسکه های خالیشان را برای شرکت در مراسم فرستادند .

بر سنگ گور او ، نام کاملش ، ویلیام ویلکی کالینز ، تاریخ تولد و مرگ ، همراه با این جمله حک شده بود : "در اینجا نویسنده کتاب زن سفید پوش و آثار داستانی دیگری خفته است ."

به رغم نگارش اثر درخشانی به نام "ماه-سنگ" و ارزشهای غیر قابل انکار "آرمادیل و دیگر هیچ نامی" کالینز این چنین خواسته بود که او را با نام این کتاب به خاطر بسپارند . بانوی سفیدپوش دلپذیرترین اثر ویلکی کالینز و به قول تی اس الیوت : "در دوران درخشش داستانهای مهیج و دلپره آور ، این اثر یکی از درخشانترین ملودرام های آن دوره است"

شغل و پیشه ویلکی کالینز را بیش از هر چیز زمینه های خانوادگی و ناتوانیهای جسمانی تعیین کرد . او در سال ۱۸۲۴ ، نخست زاده خانواده ای بود که پدرش به عنوان نقاش موفق دربار ، از سوئی در دین و مذهبش مبالغه می کرد و تعصب می ورزید و از سوی دیگر چاپلوسانه پوزه اش را بر آستان شوکت جلال درباری ها و طرفداران پر و پا قرص خود می سایید و آنها نیز از احترام و بذل و بخشش به این مرد که با یک دست آخرتش را می پایید و با دست دیگر دنیا را چهارچنگولی می قاپید ، فروگذار نمی کردند . ویلیام کالینز بزرگ ، پدر خانواده ، عادت داشت در خانه اعیان و اشراف بماند و از آنجا نامه های متعددی برای همسر و دو پسرش در بیتس و ارتس بفرستد . او در این نوشته ها از سوئی آنها را به رعایت صرفه جویی و از سوی دیگر به ترک دنیا و تفکر در باره جهان آخرت بیکسان سفارش می کرد . ویلکی (که پس از مرگ پدر ، ویلیام را از نام خود حذف کرد) بنوعی وارث دلمشغولی های پدر درباره پول و چنگ زدن به تنعمات دنیا شد ، ولی شیوه عملش تومنی صنار با پدر فرق داشت . از نظر تفکر هر چند ملحد نبود ، اما اندیشه های آزادی داشت و از کار کردن در ادارات و کارمندان "چایی خور" یا اشتغال در دفاتر وکلا و

"متولیان قانون" بیزار بود و از همه بیشتر به صحت حرفهای پدرش شک داشت که هنگام ورود به مدرسه به او گفته بود: "با اشراف رابطه برقرار کن که بیشتر از هر چیز دیگری در زندگی به کارت می آیند!"

بیست و دو ساله بود که پدرش مرد و مرد جوان عزم خود را برای نویسنده شدن جزم کرد. هر چند نخستین اثرش "خاطرات ویلیام کالینز" نام داشت، ولی شیوه زندگی و رفتارش دقیقاً همان چیزی بود که چهار ستون بدن پدر از تصور دیدنش - البته اگر می توانست ببیند - مثل بید می لرزید! زندگی ویلکی کالینز ملغمه عجیبی است از شرافت و هرزگی، بزدلی و بی باکی! دوستانش طیف وسیعی بودند از نقاشان بی هویت دوره قبل از رافائل که برادر نقاشش چارلی با آنها حشر و نشر داشت تا همنشینی و دوستی بسیار نزدیک با چهره درخشانی همچون چارلز دیکنز که آبروی ادبیات انگلیس است! دیکنز بسیار محترمش می داشت و می گفت: "او بقدری مبادی آداب است و یا حداقل چنین رفتار می کند! که آدم خیال می کند با دون جیوانی طرف است"

آنها در لندن "صمیمیتی مثال زدنی و رفاقتی بی مرز و بیکران" را تجربه کردند و چنین رفاقتی از چنان انسان بی بند و باری حقیقتاً باور نکردنی بود. کالینز برای غذا و شامپاین و موسیقی خوب اشتهایی سیری ناپذیر داشت تا سی و سه سالگی در خانه مادرش ماند و خودخواهانه و "آنقدر که دیگر گذش بالا آمد" به فکر آسایش خود بود. از خانه مادر که بیرون آمد نخستین گام وحشتناکش را برای دهن کجی به رسوم مالوف جامعه برداشت و با خانمی بیست ساله به نام کارولین گریوز که چندی پیش صاحب دختری شده بود و ظاهراً یک جایی همان گوشه کنارها شوهری داشت خانواده ای آزاد تشکیل داد. کالینز که بر اثر چنین پیوندی خشم شدید جامعه را متوجه خود کرده بود هرچند تعلق خاطری عمیق به کارولین داشت و با آنکه او از شوهر خود طلاق گرفت از ازدواج رسمی با او سرباز زد و هرچند تا سالهای سال به زندگی غیر رسمی خود با کارولین ادامه داد اما حتی در مراسم عروسی او با نجاری به نام کلاو حضور پیدا کرد و هنگامی که این ازدواج هم به طلاق انجامید بار دیگر پیوند خود را با کارولین مستحکم کرد. او نیمی از املاک و مستغلاتش را برای کارولین و دخترش لیزی و نیمی دیگر را برای ماتاراد و سه فرزندش به ارث گذاشت. اوضاع جسمیش گزک خوبی برای شاعر مسلکی و احتیاط کاری به دستش داده بود.

به علت اشکال در هنگام تولد شقیقه سمت راستش فرو رفته و آن دیگری برجسته بود و این زشتی چهره را بزرگ بودن سر نسبت به تنه تکمیل می کرد. قدش به پنج شش فوت هم نمی رسید. لاغر مردنی بود و دستهایی استخوانی داشت. پاهایش آنقدر کوچک بودند که می توانست براحته کفش خانمها را بپوشد. چشمهایش هم خوب نمی دیدند و برای آنکه بتواند کسانی را که با او صحبت می کردند بخوبی ببیند باید بسیار به آنها نزدیک می شد. پس از سی سالگی دردهای رماتیسمی و عصبی عجیبی گرفت که احتمالاً ریشه های عمیق روانی داشتند و بسیار موجب رنج او بودند. پزشکان می گفتند که این دردها دردهای مفصلی و رماتیسمی هستند. اما بعدها بیماری به چشمهایش حمله و به قولی آنها را به "دو پیاله خون" تبدیل کرد. بعد نوبت به پاهایش رسید و برای آنکه از چنگال درد بگریزد به افیون پناه برد و با افزایش درد بر میزان آن افزود در سالهای آخر عمر میزان افیون بحدی رسیده بود که هرکسی غیر از کالینز را می کشت. واقعیت این است که می گویند یکی از خدمتکارانش نیمی از افیون مصرفی

کالینز را استفاده کرد و درجا مُرد! جوان که بود در رویاهایش خود را کاشف قطب بازرگانی دریانورد می پنداشت اما بزرگتر که شد ضعف و ناتوانی جسمی افکار بلند پروازانه اش را لگام زد و گردشها و جهانگردی هایش همان پیاده روی های دلپذیری بودند که با دیکنز داشت. در پنجاه آخر عمر عملاً معلول و از کار افتاده شد.

در شخصیت او نکات عجیب و غریب زیادی به چشم می خوردند. اما خوشمزه تر از همه اتفاقاً همان چیزی است که آدم از فکر درباره آن یکه می خورد. او از طرفی شجاعانه در مقابل بیماری طاقف فرسایبی که امان هرکسی غیر از او می برید مقاومت کرد ولی در عین حال آنقدر شاعر مسلک بود که تا زمانی که مطمئن نشد می تواند برای کارولین گریوز خانه و سقفی فراهم کند از پیوند دائمی با او سرباز زد. در دومین اثرش به نام باسیل تفاوت بین "آنچه باید" و "آنچه هست" را چنین بیان می کند: "هرچی بیشتر سعی می کنم واقعی بیندیشم و از آنچه هست ها سخن بگویم ایده آلهها و آنچه بایدها با نیروی بیشتری سر می برند و اصالت و صحت خود را بر من عرضه می دارند"

یکی از مشخصه های بارز آثار کالینز سخن گفتن درباره واقعیتها، شیوه سخن گفتن و نگاه کردن مردم و انعکاس شخصیت آنها از روی ظاهر و رفتارشان است. به لطف قدرت مشاهده صبورانه کالینز است که ما مردم کوچه و خیابان را نیز همچون تصاویر دقیقی که از ستوان کاف در داستان ماه - سنگ دیده ایم با جزئیات کامل آنها می شناسیم: "به کلبه که رسیدم حشره ای از روی نرده بلند شد و پر کشید. آن طرفتر پیرمرد مو سفیدی را دیدم که از بس لاغر بود انگار یک گرم گوشت روی هیچ استخوانی از استخوان های بدنش نداشت. یکپارچه سیاه پوشیده و کراوات سفیدی دور گردنش بسته بود. صورتش لاغر و کشیده و پوستش همچون برگی پاییزی خشک و زرد و چشمانش به رنگ فلز خاکستری و پر از مکر و حيله بودند. چشمش که به چشمت می افتاد انگار از تو توقع چیزی بیشتر از آن را داشت که خودت درباره خودت می دانی! راه رفتنش سبک و نرم و صدایش یکنواخت و کسالت آور بود و انگشتان بلند و کشیده اش به چنگال عقاب می مانست. شاید کشیش دهکده یا مباشر ارباب یا هرچه که دلتان می خواهد بود ولی همه چیز به نظر می رسید غیر از آنچه که واقعا بود!"

بسیاری از تصاویری که کالینز پیش چشم ما می گذارد همین قدر دقیق و باریک هستند و با همین شیوه از روی رفتار و ظاهر فرد تفکر و شخصیت او را در ذهن ما تداعی می کنند. آگاهی از "واقعیت" در آثار او و در زندگی فردیش همچون محکی صحت و سقم "ایده آلهها" را به آزمون می گذارد. در نمایشنامه های ناموفقی همچون "اعماق منجمد" و "خانه روشن" که کالینز برای نوشتن آنها رنج های بسیاری را متحمل شد "ایده آلهها" در متنی ملودرام مطرح و اعمال قهرمانانه در کنار رذالتی باور نکردنی بررسی می شوند. اگر چه اغلب آثار ملودرام دوره ویکتوریا بر اساس چنین طرحی شکل می گیرند و آثار کالینز هم گهگاهی کاملاً احساساتی و عاطفی از کار درمی آیند. ولی شیوه بیان او بگونه ای است که شخصیت های داستان مشخص و باور کردنی هستند. مهارت او در تلفیق "واقعیت ها" و "ایده آل ها" موجب می شود با طرح شخصیت هایی باور نکردنی در متن داستانی مهیج و جذاب داستان سفیدپوش در میان نوشته هایی از این دست به یکی از بهترین آثار تبدیل شود.

هنوز سی و پنج ، شش ساله بود که تالیف این اثر را آغاز کرد . قبل از آن چهار داستان بلند و مجموعه ای از داستان های کوتاه خود را چاپ کرده بود . یکی از این آثار ادای تکلیفی بود به موضوعی که جامعه اواسط دوره ویکتوریا به آن علاقه داشت و یادواره ای بود از پدرش که "داستان های مسیحی" نام داشت . اثر دیگر او "گردشی آن سوی خط آهن" نام دارد که در واقع سیاحتی در کورنوال است .

ویلی کالینز نویسنده از اعتبار چندانی برخوردار نبود و برخورد جامعه با کتاب "قایم باشک" او بقدری دلسرد کننده بود که تصمیم گرفت دیگر هرگز داستان بلند ننویسد ولی اثر بعدی او به نام "بدجوری محرمانه" که در واقع داستان دنباله داری برای نشریه حرفهای خاله زنکی" دیکنز بود موفقیت های بیشتری را برای او به ارمغان آورد . این اثر متعلق به دوره ای است که این دو مرد صمیمانه روابط و همکاری هایی را با یکدیگر داشتند . آنها روزهای تعطیل را به پیاده روی می گذراندند . (در روز اول مچ پای کالینز آسیب دید) کالینز موضوعهایی را که در این پیاده رویها به ذهنش می رسید به صورت مقاله برای مجله ای ارسال می کرد . بعدها این سری مقالات به صورت کتابی با عنوان "گردش همراه با تنبلی دوکارآموز عجیب و غریب" منتشر شد . دیکنز دست از انتشار "حرفهای خاله زنکی" برداشت و تصمیم گرفت نشریه ای را با عنوان "در دنیا چه می گذرد" منتشر کند و به کالینز پیشنهاد کرد که نشریه را با داستان دنباله داری از خود و سپس با قصه ای از او شروع کند . قصه نویسان خستگی ناپذیر دوره ویکتوریا آنها را بدون لحظه ای تردید به حال خود رها کردند زیرا اطمینان داشتند که ارائه داستان دنباله دار در یک نشریه امری ناممکن است اما اعتماد به نفس آن دو خلل ناپذیر بود و صحت آن نیز با "داستان دو شهر" دیکنز و "زن سفید پوش" کالینز به اثبات رسید . داستان نکات اصیل و بدیع بی شمار دارد که بسیاری از دراماتیک ترین و شخصی ترین آنها در کتاب شرح حال دیکنز به قلم میلایس بیان شده است . داستان در واقع قصه است که میلایس برای پسرش تعریف کرد . میلایس برای صرف شام نزد خانواده کالینز آمده بود و آخر شب ویلیکی و برادرش از عمارت هانور همراه با او به استودیوی میلایس در خیابان گوور بازگشتند . هنوز به حوالی جاده فینچلی نرسیده بودند که صدای جیغی را از باغ ویلایی در آن اطراف شنیدند : "دروازه آهنی باغ چهارتاق باز بود و زنی جوان و زیبا در حالیکه سراپا سفید پوشیده بود و دنباله بلند لباسش در هوا تاب می خورد و زیر نور ماه می درخشید از آن بیرون آمد . انگار به جای راه رفتن پرواز می کرد به کنار آنها که رسید لحظه ای درنگ کرد و رمیده و ترسان نگاهی به آنها انداخت"

زن بلافاصله به تاریکی خزید کالینز به تنهایی او را تعقیب کرد و آن شب به خانه بازنگشت میلایس به پسرش گفته بود : "این داستان قصه آن زن است"

آن زن کسی جز کارولین گریوز نبود و این نخستین باری بود که کالینز او را ملاقات می کرد . او در آن ویلا چه می کرد ؟ برای حضور او در آنجا نقل قولی از دختر دیکنز کیت پورگی نی داریم که آن را برای گلا دیس استوری تعریف کرده و در کتابی به نام "دیکنز و دخترش" آمده است . بر اساس گفته های کیت کارولین چندین ماه احتمالاً توسط

شوهرش در ویلا زندانی بوده و زندانبان او از خشونت و نیروی هیپنوتیزم به یکسان بهره مند بوده است. این داستان ها بر اساس اطلاعات دست دوم نوشته شده اند و نمی توانند دقیقا و کاملا با واقعیت منطبق باشند ولی جای تردیدی نیست که ویلکی کالینز با حوادثی از این دست درگیر بوده است و گرنه ناچار خواهیم بود آقای میلایس و پسرش که کارولین گریوز را زن سفیدپوش می دانند دروغگویان قهاری به شمار آوریم.

شروع داستان بسیار چشمگیر و درخشان است. نویسنده حضور آن زن را همچون رویایی توصیف می کند: "زنی تنها که از فرق سر تا نوک پا لباسی سفید بر تن کرده است و با نگاهی ملتسمانه به من می نگرد و با دستهایش به ابر سیاهی بر فراز لندن اشاره می کند"

آغازی درخشان! جزئیات اصلی طرح قصه از مجموعه پرونده های فرانسوی که در یکی از سفرهایش به پاریس و همراه با دیکنز آنها را خریداری کرد گرفته شده است. در میان پرونده ها پرونده موریس ویزان هم وجود دارد و در یکی از آنها داستان مارکیز دروهالت هم ذکر شده است که طی سفری با قرص مسموم شد و سپس او را با نامی کاذب به زندان انداختند. از آنجا که همه تصور کرده بودند او مرده است برادرش را وارث قانونی او اعلام کردند. مارکیز توانسته بود پس از سپری شدن دو سال زندگی در زندان نامه ای برای یکی از دوستانش بفرستد به این ترتیب هویت او آشکار و از زندان آزاد شد. یکی از بیوگرافی نویسان کالینز به نام نوئل فاردیویس معتقد است که زنان سفید پوش در آثار دوره ویکتوریا بسیار مشاهده می شوند (سفیدی نشانه ای پاکی و بکارت بوده است و نزد مردم دوره ویکتوریا جذابیت سمبلیک آشکاری داشته است) و کالینز مسلما از نمایشنامه فرانسوی "بلانچ" نوشته اسکرایب اطلاع داشته است. اینها مواد خام بودند ولی بدیهی است که مواد خام بتنهایی برای پدید آمدن یک شاهکار ادبی کافی نیستند. برای مدتی طولانی کالینز را استاد داستان های معمایی می دانستند امروزه به شخصیت پردازی و قدرت انعطاف کالینز بیش از سایر مهارتهای او توجه می کنند هرچند نمی توان پیچیدگی و رمز و راز داستان های او را غیر استادانه تلقی کرد. در دوره ویکتوریا آثار داستان نویسان به صورت سریال چاپ می شدند اگرچه امروزه این امر بسیار غیرمنطقی بنظر می رسد. آن روزها روش مطلوب آن بود که خواننده را پیوسته در حالت تعلیق نگه دارند و تاجایی که امکان دارد قصه را کش بدهند. ما به تطویل سخن ماهرانه دیکنز ثاکری و ترولوپ عادت داریم اما ذکر این نکته جالب است که کالینز در عین حال با مهارت به نگارش پاورقی برای نشریات می پرداخت به شیوه استادانه داستان را از دید شخصیت های مختلف تعریف و نقطه نظرات خود را با ایجازی در خور ستایش بیان می کرد.

واقعیت اصلی درباره پیشرفت کالینز به عنوان یک رمان نویس بزرگ رابطه او با چارلز دیکنز است. آندو هیچگاه ارتباط عاطفی عمیقی با یکدیگر نداشتند اما برخورد آنها با زندگی و ادبیات بسیار شبیه یکدیگر است هر دو درباره بی عدالتی های اجتماعی افکار آزادی خواهانه داشتند. هنگامی که علایق شخصیتشان تهدید می شد با خشونت عکس العمل نشان می دادند. نسبت به اخلاق رایج دوره ویکتوریا در مورد زنان نظریات گناه آلودی داشتند از جمله اینکه دیکنز با او در مورد عشقش به الن ترنان مشورت کرد. کالینز او را از اینکار منع کرد زیرا معتقد بود هنگامی که



انسان می خواهد عشق را رها کند مشکلات بیشتری پیدا خواهد کرد . آنها در مورد تاتر و بخصوص ادبیات نظرات مشابهی داشتند . هر دو عاشق تعلیق و حیرت بودند . هر دو خود را قصه گو و مصلح اجتماعی می دانستند و هیچیک تردیدی نداشتند که در مورد یک کتاب یا مقاله قضاوت نهایی با مردم است .

سر آغاز



این داستان بازگو کننده آن چیزی است که در بردباری می گنجد و مصلحت اندیشی یک مرد آن را میسر می سازد . اگر می شد به عملکرد ماشین قانون در کشف موارد مشکوک اعتماد کرد و رسیدگی به پرونده هایی که برای بازجویی ارجاع می شوند قابل کنترل بود ، امکان داشت با استمدادی اندک از تأثیر و نفوذ طلا که هر امری را تسهیل می کند و مثل روغن گریس ، هر چرخي را به راه می اندازد ، وقایعی را که در این کتاب بازگو می شوند ، در دادگاهی علنی مطرح و کلی هم مشتری و بیننده پر و پا قرص برایش دست و پا کرد . ولی قانون هنوز هم در بسیاری از موارد ، نوکر بی جیره و مواجب کسانی است که جیب هایشان از زور پول می ترکند ، آن هم به شکلی کاملاً غیرقابل اجتناب ! و برای همین است که این داستان را برای نخستین بار در این کتاب بازگو می کنم . خواننده این کتاب گویی قاضی دادگاه است و به یک محاکمه گوش فرا می دهد . از ابتدا تا به انتها ، هیچ واقعه مهمی نیست که بر اساس مدارک شفاهی نقل شده باشد . آنجا که نویسنده این مقدمه موسوم به والتر هارترایت بیش از دیگران در ثبت وقایع نقش دارد ، بازگویی قصه را بر عهده او می گذارم . و آنجا که تجربیات و سخنان او کافی به نظر نمی رسند ، نقل داستان بر عهده افراد آگاه تر قرار می گیرد تا همانگونه دقیق و واضح سخن بگویند که والتر هارترایت بموقع خویش چنان عمل می کند . و بنابراین داستان ما به شیوه طرح پرونده در یک دادگاه که شهود متعددی را برای ادای توضیحات احضار می کنند ، توسط افراد متعدد بازگو می شود . در هر دو مورد ، هدف یکسان و افشای حقیقت به صریحترین و سریعترین وجه ممکن مد نظر بوده است . اینک بهتر است به سخنان والتر هارترایت بیست و هشت ساله و معلم نقاشی گوش فرا دهیم .

نقل داستان توسط والتر هارترايت  
اهل كلمنت اين ، معلم نقاشي



آخرین روز ماه جولای بود. تابستان گرم و طولانی به پایان خود نزدیک می شد و ما، زائران خسته پیاده روی های لندن داشتیم کم کمک به صرافت سایه ابری روی مزارع ذرت و باد ملایم پاییزی بر سواحل دریاها می افتادیم. از حال من بینوا خواسته باشید، تابستان فرسوده کننده، مرا بی روحیه، بیمار و از شما چه پنهان حسابی بی پول کرده بود. طی سالهای گذشته درآمدم را با دقت همیشگی خرج نکرده بودم و ولخرجی ها و دست و دلبازی های بیش از حدم اینک مرا در مضیقه قرار داده بود و دورنمای این پاییز، محدود به گذران اوقات همراه با صرفه جویی در کلبه مادرم در همپستد و پانسیونم در لندن می شد.

یادم می آید عصری آرام و ابری و هوای لندن بسیار گرفته و سنگین بود. سر و صدای ترافیک از فاصله دور همچون همهمه ای گنگ و نامفهوم به گوش می رسید. ضربان زندگی درونی من و تپش قلب بزرگ شهر اطراف من، در هماهنگی و توازنی میرا، همگام با خورشیدی که غروب می کرد به تدریج کندتر و کندتر می شد. خود را از شر کتابی که به جای خواندنش بالای سرش چرت می زدم خلاص کردم تا تن به هوای سرد شب بسپارم. اتاقم را ترک کردم و در زمین های حومه شهر پرسه زدم. این هم یکی از دو شبی بود که عادت داشتم وقتم را با خواهر و مادرم بگذرانم، بنابراین عقبگرد کردم و به طرف شمال و در مسیر همپسند به راه افتادم.

وقایعی که نقل خواهم کرد ایجاب می کنند در اینجا متذکر شوم هنگام وقوع این داستان، چند سالی می شد که پدرم از دنیا رفته بود. من و خواهرم سارا تنها بازمانده های خانواده ای پنج نفره بودیم. قبل از من پدرم نیز حرفه نقاشی را برگزیده و در اثر تلاش بسیار به موفقیت های شایان توجهی دست یافته بود. او در مورد آینده کسانی که زندگی شان به تلاش های او بستگی داشت، بیش از حد نگران بود و همین مسئله او را بر آن داشت که از هنگام ازدواج برای تامین زندگی، پولی بیش از آنچه دیگران ضروری می دانستند کنار بگذارد. به لطف دورنگری و از خودگذشتگی قابل تحسین او بود که مادر و خواهرم پس از مرگ پدر نیز، همچون دوران حیاتش، مستقل از دیگران به زندگی خود ادامه دادند. من نیز دوستان و آشنایان او را به ارث بردم و به خاطر آینده خوبی که در آغاز زندگی، دورنمای آن را مقابل خود می دیدم از پدرم ممنون و سپاسگزار بودم.

شفق لطیف هنوز در بالاترین حاشیه خورشید می لرزید و هنگامی که جلوی کلبه مادرم ایستادم، شهر لندن را دیدم که درست پایین پای من در دریای سیاه سایه های شبی ابری غرق می شد. هنوز زنگ زده بودم که در با سروصدا باز شد و دوست ایتالیایی گرنامه من، جناب آقای پروفیسور پسکا به جای خدمتکار، جلوی در ظاهر شد و برای خوشامدگویی به من با جیغی مضحک ادای استقبال کردن انگلیسی ها را درآورد و شادمانه به طرفم آمد. به خاطر شخص او، و از شما چه پنهان به خاطر خودم هم که شده، پروفیسور، لایق معرفی رسمی تری است. دست تصادف باعث شد که او نقطه آغاز داستان خانوادگی عجیبی باشد که صفحات این کتاب را دربر خواهد گرفت.

من و دوست ایتالیاییم نخستین بار در خانه ثروتمندان با هم آشنا شدیم. او در آنجا زبان مادریش را تدریس می کرد و من هم نقاشی درس می دادم. در آن زمان تمام آنچه که من درباره زندگی او می دانستم این بود که وی

زمانی در دانشگاه پادوا شغلی داشت ، ولی به دلایل سیاسی ناچار شد ایتالیا را ترک کند . (چگونگی آن را هیچ گاه برای هیچ کس ذکر نکرد) و سال ها بود که به شکلی محترمانه به تدریس زبانهای خارجی در لندن اشتغال داشت . نمی توانستم بگویم که پسکا کوتوله است ، بلکه هیکلش از سر تا پا به شکل متناسبی بین اعضای مختلف تقسیم شده بود ، با این همه فکر می کردم که او خارج از سالن نمایش کوچک ترین بشری بود که من در زندگی به چشم دیده بودم . پسکا در میان طبقات و رده های مختلف بشری ، غیر از ظاهر خاصش ، به خاطر شخصیت عجیب و غریب و بی آزارش از دیگران متمایز بود . نظریه غالب در زندگی او قاعدتا این بود که به خاطر قدردانی از کشوری که به او پناه داده و موجبات تامین معاش را برایش فراهم کرده است نهایت سعی خود را برای تبدیل شدن به یک مرد انگلیسی مبدول نماید . برای انجام این وظیفه ، پروفیسور نه تنها به کل ملت انگلیس افتخار می داد و همیشه با خود چتر حمل می کرد ، گتر می پوشید و کلاه سفید بر سر می گذاشت ، بلکه سعی می کرد در همه عادات و سرگرمی ها و همچنین در شکل ظاهری نیز چون یک مرد انگلیسی واقعی رفتار کند . وقتی که کشف کرد ما ملت انگلستان عاشق ورزش های بدنسازی هستیم ، این مرد کوچک هر گاه فرصتی مناسب به دست می آورد خود را وقف ورزش ها و سرگرمی های انگلیسی می کرد . او به هیچ وجه در این مورد تردیدی به خود راه نمی داد که آداب ملی ما را هم می توان با کوششی مشابه با پوشیدن گتر و کلاه سفید که لباس ملی ماست ، پذیرفت .

من او را هنگام شکار روباه و در زمین های بازی کریکت دیده بودم که کورکورانه قلم پایش را به شکستم می داد و اندکی بعد باز هم همچنان کورکورانه زندگی خود را در دریای برایتون به خطر می انداخت . ما به طور کاملا تصادفی در آنجا با یکدیگر آشنا شدیم و به اتفاق هم به شنا رفتیم . اگر قرار بود ما مشغول ورزشی که مخصوص ملت انگلیس بود ، بشویم ، البته که من چشم از پسکا بر نمی داشتم و چهار چشمی از او مراقبت می کردم ، ولی از آنجا که فکر می کنم خارجی ها هم درست به خوبی انگلیسی ها وقتی وارد آب می شوند از پس این کار ساده برمی آیند ، حتی یک لحظه به ذهنم خطور نکرد که هنر شناگری هم یکی از اقلام فهرست بلند بالای پروفیسور است و او فکر کرده که آن را هم می شود به یک چشم برهم زدن یاد گرفت . کمی پس از آنکه من و پروفیسور از ساحل دور شدیم لحظه ای درنگ کردم تا ببینم چرا دوستم به من نرسیده است . سرم را برگرداندم ، ولی با ناباوری و وحشت دیدم بین من و ساحل چیزی جز دو بازوی کوچک که لحظاتی چند بالای سطح آب تقلا کرد و سپس در میان آنها فرو رفت ، وجود ندارد . هنگامی که برای پیدا کردن او داخل آب شیرجه زدم متوجه شدم مرد کوچک بینوا ، آرم و درهم پیچیده ، به پشت در چاله ای پر از سنگ های ساحلی دراز کشیده است و از همیشه کوچک تر به نظر می رسد . چند دقیقه بعدی به جان کندن گذشت . او را به زحمت از آب بیرون کشیدم . هوای تازه حالش را جا آورد و با کمک من از رکاب ماشین آب تنی بالا رفت . بفهمی نفهمی حالش جا آمده بود که بار دیگر به توهمات جالب خود درباره شنا چنگ انداخت . به محض اینکه ترک تریک دندان هایش به او مجال حرف زدن داد به زور لبخند زد و گفت که احتمالا عضلاتش گرفته اند . هنگامی که درست و حسابی درست و پایش را جمع کرد و حالش جا آمد و در ساحل به من ملحق شد ، در یک چشم برهم زدن خلق و خوی گرم و طبیعت جنوبیش ، همه گرفت و گیرهای هنرمندانه ی انگلیسی را که به زور در وجود خود جمع کرده بود به کنار افکند . او مرا با گرم ترین احساسات و با

شور و حرارت اغراق آمیز ایتالیاییش دستپاچه کرد و اعلام داشت که از این پس روی سعادت را نخواهد دید مگر اینکه زندگیش را وقف من و از هر فرصتی برای اثبات قدردانیش استفاده کند. او می خواست خدمتی به من بکند که تا عمر دارم از یاد نبرم.

نهایت سعی خود را مبذول داشتم تا جلوی طوفان اشک و احساسات او را بگیرم و اصرار داشتم طوری رفتار کنم که کل ماجرا شوخی به نظر برسد و توانستم – البته فقط گمان می کنم – جلوی سیل احساسات متعهدانه پسکا را در مورد خود بگیرم. نه آن موقع و نه بعدها که تعطیلات ما به آخر هفته می رسید، حتی به ذهنم هم خطور نکرد که فرصت خدمتگزاری به من برای دوستم که آن قدر مشتاقانه منتظر موقعیت مناسبی بود به این زودی ها فراهم شود. و از آن مهمتر اینکه ابدا تصورش را هم نمی کردم که او با انجام چنین خدمتی، کل مسیر زندگی مرا به طرف جریان تازه ای هدایت خواهد کرد و آنگونه مرا در نظر خودم تغییر خواهد داد که قادر به شناسایی خویشتن نباشم. ولی همین است که هست! اگر من توی آب شیرجه نرفته بودم و پروفیسور پسکا را که روی بستر سنگلاخی خود در زیر آب تاق باز دراز کشیده بود نجات نمی دادم، به احتمال قریب به یقین هرگز این قصه را نمی نوشتم و به احتمال قریب به یقین تر هرگز حتی با نام زنی که در تمام عمرم این چنین در اندیشه هایم زندگی می کند و مالک تمامی انرژی و توان من است و تاثیرش در زندگی من آن چنان تعیین کننده است که اینک هدف و مقصود نهایی زنده بودنم شده است، آشنا هم نمی شدم.

## فصل ۲



آن روز عصر که جلوی خانه مادرم با او مواجه شدم ، رفتار و قیافه پسکا خیلی بیشتر از حد لزوم به من حالی کرد که اتفاقی غیرعادی روی داده است ، اما طبق معمول اگر گمان می کردم که می توان از او توضیحی سریع و صریح بیرون کشید ، صد البته سخت در اشتباه بودم . در اثنایی که دست هایم را محکم با هر دو دستش چسبیده بود و مرا دنبال خود می کشید ، فقط به حدس دریافتم که با توجه به آنکه عادت مرا خوب می دانست ، نمی توانست جز برای خبری فوق العاده دلپذیر به خانه مادرم آمده باشد . او خوب می دانست که من آن شب به آنجا می روم . هر دو با رفتاری تند و جلف وارد اتاق نشیمن شدیم و مادرم کنار پنجره نشسته بود و می خندید و خودش را باد می زد . پسکا یکی از نور چشمی های مادر بود و از نظر او غریب ترین عجایب وجود پسکا هم قابل اغماض بود . صفلک بیچاره ! از همان لحظه اول که دریافت آن پروفیسور کوچولو عمیقا و به نحوی بسیار سپاسگزارانه به پسرش وابسته است ، بی گفتگو دریچه قلب خود را به روی او گشود و بی آنکه سعی کند سر از خصوصیات ویژه و گیج کننده این مرد خارجی در بیاورد ، شکر وجود او را به جا آورد .

خواهرم سارا که از جوانی بهره کافی و یا بهتر بگویم به طرز عجیبی بسیار کافی داشت ، آن قدرها انعطاف به خرج نمی داد . او برای ارزش های متعالی روحی پسکا ارزش قائل می شد ، ولی نمی توانست به آسانی او را بپذیرد در حالی که مادرم به خاطر من ، پروفیسور را در بست قبول داشت . نقطه نظرات خشک خواهرم در باب آداب معاشرت پیوسته با سهل انگاری های ذاتی پسکا در مورد حفظ ظاهر در تعارض بودند و از اینکه مادرمان با این غریبه عجیب و غریب احساس صمیمیت می کرد ، بی پرده بگویم ، چندان دل خوشی نداشت و متحیر بود . نه تنها در مورد خواهرم که در مورد بسیاری از هم نسل های خودمان مشاهده کرده ام که هیچیک از ما به اندازه بزرگترهایمان پر شر و شور و خوش قلب نیستیم . من پیوسته سالمندانی را می بینم که از تصور شور و شعفی محتمل به هیجان می آیند در حالی که همین موضوع به اندازه پر کاهی هم آرامش نوه های آنها را بر هم نمی زند . همیشه از خود می پرسم آیا ما همانگونه که پدرها و مادرهایمان فرزندان خلف والدینشان بودند ، فرزندان حقیقی والدین خود هستیم ؟ آیا پیشرفت عظیمی که در امر آموزش و پرورش به وقوع پیوسته گام بزرگی برای ما بوده است ؟ و آیا ما ، در دنیای معاصر به این خوبی ، به کمی زیادی خوب بار نیامده ایم ؟ بدون آنکه بخواهیم به این سئوالات پاسخی قطعی بدهیم باید دست کم این را بنویسم که هر وقت پسکا ، خواهر و مادرم را در یک جمع دیده ام ، مادرم را جوان ترین آنها یافته ام .

در آن عصر به خصوص ، در حالی که مادرم از رفتار بچگانه ما در هنگام ورود به اتاق از ته دل می خندید ، خواهرم با غیظ و عصبانیت خرده های شکسته فنجانی را که پروفیسور هنگام دویدن به طرف من در حیاط و ملاقات با من از روی میز به زمین انداخته بود ، جمع می کرد . مادرم گفت : والتر ! من که نمی دانم اگر فقط کمی دیرتر می آمدی چه اتفاقی روی می داد . پسکا از بی صبری و من از کنجکاوی در آستانه دیوانگی قرار داشتیم .

-پروفیسور اخبار فوق العاده ای آورده و می گوید که همه آنها به تو مربوط است و تا وقتی که دوست عزیزش والتر برسد ، با کمال بی رحمی حتی یک کلمه در این مورد به ما حرفی نزده است .



سارا که با قیافه عزادار ، تکه های شکسته فنجان چینی را جمع می کرد زیر لب گفت : شرم آور است و سرویس چینی تباه شد !

درست همان موقعی که این عبارات بیان می شدند ، پسکا با سرحالی و هیاهو و بدون توجه به ضرر جبران ناپذیری که دست های او به سرویس چایخوری وارد کرده بودند ، مبل بزرگی را به آن طرف اتاق کشید و آن را طوری قرار داد که بتواند همه ما را ببیند . پس از آنکه پشت صندلی را به طرف ما برگرداند ، با زانو روی آن پرید و همچون خطیبی حاذق از پشت میز خطابه اختراعی و دست ساز خود ، با هیجان به ما سه نفر خطاب کرد : و اینک عزیزان دلبند من ! او همیشه به جای «دوستان گرامی» می گفت «عزیزان دلبند من !» و ادامه داد : ایک به من گوش فرا دهید . اینک هنگام آن فرا رسیده است که اخبار نازنینم را عنوان کنم . سرانجام سخن خواهم گفت !

مادرم در حالی که سعی می کرد همه چیز را به شوخی بگیرد گفت : گوش فرا دهید ! گوش فرا دهید !

سارا زمزمه کرد : حالا نوبت آن است که پشتی بهترین مبل خانه را بشکند .

پسکا در حالی که به بنده حقیر از فراز صندلی عنایت خاصی مبذول می داشت گفت : بگذارید از زندگی خود سخن بگویم و از نجیب ترین مخلوق خداوند که نعش مرا کف دریا پیدا کرد (لابد به خاطر گرفتگی عضلات) و از آنجا بالا کشید و زندگیم را به من بازگرداند و چگونه می توانم احساسم را از اینکه دوباره نفس کشیدم و لباسهایم را بر تن کردم برای شما بیان کنم ؟

برای آنکه احساسات پروفیسور به هیچ وجه تحریک نشوند و سیل اشک از دیدگان جاری نسازد با توضیحی خارق العاده و آنقدر که از من برمی آمد گفتم : بیش از حد مبالغه می فرمایید .

پسکا با اصرار ادامه داد : گفتم که زندگیم به دوست عزیزم والتر تعلق دارد . گفتم که برای همه عمر چنین است و چنین هم هست . گفتم که هرگز خوشحال و راضی نخواهم بود ، مگر آنکه فرصتی پیش بیاید که برای والتر کار خیری انجام بدهم و من تا فرا رسیدن این روز پر برکت ، هرگز احساس خوشحالی نکرده بودم و اینک ... مرد کوچک هیجان زده صدایش را به سرش کشید و فریاد زد : و اینک این خوشبختی طاقت فرسا همچون دانه های عرق از منافذ پوست من بیرون زده ، چون سوگند به روح شریف و ایمانم که سرانجام توانستم کاری بکنم و اینک تنها حرفی که می توانم بگویم این است که خوب ! بسیار خوب !

در اینجا ناچار به تذکر این نکته هستم که پسکا پیوسته بر خود می بالید که نه تنها از لحاظ لباس پوشیدن ، رفتار و سرگرمی ها ، یک انگلیسی تمام عیار ، است بلکه انگلیسی حرف زدنش هم نظیر ندارد . او تعدادی از رایج ترین اصطلاحات روزمره ما را گلچین کرده بود و در هر فرصتی که پیش می آمد بجا و نابجا آنها را در محاورات خود به کار می برد . انتخاب کلمات را براساس صدای آنها انجام می داد و بی آنکه اطلاع دقیقی از معانی لغت داشته باشد ، همه را پشت سر هم ردیف می کرد ، انگار که همه آن کلمات از یک بخش طویل تشکیل شده اند .

پروفسور پسکا که برای شروع صحبت اصلی ابدأ مقدمه پینی نکره بود اصل موضوع را مطرح کرد و گفت: در میان خانه های خوشگل لندن که من در آنها زبان مادریم را تدریس می کنم خانه خیلی خوشگلی هست که در میان پرتلند قرار دارد. شما همگی این خانه را می شناسید مگر نه؟ بله، بله، البته، البته که می شناسید. عزیزان دلبد من! این خانه خوشگل، خانواده ای خوشگل را در خود جای داده است. یک مامان چاق و بور، سه دختر خانم چاق و بور، دو خانم جوان چاق و بور، دو مرد جوان چاق و بور و یک پاپا که چاق ترین و بورترین آنهاست و تاجر والا مقامی است که تا بالای خرخره توی پول غرق شده است. روزگاری برای خودش مرد خوشگلی بوده است، ولی حالا با سری تاس و غبغبی بزرگ، دیگر خوشگل نیست. و اینک توجه! توجه! من به دوشیزه خانمها «دانتته» والا مقام را درس می دهم و آه! پروردگار من به من رحم کن! زبان بشری قادر به توصیف اینکه چگونه دانتته والا مقام مغز این سرهای کوچولوی خوشگل را پریشان می کند، نیست. بی خیالش! وقتش که برسد همه کارها رو به راه می شوند. هر چه دیرتر درس را بفهمند بیشتر به نفع من است. و اینک توجه! توجه! پیش خودتان تصور کنید که من و آن سه دوشیزه خانم، آن پایین در دوزخ «دانتته» هستیم. در حلقه هفتم، ولی ابدأ به خودتان زحمت ندهید! همه حلقه های دوزخ برای آن دوشیزه خانمهای چاق و بور یکسان هستند. به هر حال، در حلقه هفتم هستیم و شاگردان من سخت به آنجا چسبیده اند و من برای آنکه دوباره آنها را راه بیاندام ناچارم درس را تکرار کنم، توضیح بدهم و کله ام از جریان خون گرمی که هیجان بلااستفاده، آنرا از همه جای بدنم جمع کرده و به سوی سرم جاری کرده است باد کند که ناگهان صدای طرب انگیز چکمه ای در راهروی منزل می پیچد و پاپای طلایی، تاجر والا مقام تاس با دو غبغب بزرگ وارد اتاق می شود. و حالا دلبدان من! بیش از هر زمان دیگری به اصل موضوع نزدیک شده ایم. حوصله تان که سر نرفته است؟ نکنند به خودتان گفته اید: عجب بدبختی بزرگی! امشب پسکا چانه اش بدجوری گرم شده!

اعلام داشتیم که سخت به موضوع علاقه مند شده ایم و پسکا ادامه داد: پاپای طلایی در دستش نامه ای دارد. پس از آنکه از ما به خاطر ایجاد وقفه در سفرمان به اعماق «دوزخ دانتته» و مطرح کردن مسائل دنیوی عذرخواهی می کند، خطاب به سه دوشیزه جوان سخن را آغاز می کند و طبق معمول و همانگونه که شما انگلیسی ها رسم دارید و با یک «اوه...» کشیده حرفهایتان را شروع می کنید، این تاجر والا مقام هم می گوید: «اوه... عزیزان من! من از یکی از دوستانم به نام آقای (اسمش از توی کله ام لیز خورده، ولی اهمیتی ندارد. به موقعش به آن هم برمی گردم، بله، بله، خب! خب!) به هر حال پاپا می گوید: من از یکی از دوستانم، آقای... نامه ای دریافت کرده ام و او از من توصیه ای در مورد یک استاد نقاشی می خواهد تا به خانه او در دهکده برود» شکر خدا! شکر خدا! وقتی این حرفها را از پاپای طلایی شنیدم، اگر قدم به اندازه کافی بلند بود، دست هایم را دور گردنش می انداختم و او را محکم به سینه ام می چسباندم. محکم و طولانی! ولی این طور نشد! من فقط از روی صندلیم بالا پریدم. درست مثل اینکه صندلیم میخ داشت. روحم می خواست از تنم بیرون برود تا حرف بزدم، اما جلوی زبانم را گرفتم و اجازه دادم پاپا به حرف هایش ادامه بدهد. این مرد خوب پولدار نامه دوستش را این جوری، درست این جوری توی انگشتان و شست طلایش تکان می دهد و می گوید: «شاید شما دلبدان من یک معلم نقاشی را بشناسید و او را

به من معرفی کنید. «سه دوشیزه جوان همگی به هم نگاه می کنند و بعد با همان اوه دلپسند ضروری می گویند : «اوه ... خدایا نه ! پاپا ما کسی را نمی شناسیم ، اما آقای پسکا ... » هنوز اسم من از دهانشان بیرون نیامده بود که دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . فکر شما عزیزان خوب من ، مثل خون به کله ام دوید . یک مرتبه از روی صندلیم پریدم ، انگار یک نفر از زیر صندلی سیخی به من فرو کرد . خطاب به آن تاجر والا مقام و با همان اوه ... مشهور انگلیسی گفتم : اوه ... آقای محترم ! من چنین آدمی را سراغ دارم ! بهترین و بزرگترین استاد نقاشی جهان ! همین امشب با نامه او را توصیه کنید و او را با بار و بندیش (ها ! دوباره یکی از آن اصطلاحات انگلیسی ! ) راهی آنجا کنید ! او را با بار و بندیش همین فردا با قطار بفرستید ! پاپا می گوید : «صبر کنید ! صبر کنید ! او خارجی است یا انگلیسی است ؟» و من جواب می دهم : جد اندر جدش انگلیسی است . پاپا می گوید : «آبرو دار است ؟» من می گویم : قربان ! (طرز حرف زدن و به خصوص سؤال آخرش حسایی به من برخورد است و برای همین دلیل دیگر دوست ندارم با او صمیمانه حرف بزنم) قربان ! آتش جاودانی نبوغ در سینه این مرد شعله ور است و بالاتر از همه اینکه پدرش نیز این آتش را در سینه خود داشت ! طبع بربریت این پاپای طلایی گل می کند و می گوید : «آقای پسکا نبوغش اهمیتی ندارد . ما در این مملکت به نبوغ احتیاجی نداریم ، مگر آنکه با آبرو و احترام همراه باشد که اگر چنین باشد از داشتنش خیلی هم مشعوف خواهیم شد . آیا این دوست شما می تواند توصیه نامه ای ، چیزی که اخلاق او را تایید کند ارائه کند ؟» دستم را با بی قیدی تکان می دهم و می گویم : نامه ؟ چه حرفها ؟ اگر بخواهید می تواند چند جلد نامه و توصیه نامه ارائه بدهد . سلطان پول و بی عاطفگی می گوید : «یکی دو تا کافی است . از او بخواهید معرفی نامه ها را همراه با اسم و آدرسش برای من بفرستد و آقای پسکا یک لحظه تامل کنید ، یک لحظه تامل کنید . قبل از آنکه نزد دوستان بروید برای او یادداشتی ببرید . » با غرور می گویم : اسکناس ؟ ایدا ، به هیچ وجه ! این انگلیسی جسور ما به هیچ وجه دست به پولی که از زحمت خودش به دست نیامده باشد نمی زند . پاپا با تعجب زیاد می گوید : «کی از اسکناس حرف زد ؟ من منظورم یادداشتی بود که در آن شرایط قرارداد ذکر شده باشد . می خواهیم به او یادآوری کنید که از او چه توقعاتی داریم . حالا به درس خودتان ادامه دهید آقای پسکا و من مطالب لازم را از نامه دوستم خلاصه می کنم و به شما می گویم . « مرد تجارت و پول ، همراه با قلم و دوات و کاغذ پشت میزش می نشیند و من بار دیگر به همراهی سه دوشیزه خانم جوان به قعر «دوزخ دانته» می روم .

نوشتن یادداشت ده دقیقه هم طول نمی کشد و بعد صدای خش خش جکمه های پدر از راهرو به گوش می رسد که از آنجا دور می شود . قسم به شرفم ، به ایمانم و به روحم که از آن لحظه به بعد ، من هیچ چیز به یاد نمی آورم . از تصور این فکر با شکوه که سرانجام فرصتی برایم پیش آمده است که مراتب قدردانی خود را به عزیزترین دوستی که در دنیا دارم ، ابراز کنم مغزم می خواهد از کله ام پرواز کند و حسایی مست کرده ام . نمی دانم چگونه خود و سه دوشیزه جوان را از دوزخ ابدی بیرون کشیدم و از آن لحظه به بعد چگونه سایر وظایفم را انجام دادم و نهار مختصرم ، چگونه راه خود را در گلویم پیدا کرد . من چیزی بیشتر از مردی که در کره ماه زندگی می کند نمی دانم ! برای من همین قدر کافی است که فعلا اینجا هستم و یادداشت تاجر والا مقام را در دستهایم دارم ، یادداشتی به عظمت

زندگی و به گرمی آتش و من به اندازه یک پادشاه خوشبخت هستم! ها! ها! خُب! خُب! خُب! بسیار خُب!

در این لحظه پروفسور یادداشت شرایط قرارداد را بالای سرش چرخاند و داستان بلند و پر از وراجی خود را با نمایش پر هیاهوی ایتالیایی وارث پایان داد و هورای بلندی به سبک انگلیسی ها کشید. حرف پسکا که تمام شد مادرم به گونه های برافروخته و چشمان برآقش از روی صندلی بلند شد و گفت: پسکای خوب و عزیز من! من هرگز در مورد علاقه تو به والتر تردید نداشتم، ولی حالا بیش از همیشه در این مورد اطمینان پیدا کرده ام. خواهرم سارا اضافه کرد: ما مطمئناً به خاطر والتر از پروفسور بسیار ممنون هستیم. و می خواست از روی صندلی نیم خیز شود و به طرف صندلی خطاب برود که ناگهان دید پسکا با شور و حرارت زایدالوصفی نشست. چهره آدمی گاهی خیلی بهتر از هر سخنی حالات روحی او را بیان می کند. می دانستم که سارا با خود می گوید: اگر این مردک بی نزاکت با مادرم آن قدر خودمانی رفتار می کند با من چه خواهد کرد؟ اگر چه شخصاً از محبت و حسن نظر پسکا بسیار ممنون بودم و مهربانی و انگیزه های انسانی او را ارج می نهادم، ولی روحیه ام آنگونه که باید و شاید از دورنمای شغلی آینده ام تسلی پیدا نکرده بود. هنگامی که چرخیدن های پروفسور تمام شد و من صمیمانه از الطافش نسبت به خود تشکر کردم، از او خواستم اجازه بدهد نگاهی به یادداشت ولی نعمت محترمش بیندازم. پسکا با حرکتی پیروزمندانه کاغذ را به طرفم گرفت و با صدایی سحرآمیز گفت: بخوان دوست من! بخوان! به تو قول می دهم نوشته های پایای طلایی مثل صدای شیپور گویا هستند. هر جور که حسابش را بکنید، یادداشت، مختصر، صریح و روشن و شامل اطلاعات زیر بود: اولاً: عالیجناب فردریک فیِرلی، ارباب لیمبریچ هاوس در کمبرلند مایل به استخدام استاد نقاشی بسیار ماهر برای مدت معلوم و مشخص چهار ماه است. ثانیاً: وظایف این استاد نقاشی دوگانه خواهند بود. او باید به دو بانوی جوان، نقاشی با آبرنگ را بیاموزد و در اوقات فراغت نیز مجموعه ای از تابلوهای نقاشی ای را که در اثر بی توجهی تخریب شده اند، بازسازی کند. ثالثاً: فردی که با شرایط این قرارداد عهده دار امور مربوطه خواهد شد، هفته ای چهار گینه دریافت و در لیمبریچ هاوس اقامت می کند و با او مثل یک نجیب زاده رفتار خواهد شد. رابعاً و آخر از همه: فقط کسانی باید در پی احراز این شغل باشند که بتوانند توصیه نامه های بسیار معتبری در مورد شهرت و توانایی های خود برای دوست آقای فیِرلی در لندن بفرستند. این دوست قادر خواهد بود امور را پیگیری کند و کارهای لازم را انجام دهد. در پی این دستورات آدرس و نام کارفرمای پسکا در پرتلند نوشته شده بود. به این ترتیب یادداشت و خرده فرمایشات آن آقا تمام می شد.

دورنمایی که این پیشنهاد پیش رو می گذاشت حقیقتاً بسیار جذاب بود. احتمالاً کاری آسان و دلپذیر بود و در فصل پاییز، یعنی دوره ای از سال که سرم از همیشه خلوت تر بود، برای من شغلی مناسب محسوب می شد. با توجه به تجربیاتی که در حرفه نقاشی داشتم، شرایط و دستمزد آن هم بطرز شگفت آوری سخاوتمندانه بود. این را خوب می دانستم. می دانستم چنانچه موفق به احراز این شغل بشوم باید خود را بسیار خوشبخت بدانم و با این وجود هنوز همه یادداشت را نخوانده بودم که عدم تمایلی غیرقابل توضیح را در خود احساس کردم. در همه عمرم هرگز سابقه نداشت که وظایف و تمایلاتم به این شکل دردناک و ناگفتنی با یکدیگر در تعارض باشند. مادرم یادداشت را خواند و آن را به من پس داد و گفت: اوه والتر! برای پدر تو هرگز موقعیتی نظیر این پیش نیامد! سارا

شق و رق توی صندلیش نشست و اظهار داشت : آشنایی با چنین آدمهای متشخصی ، آن هم با چنین شرایط برابری مایه مباحثات است ! با بی حوصلگی گفتم : بله ، بله ، شرایط نامه از هر نظر که حساب کنید وسوسه کننده است ، ولی قبل از آنکه توصیه نامه را بفرستم باید کمی اوضاع را بررسی ... مادرم تقریباً فریاد زد : بررسی ؟ چرا والتر ؟ هیچ معلوم هست چت شده ؟ خواهرم تکرار کرد : بررسی ! عجب حرف عجیبی می زنی ! این شرایط بررسی می خواهد ؟ پروفیسور هم با بقیه همصدا شد : بررسی ! چه چیزی را می خواهی بررسی کنی ؟ هان ! د به من بگو ! همین تو نبودی که درباره سلامتی خودت نگران بودی و دلت هوای نسیم خوش شهرستان را کرده بود ؟ خب ! این هم یادداشتی که بر اساس آن نه یک روز و دو روز که چهار ماه تمام می توانی نسیم خوب شهرستان را قورت بدهی ! مگر نه ؟ ها ! تازه می گفتمی که پول هم می خواهی . یعنی چهار گینه در هفته پول نیست ؟ خدای من ! خدای من ! این پول را به من می دادند و آن وقت چکمه های من هم مثل چکمه های پاپای طلایی تلقی تلقی صدا می دادند و من هم همان احساس مقاومت ناپذیر ثروتمند بودنی را داشتم که صاحب پاهایی که در آن چکمه هاست ، دارد ! چهار گینه در هفته و از آن گذشته مصاحبت دلپذیر با دو دوشیزه خانم جوان جذاب ! و تازه ، گذشته از آن ، رختخواب ، صبحانه ، نهار ، شام و آن چای های مخصوص انگلیسی و آن نوشابه های پر از کف ، همه و همه مجانی ، چرا والتر ؟ دوست گرمی و دلبندم ، شیطانک ! الحق که چقدر شیطانی ! برای اولین بار در زندگییم آن قدرها چشم در صورتم ندارم که بتوانم از حیرت به تو زل بزنم !

نه تعجب آشکار مادرم در مقابل رفتار من و نه شعار دادن های پر شور پسکا در مورد مزایای عجیب و غریب شغلی که به من پیشنهاد شده بود ، تاثیری در احساس بی میلی غیر منطقی من برای عزیمت به عمارت لیمبریج نداشت . بعد بهانه های مختلفی گرفتم و برای تک تک آنها هم جواب مناسب دریافت کردم . سرانجام آخرین بهانه را به این شکل مطرح کردم که در صورت مسافرت ، در هنگام تدریس به خانمهای جوان فیرلی بر سرشاگردانم در لندن چه خواهد آمد . پاسخ واضح و صریحی به من دادند که در پاییز اغلب آنها به سفر می روند و تعداد اندکی هم که می مانند می توانند از دوستی که معلم نقاشی من بود و من در شرایط مشابهی چنین خدمتی برایش انجام داده بودم ، درس بگیرند . خواهرم خاطر نشان ساخت که این دوست در تابستان امسال اظهار تمایل کرده بود که اگر من مایل باشم به شهرستان بروم ، مسئولیت هایم را بر عهده خواهد گرفت . مادرم با لحنی جدی خواهش کرد اجازه ندهم یک هوس بچگانه در راه منافع و سلامت من مانعی ایجاد کند و پسکا هم با حالت رقت آوری التماس می کرد با رد پیشنهاد او که فرصتی برای جبران محبت رفیقی که زندگیش را نجات داده ، پیدا کرده بود ، قلبش را جریحه دار نکنم . محبت و صمیمیت آشکاری که این اعتراض ها را موجب می شد ، می توانست هر مردی را که حتی یک اتم عاطفه در ترکیب بندی هیکل خود داشت ، متاثر کند ! هر چند هنوز هم نمی توانستم بر تردید بی دلیل خود غلبه کنم ، با این همه آنقدر مردانگی سرم می شد که قلباً از این احساس شرمنده باشم و بحث را بخوبی و خوشی خاتمه و به همه قول بدهم آنچه را که از من می خواهند اطاعت می کنم .

بقیه ساعات عصر با تصور زندگی آینده من با دو خانم جوان در کمبرلند ، بخوبی و خوشی گذشت . پسکا که به نظر می رسید حمیت ملی ما انگلیسی ها در خونس اثر کرده با رفتاری عجیب و غریب مدعی شد که یک انگلیسی تمام

عیار است و با یک سلسله سخنرانی های سریع و بی معنی این موضوع را اثبات کرد . او به سلامتی مادرم ، به سلامتی خواهرم ، و به سلامتی جمیع کسانی که می شناخت ، به سلامتی آقای فیرلی و دو دوشیزه جوانش و سرانجام به سلامتی خودش هورا کشید و بلافاصله از طرف جمع از خودش تشکر کرد . پیاده به خانه بر می گشتیم که دوست بینوای من با اطمینان گفت : راستی والتر باید رازی را به تو بگویم . راستش را بخواهی از یادآوری فصاحت کلام خودم حالی می شوم نگفتمی ! قلب من می خواهد از تصور این آرزو بترکد ! یکی از این روزها من به مجلس باشکوه شما خواهم رفت . در تمام عمر آرزویی جز این نداشته ام که مرا عالیجناب پسکا ، وکیل مجلس صدا بزنند .

صبح روز بعد توصیه نامه هایم را برای ارباب پروفیسور به پرتلند فرستادم . روزها گذشتند و من با رضایتی پنهانی چنین نتیجه گیری کردم که مدارک من به حد کافی معتبر نبوده اند ، اما روز چهارم جواب نامه ام رسد . طبق این نامه ، آقای فیرلی مرا به خدمت پذیرفته و ا من خواسته بود بلافاصله به طرف کمبرلند حرکت کنم . همه دستورات عملی های ضروری برای مسافرت بوضوح در جوف نامه نوشته شده بود . با بی میلی تمام ، مقدمات ترک لندن را برای صبح روز بعد فراهم کردم . نزدیکی های غروب ، پسکا سر راهش به یک مهمانی شام ، سری به من زد تا با هم خداحافظی کنیم . پروفیسور با سر حالی گفت : پس از تو اشکهایم را با این فکر باشکوه خشک خواهم کرد که دستان مبارک من اولین حرکت را برای راندن تو به دنیای باشکوه انجام داده است . برو دوست من ! وقتی که خورشید تو در کمبرلند می درخشد (ضرب المثل انگلیسی) به خاطر خدا خرمندت را درو کن ! تو باید با یکی از دو دوشیزه ازدواج کنی و بشوی عالیجناب هارترایت نماینده مجلس ! و وقتی که روی بالاترین پله نردبان ترقی ایستاده ای به خاطر بیاور که این پایین ها ، یک آدمی به اسم پسکا همه این کارها را برایت انجام داده است . دلم می خواست پا به پای دوست بینوایم به این اطوارها بخندم ، اما ابا دل و دماغ نداشتم . موقعی که او جملات شاد و خوشمزه اش را با عنوان مراسم خداحافظی سر هم می کرد ، حسی دردناک بر دل و جانم چنگ انداخت .

دوباره تنها شدم . دیگر کاری نداشتم جز اینکه به خانه مادرم در همپستد بروم و از او و سارا خداحافظی کنم .



در تمام طول روز ، گرمای هوا آزار دهنده و خفقان آور بود و اینک شبی دم کرده و دلتنگ فرا می رسید . مادرم و خواهرم هزار بار حرفهای آخر را زدند و صد بار از من خواستند که فقط پنج دقیقه دیگر هم بمانم ، طوری که وقتی مستخدم در باغ را پشت سر من قفل کرد ، شب از نیمه گذشته بود . از راه میان بر به طرف لندن به راه افتادم ، ولی هنوز چند دقیقه نرفته بودم که توقف کردم و تردید به جانم چنگ انداخت .

ماه بدر کامل بود و در آسمان سرمه ای رنگ بی ستاره ، می درخشید . زمینهای قاچ خورده از گرما آن قدر بکر و وحشی به نظر می رسیدند که انگار صدها مایل از شهری که زیر پای آن دامن گسترده بودند ، فاصله داشتند . تصور اینکه بسیار زودتر از زمانی که دلم می خواهد ، وارد محیط تاریک و خفه لندن می شوم ، حالم را به هم می زد . با آن حال و روز و دل بیقراری که من داشتم ، رفتن به رختخواب در اتاق گرفته و بی هوای پانسیون با خفگی تدریجی یکسان بود . تصمیم گرفتم از پرت افتاده ترین راه و در هوایی پاکیزه به خانه ام بروم . باید ابتدا از راههای پیچ در پیچ میان بوته ها می گذشتم و سپس از بیشه زار حاشیه جاده فینچلی وارد لندن می شدم و آنگاه از در غربی ریجنت پارک و در هوای خنک صبح زود به خانه باز می گشتم .

به آرامی راهم را از میان بیشه پیدا کردم و از آرامشی ملکوتی که مناظر اطراف را چون هاله ای در خود فرو برده بود ، غرق لذت شدم . بازی سایه و نور روی زمین های خشک و ترک خورده عالمی داشت ، انگار سیاهی و سپیدی یکدیگر را تعقیب می کردند . در این زیباترین و دلنوازترین بخش راهپیمایی شبانه ، ذهنم در مورد همه احساساتی که مناظر اطراف در من برمی انگیزتند ، هشیار بود . درباره چیزی فکر نمی کردم . در حقیقت تا آنجا که به حواس و احساساتم مربوط می شد ، می توانم بگویم که اصلا فکر نمی کردم . ولی هنگامی که از بیشه بیرون آمدم و به جاده فرعی پیچیدم که در آن مناظر دیدنی کمتری وجود داشتند ، تصورات ناشی از تغییر ناگهانی عادات و زندگی روزمره همه حواس و ذهنم را به خود مشغول کردند . هنوز به انتهای جاده نرسیده بودم که تصاویر خیالی لیمبریج هاوس ، آقای فیرلی و دو دوشیزه خانمی که قرار بود به زودی به آنها نقاشی آبرنگ درس بدهم ، یکسره مرا در خود غرق کردند . اینک به نقطه خاصی از مسیر راهپیمایی خود رسیده بودم . در آن نقطه چهارراه جداگانه به یکدیگر می رسیدند . جاده همپستد ، یعنی همان جایی که از آن برگشته بودم ، جاده فینچلی ، جاده وست اند و جاده بازگشت به لندن . به خودی خود به طرف جاده لندن به راه افتادم . در جاده اصلی و خلوت قدم می زدم و با بی خیالی درباره بانوان جوان کمبرلند فکر می کردم که ناگهان از شنیدن صدای پایی آرام از پشت سر ، خون در بدنم منجمد شد . با حرکتی آنی و در حالی که انگشتانم را دور عصایم محکم کرده بودم ، برگشتم .

آن جا ، وسط جاده اصلی عریض و روشن ، زنی تنها ایستاده بود . انگار که همان لحظه از زمین سر برآورده و یا از آسمان فرود آمده باشد . از فرق سر تا نوک پا سفید پوش بود و در حالی که به ابرهای تاریک آسمان لندن اشاره می کرد با نگاهی پرسشگر و اندوهگین به من می نگریست . روبه رویش ایستادم . به قدری از حضور ناگهانی آن شبخ عجیب در آن محل دور افتاده و خلوت و آن وقت شب یکه خورده بودم که نمی توانستم بپرسم از من چه می خواهد



. سرانجام او به حرف آمد و پرسید : این جاده لندن است ؟ هنگامی که این سؤال پیش پا افتاده را می پرسید با دقت براندازش کردم . ساعت یک بعد از نیمه شب بود و در نور ضعیف مهتاب فقط می توانستم صورتی جوان ، رنگ پریده و بسیار لاغر را بینم که از شدت ضعف ، گونه ها و چانه اش بیرون زده بودند . چشمهایش درشت ، اندوهگین و بسیار دلواپس ، لبهایش عصبی و لرزان و موهای روشنش قهوه ای کم رنگ بود . در رفتارش نشانه ای از وحشیگری و بی شرمی وجود نداشت . آرام و خوددار ، کمی افسرده و اندکی مشکوک به نظر می رسید و رفتارش هرچند به یک بانوی متشخص شباهتی نداشت ، اما به زنان طبقات پایین اجتماع هم مانند نبود . صدایش تا آن اندازه که من شنیدم ، بسیار آرام ، یکنواخت و مثل ماشین بی روح بود و لحن و بیانی صریح و سریع داشت . کیف کوچکی در دست و لباس ، کلاه و شال سفیدی بر تن داشت . تا آنجا که من می توانستم حدس بزنم جنس لباسش از پارچه های ظریف و گران قیمت نبود . هیکلی ظریف و قدی بلندتر از متوسط داشت . حرکات و راه رفتنش از هر گونه ادا ، اطوار و افراطی مبرا بود . این همه آن چیزی است که در آن هوای نیمه روشن و در آن شرایط عجیب و گیج کننده ملاقاتمان از او دستگیرم شد . ادا نمی توانستم حدس بزنم که او چگونه زنی است و در آن وقت شب در آن جاده تاریک و خلوت چه می کند ، ولی از یک چیز مطمئن بودم و آن اینکه بدطینت ترین مردها هم نمی توانست به سلامت انگیزه او برای صحبت با یک نفر ، حتی در آن ساعت و در آن محل خلوت تردید کند . با همان لحن سریع ، ولی بدون ذره ای بی صبری یا عصبانیت پرسید : شنیدید چه گفتم ؟ پرسیدم این جاده به لندن می رسد ؟

جواب دادم : بله ، این راه به سنت جان وود و ریجنت پارک می رسد . تقاضا می کنم پوزش مرا برای آنکه زودتر پاسختان را ندادم ، بپذیرید . راستش از حضور ناگهانی شما در جاده یکه خوردم و همین حالا هم نمی توانم آن را توجیه کنم .

-شما که به من سوءظن ندارید و فکر نمی کنید کار بدی کرده ام ؟ مگر نه ؟ من کار اشتباهی نکرده ام و فقط گرفتار یک حادثه شده ام . واقعا بد شانسی آورده ام که این وقت شب اینجا تنها مانده ام . شما چرا به من سوءظن دارید و فکر می کنید کار بدی کرده ام ؟

مضطرب بود ، ولی اعتمادی بیهوده در صدایش موج می زد . بر خود لرزید ، پشت به من کرد و با شتاب چند قدمی برداشت . همه توانم را به کار گرفتم تا اطمینان او را دوباره به خود جلب کنم و گفتم : محض رضای خدا به هیچ وجه تصور نکنید که من به شما سوءظن دارم و یا خواهان چیز دیگری جز کمک به شما هستم . من فقط از حضور ناگهانی شما در جاده تعجب کردم چون درست لحظه ای قبل از آمدن شما چنین به نظرم آمد که جاده سوت و کور است . برگشت و به محلی در نقطه تلاقی جاده های همپستد و لندن و به محوطه خالی بین بوته ها اشاره کرد و گفت : صدای پای شما را که شنیدم پشت بوته ها مخفی شدم تا ببینم چه جور آدمی هستید . موقعی که رد شدید تردید داشتم که آیا باید با شما حرف بزنم یا نه . بعد مجبور شدم پاورچین پشت سرتان بیایم و شما را از حضور خود آگاه کنم .

پاورچین؟ پشت سر من؟ عجیب بود! حرفی نداشتم بزنم. پرسید: آیا می توانم به شما اعتماد کنم؟ به خاطر حادثه ای که برای من اتفاق افتاده است در مورد من فکر بدی نمی کنید؟ سپس با دستپاچگی حرفش را قطع کرد و در حالی که کیفش را از این دست به آن دست می داد از سر درد و اندوه آهی کشید. تنهایی و بی کسی این زن بسیار متاثرم کرد. قضاوت منطقی، احتیاط و موقع شناسی که هر مرد پیرتر و عاقل تر و خونسردتر از مرا در آن لحظه به تفکر بیشتری وا می داشت، در برابر میل طبیعی من برای کمک به او و رهانیدنش از وضعیت دردناکی که داشت، وزنی نیافت. گفتم: می توانید به بی غرضی من اطمینان کنید، با این همه اگر توضیح درباره وضعیت عجیبتان به من برایتان مشکل است دیگر در این مورد صحبتی نکنیم. من حق ندارم از شما توضیحی بخواهم، فقط بگویید چگونه می توانم کمکتان کنم و مطمئن باشید اگر بتوانم از هیچ کاری دریغ نخواهم کرد.

- شما خیلی مهربان هستید و من به خاطر ملاقات با شما خداوند را صد بار شکر می کنم.

اولین نشانه های عطوفتی زنانه صدایش را لرزاند و در چشمهای درشت و بسیار دلواپس او قطره اشکی درخشید. با بیانی سریعتر و عجولتر از قبل ادامه داد: من قبل از این فقط یک بار در لندن بوده ام و چیزی درباره آن دور و اطراف نمی دانم. نمی دانم باید کالسکه تندرو بگیرم یا با هر کالسکه ای می شود به آنجا رفت؟ خیلی دیر شده است؟ هیچ نمی دانم. اگر به من بگویید کجا می شود کالسکه تندرو گرفت و اگر قول بدهید که به هیچ وجه در کار من دخالت نکنید که هر موقع و هر طور که دلم خواست شما را ترک کنم، بسیار ممنون خواهم شد. در لندن دوستی دارم که می دانم از پذیرفتن من بسیار خوشحال خواهد شد. چیز دیگری نمی خواهم، فقط به من قول بدهید که کمکم می کنید. با نگرانی به این سو و آن سوی جاده نگاهی انداخت و کیفش را این دست و آن دست کرد و باز پرسید: قول می دهید؟ با ترسی ملتمسانه و اضطرابی دردآلود به من زل زد. احساس کردم دستپاچه شده ام. چه می توانستم بکنم؟ غریبه ای بی دفاع، زنی بی پناه، به لطف من امید بسته بود. در آن نزدیکی ها خانه ای نبود، کسی هم رد نمی شد که بتوانم با او مشورت کنم و هیچ حقی هم به من داده نشده بود که بتوانم روی او کنترلی داشته باشم، بماند که اگر هم چنین حقی داشتم نمی دانستم چگونه باید از آن استفاده کنم. من این خطوط را با تردید از نظر می گذرانم و با آنکه کابوس وقایع بعدی، صفحات دفتر مرا سیاه خواهند کرد باز هم از خود می پرسم چه می توانستم بکنم؟ تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که با سؤال کردن از او، فرصت فکر کردن برای خود را فراهم سازم. پرسیدم: مطمئن هستید این وقت شب دوست شما در لندن شما را خواهد پذیرفت؟

- حتما! فقط بگویید که هر وقت و هر طور که خواستم شما را ترک کنم جلوی مرا نخواهید گرفت. قول می دهید؟

نفهمیدم چطور، ولی گفتم: بله.

خوب که نگاهش کنید یک کلمه بیشتر نیست. کلمه کوچک آشنایی که هر لحظه و هر ثانیه روی لب همه ما می چرخد و غالباً برای کسی تعهدی هم ایجاد نمی کند. وای بر من! حتی حالا که این کلمه را می نویسم بر خود می

لرزم!

در ساعات اولیه روز، من و این زن که نام، شخصیت، سرگذشت، منظور و هدفش در زندگی و بخصوص حضورش در کنار من بطرز وحشتناکی مرموز بود، به سوی لندن به راه افتادیم. انگار خواب می دیدم. آیا من والتر هارترایت بودم؟ آیا این همان جاده معروف، آرام و بی حادثه ای بود که مردم روزهای یکشنبه در آن قدم می زدند؟ آیا من واقعا یک ساعت قبل محیط آرام، بی سر و صدا و آبرومند خانه مادرم را ترک کرده بودم؟ گیج و گنگ بودم و در عین حال حواسم آنقدر سر جا بود که جلوی خودم را بگیرم و چند دقیقه ای با همراهم حرف نزنم. باز هم او بود که سکوت را شکست و ناگهان گفت: می خواهم از شما چیزی بپرسم. آیا شما در لندن آدمهای زیادی را می شناسید؟

-بله، عده زیادی را می شناسم.

-آیا آدم های صاحب عنوان و مقام را هم می شناسید؟

در این سؤال عجیب بی تردید رگه هایی از سوء ظن وجود داشت، برای همین در دادن پاسخ تردید کردم. پس از چند لحظه سکوت گفتم: چند تایی را می شناسم. او ایستاد و با نگاهی جستجوگر به من نگریست و گفت: خیلی ها را می شناسید؟ خیلی ها که صاحب عنوان بارونت هستند؟ داشتیم شاخ در می آوردیم و زبانم بند آمده بود. سرانجام سوالش را با سئوالی پاسخ دادم و پرسیدم: چرا چنین چیزی می پرسید؟

-برای اینکه به خاطر خودم هم که شده است امیدوارم شما یکی از این بارونتها را نشناسید.

-نامش را به من بگویید؟

ناگهان صدایش بلند و آتشین شد و گفت: نمی توانم... جرات ندارم... وقتی در مورد این موضوع حرف زدم خودم را فراموش کرده بودم. مشتش را با حرارت در هوا تکان داد، بعد ناگهان دوباره بر خود مسلط شد و با صدایی زمزمه مانند اضافه کرد: به من بگویید شما کدامیک را می شناسید؟ نمی توانستم در چنین وضعی سوالش را بی پاسخ بگذارم و سه نفر را اسم بردم. دو نفر اسامی پدر خانواده هایی بودند که به دخترانشان درس داده بودم. سومی هم نام مرد مجردی بود که یک بار مرا با قایق تفریحی به گردش برده بود تا برایش از مناظر طراحی کنم. آهی از سر آسودگی کشید و گفت: آه! شما او را نمی شناسید. آیا شما خودتان صاحب عنوان و مقامی هستید؟

-نه! من فقط یک معلم نقاشی ساده هستم.

هنگامی که این حرف به تلخی بر زبانم گذشت با خوشحالی گفتم: یک مرد بی عنوان و مقام! خدا را صد هزار مرتبه شکر! به چنین مردی می توانم اعتماد کنم.

تا اینجا سعی کرده ام برای مراعات حال همراهم بر کنجکاویم غلبه کنم، ولی از این لحظه به بعد دیگر نتوانستم

جلوی خودم را بگیرم و گفتم : به نظرم می آید شما دلایل کافی برای شکایت از مردی دارید که صاحب عنوان و مقامی بوده است . آیا این بارونت که دلتان نمی خواهد اسمش را به من بگویید در حق شما ظلم بزرگی کرده است ؟ آیا او باعث شده است که شما این موقع شب از خانه بیرون بیایید ؟ پاسخ داد : از من چیزی نپرسید . در این مورد با من صحبت نکنید . الان حال من مناسب نیست . از من بطرز ظالمانه ای سوءاستفاده شده است ! در حق من اعمال ظالمانه بسیاری انجام داده اند . در حق من لطفی نکنید . تندتر راه بیایید و از من چیزی نپرسید . من مأیوسانه سعی دارم خودم را آرام کنم . خدا کند بتوانم . بر سرعت قدمهایمان افزودیم . دست کم نیم ساعت گذشت بدون آنکه کلمه ای بین ما رد و بدل شود . من که از سؤال کردن منع شده بودم فقط گهگاهی نگاهی دزدکی به صورتش می انداختم . حالتش پیوسته یکسان بود . با لبهای بسته و ابروهای گره خورده ، نگاه مشتاق ولی گیج و مضطربش را مستقیم به جلوی رویش دوخته بود . به اولین خانه های شهر رسیدیم . به کالج جدید وسلیان نزدیک شده بودیم که گره از ابرو گشود و نشانه های آسودگی خاطر در چهره اش نمایان شدند و پرسید : شما در لندن زندگی می کنید ؟ جواب دادم : بله . ولی در یک لحظه احساس کردم شاید او بخواد برای کمک گرفتن یا راهنمایی به من مراجعه کند و من باید با مطلع کردن او از عزیمت قریب الوقع خود ، مانع ناامیدی احتمالی بشوم ، بنابراین افزودم : ولی فردا برای مدتی از لندن خارج می شوم . قصد دارم به شهرستان بروم . پرسید : کجا ؟ شمال یا جنوب ؟

-شمال . به کمبرلند می روم .

-کمبرلند ؟

در هنگام گفتن این کلمه ، ملاحظت خاصی در لحنش احساس کردم . ادامه داد : آه ! ای کاش من هم آنجا می رفتم . در کمبرلند روزگار سعادتباری داشتیم . یک بار دیگر سعی کردم پرده ای را که بین من و آن زن وجود داشت فرو بيفکنم . پرسیدم : نکند شما در دهکده زیبای دریاچه ها به دنیا آمده اید ؟ او پاسخ داد : نه ، من اهل همپشایر هستم ، ولی مدت کوتاهی در کمبرلند به مدرسه رفتم . از دریاچه ها پرسیدید؟ من در آنجا دریاچه ای را به خاطر نمی آورم . آنجا دهکده لیمبریج بود . دلم برای دیدن دوباره لیمبریج هاوس تنگ شده است . حالا نوبت من بود که یکه بخورم و نتوانم قدم از قدم بردارم . در آن لحظات پرهیجان که از کنجکاو می شوختم ، اشاره اتفاقی همراه مرموز به محل زندگی آقای فیرلی سخت تکانم داد . همین که ایستادم ، همراهم ترسان و لرزان نگاهی به بالا و پایین جاده انداخت و گفت : چه شد ؟ کسی صدایمان زد ؟ نه ، نه ، فقط اسم لیمبریج هاوس تکانم داد . همین چند روز پیش چند تن از اهالی کمبرلند از آنجا نام می بردند .

-آه ! آنها بستگان من نبودند . خانم فیرلی مرده است ، شوهرش هم همین طور ، دختر کوچکشان هم احتمالا تا به حال شوهر کرده و از آن خانه رفته است . من نمی دانم در حال حاضر چه کسی در لیمبریج زندگی می کند . اگر از فیرلیها هنوز کسی آنجا باشد همین قدر می دانم که به خاطر خانم فیرلی او را هم دوست خواهم داشت .

گمانم دلش می خواست هنوز هم صحبت کند ، ولی به دروازه خیابان بالای جاده اوینیو رسیده بودیم . با اضطراب به دروازه بزرگ جلوی رویمان نگاه کرد و پرسید : مأمور دروازه مراقب است ؟ نگهبان بیرون را نگاه نمی کرد . هنگامی که از دروازه گذشتیم کسی آن دور و اطراف نبود . انگار منظره چراغهای گازی و خانه ها او را هیجان زده و بی حوصله می کرد . پرسید : اینجا لندن است ؟ کالسکه ای می بینید که بتوانم با آن بروم ؟ من خسته هستم و خیلی می ترسم . دلم می خواهد خودم را در محیط دربسته ای حبس کنم و از اینجا بروم . برایش توضیح دادم که برای رسیدن به ایستگاه باید کمی راه برویم ، مگر اینکه کالسکه ای خالی از راه برسد . دوباره سعی کردم موضوع را به کمبرلند بکشانم ، ولی بی فایده بود . فکر محبوس شدن در کالسکه و دور شدن از آنجا همه ذهن او را به خود مشغول کرده بود و به هیچ موضوع دیگری فکر نمی کرد . هنوز یک سوم راه را در جاده اینیو نرفته بودیم که متوجه کالسکه ای شدم چند قدم پایینتر از ما به طرف خانه ای در سمت مقابل ما نزدیک و آقای ی از آن پیاده شد و به طرف در باغ رفت . هنگامی که کالسکه ران دوباره روی صندلی خود جابه جا شد ، او را صدا زدم . از عرض جاده می گذشتیم که بی صبری همراه من بحدی رسید که تقریباً وادارم کرد بدوم و گفت : خیلی دیر شده ! عجله ام به خاطر همین است و بس ! خیلی دیر شده ! وقتی در کالسکه را باز کردم ، کالسکه ران با لحنی مؤدبانه گفت : اگر به تاننهام کورت می روید متأسفانه نمی توانم شما را ببرم . اسبم از خستگی در شرف موت است و من فقط می توانم او را اصطبل برسانم . زن همراه من از شدت هیجان به نفس نفس افتاد و در حالی که مرا به طرف کالسکه می برد گفت : بله ، بله ، برای من عالی است ... من هم به همان طرف می روم ... من هم به همان طرف می روم .

قبل از آنکه بگذارم سوار کالسکه بشود از ادب و هشیاری کالسکه ران اطمینان حاصل کردم و از همراهم خواستم اجازه بدهد تا رسیدن به مقصد در کنارش باشم تا از سلامتی اطمینان یابم . او با شور و حرارت گفت : نه ، نه ، نه ، من الان کاملاً در امان و آسوده هستم . اگر شما هم یک نجیب زاده واقعی هستید ، لطفاً قولتان را فراموش نکنید و بگذارید کالسکه تا هر جا که من متوقفش می کنم برود ، اوه ... متشکرم ، متشکرم . کالسکه در همان لحظه به راه افتاده با تصور باطلی مبنی بر اینکه می توانم جلوی رفتن آن را بگیرم در جاده ایستاده ، ولی ترس و تردید به دلم چنگ انداخت و از تصور آنکه او را بترسانم و یا مضطربش کنم ، فقط صدایش زدم ، اما صدایم آنقدر ضعیف بود که کالسکه ران نشنید و توجهی نکرد . کالسکه در سایه های سیاه جاده محو شد . زن سفید پوش رفته بود .

ده دقیقه یا بیشتر همانجا ایستادم ، بعد بی اراده چند قدمی جلو رفتم و باز گیج و مبهوت ایستادم . در یک لحظه در مورد اتفاقی بدون کل ماجرا تردید کردم . لحظه ای بعد از تصور اینکه عمل اشتباهی انجام داده ام ناراحت و پریشان شدم و در عین حال نمی دانستم در چنان وضعی چگونه می توانستم دست به کار صحیح تری بزنم . نمی دانستم کجا می روم و یا چه می کنم . در عالم پریشان خود سیر می کردم که ناگهان صدای چرخهای کالسکه ای مرا از جا پراند . به خودم آمدم و یا بهتر بگویم از خواب بیدار شدم . در قسمت تاریک جاده و زیر سایه تیره درختان ایستاده بودم . در جهت مقابل من در جایی روشنتر ، پلیسی در حاشیه ریجنب پارک نگهبانی می داد . درشکه روبرازی از کنارم گذشت در آن ، دو مرد نشسته بودند . یکی از آنها فریاد زد : ایست ! اینجا یک پلیس هست . بیا از او بپرسیم . فوراً افسار اسب را کشیدند و درشکه چند قدم پایین تر از جایی که من ایستاده بودم توقف کرد . همان

صدا پرسید : آهای پلیس ! تو زنی را ندیدی که از این طرف برود ؟

چه جور زنی ؟

-زنی در یک لباس بلند ارغوانی ...

مرد دوم حرفش را قطع کرد و گفت : نه ، نه ! لباسهایی را که به او داده بودیم روی تختش پیدا کردیم . او حتما با همان لباس هایی که با آنها پیش ما آمد از اینجا رفته است . آقای پلیس لباسش سفید بود ، سراپا سفید .

-او را ندیده ام آقا .

-اگر شما یا یکی از همکارانتان او را دیدید لطفا توقیفش کنید و او را با مراقبت شدید به این آدرس برگردانید . من همه مخارج این کار را به اضافه پاداشی ارزنده برای استرداد او می پردازم .

پلیس به کارتی که مرد به دستش داده بود نگاهی انداخت و گفت : آقا ، چرا باید او را بازداشت کنم ؟ مگر چه کرده است ؟

-چه کرده ؟ او از تیمارستان من فرار کرده ! فراموش نکنید . یک زن سفید پوش ! حالا حرکت کن !



از تیمارستان من فرار کرده ! راستش را بگویم سوءظن وحشتناکی که شنیدن این کلمات در من ایجاد کرد ، زیاد هم برایم تازگی نداشت . پس از آنکه با بی فکری به او قول دادم که اجازه بدهم هر جور دلش می خواهد رفتار کند ، بعضی از سئوالات او این فکر را در من ایجاد کرد که او یا طبیعتا کم عقل و آشفته است و یا اخیرا عاملی باعث وحشت او شده و تعادلش روانیش را بر هم زده است ، ولی با کمال صداقت اعتراف می کنم تصور دیوانگی مطلق و ارتباط او با تیمارستان حتی لحظه ای هم به ذهنم خطور نکرده بود و حتی اطلاع از مواردی که از صحبت های آن غریبه با مرد پلیس دستگیرم شده بود ، در نظر من دلیلی بر جنون زن نبود . چه کرده بودم . آیا به قربانی یکی از بدترین بازداشتگاهها کمک کرده بودم فرار کند و با موجود در مانده ای را که وظیف من یا هر انسان دیگری ، کنترل رفتار او به طریقی شفقت آمیز بوده است در شهر بزرگی چون لندن تک و تنها رها کرده بودم ؟ هنگامی که این سئوالات به ذهنم خطور کردند ، ناگهان احساس کردم قلبم درهم فشرده شد . چه دیر این چیزها به ذهنم رسیده بودند .

هنگامی که سرانجام به اتاقم در مسافرخانه کلمنت رسیدم ، با آن اوضاع آشفته روحی ، حتی تصور خوابیدن هم بیهوده بود . هنوز چند ساعتی نمی گذشت که باید باز سفرم را می بستم و به کمبرلند می رفتم . نشستم و سعی کردم کمی طراحی کنم . بعد مطالعه کتاب را امتحان کردم . ولی زن سفید پوش بین من و قلم من ، بین من و کتاب من می نشست و جلوی کارم را می گرفت . با وجود آنکه کمال خودخواهی از روبه رو شدن با این فکر فرار می کردم ، اما اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که آیا آن موجود در مانده مشکلی دارد یا نه . افکار بعدی کمتر به وحشتم می انداختند . او کالسکه را در کجا متوقف کرده بود ؟ آیا مردانی که در کالسکه بودند او را تعقیب و دستگیر کرده اند ؟ آیا او هنوز قادر به کنترل اعمال خود هست ؟ آیا ما دو تن که در مسیرهایی این چنین متفاوت به زندگی ادامه می دهیم ، در آینده ای مبهم و اسرارآمیز ، در نقطه ای مشترک به یکدیگر بر خواهیم خورد ؟ آیا دوباره او را خواهیم دید ؟ چه وقت و ساعت خوبی بود آن لحظه که در اتاقم را پشت سرم قفل کردم و مشغله های لندن ، دوستان لندن و شاگردان لندن را ترک گفتم تا به طرف زندگی و دل بستگی های جدیدی حرکت کنم . چنین فکری به من آرامش می بخشید . بطوری که حتی شلوغی و بی نظمی ایستگاه راه آهن که در سایر اوقات زجرآور و کلافه کننده بود ، حالم را جا آورد .

بر اساس برنامه سفر باید ابتدا به کارلیسل می رفتم و در آنجا قطارم را عوض می کردم و سپس به طرف ساحل به راه می افتادم . مسافرت با بدشانسی شروع شد . بین لانکاستر و کارلیسل موتور قطار از کار افتاد . تأخیر ناشی از این حادثه باعث شد به موقع به قطار بعدی نرسم و در نتیجه چند ساعت معطل بمانم و با قطار آخر وقت خود را به نزدیکترین ایستگاه لیمبریج هاوس برسانم . ساعت از ده گذشته بود که از قطار پیاده شدم . هوا به شدت تاریک بود و من بخوبی نمی توانستم درشکه تک اسبه آقای فیرلی را که برای بردن من به ایستگاه قطار فرستاده بود ، ببینم . کالسکه ران بوضوح از تأخیر من ناراحت بود . او همان بدخلقی محترمانه ای را داشت که مستخدمان انگلیسی از آن



بعد کافی برخوردار هستند . در میان تاریکی و در سکوت مطلق به راه افتادیم . جاده ها بسیار ناهموار بودند و تاریکی محض ، حرکت کالسکه را مشکلتر می کرد . به ساعت نگاه کردم . درست یک ساعت و نیم از هنگام حرکت ما از ایستگاه گذشته بود . در میان صدای تلق و تولوق چرخهای کالسکه همه دریا را از دور شنیدم . از دروازه ای گذشتیم . صدای چرخها را روی سنگفرش باغ عمارت می شنیدم . برای رسیدن به عمارت ، ناچار شدیم از دروازه بزرگ دیگری نیز عبور کنیم . در آستانه در عمارت خدمتکار موقری با لباس غیر رسمی به استقبال آمد و به من اطلاع داد که اهل خانه خواب هستند . سپس مرا به اتاق مجلل و بزرگی راهنمایی کرد که روی میز آنوس و عظیمش شامی تک نفره انتظارم را می کشید . بقدری خسته و بد روحیه بودم که نمی توانستم چیزی بخورم و بیاشامم ، بخصوص آنکه در گوشه ای مستخدمی جدی آنچنان آماده پذیرایی کامل از من ایستاده بود انگار به جای یک مرد تنها ، یک گروه مهمان وارد سالن شده اند . در ظرف یک ربع برای رفتن به رختخواب آماده شدم . مستخدم موقر مرا به اتاق شیک و مجللی راهنمایی کرد و گفت : قربان ! صرف صبحانه رأس ساعت نه صبح . به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود همه کارها مرتب و منظم هستند و بی سر و صدا اتاق را ترک کرد . شمع را خاموش کردم و به خودم گفتم : امشب خواب چه کسی را خواهم دید ؟ خواب زن سفید پوش یا خواب ساکنان ناشناس عمارت کمبرلند را ؟

احساس عجیبی داشتم . در یک خانه مجلل مثل یک دوست خانوادگی از تو پذیرایی کنند و شب را هم در آنجا به سر ببری ، ولی هنوز حتی یکی از ساکنان خانه را هم ندیده باشی !



صبح زود چشمهایم را به زور باز کردم ، پرده ها را کنار زدم و ناگهان دریایی پرخروش و زیبا در نظرم پدیدار شد . آفتاب درخشان ماه اوت بر آبهای زلال آن می تابید و سواحل دور دست اسکاتلند گویی در افق آبی رنگ خود ذوب می شدند و فرو می رفتند . پس از دیدن مناظر آجر و آهک کسالت بار لندن ، این چشم انداز آنچنان متفاوت بود که از حیرت در پوست خود نمی گنجیدم و احساس می کردم زندگی و افکار جدیدی به حریم خموده روحم پا می گذارند . ذهنم آکنده از احساس سرگیجه آوری بود که طاقت از کفم می ربود . احساس می کردم ناگهان ارتباطم با گذشته گسسته شده است و در عین حال هیچ تصور روشنی از حال و آینده خود نداشتم . وقایع چند روز قبل ، آنچنان در حافظه ام رنگ باختند که گویی ماهها و سالها قبل روی داده اند . اظهارات جالب پسکا و روشی که باعث شد شغل فعلیم را به دست آورم . بحث آخرم با مادر و خواهرم و حتی ماجرای عجیبی که هنگام بازگشت از همپستد با آن روبه رو شده بودم . انگار به دورانی که یک بار دیگر در این دنیا زندگی کرده بودم تعلق داشتند و ارتباطی به زندگی فعلیم نداشتند . هر چند هنوز هم به زن سفید پوش فکر می کردم ، اما تصویر او در ذهنم تیره و مبهم شده بود .

کمی قبل از ساعت نه صبح ، به طبقه همکف عمارت رفتم و در حالی که میان راهروها سرگردان بودم ، خدمتکار موقر شب قبل مرا از گیجی بیرون آورد و با محبت و دلسوزی راه اتاق صبحانه خوری را نشانم داد . هنگامی که خدمتکار در اتاق را برایم باز کرد ، نگاهی به اطراف انداختم و جلوی رویم میز بزرگ مجللی دیدم که صبحانه مفصلی را روی آن چیده بودند . اتاق طویل و بزرگی بود و پنجره های متعددی داشت . چشمم به انتهای ترین پنجره اتاق افتاد و کنار آن خانمی را دیدم که کنار پنجره ایستاده بود . همین که چشمم به او افتاد از زیبایی بی نظیر و جذابیت طبیعی حالاتش یکه خوردم . بلند قامت بود ، اما به تناسب ، درشت اندام بود ، اما خوش قواره ، سرش با نهایت ملاحظت و زیبایی روی گردنش خم شده بود و هیچ چیز در سراپای هیکل او غیر طبیعی و مصنوعی به نظر نمی رسید . متوجه ورودم به اتاق نشد و من برای آنکه به مؤدبانه ترین شکل ممکن او را متوجه حضورم کنم ، یکی از صندلی ها را اندکی حرکت دادم . بلافاصله به طرف من برگشت . ظرافت حرکات و زیبای راه رفتنش مرا در انتظار بیصبرانه ای اسیر کرده بود و می خواستم هر چه زودتر چهره چنین آیتی را ببینم . از کنار پنجره حرکت کرد و من به خودم گفتم این بانو مو مشکلی است . کمی جلوتر آمد و من به خودم گفتم این بانو جوان است ! نزدیکتر شد و من با حیرتی که در بیان نمی گنجد به خود گفتم این بانو زشت است ! هرگز این قاعده کلی و قدیمی که طبیعت اشتباه نمی کند به این وضوح رد نشده بود . توهمی که این اندام زیبا و شکیل در مورد سر و گردنی که باید چون تاج بر آن قرار می گرفت ، ایجاد می کرد ، هرگز به شکلی عجیب تر و تکان دهنده تر از این کابوس ختم نشده بود . رنگ پوست این بانو تقریبا سیاه و موهای تیره پشت لبش شبیه به سیبیل بود . دهان و چانه محکم ، عضلانی و مردانه داشت . چشمهایش قهوه ای ، برجسته ، مصمم و نافذ بودند . موهایش مثل زغال سیا بودند و رستنگاه مو بطرزی غیرعادی روی پیشانی پایین آمده بود . تا حرف نمیزد حالتش صمیمی ، باهوش و زیرک نبود . روی هم رفته ملاحظت های زنانه چون عطوفت و نرمی را که بی آنها زیباترین زنان هم موجوداتی ناقص هستند در خود نداشت .

مشاهده چنین چهره ای روی شانه هایی که هر سنگتراشی آرزوی تراشیدن آنها را داشت و بر فراز اندامی که چنین حرکات لطیف و بی نقصی را خود پرورانده بود ، یکی از مفتضح ترین شوخیهای دردناک طبیعت بود . از آن احساساتی که آدم نمی تواند در بیداری باور کند و کابوس آن در خواب ، روزها و هفته ها خیالات خوش انسان را به هم می ریزد ! این از آن مکافاتها و حالات زجرآوری است که در خوابی با آن مواجه می شویم و هیچ کاری هم برای رفع و رجوع آن از دستمان بر نمی آید !

خانم با لحنی پرسشگر گفت : آقای هارترایت ؟ صورت تیره رنگش را با لبخندی روشن گرم کرد اندکی لطافت و نرمی زنانه به آن بخشید . ادامه داد : دیشب همه ما از آمدن شما ناامید شدیم و طبق معمول به رختخواب رفتیم . عذر مرا برای این بی توجهی آشکار بپذیرید و اجازه بدهید خودم را به عنوان یکی از شاگردان شما معرفی کنم . ما که باید دیر یا زود به هم معرفی شویم پس چرا زودتر این کار را نکنیم ؟

این خوش آمدگویی عجیب و غریب با لحن دلپذیر ، زنگ دار و رک او برایم تازگی داشت . آنچنان صمیمی و دوستانه رفتار می کرد که گویی سالهاست یکدیگر را می شناسیم و با قرار قبلی در لیمبریج هاوس با یکدیگر ملاقات کرده ایم تا درباره خاطرات گذشته صحبت کنیم . خانم ادامه داد : امیدوارم با دلی خوش به اینجا آمده و تصمیم داشته باشید از موقعیت خود کمال استفاده را ببرید . امروز صبح ناچارید با مصاحبت من بسازید . خواهرم به خاطر بیماری زنانه و سردرد خفیف ناشی از آن در اتاقش بستری است . خانم وسی معلمه سابق او فعلا با چای مقوی و خیرخواهی از او پرستاری می کند . عموی من آقای فیرلی هیچ وقت با ما غذا نمی خورد . او مرد علیلی است و به زندگی مجردی خود در آپارتمانش ادامه می دهد . فعلا در خانه غیر از من کسی نیست . دو بانوی جوان اینجا اقامت داشتند که دیروز رفتند . اسباب تأسف است ، اما تعجبی ندارد ! بخاطر علیل بودن آقای فیرلی ما نتوانستیم در خانه سرگرمی ها و تسهیلات لازمه را برای آنها فراهم کنیم . نتیجه اینکه ماها بخصوص سر میز شام مثل سگ و گربه به جان هم می افتادیم خب چه انتظاری دارید ؟ چهار زن روز و شب با هم شام بخوردند و دعوا نکنند ؟ ما زنها آنقدر احمق هستیم که سر میز شام هم نمی توانیم سر همدیگر را گرم کنیم . می بینید آقای هارترایت ! من در مورد همجنسان خود نظر خوشی ندارم . قهوه می خورید یا چای ؟ راستش هیچ زنی در مورد همجنسان خود نظر خوشی ندارد ، اما کم هستند زنهایی که این طور مثل من رک و راست به این حقیقت اعتراف کنند . خدای من ! چرا این طور گیج شده اید ؟ نمی دانید برای صبحانه چه بخورید یا رک گویی من شما را متعجب کرده است ؟ در مورد اول به عنوان یک دوست به شما نصیحت می کنم اصلا به آن گوشت سرد خوک بغل دستتان کاری نداشته باشید و صبر کنید تا املت بیاورند . در مورد دوم هم به شما چای می دهم تا اعصابتان آرام شود و هر کاری که از دست یک زن بر می آید تا جلوی زبانش را بگیرد انجام خواهیم داد . بماند که چندان کاری هم در این مورد از دستم بر نمی آید .

فنجای چای را به دستم داد و شادمانه خندید . راحت سخن گفتن و دوستانه رفتار کردنش با کسی که به کلی با او غریبه بود به قدری طبیعی و همراه با اتکا به نفس بود که حتی گستاخ ترین مردان هم جرأت نمی کرد جز با احترام با او رفتار کند . همچنان که در معاشرت با او رسمی و خشک بودن غیرممکن بود ، رفتار سبکسرانه و بسیار

خودمانی با او غیرممکن تر به نظر می رسید و حتی به ذهن انسان هم خطور نمی کرد که می توان او را به بازی گرفت . در عین حال که از نشاط و سرخوشی او روحیه می گرفتم و نهایت تلاشم این بود که با همان صراحت و نشاط پاسخش را بگویم ، این همه را به غریزه دریافتم . هنگامی که تنها جوابی را که می توانستم برای توصیف حالت عجیبم به او بدهم سر هم کردم ، گفت : اوه ... بله ، بله ، متوجه هستم . شما در این خانه کاملاً غریبه هستید و از اینکه آنقدر خودمانی به ساکنان این خانه اشاره می کنم گیج شده اید . کاملاً طبیعی است . من باید قبلاً فکر این موضوع را می کردم . در هر حال همین حالا درستش می کنم . بهتر است اول از خودم شروع کنم که کار ما با این قسمت موضوع هر چه سریعتر تمام شود ، بهتر نیست ؟ اسم من ماریا هالکوب است و من هم درست مثل همه زن ها اطلاعات صحیحی درباره خود نمی دهم و برای همین می گویم که آقای فیِرلی عموی من و دوشیزه فیِرلی خواهر من است . مادر من دوباره ازدواج کرد . بار اول با آقای هالکوب که همان پدر من باشد و بار دوم با آقای فیِرلی که پدر نیمچه خواهر من است . غیر از یتیم بودن ، من و دوشیزه فیِرلی از هر نظر که فکرش را بکنید با هم صد و هشتاد درجه فرق داریم . پدر من مرد فقیری بود و پدر دوشیزه فیِرلی پولدار بود . من آه در بساط ندارم و او پولدار است . من زشت و سیاه هستم و او ظریف و خوشگل . همه فکر می کنند من کج خلق و عجیب هستم (و کاملاً به حق) و همه فکر می کنند که او جذاب و خوش اخلاق است (و کاملاً به حق تر) . خلاصه کلام او فرشته است و من ... کمی مربا میل کنید آقای هارترایت و به خاطر ظرافت زنانه اجازه می دهم که این جمله را خودتان تمام کنید . در مورد آقای فیِرلی چه می توانم بگویم ؟ به شرفم سوگند که من نمی دانم چه باید بگویم . حتماً پس از صرف صبحانه کسی را دنبالتان می فرستد و شما می توانید خودتان در مورد او قضاوت کنید . در حال حاضر باید شما را مطلع کنم که اولاً او برادر کوچکتر آقای فیِرلی فقید است ، ثانیاً مجرد و ثالثاً قیّم دوشیزه است . من نمی توانم بدون دوشیزه فیِرلی زندگی کنم و او هم بی من قادر به ادامه زندگی نیست و به همین خاطر هم به لیمریچ هاوس آمده ام . من و خواهرم واقعاً به هم علاقه مندیم . لابد می گوئید در شرایط موجود درک این موضوع چندان ساده نیست . من هم کاملاً با شما موافق هستم ، ولی واقعیت همین است که هست . شما ناچارید یا رضایت هر دوی ما را جلب کنید و یا هیچ کدام ! از همه بدتر اینکه شما فقط با ما دو نفر معاشر خواهید بود . خانم وسی یک خانم درست و حسابی است که همه فضایل و کرامات کاردینال ها را دارد ، اما به درد هیچ کاری نمی خورد . آقای فیِرلی کبیر هم علیل تر از آن است که بتواند به درد همصحبتی با کسی بخورد . من نمی دانم چه دردی دارد . دکترها هم نمی دانند مرضش چیست . خودش هم نمی داند چه دردش هست . همه می گوئیم از اعصاب است ، ولی راستش هیچ کدام هم نمی دانیم از اعصاب بودن یعنی چه ! با این وجود به شما توصیه می کنم ، امروز وقتی با او ملاقات می کنید ، حساسیت های اندک او را هم در نظر بگیرید . کلکسیون سکه ها ، عکس ها و نقاشی های آبرنگ او را تحسین کنید و به این ترتیب دلش را به دست بیاورید . از نظر من اگر شما بتوانید به زندگی آرام در یک شهر کوچک رضایت بدهید ، حتماً با وضع اینجا کنار خواهید آمد . از هنگام صبحانه تا وقت ناهار سرتان با نقاشی های آقای فیِرلی گرم می شود . بعد از ناهار ، من و دوشیزه فیِرلی دفترچه های طراحیمان را زیر بغل می زنیم و با سرپرستی شما می رویم که از روی طبیعت تقلب کنیم . نقاشی تفنن محبوب خواهرم است ، ولی به دل من چندان چنگی نمی زند . زن ها نمی توانند نقاشی کنند . سبک مغزتر از این حرف ها هستند و چشمشان

هم مدام دنبال این و آن می دود و فرصت ندارند به چیزهای درست و حسابی نگاه کنند ، اما مهم نیست چون خواهرم از این کار خوشش می آید و من هم به خاطر او درست مثل همه زن ها ، در کمال آرامش کاغذ و رنگ را هدر می دهم . بعدازظهرها هم ، همه دست به دست هم می دهیم و یک جوری سر شما را گرم می کنیم . دوشیزه فیرلی خیلی خوب پیانو می زند . از من بینوا هم خواسته باشید نمی توانم دو تا نت موسیقی را از هم تشخیص بدهم ، اما در شطرنج ، تخته نرد و ورق وضع بد نیست و حتی با وجود ضعف های غیرقابل اجتناب زنانه در بازی بیلپارد هم حریف بدی نیستم . خب ، نظرتان درباره این برنامه چیست ؟ می توانید خودتان را به زندگی آرام و یکنواخت ما عادت بدهید یا خیال دارید در محیط عادی و بی حادثه لیمبریج هاوس یواشکی پی دردرس و ماجرا بگردید ؟

تا اینجا یک نفس حرف زده بود بدون اینکه من جز پاسخ های کوتاهی که ادب اقتضا می کرد ، به شکل دیگری حرفش را قطع کنم . تغییر لحن او در جمله آخر و کلمه «ماجرا» که تصادفاً و با بی خیالی از لب هایش خارج شده بود ، ذهنم را متوجه ملاقاتی که با زن سفیدپوش داشتم ، کرد و سعی کردم ارتباط حرف های آن زن غریبه را با خانم فیرلی کشف کنم و بفهمم علت محبوس بودن آن زن گمنام سفیدپوش در تیمارستان چه بوده و او با خانم قبلی لیمبریج هاوس چه نسبتی داشته است . گفتم : اگر من حتی مردترین مرد روی کره خاکی هم بودم ، دست کم برای مدتی در معرض خطر ماجراجویی و ایجاد دردرس برای خود نیستم . از شما چه پنهان درست شب قبل از ورودم به این خانه ، برای ماجرای پیش آمد که هیجان و آشفتنگی ناشی از آن نه فقط برای همه دوران اقامتم در لیمبریج که شاید برای دورانی طولانی تر ، مرا در مقابل هر حادثه ای بیمه کرده است .

-آقای هارترایت جدی می گوئید ؟ می توانید برایم تعریف کنید ؟

-این حق شماست که آن را بشنوید . آدم اصلی این ماجرا برای من کاملاً غریبه است ، ولی از خانم فیرلی فقید با صمیمانه ترین حق شناسی و احترام نام می برد .

بلافاصله وقایعی را که طی آنها با زن سفیدپوش ملاقات کرده بودم ، به یکدیگر ارتباط دادم و همانگونه که اتفاق افتاده بود ، کلمه به کلمه برایش تعریف کردم . از ابتدا تا انتهای داستان ، چشمان مصمم و درخشان دوشیزه هالکوب لحظه ای از من غفلت نکرد . در صورتش توجه و حیرت زیادی به چشم می خورد ، اما نه چیز بیشتری ! واضح بود که او هم در مورد این راز همان قدر اطلاع دارد که من . پرسید : آیا مطمئن هستید که این کلمات در مورد مادر من گفته شده است ؟ پاسخ دادم : کاملاً مطمئن هستم . این زن هرکس بود ، زمانی در دهکده لیمبریج به مدرسه رفته و از خانم فیرلی محبت خاصی دیده بود و به خاطر همان لطف ، به همه افراد باقیمانده خانواده احساس قدردانی عمیقی داشت . او می دانست که خانم فیرلی و شوهرش فوت کرده اند و درباره دوشیزه فیرلی طوری حرف می زد انگار از دوران کودکی یکدیگر را می شناسند .

-گمانم گفتید او اهل کمبرلند نبود . درست است ؟

-بله به من گفت که اهل همپشایر است .

-ابداً اسمش را به شما نگفت ؟

-مطلقاً نگفت .

-عجیب است . گمانم حق داشتید به او اجازه بدهید آزادانه هر جا می خواهد برود . ظاهراً او کاری نکرده است که عدم صلاحیتش را در استفاده از آزادی نشان بدهد ، ولی کاش برای دانستن نامش بیشتر اصرار می کردید . ما باید هر جور شده است سر از این راز در بیاوریم . فعلاً صلاح نیست در این مورد با آقای فیرلی یا خواهرم صحبت کنید . مطمئن هستیم آنها هم مثل من نمی دانند این زن کیست و با گذشته این خانواده چه نوع ارتباطی داشته است . آنها هر دو برخلاف من آدم های عصبی و حساسی هستند و شما ، بی آنکه فایده ای برایتان داشته باشد ، با گفتن این راز به آنها مضطرب و بی قرارشان خواهید کرد . خود من از شدت کنجکاوی از خود بی خود شده ام و از این لحظه به بعد همه توانم را برای کشف این راز به کار خواهم گرفت . مادر من پس از ازدواج دومش و هنگامی که به اینجا آمد مدرسه را به همین شکل امروزی خود تأسیس کرد ، اما معلم های قدیمی مدرسه یا مرده اند و یا از اینجا رفته اند و به هیچ وجه نمی توان امیدوار بود که از این طریق اطلاعاتی به دست بیاید . تنها راه دیگری که به نظرم می رسد این است که ... در همین موقع ، صحبت ما با ورود خدمتکار قطع شد . او پیغامی از طرف آقای فیرلی آورده بود مبنی بر این که ایشان مایلند بلافاصله بعد از اتمام صبحانه با من ملاقات کنند . دوشیزه هالکوب حاضر جواب به جای من گفت : در راهرو منتظر بمان . آقای هارترایت الان می آیند . و رو به من کرد و ادامه داد : چی داشتم می گفتم ؟ من و خواهرم مجموعه بزرگی از نامه های مادرم را خطاب به پدر من و پدر او داریم . اگر راه دیگری برای کسب اطلاع پیدا نکنم ، تمام صبح را صرف جستجو در نامه های مادرم به آقای فیرلی خواهم کرد . پدرم به لندن علاقه داشت و همیشه دور از خانه اش به سر می برد و مادرم هم در چنین مواقعی عادت داشت برایش نامه بنویسد و ماجراهای لیمبریچ را مو به مو تعریف کند . نامه های او پر از اشارات متعدد به مدرسه ای است که همه علایق و توانش را صرف آن می کرد . به احتمال قوی ، وقتی که دوباره با هم ملاقات کنیم مطالبی دستگیرم خواهد شد . آقای هارترایت ! وقت ناهار ساعت دو بعدازظهر است . در آن موقع من افتخار خواهم داشت خواهرم را به شما معرفی کنم . بعدازظهر هم با کالسه که در این حوالی گشتی می زنیم و همه نقاط دیدنی را به شما نشان خواهم داد . فعلاً تا ساعت دو خدا نگهدار .

با همان لطف ، رفتار خودمانی ، نشاط و وقاری که در همه اعمال و گفتارش مشهود بود ، سرش را کمی خم کرد و از در انتهای سالن خارج شد . به محض خروج او از اتاق به راهرو رفتم و پشت سر خدمتکار راه افتادم تا برای اولین بار به حضور آقای فیرلی شرفیاب شوم .





راهنمای من ، مرا به راهروی طبقه ی بالا برد . در اتاق مجاوری را که من شب پیش در آن استراحت کرده بودم باز کرد و از من خواست وارد شوم و گفت : طبق دستور اربابم وظیفه دارم اتاق نشیمن شما را نشانان بدهم و در مورد وضع و روشنایی آن نظرتان را جویا شوم . باید آدم بسیار مشکل پسندی می بودم که اتاق و وسایلیش را طبق میل خود نمی یافتم . پنجره ی طاقی شکل آن ، رو به همان منظره زیبایی باز می شد که آن روز صبح از اتاق خوابم دیده و تحسینش کرده بودم . اثاثیه اطاق از نظر زیبایی و شکوه کامل بود . وسط اطاق میز طولی با گل های زیبا و خوشرنگ قرار داشت . میز دیگری نیز کنار پنجره گذاشته بودند و روی آن ، لوازم نقاشی آبرنگ به چشم می خورد . به میز ، سه پایه ی کوچک نقاشی نصب کرده بودند که می توانستم به میل خود آن را ببندم و باز کنم . روی دیوارها را با پارچه ی چیت شاد و خوشرنگی پوشانده و کف اتاق فرش حصیری هندی به رنگ های زرد و قرمز پهن کرده بودند . آنجا زیباترین و پر زرق و برق ترین اتاقی بود که در عمرم دیده بودم و با گرمترین احساسات آن را تحسین کردم . خدمتکار موقر بسیار بهتر از آن آموزش دیده بود که کمترین نشانه رضایتی از خود نشان دهد . هنگامی که گنجینه کلمات پر از تمجید من به پایان رسید ، به سردی تعظیمی کرد و در را به آرامی گشود و وارد راهرو شدیم . سر پیچ راهرو دوری زدیم و وارد راهروی طولی تری شدیم . در انتهای آن از چند پله بالا رفیتم و در سالن مدور که با ماهوت مشکی فرش شده بود جلوی دری ایستادیم . خدمتکار در را باز کرد . چند قدم جلو رفتیم و باز به در دیگری رسیدیم . در را که باز کردیم پرده های ابریشمی سبز دریایی کم رنگی جلوی چشمانم پدیدار شدند . خدمتکار یکی از این پرده ها را عقب زد و آهسته کلمات آقای هارترایت را ادا کرد و رفت . در اتاقی بزرگ با سقف گچ بری ایستاده بودم . قالی زیر پای من آنقدر ضخیم و نرم بود که احساس می کردم روی مخمل ایستاده ام . در یک طرف اتاق قفسه منبت کاری بزرگی قرار داشت که پر از کتاب بود و برای من کاملا تازگی داشت . ارتفاع قفسه در حدود چهار متر بود و روی آن مجسمه های مرمری را در فواصل مساوی از هم قرار داده بودند . در نقطه مقابل این قفسه ، دو گنجینه عتیقه قرار داشت و بین دو گنجه و روی دیوار تصویری از مریم مقدس و فرزندش عیسی مسیح آویخته بودند که قابی شیشه ای داشت و در حاشیه ی پایین آن نام رافائل نوشته شده بود . در آستانه ی در ایستاده بودم و در دو طرف خود قفسه های بزرگ و کوچکی را می دیدم که از برنج ، چوب و صدف ساخته شده بودند و در آنها مجموعه چینی های درسدن ، گلدان های کمیاب ، وسایل تزئینی از جنس عاج ، وسایل بازی و لوازمی قرار داشتند که روی آنها طلا ، نقره و سنگ های قیمتی نصب کرده بودند . در انتهای اتاق پنجره هایی قرار داشتند و نور خورشید از ورای پرده های سبز – آبی آنها به سختی عبور می کرد و نوری ملایم ، مرموز و مطبوع فضای اتاق را روشن می کرد . این نور همچون هاله ای روی اشیا اتاق پخش می شد و سکوت محض و حال و هوای ملال آور آن را تشدید می کرد . رئیس خانواده در میان این هاله یکنواخت ، بی حال و آرام در صندلی راحتی بزرگی لمیده بود . در کنار صندلی یک میز و یک صفحه قرائت کالب قرار داشت . اگر بتوان خصوصیات ظاهری یک مرد را با لباس رسمی ، راهنمای خوبی برای تخمین سن او دانست ، که البته من در این مورد تردید دارم ، به خصوص اگر آن مرد از چهل سالگی گذشته باشد ، من سن آقای فیرلی را بین پنجاه شصت تخمین زدم . صورتش بدون ریش ،

تکیده و بسیار رنگ پریده بود ، اما هنوز چین و چروکی بر چهره نداشت . بینی او بزرگ و عقابی ، چشمانش آبی خاکستری کم رنگ ، درشت ، برجسته و در حاشیه پلک ها کمی قرمز بود . موهایی کم پشت ، نرم و حنایی رنگ داشت . رنگی که خاکستری شدن را دیرتر از سایر رنگ ها نشان می دهد . کت بلند و سیاه رنگش از جنس نازک تر از کتان و جلیقه و شلوارش سفید یک دست بودند . دمپایی های زنانه کوچکی از جنس چرم مسی به پا داشت . انگشتان ظریف و سفیدش را دو انگشت گران بها زینت می دادند که آدم بی تجربه ای چون من نمی توانست قیمت ها را ارزیابی کند . ظاهری شکننده و بیش از حد آراسته داشت و حالتش نمایانگر بی حالی و بداخلاقیش بود . در رفتارش ظرافتی وجود داشت که در وجود یک مرد نامطبوع جلوه می کرد و در عین حال اگر در یک زن هم چنین لطافت و ظرافتی دیده می شد ، به هیچ وجه طبیعی و دلپذیر نمی آمد . آشنایی با دوشیزه هالکوب به هنگام صبح ، مرا مستعد ساخته بود که همه افراد خانواده را موجوداتی دلپذیر بیابم ، ولی در نخستین بر خورد با آقای فیرفی دریافتم که باید امکان کمترین تفاهم و هماهنگی با وی را از ذهن خود دور کنم . نزدیک رفتم و متوجه شدم آن قدرها هم که در نظر اول گمان کرده بودم ، بیکار نیست . در میان سایر اشیای زیبا و نادری که روی میز کنار او قرار داشت ، جعبه کوچکی از جنس آبنوس و نقره هم به چشم می خورد که در آن انواع و اقسام سکه ها دیده می شد . سکه ها در کسوهایی با رویه های مخمل ارغوانی تیره قرار داشتند . آقای فیرفی یکی از کسوها را روی میز کنار دستش گذاشته بود و با چند قلم موی ظریف جواهر سازی و چرم مخصوص پاک کردن رنگ و شیشه کوچکی متحوی مایعی که برای از بین ناخالصی های روی سکه از آن استفاده می شد ، مشغول تمیز کردن سکه ها بود . هنگامی که در فاصله ماسبی از صندلی او قرار گرفتم تعظیم کردم . در این هنگام متوجه شدم انگشتان ظریف و سفیدش با جسمی که از دید من غیرمتخصص مدالی کثیف و برنجی با حاشیه های در هم شکسته بود ، بازی می کند . با لحنی نالان و زود رنج که با صدای بلند و ناموزونش جور در نمی آمد و با بی حالی مطبوعی گفت : آقای هارترایت ! از حضور شما در لیمبریج خوشوقتم . لطفا بنشینید . ولی به خودتان زحمت تکان دادن صندلی را ندهید . در چنین وضع وخیمی که اعصاب من دارد هر نوع حرکتی به شدت آزرده ام می کند . آیا اتاق کارتان را دیدید ؟ مناسب است ؟

من همین الان اتاق را دیده ام آقای فیرفی و به شما اطمینان می دهم که ... با بستن چشم هایش و بلند کردن یکی از دست های سفیدش حرفم را قطع کرد . با تعجب حرفم را خوردم و او با صدای نالانش به من افتخار داد و توضیحی نثارم کرد : شما را به خدا مرا ببخشید ، ولی لطف کنید و آهنگ صدایتان را پایین تر بیاورید . با این وضعیت مصیبت بار اعصاب من ، صداهای بلند از هر نوعی که باشند ، عذابی الیم برایم فراهم می آورند . آیا شما یک مرد علیل را می ببخشید ؟ من فقط حرف هایی را به شما می زنم که مزاج علیل من وادارم می کند آنها را به همه خاطر نشان سازم . آیا واقعا از اتاق خوشتان آمد ؟ صدایم را پایین آوردم و کم کم کشف کردم که خودخواهی و اعصاب درهم ریخته آقای فیرفی در واقع هر دو یک معنی دارند . پاسخ دادم : موقعیتی از این زیباتر و راحت تر نمی توانستم برای خود آرزو کنم .

خوش حالم . آقای هارترایت ! موقعیت شما در اینجا به طرز بسیار شایسته ای مورد ملاحظه خواهد بود . در این

خانه نشانه ای از بدویت های خاص انگلیسی ها در مورد مقام اجتماعی هنرمندان وجود ندارد . چندین سال از سال های نخستین زندگی من در خارج از انگلستان گذشته و همین امر باعث شده است که من عقاید متعصبانه ام را در این مورد ترک کنم . هر چند عبارت ناشایسته ای نیست ، اما ناچارم آن را در اینجا به کار ببرم . ای کاش می توانستم بگویم این ادعا در مورد همسایه های نه چندان نجیب ما هم مصداق دارد ، اما چنین نیست . آقای هارترایت ! آنها در مورد هنر ، مردمانی بسیار بدوی و بی تمدن هستند . به شما اطمینان می دهم اگر این مردم می دیدند که چارلز پنجم قلم تیسین بر می دارد و به دستش می دهد از تعجب شاخ درمی آوردند . اگر مانعی ندارد این کشوی سکه ها را سر جایش برگردانید و کشوی بعدی را به من بدهید . با این وضعیت مصیبت بار اعصاب من ، هر گونه فعالیتی از هر نوعی که باشد به طرزی ناگفتنی نامطبوع است ، بله ، همان کشو را بدهید ، متشکرم . تحلیل عملی آقای فیرلی که چند لحظه پیش تئوری های اجتماعی آزادیخواهانه خود را برایم توضیح داده بود و به خوبی در خواش سرد و حاکمانه اش تجلی می کرد ، سخت باعث تفریحم شده بود . با کمال ادب کشو را سر جایش گذاشتم و کشوی بعدی را تقدیمش کردم . او بلافاصله با قلم موها به جان سکه های جدید افتاد . در اثنای صحبت با من نگاه بی حالتش سکه ها را تحسین می کرد . -هزاران هزار تشکر و هزاران هزار معذرت ! راستی شما سکه دوست دارید ؟ بله ، خدا را شکر که ما سلیقه مشترک دیگری غیر از هنر هم با هم داریم . حالا در مورد شرایط مالی که مطرح کردم حرف بزنید . آیا از نظر شما رضایت بخش بودند ؟

-کاملاً رضایت بخش بودند آقای فیرلی !

-بسیار مسرورم و بعد چه بود ؟ آهان ! به خاطر آوردم ! بله ! قرار بود شما نبوغ و اطلاعات هنری خود را در اختیار من بگذارید . شنیده ام لطف کرده و پذیرفته اید . مباحث من در آخرین روز اولین هفته اقامت شما در اینجا به شما مراجعه خواهد کرد تا در مورد برآورده شدن تمامی خواسته هایتان اطمینان حاصل کند . و حرف بعدی چه بود ؟ عجیب است ! چه طور حرف دیگری برای گفتن ندارم ؟ من خیلی چیزها داشتم که به شما بگویم . اما گمان می کنم که همه را فراموش کرده ام . لطف می کنید آن زنگ را بزنید ؟ آن گوشه ، بله ، متشکرم . زنگ را زدم و خدمتکار جدیدی بی سر و صدا ظاهر شد . او یک خارجی بود و لبخندی تصنعی بر لب و موهایی بسیار مرتب و شانه شده داشت . انگار خداوند او را از روز اول خدمتکار خلق کرده بود . آقای فیرلی با حالتی خواب الوده ، نوک انگشت هایش را با یکی از قلموها پاک کرد و گفت : لویی ! امروز صبح چند مطلب را در دفترچه یادداشتم نوشتم . هر چه زودتر آن را پیدا کن . هزار بار معذرت آقای هارترایت . نکند حوصله شما را سر برده باشم ؟ قبل از آنکه بتوانم پاسخی بدهم ، چشم هایش را با خستگی بست و از آنجا که یقیناً حوصله ام را سر برده بود ، حرفی نزد . خدمتکار اتاق را ترک کرد و با دفتر کوچکی که جلد آن از جنس عاج بود بازگشت . در این فاصله ، من هم به تماشای تابلوی مریم مقدس و مسیح اثر رافائل پرداختم . آقای فیرلی با آه ملایمی خود را دلداری داد . با یک دست دفترچه یادداشت را باز کرد و با دست دیگرش یکی از قلموها را به نشانه منتظر ماندن خدمتکار برای انجام دستورات بعدی بالا برد . سپس با مراجعه به دفتر هایش گفت : بله . همین بود ! لویی آن کیف ها را بیاور ! همان طور که حرف می زد به تعدادی کیف که روی پایه هایی از چوب آبنوس قرار داشتند ، اشاره کرد : نه ! نه ! آن یکی که جلد

سبز دارد . سیاه قلم های برادرم را در آن گذاشته ام . آقای هارترایت ! به نقاشی سیاه قلم که علاقه دارد مگر نه ؟ مسرورم ! باز هم یک وجه اشتراک دیگر ! لویی ! کیفی را که جلد قرمز دارد بده ! مواظب باش آن را نیندازی ! نمی توانید تصوش را هم بکنید که اگر لویی آن کیف را می انداخت من چه حالی می شدم . آیا جایش روی صندلی امن است ؟ آقای هارترایت مطمئن هستید که نمی افتد ؟ بله ؟ مسرورم ! اگر مطمئن هستید که از روی صندلی نمی افتد لطفاً به آنها نگاهی بیندازید . لویی دور شو ! عجب الاغی هستی تو ! نمی بینی کیف ها را که نگه داشته ام ؟ خیال می کنی تا ابد می خواهم آنها را توی دستم نگه دارم ؟ پس چرا بدون آنکه من به تو بگویم نمی آیی و مرا از شر اینها خلاص نمی کنی ؟ هزار بار معذرت آقای هارترایت ! این خدمتکارها حقیقتاً عجب الاغهایی هستند . این طور نیست ؟ راستش را بگویند نظر شما درباره این نقاشی ها چیست ؟ اینها را از یک حراجی با وضع و شرایط وحشتناکی خریدم . آخرین باری که آنها را دیدم فکر کردم بوی دستهای وحشتناک سمسارها ودلالها را گرفته اند . می توانید مسؤولیت آنها را بر عهده بگیرید ؟

با آنکه حواس من آنقدر حساس نبودند که بوی دستهای وحشتناک مردم عادی را که مشام آقای فیرلی از آن آزاده شده بود ، احساس کنم ، اما آنقدر ذوق و اطلاعات هنری داشتم که با دیدن نقاشی ها بفهمم چقدر ارزش دارند . آنها مجموعه نفیسی از بهترین تابلوهای آبرنگ انگلیسی بودند و همه آنها استحقاق رسیدگی بیشتری را نسبت به آنچه صاحبان قبلی در حقشان روا داشته بودند ، داشتند . پاسخ دادم : نقاشی ها باید بازسازی و ترمیم شوند . به نظر من این نقاشیها آنقدر ارزش ... آقای فیرلی باز وسط حرفم پرید و گفت : معذرت می خواهم اشکالی ندارد اگر وقتی که شما حرف می زنید چشمهایم را ببندم ؟ حتی این نور هم آزارم می دهد . اشکالی ندارد ؟ می خواستم بگویم که نقاشی ها ارزش وقت و زحمت ... آقای فیرلی ناگهان چشمهایم را باز کرد و هراسان و درمانده نگاهش را به پنجره دوخت و با صدایی هیجان زده ، اما ضعیف گفت : تمنا می کنم مرا ببخشید آقای هارترایت ! مطمئنم که صدای چند بچه وحشتناک را در باغ ، منظورم این است که از آن پایین ، از باغ اختصاصی منزلم شنیدم .

-منکه چیزی نشنیدم آقای فیرلی !

-منت بر من بگذارید ... شما تا به حال خیلی خوب مراعات اعصاب بیچاره مرا کرده اید . حالا هم لطف کنید یک گوشه از آن پرده را بالا بزنید . مواظب باشید آفتاب روی من نیفتد . آقای هارترایت ! لطفاً گوشه پرده را بالا بزنید و به باغ نگاهی بیندازید و مطمئن شوید که کسی آنجا نیست . این درخواست جدیدش را هم انجام دادم . دور تا دور باغ را دیوار کشیده بودند و در آن عزلتکده مقدس هیچ تنابنده ای اعم از کوچک و بزرگ دیده نمی شد . این حقیقت محظوظ کننده را به اطلاع عالیجناب مستطاب ، آقای فیرلی رساندم .

-خدا را صد هزار مرتبه شکر ! لابد خیالاتی شده ام . خدا را صد هزار مرتبه شکر که در این خانه بچه ای وجود ندارد . ولی خدمتکاران این موجوداتی که با اعصاب فولادین به دنیا می آیند ، بچه های دهکده را تشویق می کنند که به اینجا بیایند . چه توله هایی ! خدای من ! چه توله هایی ! می توانم به مسئله ای اعتراف کنم آقای هارترایت ؟ من ناامیدانه طالب اصلاحاتی در بچه سازی هستم . انگار مام طبیعت آنها را ماشین هایی خلق کرده است که هیچ

خاصیتی جز تولید سر و صدا ندارند . حتماً برداشت رافائل نازنین ما از این موضوع بر نظریهٔ ما رجحان دارد . این طور نیست ؟ به نقاشی مریم مقدس اشاره کرد که بالای سر او آویزان بود ودر آسمانش بچه های بالدار متداول در هنر ایتالیا ، چانه هایشان را روی تبرهای پف کردهٔ نخودی رنگ تکیه داده بودند و بال بال می زدند . آقای فیرلی همچنان که از گوشهٔ چشم به بچه های بالدار نگاه می کرد گفت : یک خانوادهٔ کاملاً نمونه ! صورت های به این گردی و قشنگی ، بالهایی چنین نرم و قشنگ و دیگر هیچ ! نه پاهای کوچک و کثیفی که با آنها به این طرف و آن طرف بدود و نه حنجرهٔ قوی کوچکی که با آن جیغ بزند . الحق که چقدر از این نمونه های زندهٔ ما متعالی ترند ... اگر اجازه بدهید دوباره چشمهایم را می بندم . پس گفتید که شما واقعاً می تونید این نقاشیها را جمع و جور کنید . بله ؟ مسرورم ! باز هم چیزی هست که از قلم افتاده باشد ؟ اگر هست و من فراموش کرده ام زنگ بزنیم لویی دوباره بیاید .

در این هنگام من هم به اندازهٔ آقای فیرلی اشتیاق داشتم که این ملاقات دلپذیر هر چه سریعتر به اتمام برسد . پیش خودم فکر کردم پیشنهاد ختم جلسه را شخصاً بدهم تا صدا زدن لویی لازم نباشد . گفتم : تنها موضوعی که برای بحث باقی می ماند در مورد تعلیم طراحی به دو دختر خانم جوان است که آموزش آنها بر عهدهٔ من قرار گرفته است . آقای فیرلی گفت : آه همینطور است ، ای کاش آنقدر قوی بودم که در مورد این قسمت از برنامه هم با شما بحث کنم ، ولی نیستم . خانم هایی که قرار است شما لطف کنید و به آنها تعلیم بدهید خودشان تصمیم می گیرند چه بکنند . برادرزادهٔ من به هنر زیبای شما علاقه مند است و آنقدر هم دربارهٔ نقاشی اطلاعات دار که ضعف های خودش را تشخیص بدهد . برای او نیاز نیست زیاد زحمت بکشید . آیا موضوع دیگری هم هست ؟ نه ؟ مثل اینکه حرف یکدیگر را خوب می فهمیم اینطور نیست ؟ من بیش از این حق ندارم شما را از مشغلهٔ مطبوعات دور نگه دارم . اینطور نیست ؟ چه خوب همهٔ مسائل را سر و سامان دادیم . اینطور نیست ؟ چه آرامش مطبوعی در انجام صحیح وظایف وجود دارد . می توانید زنگ بزنید تا لویی بیاید و کیفها را به اتاق شما ببرد .

-آقای فیرلی اگر اجازه بدهید شخصاً آنها را به اتاقم می برم .

-جداً این کار را می کنید ؟ یعنی آنقدر قوی هستید ؟ چقدر خوب است که آدم آنقدر قوی باشد ! مطمئن هستید که از دستتان نمی افتند ؟ از حضور شما در لیمبریج بسیار مسرورم آقای هارترایت ! من آنقدر علیل هستم که نمی توانم امیدوار باشم که از مصاحبت شما بهرهٔ کافی ببرم . آیا مطمئن هستید که درها به هم نمی خورند و کیفها از دستتان نمی افتند ؟ بسیار مسرورم ! لطفاً پرده ها را آرام باز کنید . کوچکترین صدای آنها جگرم را مثل چاقو سوراخ می کند . صبح شما بخیر و خدا نگه دار !

وقتی پرده های سبز دریایی پشت سرم کشیده شدند و دو در آبنوسی پشت سرم بسته شدند ، لحظه ای در راهرو ایستادم ، از سر آسودگی نفس بلندی کشیدم . پشت در اتاق آقای فیرلی ایستادن ، مثل خارج شدن از آب پس از شیرجه ای عمیق و نفس بر ، حیات بخش و دلپذیر بود ! به محض آنکه به آتلیهٔ کوچک و قشنگم رسیدم ، نفس عمیقی کشیدم و پشت دستم را داغ کردم که دیگر هرگز به آپارتمان ارباب خانه پا نگذارم ، مگر اینکه مرا با دعوتی

اختصاصی و اجتناب ناپذیر مفتخر گرداند . با اتخاذ چنین تصمیمی دربارهٔ تمدید ارتباط با آقای فیرلی ، روحیه ام را به خاطر اظهار لطف های بی نمک و ادب همراه با گستاخی او یکسره از دست رفته بود دوباره احیا کردم .

باقی ساعات صبح بخوبی و خوشی در تماشا ، بررسی و دسته بندی و ترمیم حاشیهٔ پاره شده نقاشی ها و تدارک وسایل لازم برای ترمیم آنها گذشت . باید بیش از آن و بهتر از آن کار می کردم ، ولی هرچه به وقت نهار نزدیک تر می شدم دلواپسی و آشفتگیه درونیم بیشتر می شد و نمی توانستم فکر خود را حتی روی ساده ترین کارها متمرکز کنم . ساعت دو بعدازظهر به اتاق غذاخوری رفتم . کمی نگران بودم . با ورود من به آن خانه ، طبیعتاً ساکنان آنجا از من انتظاراتی داشتند . اندکی بعد به دوشیزه فیرلی معرفی می شدم و اگر دوشیزه هالکومب در نامه های مادرش به نتایجی که انتظار داشت می رسید ، راز زن سفید پوش بر ما نیز آشکار می شد .



هنگام ورود به اتاق ، دوشیزه هالکومب و بانوی مسنی را پشت میز ناهارخوری دیدم . پس از معرفی به بانوی مسنی پی بردم که او خانم وسی ، معلمه سابق دوشیزه فیرلی است که مصاحب سر زنده من هنگام صرف صبحانه ، او را بسیار مختصر و مفید توصیف کرده و گفته بود که تمام فضایل اساسی را دارد ، ولی این فضایل صناعی به درد نمی خوردند . حرفی برای من باقی نمی ماند جز اینکه تأیید بی مقدارم را در مورد صحت اظهارات و طراحی دقیق دوشیزه هالکومب از بانوی مسنی تقدیم او کنم . خانم وسی مظهری از آرامش انسانی و ملاحظت زنانه بود . لذتی ساکن در حیاتی ساکن که در تبسمهای چرت آلودش و در صورتی گوشت آلود و بی حالت می درخشید . برخی از ما در زندگی می دویم ، بعضی ها هم این طرف و آنطرف پرسه می زنیم ، ولی خانم وسی یکسره نشسته بود ! او وقت و بی وقت در خانه می نشست ! در باغ می نشست ، در جاهای که انتظارش نمی رفت و در معابر ، روی سکوی کنار پنجره خانه ها می نشست ، وقتی دوستانش سعی می کردند او را وادار به پیاده روی کنند روی چهار پایه مخصوص پیک نیک می نشست ، قبل از نگاه کردن به هر چیزی ، قبل از صحبت کردن در باره هر چیزی ، قبل از گفتن بله یا نه به پیش پا افتاده ترین سئوالات می نشست و همیشه هم همان لبخند آرام و چرخش بی معنی اما دقیق سر ، همان وضعیت یله دادن دستها و بازوها را در هر شرایطی حفظ می کرد . خانم مسنی ملایم ، مطیع و بی نهایت بی حرکت و بی آزاری که به هیچ وجه نمی شد حدس زد که پس از تولدش حتی لحظه ای زنده بوده است . طبیعت در این دنیا مشغله های بسیاری دارد و بقدری مشغول تولید چنین انواع کاملاً زنده ای از موجودات بشری است که هر از گاهی بکلی گیج و دستپاچه می شود و قادر به تفکیک فعالیتهای مختلفی که بطور همزمان انجام می دهد نیست . از این نقطه نظر که به مسائل نگاه کنیم ، به نظر شخص من ، در هنگام تولد خانم وسی ، طبیعت دست اندر کار آفرینش کلم قمری بوده است و به همین دلیل این بانوی محترم از عواقب اشتغال مادر طبیعت به چنین آفرینش شگرفی ، خسارت غیرقابل جبرانی دیده است . دوشیزه هالکومب که در مقایسه با بانوی منزوی کنار دستش باهوشتر ، زیرکتر و حاضر جوابتر از همیشه به نظر می رسید گفت : خوب خانم وسی چی میل دارید ؟ کتلت ؟

خانم وسی دستهای تپل خود را روی لبه میز گذاشت و با بی حالی گفت : بله عزیز جان .

-آقای هارترایت جلوی دست شما چه هست ؟ جوجه آبپز ؟ خانم وسی گمان می کردم جوجه آبپز را به کتلت ترجیح می دهید .

خانم وسی دست تپل خود را از روی لبه میز برداشت و روی دامنش قرار داد . متفکرانه به جوجه آبپز اشاره کرد و گفت : بله عزیز جان

-خوب ! امروز بالاخره چه میل می کنید ؟ دوست دارید آقای هارترایت به شما جوجه آبپز بدهند یا من به شما کتلت بدهم ؟

خانم وسی دوباره یکی از دستهای تپلش را سر جایش روی لبه میز گذاشت و با حالتی خواب آلود و مردد گفت : هر



کدام را که تو دوست داری عزیز جان .

-پناه بر خدا ! بانوی عزیز من ! اینجا میل شما مطرح است نه میل من ! حالا فرض کنید می توانید از هردو میل کنید و فرض کنید بهتر است از جوجه آبپز شروع کنید چون به نظر می رسد آقای هارترایت از اشتیاق پذیرایی از شما بی طاقت شده اند .

خانم وسی آن یکی دست تپل خود را هم روی میز گذاشت ، چشمانش از نبوغ و هوش لحظه ای درخشیدند ، ولی باز این شعله خدایی خاموش شد و مطیعانه سر را خم کرد و گفت : ممنونم آقا .

یقیناً بانوی ملاپم و مطیع بطرز غیرقابل تصویری بی حرکت و بی آزار بود ، ولی حالا بهتر است صحبت در مورد خانم وسی را ختم کنم .

در تمام مدت صرف ناهار از دوشیزه فیرونی خبری نشد . ناهارمان را خوردیم و او باز هم نیامد . دوشیزه هالکومب که گویی هیچ چیز از چشمان تیزبینش دور نمی ماند ، به نگاه های که من هر چند وقت یکبار به طرف در ورودی می انداختم توجه کرد و گفت : آقای هارترایت ! من کاملاً متوجه حال شما هستم و می دانم می خواهید بدانید بر سر شاگرد دیگران چه آمده ! راستش سر دردش خوب شده و به طبقه پایین رفته است . ولی هنوز آنقدرها اشتها ندارد که با ما ناهار بخورد . اگر خودتان را به دست من بسپارید تعهد می کنم که او را جایی باغ پیدا می کنم . چتر آفتابی ای را که روی صندلی کنار دستش بود برداشتم و از در شیشه ای بزرگی که رو به چمنزار گشوده می شد ، مرا به بیرون هدایت کرد . نیازی به گفتن ندارد که وقتی ما از اتاق بیرون رفتیم خانم وسی همچنان پشت میز نشسته و دستهای تپلش را روی لبه آن قرار داده بود . مطمئناً تمام بعد ظهر را به همان حالت در آنجا باقی می ماند . از چمنزار می گذشتیم که دوشیزه هالکومب نگاه معنی داری به من انداخت ، سرش را تکان داد و گفت : می خواستم درباره ماجرای اسرارآمیز شما صحبت کنم . این ماجرا هنوز هم در تاریکی نیمه شب خود باقی مانده است . همه صبح را به بررسی نامه های مادرم گذاردم ، اما تا این لحظه چیزی دستگیرم نشده است . با این همه آقای هارترایت مایوس نشوید . این موضوع به کنجکاوی و فضولی احتیاج دارد و شما از همکاری زنی که بالقوه چنین است برخوردار هستید . با چنین همکاری موفقیت حتمی الوقوع است . نامه ها تمام نشده اند . هنوز سه بسته دیگر باقی مانده اند و خیالتان راحت باشد که من ، همه بعدازظهر را صرف بررسی آنها خواهم کرد .

هنوز هم انتظاری که تمام صبح آزارم داده بود ، برآورده نشده بود و بتدریج دلواپس و نگران می شدم که نکند دیدار دوشیزه فیرونی هم به ناامیدی های من در برخورد با ساکنان این خانه دامن بزند . چمنزار را ترک کردیم و وارد بیشه شدیم . دوشیزه هالکومب پرسید : امروز صبح با آقای فیرونی چگونه کنار آمدید ؟ گمانم امروز صبح عصبی هم بوده است ! نمی خواهد درباره جواب هم فکر کنید . همین حقیقت که مجبور شدید فکر کنید هم برای من کافی است . از قیافه من خیلی خوب می شود حال او را فهمید و از آنجا که دلم نمی آید شما را به همان روز بیندازم دیگر سؤالی نمی کنم . از پیچی گذشتیم و به کلبه کلاه فرنگی قشنگی که از چوب و به شکل کلبه های کوچک کوهستانی

سویس ساخته شده بود ، رسیدیم . هنگامی که از پله های جلوی ساختمان بالا می رفتیم ، متوجه شدم که یکی از میزها را خانم جوانی اشغال کرده است . کنار میز روستایی در کنار پنجره ایستاده بود و از میان شاخ و برگ درختان تپه ها و نیزارهای آن سوی بیسه را تماشا می کرد . حواسش به ما نبود و دفتر طراحی را ورق می زد . این دوشیزه فیرلی بود ! او را چگونه می توانم توصیف کنم ؟ چگونه می توان تصویر او را از احساسات خود و وقایعی که بعدها روی داد جدا کنم ؟ چگونه می توانم او را به همان شکلی که بار اول چشمم به او افتاد توصیف کنم تا خواننده این سطور نیز او را همانگونه ببیند که من دیدم ؟

اینک برای شما می نویسم ، نقاشی آبرنگی که مدتها بعد از چهره لورا فیرلی کشیدم با همان حالت و شکلی که بار اول او را دیدم ، روی میز کارم قرار دارد . به آن می نگرم و از میان زمینه قهوه ای و سبز خانه تابستانی ، او را می بینم که با قامتی جوان و برازنده ، در لباس موسلین ساده راه دار آبی و سفید ، همچون خورشیدی از افق زندگی من طلوع می کند . شانه هایش را در شالی از همان جنس پوشانده و کلاه حصیری ساده بر سر گذاشته که با نواری متناسب با رنگ آبی لباسش تزیین شده است . نور آفتاب از منافذ کلاه حصیری می گذرد و سایه روشنی لطیف و دلپذیر روی پوست چهره اش می آفریدند . موهایش کم رنگترین و زیبا ترین رنگ قهوه ای دنیا ! نه خیلی بور ، بلکه همان قدر روشن ، نه خیلی طلایی ، ولی همان قدر درخشان انگار که در سایه کلاه ذوب می شوند . از وسط سر فرق باز کرده و موها را با سادگی هرچه تمام تر به پشت گوشها برده است . زلفهای مجعدش روی پیشانی امواج دلپذیری می سازند . ابروهایش اندکی از موها تیره تر و چشمانش به رنگ آبی فیروزه ای عجیبی هستند که فقط شعرا آنرا می سرایند ، اما در زندگی واقعی کمتر صورت واقع به خود می گیرند . چشمانی خوشرنگ ، درشت ، دوست داشتنی ، مهربان ، آرام و متفکر که زیبایی خود را بیش از هر چیز به صداقت ، صراحت و عمقی که او در ژرفنای نگاهش دارد وام می گیرند . صداقتی که نشیب و فراز امواج روح را در آن تأثیری نیست و از انوار جهانی پاکتر و متعالیتر از دنیای ما روشن می شوند . جذابیت و یا بهتر است بگوییم لطف و صراحتی که از درخشش این چشمها بر چهره او پرتو می افکند ، آن گونه بود که عیوب اندک او را می پوشاند و آنچنان بود که آدمی سایر محاسن و معایب او را نمی دید . باید بسیار دقت می کردی تا متوجه می شدی که صورت ظریف او در قسمت چانه اندکی فرو رفته است و با سایر اجزای صورت تقارن و تناسب چندانی ندارد و یا بینی او هر چند از تهمت عقابی بودن در امان بود ، ولی به طور مجرد جدای از سایر اجزای صورت ، بی نقص و شکیل جلوه نمی کرد . این بینی اندکی به بالا متمایل بود و خطوط مستقیم و ایده آلی را که در زنها نشانه برازندگی است ، نداشت . لبهای شیرین و حساسش هنگام لبخند زدن انقباض عصبی خفیفی به خود می گرفتند که آنها را اندکی به سمت بالا و به گوشه لبها می کشاند . شاید این معایب در چهره هر زن دیگری توجه انسان را به خود معطوف کند ولی تأمل در عیوب چهره او آسان نبود ، زیرا پیوستگی تک تک اجزا جز به مدد جادوی تکان دهنده چشمها میسر نمی شد . آیا نقاشی حقیر من ، عشق و تلاش صبورانه ام در آن روزهای طولانی و سعادت بار می تواند بیانگر این احساسات باشد ؟ آه ! نقاشی مبهم و خشک من ، عواطف من و ملاحظت او را چه اندک نشان می دهد و ذهنی که تابلوی من را می بیند چگونه دریافتی از ناگفتنی ها خواهد داشت ؟ نقاشی من چه چیز را می تواند بیان کند جز اینکه دختری زیبا و لطیف در

لباس روشن تابستانی در حالی که با برگهای دفتر طراحی بازی می کند ، چشمان آبی معصوم و صادقش را به من دوخته است . لطف و عمق آن نگاه را حتی قلم اندیشه هم نمی تواند ترسیم کنند و زبانش از توصیف آن عاجز است . زنی که به تصورات ما از زیبایی ، شادی و زندگی تجسم می بخشد ، خلاء نا شناخته ای را که تا لحظه دیدن او حتی از وجودش نیز آگاه نبودیم ، پر می کند . همدلی هایی که حتی کلام قادر به توصیف آنها نیست و در حیطة اندیشه نمی گنجند . آنچنان تحت تأثیر جاذبه های دیگری قرار می گیرند که حواس نیز آنها را درک نتوانند کرد و هیچ یک از ابزار شناخت قادر به تصور و تجسم آنها نیستند . رمزی که در زیبایی یک زن نهفته است هرگز درک نخواهد شد مگر آنکه ما نیز رمز و رازی عمیقتر را در خود تجربه کرده باشیم و فقط در آن حالت است که احساسات کم و بیش قابل تشخیص ما ، خود را از حیطة روح بیرون می کشند و پا به قلمرو کلام و طرح می گذارند . به او همچون زنی فکر کنید که اولین دیدار شما با او قلبتان را به تپش و داشت و احساسی در شما پدید آورد که سایر زنان هنر برانگیختنش را نداشتند . بگذارید چشمان آبی او با چشمان شما به ضیافتی شاهانه بروند تا آن نگاه بی همتا که رهیم نکرد در شما نیز به یادگار بماند ، همانگونه که در یاد من ، باقی ماند . بگذارید نوای موسیقی صدایش که روزگاری بیش از هر نغمه دوست داشتید در گوش شما طنین بیندازد و روح و جانتان را با همان حلاوت و لطفی که مرا در خود غرق کرد ، نوازش دهد . بگذارید صدای گامهای او در سطور این کتاب همچون صدای پای که مرغ دل شما را در سینه به پر پر زدن وا می دارد ، به گوش جانتان برسد . او را زن رویاهای خود و موجود عزیزی که دل و روحتان را در اختیار گرفته است ، تصور کنید تا همچون من ، تجسم برانزده ای از او داشته باشید .

اولین بار که نگاهم به دوشیزه فیرلی افتاد ، احساسات گوناگونی بر من هجوم آورد . همان احساسات آشنایی که همه می شناسیم و در دلهای بسیاری همچون بهار سر بر می آورند و سپس می میرند و در دلهای معدودی پیوسته زنده می مانند و بالیدن را آغاز می کنند . اما در غوغای عواطف ، احساسی وجود داشت که همزمان با آنها آشفته ، راحت و حیرانم می کرد . احساسی که بطرز بهت آوری در حضور دوشیزه فیرلی ناگفتنی و متناقض جلوه می کرد . در حالی که در چهره ملیح ، حالت شیرین و سادگی رفتارش تأثیری ارجمند در روح من باقی می گذاشتند . حسی گنگ در وجودم می گفت که در این میانه گم کرده ای وجود دارد . گاه احساس می کردم این اوست که پی چیزی می گردد و لحظه ای بعد در می یافتم این منم که در وجود خود گمشده ای دارم که اجازه نمی دهد که او را آنگونه که شایسته اوست درک کنم . این احساس در بهترین مواقع ، یعنی درست هنگامی که به من نگاه می کرد و من بیش از هر وقت دیگری تحت تأثیر جاذبه و ملاحظت او قرار می گرفتم به اوج خود می رسید . چیزی کم بود ، چیزی کم بود و من نمی دانستم این کمبود در کجا یا چگونه است . اثر این وسوسه غریب در تمام طول لذت اولین گفتگویم با دوشیزه فیرلی موجب می شد تا نتوانم رفتار راحتی با او داشته باشم . در برابر کلمات محبت آمیز و خوش آمد گویی او ، آنقدرها بر خود تسلط نداشتم که بتوانم با الفاظ متداول تشکر کنم .

دوشیزه هالکومب با مشاهده تردید من که بی شک آن را به کم رویی نسبت می داد ، وظیفه اداره جلسه را بر عهده گرفت و طبق معمول همه مشکلات ، با تدبیر او سهل و ساده شدند . او در حالی که به دفترچه طراحی روی میز که در دستهای ظریف و کوچک دوشیزه فیرلی ورق می خورد اشاره می کرد گفت : آقای هارترایت نگاهی به اینها

بیندازید . مطمئناً اقرار خواهید کرد که سر انجام شاگرد نمونه تان را پیدا کرده اید . بمحض اینکه از حضور شما در خانه مطلع می شود دفتر گرانبهایش را در دست می گیرد . و چشم در چشم طبیعت با شکوه می دوزد و دلش از اشتیاق طراحی می تپد ! دوشیزه فیملی با خوش خلقی خندید و گویی در چهره دوست داشتنی او و بر فراز سر ما خورشید درخشان طلوع می کرد . چشمان صادق و روشن خود را به تناوب روی چهره من و دوشیزه هالکومب چرخاند و گفت : نمی خواهم در حالی که شایستگی آن را ندارم برای خود اعتباری قائل شوم هر چند شیفته نقاشی هستم ، ولی آنقدر به نادانی خود در این زمینه آگاهم که به جای مشتاق بودن ، از شروع به کار نقاشی می ترسم . آقای هارترایت ، حالا که شما اینجا تشریف آورد اید ، طوری به طرح هایم نگاه می کنم انگار همان دختر محصلی هستم که مشق هایم را زیر و رو می کند و از این می ترسد که نکند اصلاً ارزش دیدن نداشته باشند .

اعترافش به حد کمال ساده و صمیمی بود و در همان حال دفترچه طراحی را با شوقی بچگانه به طرف خود کشید . هالکومب با همان حالت همیشگی خود که سختیها را آسان می کرد ، گره کور این دستپاچگی را بی درنگ گشود و با لحنی روشن ، مصمم و صریح گفت : طرحهای یک شاگرد چه خوب و چه بد و چه متوسط ، باید از بررسی دقیق و بی رحمانه یک استاد بگذرد و هر کار هم بکنیم از این قضاوت نمی توانیم فرار کنیم . حرف آخر را همیشه استاد است که می زند . با این همه ما طرحهایمان را با خودمان به کالسکه می بریم و در آنجا آنها را در معرض قضاوت آقای هارترایت می گذاریم . با بالا پایین رفتن های کالسکه وضع فرق می کند ! مگر نه ؟ بعد هم سعی می کنیم حواس ایشان را به طبیعت واقعی معطوف می کنیم تا طبیعت غیر واقعی را در دفترچه های طراحی ما درست نبیند و خلاصه شلوغ بازی در می آوریم و با پرهای ظریف و لطیف خود خواهیمان ، از دست های حرفه ای ایشان فرار می کنیم و کاری می کنیم که ایشان در عین حال که درست و حسابی از ما نا امید شده اند برای رها شدن از این مخلصه از ما تعریف کنند .

دسته جمعی خانه تابستانی را ترک کردیم . دوشیزه فیملی گفت : امیدوارم آقای هارترایت در مورد کارهای من به هیچ وجه تعارف نکنند . پرسیدم : آیا اجازه دارم بپرسم چرا چنین آرزوی دارید ؟ با سادگی جواب داد : برای اینکه به من هر چه بگویید باور خواهم کرد . با همین چند کلمه ، بطور ناخودآگاه کلید شناسایی روح خود را در اختیار گذاشت . کلید شناسایی آن روح بزرگواری که به خاطر خلوص و صداقت بالنده خویش به دیگران اعتماد می کرد . در آن هنگام این حقیقت را غریزه دریافتم و اینک از روی تجربه به آن پی برده ام . برای آنکه خانم وسی نازنین را از پشت میز ناهار خوری خلوت بلند کنیم کمی منتظر مانیدم و سپس سوار کالسکه روبازی شدیم تا به گردشی که وعده اش را به من داده بودند برویم . بانوی مسن و دوشیزه هالکومب صندلی عقب را اشغال کردند و من و دوشیزه فیملی هم در صندلی جلو نشستیم . سرانجام دفترچه طراحی دوشیزه فیملی جلوی روی ما و زیر نگاه حرفه ای من قرار گرفت . ایرادهای جدی به طراحی ها وارد بود ولی من حتی اگر قصد این کار را هم داشتم ، روحیه بذله گوی دوشیزه هالکومب که جنبه مضحک هنرهای زیبای دستپخت خود ، خواهرش و زنان را بیش از جنبه های هنری آن می دید ، مانع از ابراز عقیده ام شد . گفتگوهایمان بسیار سهل تر از نقاشی های که به شکل مکانیکی نگاهشان می کردم ، بخاطر می آورم بخصوص آن بخشهایی که دوشیزه فیملی در آن شرکت می کرد هنوز ، چنان در حافظه ام

نقش بسته اند که گویی دقایقی قبل آنها را شنیده ام .

آری بگذارید اقرار کنم که درست در روز نخست ، اجازه دادم جاذبه حضورش آن چنان فریفته ام کند که خود و موقعیتم را بکلی از یاد ببرم . پیش پا افتاده ترین سئوالات او درباره استفاده از مداد و مخلوط کردن رنگها ، کمترین تغییر حالت در آن چشمان دوست داشتنی که با شوق صادقانه آماده بودند ، آنچه را که در توان من بود ، فرا بگیرند ، واشتیاق تب آلود من برای یاد دادن آنچه می دانستم ، بیش از همه مناظری که از میان آنها عبور می کردیم و یا بازی های باشکوه نور و سایه بر نیزار و امواج ساحل هموار ، توجهم را به خود جلب می کرد . آیا حیرت آور نیست که در زمانهای مختلف و در حالات روحی متفاوت ، آنچه در جهان طبیعت وجود دارند تأثیر نفوذ اندکی بر ما می گذارند ؟ در واقع ما آن نکاتی را از طبیعت می گیریم که روح ما به آنها نیاز دارد و آنگاه در طلب آرامش روحی رهایی از غمها و مشکلات باید به طبیعت پناه ببریم . آنرا در کتابها جستجوی کنیم ! تحسین زیبایی های جهان بی بدیل که در اشعار شعرای معاصر با فصاحت و بلاغتی به کمال توصیف شده اند ، حتی در حساس ترین و بهترین فرد ما نیز بصورت غریزه و فطرت وجود ندارد ، تو گویی هیچیک از ما بهنگام کودکی نیز صاحب غریزه ای طبیعی نبوده ایم ! این سرشکستگی بشر در میان مردم به اصطلاح شهر نشین قابل توجیح تر است ، اما دریغ آنجاست که بویژه آنهايي گرفتار این حقارتند که روز و شب در غوغای پیوسته زمین و دریا به سر می برند و در عین حال حساسیتی به حتی جزئی ترین نکته از نکات عظیم طبیعت هم از خود نشان نمی دهند ! دیدن و احساس کردن طبیعت و ارج نهادن به آن هنری است که همه ما به عنوان یک فضیلت کمال جویانه باید آنرا فرا بگیریم . توانایی ما برای چنین رجعت عظیمی به طبیعت به مرور زمان تحلیل رفته است و دریغ آنکه این قدرت اندک را نیز در بدترین حالات روحی خود ، یعنی هنگامی که اندوه در جان ما لانه کرده است ویا زمانی که خستگی مفرط قوای دماغی ما را به حداقل کارایی تحلیل داده است به کار می گیریم ودر چنین ایامی به طبیعت روی می آوریم ! در چنین حالتی توقع داریم طبیعت بر علایق و عواطف ما چه تأثیری بگذارد ؟ آیا براستی نقش طبیعت در ایجاد غمها و شادی های ما تا چه حد است ؟ در هزاران هزار نقل قول و قصه ای که هر روز بر زبانها جاری می شوند و گوشها می شنود طبیعت حضور ندارد . تمامی آنچه مغز ما می تواند فرا بگیرد و قلب ما می تواند احساس کند با همان دقت و صحت حتی در ناچیزترین پدیده طبیعی قابل تداعی وکشف است تا چه رسد به طبیعتی این چنین بیکران وغنی که چه اسرار ناگفته و چه عظمت پر رمز و رازی را در دل نهفته است و چه ها که نمی توان از او آموخت ! برای همدلی مطلوب و درونی بشر و عالم هستی ای که او را احاطه کرده است لزوماً دلیل قانع کننده ای وجود دارد . دلیلی که پاسخ آن را باید در سرنوشت بشر و سرزمینی که زیستگاه همیشگی اوست ، جستجو کرد . باشکوهترین قلل وکوهستانهایی که آدمی دیده برگرفتن از آنها نتواند ، محکوم به فنا هستند ، اما ساده ترین و کمینه ترین احساسات عاطفی که قلبی پاک قادر به درک آن است به جاودانگی می پیوندد .

هنگامی که بار دیگر از دروازه لیمبریج هاوس گذشتیم و به خانه بازگشتیم سه ساعتی از خروج ما از منزل می گذشت . در راه بازگشت خانها را آزاد گذاشتم تا برای درس طراحی فردا بعد ظهر هر نقطه ای را که مایل هستند انتخاب کنند . هنگامی که آنها مرا ترک گفتند تا لباسشان را عوض کنند و برای صرف شام آماده شوند و من بار

دیگر در اتاق نشیمن کوچک تنها شدم ، ناگهان روحیه ام را باختم . از این احساس تازه دست و پایم را گم و خود را سرزنش کردم . نمی دانستم چه بلایی سرم آمده است . شاید از تصور اینکه گردش آنروز بیشتر بعنوان یک مهمان به من لذت بخشیده بود تا معلم نقاشی که وظایف خاصی بر عهده اش گذاشته اند ، شرمنده شده بودم . شاید هم همان حس گم شدن چیزی در وجود من یا دوشیزه فیرلی که درست در لحظه ای نخست آشنایی به ذهنم خطوط کرده بود ، آشفته ام می کرد . نزدیک شدن وقت شام من را از انزوای خود خارج کرد و تصور مصاحبت دوباره با خانمهای جوان خانه به من آرامش بخشید . هنگام ورود به اتاق غذاخوری از تضاد عجیبی که بین پارچه لباسهای خانمها بود یکه خوردم . خانم وسی و دوشیزه هالکومب هر یک متناسب با سن خود لباس مجللی بر تن کرده بودند . خانم وسی لباس نقره ای خاکستری و دوشیزه هالکومب لباسی به رنگ زرد و سبز کم رنگ که بخوبی با پوست سبزه و موهای سیاهش هماهنگی داشت . پوشیده بودند . اما لباس دوشیزه فیرلی ساده و تقریباً فقیرانه ، سفید رنگ و از پارچه موسلین بود و هر چند در دوخت و طرح آن سلیقه بسیاری بکار رفته بود ، اما نوع لباس او را به تن همسر یا دختر مرد فقیری هم می شد مشاهده کرد . اگر از روی ظاهر افراد قضاوت کنیم ، دوشیزه فیرلی از معلمه سابق خود نیز فقیرتر به نظر می رسید . بعدها که با شخصیت دوشیزه فیرلی بیشتر آشنا شدم به این موضوع پی بردم که این تضاد عجیب بین ساده پوشیدن و طبقه اجتماعی او ، درست بر خلاف سایر زنها ، از تنفر شدید و ذاتی او از کوچکترین نشانه تظاهر به ثروتمندی و تنعم ریشه می گرفت . پس از صرف شام همگی به اتاق پذیرایی بازگشتیم . آقای فیرلی (لابد بخاطر چشم و همچشمی با آن والا مقام سلطنتی که قلم موی تیسین را برایش نگه می داشت!) به سر پیشخدمت دستور داده بود تا در مورد نوشابه مورد علاقه ام با من شخصاً وارد مذاکره شود ، ولی من هنوز آنقدر عقل در سر داشتم که نشستن در مقابل بطری های گوناگون و فراوان وسوسه ام نکند و آنقدر مصلحت اندیش بودم که از خانها تقاضا کنم مثل آدمهای متمدن (البته از نوع خارجیش) بلافاصله پس از صرف شام ، از حضور در بقیه مراسم معاف و از این لطف در تمام طول اقامتم در لیمبریج هاوس بهره مند شوم .

اتاق پذیرایی که قرار بود باقی وقتمان را در آن سپری کنیم ، در طبقه همکف قرار داشت و از نظر شکل و اندازه شبیه به اتاق صبحانه خوری بود . درهای بزرگ اتاق به ایوانی مشرف بودند که در کمال زیبایی و سلیقه با انبوهی از گلهای الوان آراسته شده بود . وارد اتاق که شدیم ، آخرین اشعه خورشید شامگاهی بر برگها و شکوفه ها می تابید و ته رنگهای تیره خود را به روی آنها می پاشید . گلها عطر شیرین شبانگاهی خود را از میان درهای شیشه ای به پیشواز ما می فرستادند . خانم وسی نازنین (که در میان این جمع همیشه نخستین کسی بود که می نشست) در گوشه ای مبلی پیدا کرد و روی آن نشست و با خیال راحت چرت شامگاهی را شروع کرد . به خواهش من دوشیزه فیرلی پشت پیانو نشست . او را تا صندلی نزدیک ساز همراهی کردم و دیدم که دوشیزه هالکومب با استفاده از واپسین اشعه خورشید در کنار پنجره ای جا خوش کرده و در میان نامه های مادرش به جستجو پرداخته است . اینک که در باره آن آرامش و صفای خانوادگی می نویسم ، تصاویر واضح و روشن در خاطر من نقش می بندد ! از جایی که نشسته بودم اندام زیبای دوشیزه هالکومب نیمی در نور ملایم و نیمی در سایه رمزآلود می دیدم . او با چه دقت و وسواسی خم شده و تک تک نامه های را که روی زانویش گذاشته بود بررسی می کرد . و نزدیکتر به من نیمرخ

پیانو نواز زیبا با چه ظرافتی بر روی دیوار اتاق افتاده و چه سایه روشنی بدیعی آفریده بود. بیرون از اتاق و روی ایوان، انبوه گلها، علفهای بلند و پیچک‌ها چنان درهم تنیده بودند و با چنان ظرافتی با نسیم ملایم شبانگاهی موج می‌زدند که صدای خش‌خش آنها هرگز به گوش ما هم نمی‌رسید. آسمان بی‌بار و ابر بود و مهتابی که تن‌لرزان خود را از افق مشرق بالا می‌کشید. خلوتی سرشار از آرامش که آلام و اندیشه‌ها را با سحری آسمانی و مجذوب‌کننده تسلی می‌بخشید. جذبه‌ای باشکوه که گویی نوای ملکوتی موسیقی موزارت بر عظمت آن افزوده می‌شد. همچون نور ملایم خورشید ما را در خود غوطه‌ور ساخته بود. شبی بود سرشار از نغمه‌ها و سایه‌های فراموش‌نشده! همگی آرام در جای خود نشستیم، خانم و من، خانم و من، دوشیزه فیملی هنوز پیانو می‌زد و دوشیزه هالکومب هنوز نامه‌ها را مطالعه می‌کرد که خورشید از آسمان، دامن برکشید و دیگر نوری باقی نماند... در این هنگام ماه از میان پنجره انتهایی اتاق دزدانه سرک کشید و نور لطیف خود را همچون آبشار بر سر و روی ما ریخت. تغییر نور خورشید و زیبایی شفق آنچنان مجذوبمان کرده بود که با توافق همه، هنگامی که خدمتکار چراغ آورد، آن را خاموش کردیم و اتاق بزرگ جز با نور دو چشم کسی که پشت پیانو نشسته بود روشن نمی‌شد.

نیم ساعتی می‌شد که نوای موسیقی اتاق را پر کرده بود. در این لحظه زیبایی مهتاب در چشم انداز ایوان، دوشیزه فیملی را وسوسه کرد برای تماشا از اتاق بیرون برود. پشت سرش به راه افتادم. دوشیزه هالکومب پس از روشن کردن شمع‌های روی پیانو جایش را تغییر داد تا در پرتو شعله شمع بقیه نامه‌ها را هم بررسی کند. روی صندلی کوتاهی در کنار پیانو نشسته و آنچنان غرق مطالعه بود که گمان نمی‌کنم متوجه رفتن ما شد. روبروی در شیشه‌ای اتاق، پنج شش دقیقه‌ای در تراس ماندیم. دوشیزه فیملی به توصیه من روسری سفیدش را به سر بست تا از نسیم سرد شبانگاهی در امان بماند. در این موقع صدای آرام، مشتاق و برخلاف همیشه، هیجان‌زده دوشیزه هالکومب را شنیدم که مرا به نام خواند: آقای هارترایت ممکن است چند لحظه تشریف بیاورید؟ می‌خواهم با شما صحبت کنم. من بلافاصله به اتاق برگشتم. پیانو در قسمت پایین اتاق قرار داشت و در سوی دیگر آنکه از طرف ایوان قابل رویت نبود، دوشیزه هالکومب روی صندلی نشسته بود و از میان انبوه نامه‌های که روی دامنش پراکنده بود یکی را محکم در دست نگه داشته و به شمع نزدیک کرده بود. در آن سوی پیانو که به ایوان نزدیک تر بود روی نیمکت کوتاهی نشستم. از آنجا می‌توانستم دوشیزه فیملی را به وضوح ببینم که در نور درخشان مهتاب از این سو به آن سوی ایوان می‌رفت و از جلوی در شیشه‌ای می‌گذشت. دوشیزه هالکومب گفت: تقاضا می‌کنم هنگامی که قسمت پایانی این نامه را می‌خوانم بدقت گوش بدهید و آنگاه به من بگویید که آیا مطالب این نامه چیزی در مورد ماجرای عجیب شما در جاده لندن برایتان روشن نمی‌کند؟ این نامه را مادرم برای شوهر دومش آقای فیملی نوشته است. تاریخ نامه به یازده تا دوازده سال پیش برمی‌گردد. در آن زمان آقا و خانم فیملی همراه با ناخواهری من سالها بود که در این خانه زندگی می‌کردند و من برای تکمیل تحصیلاتم به مدرسه‌ای در پاریس رفته بودم. لحن و نگاهش جدی و صادقانه بود. احساس می‌کردم که دلواپس و آشفته است. هنگامی که نامه را در کنار شمع نگه داشت، دوشیزه فیملی از میان در شیشه‌ای به داخل اتاق نگاه کرد و وقتی ما را مشغول مطالعه دید به آرامی رفت. دوشیزه هالکومب شروع به خواندن نامه کرد: فیلیپ عزیزم از شنیدن اخبار دائمی مدرسه و شاگردان من خسته

خواهی شد ، ولی تو را بخدا به جای سرزنش من ، زندگی یکنواخت ما را در لیمبریج سرزنش کن . گذشته از این ، این بار من مطالب واقعاً جالب در مورد یک شاگرد جدید دارم . خانم کمپ پیر را که در مغازه دهکده می شناسی . بالاخره پس از سالها بیماری ، دکتر جوابش کرده است و او تا مرگ چندان فاصله ای ندارد . تنها خویشاوند او خواهرش است که هفته گذشته به اینجا آمد تا از او پرستاری کند . او این همه راه را از همپشایر آمده است و خانم کاتریک نام دارد . چهار روز پیش خانم کاتریک برای دیدن من به اینجا آمد و تنها فرزندش را که دختر کوچولوی شیرینی است و حدود یک سال از لورای عزیز ما بزرگتر است با خودش آورد . وقتی که دوشیزه هالکومب این جمله را خواند دوشیزه فیملی یک بار دیگر از مقابل در ایوان گذشت . او یکی از آهنگ های لطیفی را که آنشب با پیانو برای ما نواخته بود زیر لب زمزمه می کرد . دوشیزه هالکومب کمی صبر کرد تا او بار دیگر از معرض دید ما خارج شود و به خواندن ادامه داد : خانم کاتریک زن محترم ، مؤدب و آراسته ای است . میانه سال است و نشانه هایی در چهره اش به جا مانده است که نشان می دهد به طور متعارف روزگاری زیبا بوده است . در رفتارها و ظاهر او چیزی وجود دارد که من از آن سر در نمی آورم . اما در مورد خود تا بعد افراط سر نگهدار و خود دار است و در نگاهش حالتی وجود دارد که هر چند نمی توانم آن را توصیف کنم ، اما نشانه درگیری فکری اوست . روی هم رفته همان چیزی است که تو راز متحرکش می نامی ، ولی حضورش در لیمبریج هاوس ساده و معمولی بود . وقتی برای پرستاری از خانم کمپ که روزهای آخر زندگیش را می گذراند مجبور شد همپشایر را ترک کرد ، مجبور شد دخترش را هم با خود بیاورد . زیرا کسی را در خانه نداشت تا از دخترش مراقبت کند . خانم کمپ شاید هفته دیگر بمیرد و یا ماهها زنده بماند . خانم کاتریک از من خواهش کرد اجازه بدهم دخترش در مدرسه من درس بخواند ، به شرطی که پس از مرگ خانم کمپ او را از مدرسه بردارد و با خود به خانه برگرداند . من بلافاصله قبول کردم و همان روز هنگامی که من و او از خانه بیرون رفتیم دختر کوچولو را که حالا فقط یازده سال دارد با خودمان به مدرسه بردیم .

یکبار دیگر پیکر دوشیزه فیملی در آن لباس موسلین سفید از جلوی ما گذشت . صورتش با روسری سفیدی که در زیر چانه گره خورده بود ، همچون تصویری در قابی از مقابل نور ماه گذشت . دوشیزه هالکومب باز هم تأمل کرد و با دور شدن او ادامه داد : فیلیپ ! این شاگرد جدیدم نظر من را شدیداً به خود جلب کرده است . دلیلش را هم تا به آخر به تو نمی گویم تا غافلگیرت کنم . مادرش درباه او درست مثل خودش اطلاعات زیادی به ما نداد و کشف موضوع را به خود من واگذار کرد . من هم درست همان روز اول با درس پرسیدن از دخترک خیلی چیزها را کشف کردم ! فهمیدم که این کوچولوی بیچاره از نظر ذهنی به تناسب سنش رشد نکرده است . با مشاهده این مسئله روز بعد او را به خانه خودمان آوردم و بطور خصوصی با دکتر قرار گذاشتم تا بیاید ، او را معاینه کند ، از او سئوالاتی بپرسد و بعد هم نظرش را در مورد دخترک به من بگوید . دکتر گفت که دخترک این مشکل را پشت سر خواهد گذاشت به شرط آنکه در مدرسه آموزش دقیق ببیند ، زیرا در این مرحله سنی تعلیم و تربیت اهمیت خاصی دارد و مشکل این دختر هم این است که به علت کندی در دریافت مطالب ، وقتی هم که چیزی را در ذهن خود جای می دهد دیگر مشکل بتوان آن را از مغزش بیرون آورد . عشق من ! حالا نکند با آن روش بی ملاحظه و سختگیر خود



فکر کنی من پابند یک دختر کودن شده ام . این آن کاتریک بیچاره کوچولو ، دخترک شیرین ، مهربان و حق شناسی است و همان طور که خودت قضاوت خواهی کرد همه چیز را به شکل عجیب ، قشنگ و غیرمترقبه توصیف می کند همیشه هم کم و بیش می ترسد . هر چند لباسهایش پاکیزه و آراسته هستند ، ولی از نظر رنگ و طرح در آنها نشانی از سلیقه وجود ندارد به همین دلیل دیروز ترتیبی دادم که تعدادی از لباسها و کلاههای قدیمی لورای عزیز ما را اندازه کاتریک کنند و برای او توضیح دادم که دختر خانمی با قیافه و رنگ پوست او در لباس سفید بیش از هر رنگ دیگری آراسته و زیبا به نظر می رسد . او لحظه ای تردید کرد گیج به نظر می رسید ولی بعد ناگهان به هیجان آمد و ظاهراً متوجه مقصودم شد و دستهای مرا محکم در دستهای خود گرفت ، آنها را بوسید و او فلیپ ! با صمیمانه ترین لحن ممکن گفت : از این به بعد تا وقتی که زنده ام همیشه سفید خواهم پوشید . این کار کمک می کند که هرگز شما را فراموش نکنم و وقتی هم که از اینجا می روم و نمی توانم شما را ببینم با انجام این کار خوشنودتان خواهم کرد خانم ! و این فقط نمونه کوچکی از حرفهای عجیبی است که با زیبایی تمام بر زبان می آورد . طفلک کوچولوی بیچاره ! او مطمئناً ذخیره ای از لباسهای سفید فراوان خواهد داشت که زاپاس زیاد دارند تا همراه با رشدش بتواند آنها را بزرگ کند و بپوشد ...

دوشیزه هالکومب مکث کرد و از بالای پیانو نگاهی به من انداخت و پرسید : آن زن درمانده ای که در جاده دیدید آنقدر جوان بود که بیست و دو ساله باشد ؟

-بله دوشیزه هالکومب سنش همین حدود ها بود .

-آیا او بطور عجیبی لباس پوشیده بود ؟ منظورم اینست که سرا پا سفید پوشیده بود ؟

-کاملاً سفید پوش .

هنگامی که این جمله بر زبانم جاری شد ، دوشیزه فیرونی برای سومین بار به نرمی از جلوی در ایوان گذشت و به جای قدم زدن در حالیکه پشتش به ما بود روی نرده ایوان تکیه داد و به تماشای باغ پرداخت . چشمهایم را نمی توانستم از روی لباس سفید موسلین و روسری او که در نور مهتاب می درخشید بردارم . احساسی که نمی توانم نامی برایش پیدا کنم ، ولی ضربان قلبم را تند کرد و قلبم را لرزاند ، بر دل و جانم چنگ انداخت . دوشیزه هالکومب زیر لب زمزمه کرد : کاملاً سفید پوش ، جملات آخر نامه از همه مهمتر هستند . من همین الان برایتان خواهم خواند ، ولی نمی توانم از مشابهت بین زن سفید پوشی که شما با او ملاقات کرده اید و جواب عجیبی که شاگرد مادرم به او داده بود حیرت نکنم . شاید دکتر هنگامی که به عقب ماندگی ذهنی کودک اشاره می کرد ، در مورد قابل علاج بودن آنها اشتباه می کرد . احتمالاً این بیمارهای روانی درمان نشده اند و همانطور که دخترک به خاطر قدرشناسی قول داده بود که یک عمر لباس سفید بپوشد ، هنوز هم به عنوان یک زن نتوانسته است بر مشکلات ذهنی خود غلبه کند و از جمله اینکه این قول را بیش از حد جدی گرفته است .

در پاسخ به او چند کلمه ای بر زبان راندم ، ولی ابداً یاد نمی آید که چه گفتم و چه شنیدم . همه توجه من روی

برق لباس سفید موسلین دوشیزه فیرفی متمرکز شده بود . دوشیزه هالکومب گفت : آخرین جملات نامه حتماً بر حیرت شما خواهد افزود . وقتی نامه را در مقابل نور شمع گرفت ، دوشیزه فیرفی از کنار نرده ها برگشت ، با تردید نگاهی به این سو و آن سوی ایوان انداخت . سپس گامی به طرف در شیشه ای برداشت و سپس همانجا روبروی ما ایستاد . در همین حال دوشیزه هالکومب آخرین جملات نامه را برایم خواند : وحالا عشق من ! حالا که نامه ام به پایان رسیده است می خواهم علت اصلی و دلیل حیرت آوری را که موجب علاقه شدید من به آن کاتریک کوچولو شده است برایت تعریف کنم . فیلیپ عزیزم ! این دختر هر چند به اندازه نصف لورا هم زیبا نیست ، ولی طبیعت در اینجا یکی از بازی های عجیب و حیرت آورش را با ما کرده است . او و دخترمان از نظر مو ، چهره و چشمها و شکل صورت شباهت حیرت آوری با هم ... قبل از آنکه دوشیزه هالکومب جمله اش را تمام کند از جا جستم . احساس ترسی شبیه به آن موقع که در جاده خلوت غریبه ای صدایم زد ، همه وجودم را پر کرد و بر خود لرزیدم .

آنجا دوشیزه فیرفی با پیکری سفید و تک و تنها در نور مهتاب ایساده بود . در طرز ایستادن فرم صورت و چهره اش در آن فاصله و در آن شرایط ، تصویر زنده ای از زن سفید پوش تجسم عینی پیدا کرده بود . تردیدی که ساعتها و ساعتها ذهن مرا به خود مشغول کرده بود ، در یک لحظه به یقین تبدیل شد . حالا می فهمم آن چیزی که در رابطه من و او کم بود و نمی دانستم چیست ، در واقع عدم تشخیص شباهت منحوسی بود که بین آن دیوانه فراری از تیمارستان و شاگرد من در لیمبریج هاوس وجود داشت . دوشیزه هالکومب نامه بدرد نخور را به کنار انداخت و هنگامی که نگاهی به نگاه من افتاد ، برق حیرت و کنجکاوی را در آن دیدم . با اضطراب پرسید : شما هم آن شباهتی که مادر من یازده سال قبل دیده بود می بینید ؟

-با اکره تمام می گویم که این شباهت را می بینم ، ارتباط دادن آن زن درمانده بی یار و یاور به دوشیزه فیرفی ، حتی اگر شباهتی تصادفی باشد ، سایه شومی بر آینده آن موجود نازنینی می اندازد که آنجا ایستاده است و مات و مبهوت به ما دو نفر نگاه می کند . بگذارید هر چه زودتر این تصویر شوم را از خاطر ببرم . لطفاً صدایش کنید تا زودتر از زیر نور مهتاب وهم آور به داخل اتاق بیاید . شما را بخدا صدایش کنید .

-آقای هارترایت واقعاً قباحه دارد ! زنها اختیار خودشان را دارند ولی تصور می کردم مردها ، آن هم در قرن نوزدهم گرفتار خرافات نیستند .

-شما را بخدا صدایش کنید .

-هییس ! هییس ! خودش به میل خودش آمد . در حضور او هیچ نگوئید . بگذارید این راز بین من و شما بماند . لورا بیا تو و خانم وسی را با صدای پیانو بیدار کن . آقای هارترایت هوس موسیقی کرده اند ، آن هم شادترین و سبکترین آن را !



و به این ترتیب نخستین روز پر ماجرای من در لیمبریج هاوس سپری شد . من و دوشیزه هالکومب سر قولمان ایستادیم و رازمان را سر به مهر نگه داشتیم . شباهت بین زن سفید پوش ودوشیزه فیرفلی نکته جدیدی را در شناسایی هویت آن زن بر ما آشکار نکرد . در اولین فرصت مطمئن ، دوشیزه هالکومب با احتیاط تمام ، خواهرش را به صحبت در باره مادرشان ، دوران کودکی و آن کاتریک وادار کرد . ولی خاطرات دوشیزه فیرفلی از شاگرد کوچک مدرسه لیمبریج بسیار پیش پا افتاده و معمولی بودند و او از شباهت بین خود و شاگرد محبوب مادرش به صورت خاطره ای متعلق به گذشته سخن می گفت . ولی از لباسهای سفیدی که قرار بود مادرش به آن دخترک هدیه بدهد و یا از قول عجیبی که او به مادرشان داده بود چیزی به خاطر نمی آورد . دوشیزه فیرفلی همان قدر یادش بود که آن کاتریک چند ماهی در لیمبریج مانده و سپس به خانه اش در همپشایر بازگشته بود . اما از اینکه مادر و دختر با هم به لیمبریج آمده بودند خبر نداشت و بعدها هم هرگز درباره آنها از کسی چیزی نشنیده بود . جستجوی دوشیزه هالکومب در نامه های باقی مانده از خانم فیرفلی هم جز تأیید بر شباهت آن دو که غیر از سرگشتگی و ابهام بیشتر چیزی برای ما به ارمغان نمی آورد ، نکته دیگری را آشکار نکرد . ما زن بی پناه و درمانده ای را که من در آن شب مهتابی با او ملاقات کرده بودم ، آن کاتریک نامیدیم . دست کم توانسته بودیم بین وضع نابسامان روحی و دیوانگی احتمالی آن موجود بیچاره و ویژگی خاص او در سراپا سفید پوشیدنش ، آن هم در ادامه قدرانی کودکانه اش نسبت به خانم فیرفلی ، ارتباط هایی هر چند جزئی کشف کنیم . در اینجا دانسته های ما در مورد آن زن پایان یافتند .

روزها و هفته ها گذشتند و پاییز طلایی راه خود را از میان برگهای سبز درختان تابستانی گشود . روزها سعادتمند ، شاد و زیبای زندگی من به آرامی سپری شدند . قصه ی من همانگونه بنرمی از زیر نگاه تو می گریزد که روزگاری خود از کنارم رمیدی و رفتی ! از آن همه شادی بیکرانی که نگاه تو بی منت و سخاوتمندانه در قلبم ریخت چه باقی مانده است که نقل آن در این سطور ارزش داشته باشد ؟ هیچ نمانده است ! هیچ جز حزن انگیزترین اعتراف یک مرد ... اعتراف به بلاهت خویش ! برای اعتراف به این راز ، زحمت چندانی را نباید متحمل شوم ، زیرا تا همین جا هم بی آنکه خود بخواهم چنین کرده ام . کلمات حقیری که در توصیف دوشیزه فیرفلی ناتوان و درمانده بودند ، در بیان احساساتی که او در من پیدا کرد بخوبی از عهده برآمدند . پیوسته همین گونه است ! کلمات در بیان زخم هایی که به ما بیشتر می زندن غولهای عظیمی هستند ، لیکن آنگاه که از آنها می خواهیم لطفی در حقمان بکنند به کوتوله هایی بی دست و پا و مضحکی تبدیل می شوند .

عاشق او بودم ! آیا هیچ عذری از من پذیرفته نیست ؟ مسلماً با شرایطی که داشتیم و با توجه دوران اشتغال من در لیمبریج هاوس ، عذرم برای این احساس طاقت سوز موجه است .

صبحها را در آرامش و سکوت اتاق خود سپری می کردم . برای تعمیر و بازسازی نقاشی های کارفرمایم ، دستها و چشمانم بطرزی بسیار خوشایند مشغول بکار بودند و در همان حال ذهنم از بازی خطرناک با افکار لجام گسیخته خود غرق لذت بود . خلوتی زیانبار و خطرناک ، زیرا نه آنقدر کم دوام بود که فرصت سست شدن را از من بگیرد و نه

آن قدر طول می کشید که در طی آن نیروی خود را تقویت کنم و بر مقاومت بیفزایم . خلوتی خطرناک بود که بعد از ظهرها و شبهای حیرت انگیزی را در پی داشت . روزها و هفته ها در همنشینی با زنهایی می گذشت که یکی از آنها صاحب فضایی چون برازندگی ، هوش و اصالتی بکمال و آن دیگری صاحب زیبایی ، ملاحظت و صداقتی بی گفتگو بود و می توانست قلب هر مردی را مسخر و مغلوب خود سازد . در آن صمیمیت خطرناکی که بین معلم و شاگرد به وجود می آید ، آن گاه که خطوط و سایه روشنها را روی تابلو همراه با او رسم می کردم و آن گاه که او با دقت ، هر ضربه قلم مرا دنبال می کرد ، باید می فهمیدم طبیعت دست اندرکار تدارک چه مصیبتی برای دل بینوای من است . گویی سرنوشت محتوم من آن بود که در پرتو نگاه او زندگی کنم ، به بویش زنده باشم ، از شنیدن صدای لطیفش بر خود بلرزم و آن گاه که نسیم ، نوارهای کلاهدش را به عقب می راند و آنها را بر گونه ام می نوازد از شوقی حزن آلود به مرز جنون برسم . بعد از ظهرها و عصرها به گردش و طراحی می گذشتند و آنگاه شبهایی فرا می رسیدند که در آنها باید صمیمیت ها و آشنایی های معصومانه و غیرقابل اجتناب خود را مهار می کردیم . علاقه ذاتی من به موسیقی ، لطف زنانه ای که او در اجرای قطعات موسیقی به آنها می بخشید و مسرتی که نواختن پیانو و جبران هنری که من به آنها می آموختم در او پدید می آورد ، رشته پیوند دیگری بود که روز به روز ما را به یکدیگر نزدیکتر می کرد . صحبت های اتفاقی سر میز شام ، عادت ساده ای که حتی مسائل پیش پا افتاده ای چون جای نشستن ما پشت میز را تعیین می کرد ، حاضر جوابی ها و شوخ طبعی های همیشگی دوشیزه هالکومپ که پیوسته دلواپسی و هیجان مرا به عنوان معلم و اشتیاق دوشیزه فیِرلی را به عنوان شاگرد نشانه می گرفت ، تأییدهای چرت آلود و بی زبانی خانم وسی که من و دوشیزه فیِرلی را که جوانانی بی آزار می دانست ، اینها و هزاران نکته ساده و ظاهراً پیش پا افتاده ، من و او را در حال و هوای خانوادگی یکسانی به یکدیگر پیوند می داد و هر دویمان را ناآگاهانه به سوی سرانجامی اندوهبار و بی حاصل می کشاند . باید موقعیت خود را از یاد نمی بردم و در درون خود به احساسات و عواطفم مهار می زدم . این کار را کردم ، اما زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود ، همه دوران دیشی ها و تجاربی که در مورد سایر زنان به کارم آمده و در برابر وسوسه های گوناگون از من حفاظت کرده بودند ، در ارتباط با اودردی از من دوا نکردند . در سالهای گذشته از آنجا که حرفه من تماس نزدیک با دخترهای جوان در سنین و طبقات اجتماعی مختلف را ایجاب می کرد ، این وضعیت را همچون نام خانوادگیم پذیرفته و خود را یک گونه ای تربیت کرده بودم که احساسات طبیعی متناسب با سنم همراه با چتر خود ، در راهروی بیرونی خانه کارفرمایم جا بگذارم و آنگاه از پله ها بالا بروم . مدت ها بود این واقعیت در ذهن من جایگیر شده بود که یک معلم نقاشی هستم و هیچیک از شاگردان مونث من چیزی بیشتر از توجهات معمولی نثارم نخواهند کرد . بنابراین در جمع زیباترین و فریبنده ترین زنان به گونه ای پذیرفته می شدم که گویی حیوانی خانگی و دست آموز هستم . این نوع تفکر در مقابل هر نوع خطایی بیمه ام کرده بود . با دقت هر چه تمامتر کوره راه حقیر زندگی را می پیمودم و حتی یک بار هم به خود اجازه نداده بودم که به سمت راست یا چپ منحرف شوم . و اینک من و طلسم محافظم برای اولین بار هم دور افتاده بودیم . آری ! کف نفسی که با چنان مشقت بدست آورده بودم ، یکباره چنان از کفم رفته بود که گویی هرگز آن را در اختیار نداشتم . این گوهر کمیاب چنان از کفم ربوده شده بود ، گویی یکی از آن هزاران مردی هستم که همیشه با زنها در شرایط بحرانی قرار می گیرند و هرگز خودداری و کف نفس را نیاموخته اند . حالا می

فهمم که باید از همان اول از خود سؤال می کردم که چرا هر اتاق خانه به محض ورود او ، از خانه خود من نیز برایم آشناتر و دلنوازتر می شود و چرا همینکه قدم بیرون می گذارد ، خود را در صحرایی خشک و متروک حس می کنم . باید می فهمیدم که چرا متوجه کوچکترین تغییر در لباس و پوشش او می شوم در حالی که هرگز در هیچ زنی نه متوجه می شدم نه به خاطر می سپردم . چرا او را به گونه ای می بینم و صدایش را به گونه ای می شنوم که قبلاً هیچ زنی را آنگونه ندیده و صدایش را آنگونه نشنیده بودم . باید به قلب خود رجوع می کردم و جوانه ای را که در آن سر برآورده بود قبل از آنکه به نهالی برومند تبدیل شود از شاخه وجودم می چیدم . چرا این ساده ترین عمل در راه تزکیه اینقدر برایم سخت شده بود ؟ شاید توضیح آن را بتوان در همان اعتراف اندوهبار من جستجو کرد : " عاشق او بودم !"

روزها و هفته ها گذشت . سومین ماه اقامت خود را در کمبرلند می گذراندم . در آن خلوت آرام ، زندگی یکنواخت و لذت بخش مرا چون جریان زلال رودی آرام در خود فرو برده بود و من چون شناگری بی تجربه با امواج آن بالا و پایین می رفتم . خاطره گذشته ها ، تصور آینده و تمامی احساساتی که از موقعیت ناامید کننده و دروغین من در آن خانه سرچشمه می گرفتند ، در درونم در آرامش قبل از طوفان به سر می بردند . از نغمه افسونگرانه ای که دلم در گوش جانم زمزمه می کرد به خواب رفته بودم . چشمانم را بر روی حقایق و گوشه هایم را بر روی آواهای هشداردهنده بسته بودم و کشتی هستی خود را هر لحظه به سوی صخره های مرگ می راندم . هشدارهای که سرانجام از خواب مرگ بیدارم کرد و آن احساس ناگهانی و متهم کننده ای که وجودم را تکان داد ، ساده ترین ، صادقانه ترین و با محبت ترین هشدارها بود ، زیرا از سوی او با عطف عنوان شد .

شبی طبق معمول از یکدیگر جدا شدیم ، تا آن زمان کلامی را که احساسات قلبی مرا نشان دهد و یا او را از دریافت حقیقت تکان دهنده ای که قلب مرا مسخر کرده بود ، آزرده سازد ، بر لبهای من جاری نشده بود . اما فردای آن شب ، هنگامی که با یکدیگر ملاقات کردیم متوجه شدم که چیزی در وجود او تغییر کرده است . تغییری که همه چیز را بر من آشکار کرد . در آن لحظه و هنوز هم از تصور تجاوز به سرزمین مکنونات قلبی او و افشای آن برای دیگران ، آنگونه که من در مورد احساسات خود کردم ، بر خود می لرزم . همین قدر بگویم که من به یقین اعتقاد دارم که او هنگامی به احساسات من پی برد و از تصور آن بر خود لرزید که بر احساسات خود نسبت به من وقوف یافت و پایه های هستیش لرزیدند و درست در همان هنگام و در ظرف یک شب رفتارش را نسبت به من تغییر داد . طبیعتش صادق تر از آن بود که دیگران را فریب دهد و نجیب تر از آنکه خود را فریب دهد . آن هنگام که تردید نهانی من ، سنگینی خود را بر قلب او نهاد ، صورت راستگوی او همه چیز را اعتراف کرد و با بیان ساده و صریحش گفت که برای آن مرد بینوا که منم و برای خود متاسف است . این را گفت و هم بسیار را که قادر به نقل و تفسیر آن نیستم . بخوبی متوجه تغییر رفتارش شدم . محبت بی کران و آمادگی همیشگی بر ای اجابت خواسته هایم قبل از آنکه دیگران مقصودم را بفهمند و در انجام آن بکوشند ، به افسردگی ، شرم و تشویشی عصبی تبدیل شده بود و هر گاه با یکدیگر تنها می ماندیم با اولین وسیله ممکن ، خود را سرگرم می کرد و از من کناره می گرفت . حالا می فهمم که چرا لبهای شیرینش دیگر به ندرت با لبخند روشن می شدند و چرا چشمان آبی زیبایش گاه با

عظوفت و رحمت یک فرشته و گاه با سرگشتگی کودکی معصوم به من نگاه می کردند . ولی آن تغییر فراتر از همه اینها بود . سکوتی غیرعادی در صورتش می دیدم و در تمامی حرکات او ، بی آنکه نیازی به کلمات باشد ترسی دائمی و سرزنشی تلخ و همیشگی از خود و نسبت به خود وجود داشت ، اما احساسات ناشناخته ای را در خود و او جستجو می کردم که اینها نبود . احساساتی که به رغم تغییر رفتار او ، هم ما را به سوی یکدیگر می کشیدند و هم با همان شدت از هم دورمان می کردند .

شک و تردید به جانم چنگ انداخته بود . سرگشته و حیران ، می دانستم که چیزی را از من پنهان می کنند و در عین حال امید یاری از سوی کسی را نمی توانستم داشته باشم . بنابر این سعی کردم با بررسی حالات و رفتارهای دوشیزه هالکومب به حقیقت پی ببرم . در آن زندگی صمیمانه و همدلی صادقانه ای که همگی با هم داشتیم ، هیچ تغییری در وجود هیچیک از ما روی نمی داد ، مگر آنکه همراهی و همدلی دیگران را برانگیزد . تغییر رفتار دوشیزه فیرفی در رفتار ناخواهریش هم منعکس شد . هر چند دوشیزه هالکومب حتی اشاره ای هم به موضوع نمی کرد و کلمه ای بر زبان نمی راند که حاکی از تغییر احساسات او در مورد من باشد ، ولی پیوسته با چشمان نافذ خود مراقب من بود . گاهی در این نگاه خشمی پنهان و گاه ترسی نهفته موج می زد و گاه نه این بود و نه آن ، چیزی بود که من نمی فهمیدم و این سرگشتگی را افزون می کرد .

یک هفته گذشت ما هنوز در مقابل هم از تنشی آزار دهنده رنج می بردیم . ضعف خوار کننده و خطای غیر قابل جبرانی که چنین وضع نامطلوبی را برایم به وجود آورده بود ، اینک مرا زیر شماتتی دردناک به صلابه کشیده بود . چه دیر به خود آمده بودم . رنج اینهمه خواری از صبوری من فزونتر بود . به یکباره احساس کردم باید خود را از زیر بار فشار و شکنجه ای که بر من تحمیل شده بود رها سازم ، اما هنوز نمی دانستم بهترین روش کدام است و بهترین سخنی که باید برای توجیه عملم بر زبان بیاورم کدام ! باز هم دوشیزه هالکومب بود که مرا از آن شرایط تحقیرآمیز و درماندگی محض نجات داد . از زبان او بود که آن حقیقت تلخ ، ضروری و غیرمنتظره را شنیدم و عظوفت او بود که یاریم داد تا ضربه هولناک را تحمل کنم و با درایت و شجاعت او بود که حادثه ای که می توانست بنیان سعادت من و همه ساکنان لیمپچ هاوس را از جا برکند ، به بهترین وجه ممکن سر و سامان بگیرد .





پنجشنبه روزی بود و سومین ماهی که در کمبرلند اقامت کرده بودم . صبح هنگامی که طبق معمول برای صرف صبحانه به اتاق صبحانه خوری رفتم ، دوشیزه هالکومب برای نخستین بار از روزی که به آنجا آمده بودم ، سر میز حضور نداشت . دوشیزه فیِرلی بیرون از اتاق روی چمنها ایستاده بود . سرش را به نشانه سلام خم کرد ، ولی وارد اتاق نشد . بین من و او حرفی رد و بدل نشده بود که ما را آشفته کند ، با این همه حس دستپاچگی هر دوی ما را به یکسان آزار می داد و باعث می شد که از ملاقات با یکدیگر ، بدون حضور شخص ثالث اجتناب کنیم . او روی چمنها و من درون سالن منتظر خانم وسی یا دوشیزه هالکومب بودیم . همین دو هفته قبل بود که به محض دیدنش به او می پیوستم و بعد هم با خاطری آسوده و آرام مکالمات روزمره خود را با هم سر می گرفتیم . چند دقیقه بعد دوشیزه هالکومب وارد شد . فکرش سخت مشغول بود و تقریباً با حواس پرتی به خاطر دیر آمدنش از من عذرخواهی کرد و گفت : آقای فیِرلی می خواستند در مورد موضوعی خانوادگی با من مشورت کنند ، به همین خاطر معطل شدم . دوشیزه فیِرلی از باغ آمد و سلام و احوال پرسی های معمول بین ما رد و بدل شدند . به من نگاه نمی کرد و رنگش به قدری پریده بود که خانم وسی هم به محض ورود به اتاق متوجه شد و گفت : تصور می کنم به خاطر تغییر هوا اینطور شده ای ! آه عزیزمن ! زمستان به زودی فرا می رسد .

در قلب من و او زمستان از همان روز آغاز شده بود !

اوقات صرف صبحانه که روزگاری سرشار از بحث های دلپذیر و پر نشاط برای برنامه های روزانه مان بود ، اینک از سکوتی سنگین لبریز بود ، دوشیزه فیِرلی که گویی از سکوت های طولانی بین مکالمات رنج می برد ملتسانه به خواهرش نگاه کرد تا سکوت را بشکند . دوشیزه هالکومب پس از یکی دوبار مکث سرانجام به شیوه ای که از او بعید بود شروع کرد به صحبت کردن : لورا امروز صبح عمویت را دیدم ! او فکر می کند اتاق ارغوانی مناسب تر است و باید آن را آماده کرد . حرفهایی را هم که به تو گفتم تاکید کرد . روز مورد نظر دوشنبه است نه سه شنبه . با شنیدن این کلمات دوشیزه فیِرلی سرش را پایین انداخت و به میز زل زد . انگشتانش با حالتی عصبی در میان خرده نانهای روی میز حرکت می کردند . پریدگی گونه هایش روی لبهایش نیز پخش شده بود . دیدم که آشکارا شروع به لرزیدن کرد . نه تنها من که دوشیزه هالکومب هم متوجه شد و به محض برخاستن او ، همه از پشت میز بلند شدیم . دوشیزه فیِرلی و خانم وسی اتاق را به اتفاق ترک کردند . آن چشمان آبی و مهربان لحظه ای چند با وداع دردناکی که در پیش رو بود غمگینانه نگاهم کرد . احساس کردم که تیری در قلبم نشست است . می دانستم که باید به زودی او را از دست بدهم و همین امر باعث می شد که بیش از پیش او را دوست بدارم . هنگامی که در اتاق رو به آنها بسته شد به طرف باغ برگشتم . دوشیزه هالکومب کلاهش را به دست گرفته و شالش را به روی شانه هایش انداخته و درکنار پنجره بزرگ رو به باغ ایستاده بود و با دقت به من نگاه می کرد . پرسید : قبل از شروع به کار کمی وقت آزاد دارید ؟

-بله دوشیزه هالکومب ! من برای شما همیشه وقت دارم !

-آقای هارترایت ! می خواهم چند کلمه خصوصی با شما صحبت کنم . کلاهتان را بردارید تا به باغ برویم . این وقت صبح احتمال اینکه کسی در آنجا مزاحم ما بشود خیلی کم است .

همینکه وارد باغ شدیم یکی از شاگرد باغبان ها را که پسر بچه کوچکی بود با نامه ای در دست دیدیم که به طرف خانه می رود . دوشیزه هالکومب او را متوقف کرد و پرسید : نامه برای من است ؟ پسرک در حالی که نامه را به سوی دوشیزه هالکومب دراز می کرد گفت : نه خانم ! نامه مال دوشیزه فیلیه . دوشیزه هالکومب نامه را از او گرفت و به آدرس آن نگاهی انداخت و زیر لب گفت : عجب دستخط عجیبی ! یعنی چه کسی به او نامه نوشته است . سپس رو به شاگرد باغبان کرد و پرسید : این نامه را از چه کسی گرفته ای ؟ پسرک پاسخ داد : راستش خانم اینو همین چن دقه پیش یه خانومی داد به من .

-کدام زن ؟

-یه زنی که جوون نبود .

-یعنی پیرزن بود ؟ تو اون رو می شناختی ؟

-حرف دیگه ای ندارم بگم اونم اصلاً نمی شناختم .

-از کدام راه رفت ؟

شاگرد باغبان درحالی که با تامل فراوان به سمت جنوب می چرخید و تمام مناطق جنوبی انگلستان را با چرخشی همه جانبه و تمام عیار با دست نشان می داد گفت : از دروازه ! دوشیزه هالکومب گفت : خیلی عجیب است . فکر می کنم نامه را برای تکدی نوشته باشند . سپس روبه شاگرد باغبان کرد و پرسید : بیا نامه را به خانه ببر و به یکی از خدمتکارها بده . بسیار خوب آقای هارترایت ! اگر موافق باشید از این طرف برویم . مرا از میان چمنزار به جاده ای هدایت کرد که روز نخست ورودم ، از آنجا گذشته بودیم . در آن خانه تابستانی کوچک و تابستانی بود که من و دوشیزه فیلی برای اولین بار با یکدیگر ملاقات کردیم . دوشیزه هالکومب سکوت سنگینی را که در تمام طول مسیر به سختی حفظ کرده بود را شکست و گفت : در اینجا می توانم آنچه را می خواهم به شما بگویم به راحتی عنوان کنم . درحین بیان این کلمات وارد خانه تابستانی شد ، یکی از صندلی های اطراف میز گرد وسط اتاق را انتخاب و به من اشاره کرد روی یکی از آنها بنشینم . هنگامی که در اتاق صبحانه خوری با من صحبت می کرد حدس می زدم چه پیش خواهد آمد . حالا مطمئن شده بودم . او گفت : آقای هارترایت ! صحبت هایم را با اعتراف صریح و بی پرده ای آغاز می کنم ، زیرا از بازی با لغات و لفاظی بیزارم و از تعارف و خوشامد گویی بی پایه و اساس نفرت دارم . می خواهم به شما بگویم که در طول اقامتتان در اینجا نسبت به شما احترام دوستانه ای پیدا کرده ام . هنگامی که شما در مورد برخورد با آن زن درمانده ای که با او مواجه شده بودید ، صحبت کردید ، احساس کردم شما دوست بسیار

خوبی هستید . برخورد شما با آن قضیه چندان عاقلانه نبود ، ولی ظرافت ، حساسیت و کف نفس مردی را نشان می داد که فی الذاته یک نجیب زاده است . این مسئله باعث شد از شما انتظار رفتار خوبی را داشته باشم و شما هم ناامیدم نکردید . مکث کوتاهی کرد و به نشانه اینکه تا پایان حرف هایش از من توقع هیچ جوابی ندارد ، دستش را بالا گرفت . قبل از ورود به خانه تابستانی به هیچ وجه در باره زن سفیدپوش فکر نمی کردم ، ولی حالا صحبت های دوشیزه هالکومب بار دیگر آن را برای من تداعی کرد . در تمام طول گفتگو ، این تصویر در ذهنم حضور داشت ، اما این بار بی نتیجه نبود . او ادامه داد : به عنوان دوست شما ، می خواهم بدون مقدمه چینی و مثل همیشه رک و پوست کنده و بی تعارف بگویم که من به راز شما پی برده ام ، البته نه آنکه کسی در این کشف یاریم کرده باشد و یا اشاره ای از کسی شنیده باشم . آقای هارترایت شما بی فکری کردید که به خودتان اجازه دادید که به خواهرم لورا علاقه پیدا کنید ، آن هم علاقه ای جدی و مخلصانه . به همین دلیل دلم به حال شما می سوزد . شما را در موقعیتی قرار نمی دهم که رنج بر زبان آوردن این احساس را بر خود هموار کنید ، زیرا می دانم درستکارتر از آن هستید که کتمان کنید . من حتی شما را سرزنش هم نمی کنم و دلم به حال شما می سوزد که دلتان را به عشقی نافرجام سپرده اید . شما به هیچ وجه سعی نکردید که از موقعیتتان سوءاستفاده و با خواهرم رابطه ای پنهانی برقرار کنید . تنها چیزی که می توان شما را به آن متهم کرد این است که به منافع خود بی توجهی کرده و ضعف نشان دادید . اگر حتی در یک مورد عمل خلاف نزاکت و حاکی از بی توجهی به اصول اخلاقی از شما می دیدم ، بدون لحظه ای تامل و بدون مشورت با شخص دیگر به شما می گفتم که خانه را ترک کنید . ولی با توجه به وضع موجود ، من فقط می توانم موقعیت اجتماعی و بدشانسی شما را سرزنش کم نه خود شما را ، بیایید با دوستتان ماریا هالکومب آشتی کنید .

این مهربانی غیر مترقبه ، این همدردی بزرگ منبشانه که با بی باکی تمام و در شرایط مساوی و سرشار از رحمت ، بر قلب و شجاعت و غرور من عرضه می شد ، یکباره مرا در خود غرق ساخت . سعی کردم نگاهش کنم ، ولی چشمانم لبریز از اشک بودند . سعی کردم از او تشکر کنم ، ولی صدایم در گلو شکست . او که سعی می کرد به عمد هیچ یک از نشانه های بی تابی و بی اختیاری مرا نبیند گفت : به من گوش دهید ! به من گوش بدهید و بگذارید هر چه زودتر این موضوع را ختم کنیم . موجب آسودگی من است که مجبور نیستم در حال حاضر وارد مقوله مشکل و ظالمانه نابرابری های اجتماعی بشوم . موقیتی که شما بسیار زود درکش خواهید کرد ، مرا از لزوم بی ادبی و رنج دادن مردی که با صمیمیتی دوستانه با ما زیر یک سقف زندگی کرده است ، می رهند و از اشاره حقارت آمیز به طبقات و عناوین اجتماعی معاف می دارد . شما باید قبل از آنکه زیان بیشتری به شما و ما وارد آید و در اولین فرصت مناسب اینجا را ترک کنید . گفتن این مطلب به شما به عهده من گذاشته شده است . اگر شما به قدیمی ترین و ثروتمندترین خانواده انگلستان هم تعلق داشتید ، در ضرورت تاکید بر این موضوع تغییری به وجود نمی آید . شما ما را به خاطر اینکه یک معلم نقاشی ساده هستید ترک نمی گوئید ... لحظه ای تامل کرد و ادامه داد : نه به خاطر اینکه یک معلم نقاشی ساده هستید ، بلکه دلیل آن این است که لورا فیرلی نامزد دارد و قرار است ازدواج کند .

جمله آخر او همچون تیری بر قلبم نشست . حرفی نزد من و حرکتی نکردم . ناگهان نسیم خنک پاییزی که برگها را زیر پاهای ما جمع می کرد آن چنان لرزه ای بر اندامم افکند که گویی امید های احمقانه من هم برگهای مرده ای بودند که همراه نسیم پاییزی ، گرد خویش می چرخیدند و می رفتند . آرزوهایم یکسره نابود شدند . با نامزد یا بدون نامزد او بالاخره از من دور می شد . آیا مردان دیگری که جای من بوده اند این احساس را تجربه کرده اند ؟ نه اگر به اندازه من عاشق نبوده اند نمی دانند چه می گویم . ضربه دردناک را از سر گذراندم ولی اثر بی حس کننده و کرختی آن بر جای باقی ماند . سرم را بلند کردم و به دوشیزه هالکومب نگاه کردم . چشمان درشت سیاهش روی من ثابت مانده بودند و پریدگی رنگم را که من احساسش می کردم را می دیدند . گفت : دورش ببیند! همینجا که نخستین بار او را دیدید بگذاریدش و بگذرید . زیر این بار مثل زنها نلرزد . دورش ببیند! مثل یک مرد او را زیر پایتان لگدمال کنید و بروید . حرارت و شور پنهانی که با آن لحن می گفت ، نیروی اراده ای که از وجودش به من منتقل می شد ، بر پا و استوارم می داشت . لحظه ای چند سکوت محض بین ما سایه افکند . زمان گذشت و من از اعتماد بزرگوارانه او نسبت به جوانمردی خود جان گرفتم و یا دست کم توانستم ظاهرا کف نفس خود را دوباره به دست آورم . پرسید : آیا دوباره همانی هستید که بودید ؟

-بله دوشیزه هالکومب ، به آن اندازه خودم هستم که از شما و از ایشان عذرخواهی کنم . به آن اندازه خودم هستم که نصایح شما را بپذیرم و قدردانی خود را با به کار بردن پند شما ، اثبات کنم . می دانم که راه دیگری برای اثبات حق شناسی من نسبت به شما وجود ندارد .

پاسخ داد : شما با گفتن این کلمات قدردانی خود را به حد کفایت اظهار داشتید آقای هارترایت ! دیگر بین من و شما نیازی به پنهان کاری نیست . نمی توانم آنچه را که خواهرم ناخودآگاه بروز داده است را پنهان کنم و به همین دلیل می گویم که هم به خاطر او و هم به خاطر خودتان ترکش کنید . حضور شما اینجا و صمیمیتی که لازمه رابطه ما بود خدا می داند که در همه موارد چقدر به نفع همه ما بود ، اما در مورد آن طفلک ثبات ذهنیش را در هم ریخت . و او را از پا انداخت . من آنکه او را بیش از خود دوست داشتم ، من آنکه یاد گرفته بودم که به آن روح معصوم عالیقدر و پاک همچنان که به مذهب ایمان دارم ، ایمان داشته باشم ، درماندگی ناشی از سرزنشی را که در اثر احساس بی وفایی به مردی که باید با او ازدواج می کرد ، احساس کرده بود ، بخوبی می شناختم . پس از آنچه که روی داد ، حتی تلاش برای بیان این نکته هم بیهوده است که بگویم او هرگز تعلق خاطری به نامزد خود نداشته است . این ازدواج بر مبنای احترام به قول و قرار صورت گرفته است و عشق در آن میان نقشی ندارد . پدر دوشیزه فیرفلی دو سال قبل و در بستر مرگ به این پیوند رضایت داده بود و او نه به از آن استقبال و نه به آن اعتراضی کرد و سرانجام هم خود را برای قبول این ازدواج آماده کرد تا هنگامی که شما به اینجا آمدید او هم مثل صدها زن دیگر نه به شوهر آینده خود کششی احساس می کرد و نه از او متنفر بود . زنها یاد می گیرند که بعد از ازدواج ، و نه قبل از آن ، به شوهران خود علاقه پیدا کنند (اگر نیاموزند که از آنان متنفر شوند!) من از صمصم قلب امیدوارم و از خدا می خواهم که شما هم با کمال شهامت و از خودگذشتگی آرزو کنید افکار و احساسات جدیدی که آرامش و رضایت خاطر قبلی او را در هم ریختند ، آنچنان در دل و جانش ریشه ندوانده باشند که نتوان آنها را از بین برد . اگر از

شهامت ، شرافت و درایت شما اینگونه مطمئن نبودم ، اینقدر به شما اعتماد نمی کردم و به همین دلیل می دانم که غیبت شما ، تلاش من و عامل زمان به هر سه نفر ما کمک خواهند کرد . می دانم که اعتماد نخستین من به شما بی جا نبوده است . می دانم که شما در قبال شاگرد بدشانسی که ناچارید بناحق فراموشش کنید کمتر از آنچه که در قبال غریبه ای بی پناه و درمانده انجام دادید ، مردانگی ، شرافت و احتیاط نشان نخواهید داد . غریبه ای که بیهوده از شما تقاضای کمک نکرده بود .

باز هم اشاره ای تصادفی به زن سفید پوش ! نمی شد که از من و دوشیزه فیرفلی سخنی به میان بیاید و خاطره آن کاتریک مطرح نشود . آیا او تقدیر اجتناب ناپذیری بود که باید همیشه بین ما قرار می گرفت ؟ گفتیم : برای نقض قرار دادم چه عذری می توانم برای آقای فیرفلی بیاورم ؟ پس از اینکه عذرم را پذیرفت چه موقع می توانم اینجا را ترک کنم ؟ قول می دهم که به نصایح و راهنمایی های شما بی قید و شرط گردن بگذارم .

پاسخ داد : زمان از هر چیزی مهم تر است . امروز شنیدید که به دوشنبه بعد و مرتب کردم اتاق ارغوانی اشاره کردم . میهمانی که روز دوشنبه در انتظارش هستیم ... نمی توانستم بیش از این منتظر بمانم که او واضحت صحبت کند . با آنچه در آن زمان می دانستم و یادآوری رفتار و قیافه دوشیزه فیرفلی در سر میز صبحانه بخوبی بر من آشکار کرده بود که مهمان لیمبریچ هاوس شوهر آینده اوست . سعی داشتم جلوی زبانم را بگیرم ، ولی در آن لحظه نیرویی فراتر از اراده ی من وادارم کرد که حرف دوشیزه هالکومب را قطع کنم و به تلخی بگویم : بگذارید همین امروز بروم هرچه زودتر

بتر

او پاسخ داد : نه ! امروز نمی شود . اگر بخواهید قبل از پایان مدت قرارداد برای آقای فیرفلی دلیل قانع کننده ای بیاورید ، باید موضوعی غیرقابل پیش بینی را مطرح کنید ، به همین دلیل تا فردا که نامه ها می رسند صبر کنید تا آقای فیرفلی گمان کند که تغییر ناگهانی در برنامه شما به خاطر وصول نامه ای از لندن بوده است . کلک زدن و فریب دادن حتی در نازلترین حد خود تهوع آور و تحقیرآمیز است ، ولی من آقای فیرفلی را خوب می شناسم . اگر مشکوک بشود و بفهمد که بازی اش داده اید امکان ندارد دست از سرتان بردارد . صبح جمعه با او صحبت کنید . پس از آن به خاطر منافع خود و کارفرمایان طوری به کارهایتان سر و سامان بدهید که پس از شما درهم ریختگی به حداقل ممکن برسد بعد هم روز شنبه اینجا را ترک کنید به این ترتیب برای همه ی ما و از جمله شخص شما وقت کافی وجود خواهد داشت .

قبل از آنکه بتوانم به او اطمینان خاطر بدهم که کاملاً مطابق خواسته هایش عمل می کنم هردو با شنیدن صدای پایی که از بیشه می آمد از جا پریدیم . یک نفر از افراد خانه به جستجوی ما آمده بود ! احساس کردم خون به گونه هایم هجوم آورد و سپس بار دیگر رنگ از صورتم پرید . آیا امکان داشت کسی که در چنان زمان و تحت چنان شرایطی به سراغمان آمده بود دوشیزه فیرفلی باشد ؟ وضعیت من نسبت به او بقدری حزن انگیز و ناامیدانه تغییر کرده بود که وقتی به جای او ندیمه اش را دیدم از سر آسودگی نفسی کشیدم . دخترک با حالتی سراسیمه و آشفته گفت : خانوم ! می تونم یک لحظه با شما صحبت کنم ؟ دوشیزه هالکومب از پله ها پایین رفت و وارد بیشه شد و

چند قدمی در کنار ندیمه دوشیزه فیرفی راه رفت . تنها که ماندم فکرم با بدبختی و بی کسی ای که با هیچ کلامی قادر به توصیف آن نیستم به بازگشت قریب الوقوع به خلوت خاموش خانه ام در لندن معطوف شد . به یاد مادر پیر و مهربان و خواهرم افتادم که چگونه به خاطر دورنمای موفقیتیم در کمبرلند ذوق زده شده بودند . افکاری که با کمال شرمندگی و برای نخستین بار متوجه شدم که مدتهاست از فکرم طرد شده اند ، با یادآوری سوگوارانه دوستان قدیمی ، به ذهنم بازگشتند . هنگامی که نزد مادر و خواهرم باز گردم و بگویم که قرارداد فسخ شده است و به راز بدبختیم اقرار کنم چه حالی پیدا خواهند کرد . آنها آن شب و در کلبه همپستد با چه امیدی از من جدا شده بودند . باز هم آن کاتریک ! حتی خاطره خداحافظی با خواهر و مادرم بی آنکه خاطره راه پیمایی در آن شب مهتابی را به یاد بیاورم ، از ذهنم نمی گذشت . آیا قرار بود من و این زن دوباره همدیگر را ببینیم ؟ احتمال چنین برخوردی ضعیف بود ، ولی به هر حال وجود داشت . آیا او می دانست که من در لندن زندگی می کنم ؟ بله ! نمی دانم پس از آنکه سؤال عجیبش را در مورد اینکه آیا من مردان صاحب عنوان بارونت را می شناسم یا نه ، مطرح کرد یا قبل از آن ، به او گفته بودم که در آنجا زندگی می کنم . ذهنم آرام و قرار نداشت و نمی توانستم زمانش را به خاطر بیاورم .

چند دقیقه گذشت . دوشیزه هالکومب ندیمه را مرخص کرد و نزد من آمد . حالا او هم سراسیمه به نظر می رسید . گفت : آقای هات رایت ! گمان می کنم هر چه لازم بود گفتیم و شنیدیم . ما همانند دو دوست ، حرف یکدیگر را خیلی خوب می فهمیم و حالا هم می توانیم بلافاصله به خانه برگردیم . راستش را بگویم ، نگران حال لورا هستم . او ندیمه اش را به دنبال من فرستاده و از من خواسته که بلافاصله نزد او بروم . ندیمه می گوید خانمش به محض اینکه امروز صبح نامه را دریافت کرده ، آشکارا و به شدت هیجانزده شده است . بدون شک منظورش همین نامه ای است که امروز صبح به خانه فرستادم . در جاده میان بوته زار با سرعت به طرف خانه بازگشتم . اگر چه دوشیزه هالکومب از جانب خود هر چه را لازم می دانست گفته بود ، اما من هر آنچه را لازم می دانستم نگفته بودم . از لحظه ای که پی بردم مهمان لیمبریچ هاوس شوهر آینده دوشیزه فیرفی است ، کنجکاوای تلخ و اشتیاقی حسادت آلود و سوزان برای دیدار او وجودم را به آتش کشید . احتمال داشت برای طرح این سؤال ، دیگر موقعیت مناسبی پیش نیاید به همین دلیل دل به دریا زدم و در راه بازگشت به خانه پرسیدم : دوشیزه هالکومب ! حالا که شما آنقدر به من لطف دارید و می گوید که به عنوان دو دوست یکدیگر را درک می کنیم ، اینک که اطمینان دارید به خاطر گذشتن از شما متشکرم و خواسته هایتان را اجابت خواهم کرد ، اجازه دارم سؤال کنم ... تردید کردم خود را مجبور کرده بودم به آن مرد فکر کنم ، ولی برایم بسیار مشکل بود که از او به عنوان شوهر آینده دوشیزه فیرفی نام ببرم . ادامه دادم : اجازه دارم بپرسم نامزد دوشیزه فیرفی کیست ؟ کاملاً آشکار بود که همه هوش و حواسش به نامه ای است که خواهرش دریافت کرده است . با عجله و حواس پرتی جواب داد : نجیب زاده ای که در همپشایر املاک و مستغلات وسیعی دارد .

همپشایر ! محل تولد آن کاتریک ! باز هم زن سفیدپوش ! آیا واقعا تقدیر در این میان نقشی داشت ؟ تا آنجا که در توانم بود خونسردی و آرامشم را حفظ کردم و گفتم : نام این آقا چیست ؟

-سر پرسیوال گلايد .

سر! سر پرسيوال ! سوال آن کاتريک ، سوال مشکوکش درباره مردانی که لقب بارونت داشتند و من احتمالا آنها را می شناختم ، هنوز از خاطر نرفته بود . ناگهان ایستادم و به دوشیزه هالکومب زل زدم . به تصور آنکه پاسخ را نشنیده ام دوباره تکرار کرد : سر پرسيوال گلايد . با هیجانی که قادر به مخفی کردنش نبودم پرسیدم : شوالیه یا بارونت ؟ لحظه ای مکث کرد و سپس با لحن سردی جواب داد : البته که بارونت !





در فاصله ای که به خانه بازمی گشتیم دیگر کلامی بین ما رد و بدل نشد . دوشیزه هالکومب بلافاصله به اتاق خواهرش شتافت و من به دفتر کارم رفتم تا به نقاشی هایی که هنوز ترمیم نکرده بودم سر و سامان بدهم و آنها را قبل از سپردن به دستگاه های دیگری مرتب کنم . افکاری که تا آن لحظه توانسته بودم مهارشان کنم افکاری که شرایط را برایم غیر قابل تحمل می کردند ، اینک در تنهایی یورش بی رحمانه خود را بر من آغاز کرده بودند . او می خواست ازدواج کند و شوهر آینده اش سر پرسیوال گلاید ، مردی صاحب عنوان بارونت و املاک بی شمار در همپشایر بود .

در همپشایر صدها بارونت و مالک زمین وجود داشتند و اگر من واقعا قصد داشتم با استناد به احکام معلوم و مشخص در مورد وقایع قضاوت کنم ، دلیل قانع کننده ای برای مرتبط کردن سر پرسیوال گلاید و سؤال مظنون زن سفید پوش نمی یافتم با این همه بین آن سؤال و این مرد ارتباطی عجیب احساس می کردم . آیا دلیل این شبهه آن نبود که این مرد در ذهن من با دوشیزه فیملی ارتباط داشت و دوشیزه فیملی هم پس از آن شب منحوسی که من شباهت او و زن سفید پوش را کشف کرده بودم با آن کاتریک ارتباط پیدا کرده بود ؟ آیا وقایع آن روز صبح اعصاب مرا چنان در هم کوفته بود که حالا از تصادفات و احتمالات ، توهمات این چنین را استنتاج می کردم ؟ پاسخ به این پرسش در توانم نبود ، فقط می دانستم حرفهایی که بین من و دوشیزه هالکومب در راه بازگشت از خانه تابستانی رد و بدل شده بودند بطرز شگفت آوری مرا متأثر کرده بودند . خطری ناشناخته که یکسره در ابهام و تاریکی آینده پنهان بود ، در من قوتی بتمام داشت . تردیدی به جانم افتاده بود که آیا زنجیره ای از وقایع ، مرا به سرنوشتی پیوند می زند که حتی عزیمت قریب الوقوعم از کمبرلند هم قادر به گسستگی آن نیست و یا همه ما آیا واقعا ماجرا را آن گونه که باید و شاید ، می بینیم؟ اینها همه ذهنم را مغشوش و افکارم را تیره می کردند . هرچند دردی جانگداز از سرانجام اندوهبار عشقی کوتاه و گستاخانه خاطرمد را می آزد ، اما احساس می کردم تقدیری قدرتمند و حسی نامعلوم و دلهره آور که بشکلی ناپیدا همه ما را تهدید می کرد ، آن رنج نهایی را تحت الشعاع خود قرار داده است . هول و ولا جانم را در خود می فشرد و گویی داس مرگ بر فراز سر ما معلق بود !

نیم ساعتی با نقاشی ها کلنجار نرفته بودم که کسی به در ضربه زد و هنوز درست جواب نداده بودم که دوشیزه هالکومب وارد اتاق شد . هیچانزده و آشفته بود . قبل از آنکه صندلی را به او تعارف کنم ، آن را برداشت ، کنار من گذاشت و نشست و گفت : آقای هارترایت ! امیدوار بودم امروز سهممان را از مطالب زجرآور گرفته باشیم و گفتگوهایمان در زمینه مسائل دردناک ته کشیده باشند ، ولی این گونه نیست . شرارتی پنهان در کار است تا خواهرم را از ازدواج قریب الوقوعش به هراس بیفکند . آیا شما امروز صبح دیدید که شاگرد باغبان را با نامه ای با دستخط یک غریبه نزد دوشیزه فیملی فرستادم ؟

- بله ، همینطور است .

-این نامه امضا و نام ندارد و تلاشی است شرم آور برای بی اعتبار کردن سر پرسپوال گلاید در نظر خواهرم . او بقدری هیجانزده و عصبی است که من بسختی توانستم او را آرام کنم و به اینجا بیایم . می دانم که این یک موضوع خانوادگی است و من نباید درباره آن با شما مشورت کنم و شما هم حق دارید که به آن توجه یا علاقه نداشته ...

حرفش را قطع کردم و گفتم : معذرت می خواهم دوشیزه هالکومب ! ولی من به هر موضوعی که به سعادت شما یا دوشیزه فیروی مربوط باشد نهایت علاقه و توجه را دارم .

-از شنیدن این موضوع خوشحالم . در داخل و خارج این خانه شما تنها کسی هستی که می توانی راهنمایی کنی . روی آقای فیروی با توجه به اوضاع و احوال جسمی و وحشتی که از مشکلات و اسرار از هر نوعی که باشند ، دارد نمی توانم حساب کنم . کشیش منطقه مردی خوب ، اما ضعیف است و جز وظایف متداولش چیزی نمی داند و همسایه های ما هم درست مثل همه آشنایان راحت طلب و معمولی ، کسانی هستند که انسان در هنگام خطر یا مشکل نباید مزاحمشان شود . می خواهم بدانم به نظر شما بهتر است هر کاری که برای کشف نویسنده نامه لازم است انجام بدهم یا منتظر بمانم که فردا مشاور حقوقی آقای فیروی به اینجا بیاید؟ مسأله ، مسأله کم اهمیتی نیست و می ترسم حتی از دست دادن یک روز هم ، فرصت زیادی را از ما بگیرد . آقای هارترایت بگویند چه باید بکنیم؟ اگر حساسیت موضوع وادارم نکرده بود که در چنین شرایطی به شما روی بیاورم ، حتی درماندگی من هم نمی توانست عذر و بهانه خوبی برای ایجاد این مزاحمت باشد ، ولی با توجه به شرایط و آن چه بین ما گذشت ، می توانم باآسانی از این نکته بگذرم که ما فقط سه ماه است که با یکدیگر آشنا شده ایم . سپس نامه را به من داد . نامه بدون هیچ مقدمه ای و بطور کاملاً غیرمترقبه ای شروع می شد : آیا شما به خواب اعتقاد دارید ؟ امیدوارم به خاطر خودتان هم که شده اعتقاد داشته باشید . بنگرید که کتاب مقدس در مورد خواب و تعبیر آنها چه می گوید (یونس ، سفر یازده ، آیه ۸ ، سفر دوازده آیه ۲۵ و دانیال سفر چهارم و آیات ۲۵-۱۸ ) و قبل از آنکه خیلی دیر شود به هشدار من گوش فرا دهید . دوشیزه فیروی ! شب قبل خوابتان را دیدم . خواب دیدم در کلیسا در مراسم عشاء ربانی ایستاده ام . من این سوی محراب بودم و کشیش با ردا و کتاب دعایش در آن سو ایستاده بود . پس از مدتی ، زن و مردی از در کلیسا وارد شدند تا برای اجرای ازدواج جلوی کشیش بایستند . آن زن شما بودید . لباسی از ابریشم و گیپور سفید با توری بلند بر تن داشتید و آن قدر زیبا و معصوم می رسیدید که دل من برای شما به درد آمد و اشک در چشمانم حلقه زد . بانوی جوان که خداوند بر شما رحمت آورده است ، این اشکها ، اشک ترحم بودند . اشکها مثل همه اشکهایی که همیشه از چشمان ما فرو می ریزند نبودند ، بلکه به جای آنکه از چشمانم فرو ریزند به صورت دو شعاع نورانی به طرف مردی که کنار شما در محراب ایستاده بود تابیدند و روی سینه اش ، آنجا که قلبش هست متوقف شدند . آن دو شعاع نورانی مثل دو رنگین کمان بین چشم من و قلب او پل زده بودند و من ته قلب او را می دیدم . ظاهر مردی که شما با او ازدواج می کردید بد نبود . قدش نه بلند و نه خیلی کوتاه ، کمی کوتاهتر از متوسط ، مردی سرحال و با روحیه فعال که با یک نظر چهل و پنج ساله به نظر می رسید . صورتش رنگ پریده و بالای پیشانی خالی ، اما موهای بقیه سرش تیره بودند . ریشش را روی چانه تراشیده بود ، اما روی گونه ها و پشت لبش ریش و سبیلی قهوه ای و خوشرنگ داشت . چشمان او هم قهوه ای و بسیار درخشان بودند . بینیش صاف و زیبا و

بقدری ظریف بود که به یک زن هم می‌برازید. دستهایش هم همین‌طور! فقط گاهی سرفه‌ای خشک و کوتاه آزارش می‌داد و وقتی دست راستش را روی دهان‌قرار می‌داد جای قرمز زخمی قدیمی روی پوست سفیدش دیده می‌شد. دوشیزه فی‌رلی! این شما می‌توانید بگویید همانی را که باید، خواب دیده‌ام یا فریب خورده‌ام؟ مطالب بعدی را بخوانید... آنچه را که من زیر این ظاهر متناسب دیدم بخوانید و پند بگیرید. چشمانم آن دو شعاع نورانی را دنبال کردند تا به انتهای قلبش رسیدم که مثل شب سیاه بود و روی آن با کلماتی قرمز و آتشین که متعلق به شیطان است، نوشته شده بود: «بی‌رحم و بی‌شفقت، بی‌ذره‌ای احساس ندامت» او دیگران را به خاک سیاه نشانده است و قصد دارد زندگی زنی را هم که در کنارش ایستاده است به تباهی بکشد. من این کلمات را خواندم و شعاعهای نورانی به طرف شانه‌هایش رفتند. آنجا پشت سر او، شیطانی ایستاده بود و می‌خندید. شعاعهای نور به طرف شما آمدند و بالای شانه شما قرار گرفتند. پشت سر شما فرشته‌ای ایستاده بود و گریه می‌کرد. شعاع نور بین شما و او قرار گرفتند و فاصله بین شما و او بیشتر و بیشتر شد و کشیش، بیهوده در پی دعای ازدواج می‌گشت و پیدا نمی‌کرد. انگار که از کتاب پاک شده بود. سرانجام خسته شد و کتاب را با ناامیدی بست و من با چشمانی اشک‌آلود و قلبی پرتپش از خواب پریدم چون به خواب ایمان دارم. شما هم دوشیزه فی‌رلی ایمان بیاورید. به خاطر خودتان هم که شده است مثل من به خواب ایمان بیاورید. یوسف و دانیال هم در کتاب مقدس به خواب اعتقاد داشتند. قبل از خواندن خطبه‌ای که شما را همسر درمانده و بیچاره او کند، در مورد گذشته مردی که پشت دستش زخمی دارد پرس و جو کنید. این هشدار را به شما به خاطر خودتان نمی‌دهم. من به سعادت شما علاقه مندم. علاقه‌ای که تا هنگام مرگ در من و با من زنده خواهد بود. شما دختر مادری هستید که پیوسته در دل من جایگاهی گرامی و عزیز دارد، زیرا او اولین، بهترین و تنها دوست من بود.

در اینجا نامه بدون امضا به پایان می‌رسد!

از دستخط، سرنخی به دست نمی‌آمد. روی کاغذ خط دار، دستخط منظم و فشرده‌ای مثل حروف کتاب که در اصطلاح تکنیکی، آن را خط کتابی می‌گویند، به چشم می‌خورد. خطی لرزان و کم‌رنگ و به خاطر لکه‌های جوهر از شکل افتاده بود. بجز این موارد هیچ چیز دیگری برای شناسایی وجود نداشت. دوشیزه هالکومب گفت: نویسنده نامه بی‌سواد نیست. در عین حال مطالب نامه بقدری بی‌ربط است که فردی متعلق به طبقات بالای اجتماع نمی‌تواند آن را نوشته باشد. اشارات دقیق به لباس عروسی، تور و جنس پارچه نشانه آن است که نویسنده نامه حتماً زن است. شما چه فکر می‌کنید آقای هارترایت؟

من هم همین فکر را می‌کنم. به نظرم می‌رسد این نامه‌ها نه تنها توسط یک زن نوشته شده بلکه افکارش هم باید...

دوشیزه هالکومب حرفم را قطع کرد: مختل باشند؟ من هم همین‌طور فکر می‌کنم.

پاسخی ندادم. چشم‌هایم روی آخرین جملات نامه ثابت مانده بودند: شما دختر مادری هستید که پیوسته در دل

من جایگاهی گرمی و عزیز دارد ، زیرا او اولین ، بهترین و تنها دوست من بود . از جملات و اظهارنظری که از اعتراف مخفیانه آن نزد خودم هم می ترسیدم ، کم کم این تردید به جانم افتاده بود که مبادا خود من هم در آستانه از دست دادن تعادل روحی هستم ! براستی هم در آستانه جنون قرار داشتم چون هر ردپایی را می گرفتم بطرز شگفت آوری به همان منشأ پنهانی و حس ویرانگر درونی خود می رسیدم ! اینبار عزم خود را جزم کردم که برخلاف علائق و خواسته هایم عمل کنم و هیچ تصمیمی را جز براساس حقایق روشن و مؤکد اتخاذ نکنم و به هر نکته ای که به صورت شک و گمان وسوسه ام می کرد ، پا بزنم . در حالی که نامه را به دوشیزه هالکومب پس می دادم گفتم : اگر برای پیدا کردن نویسنده نامه فرصتی پیش بیاید نباید لحظه ای آن را از دست بدهیم . به نظر من بهتر است دوباره با شاگرد باغبان در مورد زن مسنی که نامه را به دست او داده است صحبت کنیم و بعد هم در دهکده به جستجو بپردازیم ، ولی اول اجازه بدهید سؤالی را مطرح کنم . شما همین الان اشاره کردید که فردا راه دیگری هم وجود خواهد داشت و آن ، راهنمایی خواستن از مشاور حقوقی آقای فیرلی است . آیا راهی وجود ندارد که زودتر با او تماس بگیرید ؟ مثلاً چرا امروز این کار را نمی کنید ؟

دوشیزه هالکومب پاسخ داد : به این سؤال در صورتی می توانم پاسخ بدهم که وارد یک سری جزئیات قول و قرار ازدواج خواهرم بشوم . امروز صبح فکر می کردم اشاره به این موضوعات در حضور شما نه پسندیده باشد نه ضروری ! ولی حالا فکر می کنم که باید به شما بگویم یکی از اهداف سر پرسیوال گلاید از آمدن به اینجا این است که تاریخ ازدواجشان را که تا به حال تعیین نشده است ، مشخص کند . او مشتاق است که مراسم قبل از پایان امسال انجام شود . با اشتیاق پرسیدم : آیا دوشیزه فیرلی در مورد خواسته سر پرسیوال چیزی می داند ؟

-او از این موضوع ابدا بویی نبرده است و پس از آنچه که پیش آمده من شخصا مسئولیت روشن کردن ذهن او را در مورد این قضیه بر عهده نمی گیرم . سر پرسیوال در این مورد فقط با آقای فیرلی صحبت کرده است و ایشان هم به عنوان قیم لورا میل دارد که به نظرات سر پرسیوال به تمامی توجه شود . او به آقای گیلومر وکیل خانوایی ما که در لندن هست نامه ای نوشت . از قضا در آن هنگام آقای گیلومر برای انجام کاری به گلاسکو رفته بود در جواب پیشنهاد کرد که هنگام مراجعت از لندن در لیمبریج توقف خواهد کرد . او فردا خواهد آمد و چند روزی نزد ما می ماند تا سر پرسیوال هم بیاید و خواسته هایش را عنوان کند . چنانچه او بتواند موافقت آقای گیلومر را جلب کند ، آقای گیلومر در بازگشت به لندن عقدنامه را بر اساس دستوراتی که دریافت کرده است تنظیم خواهد کرد . حالا متوجه شدید که چرا من برای کسب نظرات حقوقی وکیل خانوادگیمان باید تا فردا صبر کنم ؟ آقای گیلومر دوست قدیمی و مورد اعتماد فیرلی هاست و ما آنقدر که به او می توانیم اعتماد کنیم به کس دیگری نمی توانیم .

عقدنامه! حتی شنیدن این کلمه با چنان یاس حسرت آلودی نیشم زد که همه احساسات متعالی و ارزشمند را در وجودم به زهر آلوده کرد . اعتراف به این حقیقت مشکل است ، ولی اینک که نگارش این داستان هولناک برعهده من گذاشته شده است ، سعی می کنم هیچ نکته ای را ناگفته باقی نگذارم ، اعراف می کنم که با امید مشتاقانه و با نفرتی کینه آلود در مورد اتهامات مبهمی که نامه بی نام و نشان به سر پرسیوال گلاید وارد می کرد ، اندیشیدم .

آه چه خوب می شد اگر این اتهامات بر پایه و اساسی درست استوار بودند؟ چه می شد اگر صحت این اتهامات قبل از حصول توافق و تنظیم عقدنامه اثبات می شد؟ از آن هنگام پیوسته سعی کردم خود را متقاعد کنم که احساسات برانگیخته شده در من به خاطر دلبستگی خالصم به منافع دوشیزه فیرلی است ولی همچنان که آن زمان نتوانستم خود را فریب دهم، اینک هم سعی نمی کنم دیگران را به اشتباه بیندازم. اول و آخرش را که حساب می کردم این احساسات، در اثر تنفر کورکورانه و انتقام جویانه نسبت به مردی بود که می خواست با او ازدواج کند. تحت تاثیر اندیشه جدیدی که هدایت اعمال و گفتارم را به دست گرفته بود، گفتم: اگر قرار است از موضوع سردر بیاوریم بهتر است یک لحظه هم وقت را تلف نکنیم. من فقط می توانم دوباره پیشنهادم را تکرار کنم به نظر من بهتر است یکبار دیگر از شاگرد باغبان سؤال و بعد هم بلافاصله جستوجویمان را در دهکده شروع کنیم. دوشیزه هالکومب از جا برخاست و گفت: فکر می کنم در هر دو مورد می توانم به شما کمک کنم آقای هارترایت! همین الان راه می افیم و بهترین کاری را که از دستمان برمی آید انجام می دهیم.

دستگیره در را گرفته بودم و می خواستم در را برایش باز کنم که یکباره سئوالی به ذهنم خطور کرد و قبل از آنکه راه بیفتیم پرسیدم: در قسمتی از نامه چند جمله ای در مورد مشخصات ظاهری سر پرسیوال گلابد آمده، هرچند به نام ایشان اشاره ای نشده است. می خواهم بپرسم آیا این مشخصات با خصوصیات ظاهری او مطابقت دارن یا نه؟ -دقیقا! حتی در تخمین سن تقریبی او درست حدس زده است. او ۴۵ ساله است ...

چهل و پنج! دوشیزه فیرلی هنوز بیست و یک سال هم ندارد! مردهایی هم سن او همسرانی متناسب با خود انتخاب می کنند و اتفاقا زندگی های خوبی هم دارند. من این را می دانستم و ذکر سن او و تضاد آشکاری که با سن دوشیزه فیرلی داشت بیش از پیش به تنفرم از آن مرد افزود. دوشیزه هالکومب ادامه داد: حتی روی دست راستش حقیقتا جای جراحی که سالها قبل به هنگام مسافرت به ایتالیا ایجاد شده بود، وجود دارد. کوچکترین تردیدی ندارم که نویسنده نامه به خوبی از ویژگی های ظاهری سر پرسیوال آگاه بوده است.

-حتی سرفه ای که گهگاه اذیتش می کند؟ اگر درست یادمان مانده باشد.

-بله! حتی سرفه اش که او شخصا به آن بی تفاوت است اما دوستانش گهگاه درباره آن اظهار نگرانی می کنند.

-گمان نمی کنم تابه حال شایعه غلطی درباره شخصیت سر پرسیوال شنیده باشید. مگر نه؟

-آقای هارترایت! آن قدر بی انصاف نباشید و اجازه ندهید این نامه مفتضح، شما را تحت تاثیر قرار بدهد.

احساس کردم همه خون بدنم به گونه هایم سرازیر شده است چون خوب می دانستم که نامه، مرا سخت تحت تاثیر قرار داده است با آشفتگی پاسخ دادم: امیدوارم این طور نباشد. شاید هم حق نداشته باشم چنین سئوالی بکنم. گفت: من متاثر نیستم که شما این سئوال را پرسیدید، زیرا مرا قادر می سازد در مورد اعتبار و شهرت سر پرسیوال به خود حق قضاوت بدهم. آقای هارترایت! علیه این مرد تا به حال کوچکترین حرفی به گوش من یا خانواده ام

نرسیده است . او در دو مبارزه انتخاباتی شرکت کرده و از هر دوی آنها بدون آنکه لکه ای بر دامن اعتبارش بنشیند سرافراز بیرون آمده است . در انگلستان اگر مردی بتواند از چنین میدانی پیروز بیرون بیاید شخصیتش را همه تایید می کنند . در سکوت در را برایش باز کردم و دنبال او از اتاق خارج شدم . او نتوانسته بود مرا متقاعد کند و حتی اگر ملک نگارنده اعمال هم از بهشت می آمد و نامه اعمال سر پرسیوال را جلویم باز می کرد باز هم چشمان ناباور مرا نمی توانست حیرت زده کند . قانع نشده بودم !



شاگرد باغبان مثل همیشه سرش به کار خودش گرم بود هر چه سعی کردیم نتوانستیم از پوسته حماقت غیرقابل او نفوذ کنیم و از دهان او پاسخ ارزشمندی بیرون بکشیم . زنی که نامه را به او داده بود . این کل حرفی بود که شاگرد باغبان توانست به ما بگوید . دهکده در قسمت جنوبی خانه و مقابل روی ما قرار داشت بنابراین محل بعدی ای که باید می رفتیم آنجا بود . با حوصله تمام پرس و جوی خود را در لیمرج ، در همه مسیرها و در شرایط مختلف و در میان آدم های گوناگون شروع کردیم ، ولی هیچیک از آنها اطلاع درستی از موضوع نداشتند . سه تن از روستاییان با اطمینان ادعا می کردند که آن زن را دیده اند ، اما هیچکدام قادر به توصیف او نبودند و به هیچ وجه در مورد جایی که آخرین بار او را دیده بودند به توافق نمی رسیدند . این سه استثنا امیدوار کننده در میان خیل افرادی که مطلقاً از او اطلاعی نداشتند واقعاً نتوانست به ما کمکی بکند . در پایان راه پرس و جوهای بی فایده خود به انتهای دهکده رسیدیم . در آنجا مدرسی که خانم فیملی ساخته بود ، قرار داشتند . هنگامی که از ساختمانی که برای استفاده پسرها ساخته شده بود گذشتیم ، به دوشیزه هالکومب پیشنهاد کردم آخرین سؤال ها را از معلم مدرسه پرسیم که به خاطر حرفه اش احتمالاً باهوش ترین مرد آن نواحی بود . دوشیزه هالکومب گفت : موقعی که زن از میان دهکده گذشته و دوباره برگشته است ، می ترسم معلم سرش با شاگردانش گرم بوده باشد ، با این همه بد نیست امتحانی بکنیم . وارد محوطه بازی شدیم ، از کنار کلاس گذشتیم و به در مدرسه در قسمت پشتی ساختمان رسیدیم . لحظه ای کنار پنجره ایستادیم و به داخل اتاق نگاه کردیم . معلم مدرسه پشت میز بلندش نشسته بود و پشتش به ما بود . در همان حال برای همه شاگردان که جلو او جمع شده بودند سخنرانی می کرد . از آن میان فقط یک شاگرد درشت هیكل و کله سفید ، جدای از دیگران روی چهارپایه ای در گوشه کلاس ایستاده بود ، انگار رابینسون کروزوئه بینواست که در جزیره متروک خود از دیگران دور افتاده است ، منتهی جزیره پسرک ، انزوای حاصل از ننگ آبروریزی بود ! دور زدیم و مقابل در رسیدیم که نیمه باز بود و ما که در هشتی ایستاده بودیم صدای معلم را به وضوح می شنیدیم . او می گفت : بسیار خوب پسرها ! حواستان را به آنچه که به شما گفتم خیلی خوب جمع کنید . اگر یک بار دیگر در این مدرسه یک کلمه حرف درباره ارواح زده شود ، مطمئن باشید برای همه تان خیلی بد می شود . چیزی به اسم روح وجود ندارد و بنابراین پسر بچه ای که به ارواح اعتقاد داشته باشد به چیزی معتقد است که وجود ندارد و پسر بچه ای که به مدرسه لیمبریج تعلق دارد و به چیزی معتقد است که وجود دارد به عقل و نظم پشت کرده است و بنابراین باید به خاطر آن تنبیه شود . شما همگی جاکوب پوستلث ویت را که آنجا روی چهارپایه ایستاده و آبرویش رفته است می شناسید . او تنبیه شده ، ولی نه به خاطر اینکه گفته شب قبل یک روح دیده است ، بلکه به خاطر آنکه آنقدر بی ادب و لجباز است که به منطق و دلیل گوش نمی دهد و بعد از آنکه من به او گفتم چنین چیزهایی وجود ندارد ، او باز هم روی حرفش پافشاری می کند . اگر باز هم اصرار بکند روح را به ضرب چوب و فلک از تن جاکوب پوستلث ویت بیرون می کشم و اگر چنین مرضی به بقیه هم سرایت کند روح را به کمک چوب از تن همه بچه های مدرسه بیرون می کشم . دوشیزه هالکومب پس از اتمام حرف های معلم مدرسه در را فشار داد و جلوتر از من وارد کلاس شد و گفت : چنین به نظر می رسد که برای ملاقات با شما لحظه نامناسبی را



انتخاب کرده ایم .

حضور ما جنب و جوش خاصی در پسرها ایجاد کرده . چنین به نظر می رسید که گمان می کنند قصد ما از آمدن به کلاس ، تماشای چوب خوردن جاکوب پوستلث ویت بوده است . معلم مدرسه گفت : همه برای غذا خوردن به خانه هایتان بروید غیر از جاکوب ! جاکوب باید همین جا که هست بماند . شاید روح هوس کند و غذای جاکوب را برایش بیاورد . طاقت جاکوب از رفتن همکلاسی ها و تصور از دست دادن شام تاق شد . دستهایش را از جیب هایش بیرون کشید ، با دقت و سماجت به بند انگشتهایش نگاه و آنها را با تامل به چشمهایش نزدیک کرد و سرانجام آنها را آرام آرام روی چشمانش چرخاند ، بعد فشار داد و بعد هم فین فینهای کوتاه خود را که همه بچه ها در مواقع مختلف به سمع بزرگترها می رسانند با این نمایش همراه کرد . این فین فینها موید غصه های دوران کودکی است . دوشیزه هالکومب رو به معلم کرد و گفت : ما به اینجا آمده ایم تا از شما سئوالی بپرسیم و ایدا گمان نمی کریم که شما را مشغول بیرون کردن یک روح از کلاس پیدا کنیم معنی این حرف ها چیست ؟ واقعا چه اتفاقی رخ داده است ؟ معلم پاسخ داد : دوشیزه هالکومب ! این پسر خبیث تمام مدرسه را با گفتن اینکه دیشب یک روح دیده ، ترسانده است و هنوز با وجود حرف هایی که من به او گفته ام روی داستانش مسخره اش پافشاری می کند . دوشیزه هالکومب گفت : آقای هارترایت بهتر است به خانه بازگردیم . روشن است که تا به حال چشم آقای دمپستر به غریبه ای که ما در پی او هستیم نیفتاده . آنگاه به آقای دمپستر تعظیم کرد . می خواست کلاس را ترک کنیم که وضعیت سراپا درماندگی و فلاکت جاکوب پوستلث ویت که هنوز هم به طرز رقت انگیزی روی چهار پایه ایستاده بود و فین فین می کرد توجه دوشیزه هالکومب را جلب کرد . کنار او ایستاد تا قبل از بیرون رفتن از کلاس با خوش خلقی چند کلمه ای با زندانی کوچک صحبت کند و به او گفت : تو پسرک خنگ چرا از آقای دمپستر تقاضای بخشش نمیکنی و جلوی زبانت را نمی گیری که دیگر از ارواح صحبت نکنی ؟ جاکوب پوستلث ویت با نگاهی خیره و وحشت زده و با بارانی از اشک اصرار کرد : هه ! من یه روح دیدم ...

چرت و پرت نگو پسر ! تو ایدا چنین چیزی ندیدی . آن هم روح ! روح چه کسی بود ؟

معلم مدرسه نگران و ناراحت دخالت کرد و گفت : دوشیزه هالکومب از شما معذرت می خواهم ، ولی گمان می کنم بهتر است از این پسر زیاد سئوال نکنید . او در خلق داستانش حماقت لجاجت آمیزی دارد و ممکن است شما را وادار کند که ندانسته ...

دوشیزه هالکومب به تندی حرف او را قطع کرد و گفت : ندانسته چه ؟

آقای دمپستر که بسیار نا آرام به نظر می رسید گفت : ندانسته احساسات شما را جریحه دار کند .

-آقای دمپستر ! اگر از من بپرسید ، شما در مورد احساسات من کم لطفی می کنید که می پندارید آن قدر ضعیف هستند که بچه شیطانی مثل او می تواند جریحه دارشان کند . سپس با وضعیت تدافعی مضحکی به طرف جاکوب کوچک برگشت و مستقیما به او خطاب کرد : بیا اینجا ! می خواهم در مورد این موضوع همه چیز را بدانم . پسر

شیطان بگو ببینم چه وقت این روح را دیدی ؟

جاکوب جواب داد : دی ... روز ... وقت تاریکی هوا !

-منظورت این است که دیشب در مهتاب او را دیدی ؟ او چه شکلی بود ؟

بیننده ی روح با اعتماد به نفسی فراتر از سنش پاسخ داد : همه اش سفید ، همون جوری که یه روح باید باشه .

-کجا او را دیدی ؟

-اونجا ... اون طرف ... تو حیاط کلیسا ... همون جایی که یه روح باید باشه !

-آن طور که یه روح باید باشه ... آن جایی که یه روح باید باشه ... تو احمق کوچولو طوری حرف میزنی انگار از بچگی با رفتار و عادات ارواح آشنا بودی . لابد فکر آخر داستانت را هم کرده ای . حالا اگر مردی به من بگو روح چه کسی را دیده ای ؟

-هه! خیال کردین نمیتونم ؟ ... و سرش را با اندوه ، ولی به نشانه پیروزی تکان داد .

آقای دمپستر تا این لحظه سعی کرده بود به نوعی حرف های دوشیزه هالکومب و شاگردش را قطع کند و حالا با عزمی راسخ گفت : مرا ببخشید دوشیزه هالکومب ! جسارتا عرض کنم که شما با طرح این سئوالات او را تشویق می کنید که ...

-آقای دمپستر ! فقط یک سئوال دیگر می پرسم . رو به پسرک کرد و ادامه داد : روح چه کسی بود ؟

جاکوب زیر لب نجوا کرد : روح خانم فیرلی !

اثری که این جواب عجیب و غریب روی دوشیزه هالکومب گذاشت نشان داد که نگرانی معلم مدرسه که سعی داشت به هر نحو ممکن جلوی سئوال و جواب ها را بگیرد کاملا بجا بوده است . صورت دوشیزه هالکومب از شدت عصبانیت ارغوانی شد و چنان ناگهانی و عصبانی به طرف جاکوب کوچک چرخید که پسرک از ترس قالب تهی کرد و دوباره سیل اشکش جاری شد . دوشیزه هالکومب دهان باز کرد تا به پسرک چیزی بگوید ولی جلوی زبانش را نگه داشت و به جای آن رو به معلم مدرسه کرد و گفت : بی فایده است که چنین بچه ای را مسؤل گفته هایش بدانیم . کوچکترین تردیدی ندارم که این فکر را دیگران در مغزش فرو کرده اند . آقای دمپستر ! اگر در این دهکده کسی هست که کوچکترین بی احترامی به خاطره مادر من میکند و مقام و منزلت او را فراموش کرده است من بی تردید او را پیدا خواهم کرد و اگر کمترین نفوذی در آقای فیرلی داشته باشم کاری می کنم که آن شخص از کرده ی خود پشیمان شود . معلم مدرسه گفت : من امیدوارم ... یعنی در واقع مطمئن هستم که شما اشتباه کرده اید دوشیزه هالکومب ! این موضوع از حماقت و نفهمی این پسر شروع شده است و به همین جا ختم خواهد شد . دیروز عصر هنگامی که از حیاط کلیسا عبور می کرده زن سفید پوش را دیده است . این شبخ خیالی یا واقعی در کنار صلیب

مرمری که هم او و هم همه افراد دهکده می دانند که یادبود روی قبر خانم فیرلی است ، ایستاده بوده است . این دو واقعه یقیناً برای پسرک کافی بوده اند که او همان تصویری را بکند که با گفتنش شما را بهت زده کرد . اگر چه دوشیزه هالکومب قانع نشده بود ، اما به روشنی احساس می کرد اظهارات معلم مدرسه عاقلانه تر از آن است که بتوان آشکارا با او مخالفت کرد . او از توجه معلم تشکر کرد و قول داد که پس از رفع شبهه ها با دیگر به ملاقاتش خواهد آمد این را گفت سر را خم کرد و از در کلاس بیرون رفت .

در تمام مدتی که این صحنه عجیب جلوی چشم من اجرا می شد کناری ایستاده بودم و با دقت همه چیز را تماشا می کردم و به جزیی ترین نکات گوش می دادم تا بتوانم به نتایجی که می خواهم دست یابم . به محض آنکه بار دیگر تنها شدیم ، دوشیزه هالکومب از نظر من پرسید که آیا در مورد مطالبی که شنیدم نظری دارم یا نه . جواب دادم : یک نظر قوی و محکم ! داستان پسرک هر چند چرند به نظر می رسد ، ولی بر اساس واقعیت شکل گرفته است . اعتراف میکنم که سخت مشتاقم سنگ یادبود روی قبر خانم فیرلی را ببینم و زمین های اطراف قبر را بازرسی کنم .

-شما قبر را خواهید دید .

پس از این پاسخ سکوت کرد . سپس در حالی که راه میرفتیم به فکر فرو رفت و آنگاه ادامه داد : وقایعی که در کلاس درس پیش آمد بقدری حواس مرا از موضوع نامه پرت کرد که حالا وقتی سعی می کنم به موضوع برگردم احساس سردرگمی می کنم . به هر حال باید فکر جستجو را کنار بگذاریم و منتظر بمانیم تا فردا موضوع را با آقای گیلیمور در میان بگذاریم .

-به هیچ وجه این طور نیست دوشیزه هالکومب ! اتفاقاتی که در کلاس مدرسه پیش آمد مرا ترغیب می کند به جستجوهایم ادامه بدهم .

-چرا این موضوع باعث تشویش شما شده است ؟

-برای اینکه این اتفاقات تردیدی را که هنگام خواندن نامه به من دست داد تقویت می کند .

-آقای هارتریت ! حتماً دلیل قانع کننده ای داشته اید که تا این لحظه تردیدتان را از من مخفی نگاه داشته اید .

-بله! نمی خواستم فکری را در خودم تقویت کنم . فکر می کردم این شیوه تفکر به هیچ وجه عاقلانه و منطقی نیست . در تمام این مدت چنین تصویری می کردم که اینگونه اندیشیدن نتیجه توهمی است که در خود دارم و به آن گمان بودم . ولی دیگر نمی توانم چنین فکر کنم . پاسخ های پسرک به سئوالات شما و بخصوص اظهار نظر معلم در توضیح داستان پسرک ، این عقیده را دوباره در من تقویت کرد . شاید هنوز بتوان از وقایع چنین نتیجه گیری کرد که همه چیز خیال باطلی بیش نیست ، ولی دوشیزه هالکومب ، من در این لحظه بیش از هر زمان دیگری

مطمئن هستم که شبیح حیاط کلیسا و نویسنده نامه بدون امضا یک نفر هستند .

ایستاد ، رنگش پرید و با دلهره به من نگاه کرد : منظورتان کیست ؟

-معلم مدرسه بی آنکه بخواهد نامش را به شما گفت . مگر او نگفت که پسرک زنی را در حیاط کلیسا دیده و او را "بانوی سفیدپوش" نامیده است ؟

-منظورتان که آن کاتریک نیست ؟

-اتفاقا منظورم دقیقا آن کاتریک است !

با صدایی خفه گفت : نمی دانم چرا ولی شک شما مرا تکان می دهد و اعصابم را در هم می ریزد . احساس می کنم ... سعی کرد با خنده بقیه حرفش را رفع و رجوع کند و ادامه داد : آقای هارتزیت ! قبر را به شما نشان می دهم و بلافاصله به خانه برمی گردم . بهتر است لورا را برای مدت زیادی تنها نگذارم و به خانه برگردم و پیش او بمانم . در اثنایی که حرف می زد ، نزدیک حیاط کلیسا رسیدیم . کلیسا ساختمانی ملامت بار از سنگهای خاکستری رنگ بود که در دره کوچکی قرار داشت و از بادهای سردی که در نیزارهای اطراف می وزید در امان بود . گورستان از کنار کلیسا شروع می شد و تا شیب تپه ها امتداد می یافت . دیوارهای ناهموار و کوتاه دور قبرستان را احاطه کرده بود . زمینی بود خالی و مسطح و فقط در گوشه ای از آن جویبار کوچکی از میان تخته سنگی می گذشت . صلیب مرمری سفیدی که نشانه قبر خانم فیروزی بود در میان یادبودهای محقر اطرافش جلب توجه می کرد . دوشیزه هالکومب به قبر اشاره کرد و گفت : دیگر احتیاجی نیست شما را همراهی کنم . چنانچه در تایید نظرتان که همین حالا به آن اشاره کردید ، البته مرا در جریان می گذارید . وعده ما در منزل . مرا ترک گفت . بلافاصله از حیاط کلیسا پایین رفتم و از کنار سنگچینی که مستقیما طرف قبر خانم فیروزی هدایت می کرد ، گذاشتم . علف های اطراف قبر بسیار کوتاه بودند و زمین بسیار سخت تر از آن بود که بتوانم جای پایی روی آنها پیدا کنم . ناامید شده بودم . نزدیکتر رفتم و با دقت به صلیب و سنگ قبر مرمری مربع شکلی که روی آن نقشهایی کنده بودند ، نگاه کردم . سفیدی طبیعی صلیب در اثر فرسودگی ناشی از جریان هوا کدر شده و سنگ قبر مرمری هم ، بخصوص روی نقوش و نوشته ها جلای نخستین خود را از دست داده بود . ناگهان قسمتی از سنگ قبر توجهم را به خود جلب کرد ، زیرا مشخص بود که به تازگی تمیز شده است و لکه های روی آن را از بین برده اند . باز هم دقت کردم . کمترین تردیدی وجود نداشت که سنگ قبر تمیز شده و جهت آن هم از بالا به طرف پایین بوده است . خط بین قسمت تمیز شده و قسمت کثیف و فضای خالی روی نوشته های سنگ مرمر قبر کاملا و بوضوح قابل ردیابی بود . گویی کسی هنرمندانه و با وسیله ای خاص و با دقت سنگ مرمر را تمیز کرده ولی نمی دانستم چرا این کار را نیمه رها کرده است ؟ نگاهی به اطراف انداختم . دلم می خواست بدانم این معما را چگونه می توان حل کرد . در آن جایی که من ایستاده بودم نشانه ای از حرکتی به چشم نمی خورد . محوطه قبرستان در انحصار مطلق مردگان بود . به طرف کلیسا بازگشتم و در اطراف آن دوری زدم تا به پشت ساختمان رسیدم . از سنگچین گذشتم و خود را در ابتدای

جاده ای یافتیم که به محوطه سنگلاخی ختم می شد . در مقابل این محوطه کلبه دو اتاقه ای ساخته بودند و در مقابل آن زن مسنی مشغول شستشو بود . به طرف او به راه افتادم و درباره کلیسا و قبرستان سر صحبت را با او باز کردم . برای حرف زدن نیازی به تشویق من نداشت و از همان آغاز گفتگو دانستم که شوهرش صاحب دو شغل گورکنی و منشیگری کلیسا است . چند جمله ای هم در تعریف از سنگ قبر خانم فیروزی گفتم . پیرزن در تایید حرف های من سری تکان داد و گفت که آن را در شرایط مطلوبش ندیده ام و نگهداری از آن سنگ قبر وظیفه شوهرش بوده ولی چون در چند ماه گذشته به شدت مریض و ضعیف بوده ، حتی روزهای یکشنبه هم برای انجام فرایض دینی بدشواری در کلیسا حضور پیدا کرده است ، برای همین نتوانسته به سنگ یادبود برسد . البته حالا حالش کمی بهتر شده است و یک هفته تا ده روز دیگر آن قدر قوی خواهد شد که بتواند کارهایش را از سر بگیرد و سنگ قبر را تمیز کند .

اطلاعاتی که از پاسخ طولانی و جسته گریخته او ، آن هم با لهجه غلیظ کمبرلندی به دست آوردم ، آنچه را که می خواستم بدانم به من داد . کمی پول به پیرزن دادم و بلافاصله به لیمبریج بازگشتم . کار نیمه تمام پاکیزه کردن سنگ قبر را یک غریبه انجام داده بود . ارتباط کشفیات قبلی من با آنچه که پس از شنیدن داستان شبی در مهتاب ، روی داده بود ، مرا کاملا متقاعد کرد که کسی مخفیانه قبر خانم فیروزی را تمیز کرده است و از آنجا که برای اتمام کارش دوباره بازمی گشت به خود گفتم که بار دیگر هنگام غروب آفتاب به گورستان خواهیم آمد و در جوار قبر خانم فیروزی منتظر خواهیم ماند .

هنگام مراجعت به منزل ، دوشیزه هالکومب را از آنچه که قصد انجامش را داشتم مطلع کردم . متحیر و آشفتگی به نظر می رسید و ابتدا با تصمیم من مخالفت نکرد و گفت : امیدوارم همه چیز به خیر و خوشی تمام شود . هنگامی که می خواست ترکم گوید او را متوقف کردم و با نهایت آرامش جوایب حال دوشیزه فیروزی شدم . روحیه اش بهتر شده بود و دوشیزه هالکومب امیدوار بود بتواند قبل از غروب آفتاب او را به پیاده روی ترغیب کند . به اتاقم بازگشتم تا مرتب کردن نقاشی ها را از سر بگیرم . لازم بود که هر چه زودتر به این کار سر و سامان بدهم و صد چندان لازمتر بود که ذهنم را روی مطلبی متمرکز کنم تا توجهم را از آینده یأس آوری که در انتظارم بود منحرف سازم . هر ازگاهی سرم را از روی کارم بلند می کردم و نگاهم را از پنجره به خورشید که هر لحظه در افق پایین تر می رفت می دوختم . یک بار پیکری را دیدم که روی سنگفرش عریض زیر پنجره من ایستاده بود . آری ! او دوشیزه فیروزی بود ! از آن روز صبح او را ندیده بودم و آن زمان هم بین ما حرفی رد و بدل نشده بود . تنها چیزی که برایم باقی مانده بود یک روز دیگر اقامت در لیمبریج بود و احتمال داشت از آن به بعد دیگر هرگز چشمم به او نیفتد . همین فکر کافی بود که از کنار پنجره تکان نخورم . آن قدر ملاحظه داشته باشم که پرده را بخوبی جلو بکشم تا چنانچه به پنجره نگاهی انداخت مرا نبیند ، ولی در عین حال قدرت مقاومت در مقابل وسوسه تماشای او و راه رفتنش را تا جایی که نگاهم اجازه می داد ، نداشتم . لباس ابریشمی سیاه و بسیار ساده ای بر تن داشت و روی آن شل قهوه ای کوتاهی پوشیده بود . همان کلاه حصیری ساده روز اول ملاقاتمان را بر سر گذاشته و توری به آن وصل کرده بود که صورتش را از من پنهان می داشت . در کنارش سگ ایتالیایی کوچک و خاکستری رنگش می دوید . در همه گردش

هایش این سگ دست آموز را همراه خود می برد . پوششی قرمز به تن سگ پوشانده بود تا او را از هوای سرد محافظت کند . به نظر می رسید به سگ توجهی ندارد . سرش کمی خمیده و بازوهایش در میان شغل به هم پیچیده بودند و مستقیم حرکت می کرد . برگ های خشک و مرده ای که آن روز هنگام شنیدن خبر نامزدی دوشیزه فیرفی زیر پایم می چرخیدند ، حالا جلوی پاهای او بالا و پایین می رفتند ، دور دامنش می چرخیدند و با حرکت پاهای او ، در نور رنگ پریده آفتاب چون غبار به اطراف پراکنده می شدند . سگ می لرزید ، تکان می خورد و برای جلب توجه او بی صبرانه خود را به لبه پایین دامنش می مالید ، ولی او ابد توجهی به سگ نداشت . همراه با برگهای خشک خزان می رفت و پیوسته از من دورتر می شد تا جایی که دیگر دیدگانم نتوانستند او را ببینند و من بار دیگر با قلب دردمند و غمگین خود تنها ماندم .

در ظرف یک ساعت ، کارم به اتمام رسید و خورشید هم به تدریج در افق فرو رفت . کلاه و پالتوی خود را برداشتم و بی آنکه کسی متوجه شود به آرامی از خانه بیرون خزیدم . در مغرب آسمان ، ابرهای سیاه در هم می پیچیدند و از طرف دریا باد سردی می وزید . با آنکه ساحل از آنجا دور بود ، صدای امواج نهری که در نیزار روبروی من جاری بود ، به گوش می رسید . هنگامی که وارد حیاط کلیسا شدم ، صدای امواج ، همچون موسیقی حزن آوری بر دل و جانم چنگ انداخت . پرنده پر نمی زد . هنگامی که مخفیگاهی را انتخاب کردم ، قبرستان از همیشه خلوت تر به نظر می رسید . در حالی که چشم هایم را به صلیب سفید روی قبر خانم فیرفی دوخته بودم ، به انتظار باقی ماندم .



محوطه باز حیاط کلیسا ، مرا در انتخاب محل نگهبانی خود به تعمق واداشت . در اطراف ورودی اصلی کلیسا و در کنار قبرستان ، دالانی با دیوارهای بلند قرار داشت . فطرتا از پنهان کاری نفرت داشتم و دلم نمی خواست مخفی شوم و با این همه چنانچه می خواستم به مقصود برسم ، باید خود را از دید دیگران پنهان می کردم . تصمیم گرفتم وارد دالان بشوم . روی دیوارهای اطراف دالان پنجره های کوچکی قرارداشتند . از میان یکی از همین پنجرها قبر خانم فیرلی بخوبی دیده می شد . از پنجره دیگر زمین سنگلاخی را که کلبه گورکن در آن قرار داشت می دیدم . در مقابل من و جلوی در ورودی دالان ، زمین بی آب و علف قبرستان و یک ردیف سنگچین کوتاه و تپه های قهوه ای جدا از هم دیده می شدند . پرنده پر نمی زد ! نه موجود زنده ای بود و نه صدای پارس سگی از کلبه گورکن می آمد . سکوت را تنها صدای یکنواخت و خفه جویبار و خش خش شاخ و برگ درختچه های کنار قبرها می شکست . منظره ای غم آلود و زمانی اندوه بار ! شب فرا می رسید و روحیه من در مخفیگاهم در هشتی کلیسا تضعیف می شد . هنوز مهتاب در نیامده بود و خورشید نمی خواست دامان خونرنگ خود را از افق برچیند .

نیم ساعتی نگذشته بود که صدای پایی را شنیدم . زنی به آن دیگری می گفت : عزیزم آن قدر خودت را آزار نده ! من نامه ات را سربسته و محفوظ به دست پسرک دادم و او هم بی آنکه کلامی سؤال جواب کند آن را از من گرفت . او به راه خود رفت و من به راه خود و مطمئن باش احدالناسی مرا ندید . این را تضمین می کنم . این کلمات آنچنان انتظار مرا به اوج رساندند که احساس کردم قلبم درد گرفته است و باز سکوت بود و صدای قدم هایی که نزدیکتر می شدند . در یک لحظه آن دو زن از جلوی پنجره دالان گذشتند و پشت به من به سوی قبر رفتند . یکی از زن ها شال به تن و کلاه به سر داشت و دیگری شنل مسافرتی سرمه ای رنگی را روی لباسش پوشیده و کلاه آن را روی سرش کشیده بود . پایین شنل ، چند سانت از لباسش معلوم بود . چشمم که به آن افتاد ضربان قلبم فزونی گرفت . لباس او سفید بود !

نیمی از مسیر بین کلیسا و قبر خانم فیرلی را طی کرده بودند که زن شنل پوش سرش را به طرف همراهش چرخاند . اگر کلاه معمولی به سر داشت می توانستم نیمرخش را ببینم ، ولی با حاشیه ضخیم و جلو آمده کلاه شنل ، صورتش دیده نمیشد . زن شال به تن ، همانی که صدایش را قبلا شنیده بودم ، گفت : مواظب باش شنل را حسابی دور خودت بپیچی . خانم تادز حق دارد که می گوید با آن لباس سراپا سفید ، عجیب غریب به نظر میرسی . تا تو اینجا هستی من در اطراف گشتی می زنم . به کارت کاری ندارم ولی دیدار از حیاط کلیسا و قبرستان جزو سرگرمی های روزمره من نیستند . قبل از برگشتن من هر کاری داری تمام کن . باید قبل از آنکه شب فرا برسد دوباره به خانه برگردیم . با گفتن این حرف رویش را برگرداند و در حالی که به طرف من می آمد ، بسرعت دور شد . زنی بود مسن ، با پوستی چروکیده و آفتاب سوخته و سرشار از سلامتی . هیچ نکته مشکوکی در چهره و حرکاتش به چشم نمی خورد . نزدیک در کلیسا ایستاد و شالش را دور شانه اش محکم کرد و زیر لب گفت : همیشه هوسها و عادات عجیب غریبی دارد ، اما موجودی بی آزار است . طفلک معصوم مثل یک بچه بی آزار است . آهی کشید و آشفته به



قبرستان نگاهی انداخت و سرش را طوری تکان داد ، انگار هیچ وقت منظره قبرستان را خوشایند طبع خود نیافته است . آن گاه در خم کلیسا ، از نگاه من پنهان شد .

برای یک لحظه تردید کردم . آیا باید دنبال پیرزن بروم و با او صحبت کنم یا نه . اشتیاقم برای روبرو شدن با زن سفیدپوش مرا بر آن داشت که به این سؤال پاسخ منفی بدهم . می توانستم در کنار ورودی کلیسا منتظر بازگشت پیرزن بمانم ، اما تردید داشتم او بتواند اطلاعات لازم را به من بدهد . نویسنده نامه ، مرکز توجه و منبع اطلاعات من بود و ایمان داشتم آنکه در حیاط کلیسا رو به روی من ایستاده است ، کسی جز نویسنده نامه نیست . در اثنایی که این افکار از ذهنم می گذشتند ، دیدم که زن شنل پوش به قبر نزدیک شد ، برای لحظاتی کنارش ایستاد و به آن نگاه کرد . سپس اطراف خود را پایید ، پارچه سفیدی را از زیر شنلش بیرون آورد و کنار جوی آب رفت . جویبار از پیچی کنار دیوار کلیسا رد می شد و پس از عبور از حیاط کلیسا از مسیری پر پیچ و خم از محوطه قبرستان بیرون می رفت . دیدم که پارچه را در آب فرو می برد و به کنار قبر بازگشت . آن گاه صلیب سفید رنگ را بوسید و جلوی سنگ قبر زانو زد و با پارچه مرطوبش و با نهایت دقت نقشها و نوشته های سنگ قبر را پاک کرد . می خواستم بدانم چگونه می توانم بی آنکه او را به هراس افکنم به دیدارش بشتابم . تصمیم گرفتم از پشت سنگچین نزدیک قبر وارد حیاط کلیسا بشوم تا وقتی به او نزدیک می شوم مرا ببیند . بقدری سرگرم کار خود بود که صدای گذشتن من از پشت سنگچین را نشنید . لحظاتی بعد سرش را بالا گرفت و با فریادی خفه و ضعیف ایستاد و با وحشتی توصیف ناشدنی به من زل زد . گفتم : نترسید ! مرا که حتما به خاطر دارید ؟

ایستادم و باز آرام چند قدمی جلو رفتم . باز ایستادم و دگر بار حرکت کردم و در کنارش قرار گرفتم . اگر شکی هم در ذهن داشتم از بین رفته بود . انگار چهره ای که سر قبر خانم فیرفلی می دیدم همانی بود که نخستین بار در آن شب مهتابی در جاده به من زل زده بود . وحشت کردم . گفتم : مرا که فراموش نکرده اید ؟ آن شب ، دیر وقت بود که یکدیگر را ملاقات کردیم و من کمکتان کردم که راه لندن را پیدا کنید . یادتان می آید ؟

چین و چروکهای صورتش از هم باز شدند . از سر آسودگی نفس عمیقی کشید . دیدم که با شناختن من پوسته سکوت هولناک و مرگبارش از هم دریده شد . ادامه دادم : فعلا سعی نکنید با من حرف بزنید . صبر کنید تا آرامش خودتان را به دست بیاورید و کاملا مطمئن شوید که من یک دوست هستم . زمزمه کرد : شما خیلی به من محبت دارید . آن شب هم همین قدر مهربان و با محبت بودید . حرفش را خورد و من سکوتم را حفظ کردم و این نه به خاطر آن بود که به او مهلت بدهم تا آرامش خود را به دست آورد ، بلکه خود نیز به چنین فرصتی نیاز داشتم . غروبی رنگ پریده و محزون بود و من و آن زن بار دیگر رو به روی یکدیگر ایستاده بودیم . در میان ما گوری قرار داشت ، مردگان احاطه مان کرده بودند و تپه های دور افتاده از هر سو راه را بر ما می بستند . زمان ، مکان و شرایطی که در آن سکوت سنگین غروب ، ما را در بر می گرفت ، منافع و علایق یک عمر که می توانست در هول و ولای کلماتی که بین من و آن زن رد و بدل می شد یکسره بر باد رود ، احساس اینکه کل آینده زندگی لورا فیرفلی می تواند با دستیابی یا از دست دادن اعتماد این موجود درمانده لرزانی که کنار آرامگاه مادر او ایستاده است تعیین

شود ، این همه و هزاران اندیشه مبهم و هراس انگیز دیگر ، ثبات و کف نفسی را که به هر ذره آن نیاز داشتم از کفم می ربود . ثباتی که همه موفقیت و پیشرفت من در راه دشواری که در پیش گرفته بودم به آن بستگی داشت . با آگاهی از این احساس ، سعی کردم همه قوایم را در اختیار خود بگیرم و این چند دقیقه سکوت را دقیقا برای رسیدن به چنین آرامش و ثباتی ایجاد کردم . هنگامی که دریافتم می توانم دوباره حرف بزنم گفتم : حالا کمی آرامتر شدید ؟ می توانید بدون ترس از من و بدون آنکه فراموش کنید که من یک دوست هستم با من حرف بزنید ؟ انگار ادا حرفهایم را نشنید ، چون به جای پاسخ به سؤال من پرسید : چطور به اینجا آمدید ؟

-یادتان نمی آید آن دفعه که با هم ملاقات کردیم به شما گفتم که به کمبرلند می آیم ؟ از آن زمان تا به حال در کمبرلند بوده ام و در لیمبریج هاوس اقامت داشته ام .

-در لیمبریج هاوس ! صورت رنگ پریده اش با گفتن این جمله رنگ گرفت و چشمان سرگردانش را کنجکاوی و اشتیاقی پر شور لبریز کرد . بی آنکه از بی اعتمادی پیشین ، اثری در او باقی مانده باشد گفت : آه ! چه قدر خوشبخت بوده اید !

از این اعتماد استفاده و صورتش را که تا این لحظه به خاطر رعایت احتیاط به آن نگاه نمی کردم ، با کنجکاوی و دقت بررسی کردم . به او نگاه می کردم ، اما ذهنم از چهره دوست داشتنی آن دیگری سرشار بود که در آن شب مهتابی منحوس ، خاطره این زن را به یادم آورده بود . من در دوشیزه فیملی شباهتهایی با آن کاتریک دیده بودم و اینک در آن کاتریک ، دوشیزه فیملی را می دیدم و تفاوت آن دو به اندازه تشابهشان بوضوح در مقابل چشمانم ظاهر می شد : خطوط کلی چهره ، اجزاء صورت ، رنگ موها ، عدم ثبات عصبی مختصری که در لبها دیده می شد ، قد و اندازه و هیكل و طرز قرار گرفتن سر روی بدن . شباهتها به نظرم تکان دهنده تر از دفعات قبل ، ولی تفاوتها نیز بسیار بودند . زیبایی سرشار از ظرافت و ملاحظت دوشیزه فیملی ، رنگ رخساره اش ، روشنی شفاف چشمانش ، پاکی پوست صورتش و رنگ درخشان و لطیف لبها ، همه و همه از صورت خسته و فرسوده ای که به طرف من چرخیده بود و نگاهم می کرد رخت بر بسته بودند . با آنکه حتی از تصور چنین چیزی مشغول می شدم ، اما هنگامی که به چهره این زن نگاه می کردم ، فکر دردناکی در ذهنم رخنه می کرد که آینده ای نه چندان دور ، حادثه ای هولناک وجوه این تشابه را تکمیل خواهد کرد و جزئیاتی که در شباهت آن دو خلل ایجاد می کند به تشابه آن دو خواهد انجامید . کافی بود غم و رنج ، آثار مخرب خود را بر جوانی و زیبایی دوشیزه فیملی باقی بگذارند تا او و آن کاتریک همچون خواهران دو قلو ، آئینه تمام نمای یکدیگر شوند . سراپای وجودم از چنین اندیشه ای لرزید . اعتمادی کور و بی دلیل به آینده داشتم که فقط ذهن من ، و نه هیچکس دیگری ، می توانست آن را بپروراند و باور کند . ناگهان از عالم خود بیرون آمدم و احساس کردم آن کاتریک به من زل زده است . نگاهش دزدکی بود و دقیقا مثل موقعی که برای بار اول با هم ملاقات کردیم از فرق سر تا نوک پایم را منجمد کرد . با آن لحن بی قرار و شیوه حرف زدن یک نفس و عجیبش گفتم : به من نگاه می کنید ، اما فکرتان جای دیگر است . به چه چیز فکر می کنید ؟ پاسخ دادم : چیز فوق العاده ای نیست . فقط می خواستم بدانم شما چگونه به اینجا آمده اید ؟

-همراه با دوستی که به من لطف زیادی داشته است به اینجا آمده ام . من فقط دو روز است که اینجا هستم .

-و دیروز سری هم به اینجا زده بودید ؟

-این را از کجا فهمیدید ؟

-فقط حدس زدم .

برگشت و دوباره کنار سنگ قبر زانو زد و گفت : اینجا نمی آمدم کجا می رفتم ؟ دوستی که برایم از مادر عزیزتر بود ، همین کسی است که در لیمبریج دارم . اوه ! از اینکه ببینم حتی لکه ای روی سنگ قبرش افتاده است دلم به درد می آید . باید به خاطر او سنگ قبرش را مثل برف نگه داشت . دیروز وسوسه شدم که تمیز کردنش را شروع کنم و امروز هم آمده ام که بقیه اش را تمام کنم . آیا کار بدی می کنم ؟ امیدوارم این طور نباشد . مسلما هر کاری که به خاطر خانم فیروزی نمی تواند اشتباه باشد مگر نه ؟ حس قدردانی قدیمی نسبت به محبت‌های حامی فقیدش هنوز نیز در ذهن این موجود بیچاره بر افکار دیگرش غلبه داشت . ذهنی کم فراست که پس از تاثیر پذیری ایام کودکی و آن روزهای سعادت‌تبار ، دیگر نتوانسته بود احساس جدیدی را در خود بپذیرد . می دیدم که بهترین راه به دست آوردن اعتماد او این است که او را به ادامه کار مخلصانه عاری از ریایی که به خاطرش به قبرستان آمده بود ، تشویق کنم . هنگامی که به او گفتم می تواند هر کاری دلش می خواهد انجام بدهد ، نشست و سنگ مرمر را چنان با ظرافت و لطافتی لمس کرد گویی به جای سنگ بیجان ، موجودی حساس و مقدس را نوازش می کند . نوشته های روی سنگ را بارها و بارها برای خود تکرار کرد ، گویی به دوران کودکی خود بازگشته و روی زانوان خانم فیروزی نشسته بود و با حوصله و صبر ، دروس خود را یاد می گرفت .

با احتیاط زیاد سعی کردم راه را برای پرسیدن سئوالات بعدی هموار کنم : حیرت نمی کنید اگر بگویم که هم خدا را شکر می کنم و هم متحیرم که شما اینجا هستید ؟ راستش را بخواهید پس از آنکه سوار کالسکه شدید و مرا پشت سر خودتان جا گذاشتید سخت برایتان دلواپس شدم . سریع و با سوءظن نگاهم کرد و پرسید : دلواپس شدید ؟ چرا ؟

-آن شب موقعی که شما از من جدا شدید ، حرفهای دو مرد را که در درشکه روبازی از جاده می گذشتند شنیدم . آنها مرا ندیدند ، ولی در نزدیکی جایی که ایستاده بودم توقف کردند و با پلیسی که آن طرف خیابان ایستاده بود حرف زدند .

ناگهان دست و پایش را گم کرد و پارچه خیزی که با آن نوشته های روی سنگ قبر را پاک می کرد از دستش افتاد . با دست دیگرش صلیب مرمری بالای قبر را چسبید . صورتش را به طرف من برگرداند . سایه مرگبار وحشتی دردناک بر چهره اش نشسته بود . به این شلوغ بازی که راه انداخته بودم ادامه دادم ... دیگر برای بازگشت خیلی دیر شده بود ، گفتم : آن دو مرد با پلیس حرف زدند و پرسیدند که آیا شما را دیده است یا نه ! پلیس گفت که شما را

ندیده است و یکی از مردان به او گفت که شما از یک تیمارستان فرار کرده اید . مثل فنر از جا پرید و ایستاد فریاد زدم : بس کنید ! و تا به آخر به قضیه گوش بدهید . بس کنید تا متوجه بشوید که من چقدر به شما لطف کرده ام . اگر یک کلمه حرف می زدم و به آنها می گفتم که از کدام طرف رفته اید آنها می توانستند شما را پیدا کنند ، ولی من یک کلمه هم حرف نزدم و به شما کمک کردم که فرار کنید . گذاشتم که امن و امان باقی بمانید . فکر کنید ! سعی کنید حرفهایی را که به شما می زنم بفهمید . چنین به نظرم آمد که رفتارم بیشتر از حرفهایم او را تحت تاثیر قرار داد و سعی کرد فکر جدیدی را که به او القا می کردم بفهمد . پارچه مرطوب را در دست به همان شیوه ای که آن شب کیفش را از این دست به آن دست می داد ، در دستهایش جا به جا کرد . حرفهای من بتدریج و با فشار ، راه خود را در میان ذهن آشفته و عصبی او باز می کردند . بتدریج آرام گرفت و چشمانش با کنجکاوای آدمی به من خیره شد که قبلا ترس ، هر نوع حالت دلپذیری را از آن گرفته بود . پرسید : شما که فکر نمی کنید من باید به تیمارستان برگردم مگر نه ؟

-مسلماً است که نه . من خوشحالم که از آنجا فرار کردید و خوشحالم که به شما کمک کردم .

-بله ، بله ، شما حقیقتاً به من کمک کردید . شما به من کمک کردید تا سخت ترین قسمت قضیه را از سر بگذرانم . سپس با حواس پرتی ادامه داد : فرار کردن من کاری نداشت . آنها هیچ وقت آن طور که به بقیه شک می کردند به من سوءظن نمی بردند . من خیلی آرام و مطیع بودم و خیلی هم زود می ترسیدم . پیدا کردن لندن مشکل ترین قسمت قضیه بود و شما همانجا به من کمک کردید . آیا آن موقع از شما تشکر کردم ؟ حالا صمیمانه از شما تشکر می کنم .

-آیا تیمارستان از محلی که با هم ملاقات کردیم خیلی فاصله داشت ؟ بیایید و به من ثابت کنید باور کرده اید که من دوست شما هستم و به من بگویید تیمارستان کجا بود ؟

او به نام محل اشاره کرد . یک تیمارستان خصوصی بود و محل آن با نقطه ای که ما با هم ملاقات کردیم چندان فاصله ای نداشت . با سوءظنی آشکار و با هیجان بسیار ، سؤال قبلی خود را تکرار کرد : شما که فکر نمی کنید باید مرا به آنجا برگردانند . مگر نه ؟ جواب دادم : برای چندمین بار می گویم خوشحالم که شما از آنجا فرار کردید و خوشحالم که پس از ترک من توانستید خیلی خوب خودتان را جمع و جور کنید . گفتید که در لندن دوستی دارید . آیا توانستید دوستتان را پیدا کنید ؟

-بله . موقعی که به خانه او رسیدم خیلی دیر شده بود ، اما هنوز دختری بیدار بود و گلدوزی می کرد و او کمکم کرد که خانم کلمنتس را بیدار کنم . خانم کلمنتس دوست من است . یک زن خوب و مهربان ، البته نه مثل خانم فیرلی ! هیچکس مثل خانم فیرلی نمی شود !

-آیا خانم کلمنتس دوست قدیمی شماست ؟ آیا خیلی وقت است که او را می شناسید ؟

-بله ، او یک وقتی در همپشایر همسایه ما بود و مرا دوست داشت و موقعی که دختر کوچکی بودم از من مراقبت می کرد . سالها قبل موقعی که از پیش ما می رفت پشت کتاب دعایم برایم نوشت در لندن به کجا می رود و به من گفت : آن ! هر وقت گرفتاری داشتی پیش من بیا . من شوهری ندارم که به من جواب سر بالا بدهد و بچه ای هم ندارم که از او مراقبت کنم و به جای او از تو مراقبت می کنم . چه کلمات پر محبتی ! مگر نه ؟ گمان می کنم آنها به خاطر این به یادمانده اند که پر از محبت بودند . غیر از این ، چیزهای کمی یادمانده ... چیزهای کمی ... چیزهای کمی ... !

-پدر یا مادر نداشتید که از شما مراقبت کنند ؟

-پدر ؟ من هرگز او را ندیدم ... هیچ وقت نشنیدم که مادرم درباره او حرفی بزند . پدر ؟ آه خدایا ! گمان می کنم مرده باشد !

-و مادرتان چطور ؟

-من با او میانه خوبی ندارم . ما باعث دردسر و ترس همدیگر هستیم .

باعث دردسر و ترس همدیگر ! با شنیدن این کلمات برای نخستین بار این سوءظن به ذهنم راه پیدا کرد که شاید مادرش همان کسی باشد که او را تحت فشار قرار داده است . او ادامه داد : درباره مادرم از من چیزی نپرسید . من ترجیح می دهم درباره خانم کلمنتس حرف بزنم . خانم کلمنتس مثل شماس است . او هم فکر می کند که من نباید به تیمارستان برگردم و او هم مثل شما خوشحال است که من فرار کرده ام . او به خاطر بدبختی های من گریه کرده و گفته است که باید آن را به صورت رازی از همه پنهان کنیم . بدبختیهایش ؟! برای بیان چه موضوعی از این کلمات استفاده می کرد ؟ آیا از مصیبتی سخن می گفت که نوشتن نامه بی امضا را توجیه می کرد ؟ شاید از پیش پا افتاده ترین و متداولترین توجیهی سخن می گفت که زنان گمنام بسیاری را وادار می کند از ازدواج کسانی که باعث تباهی آنها شده اند بنوعی ممانعت به عمل آورند . تصمیم گرفتم قبل از آنکه صحبت دیگری بین ما رد و بدل شود ، این تردید را از میان بردارم . پرسیدم : از کدام بدبختی حرف می زنی ؟ در حالی که جزء جزء حالات چهره اش حاکی از تعجب بودند پاسخ داد : همین که مرا در تیمارستان حبس کردند . مگر چیز دیگری هم برای بدبختی من وجود دارد ؟ سعی کردم با کمال ظرافت و احتیاط و از روی نهایت آگاهی ، بر نکات بیشتر پا فشاری کنم . می دانستم که در هر گام باید حواسم را درست و حسابی جمع کنم تا بتوانم با اطمینان در راهی که باید تا به آخر بپییم پیش بروم . گفتم : بدبختی دیگری هم وجود دارد و آن اینکه ممکن است برای یک زن ماجرای پیش بیاید که یک عمر پشیمانی و خجالت به همراه داشته باشد . با اشتیاق پرسید : آن بدبختی کدام است ؟ پاسخ دادم : آن بدبختی این است که بیش از حد به عفت خود و شرافت و وفاداری مردی که دوستش دارد اعتماد داشته باشد . با حیرت و آشفتگی بی ریا و تصنع یک کودک به من نگاه کرد . کوچکترین نشانه ای از دستپاچگی ، تغییر رنگ یا شرمی که بخواهد با تلاش آن را پنهان کند در چهره اش به چشم نمی خورد ، چهره ای که هر احساسی را بوضوح و آشکارا

نشان می داد. اگر هزاران کلام بر لب می آورد نمی توانست به اندازه حالات و رفتارش مرا قانع کند که دلیل نوشتن نامه به دوشیزه فیملی بکلی با آنچه تصور کرده بودم فرق داشت. تردید در مورد انگیزه عمل او از ذهنم رخت بریست. ولی با از بین رفتن این شک، تردید جدیدی در دلم جوانه زد. آن گونه که از مفاد نامه بر می آمد مقصود نویسنده کسی جز سر پرسیوال گلاید نبود، هر چند از او نامی برده نشده بود. او حتما دلیل محکمی برای نفرت از سر پرسیوال گلاید داشت. دلیلی که ناشی از حس عمیق جراحی روحی بود و او را واداشته بود در چنان شرایط حساسی نزد دوشیزه فیملی از او بدگویی و در عین حال از عبارات و کلماتی استفاده کند که معصومیت و بی نظیری او را بخوبی آشکار سازد. آن مرد هر چه که با این زن کرده بود مسلما نتوانسته بود به حریم حرمت او دست اندازی کند. این آزار می توانست چگونه آزاری باشد؟

پس از آنکه به نحو آشکار و بیهوده ای سعی کرد معنی حرفهای مرا درک کند گفت: منظور شما را نمی فهمم. جواب دادم: خودتان را ناراحت نکنید. بیایید برگردیم سر حرف اولمان! بگویید ببینم چه مدت در لندن نزد خانم کلمنتس ماندید و چند وقت است که به اینجا آمده اید؟ تکرار کرد: چند وقت؟ من فقط دو روز است که به اینجا آمده ام. قبل از آن پهلوی خانم کلمنتس بودم. گفتم: پس در دهکده زندگی می کنید. عجیب است، با آنکه دو روز است اینجا هستید چطور به من خبر نداده اید؟

-نه، نه، در دهکده نیستم. سه مایلی اینجا در مزرعه ای به اسم تادزکورنر هستم. آیا تا به حال نامش را شنیده اید؟

آنجا را بخوبی می شناختم. غالبا هنگام گردش با کالسکه از جلوی آن عبور می کردیم. یکی از مزارع قدیمی اطراف بود که در محلی دورافتاده و پر دار و درخت، در محل تقاطع دو تپه قرار داشت. او ادامه داد: اقوام خانم کلمنتس در تادزکورنر زندگی می کنند و اغلب از او می خواهند که به دیدنشان بیاید. این بار دعوت آنها را قبول کرد و مرا هم به خاطر آرامش و هوای تازه آنجا با خود آورد. واقعا که محبت کرد مگر نه؟ من حاضر بودم به هر جایی که امن و آرام و دور از دسترس هست بروم. وقتی شنیدم تادزکورنر نزدیک لیمبریچ است آن قدر خوشحال شدم که دلم می خواست همه راه را با پای پیاده بدم و به آنجا برسم و مدرسه ها، دهکده و لیمبریچ هاوس را دوباره ببینم. آدمهای تادزکورنر آدمهای خوبی هستند. امیدوارم بتوانم مدتی طولانی آنجا بمانم، ولی یک چیزی در آنها هست که من و خانم کلمنتس زیاد خوشمان نمی آید ...

-آن چیست؟

-آنها در مورد سراپا سفید پوشیدن مرا اذیت می کنند و می گویند این جور لباس پوشیدن خیلی خاص است. آنها چه می توانند بفهمند؟ خانم فیملی این چیزها را بهتر می دانست. خانم فیملی هیچ وقت مرا وادار نمی کرد که این شل سیاه زشت را بپوشم. آه! او موقعی که زنده بود رنگ سفید را خیلی دوست داشت و حالا سنگ قبرش هم سفید است و من به خاطر او آن را سفیدتر هم می کنم. او خودش هم سفید می پوشید و تن دختر کوچکش هم

لباس سفید می کرد . آیا حال دوشیزه فیرلی خوب است ؟ آیا خوشبخت هست ؟ آیا الان هم مثل موقعی که دختر کوچکی بود دوست دارد سفید بپوشد ؟

هنگامی که حال دوشیزه فیرلی را می پرسید صدایش آهسته تر شد و رویش را از من برگرداند . احساس کردم تغییر صدا و رفتار او ناشی از تشخیص اضطراب آلود خطری است که فرستادن نامه بدون امضا برایش ایجاد کرده بود . بلافاصله تصمیم گرفتم طوری جواب بدهم که او یکه بخورد و مجبور به اعتراف بشود . گفتم : امروز صبح دوشیزه فیرلی نه خوب بود و نه خوشبخت . چند کلمه ای زیر لب زمزمه کرد ، ولی طوری مبهم و آهسته حرف زد که نتوانستم حتی معنی آن را هم حدس بزنم . ادامه دادم : نمی پرسید چرا دوشیزه فیرلی نه خوب بود و نه خوشبخت ؟ سریع و مشتاقانه گفت : اوه نه ! هرگز چنین سئوالی نمی کنم . ادامه دادم : ولی بدون آنکه بپرسید به شما می گویم . دوشیزه فیرلی امروز نامه شما را دریافت کرد .

از لحظاتی قبل کنار قبر زانو زده بود و لکه های روی سنگ نوشته ها را پاک می کرد . بمحض اینکه اولین جمله را بر زبان آوردم یکباره کارش را قطع کرد و بدون آنکه از جا برخیزد ، صورتش را چرخاند و خیره به من نگاه کرد . جمله دوم کاملا او را گیج کرده بود . دستمالش را انداخت ، لبهایش از حیرت باز ماندند و همان اندک رنگی هم که به چهره داشت یکسره از بین رفت . با ضعف و ناتوانی گفت : از کجا می دانید ؟ چه کسی آن را به شما نشان داد ؟ خون ناگهان به صورتش هجوم آورد و درک معنی کلماتی که در واقع او را لو داده بودند ، عاجزش کرد . دستهایش را با ناامیدی به هم کوبید و با ترس و نفس نفس زنان گفت : من هرگز آن را ننوشتم . در این باره چیزی نمی دانم . گفتم : البته که شما آن را نوشته اید و بخوبی هم از آن مطلع هستید . نوشتن چنین نامه ای کار درستی نبود . ترساندن دوشیزه فیرلی هم کار بدی بود . اگر حرفی داشتید که می خواستید به او بگویید ، باید خودتان با زبان خودتان آن را عنوان می کردید . روی سنگ قبر خم شد بطوری که صورتش از من پنهان شد و جوابی نداد . گفتم : اگر نیت شما خیر باشد دوشیزه فیرلی هم مثل مادرش با شما خوب و مهربان خواهد بود و راز شما را پیش خود نگه می دارد و نمی گذارد صدمه ای به شما برسد . آیا فردا صبح حاضر هستید در مزرعه با او ملاقات کنید ؟ یا دوست دارید به لیمبریچ هاوس بیایید و با او حرف بزنید ؟ سرش را نزدیک سنگ قبر برد و زیر لب زمزمه کرد : اوه ! ای کاش می مردم و در کنار تو آرام می گرفتم ! سپس با لحنی پر نوازش و محبت آمیز ادامه داد : می دانی که به خاطر تو چقدر فرزندان را دوست دارم . اوه ! خانم فیرلی ! خانم فیرلی ! به من بگو چطور او را نجات بدهم . یک بار دیگر عزیز من و مادر من باش و به من بگو بهترین کاری که باید بکنم کدام است . سنگ قبر را بوسید و با حرارت روی آن ضربه زد . دیدن این منظره و شنیدن صدای او سخت متاثرم کرد . زانو زدم و سعی کردم او را آرام کنم . بی فایده بود . ناگهان احساس کردم به هر وسیله و با از دست دادن هر امکانی باید او را آرام کنم . نگرانی او مرا قانع کرده بود که توانایی کنترل بر اعمال خود را ندارد . بآرامی گفتم : خیلی خوب ، خیلی خوب ، سعی کنید بر اعصاب خودتان مسلط شوید و نگذارید فکر کنم فردی که شما را به تیمارستان فرستاده است شاید دلیلی ... جمله بعدی بر لبانم خشکید . بمحض اینکه خطر کردم و بطور تصادفی به کسی که او را به تیمارستان انداخته بود اشاره کردم مثل فنر از جا پرید و تغییری عجیب و تکان دهنده در او به وجود آمد . صورتش که در مواقع عادی آکنده از ضعف ،

حساسیت عصبی و عدم اعتماد و نگاهش که همیشه تکان دهنده بود ، ناگهان از ترس و وحشت تیره شدند . این احساسات به همه اجزاء صورتش حالتی وحشیانه و غیرعادی دادند . در نور کمرنگ غروب ، چشمهایش مثل حیوانی وحشی گشاد شده بودند . دستمالش را برداشت و انگار می خواهد موجود زنده ای را بکشد ، آن را با چنان نیروی تکان دهنده ای در دستش فشرد که قطرات باقی مانده آب از آن روی سنگ قبر چکید . سپس در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت : از چیز دیگری حرف بزنید . اگر درباره این موضوع حرف بزنید دیوانه خواهم شد . افکار لطیف و ملایمی که تا چند دقیقه پیش ذهن او را به خود مشغول می داشتند ، ناگهان از وجودش رخت بر بسته بودند . کاملاً مشخص بود که تصویر مهربان خانم فیرفی ، برخلاف تصور من ، تنها تصویر حاکم بر ذهن او نیست . در کنار خاطرات سپاسگزارانه ای که از روزهای تحصیل در مدرسه لیمبریج هاوس در ذهنش باقی مانده بودند ، خاطرات انتقامجویانه ای نیز از کسی که او را در تیمارستان حبس کرده بود ، در دل داشت . چه کسی او را چنین آزار داده بود ؟ آیا این فرد می توانست مادرش باشد ؟

رها کردن بحث در چنین مرحله ای که به نتیجه گیری مثبتی دست پیدا کرده بودم ، منطقی نبود ، ولی خود را وادار کردم که فکر ادامه کار را از سر بیرون کنم . با مشاهده حال و روز او در آن شرایط ، چنانچه به چیزی غیر از آرامش بخشیدن به او فکر می کردم انسان بیرحم و سنگدلی بودم . با لحنی دلسوزانه و آرام گفتم : از چیزی که شما را ناراحت کند حرف نخواهم زد . با لحنی تند و مشکوک گفت : شما چیزی می خواهید . آن طور به من نگاه نکنید . حرف بزنید ... بگویید چه می خواهید ؟

-من فقط می خواهم که شما خود را آرام کنید و وقتی که آرامتر شدید درباره چیزهایی که به شما گفتم فکر کنید . دستمال را در دستش پیچاند ، آن را جلو و عقب برد و زیر لب زمزمه کرد : گفتم ؟ چه گفتم ؟ دوباره به طرف من برگشت ، با بی صبری سرش را تکان داد و با خشمی ناگهانی گفت : چرا به من کمک نمی کنید ؟ گفتم : بله ، بله ، من به شما کمک می کنم و شما بزودی این را خواهید فهمید . از شما خواستم که همین فردا دوشیزه فیرفی را ببینید و درباره نامه واقعیت را به او بگویید .

-آه! دوشیزه فیرفی ... فیرفی ... فیرفی ...

به نظر می رسید که حتی یادآوری آن نام آشنا و عزیز ، به او آرامش می بخشد . چهره اش دوباره حالت آرامی پیدا کرد . ادامه دادم : نیازی نیست از دوشیزه فیرفی بترسید و یا تصور کنید که به خاطر آن نامه گرفتار دردسر خواهید شد . او در حال حاضر آنقدر از موضوع اطلاع دارد که شما در بیان بقیه ماجرا به او مشکلی نخواهید داشت . وقتی که چیز زیادی برای پنهان کردن باقی نمانده باشد ، نیازی به پنهانکاری نیست . شما در نامه تان از کسی نام نبرده اید ، ولی دوشیزه فیرفی می داند که او کسی جز سر پرسپوال گلاید نیست و ...

با شنیدن نام او ناگهان لرزید و آن چنان فریادی کشید که طنین صدایش در حیاط کلیسا پیچید . ناگهان از شدت ترس احساس کردم قلبم از جا کنده شد . حالت وحشتناکی که چند لحظه قبل از چهره اش رخت بر بسته بود با



شدتی صد چندان بازگشت . فریادی که از وحشت برکشید و حالت ترس و تنفری که در چهره اش دیدم ، همه چیز را برایم روشن کرد و کمترین تردیدی برایم باقی نگذاشت که مادرش در زندانی کردن او تقصیری ندارد . یک مرد او را به تیمارستان انداخته بود و آن مرد هم کسی جز سر پرسپوال گلاید نبود ! فریاد به گوش افراد دیگری غیر از من هم رسیده بود . از یک طرف صدای باز و بسته شدن در کلبه گورکن و از طرف دیگر صدای دوست آن کاتریک ، همان زنی که شال پوشیده بود و از او به عنوان خانم کلمنتس نام می برد ، از پشت ردیف درختچه ها به گوش رسید که فریاد می زد : دارم می آیم ! دارم می آیم ! یک لحظه هم نگذشت که سر و کله خانم کلمنتس که با عجله به طرف ما می دوید ، پیدا شد . با عزمی راسخ پایش را کنار سنگ قبر گذاشت و بر سر من فریاد کشید : کی هستی ؟ چطور جرات می کنی زن درمانده و بی دفاعی مثل او را بترسانی ؟ قبل از آنکه جوابی به او بدهم ، خودش را به آن کاتریک رساند ، دستش را دور بدن او حلقه کرد و گفت : چه شده عزیزم ؟ چه کارت کرد ؟ موجود بیچاره جواب داد : هیچ ، فقط کمی ترسیدم . خانم کلمنتس با خشونت بی باکانه به طرف من برگشت . برای احساسات صادقانه اش به او احترام می گذاشتم . گفتم : اگر شایسته نگاه غضب آلود شما بودم واقعا و از صمیم قلب از خود خجالت می کشیدم ، ولی این نگاه حق من نیست . من متاسفانه بدون قصد قبلی او را ترساندم . این اولین باری نیست که ما یکدیگر را ملاقات می کنیم . خودتان از او بپرسید و او به شما خواهد گفت که من توانایی آزار او یا هیچ زن دیگری را ندارم .

واضح ، آنگونه که آن کاتریک ، هم بتواند بشنود و هم بفهمد ، حرف زدم و فهمیدم که معنی کلمات مرا بخوبی درک کرده است . او گفت : بله ... بله ... او یک بار به من لطف کرد ... به من کمک کرد . و بقیه حرف را در گوش دوستش زمزمه کرد . خانم کلمنتس گیج و آشفته شده بود و با شرمندگی گفت : حالا موضوع خیلی فرق می کند . من واقعا متاسفم که آن طور خشن و بی ادبانه با شما صحبت کردم ، ولی قبول بفرمایید که ظواهر امر برای یک تازه وارد مشکوک به نظر می رسید . بیشتر از شما تقصیر من است که به هوسهای او تن دادم و گذاشتم در محلی مثل اینجا تنها بماند . بیا عزیزم ... بیا دیگر باید به خانه برویم .

احساس کردم که آن زن نیکوکار از فکر پیاده بازگشتن به خانه کمی نگران است و به همین دلیل به او پیشنهاد کردم تا نزدیکی خانه شان آنها را همراهی کنم . خانم کلمنتس با کمال ادب پیشنهادم را رد کرد و به من اطمینان داد بمحض آنکه وارد نیزار بشوند یکی از کارگران مزرعه را خواهند دید . هنگامی که آن کاتریک بازوی دوستش را گرفت و راه افتادند ، گفتم : سعی کنید مرا ببخشید . با آنکه به هیچ وجه قصد ارباب یا تهییج او را نداشتم ، اما هنگامی که به صورت رنگ پریده ، درمانده و هراسانش نگاه کردم ، قلبم از جا کنده شد . پاسخ داد : سعی می کنم ، ولی شما متاسفانه بیشتر از آن چه باید ، می دانید و به همین خاطر می ترسم که همیشه مثل حالا از دیدن شما وحشت کنم . خانم کلمنتس به من نگاهی انداخت و سرش را با ترحم تکان داد و گفت : شب بخیر آقا . می دانم نمی توانستید غیر از این کاری بکنید ، ولی آرزو داشتم به جای او مرا ترسانده بودید .

آنها چند قدمی از من دور شدند . فکر کردم برای همیشه آنها را از دست داده ام . "آن" ناگهان ایستاد ، از دوستش

دور شد و گفت : کمی صبر کن . باید خداحافظی کنم . به طرف قبر برگشت . دو دستش را با محبت روی صلیب مرمری قرار داد و آن را بوسید . سپس آهی کشید ، با آرامش به من نگاهی انداخت و گفت : حالا حالم خیلی بهتر است . شما را می بخشم ! دوباره نزد همراهش برگشت و به اتفاق هم قبرستان را ترک کردند . آنها را دیدم که نزدیک کلیسا توقف کردند و با زن گورکن که از کلبه بیرون آمده بود و انتظار می کشید و مراقب ما بود ، چند کلمه ای حرف زدند . سپس بار دیگر در جاده ای که به طرف نیزار می رفت ، به راه خود ادامه دادند . بعد از رفتن آن کاتریک ، ردش را با نگاه دنبال کردم ، آن قدر که دیگر اثری از او باقی نماند . ماه درآمده بود . تاسف و نگرانی ، بر دلم چنگ می انداخت گویی آخرین باری است که در این دنیای فانی و غم آلوده ، زن سفید پوش را می بینم .



نیم ساعت بعد در خانه بودم و دوشیزه هالکومب را از همه وقایعی که اتفاق افتاده بودند مطلع کردم . از ابتدا تا انتهای داستانم را با دقت و در سکوت کامل گوش کرد ، حالتی که در زنی با روحیات و حالات او محکمترین دلیل بر تاثیر بی پرو برگرد گفته های من بود . هنگامی که حرفهایم تمام شدند فقط یک کلام گفت : قلبم درباره آینده گواهی بدی می دهد . گفتم : آینده بستگی به این دارد که از زمان حال چگونه بهره برداری کنیم . احتمالا آن کاتریک با یک زن ، راحت تر و روشنتر حرف می زند تا با من . اگر دوشیزه فیملی ... دوشیزه هالکومب با همان حالت مصمم مخصوص به خود حرفم را قطع کرد و گفت : حتی یک لحظه هم فکرش را نکنید . ادامه دادم : پس اجازه بدهید پیشنهاد کنم که شما شخصا آن کاتریک را ببینید و هر کاری از دستتان بر می آید برای جلب اعتماد او انجام بدهید . در مورد خودم از فکر اینکه این موجود بیچاره را برای بار دوم بترسانم بر خود می لرزم ، چرا که همین چند ساعت پیش او را بطرز ناخوشایندی به وحشت انداختم . آیا از نظر شما اشکالی ندارد که فردا تا مزرعه همراه من بیایید ؟

-نه هیچ مانعی ندارد . به خاطر منافع لورا هر جا لازم باشد می آیم و هر کاری لازم باشد انجام می دهم . گفتید نام آن محل چه بود ؟

-باید آنجا را خوب بشناسید . نامش تادزکورنر است .

-البته که می شناسم . تادزکورنر یکی از مزارع آقای فیملی است . دختری که وظیفه اش دوشیدن گاوهاست ، دومین دختر کشاورز است که در آنجا زندگی می کند . این دختر مرتبا بین خانه ما و خانه پدرش رفت و آمد می کند . احتمال دارد که او چیزی دیده یا شنیده باشد که دانستنش برای ما مفید باشد . بهتر این است ببینم دخترک طبقه پایین هست یا نه ؟

زنگ را به صدا درآورد و مستخدم را با پیغامی نزد دخترک فرستاد . او پس از مدتی بازگشت و گفت که دخترک به مزرعه برگشته است برای اینکه در سه روز گذشته نتوانسته بود به مزرعه پدرش برود و خانه دار **Housekeeper** (خانه دار در واقع کسی بود که همه امور داخلی منزل را رتق و فتق می کرد . مترجم) امروز عصر به او یکی دو ساعتی مرخصی داده است تا به خانواده اش سری بزند . هنگامی که مستخدم اتاق را ترک کرد دوشیزه هالکومب گفت : می توانم فردا با او صحبت کنم . در این مدت اجازه بدهید کاملا در مورد این مساله توجیه شوم که باید از مصاحبه با آن کاتریک چه هدفی را دنبال کنم . آیا در ذهن شما کوچکترین تردیدی در مورد این مساله وجود ندارد که آن فردی که او را به تیمارستان انداخته سر پرسپوال گلاید است ؟

-کوچکترین شبهه ای وجود ندارد . تنها رازی که باقی می ماند ، انگیزه آن مرد برای این کار است . با توجه به اختلاف طبقاتی فوق العاده زیادی که بین آن دو وجود دارد احتمال کوچکترین رابطه ای بین آنها نیست . حتی اگر فرض را بر این بگیریم که از این زن باید شدیداً مراقبت شود هنوز این سؤال باقی می ماند که چرا او مسئولیت این

کار را بر عهده گرفته است و ...

-گمانم گفتید که او را در تیمارستانی خصوصی ، بستری کرده بودند .

-بله ، در یک تیمارستان خصوصی یعنی جایی که پرداخت شهریه نگهداری بیمار در آنجا از عهده یک آدم فقیر خارج است .

-آقای هارترایت . دقیقاً متوجه هستم که منشاء این شک از کجاست . به شما قول می دهم که چه آن کاتریک فردا به ما کمک بکند یا نکند ، به هر نحو ممکن این موضوع را روشن کنم . سر پرسپوال گلاید مدت زمانی طولانی در این خانه نخواهد ماند مگر آنکه هم من و هم آقای گیلومور را قانع کند . آینده خواهرم مهمترین دغدغه من در زندگی است و آنقدر هم روی او نفوذ دارم که تکلیف ازدواجش را روشن کنم .

صبح روز بعد ، پس از صرف صبحانه قضیه ای که وقایع روز قبل بکلی آن را از خاطرم زدوده بود بار دیگر به یاد آمد و موجب شد که نتوانم بلافاصله عازم مزرعه بشوم . آخرین روز اقامت من در لیمبریج هاوس بود و طبق راهنمایی دوشیزه هالکومب باید بمحض آمدن پستی ، از آقای فیرلی اجازه می گرفتم که قرارداد مرا به خاطر لزوم مراجعت غیر قابل اجتنابم به لندن ، قبل از موعود مقرر فسخ کند . خوشبختانه برای توجیه این بهانه ، پستی آن روز صبح دو نامه از دوستانم آورده بود . نامه ها را به اتاقم بردم و بلافاصله خدمتکار را با پیغامی نزد آقای فیرلی فرستادم و تقاضا کردم برای مذاکره درباره موضوعی فوری و ضروری به من وقت ملاقات بدهد . منتظر مراجعت مرد باقی ماندم . کمترین دغدغه ای از نحوه رفتار اربابش با خود به هنگام دریافت پیغام نداشتم . من باید از آن خانه می رفتم چه آقای فیرلی دلش می خواست چه نمی خواست ! مسافرت اندوهباری که برای همیشه به جدایی من و دوشیزه فیرلی می انجامید حساسیت مرا در مورد آنچه که به من مربوط می شد کاهش داده بود . دیگر کاری به غرور لگدکوب شده یک مرد فقیر نداشتم ... دیگر کاری به خودپسندی هنری خود نداشتم . اگر آقای فیرلی قصد توهین هم داشت هیچ دشنامی نمی توانست غرورم را بیش از آنچه که تا آن لحظه پیش آمده بود ، جریحه دار کند . خدمتکار با پیغامی بازگشت که چندان هم دور از انتظار من نبود . آقای فیرلی اعلام تاسف کرده بود که وضع حالش بخصوص در آن صبح خاص طوری است که من باید هر گونه امید برای نائل شدن به افتخار زیارت ایشان را از ذهنم بیرون کنم . بدین وسیله او از من استدعا می کرد که عذرخواهیش را بپذیرم و لطف کنم و مطالبم را در یک نامه عنوان کنم . در فاصله اقامت سه ماهه ام در آن خانه به چنین وضعی عادت کرده بودم . در تمام این مدت آقای فیرلی از «داشتن» من در آن خانه مشعوف بود ، ولی حالش هیچ وقت آنقدر خوب نبود که مرا برای بار دوم بپذیرد . خدمتکار همیشه نقاشی های آماده را همراه با «احترامات فائقه» من برای اربابش می برد و با دست خالی و همراه با «تعارفات محبت آمیز» ، «بهترین تشکرها» و «عمیقترین تاسف ها» از طرف آقای فیرلی بازمی گشت و می گفت که صد افسوس شرایط مزاجی ایشان هنوز وادارشان می کند که همچون یک زندانی در انزوای اتاقشان باقی بمانند . هیچ برنامه دیگری برای دو نفر چون ما ، از این بهتر نمی شد ! مشکل بتوان گفت که در چنین شرایطی کدامیک از ما بابت خرابی اعصاب آقای فیرلی خداوند را بیشتر شکر می کرد ! بلافاصله مشغول نوشتن نامه شدم و آن را به

مودبانه ترین ، روشنترین و خلاصه ترین شکل ممکن نوشتن و وضعیت خود را شرح دادم . آقای فیرلی در پاسخ به نامه عجله نکرد . تقریباً یک ساعتی گذشته بود که پاسخ نامه به دستم رسید . نامه با نظمی زیبا و نثری متشخص ، جوهری بنفش رنگ و بر روی کاغذ یادداشتی به سفیدی عاج و ضخامت تقریبی یک مقوا خطاب به من و به این شکل نوشته شده بود : تعارفات و تحسینهای آقای فیرلی نثار آقای هارترایت باد ! آقای فیرلی (با توجه به اوضاع مزاجی خود) از تقاضای آقای هارترایت بطرزی غیر قابل بیان متاسف و متعجب شده اند . آقای فیرلی مرد کسب و کار نیستند ، ولی با مباشر خود که اهل کسب و کار است مشورت کرده اند و آن فرد نظر آقای فیرلی را دال بر اینکه تقاضای آقای هارترایت مبنی بر فسخ قراردادش نمی تواند معتبر باشد ، مگر آنکه موضوع غیرمترقبه ای چون مرگ و زندگی پیش آمده باشد ، تایید می کند . اگر احساسات بسیار قدرشناسانه ایشان نسبت به «هنر» و صاحبان آن ، مایه تسلی و سعادت ایشان در حیات سراپا رنج و مشقتشان نبود و دیدگاهشان نسبت به والایی هنرمندان به سهولت متزلزل می شد ، مسلماً رفتار کنونی آقای هارترایت بنیان این بنا را لرزانده بود .

باری ، پس از اظهار این عقاید ، البته تا جایی که ناراحتی های عصبی آقای فیرلی اصولاً اجازه اظهار عقیده بدهد ، عالیجناب دیگر حرفی ندارند بر این سخنان بیفزایند جز آنکه نظرشان را در مورد درخواست بسیار بی موردی که به ایشان شده است بیان کنند . از آنجا که آرامش کامل جسمی و روحی در این لحظات نهایت ضرورت را برای ایشان دارد و بیماری ایشان جز به مدد این آرامش بهبود اندکی نمی یابد ، آقای فیرلی حضور آقای هارترایت را در منزل خود ، آن هم در شرایطی که اساساً برای هر دوی آنها آزار دهنده باشد ، تحمل نمی کند . با توجه به موارد فوق آقای فیرلی از حق «وتو» ی خود صرفنظر می کند و صرفاً به خاطر حفظ آرامش خود به آقای هارترایت اطلاع می دهد که ایشان می توانند بروند .

کاغذ را تا کردم و با سایر کاغذهایم در گوشه ای گذاشتم . اگر زمان دیگری بود آن نامه را توهین به خود تلقی می کردم ، ولی در آن لحظه آن را مدرکی دال بر استخلاص خود از مخمصه ای که در آن گرفتار شده بودم ، می دانستم .

هنگامی که برای صرف صبحانه به طبقه پایین رفتم و به دوشیزه هالکومب اطلاع دادم که آماده ام همراه او به مزرعه بروم محتویات نامه تقریباً از ذهنم پاک شده بود . هنگامی که از خانه بیرون رفتیم پرسید : آیا آقای فیرلی به شما پاسخ مساعدی داده است ؟ گفتم : دوشیزه هالکومب ! به من اجازه داده است که بروم . بسرعت نگاهی به من انداخت . هیچ سخنی نمی توانست با این ظرافت به من بفهماند که او دقیقاً می داند اجازه رفتن من توسط آقای فیرلی با چه قیمتی و به بهای تحمل چه توهین هایی حاصل شده است . او نه به عنوان یک بالادست که به عنوان یک رفیق صمیمی با من همدردی می کرد . نامه توهین آمیز آن مرد را چندان احساس نکردم ، اما محبت جبران کننده زن را عمیقاً و با دل و جانم حس کردم . سر راهمان به مزرعه ، با هم قرار گذاشتیم که من بیرون از خانه ، جایی در دسترس ، پنهان شوم و دوشیزه هالکومب به تنهایی وارد آنجا شود . دلیل انتخاب این شیوه هم آن بود که بیم داشتیم پس از اتفاقات شب گذشته در حیاط کلیسا ، ترس عصبی آن کاتریک با دیدن من عود کند و عدم

اعتمادش به خانم غریبه ای که در مقابل خود می دید ، تشدید شود . دوشیزه هالکومب به قصد صحبت با زن کشاورز که از آمادگی دوستانه اش برای کمک به او از هر جهت اطمینان کامل داشت ، ترکم کرد و من در نزدیکی خانه به انتظارش ماندم . کاملاً مطمئن بودم که باید برای مدتی تنها بمانم ، ولی با تعجب زیاد مشاهده کردم دوشیزه هالکومب پس از پنج دقیقه برگشت . با تعجب پرسیدم : آن کاتریک نخواست شما را ببیند ؟ دوشیزه هالکومب پاسخ داد : آن کاتریک از اینجا رفته !

-رفته ؟

-بله ، همراه با خانم کلمنتس ساعت هشت امروز صبح اینجا را ترک کرده اند .

زبانم بند آمده بود . همین قدر احساس می کردم که با رفتن آنها شانس کشف حقیقت هم از کف من رفته است . دوشیزه هالکومب ادامه داد : همه آن چیزهایی که من درباره مهمانان خانم تاد می دانم همانهایی است که او به من گفته است و همان قدر که او از ماجرا سر در نمی آورد من هم چیزی نمی فهمم . آنها شب پیش پس از جدا شدن از شما ، صبح و سالم به خانه بازگشتند . سر شب ، طبق معمول همه خانواده دور هم جمع شدند ، ولی درست قبل از شام ، آن کاتریک حمله عصبی می گیرد و همه را به وحشت می اندازد . روز اولی هم که به مزرعه آمده بودند حمله ای از همین نوع منتهی به شکلی خفیفتر پیش آمده بود . خانم تاد حمله آن شب را با خواندن مطلبی در روزنامه محلی ، همزمان می داند . روزنامه روی میز آشپزخانه بوده است و «آن» یکی دو دقیقه قبل ، آن را از روی میز برداشته بود . پرسیدم : خانم تاد نمی داند کدام قسمت از روزنامه او را آنقدر سخت متاثر کرده است ؟ دوشیزه هالکومب پاسخ داد : خانم تاد روزنامه را بررسی کرده ، ولی مطلبی که بتواند کسی را تا به این حد عصبی کند در آن پیدا نکرده است . اجازه خواستم که من هم روزنامه را ببینم . در اولین صفحه ، سردبیر برای پر کردن صفحات ، مسائل خانوادگی ما را مطرح و خبر نامزدی و ازدواج خواهرم را در میان آگهی های ازدواج خانواده های طبقات بالا که از روزنامه های لندن استخراج شده اند ، چاپ کرده بود . بلافاصله فهمیدم که این آگهی آن کاتریک را تا بدان حد متاثر کرده بود و به همین علت روز بعد آن نامه را به خانه ما فرستاد .

-در هر دو مورد کوچکترین شکی وجود ندارد ، ولی در مورد حمله غش دیروز او چه اطلاعاتی کسب کردید ؟

-هیچ ! علت وقوع این حمله عصبی یک راز کامل است . در اتاق غریبه ای نبوده است ! تنها دختر آقای تاد کشاورز آنجا بوده است . به شما گفتم که او شیر گاوهای ما را می دوشد . او هم که جز غیبت و حرف و نقلهای معمولی حول و حوش ماجراهای محلی حرفی ندارد بزند . همه یکمرتبه صدای جیغ «آن» را می شنوند و می بینند رنگش مثل مرده سفید شده است . هیچکس هم کوچکترین دلیلی برای این موضوع پیدا نمی کند . خانم تاد و خانم کلمنتس او را به طبقه بالا می برند و خانم کلمنتس پیش او می ماند . مدتها بعد از ساعت خواب متداول اهالی خانه ، صدای حرف زدن آن دو شنیده می شود . امروز صبح زود خانم کلمنتس ، خانم تاد را کناری می کشد و به او می گوید که او و «آن» باید بروند . خانم تاد بی نهایت تعجب می کند و تنها توضیحی که می تواند از دهان مهمانش

بیرون بکشد این است که در این مورد هیچیک از افراد مزرعه تقصیری ندارند ، ولی موضوعی بسیار جدی پیش آمده و آن کاتریک جدا تصمیم گرفته است لیمبریچ را فوراً ترک کند . درخواست توضیح واضحتر و صریحتر از خانم کلمنتس کاملاً بیپهوده بود . او فقط سرش را تکان می داد و می گفت به خاطر «آن» دعا می کند که کسی چیزی نپرسد . ظاهر منقلب و اندوهگین او و حرفهایی که تکرار می کرد بخوبی نشان می داد که «آن» باید هر چه زودتر آنجا را ترک گوید و خانم کلمنتس هم قصد دارد همراه او به مقصدی که باید از همه مخفی باقی بماند رهسپار شود . سر شما را با شرح مخالفت ها و مقاومت های مهمان نوازانه خانم تاد به درد نمی آورم . سرانجام هر دو را با گاری به نزدیکترین ایستگاه که از اینجا سه ساعت فاصله دارد ، بردند . در طول راه هم خانم تاد بسختی کوشید که آنها را وادار به حرف زدن کند ، اما موفق نشد . آنها را بیرون ایستگاه پیاده کرد و در حالی که از عزیمت ناگهانی و غیرمترقبه و بی اعتمادی غیردوستانه شان در مورد خود رنجیده خاطر شده بود ، با عصبانیت و بدون آنکه خداحافظی کند ایستگاه را ترک کرد . اینها کل حرفهای خانم تاد درباره وقایع این جاست . آقای هارترایت لطفاً به حافظه تان مراجعه کنید و بگویید ببینم آیا دیروز در قبرستان حادثه ای پیش نیامد که بتواند علت عزیمت غیرعادی آن دو زن باشد ؟

-دوشیزه هالکومب ، آن کاتریک ساعتها پس از جدا شدن از من فرصت کافی داشته است که اگر من با نهایت بدشانسی برای او اضطراب و اندوهی ایجاد کرده بودم ، خود را آرام کند . من مایلیم بدانم تغییر ناگهانی حال او آیا به خاطر حرفها و صحبتهای افراد داخل اتاق نبوده است ؟ آیا در این مورد هم سؤال کردید ؟

-بله . ولی حرفها حول و حوش مسائل خانوادگی خانم تاد بوده است و خانم تاد می گوید که آن شب آن کاتریک کاملاً جذب اخبار مزرعه شده بود و به چیز دیگری توجه نمی کرد . خانم تاد می گوید که آنها یک مشت اخبار معمولی بوده اند! گمان می کنم منظور خانم تاد این است که آنها همیشه حول و حوش همین چیزها حرف می زنند .

گفتم : ممکن است حافظه دختر شیردوش بهتر از مادرش کار کند . به نظر من بهتر است بمحض اینکه به خانه رسیدیم با دخترک صحبت کنید . بمحض اینکه به خانه رسیدیم پیشنهاد من عملی شد . دوشیزه هالکومب مرا به محل کار او برد . دخترک را در اتاق لبنیات یافتیم . آستین هایش را تا شانه بالا زده بود و در حالی که با نشاط و سرحالی آواز می خواند ، دیگ بزرگ شیر را تمیز می کرد . دوشیزه هالکومب گفت : هانا ، من این آقا را آورده ام که اتاق لبنیات و ماست بندی را ببینند . اینجا یکی از جاهای دیدنی خانه و مایه اعتبار هاناست . دختر از خجالت سرخ شد ، تعظیمی کرد و گفت که امیدوار است توانسته باشد همیشه ، همه جا را پاکیزه و تمیز نگه دارد . دوشیزه هالکومب گفت : ما همین حالا از خانه پدرت می آییم . شنیدم که دیروز عصر به خانه برگشتی و آنجا مهمان داشتی .

-بله خانم .



-می گفتند که یکی از آنها حالش به هم خورده و غش کرده است . نکند کسی چیزی گفته یا کاری کرده که او ترسیده است ؟ تو که باز از آن داستانهای وحشتناک تعریف نکردی ، کردی ؟

دختر در حالی که می خندید گفت : اوه نه خانم ! ما از خبرهای همین دور و اطراف حرف می زدیم .

-لابد خواهرهایت از خبرهای تادزکونر حرف می زدند .

-بله خانم .

-و تو هم خبرهای لیمبریچ هاوس را می گفتی ؟

-بله خانم و کاملاً مطمئن هستم حرفی که آن آدم بیچاره را بترساند نزدیم . موقعی که حالش به هم خورد خود من داشتم حرف می زدم . راستش دیدن این منظره برایم خیلی تازه بود برای اینکه من خودم تا به حال غش نکرده ام .

قبل از آنکه بتوانیم سئوالات بیشتری از او بپرسیم صدایش زدند تا یک سبد تخم مرغ را تحویل بگیرد . هنگامی که رفت به دوشیزه هالکومب گفتم : از او بپرسید دیشب اتفاقاً به اسم مهمانهایی که قرار است به لیمبریچ هاوس بیایند اشاره نکرده است ؟ دوشیزه هالکومب با یک نگاه به من فهماند که متوجه منظورم شده است و بمحض آنکه دختر شیر دوش برگشت این سؤال را مطرح کرد . دخترک بسادگی گفت : اوه بله خانم ! گفتم که یک گروه مهمان به اینجا می آید و بعد هم حادثه ای را که برای گاو پیش آمده بود گفتم . آخر اینها تنها خبرهایی بودند که من می توانستم به مزرعه ببرم .

-آیا اسمی هم بردی ؟ آیا گفتی که قرار است روز دوشنبه سر پرسیوال گلاید اینجا بیایند ؟

-بله خانم ! به آنها گفتم که سر پرسیوال گلاید قرار است به اینجا بیایند . امیدوارم مشکلی پیش نیامده باشد ... انشاء الله کار اشتباهی نکرده باشم .

-اوه نه ! ابا اشکالی ندارد . بیا بیا برویم آقای هارترایت . کمی دیگر که اینجا بمانیم هانا فکر خواهد کرد که مزاحم کارش شده ایم .

تنها که ماندیم کمی در سکوت به فکر فرو رفتیم . پرسیدم : باز هم شک دارید دوشیزه هالکومب ؟

-آقای هارترایت ، سر پرسیوال گلاید یا این تردیدها را بر طرف می کند و یا لورا فیِرلی هرگز با او ازدواج نخواهد کرد



در اثنایی که پای پیاده به خانه نزدیک شدیم ، کالسکه ای از جاده ایستگاه راه آهن به طرف ما آمد . دوشیزه هالکومب روی پله های ورودی خانه منتظر ماند تا کالسکه نزدیک شد و ایستاد ، آنگاه جلو رفت تا به پیرمردی که با چالاکتی از پله ها بالا می آمد سلام بدهد . سرانجام آقای گیلومر آمده بود .

هنگامی که به هم معرفی می شدیم با کنجکاوی و توجهی که بسختی قادر به پنهان کردن آن بودم به او نگاه کردم . پس از آنکه من لیمبریچ هاوس را ترک می کردم این پیرمرد در آنجا می ماند تا به توضیحات سر پرسیوال گلاید گوش بدهد و تجربیاتش را در اختیار دوشیزه هالکومب قرار دهد تا او بتواند قضاوت کند ، آنقدر آنجا می ماند تا مسأله ازدواج را سر و سامان بدهد و به دست او بود که در صورت دریافت پاسخ مثبت ، عقدنامه دوشیزه فیملی تنظیم می شد و او را به تعهدی بازگشت ناپذیر ملزم می ساخت . حتی آن روز که در مقایسه با امروز ، درباره وکیل خانوادگی فیملی ها چیزی نمی دانستم ، هرگز به موجود زنده ای تا آن حد با توجه و علاقه نگاه نکرده بودم . آقای گیلومر از نظر ظاهر ، دقیقا با آن تصویری که از یک وکیل دعاوی پیر در ذهن وجود دارد ، تضاد داشت . رخساره اش سرخ رنگ بود و موهایش سفید و بلند و بدقت شانه شده بودند . کت و جلیقه و شلوار سیاهش کاملا به تنش برانزده بودند . کروات سفیدش را با دقت و ظرافت گره زده بود و دستکش های یاسی رنگ پوستیش بیشتر مناسب دست کشیش آلامدی بود که نه ترسی دارد و نه از سرزنش کسی در رنج است . رفتارش به خاطر رعایت آداب معاشرت نسل قدیمی ، بسیار رسمی و ظریف و دلپذیر بود و زیرکی و نشاط و آمادگی مردی که شغلش او را وامی دارد تا پیوسته حواسش شش دانگ جمع باشد ، بر زیبایی منش او می افزود . روحیه ای امیدوار و حاکی از روزگار سرشار کودکی و آغازی برانزده همراه با زندگی طولانی موفقیت آمیز ، معتبر و سرشار از آسایش داشت که کهولتی سعادت بار ، پر نشاط و محترمانه را برایش به ارمغان آورده بود . اینها تصورات عامی بودند که در اولین برخورد با آقای گیلومر به ذهنم رسیدند و باید بگویم که قضاوتم بسیار صائب بود و آشنایی های بعدی نه تنها تغییری در این قضاوت به وجود نیاورد که آن را تقویت هم کرد .

پیرمرد و دوشیزه هالکومب را ترک کردم تا بدون مزاحمت یک بیگانه با یکدیگر در مورد مسائل خانوادگی بحث کنند . آنها برای رفتن به اتاق پذیرایی از راهرو گذشتند و من مجددا از پله ها پایین رفتن تا به باغ بروم و مدتی به تنهایی در آن گردش کنم . ساعات باقیمانده اقامت من در لیمبریچ هاوس از شمار انگشتان دست بیشتر نبودند . در عزیمت فردا صبح من هیچگونه چون و چرایی وجود نداشت . نقش من در تحقیقاتی که نامه بی امضاء ضرورت آن را ایجاب کرده بود ، اینک به پایان خود نزدیک می شد . اگر در فرصت اندکی که برایم باقی مانده بود ، بندهای ظالمانه ای را که احتیاج بر پاهای قلب من زده بود می گسستم و با صحنه های زیبایی که به روزهای طلایی خوشبختی و عشق تعلق داشتند وداع می گفتم بر چه کسی جز خود رنج روا می داشتم ؟ غریزه ام مرا به طرف محوطه زیر پنجره اتاقم کشاند که روز قبل ، او و سگش در آنجا پیاده روی می کردند . از جاده ای که پاهای گرامیش مکرر بر آن گام نهاده بودند گذشتم تا به در گردان منتهی به باغ گل سرخ رسیدم . برهنگی زودرس

زمستانی ، باغ را از شکل انداخته بود ، گویی گرد اندوه بر همه جا پاشیده بودند . از گل هایی که نقاشی کردن از روی آنها را یادش داده بودم اثری بر جا نبود و گذرگاه های سفید باریک میان بستر گلها ، اینک مرطوب و سبز بودند . قدم به گذرگاهی گذاشتم که درختان در دو طرف آن سر بر آسمان می سودند و من و او در آنجا مشام خود را به عطر گرم و دلپذیر شب های ماه اوت میهمان کرده بودیم . در آنجا بود که رقص نور و بازی سایه روشن ها را روی سنگریزه های زیر پاهایمان تحسین می کردیم . برگ ها سوگوارانه از شاخسار زیر پایم می غلتیدند و بوی فساد زمین در هوا موج می زد و تا مغز استخوانم نفوذ می کرد . کمی دورتر از محوطه ی باغ خارج شدم و به کوچه باریکی رسیدم که با سربالایی ملایمی به نزدیکترین تپه ختم می شد . درخت قطع شده ی کهنه ای سر راه افتاده بود . ما همیشه عادت داشتیم روی آن بنشینیم . ولی حالا از باران خیس شده بود و خزه ها و جلبکها و علفهایی که من برای او نقاشی می کردم روی کنده ی درخت را پوشانده بودند . زیر دیوار سنگی روبروی ما چاله پرآبی در میان جزیره ای از علفهای هرز و گل و شل به چشم می خورد . بالای تپه رفتم و آنجا به تماشای منظره ای پرداختم که در روزهای خوش گذشته چه بسیار آن را تحسین کرده بودیم و اینک تهی و سرد در برابر دیدگانم گسترده شده بود و به هیچ وجه به منظره ای که در خاطر من نقش بسته بود شباهتی نداشت . گرمای حضورش از من چه دور بود و جاذبه ی صدایش دیگر در گوشه هایم طنین انداز نمی شد . در همان نقطه بود که او از پدرش برایم حرف زد . از پدرش که در فقدان مادر تنها کس او بود و اینکه چقدر یکدیگر را دوست داشتند و اینکه هنوز هم وقتی به بعضی از اتاقهای منزل می رود و یا به سرگرمی ها و مشغولیت هایی که بنوعی به پدرش ارتباط پیدا می کنند مشغول می شود دلش سخت برای او تنگ می شود . آیا این منظره ای که در تنهایی دردناک خود بر فراز تپه به تماشایش ایستاده بودم همانی بود که در هنگام گوش فرادادن به کلمات دلنشین او تماشا کرده بودم ؟

برگشتم و آنجا را ترک کردم . از میان نیزار و از حاشیه تپه های ماسه ای گذشتم و به ساحل دریا رسیدم . امواج سفید و خروشان همچنان تن به ساحل می زدند و دریای عظیم همچنان خیره کننده و باشکوه بود ولی کجا بود آن مکان عزیزی که او یک بار با چتر کوچکش روی ماسه ها اشکالی بی سر و ته کشید و ما آنجا نشستیم و او از خانه و خانواده ام پرسید و درباره مادر و خواهرم سئوالات ظریف و دقیقی را مطرح کرد و بسادگی پرسید آیا نمی خواهم زندگی مجرد خود را ترک و همسری اختیار کنم و از خود صاحب خانه و خانمانی شوم ؟ باد و امواج مدت ها بود که رد آثار او را بر ماسه ها از بین برده بودند . به ملالت و یکنواختی گسترده ساحل نگاه کردم . مکانی را که ساعتهای روشن و آفتابی بسیاری را در آن سپری کرده بودیم نمی شناختم گویی هرگز آنجا را ندیده بودم . همه چیز برایم به قدری غریبه بود که گویی در ساحل کشوری بیگانه ایستاده ام . سکوت تهی ساحل همچون تندبادی سرد بر سرزمین خالی قلبم وزید . به خانه و باغ بازگشتم که هر خم و گذرگاهش اثر گامهای او را بر سینه داشت . در راه غریب منتهی به تراس با آقای گیلیمور برخورد کردم . معلوم بود دنبال من می گردد چون بمحض دیدنم بر سرعت گامهایش افزود . در حال و هوایی نبودم که بتوانم مصاحبت یک غریبه را تحمل کنم ، ولی ملاقات با او احتساب ناپذیر بود و به همین علت سعی کردم از شرایط نهایت استفاده را ببرم . پیر مرد گفت : شما دقیقا همان کسی هستید که مایل بودم ببینم . آقای عزیز ! یکی دو کلام حرف با شما دارم و اگر مخالفتی نداشته باشید از موقعیت

فعلی استفاده و با شما صریح صحبت می کنم . من و دوشیزه هالکومب در مورد مسائل خانوادگی که علت اصلی حضور من در اینجاست با هم صحبت می کردیم . در طول صحبت ماجرای نامه بدون امضا و نقش شما که آن را با صداقت و درستی و اعتباری تمام عیار ایفا کرده اید مطرح شد . من کاملا متوجه هستم که شما دلواپس و نگرانید که آیا جستجو و تحقیقی که آغاز شده است به دست فرد لایقی سپرده خواهد شد یا نه . آقای عزیز من ، خیالتان راحت باشد . پیگیری این مسئله بر عهده ی من قرار گرفته است . گفتم : آقای گیلومر ، شما از جمیع جهات برای راهنمایی و اقدام در مورد این مساله بسیار مناسبتر از من هستید . حالا جسارتا سؤال می کنم آیا تا به حال اقدامی هم کرده اید ؟

-هر اقدامی که در توان من بوده است انجام داده ام . آقای هارترایت قصد دارم یک کپی از نامه بی امضا را به همراه توضیحی درباره وضعیت موجود برای وکیل سر پرسیوال گلاید که با او آشنایی مختصری دارم بفرستم . اصل نامه را اینجا نگه می دارم تا به محض ورود سر پرسیوال آن را به او نشان بدهم . برای ردیابی آن دو زن هم یکی از مستخدمین آقای فیرفلی را که شخص بسیار معتمدی است برای انجام تحقیقات به ایستگاه راه آهن فرستاده ام . به این فرد پول و نشانی های لازم را داده ام که اگر در ایستگاه آن دو زن را پیدا نکرد تا هر جا که امکان دارد تعقیبشان کند . اینها اقداماتی هستند که می توان تا هنگام آمدن سر پرسیوال در روز دوشنبه انجام داد . بنده تردیدی ندارم که ایشان هر نوع توضیحی را که برانزده یک نجیب زاده ی معتمد و آبرودار هست به ما خواهند داد . آقا ، سر پرسیوال گلاید مقام و جایگاه والایی دارند . شهرت و موقعیت ممتاز ایشان او را از هر شک و سوءظنی مبرا خواهد کرد . خیال من که در مورد نتایجی که به دست خواهد آمد کاملا راحت است و در کمال اطمینان شما را نیز مطمئن می سازم که اینگونه تردیدها موردی ندارند . من در این زمینه تجربیات فراوانی دارم . نامه های بی امضای زنان بدبخت ، شرایط نامساعد اجتماعی ، مسایلی هستند که دایما با آنها درگیر هستم . انکار نمی کنم که در این مورد خاص پیچیدگی هایی وجود دارد ولی اصل مساله در کمال تاسف بسیار معمولی و پیش پا افتاده است .

-متاسفم آقای گیلومر من این توفیق را ندارم که در این مورد نظرم با جنابعالی یکسان باشد .

-باید هم همین طور باشد آقا ! باید هم همین طور باشد . من یک پیرمرد هستم و دیدگاه عملی و واقعی را بیشتر می پسندم . شما مرد جوانی هستید و برداشتتان از قضایا خیالپردازانه است . از نظر حرفه ای در جوی از مباحثات زندگی می کنم و کمال مطلوب من آن است که از آن بگریزم درست مثل حالا که دوست دارم از این موضوع طفره بروم . اصلا بیایید صبر پیشه کنیم و منتظر بمانیم و ببینیم چه پیش می آید . بله ، بله ، صبر می کنیم ببینیم ماجرا به کجا می انجامد . عجب جای دلپذیری ! شکار هم پیدا می شود ؟ احتمالا نه زیرا گمان نمی کنم زمینهای آقای فیرفلی فُرُق شده باشند . با این وجود جای زیبایی است و آدمهای دلپسندی دارد . آقای هارترایت ، شنیده ام که شما نقاشی و طراحی می کنید . مشغولیت غبطه برانگیزی است ! در چه سبکی ؟

به صحبتهای معمولی پرداختیم و یا بهتر بگویم آقای گیلومر حرف می زد و من گوش می دادم . حواسم به او و مسایلی که آن طور روان و سلیس درباره آنها صحبت می کرد نبود . پیاده روی دو ساعته گذشته آن هم در انزوایی

مطلق و دلگیر آثار خود را در ذهنم باقی گذاشته و این عقیده را در من تشدید کرده بود که باید در عزیمت از لیمبریج هاوس تعجیل کنم . چرا باید شکنجه وداع را حتی یک دقیقه بیشتر تحمل کنم ؟ دیگر از دست من برای دیگران چه کمکی ساخته بود ؟ اقامت من در کمبرلند دیگر هیچ کمکی به کسی نمی کرد و از طرف کارفرمایم نیز در زمان عزیمت من هم محدودیتی وجود نداشت . چرا این رنج را همین جا و همین لحظه خاتمه ندهم ؟ عزم خود را بر عزیمت جزم کردم . هنوز چند ساعتی از روز باقی مانده بود . دلیلی نمی دیدم که همان روز به لندن مراجعت نکنم . با اولین عذر مودبانه ای که به ذهنم خطور کرد از آقای گیلومر خداحافظی کردم و بلافاصله به خانه بازگشتم . سر راهم به اتاق کار و در راه پله با دوشیزه هالکومب مواجه شدم . با دیدن عجله و تغییر رفتارم متوجه شد که فکر جدیدی ذهنم را به خود مشغول کرده و سؤال کرد چه پیش آمده است . دلایل تعجیل در عزیمتم را دقیقاً به همان شکلی که اینجا مطرح کردم برایش بازگو کردم . با لحنی جدی صادق و سرشار از عطوفت گفت : نه ، نه ما را مثل یک دوست ترک کنید . یک با ردیگر با ما نان و نمک بخورید . اینجا بمانید و شام را با ما صرف کنید . بمانید و کمک کنید که آخرین شب را درست مثل شبهای اول به بهترین نحو ممکن و با خوشی و شادمانی سپری کنیم . این دعوتی است از طرف من ، خانم وسی ... اندکی تامل کرد و ادامه داد : و لورا . قول دادم که می مانم . خدا گواه است که دلم نمی خواست شبیه ای از اندوه یا رنجش در ذهن هیچیک از آنها باقی بگذارم .

اتاقم بهترین پناهگاهم بود . همانجا ماندم تا زنگ شام به صدا درآمد . کمی منتظر ماندم و سپس از پله ها پایین رفتم . در تمام طول روز دوشیزه فیرونی را ندیده و با او صحبت نکرده بودم . هنگامی که وارد اتاق غذاخوری شدم ملاقات من و او با یکدیگر آزمون بسیار پرمشقتی برای هر دوی ما بود . او هم به سهم خود نهایت سعیش را می کرد که در آخرین شب اقامت من در آنجا خاطرات طلایی ایام سعادتبار گذشته را زنده کند . ایامی که دیگر هرگز باز نمی گشتند . پیراهنی را که من بیشتر از سایر لباسهایش می پسندیدم به تن کرده بود . پیراهنی از ابریشم و به رنگ سرمه ای که با تورهای قدیمی تزیین شده بود و سادگی و زیبایی خاصی داشت . با همان شوق و تمایل قدیمی به طرفم آمد . رنگ صورتش پریده بود و گونه هایش گل انداخته بود و لبخند کمرنگی که سخت تقلا می کرد به حیات خود بر لبان زیبایش ادامه بدهد با افتادن نگاهم بر چهره ی او ، مُرد و از آنجا رخت برکشید . می دانستم با چه فداکاری و مشقتی آرامش ظاهری خود را حفظ می کند . هرگز این چنین خود را در قلبم جا نکرده بود و هرگز این چنین دوستش نداشته بودم ! وجود آقای گیلومر برای همه ما نعمت بزرگی بود . او روحیه ای عالی و خلقی خوش داشت و با بصیرتی والا مسیر صحبت را هدایت می کرد . دوشیزه هالکومب هم مصمم از روش او پیروی می کرد و من هم هرچه در توان داشتم به کار می گرفتم که مثل آن دو عمل کنم . آن چشمان مهربان آبی که دیگر می توانستم هرگونه تغییرش را به خوبی تفسیر کنم بمحض آنکه پشت میز نشستم با زبان بی زبانی به من می گفت به خواهرم کمک کن ... به خواهرم کمک کن تا به من کمک کرده باشی .

حداقل از نظر ظاهر هم که شده شام را بخوبی و خوشی صرف کردیم . هنگامی که خانم ها از پشت میز برخاستند و من و آقای گیلومر تنها ماندیم موضوع تازه ای توجه ما را به خود جلب کرد و من چند دقیقه ای فرصت پیدا کردم تا در آن سکوت ضروری و خوشایند بر اعصاب خود مسلط شوم . مستخدمی که برای تعقیب آن کاتریک و خانم

کلمنتس فرستاده شده بود با گزارش خود بازگشته بود و فوراً او را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرده بودند . آقای گیلومر پرسید : خوب ، چه خبر ؟ توانستی چیزی پیدا کنی ؟ مستخدم جواب داد : بله قربان ! هر دو زن در ایستگاه اینجا برای کارلیسل بلیط تهیه کرده اند .

-بدیهی است که وقتی این خبر را شنیدی به کارلیسل رفتی .

-بله قربان ولی باید بگویم که متأسفانه در آنجا ردی از آنها پیدا نکردم .

-در ایستگاه راه آهن ردشان را گرفتی ؟

-بله قربان .

-اطلاعیه ای را که برایت نوشتم در پاسگاه پلیس گذاشتی ؟

-بله قربان .

-بسیار خوب دوست من ، تو هرکاری که از دست برآمده است انجام داده ای و من هم هرچه توانستم کردم بنابراین موضوع را فعلاً معوق می گذاریم تا مطلب جدیدی دستگیرمان شود .

پس از آنکه مستخدم اتاق را ترک کرد آقای گیلومر ادامه داد : آقای هارترایت ، آخرین ورق خود را هم بازی کردیم . در حال حاضر دست کم این دو تا زن روی دست ما بلند شده و قالمان گذاشته اند ! تنها راه باقی مانده این است که تا دوشنبه و آمدن سر پرسووال گلاید صبر کنیم . لیوان خود را پر نمی کنید ؟ شربت خوبی است . از آن شربتهای عالی . با این وجود من در خانه ام شربتهایی بهتر از این دارم . به اتاق پذیرایی ، جایی که سعادتبارترین شبهای زندگی من در آن گذشته بودند بازگشتیم . اتاقی که دیگر هرگز آن را نمی دیدم . به خاطر سردی هوا و کوتاهی روزها چهره ی اتاق تغییر کرده بود . درهای شیشه ای مشرف به ایوان را با پرده های ضخیمی پوشانده بودند و به جای نور ملایم و مه آلود مهتاب که همیشه عادت داشتیم از زیبایی لذت ببریم اینک در نور خیره کننده و تند چراغهای نفتی که چشم را می زد نشسته بودیم . همه چیز در داخل و خارج خانه تغییر کرده بود . دوشیزه هالکومب و آقای گیلومر پشت میز بازی نشستند و خانم وسی هم صبق معمول روی صندلی معهودش نشست . چنین به نظر می رسید که آنها در گذران وقت خود مشکلی ندارند ولی برای من چقدر این گذران وقت شکنجه آور و مشقت بار شده بود و مشاهده بی غمی و فراغت آنها چه آتشی بر روح و جانم می زد . می دیدم که دوشیزه فیرونی در اطراف چهارپایه پیانو این پا و آن پا می کند . اگر وقت دیگری بود می توانستم به او ملحق شوم ، اما آن شب بلا تکلیف و کلافه منتظر ماندم . نمی دانستم کجا بروم یا چه میل کنم . او نگاه سریعی به من انداخت ، کتابچه نُت موسیقی روی پیانو را برداشت و به میل خود به طرف من آمد . آن گاه با دستپاچگی کتابچه را گشود و در حالی که سرش را بلند نمی کرد پرسید : چند ملودی کوچک موتزارت را که شما بسیار دوست داشتید بنوازیم ؟ قبل از آنکه بتوانم از او تشکر کنم با عجله به طرف پیانو رفت . صندلی نزدیک پیانو که من همیشه عادت داشتم روی آن بنشینم

خالی بود . چند نغمه را نواخت ، آن گاه نگاهی به من انداخت و دوباره به دفتر موسیقیش نگاه کرد و با لحنی شتابزده و صدایی بسیار آرام و کوتاه پرسید : سر جای قدیمیتان نمی نشینید ؟ پاسخ دادم : اجازه دارم این شب آخر روی آن بنشینم ؟ جوابی نداد و تمام توجهش را به نُتها معطوف کرد . می دانستم که این ملودی را حفظ است و نیازی به نُت ندارد ، زیرا بارها و بارها آن را بدون نُت نواخته بود . می دانستم که صدایم را شنیده است . می دانستم می داند من در کنارش نشسته ام ، می دیدم که گونه هایش گل انداختند و می دیدم که چهره اش هر لحظه پریده رنگتر می شود . با صدایی که در حد زمزمه بود و در حالی که با لجاجت به نُتها زُل زده بود ، گفت : از رفتن شما بسیار متأسفم . دستهایش با چنان انرژی تب آلودی روی کلیدهای پیانو می لغزیدند که من هرگز چنین حالتی را در او مشاهده نکرده بودم . گفتم : دوشیزه فیِرلی پس از آمدن و رفتن فرادهای بسیار ، این کلمات سرشار از محبت را هرگز از خاطر نخواهم برد . پَریدگی رنگش بیشتر شد و صورتش را باز هم از من برگرداند و گفت : از فردا حرف نزنید . بگذارید امشب موسیقی با زبانی گویاتر از زبان من و شما به جای ما حرف بزند .

لبهایش لرزیدند و آهی که بیهوده سعی می کرد جلوی آن را بگیرد از لبانش بیرون خزید . انگشتانش روی کلیدهای پیانو مردد بودند . یک نُت را اشتباه نواخت و برای تصحیح آن خود را به تعب انداخت و دستپاچه شد و سرانجام هم با عصبانیت دستهایش را روی دامنش گذاشت . دوشیزه هالکومب و آقای گیلَمور از پشت میز بازی با تعجب به او نگاه کردند . حتی خانم وسی هم که چرت می زد با قطع ناگهانی موسیقی از خواب پرید و پرسید که چه اتفاقی افتاده است . دوشیزه هالکومب نگاه معنی داری به من انداخت و پرسید : آقای هارترایت ، بازی نمی کنید ؟ منظورش را خیلی خوب متوجه شدم و فهمیدم که حق با اوست ، به همین دلیل فوراً از روی صندلی بلند شدم و به طرف میز بازی رفتم . هنگامی که صندلی نزدیک پیانو را ترک کردم ، دوشیزه فیِرلی صفحه کتابچه موسیقیش را عوض کرد و کلیدهای پیانو را با اطمینان بیشتری لمس کرد و در حالی که نُتها را با هیجان بیشتری می نواخت ، زیر لب گفت : من باید بنوازم . در این شب آخر باید بنوازم . دوشیزه هالکومب گفت : خانم وسی بیاید . من و آقای گیلَمور از بازی دو نفره خسته شده ایم . بیایید و یار آقای هارترایت باشید . وکیل پیر لبخندی طعنه آمیز زد زیرا تغییر روش ناگهانی دوشیزه هالکومب را ناشی از ناتوانی خانمها در بازنده شدن می دانست .

ساعات باقیمانده شب بدون کلامی یا نگاهی از جانب او گذشت . او پشت پیانویش نشسته بود و من هم پشت میز بازی میخکوب شده بودم . بی وقفه پیانو می زد ، گویی موسیقی تنها پناهگاه او در مقابل خودش بود . گاهی انگشتانش با چنان لطف ، عطوفت و اندوه حاکی از عشقی بر بادرفته بر کلیدهای پیانو می لغزیدند و نمی توانست آنها را بخوبی کنترل کند و دستهایش بی اراده و مکانیکی روی کلیدهای پیانو حرکت می کردند ، گویی وظیفه ای را بر او تحمیل کرده بودند که همچون باری بر دوشش سنگینی می کرد . با وجود همه تغییرات و نوساناتی که حالات روحی گوناگون او بر موسیقی تحمیل می کرد ، حتی لحظه ای دست از نواختن برنداشت و فقط هنگامی از پشت پیانو برخاست که همگی برای گفتن شب بخیر از جا برخاستیم .

خانم وسی از همه به در نزدیکتر بود و به همین دلیل اولین کسی بود که با من خداحافظی کرد و گفت : آقای



هارترایت ، من دیگر شما را نخواهم دید . براستی از عزیمت شما متأسفم . شما بسیار مهربان و باملاحظه بودید و زن سالمندی چون من معنی مهربانی و توجه را خیلی خوب می فهمد . آقا ، برای شما از صمیم قلب آرزوی خوشبختی می کنم و از صمیم قلب به شما خدانگه دار می گویم . آقای گیلیمور نفر بعدی بود که گفت : آقای هارترایت ، امیدوارم در آینده فرصتهای بهتری برای آشنایی بیشتر ما فراهم شود . شما که مطمئن هستید آن موضوع کوچک کاری در کمال صحت به دستهای من سپرده شده است ؟ بله ، البته . خدای من چقدر هوا سرد است ! نباید شما را دم در نگه دارم . به قول فرانسوی ها بون ویج ! (سفر بخیر) آقای عزیز من بون ویج !

بعد نوبت دوشیزه هالکومب شد که گفت : فردا صبح ساعت هفت و نیم . سپس زمزمه کرد : بیش از آنچه فکر کنید شنیدم و دیدم . رفتار امشبستان مرا برای همیشه دوست شما کرده است .

دوشیزه فیرفلی آخر از همه پیش آمد . در خود توان آن را نمی دیدم هنگامی که با من خداحافظی می کند و یا زمانی که به صبح فردا فکر می کنم به چشمانش نگاه کنم . گفتم : عزیمت من صبح بسیار زود است . احتمالاً قبل از آنکه شما پایین تشریف بیاورید من از اینجا رفته ام و ...

با عجله میان حرفم دوید و گفت : نه ، نه ، قبل از آنکه من از اتاقم بیرون بیایم نروید . من برای صرف صبحانه با ماریان به اتاق پایین خواهم آمد . آن قدر قدرنشانس و فراموشکار نیستم که سه ماه گذشته را ... صدا در گلویش شکست . قبل از آنکه بتوانم شب بخیر بگویم او رفته بود .

هنگامی که نور صبحگاهی به لیمبریچ هاوس تابید ، پایان کار من در آنجا بی آنکه خود بخوادم فرا رسید . ساعت هنوز هفت و نیم نشده بود که به طبقه پایین رفتم ، ولی هر دوی آنها پشت میز صبحانه منتظرم بودند . در هوای سرد ، نور اندک و سکوت غمبار صبحگاهی خانه ، ما سه نفر دور یک میز نشستیم تا سعی کنیم چیزی بخوریم و حرفی بزنیم . تقلاً برای حفظ ظاهر بی فایده و ناامیدانه بود و من از جا برخاستم تا به این شکنجه خاتمه بدهم . هنگامی که خداحافظی می کردم دوشیزه هالکومب که به من نزدیکتر بود جوابم را داد اما دوشیزه فیرفلی ناگهان برگشت و با عجله از اتاق بیرون دوید . هنگامی که در پشت سر او بسته شد ، دوشیزه هالکومب گفت : این طور بهتر است . هم برای شما و هم برای او این طور بهتر است . قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم لحظه ای تامل کردم . برایم سخت بود بی آنکه با کلامی یا نگاهی با او وداع کنم از دستش بدهم و از آنجا بروم . اما همه عباراتی را که برای وداع در ذهن خود ردیف کرده بودم ، در یک جمله خلاصه شد و فقط توانستم بگویم : آیا شایسته آن هستم که گاهی برایم نامه ای بنویسید ؟ پاسخ داد : شما کمال شایستگی را دارید که تا هر وقتی هر دوی ما زنده هستیم هر کاری که از دستم برمی آید برایتان انجام بدهم . این ماجرا به هر جا بیانجامد شما از آن مطلع خواهید شد .

-و اگر در آینده ... پس از مدتی که جسارت و حماقت من فراموش شود باز هم کمکی از دستم برآید و ...

دیگر نتوانستم چیزی بگویم . صدایم لرزید و برخلاف میل اشک به چشمهایم هجوم آورد . چشمان سیاهش برق زدند ، صورت سبزه اش برافروخته شد ، پرتو اراده در صورتش می درخشید و هاله ای از بزرگمنشی و عطوفت چهره

اش را نورانی کرد و گفت : در هر زمانی و در هر شرایطی به شما به عنوان دوست خود و دوست او ، برادر خود و برادر او اعتماد خواهم کرد . سپس مرا با نام کوچک خطاب کرد و گفت : خدا حفظتان کند والتر ! اینجا بمانید و خودتان را آرام کنید . به خاطر هر دویمان بهتر است که من اینجا نمانم و عزیمت شما را از بالکن طبقه بالا تماشا کنم . و اتاق را ترک کرد . به طرف پنجره برگشتم ، ولی رو به روی من جز منظره غم انگیز پاییز چشم اندازی وجود نداشت . برگشتم تا قبل از آنکه اتاق را برای همیشه ترک کنم ، خود را آرام سازم .

یک دقیقه هم نگذشته بود که صدای باز شدن در و خش خش لباس خانمی را روی فرش شنیدم . هنگامی که برگشتم قلبم دیوانه وار می زد . او دوشیزه فیرفلی بود که از آن سوی اتاق به طرف من می آمد . هنگامی که نگاهمان به هم افتاد و متوجه شد که تنها هستیم ایستاد و تردید کرد . سپس با شهامتی که معمولاً زنهای در مواقع خطیر پیدا می کنند ، ولی در مواقع پیش پا افتاده و کوچک از دستش می دهند ، قدم پیش گذاشت . رنگ صورتش بشدت پریده بود . در عین حال آرام به نظر می رسید . یک دستش را به لبه میز گرفت و جلو آمد و با دست دیگرش جسمی را در میان چینهای لباسش مخفی کرد . سرانجام گفت : به اتاق پذیرایی رفته فقط برای اینکه این را پیدا کنم . این ممکن است شما را به یاد اینجا و دوستانی که پشت سر می گذارید بیندازد . موقعی که این نقاشی را کشیدم به من گفتید که کارم خیلی پیشرفت کرده است و من هم با خودم فکر کردم که شاید شما بخواهید ... سرش را برگرداند و طرح کوچکی را به طرف من گرفت . بامداد ، خانه تابستانی ای را که نخستین بار یکدیگر را در آنجا ملاقات کرده بودیم طراحی کرده بود . هنگامی که کاغذ را به طرف من گرفت دستش می لرزید و هنگامی که کاغذ را از او می گرفتم دستم می لرزید ! از بیان آنچه احساس می کردم بیم داشتم و فقط گفتم : آن را هرگز از خود جدا نخواهم کرد و در تمام عمر این گنجی خواهد بود که برایم از هر چیزی عزیزتر است . به خاطر آن بسیار سپاسگزارم و از شما ممنونم که نگذاشتید که بدون خداحافظی از اینجا بروم .

با معصومیت گفت : اوه ! چطور می توانستم بگذارم بعد از روزهای سعادتباری که با هم داشتیم بدون خداحافظی از یکدیگر جدا بشویم ؟

-دوشیزه فیرفلی ! آن روزها دیگر هرگز باز نخواهند گشت . راه زندگی من و شما از یکدیگر جداست ، ولی اگر زمانی برسد که فدا کردن همه روح و قلب و توانم بتواند لحظه ای شما را سعادت مند کند و یا از بار غمتان بکاهد ، آیا در آن هنگام به یاد معلم نقاشی بیچاره ای که به شما درس داد خواهید بود ؟ دوشیزه هالکومب قول داده اند که به من اعتماد خواهند کرد . آیا شما هم قول می دهید ؟

غم وداع از ورای اشکهایی که بزحمت جلوی فرو ریختنشان را می گرفت ، در آن چشمان آبی مهربان موج می زد . با صدای شکسته ای گفت : قول می دهم . اوه ! آن طور به من نگاه نکنید ! از صمیم دل قول می دهم . جرات کردم و گفتم : شما دوستان بسیاری دارید که دوستان دارند و خوشبختی شما را آرزو می کنند . آیا در این لحظه وداع من هم می توانم بگویم که خوشبختی شما آرزوی قلبی من است ؟

اشکهایش روی گونه هایش فرو باریدند . برای آنکه بتواند سر پا بایستد یک دستش را به لبه میز گرفت . قطرات اشکم فرو ریخت . با او خداحافظی کردم ، اما نه مثل یک عاشق . اوه ! نه مثل یک عاشق که در آن لحظه جز رنج و از خود گذشتگی یاس آلود احساسی نداشتم !

با صدایی ضعیف و لرزان گفت : محض رضای خدا ترکم کنید .

مکنونات قلبی او را از همین کلمات ملتسمانه دریافتم . حق شنیدن آنها را نداشتم ، حق پاسخ دادن به آنها را نداشتم . اینها کلمات مقدسی بودند که مرا از اتاق بیرون می راندند . همه چیز تمام شده بود . دیگر حرفی نزدم . پرده اشک تصویرش را جلوی چشمم تار کرد . سیل اشک را کنار زدم تا برای آخرین بار نگاهش کنم . دیدم که در صندلی فرو رفت ، دستهایش را روی میز و سر نازنینش را با ناتوانی روی آن گذاشت . آخرین نگاه ، لحظه وداع ، دری که به روی او بسته شد و دریای عظیم جدایی که بین ما گشوده شد و تصویر لورا فیرلی که اینک دیگر خاطره ای از گذشته های دور بود !

**«پایان روایت داستان از زبان والتر هارترایت»**

**وینسنت گیل مور داستان را ادامه می دهد**  
**(مشاور حقوقی ، اهل چانسری لین)**



این سطور را بنا به درخواست دوستم آقای والتر هارترایت می نویسم تا وقایعی را که پس از عزیمت ایشان از لیمبریچ هاوس بر منافع دوشیزه فیملی بطور جدی تاثیر گذاشت تشریح کنم . به هیچ وجه ضرورتی ندارد بگویم اصولا با افشای این داستان عجیب خانوادگی که خود من هم سهم بسزایی در آن دارم موافق هستم یا نه . آقای هارترایت شخصا تصمیم گیری در مورد این موضوع را برعهده گرفته است . وقایعی که هنوز عنوان نشده اند نشان خواهند داد که او تا حد زیادی استحقاق استفاده از این حق را دارد . طرحی که او برای بیان این داستان ارائه می دهد ، زنده ترین و واقعی ترین شکل روایت یک ماجراست ، زیرا مراحل گوناگون داستان از زبان فردی که در زمان وقوع حادثه بطور مستقیم با آن ارتباط داشته است ، نقل می شود . حضور من در این بخش از داستان به عنوان راوی ، ناشی از ضرورت همین برنامه ریزی است . من در طی اقامت سر پرسئیوال گلاید در کمبرلند در آنجا بودم و شخصا با نتایجی که اقامت کوتاه مدت او در خانه آقای فیملی به بار آورد ارتباط داشتم . وظیفه من ایجاب می کند زنجیره وقایع را در جایی که آقای هارترایت قطع کرد ادامه بدهم .

روز جمعه دوم نوامبر به لیمبریچ هاوس رسیدم . هدف از اقامت من در منزل آقای فیملی این بود که تا رسیدن سر پرسئیوال گلاید صبرکنم و چنانچه وقایع منجر به تعیین تاریخ مشخصی برای ازدواج سر پرسئیوال گلاید و دوشیزه فیملی شد ، دستورات لازم را کسب کنم ، به لندن بازگردم و عقد نامه دوشیزه فیملی را تنظیم کنم . روز جمعه مشمول الطاف آقای فیملی نشدم و او برای گفتگو ، به من وقتی نداد . در سالهای گذشته او علیل بوده ، و یا گمان می کند که چنین بوده است و به هر صورت حالش برای پذیرفتن من مساعد نبود . اولین فرد خانواده ، دوشیزه هالکومب بود که جلوی در منزل با من ملاقات کرد و آقای هارترایت را که مدتی در لیمبریچ هاوس اقامت داشت به من معرفی کرد . دوشیزه فیملی را تا هنگام صرف شام ندیدم . سر حال به نظر نمی رسید و من از مشاهده این حالت در او احساس تاسف می کردم . او دختری شیرین و دوست داشتنی و همچون مادر والامقامش نسبت به همه اطرافیان مهربان و ملاحظه کار است ، هر چند از نظر ظاهر به پدرش رفته است . خانم فیملی چشمان سیاهی داشت و دختر بزرگش دوشیزه هالکومب عجیب مرا به یاد او می اندازد . عصر آن روز دوشیزه فیملی برای ما پیانو زد ، اما به نظر من به خوبی همیشه نمی زد . من و دوشیزه هالکومب بازی می کردیم و تا آنجا که به من مربوط می شد روی شانس بودم .

هنگامی که برای نخستین بار به آقای هارترایت معرفی شدم روی من اثر مثبتی گذاشت ، ولی خیلی زود کشف کردم که او هم از عیوب اجتماعی همسن و سالهای خود مبرا نیست ، با این همه در همان روز اول آشنایی به نظرم جوان محجوب و نجیب زاده ای جلوه کرد . به این ترتیب روز جمعه سپری شد . در مورد مسائل جدی تر که حواس مرا در آن روز به خود مشغول کرده بودند چیزی نمی گویم : نامه بی امضایی که خطاب به دوشیزه فیملی نوشته شده بود ، اینکه پس از ارجاع نامه به من تصور کردم که تا چه حد راست و دروغ را به هم بافته اند و اینکه پیشاپیش مطمئن بودم که سر پرسئیوال گلاید قادر خواهد بود توضیحات لازم را در مورد موضوعات نامه بدهد ، همه

این ها موضوعاتی هستند که گمان می کنم در روایت آقای هارترایت بنوعی به آن ها اشاره شده است .

روز شنبه قبل از آنکه من برای صرف صبحانه پائین بیایم ، آقای هارترایت از آنجا رفته بود . در تمام طول روز دوشیزه فیملی از اتاقش بیرون نیامد و دوشیزه هالکومب هم چندان سر حال و خوش روحیه به نظر نمی رسید . خانه شباهتی به دورانی که آقا و خانم فیملی در آن زندگی می کردند نداشت . قبل از ظهر به تنهایی برای پیاده روی از خانه خارج شدم و به جاهایی رفتم که سی سال قبل هنگامی که برای حل و فصل مسائل خانوادگی در لیمبریج هاوس به آنجا می آمدم به آنها سر می زدم . دیگر هیچ چیز به گذشته شباهت نداشت . ساعت دو بعدازظهر آقای فیملی یک نفر را فرستاد تا به من بگوید حالش آنقدر مساعد هست که بتواند مرا بپذیرد . به هر حال از نخستین باری که او را دیده بودم کمترین تغییری نکرده بود . حرفهای همان حرفهای همیشگی ، در جهت همان مقاصد و همه و همه درباره شخص خودش ، بیماریهای خودش ، سکه های جالب خودش و مجموعه حکاکای های بی نظیر رامبراندش بود . لحظه ای که سعی کردم درباره مسئله ای که حضور مرا در آن خانه ضروری می ساخت صحبت کنم ، چشمهایش را بست و گفت که ناراحتش می کنم . با این همه نهایت سعیم را برای ناراحت کردن او کردم و بارها و بارها موضوع اصلی را مطرح کردم .

از کل این موضوع دستگیرم شد که او ازدواج برادر زاده اش را امری مسلم می داند و پدردختر هم در زمان حیاتش آن را تایید کرده بود و آقای فیملی زمانی احساس آسودگی می کرد که نگرانی ناشی از این امر خاتمه پیدا می کرد . اگر من در مورد سر و سامان دادن به اوضاع ، با نوه اش مشورت می کردم و بعد هر چقدر که دلم می خواست در بحر اطلاعاتم درباره امور خانوادگی فیملی ها غوطه می خوردم ، همه کارها را آماده می کردم و نقش او به عنوان قیم را در حد یک بله گفتن در زمان مناسب محدود می کردم ، بدیهی است که او با نظرات من یا هر کس دیگری از دل و جان موافقت می کرد . تا آنجا که من خبر داشتم و دیده بودم ، او جز رنج کشیدن مذبوحانه در کنج زندانش هنری نداشت . من که خیال نداشتم سر به سرش بگذارم ! خیال داشتم ؟ ایدا ! پس چرا باید این کار را می کردم ؟ اگر اطلاعاتم در مورد اوضاع خانوادگی فیملی ها ناقص بود کمی از این انزوای عجیب و غریب آقای فیملی و خودداریش از دخالت در امور خانوادگی متعجب می شدم ، ولی من می دانستم که او مرد مجردی است و لذا در طول حیات خود قادر نخواهد بود از درآمد لیمبریج هاوس بیشتر از حد معینی استفاده ببرد ، در غیر این صورت مسلما از بی تفاوتی و عدم اظهار نظر آقای فیملی به عنوان یک قیم حیرت می کردم ، اما با توجه به شرایط ، از نتایج گفتگوی خود با او نه تعجب کردم و نه ناامید شدم . آقای فیملی بر انتظارات و توقعات من مهر تایید زد و همین برایم کافی بود .

روز یکشنبه ، چه در داخل و چه در خارج خانه روز بسیار کسل کننده ای بود . نامه ای از وکیل سر پرسپوال گلاید دریافت کردم که در آن وصول کپی نامه بی امضا و توضیحی را که به ضمیمه نامه فرستاده بودم تایید می کرد . دوشیزه فیملی بعدازظهر به ما پیوست . افسرده به نظر می رسید و رنگ به رو نداشت و در مجموع ایدا به آن کسی که می شناختم شبیه نبود . کمی با او صحبت کردم ، حتی جسارت به خرج دادم و در موقعیت مناسبی اشاره

ظریفی هم به سر پرسیوال گلاید کردم . او گوش داد ، ولی موضوع سر پرسیوال را به هیچ وجه پیگیری نمی کرد . کم کم به شک افتادم که نکند او هم مثل اغلب خانمهای جوان از نامزدی خود ، درست در زمانی که دیگر خیلی دیر شده است ، پشیمان شده باشد .

روز دوشنبه سر پرسیوال گلاید آمد .

تا آنجا که از ظاهر و رفتار فردی می توان قضاوت کرد ، مرد بسیار جذابی به نظر می رسید . از آنچه انتظار داشتم مسن تر بود . سرش در جلوی پیشانی تاس شده و صورتش تا حدی تکیده بود و چین و چروک داشت ، اما حرکاتش سریع و روحیه اش همچون جوانان بانشاط بود . ملاقاتش با دوشیزه هالکومب بطرز دلپذیری صمیمانه و بی ریا و رفتارش در هنگام معرفی من به او بقدری راحت و خوشایند بود که مثل دوستان قدیمی خیلی زود با هم جور شدیم . هنگام ورود او ، دوشیزه فیرلی حضور نداشت ، اما ده دقیقه بعد وارد اتاق شد . سر پرسیوال از جا برخاست و با نهایت زیبایی و وقار احترام کرد . نگرانی آشکار او با مشاهده تغییری منفی که در نگاه دختر جوان موج می زد با چنان آمیزه ای از مهربانی احترام و با چنان صمیمیت ظریفی در صدا و لحن و رفتاری چنان شایسته پاسخ داده شد که درک و فهم و تربیت خانوادگی صحیح او در نگاهم اعتبار و تشخیصی بسزا یافت . با چنین اوصافی ، ناراحتی و معذب بودن دوشیزه فیرلی در حضور سر پرسیوال حقیقتا باعث تعجب من می شد و بخصوص از اینکه از اولین فرصت استفاده و اتاق را ترک کرد واقعا حیرت کردم . سر پرسیوال به گرفتگی چهره او در هنگام پذیرایی از خود و به خروج ناگهانی او از جمع ما توجهی نکرد . در مدت حضور دوشیزه فیرلی در اتاق ، با بذل توجه بیش از حد ، او را کلافه و معذب نکرد و با اشاره های ضمنی ، عدم حضور خواهرش را در اتاق به رخ دوشیزه هالکومب نکشید . در طول مدتی که من در لیمبریج هاوس با او معاشر بودم هرگز ندیدم که در هیچ شرایطی در رفتار و سلیقه اشتباهی بکند و یا نقصی در اعمالش دیده شود .

بمحض خروج دوشیزه فیرلی از اتاق ، سر پرسیوال به میل خود موضوع نامه بی امضا را که سخت موجب آشفتگی همه ما بود ، مطرح کرد . پس از حرکت از همپشایر ، در لندن توقف و با وکیل خود ملاقات کرده بود . در آنجا نامه و مدارک درخواستی مرا خوانده و سپس به طرف کمبرلند حرکت کرده بود و با نگرانی جدی تصمیم داشت هر چه سریعتر توضیحات کاملی به ما بدهد تا خاطرمان را آسوده سازد . با شنیدن سخنانش ، نامه اصلی را که برای بازبینی او نگه داشته بودم به او پیشکش کردم . بابت نامه از من تشکر کرد ، اما حتی زحمت نگاه کردن به آن را هم به خود نداد و گفت که کپی نامه را دیده است و همین برایش کافی است و کاملا رضایت دارد که نسخه اصلی نزد ما باقی بماند . توضیحاتی که بلافاصله در مورد این موضوع داد بقدری ساده و قانع کننده بودند که به هیچ وجه خلاف توقعات مرا اثبات نکردند . سر پرسیوال به اطلاع ما رساند که خانم کاتریک در گذشته های دور خدمات وفادارانه ای برای او و خانواده اش انجام داده و در نتیجه او را مدیون خود کرده است . این زن از دو جنبه بد آورده بود ، یکی آنکه با مردی وصلت کرده بود که او را تنها گذاشته و رفته بود و دیگر آنکه فرزندش از همان سالهای نخست زندگی عقب ماندگی ذهنی داشت . هر چند آن زن به خاطر ازدواج مجدد به محلی در همپشایر نقل مکان کرده بود که از

محدوده املاک سر پرسپوال فاصله داشت ولی او مراقبت می کرد که رد آن زن را گم نکند . احساسات انسان دوستانه سر پرسپوال به این زن بیچاره نه تنها به خاطر خدمات گذشته او ، بلکه با مشاهده صبر و شجاعت قابل تمجیدی که در تحمل معلولیت فرزند خود نشان می داد ، تقویت شده بود . با گذشت زمان علایم بیماری روانی در دختر بیچاره قوت گرفت ، بدان گونه که ضرورت بستری شدن او با مراقبت مستقیم و دایمی پزشک بطور جدی مطرح شد . خانم کاتریک هم این ضرورت را درک می کرد ، ولی برای زن آبروداری چون او ، مانند اغلب مردم ، این احساسات تعصب آمیز مطرح بود که بستری کردن فرزندش در تیمارستانی عمومی و مثل یک بچه فقیر ، دور از شان او و موجب حقارتش نزد دیگران است . سر پرسپوال همانگونه که به سایر احساسات استقلال طلبانه افراد احترام می گذاشت ، این تعصب را هم به دیده حرمت می نگریست و لذا تصمیم گرفت به پاس خدمات سالهای گذشته خانم کاتریک به خود و خانواده اش و اظهار قدرشناسی به آن زن ، هزینه نگهداری دخترش را در یک تیمارستان خصوصی و آبرومند تقبل کند . چه از نظر مادر آن کاتریک و چه از نظر شخص وی ، موجود بیچاره با کمال تأسف متوجه نقش سر پرسپوال در این جریان شد و گمان کرد که محبوس کردن او در تیمارستان تقصیر او بوده است و در نتیجه عمیقترین نفرت ها و بی اعتمادی ها را نسبت به او پیدا کرد . با چنین نفرت و انزجاری که در تیمارستان به اشکال مختلف بروز کرده بود ، نوشتن نامه بی امضا ، آن هم پس از فرار از تیمارستان کاملاً قابل توجیه بود . چنانچه جمع بندی دوشیزه هالکومب و آقای گیلومر از محتویات نامه این نظریه را تایید نمی کرد و یا مایل بودند در مورد تیمارستان خصوصی جزئیات بیشتری بدانند ، او حاضر بود به هر سئوالی که آنها می کردند پاسخ بدهد و هر نوع تردیدی را برطرف کند و آدرس تیمارستان و همچنین مشخصات و آدرس دو پزشکی را که بنا به توصیه و گواهی آنها بیمار را بستری کرده بودند ، عنوان کرد . او به وکیلش دستور داده بود که در تعقیب و بازگرداندن آن زن بیچاره به محلی که تحت نظر پزشک قرار بگیرد ، از هیچ کاری و از مصرف هیچ هزینه ای فروگذار نکند و اینک هم آماده و مشتاق بود که با همان صراحت ، صمیمیت و خلوص ، وظیفه خود را نسبت به دوشیزه فیرولی و خانواده اش انجام دهد .

من نخستین کسی بودم که در پاسخ به ندای او شروع به صحبت کردم . برای من دقیقاً مشخص بود که باید چه کاری انجام بدهم . یکی از زیبایی های علم حقوق این است که می تواند درباره هر نوع اظهار نظر بشری ، در هر شرایط و در بدترین شکل و وضع آن هم به بحث پردازد و یا همه چیز را از بیخ و بن منکر شود . اگر از نظر حرفه ای از من خواسته شده بود که برای سر پرسپوال گلاید پرونده ای تشکیل بدهم و برغم توضیحات متقن و محکمش علیه او حکمی صادر کنم ، باید به قضاوت محض و صریح خود تکیه می کردم ، ولی در اینجا باید سخنانی را که شنیده بودم بخوبی سبک و سنگین می کردم ، حسن شهرت و اعتبار فوق العاده بالای نجیب زاده ای را که آنها را اظهار داشته بود در نظر می گرفتم صادقانه تصمیم می گرفتم که بر مبنای احتمالات و اظهارات سر پرسپوال گلاید علیه او یا له او حکمی صادر کنم ، ولی به نظر من ، توضیحات او بی تردید قانع کننده بودند . دوشیزه هالکومب پس از آنکه نگاهی جدی به من انداخت ، از جانب خود چند کلمه ای در این مورد سخن گفت . به نظر من در سخن و رفتار او تردیدی وجود داشت که اگر نظر مرا بخواهید در آن شرایط عادلانه نبود . نمی توانم ولی با اطمینان بگویم



که سر پرسیوال گلاید متوجه این تردید شد یا نه ، ولی گمان می کنم متوجه شد ، زیرا اگر چه در آن لحظه می توانست به شکل مناسب و شایسته ای موضوع را معوق بگذارد ، ولی بطرز معنی داری دوباره بحث را از سر گرفت و گفت : اگر اظهارات ساده من در مورد حقایق فقط خطاب به آقای گیلومر عنوان می شد ، هر نوع اشاره به این موضوع ناخوشایند را غیرضروری می انگاشتم ، زیرا از آقای گیلومر به عنوان یک مرد می توانستم توقع داشته باشم که حرف هایم را باور کنند و هنگامی که ایشان این لطف را در حق من روا می داشتند ، هر نوع بحثی در مورد این موضوع بین ما خاتمه می یافت ، ولی با یک خانم وضع فرق می کند . من به این خانم مدیون هستم و هیچ مردی در این دنیا نیست که من به او چنین احساسی داشته باشم . من باید به این خانم مدرکی برای اثبات اظهاراتم ارائه نمایم . دوشیزه هالکومب شما از من چنین مدرکی نمی خواهید و به همین دلیل نسبت به شما و بخصوص دوشیزه فیرفلی این وظیفه را دارم که حتما این مدرک را ارائه کنم . از شما درخواست می کنم بلافاصله به مادر این زن بدبخت یعنی به خانم کاتریک نامه ای بنویسید و از او بخواهید در مورد توضیحاتی که هم اکنون به شما ارائه دادم شهادت بدهد .

دیدم که رنگ صورت دوشیزه هالکومب پرید و کم و بیش دست و پایش را گم کرد . اگر چه سر پرسیوال با نهایت ادب پیشنهاد خود را اظهار کرد ، ولی به نظر دوشیزه هالکومب و همین طور من ، اشاره ظریف و کنایه آمیزی بود به تردیدی که در رفتار و لحن یکی دو دقیقه پیش دختر خانم مشاهده می شد . دوشیزه هالکومب با عجله گفت : سر پرسیوال ! امیدوارم در مورد من این بی انصافی را روا نداشته باشید که گمان کنید به شما اعتماد ندارم .

مسلماً این چنین نیست دوشیزه هالکومب . من این پیشنهاد را صرفاً به خاطر شخص شما عنوان کردم . امیدوارم جسارتم را در پافشاری بر این موضوع ببخشید . در اثنایی که صحبت می کرد به طرف میز تحریر رفت ، صندلی را نزدیک آن کشید و جعبه کاغذهای نامه را باز کرد و گفت : اجازه بدهید از شما استعفا کنم لطفی در حق من بفرمایید و این یادداشت را بنویسید . چند دقیقه بیشتر وقت شما را نمی گیرد . شما فقط باید از خانم کاتریک دو سؤال بپرسید . یکی آنکه دخترش با رضایت او در تیمارستان بستری شده است و دیگر اینکه آیا من در آن ماجرا نقشی بر عهده داشته ام که او نسبت به من دینی احساس کند یا نه ! ذهن آقای گیلومر در مورد این موضوع نامطلوب آسوده است و ذهن شما نیز باید آسوده شود . لطفاً با نوشتن این یادداشت ذهن مرا هم آسوده کنید .

دوشیزه هالکومب پاسخ داد : مجبورم می کنید در خواست شما را قبول کنم ، هرچند ترجیح می دهم آن را رد کنم . با گفتن این عبارات ، دوشیزه هالکومب از جا برخاست و به طرف میز تحریر رفت . سر پرسیوال از او تشکر کرد ، قلمی به دستش داد و سپس به طرف بخاری دیواری رفت . سگ خاکستری کوچک و ایتالیایی دوشیزه فیرفلی روی قالی دراز کشیده بود . سر پرسیوال دستش را دراز کرد و سگ را با خوش خلقی صدا زد : نینا بیا ! من و تو یکدیگر را به خاطر می آوریم مگر نه ؟ جانور کوچولو با ترس و سرکشی معمول سگهای خانگی نگاه تندى به او انداخت ، بدنش را کشید ، تکانی به خود داد و زیر یک کانپه مخفی شد . بعید بود که سر پرسیوال به خاطر مساله کوچکی مثل برخورد یک سگ کوچک کنترلش را از دست بدهد ، معهذالک متوجه شدم که با سرعت به طرف پنجره رفت .

شاید اعصاب او هم گاهی اوقات تحریک پذیر باشد . اگر این طور باشد من با او همدرد هستم ، چون اعصاب من هم گاهی اوقات بشدت تحریک پذیر می شود . یادداشت نوشتن دوشیزه هالکومب چندان طولی نکشید . هنگامی که آن را نوشت از پشت میز برخاست و کاغذ را به سر پرسیوال داد . او تعظیم کرد ، نامه را گرفت و بلافاصله و بدون نگاه کردن به محتویاتش ، سر آن را بست ، مهر کرد ، آدرس را روی آن نوشت و در سکوت محض به دوشیزه هالکومب باز پس داد . در عمرم هرگز ندیده بودم که کسی کاری را با چنین شایستگی و وقاری انجام دهد . دوشیزه هالکومب پرسید : سر پرسیوال ، آیا واقعا اصرار دارید که این نامه را پست کنم ؟ او پاسخ داد : از شما تمنا می کنم آن را پست کنید و حالا که نامه نوشته و مهر شده است ، اجازه بدهید یکی دو سؤال دیگر در مورد این زن بیچاره که این نامه به او مربوط است از شما بپرسم . من اطلاعاتی را که آقای گیلور با محبت تمام برای وکیل فرستادند و با توجه به آنها نویسنده نامه بی امضا شناسایی شد ، دریافت کرده ام ، ولی در آن اطلاعیه توضیحی برای برخی از نکات وجود نداشت . می خواهم بدانم آیا آن کاتریک با دوشیزه فیِرلی ملاقات کرده است ؟ دوشیزه هالکومب پاسخ داد : مسلما نه .

-آیا شما او را دیده اید ؟

-خیر .

-بنابراین از اعضای این خانه جز آقای هارترایت نامی که تصادفا او را در حیاط کلیسای اینجا دیده است ، کسی با شخص او ملاقاتی نداشته است . این طور است ؟

-هیچکس جز ایشان .

-گمان می کنم آقای هارترایت در سمت معلم نقاشی در لیمبریج مشغول به کار بودند . درست می گویم ؟ آیا ایشان عضو انجمن نقاشان آبرنگ هستند ؟

دوشیزه هالکوب جواب داد : گمان می کنم باشند . سر پرسیوال لحظه ای مکث کرد . چنین به نظر می رسید که روی آخرین جمله فکر می کند ، سپس پرسید : آیا فهمیدید که آن کاتریک در خانه کدامیک از همسایه ها اقامت داشته است ؟

-بله ، در مزرعه ای در نیزار به نام تادزکورنر .

سر پرسیوال ادامه داد : همه ما وظیفه داریم رد این موجود بیچاره را دنبال کنیم . احتمال دارد که او در مزرعه تادزکورنر حرفی زده باشد که بتواند ما را در یافتن رد او یاری دهد . من به آنجا می روم و از این و آن پرس و جو می کنم . در حال حاضر به هیچ وجه نمی توانم خود را وادار سازم که در مورد این موضوع دردناک با دوشیزه فیِرلی حرف بزنم ، لذا از شما دوشیزه هالکوب ، استدعا می کنم که در کمال محبت ، دادن توضیحات لازم به ایشان را برعهده بگیرید و البته آن را تا هنگام دریافت پاسخ آن نامه به تعویق بیندازد . دوشیزه هالکوب قول داد که این

درخواست را برآورده کند . سر پرسیوال به طرز دلپذیری سرش را به نشانه تشکر تکان داد . سپس ما را ترک گفت تا به اتاق خود برود و در آنجا استقرار یابد . به محض آنکه او در را باز کرد ، سگ خاکستری پوزه اش را از زیر کاناپه بیرون آورد و به او پارس کرد . وقتی تنها شدیم گفتم : دوشیزه هالکوب ، کار صبح مان که به خوبی و خوشی سر و سامان گرفت . می گویند سالی که نکوست از بهارش پیداست . معلوم می شود امروز به خیر و خوشی تمام خواهد شد . او پاسخ داد : بله ، شکی نیست . خوشحالم که شما متقاعد شده اید و خیالتان راحت شده است . این طور نیست ؟

-اوه بله ... مگر می تواند طور دیگری هم باشد ؟ بعد در حالی که بیشتر با خود گفتگو می کرد تا با من ، ادامه داد : ولی تقریباً آرزو دارم که والتر هارترایت از اینجا نمی رفت و هنگام ادای توضیحات از طرف سر پرسیوال و به خصوص اصرارش بر نوشتن این نامه ، حضور داشت . از شنیدن این جملات متعجب و شاید هم اندکی رنجیده خاطر شدم و گفتم : درست است که دست تصادف تا حد زیادی آقای هارترایت را با ماجرای موضوع این نامه مرتبط کرده است و صراحتاً اقرار می کنم که با توجه به جوانب امر ، او با کمال دقت ، ظرافت و احتیاط عمل کرده است ، ولی اصلاً ملتفت نمی شوم که حضور او در تأثیر یا عدم تأثیر اظهارات سر پرسیوال بر ذهن من یا شما چه تأثیری می توانست داشته باشد ؟ او با حواس پرتی گفت : خیالی بود و بس آقای گیلومور ! نیازی به بحث نیست . تجربه شما علی القاعده بهترین راهنمایی است که می توانم آرزو کنم . در مجموع مالی نبودم که او به این شکل همه مسئولیت ها را روی دوش من بگذارد . اگر آقای فیرلی چنین کاری می کرد زیاد تعجب نمی کردم ، ولی دوشیزه هالکوب مصمم و خوش فکر و حواس جمع ، در دنیا آخرین فردی بود که من می توانستم قبول کنم که از بیان و اعمال عقیده خود دست بردارد . گفتم : اگر هنوز شکی دارید که آزارتان می دهد چرا بلافاصله آن را با من مطرح نمی کنید ؟ خیلی واضح و روشن بگویید آیا برای عدم اعتماد به سر پرسیوال گلاید دلیل موجهی دارید ؟

-نه ، اصلاً چنین چیزی نیست .

-آیا در اظهارات او موضوعی غیرمتحمل یا ضد و نقیض می بینید ؟

-بعد دلیلی که برای اثبات مدعایش اقامه کرد چگونه می توانم بگویم که به او شک دارم ؟ آقای گیلومور برای شهادت دادن در مورد چنین موضوعی شاهی بهتر از مادر آن دختر وجود دارد ؟

-بهتر از آن پیدا نمی شود . اگر پاسخی که به یادداشت شما داده می شود رضایت بخش باشد ، من یکی که نمی دانم یک دوست سر پرسیوال بیش از این چه توقعی می تواند از او داشته باشد ؟

از جا برخاست که اتاق را ترک کند و گفت : پس ، این یادداشت را پست و تا وصول پاسخ آن از هر نوع اظهارنظری درباره این موضوع خودداری می کنیم . به تردیدهای من بهای زیادی ندهید . برای این تردیدها نمی توانم دلیلی بهتر از این بیاورم که اخیراً بیش از حد درباره لورا نگران بوده ام و آقای گیلومور عزیز ، نگرانی قویترین آدمها را هم از پا در می آورد . مرا ناگهان ترک کرد . صدایش که همیشه و در حالت عادی مسلط و قوی بود ، با گفتن جمله آخر

لرزید . طبعی حساس و پر حرارت و ذهنی تیز و روشن بین داشت که در این روزگار بلاهت و کوته بینی یک در ده هزار هم در زنان یافت نمی شود . او را از نخستین سالهای کودکی می شناختم و در اثنایی که بزرگ می شد در توفان بحران های خانوادگی امتحانش کرده بودم و تجربه طولانیم درباره روش و منش او برآنم می داشت که برای تردید او در موقعیتی که با ذکر جزئیات مطرح کردم ، ارزشی قایل شوم که یقینا در مورد زن دیگری چنین احساسی نداشتم . دلیل واضحی برای تردید و دو دلی پیدا نمی کردم ، معذالک رفتار او مرا مردد و ناآرام کرده بود . اگر جوان تر بودم از وضعیت فکری غیر منطقی و غیرآشفته ام رنجیده خاطر می شدم و اوقاتم تلخ می شد . در سن من می شد به شیوه ای فیلسوف مآبانه از چنین افکاری گریخت و من هم گریختم !



بار دیگر همه سر میز شام با یکدیگر ملاقات کردیم . سر پرسیوال بقدری پرشور ، سرحال ، با روحیه و پر سر و صدا بود که بسختی می توانستم او را همان مردی بدانم که آن روز صبح حضور ذهن ، متانت ، آراستگی و عقل سلیمش مرا آن همه تحت تاثیر قرار داده بود . تنها اثری که از شخصیت صبح آن روز در او مانده بود فقط در رفتارش نسبت به دوشیزه فیرلی آشکار می شد . یک نگاه یا یک کلمه حرف دوشیزه فیرلی قادر بود بلندترین خنده های او را قطع و شادترین و طولانی ترین کلامش را کوتاه و بلافاصله همه توجه سر پرسیوال را به او ، و فقط به او جلب کند . هر چند سعی نمی کرد او را مستقیماً وارد صحبت کند ، کوچکترین فرصتی را هم که دوشیزه فیرلی بطور تصادفی ایجاد می کرد از دست نمی داد و با چنان ظرافت دلچسبی با او سخن می گفت که فقط مردی با حضور ذهن او قادر به انجام چنین کاری بود و هر کسی غیر از او چنین می کرد به هیچ وجه نمی توانست آن همه وقار و متانت را مراعات کند . با حیرت زیاد احساس می کردم که دوشیزه فیرلی این همه را می بیند و احساس می کند ، ولی بر او اثری ندارد . هر گاه نگاه سر پرسیوال به او می افتاد یا با او حرف میزد ، اندکی دستپاچه می شد ، ولی هرگز به او گرمی و صمیمیت خاصی نشان نمی داد . عنوان اشرافی و اجتماعی ، ثروت ، تربیت خانوادگی عالی ، ظاهر خوب ، تشخص ، احترام ، آقا زادگی و خلوص و پایبندی یک عاشق با تواضع تمام در پای او ریخته می شد و تا آنجا که از ظواهر امر برمی آمد هیچگونه تاثیری بر او نداشت .

صبح روز بعد ، یعنی روز سه شنبه ، سر پرسیوال در معیت یک مستخدم که نقش راهنما را بر عهده داشت به مزرعه تادز کورنر رفت . پرس و جوهایش ، آن طور که بعدها از خود او شنیدم ، نتیجه ای در بر نداشت . هنگام بازگشت مدتی با آقای فیرلی گفتگو کرد و بعدازظهر آن روز هم همراه دوشیزه هالکومب برای اسب سواری از خانه خارج شد . اتفاق حائز اهمیتی روی نداد و اوقات بعدازظهر مثل همیشه یکنواخت و عادی گذشت . نه در سر پرسیوال تغییری به چشم می خورد و نه دوشیزه فیرلی به اندازه سر سوزنی تغییر کرده بود .

پست روز چهارشنبه با خود نامه مهمی را آورد . پاسخ خانم کاتریک وصول شد ! از این مدرک رونوشتی را نگهداری کرده ام که می توانم آنرا در اینجا ارائه بدهم . نامه به این شرح است : خانم عزیز ، با احترام ، وصول نامه سرکار را اعلام می دارد . از من پرسیده شده است که آیا دخترم «آن» با اطلاع و موافقت من تحت مراقبت پزشکی قرار گرفته است و آیا نقش سر پرسیوال در این قضیه به گونه ای بوده است که شایسته قدردانی من از ایشان باشد ؟ مشعوف خواهم شد به اطلاع شما برسانم که در هر دو مورد پاسخ من مثبت است . با احترامات ، خدمتگزار وفادار شما : «جین آن کاتریک»

کوتاه و مختصر ، مفید و دقیقاً و فقط در مورد مطلب درخواستی ما و رسمی تر و اداری تر از آنکه یک زن آن را نوشته باشد و در محتوا به همان صراحت و سادگی که از اظهارات سر پرسیوال گلابد بر می آید . من چنین اعتقادی داشتم و دوشیزه هالکومب هم کم و بیش با من هم عقیده بود . هنگامی که نامه را به سر پرسیوال نشان دادیم به هیچ وجه از لحن تند و کوتاه آن تعجب نکرد و به ما گفت که خانم کاتریک زن کم حرف ، صریح اللهجه و بد روحیه

ای است که ذره ای خیالبافی را به ذهن خود راه نمی دهد و به همین اختصار حرف می زند و چیز می نویسد . اینک که پاسخ نامه ما دریافت شده بود وظیفه بعدی باید به مرحله عمل درمی آمد و آن اینکه دوشیزه فیرلی باید در جریان توضیحات سر پرسیوال قرار می گرفت . دوشیزه هالکومب انجام این وظیفه را بر عهده گرفت و برای دیدار با خواهرش اتاق را ترک گفت ، ولی کمی بعد و با عجله بازگشت و در کنار صندلی راحتی ای که من در آن نشسته بودم و روزنامه می خواندم زانو زد . سر پرسیوال دقایقی قبل برای سرکشی به اصطبل از اتاق خارج شده بود و جز ما دو نفر کسی در آنجا حضور نداشت . دوشیزه هالکومب در حالی که نامه خانم کاتریک را در دستش زیر و رو می کرد گفت : تصور می کنم واقعا و حقیقتا هر کاری که از دستمان برآمده است انجام داده ایم . مگر نه ؟ در حالی که از تردید مجدد او اندکی رنجیده خاطر شده بودم گفتم : اگر از دوستان سر پرسیوال هستیم و او را می شناسیم و به او اعتقاد داریم ، هر کاری از دستمان برآمد و حتی بیشتر از آنچه لازم بود انجام دادیم ، ولی اگر دشمن او هستیم و به او شک داریم ... حرفم را قطع کرد و گفت : در مورد این جنبه از قضیه فکر هم نباید کرد . ما دوستان سر پرسیوال هستیم و اگر بتوانیم گذشت و بزرگواری را هم به نظر خود بیفزاییم و احترام به او را در خود تقویت کنیم حتی می توانیم از ستایشگران او هم باشیم . می دانید که او دیروز با آقای فیرلی صحبت کرد و پس از آن برای گردش با هم بیرون رفتند .

-بله دیدم که برای اسب سواری با هم از خانه بیرون رفتند .

-ابتدا صحبت های ما حول و حوش آن کاتریک و شرایط عجیبی که آقای هارترایت با آن زن برخورد کرده بود دور می زد ، ولی خیلی زود این موضوع را کنار گذاشتیم و سر پرسیوال با تواضع محض درباره نامزدیش با لورا صحبت کرد . او گفت که لورا روحیه اش را از دست داده است و او تمایل دارد چنانچه خلاف این موضوع را به اطلاعش نرسانند ، علت واقعی رفتار لورا را در دیدار فعلی بداند . به هر حال چنانچه علتی غیر از وصول نامه موجب بروز این تغییر منش و رفتار نسبت به او شده است ، باید به اطلاع لورا برسانیم که از طرف او یا آقای فیرلی فشاری برای تحمیل تمایلات و عقاید وجود ندارد . او فقط استدعا کرد که لورا برای آخرین بار شرایط نامزدی آنها را به یاد بیاورد و رفتار و روش سر پرسیوال را از لحظه نامزدی تا امروز در خاطر مرور کند . اگر پس از تعمیق و تفکر در این مورد باز هم جدا تمایل داشت که او را از افتخار همسری با خود محروم کند و او این مطلب را آشکارا از دو لب شخص لورا بشنود ، خود را فدا می کند و خواهرم را کاملا آزاد خواهد گذاشت که از تعهد نامزدی خود سر باز زند .

-دوشیزه هالکومب ! هیچ مردی این حرف را نمی زند . تا آنجا که به تجربیات من مربوط می شود در موقعیت اجتماعی و خانوادگی او کمتر مردی حاضر می شود چنین حرفی بزند .

با شنیدن حرف های من مدتی با اضطراب و سرگشتگی نگاهم کرد . سپس ناگهان به حرف آمد و گفت : به کسی اتهامی نمی زنم و به چیزی هم مشکوک نیستم ، ولی نمی توانم و نمی خواهم مسئولیت ترغیب لورا را به این ازدواج بر عهده بگیرم . تعجب کردم و پرسیدم : مگر این دقیقا همان چیزی نیست که سر پرسیوال از شما خواسته است ؟

مگر او از شما تقاضا نکرده است که در این مورد به دوشیزه فیملی فشار نیاورید ؟

-اگر من پیغام او را به خواهرم برسانم بطور ضمنی او را مجبور به پذیرش تمایلات سر پرسیوال کرده ام .

-چطور چنین چیزی امکان دارد ؟

-آقای گیل مور ، به شناخت خود از لورا مراجعه کنید . اگر شرایط نامزدش را به او بگویم دو حس از قویترین احساسات درونی او را دستاویز قرار داده ام ، یکی عشق او به خاطره پدر و دیگر احترام بی تزلزلش به حقیقت ! شما خوب می دانید که لورا هرگز در زندگی قولش را نشکسته است و می دانید که این نامزدی درست از شروع بیماری پدرش منعقد شد و او در بستر مرگ با امیدواری و خوشحالی از ازدواج لورا با سر پرسیوال صحبت کرد .

اقرار میکنم که از این گونه نگریستن به قضیه کمی یکه خوردم . گفتم : مطمئنا قصد ندارید بگویند که سر پرسیوال روی این نحوه نتیجه گیری حساب می کرده است ؟ قبل از آنکه پاسخی بدهد چهره صادق و بی باکش به جای او پاسخ گفت . با عصبانیت پرسید : گمان می کنید حتی یک لحظه در محضر مردی که چنین صفت ردیلانه ای را در او می دیدم باقی می ماندم ؟ دوست داشتم خشم صادقانه و خالص دوشیزه هالکومب بر من ببارد ، زیرا در حرفه من آنچه که کم است صداقت و آنچه که زیاد است ریا و پستی است . گفتم : در این صورت مرا ببخشید که با این لحن حقوقی با شما صحبت می کنم و می گویم که از موضوع پرت شده اید نتیجه این ماجرا هر چه که باشد سر پرسیوال حق دارد از خواهر شما بخواهد قبل از فسخ نامزدی از جمیع جهات آن را بررسی کند اگر آن نامه مشئوم دوشیزه فیملی را به او بدین کرده است بی درنگ به سراغش بروید و به او بگویند که سر پرسیوال از نظر من و شما تبرئه شده است گمان نمی کنم پس از شنیدن چنین سخنی از شما بتواند با او مخالفتی داشته باشد دیگر چه عذری می تواند برای تغییر عقیده اش در مورد مردی که دو سال قبل به عنوان همسر پذیرفته است بیاورد ؟ پاسخ داد : آقای گیل مور از دید منطقی قانون هیچ عذری وجود ندارد اگر هنوز تردیدی در او وجود دارد و اگر من هنوز مردد هستم شما می توانید رفتار عجیب هر دوی ما را ناشی از هوسی بچگانه بیندازید مسلما ما هم سعی خواهیم کرد این اتهام را با دل و جان بپذیریم . با گفتن این عبارت ناگهان از جا برخاست و مرا ترک کرد . هنگامی که از زن عاقلی سئوالی جدی پرسیده می شود و او با پاسخی تند و تیز از ارائه جواب صریح طفره می رود درصدی نود و نه موارد مطلبی را از شما مخفی می کند . من به مطالعه روزنامه ادامه دادم اما قویا به این موضوع مشکوک بودم که دوشیزه هالکومب و دوشیزه فیملی بین خود رازی دارند که از من و سر پرسیوال مخفی نگه می دارند احساس می کردم این پنهان کاری بر ما دو نفر به خصوص بر سر پرسیوال گران می آید .

تردید هایم و یا به عبارت صحیح تر اعتقادات من با رفتار و گفتار بعدی دوشیزه هالکومب در آن روز تایید شد . او در بیان نتایج صحبت هایش با خواهرش به شکل مضمونی خوددار به نظر می رسید . ظاهرا دوشیزه فیملی با موضوع نامه به صورت مساله ای حل شده برخورد کرده بود ولی هنگامی که دوشیزه هالکومب برایش توضیح داد که هدف سر پرسیوال از دیدار لیمبریچ آن است که روزی برای ازدواج تعیین کنند از ادامه بحث طفره رفته و عاجزانه استدعا



کرده بود که به او فرصت فکر کردن بدهند چنانچه سر پرسپول در حال حاضر آسوده اش می گذاشت او هم تعهد می داد که قبل از پایان سال جواب نهایی خود را بدهد و برای به تعویق انداختن این موضوع آنقدر هیجان و نگرانی از خود نشان داده بود که دوشیزه هالکومب به او قول داد که در صورت لزوم از همه نفوذ خود برای کسب فرصت بیشتر استفاده می کند و بار دیگر این نکته به خاطر استعدای صمیمانه و عاجزانه دوشیزه فیرونی همه بحث های مربوط به مساله ی ازدواج خاتمه یافته تلقی شدند .

این ترتیبات موقتی می توانستند برای خانم های جوان سهل و ساده باشند ولی نویسنده این سطور را دستپاچه و کلافه کردند . آن روز صبح نامه ای از شریکم دریافت کردم که طبق آن باید با قطار بعدازظهر فردا به لندن مراجعت می کردم . به احتمال قوی برای سر زدن به لیمبریچ هاوس در مدت باقی مانده سال فرصتی پیدا نمی کردم و با این وضع حتی اگر او سرانجام نامزدیش را به هم نمی زد هر گونه ارتباط مستقیم و ضروری بین من و او که باید قبل از تنظیم عقد نامه صورت می گرفت تقریبا غیرممکن می شد و ما مجبور می شدیم دوباره مباحثی که باید طی مکالمه ای دو طرفه و بطور شفاهی حل کنیم از طریق نوشتن بحث کنیم . تا زمانی که درباره این تاخیر با سر پرسپول مشورت نمی شد در این مورد با کسی صحبت نمی کردم . او آقا تر و نجیب زاده تر از آن بود که بلافاصله به این خواهش پاسخ مثبت ندهد . هنگامی که دوشیزه هالکومب مرا از این موضوع مطلع کرد به او گفتم که باید قبل از ترک لیمبریچ هاوس بی بر و برگرد با خواهرش صحبت کنم بنابراین ترتیبی داده شد که من فردای آن روز اول وقت در اتاقش با او ملاقات کنم . لورا عصر هنگام و برای صرف شام به ما ملحق نشد و سردرد را بهانه کرد سر پرسپول با شنیدن این خبر آزرده خاطر شد که البته حق هم داشت .

صبح روز بعد به محض صرف صبحانه به اتاق دوشیزه فیرونی رفتم دختر بیچاره به قدری رنگ پریده و مغموم به نظر می رسید و با چنان ملاحظت و ظرافتی به پیشواز من آمد که تصمیم خود را برای ایراد خطابه درباره بی تصمیمی و تزلزل او که در راه پله ها آن همه روی آن تمرین کرده بودم یکسره عوض کردم و عقیده ام از بیخ و بن تغییر کرد او را به طرف صندلیش هدایت کردم و روبرویش نشستم . سگ کوچولوی خاکستری او در اتاق بود کاملا انتظار داشتم که با دیدن من شروع به پارس و حمله کند ولی در کمال تعجب دیدم که آن جانور کوچک هوسباز با پریدن روی زانویم و فرو بردن پوزه باریک و ظریفش به کف دستم انتظارم را نقش بر آب و با صمیمیتی غیرمنتظره متحیرم کرد . گفتم : عزیز تا وقتی که بچه بودی روی زانویم می نشستی و حالا هم که بزرگ شده ای چنین به نظر می رسد که سگ کوچولویت قصد دارد جای تو را بر سریر پادشاهی غصب کند . این نقاشی زیبا کار توست ؟ به آلبوم کوچکی که روی میز کنار دستش قرار داشت و هنگام ورود من مشغول تماشای آن بودم اشاره کردم . روی صفحه ای که ماقبل او گشوده شده بود منظره آبرنگ بسیار زیبایی با ظرافت تمام چسبانیده شده بود به خاطر همین نقاشی توانسته بودم حرفی بزنم آن هم چه حرف بی جا و غریبی ولی چگونه می توانستم به محض ورود درباره ی کار و امری که ذهن همه ی ما را به خود مشغول کرده بود سخن بگویم ؟

با حالتی دستپاچه و آشفته نگاهش را از نقاشی برگرفت و گفت : کار من نیست . از کودکی عادت عجیبی داشت و

هرگاه مضطرب و بی قرار می شد و یا با کسی حرف می زد با اولین جسمی که به دستش می رسید بازی می کرد . این بار با حواس پرتی انگشتانش را روی لبه های ورقه نقاشی آبرنگ لغزاند با گفتن این جمله حالت افسردگی در چهره اش فزون تر شد . دیگر نه به من نگاه می کرد و نه به نقاشی . چشمانش را با بی قراری از نقطه ای به نقطه دیگر حرکت می داد . کاملاً آشکار بود که هدف مرا از آمدن به اتاقش حدس زده است . با درک این موضوع صلاح دانستم با کمترین تاخیر ممکن مساله را مطرح کنم گفتم : عزیزم یکی از علل آمدن من به اینجا این است که می خواهم امروز به لندن برگردم و قبل از مراجعتم می خواهم در مورد وضعیت موجود چند کلمه ای با تو حرف بزنم . با مهربانی نگاهم کرد و گفت : آقای گلیمور ، از رفتن شما متاسفم . اینجا که هستی انگار روزهای خوش سابق برگشته اند . ادامه دادم : من واقعا امیدوارم که بتوانم آن خاطرات دلپذیر را یک بار دیگر یادآوری کنم ولی از آنجا که در آینده وضعیت مشخصی وجود ندارد باید از این فرصت استفاده و با تو صحبت کنم . من وکیل و دوست قدیمی خانواده تو هستم اگر جسارت نباشد می خواهم درباره احتمال ازدواج تو با سر گلاید حرف بزنم . دستش را بقدری ناگهانی از روی آلبوم برداشت که انگار آلبوم آتش گرفته بود و دستش را می سوزاند دست ها را با حالتی عصبی روی پاهایش قرار داد و به کف اتاق خیره ماند و آن چنان کشتی در عضلات چهره اش مشاهده کردم که گویی دردی شدید وجودش را در هم میپیچاند با صدایی آرام پرسید : آیا واقعا لازم است که در مورد ازدواج من صحبتی بشود ؟ جواب دادم : البته که لازم است در این مورد صحبت کنیم ولی قبل از آن اجازه بده بگویم که تو کاملاً آزادی با او ازدواج بکنی یا نکنی در حالت اول ضرورت دارد عقد نامه تو را تنظیم کنم و من این کار را از لحاظ ادب هم که شده نباید بدون مشورت با تو انجام دهم . ممکن است برای شنیدن تقاضای تو این تنها فرصتی باشد که دارم بنابراین فرض می کنیم که تو مایل به ازدواج باشی در این صورت اجازه بده به طور مختصر و مفید وضعیت تو را در حال حاضر تشریح کنم تا چنانچه مایل باشی درباره آینده خود تصمیم بگیری . سپس مفاد یک عقد نامه را دقیقاً برایش توضیح دادم و وضع او را در آینده تشریح کردم وضعی را که تا رسیدن به سن قانونی خواهد داشت و اوضاعی را که پس از فوت عمویش برایش پیش خواهد آمد و نحوه استفاده از درآمد سالیانه املاکی که در آنها حق تصرف ندارد و اموالی را که می تواند به دلخواه از آنها استفاده کند با دقت توضیح دادم و تفاوت آنها را برایش گفتم . درحالی که هنوز همان فشار دردآلود در چهره اش به چشم می خورد و دست هایش با حالتی عصبی به هم قلاب شده و روی دامنش قرار گرفته بودند با دقت به تمام حرف هایم گوش داد در خاتمه

حالا به من بگو در صورت صحت فرض اول آیا مایل هستی در عقد نامه شرطی قرار بدهی البته چون هنوز به سن قانونی نرسیده ای قیم تو هم باید این شرط را قبول کند . با نا آرامی در صندلیش حرکت کرد و سپس با حالتی بسیار جدی به من خیره شد و با صدایی ضعیف گفت : اگر چنین وضعی پیش بیاید ... اگر قرار شود که ... به کمکش شتافتم و اضافه کردم : اگر قرار شود که با او ازدواج کنی . ناگهان فریادی از دل برکشید و گفت : نگذارید مرا از ماریان جدا کند اوه ! آقای گلیمور لطفاً از نظر قانونی شرطی در عقد نامه بگذارید که به موجب آن ماریان با من زندگی کند . شاید در شرایطی دیگر از این تعبیر اساساً زنانه نحوه ی سؤال کردن و توضیحی طولانی که به دنبال آن آمده بود تفریح هم می کردم ولی حالت و لحن گفتارش طوری بود که مرا بیش از حد نگران و ناراحت کرد .

کلمات اندکش به خوبی نشان می دادند که او ناامیدانه به گذشته چنگ انداخته است و این امر آینده ی او را تهدید می کرد گفتم : برای زندگی کردن ماریان هالکومب با تو می توان موضوع را با بحثی فیصله داد . فکر می کنم تو خیلی خوب متوجه حرف های من نشدی . فرض کن هنگامی که به سن قانونی رسیدی خواهی وصیتنامه ای تنظیم کنی در آن صورت دوست داری پول تو به چه کسی برسد ؟

چشمان آبی و قشنگ دخترک با محبت و لطف درخشیدند و گفت : ماریان برای من هم خواهر و هم مادر بوده است آیا می توانم ثروتم را برای ماریان بگذارم ؟ پاسخ دادم : مطمئنا عزیزم ولی به خاطر داشته باش تو ثروت هنگفتی خواهی داشت آیا دلت می خواهد همه ی آن به ماریان برسد ؟ تامل کرد صورتش سرخ شد دوباره به آلبوم کوچک خود چسبید و گفت : نه همه ی آن را نمی خواهم به ماریان بدهم غیر از ماریان کس دیگری هم هست ... حرفش را قطع کرد رنگش سرختر شد و انگشتانش را با ملایمت روی لبه آلبوم کشید و به آن ضربه زد گویی با این حرکت خاطرات کسی را که برایش بسیار محبوب بود به یاد می آورد . هنگامی که متوجه شدم نمی تواند حرف بزند گفتم : منظورت فرد دیگری از اعضای خانواده غیر از دوشیزه هالکومب است ؟ سرخی گونه هایش روی پیشانی و گردنش هم پخش شد و انگشتان عصبیش را محکم به لبه ی آلبوم چسباند . هر چند جمله ی آخر مرا شنیده بود بدون توجه به آنها گفت : کس دیگری هم هست . کس دیگری که شاید دوست داشته باشد از من یادگاری نزد خود داشته باشد . اگر به من اجازه داده شود دلم می خواهد این هدیه را به او بدهم ضرری هم نمی بینم که اگر قبل از او مردم ... باز مکث کرد . سرخی گونه ها و صورتش ناگهان جای خود را به رنگ پریدگی ترس آوری داد . دستش را از روی تکیه گاهش از لبه آلبوم برداشت ، بر خود لرزید و آلبوم را پس راند آنگاه لحظه ای به من نگریست ، سرش را روی پشتی صندلی تکیه داد . دستمالش از دستش روی زمین افتاد و با عجله صورتش را میان دست هایش مخفی کرد . غم انگیز بود . همیشه به خاطر داشتم که او شادترین و خوشبخت ترین بچه ها بود و از اول صبح تا غروب کاری به جز خنده و بازی نداشت و اینک در عنفوان جوانی و در اوج زیبایی اینچنین درهم شکسته و از پا در آمده بود . با دیدن غم و اندوه او سال های سپری شده را به خاطر بردم و متوجه شدم که شرایط هر دوی ما بسیار تغییر کرده است . صندلیم را نزدیک تر بردم دستمالش را از روی زمین برداشتم و با ملایمت گفتم : عزیزم ! گریه نکن . در همان حال که اشکهایش را از چهره اش پاک می کرد ، احساس کردم او دوشیزه فیرفلی کوچک ده سال قبل است . بهترین راهی که می توانستم برای آرام کردن او در پیش بگیرم این بود که حرفی نزنم و به او اجازه بدهم عقده های دلش را خالی کند . لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست و گفت : متأسفم که دست و پایم را گم کردم . این اواخر بطور عذاب آوری ضعیف و عصبی شده ام و هنگامی که تنها هستم اغلب بدون دلیل خاصی گریه می کنم . حالا بهتر هستم و می توانم به سئوالات شما جواب بدهم . آقای گیلومر واقعا می توانم این کار را بکنم ؟

پاسخ دادم : نه ، نه ، عزیزم ! موضوع را خاتمه یافته تلقی کن . بحد کافی حرف زدی . مطمئن باش من نهایت دقت را برای حفظ منافع تو به کار خواهم برد . درباره جزئیات هم می توانیم در فرصت دیگری بحث کنیم . فعلا بیا کار را کنار بگذاریم و از موضوعات دیگری حرف بزنیم . موضوع صحبت را عوض کردم . ده دقیقه بعد وضع روحی او بهتر شده بود و من توانستم با اندکی آسودگی از جا برخیزم و از او خداحافظی کنم . با لبخندی جدی گفت : باز هم

اینجا بیایید . قول می دهم بیش از اینها لایق احساسات محبت آمیز شما نسبت به خود و منافع خود باشم . فقط قول بدهید که حتما به اینجا برمی گردید . هنوز هم به گذشته چسبیده بود . گذشته ای که من و دوشیزه هالکومب هر یک به سهم خود یادآور آن بودیم . از تصور اینکه او در آن مرحله از زندگی به گذشته بگونه ای می نگریست که من در انتهای راه زندگی به آن نگاه می کردم ، خاطر آزرده شد . گفتم : اگر بتوانم به اینجا برگردم امیدوارم روحیه ات بهتر شده باشد و خوشبخت تر از حالا باشی عزیزم ! خدا حفظت کند . حتی وکلا هم دل دارند و دل من هنگامی خداحافظی با او به درد آمد . مدت صحبت ما بیش از نیم ساعت نبود . او از راز دلهره آور و افسردگی آشکار خود در آستانه ازدواج حرفی نزده بود ، اما سخنانش باعث شده بود که محبتش را بیش از پیش در دلم بنشانم و من نمی دانستم چرا یا چگونه چنین حسی داشتم . وارد اتاق شدم . احساس می کردم سر پرسووال گلاید بحق از رفتاری که با او شده است گلایه خواهد کرد . هنگامی که او را ترک می کردم قلبا امیدوار بودم ماجرا به شکلی به پایان برسد که او پیشنهاد لورا را بپذیرد و خود را از این نامزدی رها سازد . شرم آور است مردی با سن و سال و تجربه من با چنین شیوه نامعقولی متزلزل شود . من نمی توانم دلیل ارائه بدهم ، فقط می توانم حقیقت را بگویم و می گویم که در آن لحظه چنین احساسی داشتم .

لحظه عزیمت من نزدیک می شد . برای آقای فیرونی پیغام فرستادم که در صورت تمایل می تواند به من فرصتی بدهد که برای خداحافظی نزد او بروم ، ولی چنانچه اشکالی نداشته باشد عذر مرا در تعجیل بپذیرد . او با مداد روی تکه ای کاغذ پاسخ داده بود : بهترین عشقها و آرزوها نثار شما باد گیلومر عزیز ! تعجیل از هر نوعی که باشد بطور غیرقابل توصیفی برای من زیانبار است . لطفا مواظب خودتان باشید . خدا نگهدار . اندکی قبل از عزیمت برای چند دقیقه با دوشیزه هالکومب صحبت کردم . از من پرسید : آیا هر چه لازم بود به لورا گفتید ؟ جواب دادم : بسیار ضعیف و عصبی است و من خوشحالم که شما از او مراقبت می کنید . با چشمان تیزبین خود چهره ام را کاوید و گفت : انگار دارید عقیده تان را در مورد لورا تغییر می دهید . به نظرم می رسد که امروز بیشتر از دیروز به او حق می دهید . هیچ مرد عاقلی بدون آمادگی قبلی خود را درگیر جنگی کلامی با یک زن نمی کند . در پاسخ به او فقط گفتم : مرا از اتفاقاتی که پیش خواهند آمد باخبر کنید . به هیچ اقدامی دست نخواهم زد ، مگر آنکه از شما خبری برسد . باز هم با دقت و جدیت به صورتم خیره شد و گفت : امیدوارم هستم که همه امور به خیر و خوبی خاتمه یابند و می دانم که شما هم آقای گیلومر همین آروز را دارید . و با بیان این جملات مرا ترک کرد .

سر پرسووال با کمال ادب و تواضع اصرار کرد تا جلوی کالسکه بدرقه ام کند و گفت : اگر روزگاری به حوالی محل سکونت من تشریف آوردید مطمئن باشید که صمیمانه مشتاقم از آشناییمان بیش از پیش بهره مند شوم . دوست معتمد و قدیمی این خانواده هر جا که اراده کند مهمان عزیز صاحبخانه خواهد بود . عجب مردی ! غیرقابل مقاومت ، مودب ، با ملاحظه و بطرزی خارق العاده ، عاری از نخوت و تکبر ، یکپارچه آقا !

هنگامی که در کالسکه به طرف ایستگاه راه آهن می رفتم احساس کردم انگار بدم نمی آید با کمال میل کاری کنم که منافع سر پرسووال حفظ شود ، البته هر کاری جز تنظیم قرارداد ازدواج او با دوشیزه لورا فیرونی !



یک هفته از بازگشت من به لندن می گذشت و من هنوز خبری از دوشیزه هالکومب دریافت نکرده بودم . روز هشتم در میان نامه های روی میزم یادداشتی با دستخط او دیدم . بر اساس مضمون این نامه ، دوشیزه فیِرلی سر پرسِیوال را پذیرفته و قرار بود طبق میل قبلی آقای گلاید ، مراسم ازدواج قبل از پایان سال و به احتمال قوی در آخرین دو هفته ماه دسامبر انجام پذیرد . دوشیزه فیِرلی در اواخر ماه مارس بیست و یک ساله می شد و بر طبق این برنامه ریزی ، سه ماه قبل از آنکه به سن قانونی برسد با سر پرسِیوال ازدواج می کرد .

من نه باید تعجب می کردم و نه متأسف می شدم ، اما هم تعجب کردم و هم متأسف شدم . اختصار ناراحت کننده نامه دوشیزه هالکومب اندکی دلسردم کرد . این ناامیدی با تأسف و تعجب درهم آمیخت و نقش خود را در مختل کردن آرامش من در تمام طول روز بخوبی ایفا کرد . دوشیزه هالکومب در مرقومه ای که برای من فرستاده بود در شش خط اول گفته بود که سر پرسِیوال ، کمبرلند را به مقصد خانه اش در همپشایر ترک کرده است . و در دو مرحله بعدی به من اطلاع داد که لورا بشدت نیاز به تغییر محیط زندگی و رفت و آمد در مجامع زنده و شاد دارد و به همین دلیل دوشیزه هالکومب فرصت را غنیمت شمرده است و تصمیم دارد خواهرش را با خود به دیدن دوستان قدیمیشان در یورکشایر ببرد .

نامه در همین جا خاتمه می یافت بدون آنکه یک کلمه در مورد این مطلب نوشته شده باشد که چرا دوشیزه فیِرلی در ظرف مدت کوتاهی پس از آنکه با آن روحیه و حال دیده بودم ، تصمیم گرفته بود ازدواج با سر پرسِیوال را بپذیرد . البته بعدها علت این تصمیم گیری نهانی بخوبی بر من آشکار شد ، ولی من البته عادت ندارم مطلبی را بطور ناقص و بر مبنای دلایل شفاهی بیان کنم و از آنجا که این بخش از داستان با ذکر جزئیات در اظهارات دوشیزه هالکومب و پس از روایت من خواهد آمد ، از این بخش می گذرم . در حال حاضر وظیفه من صرفاً این است که قبل از زمین گذاشتن قلم و خارج شدن از این داستان ، مطالبی را در زمینه ازدواج دوشیزه فیِرلی و مواردی که من هم در آن دخالت داشتم و به عبارت دیگر تنظیم مفاد عقدنامه را برای خواننده توضیح بدهم .

سخن گفتن درباره مفاد عقدنامه ممکن نیست مگر آنکه ابتدا جزئیاتی را در مورد وضع مالی عروس روشن کنم . همه سعی من این است که توضیحاتم روشن و خلاصه و عاری از اصطلاحات و عبارات حقوقی باشند . به خواننده این سطور خاطر نشان می سازم که موضوع ارثیه دوشیزه فیِرلی بخش مهمی از داستان زندگی او را تشکیل می دهد و در این مورد خاص ، چنانچه افراد خانواده فیِرلی بخواهند استنباط صحیحی از آنچه نقل خواهم کرد ، داشته باشند ، تجارب خود را بطور کامل در اختیارشان قرار خواهم داد .

ارثیه دوشیزه فیِرلی از دو جهت قابل بررسی است . یکی ارثیه ای که پس از فوت عمویش به او خواهد رسید و نوع دوم ارثیه مطلق یا املاک شخصی و سرمایه ای که بلافاصله پس از رسیدن به سن قانونی به تملک او درمی آید . ابتدا از املاک شروع می کنیم . در روزگار پدربزرگ پدری دوشیزه فیِرلی (که ما او را آقای فیِرلی ارشد می نامیم)

وضعیت قانونی انتقال املاک لیمبریچ از طریق ارث به شرح ذیل بود : آقای فیرلی ارشد فوت کرد و سه پسر به نامهای فیلیپ ، فردریک و آرتور از خود بر جای گذاشت . فیلیپ ، پسر ارشد آقای فیرلی املاک را به ارث برد . چنانچه او صاحب پسری نمی شد املاک به برادر دومش فردریک می رسید و اگر فردریک هم بدون داشتن پسری فوت می کرد ، املاک به پسر سوم یعنی آرتور منتقل می شد . دست بر قضا ، آقای فیلیپ فیرلی در حالی که فقط یک دختر از خود باقی گذاشته بود فوت کرد . لورای داستان ما دختر همین شخص است . بر طبق قانون ، املاک به برادر فردریک که مردی مجرد بود ، رسید . برادر سوم یعنی آرتور سالها قبل از مرگ فیلیپ از دنیا رفته و یک پسر و یک دختر از خود به یادگار گذاشته بود . پسر آرتور در سن هیجده سالگی در آکسفورد غرق شد . با مرگ او ، لورا یعنی دختر آقای فیلیپ فیرلی ، وارث قانونی املاک شد و طبق روال معمول قوانین ارث ، پس از مرگ عمویش شانس زیادی داشت که اموال را تصرف کند و همه اینها منوط بر آن بود که از آقای فردریک فرزند ذکوری باقی نمی ماند و البته باید قبل از آن ازدواج می کرد و وارثی بر جای می گذاشت (که احتمال این قضیه بسیار کم بود و در واقع ازدواج ، آخرین کاری بود که آقای فیرلی ممکن بود انجام بدهد) لورا فیرلی پس از فوت عمویش صاحب اموال او می شد ، ولی این تملک فقط شامل درآمد سالیانه او از املاک و مستغلات بود . چنانچه لورا در دوران مجرد و یا بدون داشتن فرزند فوت می کرد ، املاک به ماگداسن دختر آقای آرتور فیرلی مسترد می شد . چنانچه لورا بر اساس عقدنامه مناسبی ازدواج می کرد (در واقع من تصمیم داشتم بهترین عقدنامه ممکن را برایش تنظیم کنم) در آمد حاصل از املاک که وجه چشمگیری در حدود سه هزار پوند در سال بود ، در طول زندگی در اختیار شخص لورا قرار می گرفت . چنانچه دوشیزه فیرلی قبل از شوهرش فوت می کرد ، شوهرش می توانست از این درآمد در طول عمرش استفاده کند و در صورتی که صاحب پسری می شدند ، دختر عموی ماگداسن به خودی خود حذف و آن پسر وارث املاک می شد ، بنابراین ازدواج سر پرسووال با دوشیزه فیرلی (تا آنجا که به منافع لورا از املاک مربوط می شد) دو موفقیت بزرگ در اختیار شوهر قرار می داد . اول آنکه استفاده از سه هزار پوند درآمد سالیانه در طول حیات همسر و با اجازه او و پس از مرگ او بنا بر حق قانونی که داشت ، برایش میسر می شد و دوم آنکه چنانچه صاحب فرزند ذکوری می شد ، املاک لیمبریچ برایش باقی می ماند . آنچه را که تا به حال مطرح کردم ، مربوط می شود به املاک و چگونگی درآمد حاصل از آنها در صورتی که دوشیزه فیرلی با سر پرسووال ازدواج می کرد و چنین به نظر می رسید که تا اینجای موضوع ، مشکل یا اختلاف عقیده ای در مورد مفاد عقدنامه بین وکیل سر پرسووال و من وجود ندارد .

دومین نکته قابل توجه ، املاک شخصی و یا به عبارت دیگر درآمد حاصل از آنها بود . تا هنگامی که دوشیزه فیرلی به سن بیست و یک سالگی (سن قانونی) برسد . این بخش از درآمد دوشیزه فیرلی به خودی خود ثروتی کوچک ، اما بسیار سهل الوصول بود . این پول از وصیتنامه پدر او ناشی و مبلغ آن شامل بیست هزار پوند می شد . غیر از این ، دوشیزه فیرلی می توانست از بهره درآمدی ده هزار پوندی هم برای تمام عمر استفاده کند . اصل این پول پس از مرگ او به عمه اش الینور می رسید که تنها خواهر پدرش بود . برای روشنتر شدن مسائل خانوادگی برای خواننده ، ضرورت دارد که در اینجا لحظه ای تامل کنم و توضیح بدهم که چرا عمه الینور برای تصاحب ارثیه اش باید تا

هنگام فوت برادرزاده اش صبر می کرد .

روابط آقای فیلیپ فیرلی و خواهرش تا زمان مجرد بسیار حسنه و مطلوب بود ، اما هنگامی که دوشیزه فیرلی با اندکی تاخیر به عقد نجیب زاده ای ایتالیایی به نام فوسکو در آمد و یا بهتر بگوییم از آنجا که این مرد صاحب عنوان کنت بود ، در واقع به این ازدواج مفتخر شد ، آقای فیرلی بقدری این رفتار خواهرش را تقبیح کرد که از ادامه هرگونه ارتباطی با وی سر باز زد و در این مورد تا آنجا پیش رفت که حتی نام او را از وصیت نامه خود حذف کرد . سایر اعضای خانواده این عمل بیش از حد خصمانه را کم و بیش غیرمنطقی می دانستند . کنت فوسکو هر چند ثروت چندانی نداشت ، اما یک ماجراجوی آس و پاس هم نبود . او درآمدی کم ، اما کافی داشت . سالهای متمادی در انگلستان زندگی کرده و در اجتماعات از موقعیتی عالی برخوردار شده بود ، با این وجود ، این مزایا در نظر آقای فیرلی پیشیزی ارزش نداشتند . او از ابعاد گوناگون یک انگلیسی سنت پرست و قدیمی بود که از یک فرد خارجی صرفا به همین دلیل ساده متنفر بود . در سالهای بعد دوشیزه فیرلی برای بازگرداندن نام عمه اش به وصیت نامه نهایت سعی را کرد با این همه آقای فیرلی طوری عمل کرد که خواهرش ناچار باشد برای گرفتن سهم خود از درآمد املاک تا هنگام مرگ دوشیزه فیرلی منتظر بماند و چنانچه قبل از برادرزاده اش فوت می کرد ، سهم او به دختر عموی دوشیزه فیرلی یعنی ماگداسن می رسید . با توجه به قوانین طبیعت و فاصله سنی این دو خانم ، شانس عمه الینور برای دریافت ده هزار پوند به صفر می رسید و همان طور که پیوسته در این گونه موارد پیش می آید ، مادام فوسکو رفتار برادر را با خود ناعادلانه ارزیابی کرد و از آنجا که به هیچ وجه باور نمی کرد که مداخله دوشیزه فیرلی نام او را بار دیگر به وصیت نامه برگردانده است ، از ملاقات با او بشدت پرهیز کرد .

این هم داستان ده هزار پوند ! در این مورد هم هیچ گونه مشکلی بین من و مشاور حقوقی سر پرسیوال پیش نمی آمد ، زیرا درآمد حاصل از این پول در اختیار لورا قرار می گرفت و اصل پول هم پس از فوت دوشیزه فیرلی به عمه یا دختر عمویش می رسید .

اینک که همه توضیحات مقدماتی را بیان کرده ام سرانجام باید گره اصلی ماجرا یعنی موضوع بیست هزار پوند را باز کنم . این مبلغ پس از رسیدن دوشیزه فیرلی به سن قانونی بطور مطلق در اختیار او قرار می گرفت و واگذاری و انتقال آن در آینده ، در وهله اول به شرایطی که من در عقدنامه ذکر می کردم بستگی داشت . بندهای مختلف عقدنامه از نوع حقوقی هستند و نیازی به توضیح ندارند و احتیاجی هم نیست که من با شمردن آنها وقت خواننده را بگیرم ، ولی بند مربوط به این پول مهمتر از آن است که بتوانم از آن صرفنظر کنم و در نتیجه برای نشان دادن شمایی کلی از آن چند سطری می نویسم . شرطی که من در مورد بیست هزار پوند مذکور ، در نظر داشتم بسیار ساده و قابل فهم بود . این بند مقرر می داشت که کل درآمد ناشی از مبلغ مذکور در مدت حیات خانم در اختیار او قرار بگیرد . این درآمد پس از مرگ خانم در اختیار سر پرسیوال قرار می گرفت ، ولی اصل وجه به فرزندان حاصل از این ازدواج می رسید . چنانچه آنها صاحب فرزندی نمی شدند ، اصل پول باید بر اساس وصیتنامه خانم (که من حتما سعی داشتم به او کمک کنم تا از این حق استفاده کند) تقسیم می شد . بطور خلاصه از این احکام قانونی می



توان چنین نتیجه گیری کرد که چنانچه لیدی گلاید بدون داشتن فرزند فوت می کرد ، ناخواه ریش دوشیزه هالکومب و یا هر فامیل و یا هر دوست دیگری که دوشیزه فیملی تمایل داشت منفعتی را به او برساند می توانستند در صورت مرگ شوهر او ، اموالش را به شیوه ای که وصیتنامه مقرر کرده بود بین خود تقسیم کنند ، ولی از طرفی چنانچه او فرزندان از خود باقی می گذاشت مسلما و ضرورتا منافع آنها بر منافع هر فرد دیگری اولویت می یافت و حقوق آنها را لغو می کرد . به نظر من بر اساس این بند برای طرفین سهم عادلانه ای در نظر گرفته می شد و فکر می کنم هیچ آدم عاقلی نیست که چنین موضوعی را بخواند و با من موافق نباشد . ولی خواهیم دید که شوهر با پیشنهادات من چگونه برخورد خواهد کرد .

هنگامی که نامه دوشیزه هالکومب را دریافت کردم سرم از همیشه شلوغتر بود ، ولی به هر ترتیبی بود سعی کردم برای تنظیم عقدنامه وقت آزاد پیدا کنم . در ظرف کمتر از یک هفته پس از وصول تاییدیه دوشیزه هالکومب مبنی بر قبول پیشنهاد ازدواج از سوی خواهرش ، عقدنامه را برای سر پرسیوال ارسال کردم . پس از سپری شدن دو روز ، عقدنامه همراه با یادداشتهای و اظهارات وکیل بارونت مسترد شد . اعتراض های او به مفاد عقدنامه حقیقتا فنی و دقیق بودند ، ولی زیر بندی که در آن از بیست هزار پوند درآمد نام برده بودم خطوط مضاعف قرمز کشیده و یادداشت ذیل را به آن ضمیمه کرده بود : قابل قبول نیست . اصل پول بعد از فوت لیدی گلاید ، در صورتی که فرزندی نداشته باشند به سر پرسیوال برسد . معنی ساده و مختصر این اظهار نظر این بود که از بیست هزار پوند مذکور ، حتی یک پشیز هم به دوشیزه هالکومب یا خویشاوندان و دوستان لیدی گلاید نرسد و چنانچه فرزندی از خود باقی نگذارد ، کل مبلغ به جیبهای شوهرش سرازیر شود ! پاسخ من به این پیشنهاد گستاخانه حتی الامکان کوتاه و تند بود : آقای عزیز ! این اراده و میل دوشیزه فیملی است . این بند عقدنامه را که شما مخالف آن هستید به همان شکل سابق محفوظ نگه می دارم . ارادتمند ...

یک ربع بعد پاسخ نامه من آمد : آقای عزیز ! عقدنامه دوشیزه فیملی را با همان خط خوردگی قرمزی که شما با آن مخالف هستید محفوظ نگه می دارم . ارادتمند شما .

هر دو به بن بست رسیده بودیم و کاری نمی توانستیم بکنیم جز اینکه به موکلین خود مراجعه کنیم . در آن وضعیت ، موکل من دوشیزه فیملی هنوز بیست و یک ساله نشده و به سن قانونی نرسیده بود و در نتیجه باید به قیم او یعنی آقای فردریک فیملی رجوع می کردم . با پست همان روز ، نامه ای برایش فرستادم و ماجرا را دقیقا به شکلی که پیش آمده بود مطرح کردم و در آن نه تنها دلایل خود را برای وادار کردن او به قبول «بند» مورد بحث بگونه ای که من تنظیم کرده بودم ، ارائه دادم ، بلکه بوضوح اهداف جاه طلبانه ای را که بطور پنهانی و در لوای مخالفت با بند تعیین وضعیت بیست هزار پوند مطرح شده بود ، برایش تشریح کردم . بنا بر ضرورت کاری ، اوضاع مالی سر پرسیوال گلاید را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودم که او به اعتبار املاکش مبالغ هنگفتی قرض کرده است و درآمد سالیانه اش ، هرچند بطور اسمی زیاد به نظر می رسد ، ولی در واقع کفاف هزینه های زندگی مردی در شرایط او را نمی دهد و تقریبا معادل صفر است . نیاز سر گلاید به پول ، ضرورت عاجل و حیاتی زندگی او بود و

یادداشت وکیل او در مورد «بند» موجود در عقدنامه دلیل خودخواهانه و بسیار آشکار این نیاز بود . با پست بعدی پاسخ آقای فیروزی را که بی نهایت بی ربط و مغشوش بود دریافت کردم . اگر با هزار مشقت آن را به زبان انگلیسی ساده برگردانیم چنین تحفه ای از کار در می آید : آیا امکان ندارد که گیلومر عزیز التفات فرماید و دوست و موکلش را در مورد مساله ای تا به این حد پیش پا افتاده و ناچیز و در مورد پیشامدی احتمالی و غیر محتمل نگران نکند ؟ آیا اصلا امکان دارد که یک زن بیست و یک ساله زودتر از مردی چهل و پنج ساله و آن هم بدون برجای گذاشتن یک فرزند بمیرد ؟ از آن گذشته ، در دنیای پر ادباری که داریم آیا می توان برای صلح و آرامش قیمتی و ارزشی تعیین کرد ؟ آیا اگر نعماتی چون صلح و آرامش را با مساله ای مادی چون شانس تصاحب غیرمحتمل بیست هزار پوند معاوضه کنیم ، معامله ای ناعادلانه انجام نداده ایم ؟ بدیهی است که چنین است . پس چرا این معامله را انجام دهیم ؟

نامه را با نفرت دور انداختم . هنوز نامه به زمین نرسیده بود که ضربه ای به در خورد و سر و کله آقای مریم وکیل سر گلابد پیدا شد . در روابط کاری و شغلی ، آدمهای عجیب و غریب فراوانند ، ولی اعتقاد من این است که کار کردن با آدمهایی که نفرت خود را پشت نقاب خوشرویی همیشگی و فنناپذیر مخفی می کنند از هر کاری سخت تر است . مرد چاق خندان خوش خوراکی که با رفتار دوستانه اش می خواهد سر انسان کلاه بگذارد از همه غیرقابل تحملتر است و مریم هم از همین قماش بود . او در حالی که در تشعشع صمیمیت و محبت خود می سوخت گفت : آقای گیلومر نازنین ما چطور است ؟ خوشحالم که شما را آن قدر خوب و سرحال می بینم . داشتم از جلوی دفتر شما رد می شدم گفتم نکند حرفی و گفتگویی با من داشته باشید . لطفا بیایید این اختلاف کوچک را بین خودمان حل کنیم ! آیا موکل شما در این مورد دستوری داده است ؟

بله ، شما چطور ؟ آیا موکل شما در این مورد صحبتی نکرده است ؟

-آقای خوب و عزیز من ! من از ته دل آرزو داشتم که در مورد هر امر کوچکی بتوانم با او مشورت کنم تا بار سنگین این مسؤولیت از شانه های من برداشته شود ، ولی او لجباز است و یا از شما چه پنهان یک دنده و کله شق است و کاری به این کارها ندارد و فقط بلد است بگوید : مریم ! من همه کارها را به خودت واگذار می کنم . هر کاری که فکر می کنی در جهت منافع من هست انجام بده و قبل از آنکه کار به سرانجام برسد هیچ حرفی با من نزن . من درباره این گونه مسائل به هیچ وجه مسؤولیتی را قبول نخواهم کرد . اینها دقیقا کلماتی هستند که سر پرسووال دو هفته قبل به من گفت و هر چه به او گفتم که چنین نخواهم کرد ، جز همین ها حرفی را تکرار نکرد آقای گیلومر ! من مرد سختگیری نیستم و بطور خصوصی و شخصا به شما اطمینان می دهم که همین الان دلم می خواهد یادداشت خود را پاک کنم ، ولی اگر در این امر سر پرسووال را دخالت ندهید ، از آنجا که او حمایت از همه منافعش را به شخص من واگذار کرده است ، قبول بفرمایید که جز تامین آنها چاره ای ندارم . دستهای من کاملا بسته هستند . آقای عزیز من ! نمی بینید که دستهای من کاملا بسته هستند ؟

گفتم: بنابراین بر مواضع خود در مورد آن بند عقدنامه پا فشاری می کنید. این طور نیست؟

بله! لعنت خدا بر شیطان! چاره دیگری ندارم. به طرف بخاری دیواری رفت، خودش را گرم کرد و در همان حال با صدای بم و پرتوانی، آهنگی را زمزمه کرد و ادامه داد: به من بگویید موکل شما چه نظری دارد؟ شما را به خدا بگویید او چه گفته است؟

خجالت میکشیدم به او بگویم. سعی کردم فرصتی فراهم آورم. نه! از آن هم بدتر! غریزه حقوقیم بر من غالب آمد و حتی سعی کردم با او معامله کنم. گفتم: بیست هزار پوند کمی بیشتر از آن است که دوستان خانم با اطلاعیه ای دو روزه آن را از دست بدهند. آقای مریم در حالی که متفکرانه به چکمه هایش نگاه می کرد گفت: کاملاً درست است. شما منظورتان را به بهترین نحو مطرح کردید. به بهترین شکل ممکن! ادامه دادم: پیشنهاد مصالحه دارم. چنانچه به مصالح خانواده خانم و منافع همسر ایشان به یکسان توجه شود، گمان می کنم موکل من چندان وحشت نکند. ببینید، ببینید! این تسهیم منافع، اول و آخرش با چانه زدن حل خواهد شد. حداقل مبلغ درخواستی شما چقدر است؟

آقای مریم گفت: کمترین مبلغی که خواهیم گفت نوزده هزار و نهصد و نود و نه پوند و نوزده شیلینگ و یازده پنس و سه فارتینگ خواهد بود. ها! ها! ها! مرا ببخشید آقای گیل مور! من باید همیشه شوخی مختصری بکنم.

خاطر نشان ساختم: بله خیلی هم مختصر! شوخی شما درست به اندازه سه فارتینگ که سرش چانه زدید ارزش دارد!

گل از گل آقای مریم شکفت. او به شوخی من آنقدر خندید که دیوارهای اتاق به لرزه درآمدند. من نصف او هم سرحال نبودم، بنابراین سر کارم برگشتم و گفتگو را ختم کردم و گفتم: امروز جمعه است. تا سه شنبه آینده برای دادن پاسخ نهایی به ما وقت بدهید. آقای مریم گفت: هر طور که میل شماست آقای عزیز من! اگر مایل باشید می توانیم بیشتر هم صبر کنیم. کلاهش را برداشت تا راه بیفتد، ولی دوباره خطاب به من گفت: بین خودمان بماند. آیا موکلین شما در کمبرلند دیگر در مورد زنی که آن نامه بی امضا را فرستاده بود چیزی شنیده اند؟ پاسخ دادم: نه! چیزی شنیده اند. آیا شما از او ردی پیدا کرده اید؟ دوست هم حرفه من گفت: نه هنوز! ولی ناامید نمی شویم. سر پرسپوال به فردی که او را مخفی کرده مشکوک شده است و یک نفر را استخدام کرده ایم تا او را تحت نظر بگیرد. گفتم: منظورتان همان پیرزنی نیست که در کمبرلند همراه او بود؟ آقای مریم پاسخ داد: منظورمان کاملاً فرد دیگری است. از قضا هنوز دستمان به آن زن مسن نرسیده است. فرد مورد نظر ما یک مرد است. ما او را در لندن کاملاً تحت نظر گرفته ایم و قویا گمان می کنیم او در فرار آن زن از تیمارستان نقش اساسی داشته و به او کمک کرده است. سر پرسپوال می خواست بمحض دیدنش از او سؤال کند، ولی من به او گفتم: نه! سؤال کردن فقط او را در موضع دفاعی فرو می برد. او را تحت نظر بگیرید و منتظر بمانید. بزودی خواهیم دید که چه اتفاقاتی روی خواند داد. آقای گیل مور! آزاد بودن این زن خطرناک است. هیچ کس نمی تواند بفهمد اقدام

بعدی او چه خواهد بود . قربان ! برای شما صبح خوبی آرزو می کنم . روز سه شنبه آینده امیدوارم افتخار شنیدن اخباری از جانب شما را داشته باشم . لبخند ملیحی زد و از در خارج شد .

در پایان مکالمه دلپذیری که با همکار حقوقیم داشتم ، حواسم بکلی پرت بود . موضوع عقدنامه به قدری نگرانم کرده بود که مجال توجه به مسائل دیگر را برایم باقی نمی گذاشت و بمحض اینکه بار دیگر تنها شدم در مورد اتفاقاتی که باید متعاقبا انجام می دادم تأمل کردم . در مورد هر موکل دیگری ، بر اساس دستوراتی که به من داده میشد عمل می کردم و برغم آنکه موضوع شخصا برایم ناخوشایند بود قضیه بیست هزار پوند را بر اساس نظر موکلم فیصله می دادم ، ولی در مورد دوشیزه فیرلی نمی توانستم با بی تفاوتی حرفه ای عمل کنم . من به او احساس راستینی از عاطفه و محبت داشتم و با حسی حاکی از قدرشناسی بسیار به خاطر می آوردم که پدرش مهربانترین حامی و پشتیبانی بود که کسی می تواند در دنیا آرزو کند . اگر پیرمرد مجردی نبودم حتما در هنگام تنظیم عقدنامه نسبت به او احساس پدری می کردم و مصمم بودم به خاطر حفظ منافع او از هیچگونه فداکاری دریغ نکنم . نوشتن نامه ای دیگر به آقای فیرلی فکری بود که به هیچ وجه روی آن حساب نمی کردم . این کار تنها خاصیتی که داشت این بود که آقا بار دیگر از لای انگشتان من لیز بخورد . دیدار با او و مجادله شخصی می توانست احتمالا فواید بیشتری در برداشته باشد .

روز بعد شنبه بود . تصمیم گرفتم بلیطی به مقصد کمبرلند تهیه کنم و استخوانهای پیر و پوکم را در قطار بالا و پایین بیندازم ، شاید بتوانم آقای فیرلی را قانع سازم که راهی معقول ، مستقل ، عادلانه و شرافتمندانه را در پیش گیرد . البته می دانستم که شانس متقاعد کردن او بسیار اندک است ، ولی اگر چنین می کردم دست کم از سرزنش وجدان آسوده می شدم و به این ترتیب می توانستم به خود بگویم که مردی در موقعیت من برای حفظ مصالح تنها فرزند یک دوست قدیمی ، هر آنچه در توان داشته انجام داده است . روز شنبه هوا بسیار زیبا و دلپذیر بود . نسیم خاوری می وزید و خورشید با درخشش هر چه تمامتر می تابید . اخیرا بار دیگر در مغز خود احساس گرفتگی و فشار می کردم . پزشک من دو سال پیش در مورد این بیماری به من هشدار داده بود . برای همین از فرصت استفاده کردم و چمدان هایم را قبل از خود فرستادم تا فاصله بین ایستگاه قطار و میدان اوستون را پیاده طی کنم . همین که وارد خیابان هالبورن شدم مردی که با عجله از کنارم گذشته بود ایستاد و با من صحبت کرد . او آقای والتر هارترایت بود ! اگر او با من سلام و احوالپرسی نمی کرد مسلما بی آنکه بشناسمش از کنارش می گذشتم . بقدری تغییر کرده بود که بسختی او را به جا آوردم . صورتش تکیده و رنگ پریده و رفتارش عجول و نامطمئن بود . او که در لیمبریچ آنقدر تمیز و آقامنش لباس می پوشید اینک به قدری شلخته و زار و نزار به نظر می رسید که من حقیقتا از دیدن چنان لباسی بر تن یکی از کارمندانم هم سخت شرمنده می شدم . پرسید : ایا مدت زیادی است که از کمبرلند بازگشته اید ؟ اخیرا از دوشیزه هالکومب نامه ای داشتم و بخوبی آگاهم که توضیحات سر پرسپوال گلاید از نظر آنها متقاعد کننده بوده است . آیا مراسم ازدواج بزودی برگزار خواهد شد ؟ آیا دست بر قضا شما از این موضوع خبر دارید ؟ با چنان سرعتی صحبت می کرد و سوالاتش چنان مغشوش و آشفته بودند که بسختی می توانستم سئوالات او را پیگیری کنم و پاسخ بگویم هرقدر هم که او بطور تصافی با خانواده فیرلی در لیمبریچ روابط

صمیمانه برقرار کرده بود ، من به هیچوجه به او حق نمی دادم که در مورد امور خصوصی آنها کسب اطلاعاتی را داشته باشد و تصمیم گرفتم به سادترین وجه ممکن از زیر بار پاسخ طفره بروم و او را از صرافت سؤال درباره ازدواج دوشیزه فیرلی بیندازم . گفتم : زمان همه چیز را روشن خواهد کرد آقای هارترایت ! زمان همه چیز را نشان خواهد داد . به جرات می توانم بگویم که اگر دنبال اطلاعاتی این ازدواج در روزنامه ها بگردیم پر دور نرفته ایم . از اینکه به این مساله اشاره می کنم پوزش می خواهم ولی متاسفانه باید بگویم شما به هیچ وجه مثل زمانی که برای نخستین بار با یکدیگر ملاقات کردیم نیستند .

برای یک لحظه انقباضی عصبی لبها و چشمهایش را در هم فشرد و موجب شد خود را برای چنین پرسش هر چند محتاطانه ای سرزنش کنم . به تلخی گفت : می دانم که حق ندارم در مورد ازدواج او سئوالی بکنم . من هم باید منتظر بمانم و مثل سایر مردم خبر ازدواج او را در روزنامه ها بخوانم . بله ... و قبل از آنکه بتوانم عذرخواهی کنم ادامه داد : اخیرا حال و روز خوبی نداشته ام . قصد دارم به کشوری دیگر بروم شاید تغییر محیط و شغل در بهبودم تاثیر داشته باشد . دوشیزه هالکومب با کمال محبت از نفوذ خود برای کمک به من استفاده کرده اند و توصیه نامه های کاری من هم تایید شده اند . راه بسیار دوری است ، ولی ابا برایم مهم نیست به کجا می روم ، آب و هوای آنجا چگونه است و یا چه مدت از اینجا دور هستم . در اثنایی که این جملات را می گفت به اطراف خود و به غریبه هایی که از دو طرف ما می گذشتند با چنان شک و تردیدی نگاه می کرد گویی تصور می کند که بعضی از آنها ما را زیر نظر گرفته اند . گفتم : امیدوارم امورتان به خیر و خوشی به سامان برسد و به سلامت بازگردید . و سپس برای آنکه او را چندان هم از امور فیرلی ها بی خبر نگه ندارم افزودم : امروز برای کاری به لیمبریچ می روم . دوشیزه هالکومب و دوشیزه فیرلی برای دیدار دوستانشان به یورکشایر رفته اند .

چشمانش برق زدند و به نظرم رسید که می خواهد چیزی بگوید ولی بار دیگر همان گر گرفتگی عصبی ، صورتش را در هم فشرد . دستم را گرفت ، آن را بسختی فشرد و بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد در میان جمعیت ناپدید شد . هر چند او برای من بیگانه ای بیش نبود اما لحظه ای ایستادم و با تاسف ردش را دنبال کردم . من در حرفه ام بحد کافی در مورد مردان جوان تجربه اندوخته ام که که از علائم و نشانه های ظاهری ویران شدن درونیشان را تشخیص بدهم و هنگامی که به طرف ایستگاه راه آهن می رفتم با کمال تاسف دریافتم که در مورد آقای هارترایت کمترین تردیدی در دل ندارم !



با قطار اول وقت ، لندن را ترک کردم و به موقع برای شام به لیمبریج رسیدم . خانه به طرز غم باری خالی و کسالت آور بود . انتظار داشتم که خانم وسی نازنین در غیاب خانم های جوان مصاحب من باشد ، ولی او به خاطر سرماخوردگی در اتاقش مانده بود . خدمتکاران از دیدن من به قدری تعجب کرده بودند که به طرز مضحکی شلوغ بازی درمی آوردند و اشتباهات ناراحت کننده ای مرتکب می شدند . حتی سرپیشخدمت که مردی مسن و با تجربه بود برای یک بطری «پورت» یخ زده آورد . اخبار سلامتی آقای فیرلی مثل همیشه بودند و هنگامی که برایش پیغام فرستادم و حضور خود را در آنجا به اطلاعش رساندم به من گفته شد که او فردا صبح از دیدار من مشعوف خواهد شد ، ولی خبر ناگهانی حضور من در آنجا تپش قلب او را به حدی بالا برده که برای بقیه آن شب به کلی از پا درآمده است . در تمام طول شب باد زوزه دلهره آوری می کشید و ناله شکستن چوب ها اینجا و آنجا در خانه خالی به گوش می رسید . بدتر از همه اینکه نمی توانستم بخوابم و صبح روز بعد با بدخلقی از جا برخاستم تا تک و تنها صبحانه بخورم .

در ساعت ده صبح به آپارتمان آقای فیرلی هدایت شدم . او در همان اتاق همیشگی خود ، در همان صندلی همیشگی خود و با همان اوضاع جسمی و روحی همیشگی خود نشسته بود . هنگامی که وارد شدم ، پیشخدمت مخصوص جلوی او ایستاده و مجموعه عظیمی از کارهای سیاه قلم را که طول و عرض آنها به اندازه میز تحریر من بود ، برای بازبینی آقای فیرلی در دست نگه داشته بود . خدمتکار خارجی بیچاره با چاپلوسانه ترین شکل ممکن نیشش را باز کرده بود و در حالی که مشخص بود از شدت خستگی نزدیک است روی زمین ولو شود ، خود را به زور سر پا نگه می داشت تا اربابش در کمال آرامش صفحات کتاب سیاه قلم را ورق بزند و زیبایی های تک تک نقاشی ها را به کمک یک ذره بین بر ملا سازد . آقای فیرلی قبل از آن که بتواند به من نگاه کند با تبدیلی به صندلی تکیه داد و گفت : در میان دوستان قدیمی ، تو بهترین دوستم هستی . به من بگو حالت کاملاً خوب است ؟ گیلیمور عزیز چه خوب کردی که به اینجا آمدی و با من در این گوشه متروک دیدار می کنی .

انتظار داشتم وقتی وارد اتاق می شوم ، پیشخدمت مخصوص مرخص شود ، ولی از اینگونه انعطاف خبری نبود . او آنجا جلوی صندلی اربابش ایستاده بود و زیر وزن نقاشی های سیاه قلم می لرزید و آقای فیرلی هم آنجا نشسته بود و با جدیت هر چه تمامتر ذره بین را بین انگشتان سفیدش می چرخاند . گفتم : آمده ام تا با شما در مورد موضوع مهمی صحبت کنم و بنابر این مرا خواهید بخشید . اگر پیشنهاد کنم که بهتر است تنها صحبت کنیم . پیشخدمت بیچاره با قدردانی به من نگاه کرد و آقای فیرلی در حالی که از تک تک سلول های صورتش حیرت می بارید سه کلمه آخر مرا تکرار کرد : تنها صحبت کنیم ؟ ابدأ در حال و هوایی نبودم که بتوانم بازی دربیاورم و تصمیم جدی داشتم او را وادار کنم معنی حرف های مرا بفهمد . در حالی که به خدمتکار اشاره می کردم گفتم : به من لطف کنید و اجازه بدهید این مرد مرخص شود . آقای فیرلی ابروهایش را بالا برد و لب هایش را با پوزخند جلو آورد و تکرار کرد : مرد ؟ ای گیلیمور پیر عذاب دهنده ! واقعاً منظورت چیست که او را مرد می نامی ؟ شاید نیم ساعت قبل

از آنکه من سیاه قلم هایم را خواسته باشم نیمچه مردی بوده باشد و باز هم احتمال دارد نیم ساعت پس از آنکه دیگر نخواهم آنها را ببینم باز هم مرد باشد ، ولی در حال حاضر جز یک سه پایه چیزی نیست . گیلومر تو چطور می توانی به یک سه پایه اعتراض کنی ؟

-آقای فیرلی برای بار سوم تأکید می کنم که بهتر است تنها باشیم .

لحن گفتارم و طرز رفتار شبیه ای برای او باقی نگذاشت و ناچار شد خواهش مرا قبول کند ، بنابراین نگاهی به پیشخدمتش انداخت و با ترشروی به صندلی کنار دستش اشاره کرد و گفت : سیاه قلم ها را اینجا بگذار . نگذار وسایلم جا به جا بشوند . فهمیدی یا نفهمیدی ؟ آیا زنگ را دم دستم گذاشته ای یا نه ؟ پس چرا اینجا ایستاده ای و گورت را گم نمی کنی ؟ خدمتکار بیرون رفت . آقای فیرلی در صندلیش جا به جا شد . ذره بین را با دستمال ظریف کتانیش پاک کرد و زیر چشمی نگاهی به آلبوم بزرگ نقاشی هایش انداخت . در چنین اوضاعی کنترل اعصاب کار ساده ای نبود ، اما من جداً تصمیم داشتم اعصابم را کنترل کنم . گفتم : من در حالی که گرفتار مشکلات عدیده شخصی هستم به اینجا آمده ام تا در خدمت منافع شما و برادرتان باشم و فکر می کنم در پاسخ به این تلاش ، حق دارم مختصراً هم که شده مفتخر به جلب توجه و عنایت شما باشم . آقای فیرلی در حالی که با بی حالی خود را در صندلیش به عقب می انداخت و چشم هایش را می بست بانگ برآورد که : به من تشر نزن ! لطفاً به من تشر نزن . من آن قدرها هم قوی نیستم .

به خاطر لورا فیرلی هم که شده ، تصمیم جدی داشتم اجازه ندهم مرا از کوره در ببرد . ادامه دادم : هدف من از آمدن به اینجا این است که از شما تقاضا کنم در مورد نامه خود تجدید نظر کنید و مرا مجبور نکنید از حقوق و حق برادرزاده تان و آنچه متعلق به اوست صرف نظر کنم . اجازه بدهید که بار دیگر و برای آخرین بار موضوع را برای شما تشریح کنم . آقای فیرلی سرش را تکان داد و با وضع رقت باری آه کشید و گفت : خیلی سنگدلی گیلومر ! خیلی بی احساسی ! مهم نیست ، ادامه بده . تمام نکات را با دقت تمام برایش شرح دادم و سعی کردم مسائل را به طریقی متقاعد کننده و از همه جوانب تشریح کنم . در تمام مدتی که حرف می زدم با چشمان بسته روی صندلیش لم داده بود و هنگامی که حرفم تمام شد با بی حالی چشم ها را پاک کرد انفیه دان نقره ایش را از روی میز برداشت و با خوشحالی محض آنرا بو کشید و در میان بو کشیدن هایش گفت : گیلومر نازنین ! الحق که چقدر به ما لطف داری ! اینها همه نشانه نیکی توست و به راستی که چگونه انسان را با طبیعت انسانی آشتی می دهی . گفتم : آقای فیرلی ! لطفاً به سؤال ساده من پاسخی روشن و واضح بدهید . باز هم تکرار می کنم که سر پرسووال گلاید کوچکترین حقی نسبت به اصل مبلغ سرمایه دوشیزه فیرلی ندارد و فقط می تواند روی درآمد سالیانه حاصل از آن حساب کند . چنانچه برادرزاده شما فرزندی نداشته باشد ، اصل سرمایه باید تماماً در اختیار شخص وی باشد و به خانواده اش بازگردد . چنانچه شما مقاومت به خرج بدهید ، سر پرسووال هم ناچار خواهد شد با این مسأله کنار بیاید . به شما بگویم که او ناچار است چنین کند وگرنه خود را در معرض این اتهام قرار خواهد داد که با دوشیزه فیرلی صرفاً به خاطر مقاصد مال پرستانه ازدواج می کند . آقای فیرلی انفیه دان نقره ای خود را با بازیگوشی به طرف من تکان داد



و گفت: تو ای گیل‌مور پیر عزیز! چقدر از عنوان و اصل و نسب متنفری؟ تو از سر گلاید بدت می‌آید چون دست برقضا یک بارونت است. عجب رادیکالی هستی تو! اوه پناه بر خدا! عجب رادیکالی هستی تو!

رادیکال! من می‌توانستم هر نوع عقیده‌ای را تحمل کنم، ولی پس از آنکه در تمام طول زندگی به شدت از اصول محافظه‌کاری پیروی کرده بودم، ملقب شدن به عنوان رادیکال خارج از صبر و تحمل بود. خونم به جوش آمد. می‌خواستم صدایم را به سرم بکشم، ولی از شدت ناراحتی لال شدم. آقای فی‌رلی فریاد زد: از کوره در نرو! به خاطر خدا از کوره در نرو! ای با ارزش‌ترین همه گیل‌مورها! به هیچ وجه قصد توهین نداشتم. من به شخصه به قدری در نظریات و آراء خود لیبرال هستم که به نظر می‌رسد یک رادیکال تمام عیار هستم. بله ما هر دو یک جفت رادیکال هستیم. لطفاً عصبانی نشو! بهتر نیست موضوع را عوض کنیم؟ بیا و به این سیاه‌قلم‌های دل‌نشین نگاهی بینداز. بگذار به تو یاد بدهم که چگونه از این مرواریدهای بهشتی لذت ببری. بیا دیگر! عجب گیل‌مور خوب و نازنینی! در اثنایی که او چنین واضح از طرح موضوع طفره می‌رفت و لندلند می‌کرد، خوشبختانه من برای حفظ احترام شخصی خود بر سر عقل آمدم. وقتی دوباره حرف زدم به حد کافی آرام شده بودم که بتوانم گستاخی او را لحن تحقیرآمیزی که استحقاقش را داشت پاسخ بگویم. گفتم: قربان! اگر شما تصور می‌کنید که من خصومت خاصی با سر گلاید دارم سخت در اشتباه هستید. شاید از این بابت متأسف باشم که او اینگونه خود را در اختیار وکیلش قرار داده و در نتیجه مراجعه مستقیم من به شخص خود را غیرممکن ساخته است، ولی با او خصومتی ندارم. حرف‌هایی که زدم در مورد هر مرد دیگری هم که موقعیت او قرار دارد، اعم از این که صاحب‌مقام بالای اجتماعی باشد و یا مرتبه و شأنش پایین باشد، صدق می‌کند. اصلی که من بر آن پافشاری می‌کنم اصلی شناخته شده است. اگر شما به نزدیک‌ترین شهر بروید و به اولین وکیل معتبر و محترمی که می‌توانید مراجعه کنید او هم به عنوان یک غریبه همان حرف‌هایی را به شما خواهد گفت که من به عنوان یک دوست می‌گویم. او به شما خواهد گفت در صورت ازدواج خانمی با مردی، دادن اختیار تام و تمام رعایت موارد قانونی متداول، واگذاری کلیه اختیارات به سر گلاید را در مورد تملک بیست هزار پوند پس از مرگ همسرش، در شرایطی، رد خواهد کرد.

آقای فی‌رلی پرسید: گیل‌مور! او واقعاً که این حرف را زده است، چون اگر او حرفی می‌زد که حتی نصف این حرف تو وحشتناک بود، مطمئناً لویی را صدا می‌زد و فوراً او را از خانه بیرون می‌انداختم.

-شما نمی‌توانید مرا عصبانی کنید. به خاطر برادرزاده و برادرتان است که عصبانی نخواهم شد، ولی می‌گویم که قبل از ترک این اتاق باید مسئولیت کلی این عقدنامه بی‌اعتبار را بردوش خود بگیرید.

آقای فی‌رلی گفت: نه خواهش می‌کنم حالا نه! گیل‌مور! فکرش را بکن که عمر تو چقدر ارزش دارد، بنابراین بیهوده آن را تلف نکن. اگر می‌توانستم با تو بحث می‌کردم، ولی نمی‌توانم. بنیه کافی ندارم. تو خیال‌داری مرا پریشان کنی، خودت را پریشان کنی، گلاید را پریشان و لورا را پریشان کنی! آه خدای من! و همه اینها هم به خاطر بی‌اهمیت‌ترین موضوعی که ممکن است در دنیا پیش بیاید و نه در راه حفظ صلح و آرامش! آری دوست من

! نه به خاطر صلح و آرامش !

-پس باید اینگونه نتیجه گیری کنم که شما بر سر تصمیمی که در نامه تان اعلام کرده اید هستید . درست فهمیدم ؟

-بله! ممنونم و بسیار خوشحالم که سرانجام حرف همدیگر را فهمیدم . دوباره بنشین ! بنشین دیگر !

بلافاصله به طرف در به راه افتادم و آقای فیرلی با اکراه «تن به قضا داد» و زنگ دستیش را به صدا درآورد . قبل از ترک اتاق برگشتم و برای آخرین بار خطاب به او گفتم : قربان هر چه که در آینده پیش بیاید ، لطفاً به خاطر داشته باشید که من وظیفه خود را برای مطلع ساختن شما به خوبی انجام داده ام . به عنوان دوست ، امین و خدمتگزار خانواده شما ، در این لحظه وداع می گویم چنانچه دختری داشتم ، به هیچ وجه اجازه نمی دادم با هیچ تنابنده ای با شرایط چنین عقدنامه ای که شما مرا مجبور به تنظیم آن می کنید ، ازدواج کند . در پشت سر من باز و سر و کله پیشخدمت در آستامه در آشکار شد . آقای فیرلی گفت : لویی ! آقای گیلیمور را راهنمایی کن و بعد برگرد و دوباره نقاشی های سیاه قلم را برای من بالا نگه دار ! از آنها بخواه که به تو یک ناهار خوب بدهند . حتماً این کار را بکن گیلیمور ، این خدمتکاران وحشی و عجیب و غریب مرا وادار کن که به تو یک ناهار حسابی بدهند ! انزجارم بیش از آن بود که بتوانم به او پاسخی بدهم . چرخ می زدم و در سکوت محض آنجا را ترک کردم .

آن روز ساعت دو بعدازظهر ، قطار فوق العاده ای برای بازگشت به لندن گذاشته بودند و من با همان قطار مراجعت کردم . روز سه شنبه عقدنامه را به شیوه ای تغییر دادم که عملاً همه افرادی که دوشیزه فیرلی با زبان خود از من خواسته بود که منافعشان را در آن سند حفظ کنم ، از ارث محروم شدند . چاره دیگری نداشتم . اگر من از تنظیم آن سرباز می زدم ، مسلماً وکیل دیگری این کار را می کرد . وظیفه من در اینجا تمام شده است . نقش شخصی من در وقایع این داستان خانوادگی فراتر از نقطه ای که در حال حاضر به آن رسیده ام ، نمی رود . قلم افراد دیگری غیر از من ، وقایع عجیبی را که از این پس نقل خواهند شد ، توصیف خواهند کرد . با کمال تأسف و جدأ به این گزارش مختصر خاتمه می دهم و کلمات تأسف باری را که هنگام وداع از لیمبریج هاوس گفتم در اینجا تکرار می کنم که : چنانچه دختری داشتم به هیچ وجه اجازه نمی دادم با هیچ تنابنده ای با شرایط چنین عقدنامه ای مرا مجبور به تنظیم آن کرده اند ، ازدواج کند .

لیمبریج هاوس ، ۸ نوامبر

\* \* \* \* \*

امروز صبح آقای گیلیمور اینجا را ترک گفت . گفتگوی او با لورا ، آشکارا و بسیار بیش از آنچه تمایل به اقرار داشت ، او را آشفته ، متاثر و متعجب کرده بود . از حالت نگاه و رفتار آقای گیلیمور در هنگام خداحافظی نگران شدم و پیش خود فکر کردم لورا ناآگاهانه و بی آنکه بخواهد ، پرده از علت افسردگی خود و نگرانی من برداشته باشد . این تردید به قدری در دل من قوت گرفت که پس از رفتن آقای گیلیمور به جای اسب سواری در معیت سر گلاید ، به

طبقه بالا و اتاق لورا رفتیم. از هنگامی که متوجه شدم لورا کمترین علاقه ای به این وصلت بی سرانجام ندارد، در آن وضعیت مشکل و تاسف بار، سخت به خود بی اعتماد شدم. من باید پیش از اینها پی به این نکته می بردم که ظرافت، فروتنی و شرافتی که وجود هارترایت بیچاره وجود داشت توجهم را آن چنان به خود جلب کرده بود که صمیمانه تحسینش می کردم و احترامش می گذاشتم، دقیقا همان ویژگی های غیرقابل مقاومتی بودند که بر طبع حساس و بزرگمنش لورا تاثیر گذاشته بودند، با این همه تا زمانی که به میل خود راز دلش را بر من نگویم، هرگز باور نداشتم که این احساس تا بدین پایه در دل و جانش ریشه دوانده باشد. زمانی گمان می کردم که مرور زمان و دلسوزی ها و مراقبت های من آثار این احساس را از بین خواهند برد، ولی اینک بیم آن دارم که این احساس پیوسته با او باقی بماند و کل مسیر زندگیش را تغییر دهد. آگاهی بر اشباهی که در هنگام قضاوت او مرتکب شده ام باعث می شود که در مورد همه چیز تردید کنم. در مورد سر پرسووال نیز با آنکه روشن ترین دلایل آقامه شده اند هنوز تردید دارم. من حتی در مورد صحبت با لورا هم مردد هستم. همین امروز صبح وقتی که دستم را روی دستگیره در اتاقش گذاشتم، یک لحظه از خود پرسیدم که آیا باید سئوالاتی را که در ذهن دارم از او بپرسم یا نه.

هنگامی که وارد شدم او را دیدم که با بی قراری در اتاق بالا و پایین می رود. برافروخته و هیجان زده به نظر می رسید. قبل از آنکه بتوانم لب از لب باز کنم به طرفم آمد و شروع به صحبت کرد: به تو احتیاج داشتم. ماریان! بیا و اینجا روی کاناپه در کنار من بنشین. دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. باید این قضیه را هر چه زودتر تمام کنم و این کار را هم خواهیم کرد.

گونه هایش بیش از حد برافروخته، رفتارش بیش از حد برانگیخته و سخنانش بیش از حد جدی و لحن صدایش بیش از حد محکم و رسا بودند. کتابچه کوچک نقاشی های هارترایت را، کتاب مرگباری را که هر وقت تنهاست به آن پناه می برد، در دستش می فشرد. با ملایمت و جدیت کتابچه را از او گرفتم و آن را دور از چشم او روی میز عسلی کنار دستم قرار دادم: عزیزم! در کمال آرامش به من بگو می خواهی چه بکنی؟ آیا آقای گلیمور تو را راهنمایی و نصیحت نکرد؟

سرش را تکان داد و گفت: نه درباره افکاری که الان در مغزم هستند حرفی نزدیم. ماریان او با من بسیار خوب و مهربان بود و من در کمال شرمندگی باید بگویم که او را با گریه هایم ناراحت کردم. به شدت درمانده و بیچاره شده ام و نمی توانم خودم را کنترل کنم. به خاطر خودم و به خاطر همه مان باید شهامت داشته باشم که به این ماجرا خاتمه بدهم.

پرسیدم: منظورت شهامت بر هم زدن این نامزدی است؟

با سادگی کودکانه اش گفت: نه! عزیز دلم! منظوم شهامت اقرار به حقیقت است. دستهایم را دور گردنم حلقه کرد و سرش را به آرامی بر سینه ام نهاد. بر دیوار مقابل، تصویر مینیاتوری زیبایی از پدرش آویخته شده بود. سرم را خم کردم و دیدم در حالی که سرش را بر سینه ام نهاده است، تصویر پدرش را تماشا می کند. او ادامه داد: من

هرگز نمی توانم خود را از بند این نامزدی رها کنم . این ماجرا به هر جا که ختم شود برای من فرجامی شوم خواهد داشت . تنها کاری که می توانم بکنم این است که به این بدبختی ، خاطره شکستن پیمان و زیر پا گذاشتن وصیت پدرم در بستر مرگ را نیفزایم و وضع را از آنچه هست فلاکت بارتر نسازم .

پرسیدم : منظورت چیست و می خواهی چه بکنی ؟

پاسخ داد : می خواهم همه حقایق را با زبان خودم به سرگلاید بگویم و به او امکان بدهم که نه به خاطر تمایل شخصی من ، بلکه بنابر میل و اراده خود ، مرا از این تعهد رها سازد .

-لورا ! منظورت از «همه» حقایق چیست ؟ سر پرسیوال خودش به من گفته است که اگر بداند تو با ادامه این نامزدی موافق نیستی موضوع را به سادگی درک خواهد کرد .

-آیا می توانم به او بگویم هنگامی که پدرم این نامزدی را توصیه کرد خود من نیز شخصاً به این امر رضایت داشتم ؟ حرفش را قطع کرد ، صورتش را به طرف من برگرداند و گونه اش را بر گونه ام نهاد و گفت : ماریان ! اگر آتش عشق دیگری در دل من شعله نمی کشید ، همانند بار اولی که قول دادم همسر سر پرسیوال شوم ، هر چند خوشحال نبودم ، اما با رضایت به عهد خود وفا می کردم .

-لورا ! تو که نمی خواهی با اعتراف به او خود را خوار و خفیف کنی ؟

-چنانچه او را از آنچه که دانستن آن حق اوست محروم کنم و بی آنکه توضیح قانع کننده ای به او بدهم تعهد نامزدی را نقض کنم خود را خوار و خفیف کرده ام .

-او برای دانستن این موضوع کمترین حقی ندارد .

-اشتباه می کنی ماریان ! اشتباه می کنی ! من حق ندارم کسی را فریب بدهم ، به خصوص و مهمتر از همه مردی را که پدرم مرا به او داد و خود نیز خواسته ام که همسرش شوم . آنگاه مرا بوسید و گفت : عشق من ! تو آنقدر به من علاقمندی و بقدری به خاطر من بر خود می بالی که آنچه را که هرگز در مورد خودت امکان ندارد فراموش کنی ، در مورد من به آسانی از خاطر میبری . ترجیح می دهم سر پرسیوال چنانچه مایل باشد در مورد انگیزه های من شک و در مورد رفتار و روش من قضاوت ناعادلانه کند تا اینکه من درباره افکار خود به او دروغ بگویم و بعد هم منافع خود را با پنهان نگاهداشتن آن دروغ حفظ کنم .

با حیرت او را از خود دور کردم . برای نخستین بار در زندگی ، جایمان را با هم عوض کرده بودیم . او سراپا یقین بود و من سراپا تردید و دودلی ! به صورت آرام ، جوان و رنگ پریده ای که همه چیز را پذیرفته بود نگاه کردم و در چشمان دوست داشتنیش تالگو شعله های قلب صادق و معصومی را دیدم که همه احتیاط ها ، ملاحظات و مخالفت های پست و دنیوی را در دلم خشکاند و پوچی اینگونه افکار را به رخم کشید . سرم را با سکوتی سنگین خم کردم .

غرور پست و حقیری که بسیاری از زنان را فریب می دهد ، به جای او مرا دغلباز و فریبکار کرده بود ! سکوتم را بد تعبیر کرد و گفت : ماریان ! از دست من عصبانی نشو ! حرفی نزدم و فقط سعی کردم با در آغوش گرفتن او پاسخش را بدهم . بیم داشتم چنانچه سخن بگویم نتوانم جلوی گریه ام را بگیرم . اشک من به آسانی در نمی آید . مثل مردها ، گریه کردنم همراه با هق هقی است که گویی وجودم را قطعه قطعه می کند و به خاطر همین است که اطرافیانم را به هراس می اندازد . او در حالی که موهایم را با ناآرامی بچگانه اش در انگشتان خود می پیچید (خانم وسی بیچاره با شکیبایی بی فایده ای هنوز هم سعی می کند این عادت را از سر او بیندازد) گفت : عزیزم ! من روزهای متمادی درباره این موضوع فکر کرده ام و خیلی هم جدی ! و می توانم به جرأت بگویم هر جا وجدانم به من فرمان می دهد و مرا مطمئن می سازد که کارم صحیح هست در مورد شهامت خودم کوچکترین تردیدی پیدا نمی کنم . ماریان ! اجازه بده فردا در حضور تو با او صحبت کنم و مطمئن باش حرفی نخواهم زد که به خاطر آن شرمنده بشویم . این کار روح مرا ، آرامش می بخشد و باعث می شود که به این پنهانکاری رنج آور خاتمه بدهم . فقط بگذار بدانم و احساس کنم که وجدانا پاسخگوی هیچگونه فریبکاری از جانب خود نیستم و بعد از آنکه هر چه را که لازم می دانم به او گفتم ، بگذار در مورد من به هر شکلی که دوست دارد عمل کند . آهی کشید و دوباره سرش را روی سینه ام قرار داد . بی یقینی و پیشداوری اندوهباری در مورد سرانجام این ماجرا روی ذهنم سنگینی می کرد و در حالی که هنوز هم به خود اعتماد نداشتم ، به او گفتم که طبق میل او رفتار خواهیم کرد . از من تشکر کرد و درباره موضوعات دیگر به صحبت پرداختیم .

هنگام صرف شام به ما ملحق شد و من در رفتارش با سر گلاید راحتی و بی تکلفی ای را دیدم که تا آن شب سابقه نداشت . آن شب پشت پیانو نشست و آهنگ شاد ، سبک و پیش پا افتاده ای را با مهارت تمام اجرا کرد . از هنگامی که هارترایت خانه ما را ترک کرد ، لورا دیگر نغمه های قدیمی و دوست داشتنی موتزارت را که آن مرد بینوا آنقدر به آنها علاقه داشت ، نخواست . کتاب موسیقی را هم از سر جایش برداشته و پنهان کرده بود تا کسی آن را پیدا نکند و از او نخواهد که از روی آن بنوازد . فرصتی پیش نیامد تا بدانم آیا در تصمیم آن روز صبح خود تغییری داده است یا نه . هنگامی که سر پرسیوال به ما شب بخیر گفت از لورا شنیدم که در تصمیم خود ذره ای تغییر نداده است . او گفت مایل است فردا صبح با سر پرسیوال صحبت کند و می خواهد همراه من به اتاق پذیرایی او برود . سر پرسیوال با شنیدن این حرف سخت برافروخته شد و هنگامی که با من خداحافظی کرد ، احساس کردم می لرزد . وقایع صبح روز بعد ، زندگی آینده او را رقم می زدند و او بوضوح بر این امر آگاهی داشت .

طبق معمول از دری که حد فاصل اتاق خواب من و لورا بود وارد اتاقش شدم تا قبل از خواب به او شب بخیر بگویم . هنگامی که برای بوسیدن او خم شدم ، گوشه کتابچه نقاشی های هارترایت را زیر متکاپش دیدم . هنگامی هم که کودکی بیش نبود عادت داشت اسباب بازی هایش را همانجا مخفی کند . دلم نیامد به او حرفی بزنم ، ولی به کتاب اشاره کردم و سری تکان دادم . با دو دستش صورتم را گرفت ، سرم را به طرف خود کشید ، مرا بوسید و زیر لب زمزمه کرد : بگذار امشب را اینجا بماند و فردا احتمالاً روز بی روحی است و امکان دارد مجبور شوم برای همیشه آن

را از خود جدا کنم .

۹ نوامبر :

اولین واقعه آن روز صبح چیزی نبود که بتواند روحیه مرا بهبود ببخشد . از والتر هارترایت بینوا نامه ای دریافت کردم . این نامه در پاسخ به نامه من آمده بود که در آن نحوه پاسخگویی سر پرسیوال گلاید به سئوالات ما و چگونگی تبرئه شدن او را از سوءظنی که نامه آن کاتریک ایجاد کرده بود ، تشریح کرده بودم . او بتلخی و بسیار مختصر درباره توضیحات سر پرسیوال اظهار نظر کرده و گفته بود که نمی تواند در مورد رفتار کسانی که مقام اجتماعی بالاتری نسبت به او دارد اظهار نظر کند . این نکته بسیار دردناک است ، اما اشارات تصادفی او به خودش ، مرا بیش از هر مسأله دیگری رنج می دهد . او می گفت که تلاشش برای رجعت به عادات و مشغولیت های گذشته ، به جای آنکه هر روز آسانتر شود ، مشکلتر می شود و از من تقاضا می کرد در صورت امکان برایش شغلی پیدا کنم که به خاطر آن لازم باشد از انگلستان برود و محیط و مردم جدیدی را تجربه کند . اعتراف دردناک او در انتهای نامه ، مرا وحشتزده کرد و به همین دلیل حاضر بودم بیش از پیش تقاضایش را بپذیرم . پس از ذکر این نکته که دیگر آن کاتریک را ندیده و چیزی هم درباره اش نشنیده است ، ناگهان این گونه حرفها را رها کرده و نوشته بود از هنگام مراجعت به لندن مردانی دائما تعقیبش می کنند . او اعتراف می کرد که نمی تواند روی فرد بخصوصی انگشت بگذارد ، ولی این تردید روز و شب با اوست . این حرفها مرا به وحشت انداخته است و به نظرم می رسد که چنگ زدن به خاطره لورا ، از ظرفیت ذهن او خارج بوده است . همین امروز به دوستان قدیمی و متنغد مادرم در لندن نامه ای می نویسم و توجه آنها را به درخواستهای والتر هارترایت جلب می کنم . شاید تغییر محیط و شغل برای رهایی او از بحران زندگی راهگشا باشد .

خدا خواست که من از سرآسودگی نفسی بکشم چون سر پرسیوال یادداشت عذرخواهی فرستاد و گفت نمی تواند با ما صبحانه صرف کند . او اول وقت در اتاقش فنجانی قهوه نوشیده و هنوز هم مشغول نوشتن نامه هایش بود و از ما پرسیده بود که چنانچه ساعت یازده برای ما مناسب باشد مفتخر خواهد بود به حضور دوشیزه فیروی و دوشیزه هالکومب برسد . هنگامی که این پیغام را دریافت کردم ، چشمانم روی صورت لورا ثابت ماندند . او بطور غیرقابل توصیفی آرام و متکی به خود بود ، تمام صبح را در اتاقش گذراند و حتی هنگامی که در کنار هم روی کاناپه نشسته و منتظر سر پرسیوال بودیم ، کف نفس خود را از دست نداد . کل حرفی که با من زد این بود : ماریان ! برای من نگران نباش . شاید در مقابل دوستی قدیمی چون آقای گیلومور و یا در مقابل خواهر عزیزم چون تو خود را فراموش کنم ، ولی مسلما در مقابل سر پرسیوال گلاید چنین نخواهم کرد . در سکوتی بهت آلود نگاهش کردم و به حرفهایش گوش فرا دادم . در تمام سالهایی که چنین صمیمیت بی گفتگویی با هم داشتیم ، هرگز متوجه قدرت پنهانی او که هیچگاه به مننه ظهور نرسیده بود ، نشده بودم و گمان می کنم حتی خود او هم چنین قدرتی را در

خود نمی شناخت تا روزی که عشق آن را شناخت و رنج آن را فرا خواند .

بمحض اینکه ساعت روی پیش بخاری یازده ضربه نواخت ، سر پرسیوال به در زد و وارد شد . در تک تک خطوط چهره اش نگرانی و هیجانی پنهان موج می زد . سرفه خشک و نافذی که اغلب آزارش می داد بیش از همیشه ناراحتش می کرد . رو به روی ما پشت میز نشست و لورا همچنان در کنار من باقی ماند . با دقت تمام هر دو را زیر نظر گرفتم . رنگ سر پرسیوال به شدت پریده بود و آشکارا تقلا می کرد که راحتی همیشگی رفتارش را حفظ کند برای همین چند جمله بی اهمیت گفت ، اما صدایش صاف نمی شد و نمی توانست بی قراری آزار دهنده ای را که در چهره اش موج می زد از چشم من پنهان بدارد . حتما خود او هم متوجه موضوع شد ، چون جمله ای را نیمه کاره رها کرد و حتی برای پنهان کردن دستپاچگیش تلاش هم نکرد . سکوتی مرگبار برای لحظه ای بر اتاق سایه افکند و آنگاه لورا خطاب به او گفت : سر پرسیوال ! من مایلیم در مورد موضوعی که برای هر دوی ما بسیار مهم است با شما صحبت کنم . خواهرم به این دلیل اینجا حضور دارد که وجودش به من اعتماد به نفس می دهد . از سخنانی که می خواهم بگویم هیچیک پیشنهاد او نیستند و من فقط بر اساس افکار شخصی خود سخن می گویم . مطمئن هستم شما آنقدر لطف خواهید داشت که قبل از آنکه من بیش از حد توضیح بدهم ، موضوع را درک کنید . سر پرسیوال سرش را به نشانه احترام خم کرد . تا آن لحظه او با تظاهر به آرامشی کامل و رفتاری بی عیب و نقص توانسته بود بر خود مسلط شود . لورا به او نگاه می کرد و او به لورا . چنین به نظر می رسید که آنها در همان وهله اول مقصود یکدیگر را بسادگی و وضوح درک کرده اند . لورا ادامه داد : از ماریان شنیده ام که برای رها شدن از تهیدی که به شما دارم کافی است نامزدیمان را فسخ کنم . سر پرسیوال ، این کمال بزرگواری و گذشت شما بوده است که چنین پیغامی را برایم فرستاده اید . من برای این پیشنهاد از شما متشکرم و فکر می کنم چنانچه بخواهم در حق شما انصاف روا بدارم باید بگویم که از قبول پیشنهاد مذکور سرباز می زنم .

در نگاه دقیق سر پرسیوال اندک آرامشی را مشاهده کردم ، ولی متوجه شدم که زیر میز یکی از پاهایش را بنرمی ، به آرامی و بی وقفه روی فرش می کوبد و احساس کردم که او همچنان نگران است . لورا ادامه داد : من فراموش نکرده ام که شما قبل از آنکه مرا به پیشنهاد ازدواج مفتخر بفرمایید از پدرم اجازه گرفته بودید . شاید شما هم فراموش نکرده باشید که من در هنگام موافقت با نامزدیمان چه گفتم ؟ من جسارتا به شما عرض کردم که اساسا نصایح و نفوذ پدرم مرا مصمم به قبول پیشنهاد شما کرده است . من با راهنمایی های پدرم تن به این کار دادم . زیرا همیشه او را راستگوترین راهنماها و بهترین حامی و مهربانترین دوست خود یافته بودم . اینک او را از دست داده ام و جز خاطره او چیزی که به آن عشق بورزم ، ندارم . ولی اعتقاد من به آن دوست عزیز و فقید هرگز متزلزل نشده است . همانگونه که همیشه و از صمیم قلب اعتقاد داشته ام ، در این لحظه نیز باور دارم که پدرم بر بد و خوب امور واقف بوده است و در نتیجه آمال و خواسته های او امید و آرزوی من هم هست . برای نخستین بار صدای لورا لرزید . انگشتان بی قرارش به جستجوی دست من به طرف دامنم دراز شدند . لحظاتی در سکوت گذشت و سرانجام سر پرسیوال شروع به صحبت کرد : اجازه دارم بپرسم آیا تا به حال عملی از من سر زده است که نشان بدهد من لیاقت

اعتمادی را که شایستگی احراز آن تاکنون بزرگترین مایه مباهات و سعادت من بوده است ، ندارم ؟

لورا پاسخ داد : من تاکنون هیچگونه رفتار شایسته سرزنی از شما ندیده ام . شما همیشه با همین نزاکت و گذشت با من رفتار کرده اید . شما شایسته اعتماد من بوده اید و آنچه که در نظر من از این هم مهمتر است آن است که شما شایسته اعتماد پدرم بوده اید و اعتماد من نیز از اعتماد او ریشه می گیرد . حتی اگر دنبال بهانه می گشتم ، شما بهانه ای به دست من ندادید تا بر اساس آن از تعهد خود سرباز زنم . همه این سخنان را به این امید گفته ام که همه دین خود را به شما ادا کرده باشم . احترام من به این دین ، احترامم به خاطره پدرم و احترامی که شخصا برای قول خود قائل هستم ، همه و همه مانع از این می شوند که از طرف خود برای تغییر وضعیت موجود وارد عمل شوم . فسخ نامزدی ما تماما باید بر اساس میل و اقدام شخصی شما انجام گیرد نه من !

پا کوبیدن مضطربانه او ناگهان متوقف شد و با اشتیاق به طرف جلو خم شد و گفت : اقدام من؟ از طرف من چه دلیلی می تواند برای فسخ این نامزدی وجود داشته باشد ؟

نفس لورا به شماره افتاد و دستش سرد شد . با وجود حرفهایی که در خلوت به من گفته بود هراسی بر دلم چنگ انداخت ، اما در اشتباه بودم . لورا پاسخ داد : دلیلی که گفتنش به شما بسیار سخت است . سر پرسووال ! در من تغییری روی داده است ، تغییری آن چنان جدی که به شما حق می دهد هم به خاطر خودتان و هم به خاطر من ، نامزدیمان را فسخ کنید .

رنگ چهره سر پرسووال بشدت پرید و حتی لبهایش هم رنگ خود را از دست دادند . دستی را که روی صندلی قرار داده بود بلند کرد ، کمی در صندلیش چرخید و سرش را روی دستش تکیه داد ، بطوری که ما فقط نیمرخ او را می دیدیم . پرسید : چه تغییری ؟ لحنش بگونه ای بود که به من برخورد و بطرز دردناک احساس کردم چیزی را پنهان می کند . لورا به دشواری آهی کشید و به طرف من خم شد تا به شانه ام تکیه بدهد . لرزش بدنش را احساس کردم و می خواستم سررشته کلام را به دست بگیرم تا او آسوده تر باشد . با فشار دستش جلوی حرف زدن مرا گرفت و بی آنکه به سر پرسووال نگاه کند خطاب به او گفت : شنیده ام و باور دارم که عمیقترین و خالصترین احساسات ، آنهایی هستند که یک زن باید نثار شوهرش کند . هنگامی که ما نامزدیمان را آغاز کردیم ، من چنانچه در توانم بود عواطفی اینگونه داشتم و شما هم اگر می توانستید آن را در اختیار داشتید . سر پرسووال اعتراف می کنم که دیگر چنان وضعیتی ندارم . آیا مرا می بخشید و از تعهد به خود رهایی می کنید ؟ در حالی که منتظر پاسخ سر پرسووال بود اشک در چشمانش جمع شد و برگونه هایش فرو بارید . هنگامی که پاسخ لورا را می داد ، دستی را که سرش را بر آن تکیه داده بود طوری روی صورتش قرار داد که نتوانستم چهره اش را بخوبی ببینم . در کنار میز چیزی جز قسمت فوقای اندامش را نمی دیدم . حتی یکی از عضلات بدنش هم از جا نجنبید . انگشتان دستی که سرش را نگه داشته بودند عمیقا در موهایش فرو رفته بودند . انگشتان او می توانستند خشم یا اندوه درونیش را که من نمی توانستم تشخیص بدهم ، نشان بدهند ، ولی می دیدم که به هیچ وجه لرزش قابل ملاحظه ای در آنها به چشم نمی خورد . در آن لحظه مطلقا هیچ چیز وجود نداشت که اسرار ذهنی او را برملا سازد و اتفاقا همان لحظه هم برای او و



هم برای لورا لحظه ای بسیار بحرانی بود . تصمیم گرفتم به خاطر لورا ، سر پرسیوال را وادار به صحبت کنم . بتندی دخالت کردم و گفتم : سر پرسیوال ، درحالی که خواهرم دار و ندارش را رو کرده است شما هیچ حرفی برای گفتن ندارید ؟ اخلاق تند من بار دیگر اختیار مرا از کفم ربوده بود . اضافه کردم : راستش را بخواهید به نظر من او خیلی بیش از آن گفته است که هر مردی در شرایط شما حق شنیدنش را داشته باشد . آخرین جمله شجاعانه من برای سر پرسیوال فرصتی را فراهم کرد که اگر مایل بود می توانست از چنگ من فرار کند و او هم فرصت را غنیمت شمرد و در حالی که هنوز دستش روی صورتش بود گفت : مرا ببخشید دوشیزه هالکومب ، مرا حقیقتا ببخشید ، ولی باید حضورتان یادآوری کنم که من چنین حقی را طلب نکردم . چند کلمه صریح بر لبانم بود که می توانست او را سر جایش بنشانند و وادار کند به موضوع اصلی بپردازد ، اما لورا با شروع صحبت مانع شد و گفت : امیدوارم این اعترافات دردناک بیهوده نبوده و اعتماد محض شما را به آنچه قصد گفتنش را دارم جلب کرده باشد . آیا این چنین است ؟

-سوگند می خورم که از این بابت مطمئن باشید .

این پاسخ کوتاه را بگرمی بیان کرد و در اثنایی که صحبت می کرد دستش را روی میز گذاشت و صورتش را به طرف ما برگرداند . اگر احساسی هم در چهره اش به وجود آمده بود اینک بکلی از دیده من پنهان و محو شده بود . در چهره اش انتظار و اشتیاق موج می زد و چیزی جز هیجان و نگرانی برای شنیدن بقیه حرفهای لورا از آن استنباط نمی شد . لورا گفت : امیدوارم متوجه شده باشید که انگیزه من برای بیان این موضوع ، به هیچ وجه خودخواهانه نبوده است . سر پرسیوال ، چنانچه شما پس از آنچه که اکنون از من شنیدید ترکم کنید مطمئن باشید از این رهایی برای ازدواج با مرد دیگری استفاده نخواهم برد و شما با این کار برایم این امکان را فراهم می سازید که تا آخر عمر مجرد بمانم . گناهی که من در مقابل شما مرتکب شده ام در اندیشه ام آغاز و در همان جا پایان گرفته است . از این نمی توانست فراتر برود و نرفت . هیچ کلامی رد و بدل نشد . لورا در مورد صحبت های بعدی خود لحظه ای با شک و تردید تأمل کرد . یک لحظه از تصور اعتراف دردناک و غمباری که می خواست بر زبان آورد ، بر خود پیچید و دست و پایش را گم کرد ، ولی سرانجام مصمم و صبورانه ادامه داد : بین من و فردی که اینک برای اولین و آخرین بار در حضور شما به او اشاره می کنم در مورد احساسات من به او و یا احساسات او به من کلامی رد و بدل نشده است و هرگز هم کلامی بین ما رد و بدل نخواهد شد ، زیرا برای هیچیک از ما این امکان وجود ندارد که بتوانیم دوباره با یکدیگر ملاقات کنیم . صادقانه تقاضا می کنم مرا از سخن گفتن در این مورد معاف بدارید و به قول من در مورد سخنانی که به شما گفتم اعتماد کنید . سر پرسیوال ، عین واقعیت را به شما گفتم . حقیقتی که گمان می کنم شوهر آینده من حق شنیدن آن را حتی به قیمت فدا شدن احساسات من دارد . من برای طلب بخشش برای خود به بزرگواری شما و برای نگهداشتن راز خود به شرافتتان اعتماد می کنم .

سر پرسیوال گفت : هر دو اعتماد شما برای من مقدس هستند و هر دو موضوع با تقدس نزد من محفوظ خواهند ماند . پس از بیان این جملات اندکی مکث کرد و طوری به لورا نگاه کرد گویی منتظر است حرفهای بیشتری بشنود

لورا به آرامی افزود: من آنچه را که لازم می دانستم گفتم. شاید حتی بیش از آنچه که ضرورت داشت گفتم تا شما حق لازم برای فسخ نامزدی ما را به دست آورید. سر پرسیوال ادامه داد: شما بیش از آنچه که لازم بود گفتید تا حفظ این نامزدی را گرامیترین هدف و مقصود من در زندگی کنید. با گفتن این کلمات از جا برخاست و چند قدم به طرف محلی که لورا نشسته بود پیش آمد. لورا بشدت یکه خورد و از سر تعجب فریادی کشید. هر کلامی که او با کمال صداقت و خلوص گفته بود ارزش بی کران زنی پاکدل و راستگو را آشکار می کرد و آن مرد نیز این ارزشها را می فهمید. نجابت ذاتی او در واقع دشمن پنهان تمامی آرزوهایی بود که به آنها دلبسته بود. از همان ابتدای امر از این موضوع واهمه داشتم. اگر لورا کمترین امکان دخالتی به من داده بود مطمئنا نمی گذاشتم این حرفها را بزند و در همان زمان هم که او صدمه کافی خورده بود، مترصد فرصتی بوده که یک کلمه از دهان سر پرسیوال بیرون ببرد تا من به استناد آن او را به اشتباه بیندازم. سر پرسیوال ادامه داد: دوشیزه فیلی، شما رها کردن خود را بر عهده من گذاشتید، ولی من آن قدر بی احساس و سنگدل نیستم که از زنی چشم بپوشم که هم اینک نشان داد در میان همجنسان خود نجیبترین است. با چنان شور، گرمی، احساس و ظرافت بی نظیری سخن می گفت که لورا سرخ شد و سرش را بلند کرد و با اشتیاق و امید به او نگاهی انداخت و با لحنی محکم گفت: نه! او بدبخت ترین همجنسان خود است اگر نتواند به مردی که با او ازدواج کند عشقش را نیز ببخشد.

سر پرسیوال پرسید: اگر تنها هدف این شوهر احراز شایستگی برای کسب این عشق باشد آیا در آینده احتمال اهدای آن از جانب همسرش وجود نخواهد داشت؟

لورا پاسخ داد: هرگز! اگر شما هنوز اصرار دارید که نامزدیمان را حفظ کنید می توانم همسری وفادار و صادق برای شما باشم، ولی سر پرسیوال، اگر این منم که خود و دل خود را می شناسم، هرگز عاشق شما نخواهم بود. هنگام بیان این کلمات دلیرانه بطرز غیرقابل مقاومتی زیبا به نظر می رسید، آنگونه که هیچ مردی نمی توانست به او دل نبازد. سخت تلاش می کردم که سر پرسیوال را قابل سرزنش بدانم، اما برغم تمایل درونی خود، احساسات زنانه ام مرا بر آن می داشت که بر حالتش ترحم بیاورم. او گفت: من در کمال حق شناسی، وفاداری و صداقت شما را می پذیرم. کمترین لطفی که شما در حق من روا بدارید بیش از نهایت لطفی است که من می توانم از هر زن دیگری در دنیا توقع داشته باشم. دست لورا هنوز دست مرا محکم در خود می فشرد. سر پرسیوال تعظیم کوتاهی به من کرد و سپس با ظرافت تمام و کف نفسی بی نظیر و در سکوت محض اتاق را ترک گفت.

هنگامی که او رفت، لورا نه کلامی بر زبان راند و نه کوچکترین حرکتی کرد. او همانجا، در کنار من، سرد و آرام نشسته بود و به کف اتاق خیره مانده بود. احساس کردم صحبت کردن بی فایده و مأیوس کننده است، برای همین فقط دستم را دور بازویش حلقه کردم و در سکوت او را در آغوش گرفتم. مدت زمان طولانی و خسته کننده گذشت، آنقدر طولانی که بی حوصله شدم و سعی کردم وضع را تغییر بدهم و به همین دلیل با ملایمت با او صحبت کردم. پس از دقایقی چند، انگار با شنیدن صدای من تازه به هوش آمده باشد، ناگهان خود را از آغوشم بیرون کشید و ایستاد و گفت: ماریان، باید با همه توانم بپذیرم که در زندگی آینده ام وظایف سنگینی بر عهده من است. یکی از

وظایف از همین امروز شروع می شود . در اثنايي که صحبت می کرد به طرف ميز کنار پنجره رفت ، وسایل طراحی خود را از روی آن جمع کرد ، آن را در کشوی ميز گذاشت ، درش را قفل کرد و کلیدش را برای من آورد و گفت : باید از تمام وسایلی که او را به یادم می آورد جدا شوم . این کلید را هر جا که دوست داری نگه دار . دیگر هرگز آن را نخواهم خواست . قبل از آنکه بتوانم کلامی بر زبان بیاورم ، به طرف قفسه کتابهایش رفت و دفتر طراحی های والتر هارترايت را از آن بیرون آورد . لحظه ای تردید کرد . سپس آن را با عشق و علاقه در دستهای خود گرفت و خیره به آن نگاه کرد . خشمگین نبودم ، قصد سرزنش او را نداشتم و در صدایم و در قلبم چیزی جز اندوه و تأسف وجود نداشت : اوه ! لورا ! لورا !

ملتمسانه گفت : ماریان ، این آخرین بار است . برای همیشه با آن خداحافظی می کنم . دفتر را روی ميز گذاشت . شانه ای را که موهایش را با آن بسته بود از سر برداشت . موهای زیبا و بی نظیرش چون آبخاری روی پشت و شانه هایش فرو ریختند و تا کمرش رسیدند . طره ای بلند و قطور را از بقیه جدا کرد ، آن را برید و به صورت حلقه ای بافت و آن را روی اولین صفحه خالی دفتر سنجاق کرد . به محض آنکه طره برجای خود ثابت ماند ، دفتر را با عجله بست و آن را در دستهای من قرار داد و گفت : شما برای هم نامه می نویسید . تا وقتی که زنده هستم اگر از حال من جويا شد همیشه به او بگو که حال خوب است و هرگز به او نگو که بدبخت هستم . ماریان ، هرگز ناراحتش نکن . به خاطر من هیچوقت ناراحتش نکن . قول بده اگر من قبل از او مردم این دفتر کوچک نقاشی را با موهای داخل آن به او بدهی . وقتی که مردم عیبی ندارد که به او بگویی اینها را با دستهای خودم داخل دفتر گذاشته و ... اوه ماریان ، و به جای من آن حرفی را که نتوانستم خودم به او بگویم تو به او بگو ! به او بگو که عاشقش بودم !

دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و آخرین کلمات را با چنان نشاط پر شوری در گوشم زمزمه کرد که دلم به درد آمد . خودداری و کف نفسی که در این مدت طولانی بر خود تحمیل کرده بود با غلیان عواطف راهی به بیرون گشود و او ناگهان با هیجان و تشنج خود را از من جدا کرد و با هق هق و اشکی که سراپای وجودش را می لرزاند روی کاناپه افتاد . بیهوده سعی داشتم او را آرام کنم . و برایش دلیل بیاورم . کار او از تسلی و استدلال گذشته بود . برای هر دوی ما ، این واقعه ، پایان غمبار و ناگهانی این روز به یاد ماندنی بود . هنگامی که این حمله به خودی خود گذشت ، او خسته تر از آن بود که بشود با او حرف زد . تمام بعدازظهر را خوابید و من دفتر نقاشی را در جایی پنهان کردم تا هنگامی که از خواب برمی خیزد چشمش به آن نیفتد . هنگامی که چشمانش را باز کرد و بار دیگر به من نگریست ، برغم آشوب دلم چهره ام آرام بود . من و او دیگر درباره گفتگوی مضطرب کننده صبح حرفی نزدیم . نه از سر پرسووال حرفی زدیم و نه دیگر هرگز نام والتر هارترايت را بر زبان آوردیم .

۱۰ نوامبر :

امروز صبح هنگامی که متوجه شدم لورا بر خود مسلط شده و حالت طبیعی همیشگیش را به دست آورده است به

موضوع دردناک روز قبل اشاره کردم ، آن هم مطلقا به این دلیل که ملتمسانه از او بخواهم به من اجازه بدهد صریح تر و محکمتر از او درباره این ازدواج تاسفبار با سر پرسیوال و آقای فیرلی صحبت کنم . او مخالف خوانیهای مرا با ملایمت ، اما با لحنی بسیار جدی قطع کرد و گفت : من دیروز را به تصمیم گیری اختصاص دادم و همان دیروز هم تصمیم نهایی خود را گرفتم . دیگر برای بازگشت بسیار دیر شده است .

امروز بعدازظهر ، سر پرسیوال در مورد مسایلی که در اتاق لورا مطرح شده بودند با من صحبت کرد . او به من اطمینان داد که اعتماد بی نظیر لورا به او ، آنچنان اعتقاد متقابل و عمیقی را نسبت به معصومیت و درستکاری خواهرم در ذهن او ایجاد کرده است که بکلی خود را از حس حسادت ناشایستی که در حضور وی و پس از آن به او دست داده بود مبرا کرده است و بی تردید اعتماد دارد که با وجود آنکه عمیقا از به وجود آمدن این تعلق خاطر نامبارک که مانع نفوذ او در علاقه و نظر لورا نسبت به خود شده ، متاسف است ولی با کمال اطمینان باور دارد که این حسادت ناشایست همانگونه که عنوان نشده ، در آینده هم تحت هیچ شرایطی عنوان نخواهد شد و محکم ترین دلیلی که می توانست در حال حاضر برای این مدعا ارائه دهد این بود که با اطمینان خاطر اعلام می دارد کمترین کنجکاوی ای در مورد این موضوع که آیا این علاقه اخیرا ایجاد شده و یا قبلا هم وجود داشته است . یا اینکه فرد مورد نظر چه کسی است ، احساس نمی کند . اعتماد بی قید و شرط او به دوشیزه فیرلی او را بر آن می دارد که به آنچه شخص وی گفتن آن را به او مناسب تشخیص داده است قناعت کند و صادقانه خود را از شبهه کوچکترین نگرانی برای دانستن مطالب بیشتر مبرا سازد . پس از گفتن این جملات منتظر ماند و به من نگاه کرد . از اینکه احساس می کردم او روی احتمال پرسش در مورد مسائلی که با این حرفهای عدم تمایلش را برای طرح آنها نشان می داد ، حساب کرده است و بسیار دقیق و آگاهانه عمل می کند تا اصولا جلوی پرسش و پاسخ هایی را که راه به جایی می برند بگیرد ، از اینکه به خوبی از شک و تعصب غیرمنطقی خود به او آگاه بودم و از اینکه او خود را به گونه ای توصیف می کرد که جای سئوالی باقی نمی گذاشت ، کلافه بودم و هر نوع اشاره ای به موضوع اصلی ، دستپاچه و آشفته ام می کرد . در عین حال جدا تصمیم داشتم حتی کوچکترین شانس را هم برای دفاع از منافع لورا از دست ندهم و با کمال شهامت به او گفتم از اینکه بزرگواری موجب شده است که حتی یک قدم هم پا پس نکشد و نامزدی را بطور کلی فسخ نکند متاسف هستم . در اینجا هم او تلاشی برای دفاع از خود نکرد و مرا باز هم خلع سلاح کرد . او فقط از من خواست به خاطر بیاورم که فرق است بین اجازه دادن به دوشیزه فیرلی که او را رها کند و اجبار خود به ترک دوشیزه فیرلی ، زیرا در حالت اول موضوع فقط جنبه تسلیم ، به خود می گیرد ولی در مورد دوم از او درخواست می شود که با دست خود آرزوهایش را دفن کند . رفتار روز قبل لورا به قدری عشق و تحسینی را که او در ظرف دو سال گذشته به او احساس کرده ، تقویت کرده است که همه مجادلات ذهنی وی در مورد نادرستی احساساتش بی فایده بوده و اختیار دلش را از کف او ربوده است . این را کاملا به عهده خودم گذاشته بود تا چینی نتیجه گیری کنم که او در مقابل زنی که ادعای پرستیدن او را دارد ، ضعیف ، خودخواه و بی احساس نیست و در عین حال این پرسش را در ذهن من برانگیخت که آیا آینده او به عنوان زنی مجرد که خود را به تعلق خاطری نامبارک متعهد می داند و در عین حال قادر به افشای آن نیست ، دورنمای بهتری نسبت به همسری با مردی دارد

که حتی زمینی را که او قدم بر آن می گذارد می پرستد؟ در حالت دوم می توان به مرور زمان امید بست ، هرچند که این امید ناچیز باشد ، ولی در حالت اول ، بر اساس آنچه لورا می گوید ابا امیدی وجود ندارد . بیشتر به دلیل اینکه زن بودم و به همین دلیل نمی توانستم جلوی زبانم را بگیرم ، حرف زدم نه اینکه واقعا برای متقاعد کردن او حرفی داشته باشم . روش لورا در روز قبل موقعیت خوبی را برای سر پرسیوال فراهم می ساخت که اگر تصمیمی می گرفت از آن بهره برداری کند . بخوبی قادر به انجام این کار بود و از شما چه پنهان که او هم دقیقا قصد داشت این کار را بکند . در آن زمان این موضوع را بخوبی احساس می کردم . و الان هم که در اتاقم نشسته ام و این سطور را می نویسم در احساسم کوچکترین تغییری به وجود نیامده است . تنها امید باقیمانده این است که بنا بر ادعای او ، انگیزه اش حقیقتا ناشی از دل بستگی غیرقابل مقاومتش نسبت به لورا باشد .

قبل از اینکه دفترچه خاطراتم را برای امروز ببندم باید این نکته را هم یادداشت کنم که امروز به خاطر والتر هارترایت بیچاره به دو نفر از دوستان قدیمی مادرم در لندن ، که هر دو مردانی صاحب نام و متنفذ هستند نامه هایی نوشتم . مطمئن هستم که اگر برای او کاری از دستشان بر بیاید ، مضایقه نخواهند کرد . غیر از لورا ، هرگز در مورد کسی به اندازه والتر هارترایت نگران نبوده ام . ماجراهایی که پس از عزیمت او پیش آمد فقط احترام ، همدردی و علاقه مرا به او و سرنوشتش تقویت کرد . امیدوارم در این مورد که سعی دارم برایش در خارج کشور کاری پیدا کنم اشتباه نکرده باشم . از ته قلب و با نهایت جدیت و نگرانی ، امیدوارم این قضیه به خیر و خوشی تمام شود .

۱۱ نوامبر :

سر پرسیوال با آقای فیرلی صحبت کرد و سپس کسی را دنبال من فرستادند که به آنها ملحق شوم . متوجه شدم که آقای فیرلی از اینکه سرانجام «نگرانی خانوادگی» بنوعی ختم شده ، نفس راحتی کشیده است (او مساله ازدواج برادرزاده اش را اینگونه توصیف می کرد : راستش به هیچ وجه چنین احساس نمی کردم که مرا برای اظهار نظر در مورد موضوعی متناسب با نظرات خودم احضار کرده اند ، ولی هنگامی که او با بی حالتترین و شنیعترین وضع ممکن پیشنهاد کرد که روز عروسی طبق میل سر پرسیوال تعیین شود ، از تصور یک حمله تمام عیار به اعصاب آقای فیرلی غرق رضایت و لذت شدم و سعی کردم قویترین مخالفت خود را علیه تعجیل در اجرای تصمیم لورا به بهترین نحو و در قالب واضح ترین کلمات بیان کنم . سر پرسیوال بلافاصله به من اطمینان داد که حدت مخالفت مرا به خوبی احساس می کند و ملتسمانه از من تمنا کرد باور کنم که طرح این پیشنهاد به هیچ وجه از جانب او نبوده است و در این امر دخالتی ندارد . آقای فیرلی در صندلی اش یله داد ، چشمانش را بست و گفت که هر دوی ما مایه مباحات بشر هستیم و بار دیگر پیشنهادش را با چنان سردی و بی حالی ای تکرار کرد که انگار نه انگار من و سر پرسیوال در مخالفت با آن کلامی بر زبان آورده ایم . بحث با اکراه مطلق و آشکار من در انتقال نتیجه گفتگو به لورا ، مگر اینکه او به میل خود از من چیزی بپرسد ، خاتمه یافت . بلافاصله پس از اعلام این نظر اتاق را ترک کردم . سر پرسیوال جدا مضطرب و ناراحت به نظر می رسید . آقای فیرلی پاهای تنبلش را روی چهارپایه مخملی دراز کرد و

گفت: ماریان عزیز، واقعا که به سیستم عصبی قوی تو حسودی می‌کنم! لطفا در را به هم نکوب. هنگامی که به اتاق لورا رفتم دریافتم که او به دنبال من گشته و خانم وسی به او گفته که آقای فیروزی احضار کرده است. بمحض اینکه مرا دید پرسید که علت چه بوده است. و من بدون آنکه تلاشی در پنهان کردن آزرده‌گی و رنجشی که حقیقتا احساس می‌کردم بکنم همه چیز را برایش تعریف کردم. پاسخ من او را بطرز غیرقابل توصیفی مضطرب و متعجب کرد، ولی پاسخی که به من داد برایم بسیار عجیب و غیر مترقبه بود. او گفت: حق با عموی من است. من بحد کافی برای تو و اطرافیانم زحمت و نگرانی به وجود آورده‌ام. ماریان اجازه بده بیش از این برای کسی مزاحمت ایجاد نکنم و تصمیم درباره موضوع را به سر پرسووال واگذار کن. با شور و حرارت مخالفت کردم، ولی هیچیک از حرفهای من در او تاثیر نکرد و گفت: من بر سر پیمان نامزدی خود باقی مانده و با زندگی گذشته خود قطع ارتباط کرده‌ام. عقب انداختن تاریخ، احتمال فرا رسیدن آن روز نکبت بار را کاهش نخواهد داد. نه ماریان! اینجا هم حق با عموی من است. من بقدر کافی نگرانی و زحمت برای همه ایجاد کرده‌ام و دیگر بیش از این مزاحمتی برای کسی ایجاد نخواهم کرد. او فطرتا انسان انعطاف پذیر بود. ولی در تسلیم پذیری و یاس خود قابلیت انعطافی ناشی از بی ارادگی بروز می‌داد و من که از ته دل و عمیقا دوستش داشتم، از عصبانیت و برافروختگی او بسیار خشنودتر می‌شدم تا آنکه او را آنگونه سرد و بی احساس ببینم. این حالت بطرز تکان دهنده ای با شخصیت واقعی و طبیعی او تفاوت داشت.

۱۲ نوامبر:

سر پرسووال هنگام صرف صبحانه در مورد لورا از من سئوالاتی کرد که برایم راهی جز آنکه همه چیز را به او بگویم باقی نماند. در اثنا بی که صحبت می‌کردیم لورا از اتاقش آمد و به ما ملحق شد. او در حضور سر پرسووال هم همانگونه که در حضور من، بطرزی غیر طبیعی آرام و در خود فرو رفته بود. سر پرسووال پس از صرف صبحانه، در کنار یکی از پنجره‌ها چند کلمه ای به صورت خصوصی با او صحبت کرد. صحبتشان بیش از دو دقیقه ای طول نکشید و لورا به اتفاق خانم وسی اتاق را ترک کرد و سر پرسووال نزد من آمد و گفت که از لورا خواهش کرده است که به میل خود زمان عروسی را تعیین کند، ولی لورا در پاسخ به او ضمن تشکر و قدردانی خواسته است که او خواسته‌هایش را به دوشیزه هالکومب اظهار کند. دیگر حوصله ندارم بیش از این بنویسم. در این مورد هم مثل سایر موارد سر پرسووال کارها را به میل خودش و با کسب حداکثر اعتبار برای خودش و برخلاف همه گفته‌ها با خواسته‌های من پیش برد. خواسته‌های فعلی او بوضوح همانهایی هستند که او هنگامی که برای اولین بار به اینجا آمد در ذهن داشته است و لورا که خود را به قربانی شدن غیرقابل اجتنابی تسلیم کرده است تا ابد، همچنان سرد، ناامید و صبور و پر طاقت باقی خواهد ماند.

با جدا شدن از یادگاراها و مشغولیت‌های ذهنی کوچکی که خاطره والتر هاترایت را در او زنده نگه می‌داشت، گویی یکسره و به یکباره از همه عواطف و حساسیت‌های خود بریده است. ساعت سه بعدازظهر است که من این سطور را

می نویسم و سر پرسیوال با شتاب دامادی که خود را برای حضور عروسی در خانه خود در همپشایر آماده می کند ، ما را ترک کرده است . خدا کند حادثه غیرمترقبه ای جلوی انجام ازدواج آنها را در تاریخی که وی معین کرده است بگیرد . انگستانم از نوشتن این سطور آتش گرفته اند !

۱۳ نوامبر :

وضع لورا بی قرارم کرده است و شب پیش مژه بر هم نگذاشتم . نزدیکی های صبح به این نتیجه رسیدم که ببینم آیا تغییر محیط به بهبود روحیه او کمکی می کند . اگر او را از لمبریج می بردم و اطرافش را با چهره های دلپذیر دوستان قدیمی پر می کردم یقینا در حالت افسردگی فعلی باقی نمی ماند . پس از کمی تعمق تصمیم گرفتم به آرنولدها در یورکشایر نامه ای بنویسم . آنها مردمانی ساده ، خوش قلب و مهمان نواز هستند و لورا آنها را از کودکی می شناسد . هنگامی که نامه را در کیف پست گذاشتم به لورا گفتم که چه کرده ام . اگر او با من مخالفت می کرد موجب تسلی خاطر می شد ، ولی افسوس که فقط گفت : ماریان ، هر جا که بروی با تو می آیم . به نظرم حق با تو باشد و تغییر محیط حالم را بهتر می کند .

۱۴ نوامبر :

به آقای گلیمور نامه نوشتم و به او اطلاع دادم که این ازدواج مشغوم مسلما در آینده نزدیکی اتفاق خواهد افتاد . همچنین به او گفتم که تصور می کنم تغییر محیط روی روحیه لورا تاثیر مثبت بگذارد . دلم نیامد وارد جزئیات بشوم . هنگامی که به پایان سال نزدیک بشویم فرصت کافی برای تعریف این جور چیزها وجود خواهد داشت .

۱۵ نوامبر :

برای من سه نامه رسیده است . اولین نامه از آرنولدهاست و در آن اعلام کرده اند که از دیدن من و لورا بسیار مشغوف خواهند شد . دومی از یکی از آقایانی است که من از طرف والتر هارترایت به او نامه نوشته بودم . او به من اطلاع داده که شانس آورده و توانسته است در پاسخ به درخواست من شغل مناسبی را پیدا کند . سومین نامه از آن آدم بیچاره والتر هارترایت است که با گرمترین عبارات از من تشکر کرده است که برای او فرصتی را فراهم آورده ام که خانه ، کشور و دوستانش را ترک گوید . ظاهرا یک گروه اکتشافی خصوصی برای انجام عملیات حفاری در شهرهای مخروبه امریکای مرکزی قصد دارد از لیورپول عازم آنجا شود . مسئول نقشه کشی که قبلا قول همراهی با گروه را داده بود درست در لحظات آخر شهامتش را از دست می دهد و محل را ترک می گوید و والتر قرار است که

جای او را بگیرد . بمحض پیاده شدن در هندوراس قطعا تا شش ماه در آنجا مشغول به کار خواهد بود و اگر حفاری ها با موفقیت انجام شوند و سرمایه کافی هم موجود باشد شاید تا یک سال بعد از آن هم بتواند همانجا به کار ادامه دهد . نامه اش را با قول اینکه چند خطی به عنوان وداع از روی عرشه کشتی برایم خواهد فرستاد ، به پایان رسانده بود . فقط می توانم صادقانه و از ته دل دعا کنم که من و او ، هر دو ، در این مورد بهترین تصمیم را گرفته باشیم . چنین به نظر می رسد که برداشتن این نخستین گام بقدری برای او جدی است که حتی اندیشیدن به آن هم مرا تکان می دهد . با این وجود ، با وضع اسفباری که او داشت چگونه می توانستم توقع داشته باشم یا آرزو کنم که او هم چنان در کشور خود باقی بماند ؟

۱۶ نوامبر :

کالسکه دم در ایستاده است . من و لورا امروز برای دیدار از آرنولدها حرکت می کنیم .

۲۴ نوامبر :

یک هفته زندگی در محیط جدید و در میان این آدمهای خوش قلب کمی به او کمک کرده است ولی نه آنقدر که به آن امید بسته بودم . تصمیم گرفته ام اقامتشان را برای دست کم یک هفته دیگر تمدید کنم . برگشتن ما به لمبریج فایده ای ندارد ، مگر آنکه ضرورت غیر قابل اجتنابی ما را به بازگشت ملزم کند .

۲۳ نوامبر :

اخبار غم انگیزی با پست امروز صبح به من رسید . گروه اکتشافی ، روز بیست و یکم از بندر لیورپول به طرف آمریکای جنوبی حرکت کرده است . ما از یک مرد واقعی جدا شدیم و یک دوست وفادار را از دست دادیم . والتر هارتایت انگلستان را ترک گفت .

۲۵ نوامبر :

دیروز اخبار غمبار بودند و امروز شوم ! سر پرسیوال به آقای فیملی نامه نوشته است و او هم به من و لورا که هر چه زودتر به لمبریج بازگردیم . معنی این نامه چه می تواند باشد ؟ آیا تاریخ عروسی در غیاب ما قطعی شده است ؟



لیمریج هاوس

۲۷ نوامبر :

پیشگویی های بدیمن درست از کار درآمدند . عروسی در بیست و دوم دسامبر برگزار خواهد شد . روز بعد از آنکه ما به پولسدين لاج رهسپار شدیم ، ظاهرا سر پرسيوال نامه ای به آقای فیرلی نوشته و به او اطلاع داده بود که تغییرات لازمه در خانه او در همپشایر بیش از مدتی که او تخمین زده بود وقت خواهد گرفت . قرار بود موعد جدید را به او اطلاع دهند ، ولی اگر تاریخ دقیق عروسی را به او اطلاع می دادند ، برنامه ریزی با کارگران ساختمانی بسیار سهل تر انجام می پذیرفت . به این ترتیب او می توانست با توجه به فرصت موجود ، محاسبات لازمه را انجام دهد و برای دوستانی که قرار بود در زمستان آینده به دیدار او بیایند نامه های عذرخواهی بفرستد و به آنها اطلاع دهد که در منزلش کارگران مشغول به کار هستند و در نتیجه امکان پذیرایی از ایشان برایش مقدور نیست . در پاسخ به این نامه ، آقای فیرلی از سر پرسيوال درخواست کرده بود که او شخصا روزی را برای انجام مراسم تعیین کند و در مورد قبول آن روز از طرف دوشیزه فیرلی ، او در مقام قیم لورا با کمال میل حداکثر سعی خود را خواهد کرد تا رضایت برادرزاده اش را جلب کند . سر پرسيوال با پست بعدی نامه ای فرستاد و در آن پیشنهاد داد که اواخر ماه دسامبر ، شاید بیست و دوم و یا بیست و چهارم و یا هر روز دیگری که خانم و قیم او ترجیح می دهند انتخاب شود (از همان ابتدا همه کارها را بر اساس برنامه ها و خواسته های خود تنظیم می کرد) و از آنجا که خانم در دسترس نبود که خودش از جانب خودش حرف بزند ، قیم او در غیابش وی اولین روز پیشنهادی انگشت گذاشته و روز بیست و دوم دسامبر را انتخاب کرده و بعد هم ما را به لیمریج فرا خوانده بود .

دیروز آقای فیرلی این جزئیات را در گفتگویی خصوصی برای من توضیح داد و بعد با ملیح ترین لحن ممکن به من پیشنهاد کرد که اقدامات لازمه را از همان روز شروع کنم . با اینکه می دانستم بدون کسب اختیارات کامل از طرف لورا ، هرگونه مخالفتی بیهوده است ، اما دست از لجاجت برنداشتم و اعلام کردم که برای جلب رضایت لورا به نفع خواسته های سر پرسيوال حتی یک قدم هم بر نخواهم داشت . آقای فیرلی از «وجدان عالی» من همان قدر تعریف می کرد که اگر در پیاده روی همراهم می آمد «وضعیت مزاجی عالی» مرا تحسین می کرد و اگر می توانست باز هم یکی از مسئولیت های خانوادگی را از گردن خود رد کند و روی شانه های من بگذارد ، دیگر هیچ گله ای نداشت .

امروز صبح همانگونه که قول داده بودم با لورا حرف زدم . آرامش ، و یا بهتر بگویم بی حسی ای را که از هنگام عزیمت سر پرسيوال آن گونه استوار و مصمم در خود حفظ کرده بود در مقابل اخبار تکان دهنده ای که برایش داشتم یکسره از دست رفت . رنگش پرید و بشدت شروع به لرزیدن کرد و ملتسانه گفت : نه به این زودی ! اوه ماریان ! نه به این زودی !

کوچکترین اشاره از طرف او کافی بود تا از جا برخیزم ، اتاق را ترک کنم و به خاطر او به جنگ با آقای فیرلی بروم .

درست در لحظه ای که دستم را روی دستگیره در گذاشتم ، لباسم را محکم چسبید و متوقفم کرد . گفتم : بگذار بروم ! سرم درد می کند برای اینکه به عمویت بگویم که او و سر پرسووال قرار نیست همه کارها را مطابق میل خودشان تمام کنند .

به تلخی آهی کشید و باز هم لباسم را محکم نگه داشت و با صدایی ضعیف گفت : نه ماریان خیلی دیر شده ! خیلی دیر شده ! بلافاصله جواب دادم : یک دقیقه هم دیر نشده است ! مساله مهم ما زمان است . به من اعتماد داشته باش لورا و مثل یک زن درست و حسابی از این فرصت کمال استفاده را ببر . همچنان که حرف می زدم دستهایم را از لباسم جدا کردم ، ولی او در همان لحظه دو دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا محکمتر از قبل نگه داشت و گفت : این کار ما را درگیر اغتشاش و زحمت بیشتری می کند . تو و عمویم را روبروی یکدیگر قرار می دهد و سر پرسووال دلایل تازه تری برای گله گزاری پیدا خواهد کرد ... با شور و حرارت فریاد زدم : چه بهتر از این ؟ چه کسی به گله گزاری های او اعتنا خواهد کرد ؟ آیا برای راحتی خیال این مرد می خواهی قلب خودت را بشکنی ؟ هیچ مردی زیر این سقف نبود لیاقت این همه فداکاری از طرف ما زنها را ندارد . مردها ! آنها دشمنان معصومیت و آرامش ما هستند . آنها ما را از عشق والدین و دوستی خواهرانمان دور می کنند . آنها نه تنها جسم ما که روحمان را نیز با خود می برند و زندگی سراسر درماندگی و زبونی ما را بگونه ای به زندگی خود متصل می سازند که یک سگ را اینگونه به لانه اش زنجیر نمی کنند . و در عوض ، حتی بهترین آنها به ما چه می دهد ؟ بگذار بروم لورا ! فکرش را که می کنم می خواهم دیوانه شوم .

اشکها ، اشکهای درماندگی ، آزردهی و خشم زنانه از چشمانم فرو باریدند . اندوهگین لبخندی زد و دستمالش را روی صورتم گذاشت تا اشکهای ضعف مرا پنهان کند . وضعی که او بهتر از هر کسی می دانست از آن تا چه حد منزجر هستم و گفت : اوه ماریان ! تو و گریه ؟ فکرش را بکن اگر جای ما با هم عوض می شد و من این اشکها را می ریختم تو به من چه می گفتی ؟ همه عشق ، شهامت و فداکاری تو نمی تواند آنچه را که باید دیر یا زود اتفاق بیفتد ، تغییر دهد . اگر قربانی شدن من می تواند جلوی مشکلات را بگیرد بگذار چنین شود . فقط به من بگو که پس از آنکه ازدواج کردم با من زندگی خواهی کرد و بیش از آن دیگر هیچ مگو . ولی من بیش از آن گفتم . اشکهای حقارت باری را که هیچ آرامشی برایم به ارمغان نیاوردند و فقط او را متاثر کردند به عقب راندم و با حداکثر آرامشی که در توانم بود برایش دلیل آوردم و به او التماس کردم ، ولی همه تلاشهایم بیهوده بودند . او مجددا وادارم کرد به او قول بدهم پس از ازدواجش با او زندگی کنم و بعد ناگهان سئوالی از من پرسید که به تاسف و همدردیم نسبت به او رنگ تازه ای داد . او گفت : هنگامی که در پولسدين بودیم تو نامه ای دریافت کردی . ماریان ...

تغییر لحن و گفتارش و شرمی که به خاطر آن ، نگاهش را از من برگرفت و صورتش را در شانه ام پنهان کرد ، مکشی که قبل از ختم سئوال عجیبش کرد ، همه و همه بوضوح برایم روشن ساخت که سئوال نیمه کاره او در مورد چه کسی است . به آرامی گفتم : لورا ! گمانم قرار بود من و تو دیگر به او اشاره نکنیم . با اصرار ادامه داد : تو از او نامه داشتی ؟ جواب دادم : اگر باید بدانی ، بله داشتم . آیا خیال داری دوباره به او نامه بنویسی .

تردید کردم . می ترسیدم عدم حضور والتر هارترایت در انگلستان را به او اطلاع بدهم . می ترسیدم از تلاشها و نقش خود برای پیشبرد نقشه ها و خواسته های والتر هارترایت برای خروج از انگلستان با لورا صحبت کنم . چه می توانستم بگویم ؟ او به جایی رفته بود که شاید ماهها و حتی سالها بعد هم نامه ای از او به دستم نمی رسید . سرانجام گفتم : فرض کن قصد داشته باشم مجدداً به او بنویسم . خوب که چه لورا ؟ داغی گونه اش را روی پوست گردنم احساس کردم . حلقه بازوانش را دور بدنم تنگتر کرد و لرزید . آن گاه زمزمه کرد : قول بده که در مورد بیست و دوم دسامبر به او هیچ نگویی ! قول بده ماریان ! تو را به خدا قول بده که وقتی به او نامه می نویسی حتی نام مرا هم نخواهی برد . قول دادم . هیچ کلامی نمی تواند اندوه حاصل از این قول را بیان کند . بلافاصله از من دور شد ، به طرف پنجره رفت و در حالی که پشتش به من بود ، حتی یک بار هم برگشت که کوچکترین تغییر حالت چهره اش را ببینم و پرسید : آیا به اتاق عمویم می روی و به او می گویی با هر برنامه ای که صلاح بداند موافق هستیم ؟ از تنها ماندن من نگران نباش ماریان ! بهتر است کمی تنها بمانم .

از اتاق بیرون رفتم . بمحض اینکه وارد راهرو شدم احساس کردم اگر می توانستیم با اشاره انگشت ، آقای فیِرلی و سر پرسیوال را به قعر جهنم بفرستم ، بدون لحظه ای درنگ این کار را می کردم . اگر اشکهایم را آتش غضب خشک کرده بود ، ولی برای نخستین بار در زندگی ، اخلاق تند و ناخوشایندم به کار آمد و گرنه در هم می شکستم و با شدیدترین حمله های عصبی به گریه می افتادم ، در حالی که با آن حال و روزی که داشتم به اتاق آقای فیِرلی حمله بردم و با خشنترین لحن ممکن صدایش زدم و گفتم : لورا با روز بیست و سوم موافق است . و بعد هم بدون آنکه منتظر جواب بمانم در را محکم پشت سرم بستم و آرزو کردم با این کارم سیستم عصبی آقای فیِرلی را برای بقیه روز به هم ریخته باشم !

۲۸ نوامبر :

امروز صبح نامه وداع هارترایت بیچاره را مجدداً خواندم . از دیروز شکی در ذهنم به وجود آمده است که آیا در پنهان کردن خبر خروج او از انگلستان از لورا ، عمل عاقلانه ای انجام داده ام . پس از اندکی تعمق احساس کردم حق با من است . او در نامه اش اشاره هایی به تدارکات انجام شده برای سفر به آمریکای جنوبی کرده بود که نشان می داد سرپرستان این هیات دقیقاً می دانند سفر خطرناکی را پیش رو دارند . اگر دانستن این موضوع مرا بی قرار می کند بر سر لورا چه خواهد آورد ؟ دانستن همین موضوع که او با رفتنش ما را از دوستی محروم کرده است که در مواقع لزوم و در هنگام درماندگی ، بیشتر از هر کس دیگری می توانستیم به حس فداکاریش اعتماد کنیم بحد کافی دردناک و تاسف بار است ، دیگر وای به حال اینکه بدانیم او از ما دور شده است تا با مخاطراتی چون آب و هوای بد ، کشوری عقب مانده و جمعیتی ناراضی و لجام گسیخته روبرو شود . به این نتیجه رسیدم که گفتن این موضوع به لورا بیرحمانه است مگر آنکه ضرورتی غیر قابل اجتناب و دلیلی محکم برای آن وجود داشته باشد . تردیدم از این هم فراتر رفت و احساس کردم برای آنکه نامه به دست نامحرمی نیفتد باید بلافاصله آن را بسوزانم . نه تنها در این

نامه به لورا اشاراتی شده بود که باید برای همیشه به صورت یک راز بین من و نویسنده نامه باقی می ماند ، بلکه او در این نامه با سماجت تمام ، بدون منطق و به شیوه ای نگران کننده چندین بار از سوءظن خود مبنی بر اینکه پس از ترک لیمبریچ افرادی او را زیر نظر قرار داده اند صحبت کرده بود . او ادعا می کرد چهره دو مردی را که او را در خیابانهای لندن تعقیب می کردند در میان جمعیتی که در بندر لیورپول گرد آمده بودند و عزیمت هیات اعزامی را تماشا می کردند دیده است . او همچنین با اطمینان ادعا می کرد که هنگام سوار شدن به قایق ، نام آن کاتریک را از پشت سر خود شنیده است . عین جملات او این است : این حوادث معنای خاصی دارند و باید به نتایج خاصی هم منجر شوند . راز آن کاتریک هنوز فاش نشده است و احتمال دارد که او دیگر هرگز بر سر راه من قرار نگیرد ، ولی اگر بر سر راه شما قرار گرفت ، دوشیزه هالکومب ! از فرصت استفاده بهتری کنید . من با اعتقادی راسخ این موضوع را عنوان می کنم و از شما استدعا می کنم آنچه را که گفتم به خاطر بسپارید . اینها عینا جملات والتر هارترایت هستند و محال است بتوانم آنها را فراموش کنم ، حافظه من آماده تر از آن است که حتی یک کلمه از حرفهای والتر هارترایت درباره آن کاتریک را فراموش کنم ، ولی می دانم که نگهداری این نامه نزد من خطرناک است و کوچکترین حادثه می تواند آن را در اختیار بیگانگان قرار دهد . ممکن است بیمار شوم . ممکن است بمیرم . بهتر است آن را بلافاصله بسوزانم و از شمار نگرانی هایم یکی کم کنم .

نامه سوزانده شد ! خاکستر نامه وداع او ، آخرین نامه ای که احتمال دارد دیگر دنباله ای نداشته باشد ، کف بخاری دیواری قرار دارد . آیا این پایان اندوهبار این داستان غم انگیز است ؟ اوه ، نه ، حتما هنوز این داستان به پایان نرسیده است .

۲۹ نوامبر :

تدارک روز عروسی شروع شده است . خیاط برای گرفتن سفارش آمده است . لورا کاملا حالت انفعالی دارد و به موضوعاتی که توجه همه زنها را بشدت جلب می کند کاملا بی اعتنا است . او تصمیم گیری ها را بر عهده من و خیاط گذاشته است . اگر هارترایت بیچاره ، بارونت و شوهر انتخابی پدر لورا بود ، قضیه چقدر فرق می کرد و رفتار لورا هم با حالا چقدر تفاوت داشت . خدا می داند که در آن موقع چقدر نگران و موشکاف می شد و حتی بهترین خیاطها هم نمی توانست از پس راضی کردن او برآید !

۳۰ نوامبر :

هر روز از سر پرسووال خبری می رسد . آخرین اخبار اینکه تغییر و تحول در خانه او بین چهار تا شش ماه طول می کشد . اگر نقاشها ، مبل سازها و کسانی که کاغذ دیواری ها را نصب می کنند می توانستند سعادت را هم مثل تجملات و وسایل بسازند ، من از پیشرفت کارشان در خانه آینده لورا سر از پا نمی شناختم ، ولی با توجه به وضعیت

موجود ، تنها قسمتی از نامه سر پرسیوال که از همان لحظه نخست رویم اثر گذاشت و هنوز هم دست از سرم برنمی دارد قسمتی است که به «ماه عسل» آنها مربوط می شود . سر پرسیوال پیشنهاد می کند از آنجا که لورا بنیه ضعیفی دارد و احتمال آنکه امسال زمستان سختی در پیش باشد ، زیاد است ، او را به رم ببرد و تا اول تابستان سال آینده در آنجا بمانند . چنانچه لورا این برنامه را تایید نکند ، او به همان میزان آمادگی دارد که ایام فصل (منظور پایان فصل کار پارلمان یعنی بهار و تابستان است که در آن هنگام اشراف به لندن می آمدند . مترجم) را در لندن و در مناسبترین خانه مبله ای که می تواند برای این منظور تدارک ببیند ، بگذرانند ، هر چند شخصا در آنجا منزلی ندارد .

اگر از خود و احساسات خود بطور کلی چشم پوشی کنم (که این را به حکم وظیفه انجام داده ام) ، من بشخصه تردیدی ندارم که پذیرفتن پیشنهاد اول از هر نظر مناسبتر است . در هر دو صورت جدایی بین من و لورا اجتناب ناپذیر است . در صورتی که به جای اقامت در لندن به خارج از کشور بروند این جدایی طولانی تر خواهد بود ، اما در مقابل این ضعف ، باید نقطه قوت مسافرت به خارج را به نفع لورا عنوان کنم ، زیرا او زمستان را در هوای معتدلتری خواهد گذراند و نکته مهمتر اینکه این مسافرت در بهبود روحیه او و تطبیق با زندگی جدید اهمیت فراوانی خواهد داشت . شگفتی ها و هیجانات اولین مسافرت به خارج ، آن هم به جالبترین کشور دنیا ، مطمئنا نتایج مفیدی برای او در بر دارد . روحیه لورا در حال حاضر بگونه ای نیست که هیجانات و تفریحات قراردادی لندن در آن تاثیر مثبتی داشته باشد . این محیط فقط موجب خواهد شد که او فشارهای نخستین حاصل از این ازدواج پر ادبار را سنگینتر احساس کند . من از تصور شروع زندگی جدید او بر خود می لرزم ، ولی اگر به سفر بروم و در انگلستان نماند شاید امیدی وجود داشته باشد .

وقتی به این بخش از دفتر خاطراتم نظر می افکنم ، حیرت می کنم که من درباره جدایی خودم و لورا بگونه ای نوشته ام که آدمها درباره هر امر تحمیل شده و مقدری می نویسند . به نظر بسیار سرد و بی احساس می رسد که از همین حالا چنین خونسرد و بیرحم به آینده نگاه می کنم ، ولی اینک که هنگام جدایی فرا رسیده است چه کار دیگری از دستم بر می آید ؟ هنوز یک ماه هم نخواهد گذشت که لورا به جای «لورای من» ، «لورای او» خواهد بود . «لورای او» ! مغزم و احساسم در مقلبل این دو کلمه آن چنان گیج و سست هستند که انگار به جای نوشتن درباره ازدواج او ، درباره مرگش می نویسم !

۱۰سامبر :

یک روز غمبار غمبار ! روزی که من دلم نمی آید آن را به تفصیل توصیف کنم . پس از آنکه با نهایت درماندگی ، دادن این خبر را تا شب قبل به تعویق انداختم ، امروز صبح مجبور شدم در مورد پیشنهاد سر پرسیوال درباره سفر ماه عسل با لورا صحبت کنم . طفلک معصوم ! (واقعا از بسیاری از ابعاد یک کودک بتمام معنی است) با اطمینان

کامل از اینکه هر جا برود او را همراهی خواهیم کرد ، اندکی به خاطر دیدن زیبایی های فلورانس ، رم و ناپل ذوق زده شد . درهم ریختن آرزوها و خیالات باطل او و روبرو کردنش با حقیقت تلخ ، قلبم را به درد آورد .

مجبور شدم به او بگویم که یک مرد برغم همه رفتارهایی که بعدها خواهد داشت در ابتدای ازدواج ، تقسیم محبت همسرش را با یک رقیب ، حتی اگر آن رقیب یک زن باشد ، تحمل نخواهد کرد . مجبور شدم به او هشدار بدهم که شانس زندگی کردن دائمی من با او در زیر یک سقف اساسا به این موضوع بستگی دارد که در ابتدای ازدواجشان حسادت و عدم اعتماد سر پرسیوال را برنیانگیزم و رفتاری نکنم که او گمان کند از همین ابتدای ازدواج ، محرم اسرار مخفی همسرش من هستم . قطره قطره شرنگ مرگبار تفکر عقلایی را به آن قلب معصوم و بی غل و غش ریختم ، در حالی که هرچه عاطفه و احساس متعالی که در وجودم داشتم از ادای این وظیفه نکبت بار منجر بود . اینک وظیفه من ادا شده و او درس سخت و غیر قابل اجتناب خود را بخوبی آموخته است . تصورات ساده دوران دختریش با دستهای من از بین رفتند و تنها تسلائی خاطر من این است که چه بهتر که دستهای من این کار را کردند نه دستهای آن مرد ! بنابراین ، اولین پیشنهاد سر پرسیوال پذیرفته شد . آنها قرار است به ایتالیا بروند و ترتیبی داده شده است که من آن دو را پس از بازگشتشان به انگلستان ملاقات کنم و با اجازه سر پرسیوال نزد آنها بمانم . به عبارت دیگر ، قرار است برای اولین بار در زندگیم شخصا از کسی خواهش کنم و آن هم از مردی که کمتر از هر کس دیگری دلم می خواهد به او دینی جدی از هر نوع که می خواهد باشد ، داشته باشم . خب ! راستش به خاطر لورا گمانم کارهای بدتر از این را هم بتوانم انجام بدهم .

۲۳سامبر :

هنگامی که به گذشته ها نگاه می افکنم ، می بینم که همیشه در مورد سر پرسیوال یا عبارات خفت بار سخن گفته ام . با توجه به تغییراتی که به وجود آمده است ، ضرورت دارد تعصب به او را از وجودم ریشه کن کنم و مسلما این کار را خواهیم کرد . نمی دانم نخستین بار چه شد که این احساس نسبت به او در ذهن من جوانه زد ، ولی مسلم است که در گذشته هرگز درباره او چنین نمی اندیشیدم . آیا عدم تمایل لورا به همسری با اوست که مرا بر ضد سر پرسیوال برانگیخته است ؟ آیا تعصبات کاملا قابل فهم هارترایت نسبت به اوست که بی آنکه خود متوجه شوم مرا تحت تاثیر قرار داده است ؟ آیا نامه آن کاتریک هنوز هم و برغم توضیحات سر پرسیوال و ارائه مدارکی دال بر صحت آنها ، در ذهن من بی اعتمادی پنهانی را در مورد او برانگیخته است ؟ نمی توانم برای احساسات خود دلیلی ذکر کنم . تنها موضوعی که از آن اطمینان دارم این است که موظفم - و در حال حاضر وظیفه من مضاعف است - که با بی اعتمادی غیرعادلانه ام او را آزار ندهم و درباره اش به خطا قضاوت نکنم . اگر بر حسب عادت ، در مورد او با عبارات ناشایست صحبت می کنم به هر ترتیب ممکنه خود را از شر این تمایل کریه رها کنم و حتی اگر لازم شود که این دفترچه خاطرات را تا هنگام اجرای مراسم ازدواج باز نکنم ، این کار را خواهیم کرد ، جداً از خودم ناراضی

هستم . امروز دیگر نمی نویسم .

۱۶ دسامبر :

دو هفته تمام گذشته است و من حتی یک بار هم این دفترچه را باز نکرده ام . بحدّ کافی از آن دور بوده ام که انشاءالله با ذهنی سالمتر و بی تعصبتر درباره سر پرسیوال بنویسم . در دو هفته گذشته ماجرای قابل ذکری اتفاق نیفتاده است . دوختن لباسها تقریباً تمام شده است و چمدانهای جدید سفر را هم از هم اینجا به لندن فرستاده اند . لورای بیچاره و عزیز من حتی یک لحظه هم ترکم نمی کند و شب قبل هنگامی که هیچ کدام از ما نتوانستیم بخوابیم ، آمد و در رختخوابم خزید تا با من صحبت کند و گفت : ماریان ، ترا بزودی از دست خواهیم داد ، بنابراین تا هنگامی که در کنار تو هستم باید از کوچکترین فرصت استفاده کنم . قرار است در کلیسای لیمبریچ ازدواج کنند و به شکر خدا هیچیک از همسایه ها را به مراسم دعوت نکرده ایم . تنها مهمانی که خواهیم داشت دوست قدیمی ما آقای آرنولد است که قرار شده ، از پولسدين به اینجا بیاید و عروس و داماد را دست به دست بدهد ، چون عمومی عروس بیش از آن حساس تشریف دارند که بتوانند در چنین هوای سردی ، وجود مبارکشان را در معرض هوای بیرون از خانه قرار بدهند ! اگر قرار نبود که از امروز به بعد فقط جنبه خوش بینانه وقایع آینده را ببینم ، غیبت خویشاوندان مرد لورا ، آن هم در مهمترین لحظه زندگیش ، مرا فوق العاده غمگین و بی اعتماد می کرد ، ولی من با افسردگی و بی اعتمادی وداع کرده ام و یا بهتر بگویم نوشتن در مورد این گونه احساسات را در این دفترچه خاطرات کنار گذاشته ام .

قرار است سر پرسیوال فردا بیاید . سر پرسیوال پیشنهاد کرده است چنانچه بخواهیم دقیقاً بر طبق آداب و سنن ملی عمل کنیم ، به کشیش ناحیه ما نامه ای می نویسد و از او می خواهد که قبل از انجام مراسم ازدواج از مهمان نوازی او بهرمند شود و در اقامتگاه کشیش بماند . در این شرایط ، نه من و نه آقای فیرفلی ابداً نمی خواهیم و نمی توانیم خودمان را درگیر توجه به آداب و رسوم جزئی و پیش پا افتاده کنیم . در ایالت بی تمدن و خانه دورافتاده ما که در بیشه زاری وسیع و دور از اجتماع قرار دارد ، بخوبی می توانستیم ادعا کنیم که از شرّ تشریفات بی معنی که دست و پای سایر مردم مناطق را می بندد ، آسوده هستیم . برای سر پرسیوال نوشتن در عین حال که از پیشنهاد مؤدبانه اش متشکرم ، ولی او می تواند در همان اتاق سابق خود در لیمبریچ هاوس اقامت کند و مشکلی هم پیش نخواهد آمد .

۱۷ دسامبر :

سر پرسیوال امروز صبح رسید . کمی تکیده و نگران به نظر می رسید ، ولی هنوز هم مثل مردی که بهترین حال و

روز را دارد ، می گفت و می خندید . جواهرات حقیقتاً زیبایی را برای لورا هدیه آورده بود که لورا آنها را با مناعت و وقاری بکمال دریافت کرد . لورا که در گذشته سعی بسیار می کرد تا در اینگونه لحظات بحرانی به اتاق خود پناه ببرد ، اینک ناگهان عدم تمایل خود را برای تنها ماندن آشکار می کرد و به جای رفتن به اتاقش چنین به نظر می رسید که از این کار می ترسد . امروز پس از صرف ناهار کلاهم را برداشتم تا برای پیاده روی از خانه خارج شوم و او داوطلبانه به من ملحق شد و هنگامی که برای صرف شام آماده می شدیم و لباسمان را عوض می کردیم ، در بین دو اتاق را باز گذاشت و گفت : ماریان همیشه مرا به کار مشغول نگه دار . همیشه یک نفر را در کنار من نگه دار . نگذار فکر کنم . این تنها چیزی است که از تو می خواهم ، ماریان نگذار فکر کنم .

این تغییرات غمبار در لورا فقط بر جاذبه های او در نظر سر پرسیوال می افزایش و می بینم که از همه آنها به نفع خود بهره برداری می کند . بر گونه های لورا سرخی تب آلودی و در چشمهای او درخششی هست که سر پرسیوال همه آنها را به حساب بازگشت نشاط به روحیه او می گذارد و از آن استقبال می کند . امروز سر میز شام ، لورا با چنان نشاط و سبکی آمیخته با تصنعی حرف می زد که بطرز تکان دهنده ای با منش و شخصیت واقعی او تفاوت داشت و من ته دلم آرزو می کرد که بتوانم او را ساکت کنم و یا از آنجا ببرم . سر پرسیوال هم از شدت خوشحالی و تعجب سر از پا نمی شناخت . نگرانی و تشویشی که در هنگام ورود در چهره اش دیده بودم یکسره رخت بر بسته بود و انگار ده سال جوانتر از سن واقعیش به نظر می رسید .

هر چند لجاجت عجیبی مرا از دیدن این گونه نکات در او باز می دارد ، ولی بدون شک شوهر آینده لورا مرد بسیار جذابی است . خوش قیافه بودن همیشه نکته مثبتی بوده است و سر پرسیوال هم این امتیاز را دارد . چشمان درخشان میشی رنگ ، چه در زن و چه در مرد جاذبه عجیبی دارند و سر پرسیوال چشمهای درخشان میشی دارد ! حتی تاسی سر هنگامی که محدود به ناحیه پیشانی باشد (که تاسی سر پرسیوال این چنین است) بیشتر از آنکه زننده به نظر برسد بسیار برازنده است ، زیرا به هوشمندی چهره فرد می افزایش . نرمش در حرکات ، وقار ، سرزنده بودن و چابکی ، توانایی در گفتگو و انعطاف در بحث ، همه از مزایای بی تردیدی هستند که سر پرسیوال بیقین صاحب همه آنها هست . از آنجا که آقای گیلومر از راز لورا آگاهی ندارد ، یقیناً نمی توان او را به خاطر حیرت از پشیمانی لورا سرزنش کرد . هر کس دیگری هم جای دوست خوب قدیمی ما بود همین قدر تعجب می کرد . در حال حاضر اگر بخواهم از عیوب سر پرسیوال سخن بگویم فقط بوضوح می توانم دو عیب ذکر کنم . یکی آنکه اصولاً آدم ناآرام و بی قراری است . البته این حالت می تواند ناشی از انرژی غیرعادی او باشد و عیب دیگر سخن گفتن تند و کوتاه و رفتار زننده او با خدمتکارهاست که رویهمرفته می تواند ناشی از یک عادت زشت باشد . نه ، البته که من معتقدم سر پرسیوال مرد دلچسبی است .

همین ! نوشتم و خوشحالم که دیگر قرار نیست حرفی درباره اش بزنم !



امروز صبح شدت احساس خستگی و افسردگی می کردم . لورا را با خانم وسی تنها گذاشتم و برای انجام یکی از آن پیاده رویهای تند وسط روز که این اواخر رهایش کرده بودم ، از خانه خارج شدم . در جاده میان بیشه زاری که به طرف تادز کورنر می رود شروع به راه رفتن کردم . هنوز نیمساعتی نگذشته بود که دیدم سر پرسیوال از آن مزرعه می آید و سخت حیرت کردم . با سرعت قدم می زد و عصایش را در هوا تکان می داد . سرش را مثل همیشه صاف نگه داشته بود و دکمه های کت شکارش طبق معمول باز بودند و لبه های کت با وزش باد عقب و جلو می رفتند . بمحض دیدن من به هیچ وجه منتظر سؤال نشد و بلافاصله گفت که به مزرعه رفته است تا از خانم و آقای تاد بپرسد آیا بعد از آخرین اقامت او در لیمبریج ، خبری از کاتریک دارند . پرسیدم : مسلماً خبری که نداشتند ؟

-بداً و به هیچ وجه خبری ندارند . من حقیقتاً نگرانم که نکند برای همیشه او را گم کرده باشیم . و بعد در حالی که با دقت حالات چهره مرا می پایید گفت : آیا اتفاقاً از هنرمند ما ، آقای هارترایت خبری ندارید و نمی دانید که آیا در شرایطی هست که بتواند اطلاعات بیشتری به ما بدهد یا نه ؟

جواب دادم : از هنگامی که ایشان کمبرلند را ترک کرده اند ، دیگر نه او را دیده و نه خبری از او شنیده ام .

او مثل آدمی که ناامید و در عین حال بطرز عجیبی آسوده باشد گفت : بسیاری جای تأسف است . خدا می داند تا به حال چه بلاها که بر سر آن زن نیامده است . از اینکه همه تلاشهای من برای بازگرداندن او و دادن حمایت و مراقبتی که سخت به آن نیاز دارد بی نتیجه مانده است ، بسیار نگرانم . این بار واقعاً نگران به نظر می رسید : چند کلمه از باب همدردی عنوان کردم و در راه بازگشت به خانه از مسائل دیگری صحبت کردیم . آیا واقعاً این ملاقات اتفاقی با سر پرسیوال جنبه های دیگری از صفات شایسته او را نشان داده بود ؟ آیا همین مطلب که به جای همصحبتی دلپذیر با لورا ، این همه راه را تا تادز کورنر پیاده رفته بود و درست در آستانه ازدواج ، هنوز هم به آن کاتریک و سرنوشت او می اندیشید نشانه ای از ملاحظه کاری او نبود ؟ با توجه به شرایط موجود ، این رفتار فقط می تواند ناشی از خیرخواهی محض باشد و چنین احساساتی در چنین شرایطی شایسته ستایشی فوق العاده است . خب ! من این ستایش فوق العاده را نثارش می کنم ! والسلام !

اکتشافات جدید من در معدن شایستگی های تجلیل ناشدنی سر پرسیوال !

امروز صبح موضوع اقامت خود در زیر سقف منزل او و همسرش در هنگام مراجعتش به انگلستان اشاره کردم . هنوز این حرف از دهانم بیرون نپریده بود که گفت این پیشنهادی بوده که او صمیمانه اشتیاق داشته است آن را مطرح کند . من مصاحبی بودم که او بیش از هر کس دیگری آرزوی همراهی او با همسرش را داشته است و از من ملتسمانه خواست باور کنم که من با ارائه این پیشنهاد که بعد از ازدواج آنها می توانم با لورا زندگی کنم ، نهایت

لطف را به او کرده ام زیرا قبلاً و برای همه عمر ، من و لورا با هم زندگی کرده بودیم و جداییمان صحیح نبود . هنگامی که از طرف خود و لورا از او به خاطر محبت و لطف بی دریغش تشکر کردم ، موضوع صحبت را به مطلبی دیگر یعنی مسافرت ماه عسل کشانیدیم و او درباره ی دوستان متعددی که قرار بود در رم با آنها ملاقات کنند صحبت کرد . تا جایی که به خاطر می آورم همه آنها غیر از یک نفر ، انگلیسی بودند و آن یک نفر فردی به نام کنت فوسکو بود . ذکر نام کنت فوسکو و اطلاع از این احتمال که او و همسرش احتمالاً با عروس و داماد ملاقاتی خواهند داشت ، برای نخستین بار به ازدواج لورا جنبه روشن و امیدوار کننده ای می داد . شاید این ازدواج وسیله ای برای درمان یک کینه خانوگی باشد . تا آن زمان ، مادام فوسکو به خاطر لجبازی محض با آقای فیِرلی فقید که او را از ارث محروم کرده بودند ، از وظایف خود به عنوان عمه لورا سر باز زده بود . در حال حاضر چنین به نظر می رسد که او نتواند به این رفتار خود ادامه بدهد . سر پرسِیوال و کنت فوسکو با یکدیگر دوستی دیرینه دارند و همسران آنها چاره ای جز این ندارند که با روشی محترمانه با یکدیگر معاشرت کنند . مادام فوسکو در دوران دوشیزگی یکی از گستاخترین افرادی بود که من به عمر خود دیده بودم . او دختری بوالهوس ، دمدمی مزاج ، بهانه گیر و تا حد مسخره ای خودپسند بود . اگر شوهرش موفق شده باشد او را بر سر عقل بیاورد ، از سوی همه اعضای خانواده شایسته قدردانی است و می تواند برای گشودن باب آشنایی روی من حساب کند .

اشتیاق من برای آشنا شدن با کنت پیوسته بیشتر می شود . او صمیمیترین دوست شوهر لوراست و همین موضوع عمیقترین توجهات مرا برمی انگیزد . نه من و نه لورا او را هرگز ندیده ایم . همین قدر می دانیم که کنت سالها قبل به طور تصادفی روی پله های عمارت ترینیتاد مونته ، سر پرسِیوال را که از ناحیه دست مجروح شده بود و هیچ بعید نبود اگر به دادش نمی رسیدند قلبش هم مجروح می شد ، از اتهام دزدی و قتل ، آن هم درست در لحظه ای بحرانی نجات داده بود . همچنین یادم نمی رود ، در زمان مخالفت نادرست و زشت آقای فیِرلی با ازدواج خواهرش و کنت فوسکو ، او نامه بسیار پرشور و عاقلانه ای برای آقای فیِرلی نوشت که با کمال شرمندگی بدون پاسخ باقی ماند . این تمام آن چیزی است که من از دوست سر پرسِیوال می دانم . خیلی دلم می خواهد بدانم او هرگز به انگلستان می آید ؟ نمی دانم از او خوشم خواهد آمد یا نه ؟

قلم من منحصراً در اطراف خیالپردازی ها دور می زند و حالا بهتر است به واقعیتهای جدی بازگردم . بدیهی است که برخورد سر پرسِیوال با درخواست جسارت آمیز من برای زندگی با همسرش چیزی ورای محبت و یک عاطفه محض است . مطمئن هستم اینگونه که من آغاز کرده ام ، شوهر لورا هیچ دلیلی برای شکایت از من پیدا نخواهد کرد . تا به حال گفته ام که سر پرسِیوال خوش قیافه ، سراپا شفقت نسبت به فقرا و لبریز از عاطفه نسبت به من است . راستش باز هم خودم را در شخصیت جدیدم صمیمیترین دوست سر پرسِیوال نمی شناسم !

۲۰ دسامبر :

از سر پرسِیوال متنفرم . اخلاق بد و نامطبوع و عاری از محبت و عاطفه و احساسات او را علناً اعلام می کنم ! شب

قبل کارتهای ازدواج آنها به خانه رسید . سر پرسیوال از بالای شانه لورا بطور خیلی خودمانی به کارت جدیدی که از همان وقت نام دوشیزه فیِرلی را به لیدی گلاید تغییر داده بود نگاه کرد . با زشت ترین حالت رضایت خود را با لبخند کریهه نشان داد و چیزی در گوش لورا زمزمه کرد . من نفهمیدم چه گفت ، چون لورا نخواست آن را به من بگوید ، ولی متوجه شدم رنگ صورت لورا مثل مرده سفید شد و گمان کردم غش خواهد کرد . سر پرسیوال به این حالت او اعتنایی نکرد . چنین به نظر می رسید که حرف بیرحمانه اش به لورا ، ابداً تأثیری روی او نداشته است . در یک لحظه همه احساسات قدیمی و خصومت آمیزم نسبت به او احیا شد و ساعاتی که از آن لحظه بر من گذشته است تأثیری در التیام این زخم نداشته است . از همیشه غیرمنطقی تر و ناعادلانه تر قضاوت می کنم و قضاوتم تنها در چهار کلمه ، که قلمم چقدر راحت و روان آنها را می نویسد ، بیان می کنم : من از او متنفرم !

۲۱ دسامبر :

آیا نگرانی های این ایام پر تشویش سرانجام کمی مرا به خود آورده است ؟ در چند روز گذشته با لحن جلفی نوشته ام که فقط خدا می داند چقدر از حالت فعلی من به دور است و حالا هنگامی که به نوشته های گذشته دفتر خاطراتم مراجعه می کنم از خواندن آنها بر خود می لرزم . احتمال دارد که هیجان تب آلود لورا در هفته های قبل به من هم سرایت کرده باشد . اگر چنین باشد این حالت تقریباً رفع شده است و من از نظر ذهنی در حالت عصبی عجیبی قرار گرفته ام . پیوسته فکری در مغزم با سماجت می چرخد و آن اینکه هنوز هم باید اتفاقی پیش بیاید که مانع از این ازدواج شود . چه چیز این تصور عجیب را در من پدید آورده است ؟ آیا دلپره ای که درباره آینده لورا دارم مرا دچار این کابوسها کرده است ؟ یا به خاطر ناآرامی و بی قراری روزافزون سر پرسیوال است که ناخودآگاه احساس وحشت می کنم ؟ نمی دانم ! دلیلی نمی توانم بیارم ، ولی می دانم که این اندیشه در ذهن من هست . مطمئناً بی پایه ترین فکری است که در این شرایط احتمال دارد به ذهن کسی برسد ، ولی برغم تلاشهایم نمی توانم آن را ریشه یابی کنم . روز آخر سراپا آشفتگی ، درهم ریختگی و ناراحتی بوده است . چگونه می توانم درباره آن بنویسم ؟ آما می دانم که ناچارم . هرکاری که بهتر از آن است که در افکار غمبار خود غوطه بزنم .

خانم وسی مهربان ، که ما این اواخر او را بکلی فراموش کرده بودیم و نادیده اش انگاشته بودیم ، ناخودآگاه صبح غمباری را برای ما رقم زد . او در ماههای گذشته بطور پنهانی مشغول بافتن یک شال شتلند برای شاگرد عزیزش بوده است . کاردستی فوق العاده زیبا و شگفت آوری که با توجه به سن و عادات زنی چون او ، حیرت آور است . هدیه ، امروز صبح به لورای با محبت و بیچاره ، لورای محروم از مادر ، هنگامی که دوست قدیمی مهربان و حامی دوران کودکی او شال را با غرور تمام روی شانه اش می انداخت ، زیر بار این همه لطف خالصانه بکلی از پا در آمد . من نمی دانستم کدام یک را آرام کنم و حتی فرصت نمی کردم اشک چشم خود را پاک کنم . در همین اثنا جناب آقای فیِرلی کسی را دنبالم فرستاد تا مرا به شنیدن رسیِتال طولانی در مورد تدارکات ویژه خود برای حفظ آرامش کذاییش در روز عروسی نایل فرماید .

«لورای عزیز»، قرار بود به جای هدیه عروسی، انگشتری ارزان قیمت از طرف عموی مهربانش دریافت کند که به جای سنگ گران قیمت تزیینی، حکاکی خنک و بیمزه فرانسوی، حاکی از دوستی های آبکی ابدی روی آن به چشم می خورد. «لورای عزیز» قرار بود این هدیه سراپا محبت را از دستهای من دریافت کند تا قبل از شرفیابی به حضور آقای فیرفی فرصت کافی برای رهایی از هیجاناناشی از دیدن هدیه را داشته باشد. «لورای عزیز» قرار بود در بعدازظهری که مقرر شده بود به حضور عموی مهربانش برسد، لطف کند و گریه و زاری به راه نیندازد. «لورای عزیز» قرار بود یک بار هم در لباس عروسی نزد ایشان برود و باز هم لطف کند و گریه و زاری به راه نیندازد. «لورای عزیز» قرار بود یک بار دیگر و برای سومین بار و قبل از عزیمتش به او سری بزند، ولی احساسات او را با بیان اینکه چه وقت خواهد رفت و یا با به راه انداختن گریه و زاری، جریحه دار نکند. «تو را به مقدسات، تو را به هر چه که اعتقاد داری، گریه نباشد. ماریان عزیز! از نظر خانوادگی و عاطفی بدون اشک بسیار خوشحال کننده تر و جذابتر و متین تر است.»

به خاطر شنیدن این جزئیات پست و خودخواهانه، آن هم در چنان موقعیتی، بقدری عصبانی شده بودم که اگر ورود آقای آرنولد از پولسبدین را به من خبر نمی دادند و برای انجام وظایف جدید خود به طبقه پایین نمی رفتم، یقیناً حال آقای فیرفی را با بیان چند حقیقت از سخت ترین و بی ادبانه ترین انواعی که در زندگی به گوشش خورده بود جا می آوردم!

بقیه وقایع روز قابل گفتن نیستند. باور دارم که هیچکس در خانه ما واقعاً نمی داند آن روز چگونه گذشت. آشفتگی های جزئی بیکیبار روی هم تلنبار شدند و همه را حیران کردند. لباسهایی را فراموش کره بودند بفرستند و بنابراین برخی از چمدان ها باید باز و مجدداً بسته می شدند. از دوستان دور و نزدیک، عالی مقام و دون پایه، هدایای فراوانی می رسید. همه بی آنکه ضرورتی ایجاب کند عجله داشتیم و با دلواپسی منتظر فردا بودیم. سر پرسپوال بیقرارتر از آن بود که بتواند پنج دقیقه هم در جایی تاب بیاورد. سرفه های خشک و کوتاهش بیش از هر وقت دیگری آزارش می داد. مدام داخل و خارج خانه پرسه می زد و به نظر می رسید که بطور عجیبی کنجکاو شده است و از غریبه هایی هم که گذری به خانه مان می کردند سئوالات بی ربطی می پرسید. و اضافه بر همه اینها، فکری آزار دهنده، ذهن من و لورا را به خود مشغول کرده بود و آن اینکه روز بعد از یکدیگر جدا می شدیم. ترسی ماندگار در دل ما وجود داشت که هیچ یک درباره آن صحبت نمی کردیم، اما این اضطراب لحظه ای دست از سر ما بر نمی داشت که نکند این ازدواج تأسف بار بزرگترین اشتباه غیرقابل جبران او و مشقت بارتترین غصه زندگی من شود! برای نخستین بار در طول زندگی صمیمی خود و ارتباط نزدیک با هم، از نگرستن به یکدیگر اجتناب و با تواضعی دو جانبه از صحبت خصوصی و گفتگوی بعدازظهر خودداری می کردیم. بیش از این طاقت خودداری ندارم. آینده هر اندوهی که در توبره خود برایم ذخیره کرده باشد، می دانم که همیشه و تا ابد، روز بیست و یکم دسامبر را ناراحت کننده ترین و مصیبت بارتترین روز زندگی خود خواهم دانست.

این کلمات را نیمه شب و در خلوت اتاق خود می نویسم. نگاهی دزدانه به لورا که در رختخواب سفید و قشنگش،

همان که از روزهای نخست جوانی در آن می غنود ، خوابیده بود ، انداختم . آنجا دراز کشیده بود . آرام و بی خبر از اینکه من تماشایش می کنم . آرام ، آرامتر از آنچه جرأت کنم بگویم امیدوارم چنین باشد ، اما می دانم که خواب نبود . در روشنایی مهتاب دیدم که چشمانش را عمداً بسته است و آثار قطرات اشک هنوز بر مژگانش می درخشید . یادگاری کوچک من ، سنجاق سینه ای ساده روی میز کنار تختش در کنار کتاب دعا و تصویر مینیاتوری پدرش که آن را همه جا با خود می برد ، به چشم می خورد . لحظه ای تأمل کردم . پایین دست من خوابیده و یک دستش را روی روتختی سفید قرار داده بود و بقدری آرام و بی حرکت بود که حتی حاشیه لباس خوابش هم تکان نمی خورد . نگاهش کردم ، همانگونه که قبلاً بارها چنین می کردم . نگاهش کردم انگار که دیگر هرگز او را نخواهم دید و بعد دزدانه به اتاق خود بازگشتم . عشق من ! با همه ثروت و زیباییت چه بی پناهی ! تنها مردی که زندگی و قلبش را صادقانه نثار تو می کرد ، اینک بر امواج دریای وحشتبار و دور از تو بالا و پایین می رود . دیگر برای تو چه کسی باقی مانده است ؟ نه پدری ، نه برادری و نه هیچ موجود زنده ای غیر از زن به درد نخور و بیچاره ای که این سطور غمبار را می نویسد و همراه با تو منتظر است که صبح فرا برسد . در اندوهی لاعلاج غوطه می خورد و شکی که نمی تواند بر آن غلبه کند جان و روحش را می آزارد . اوه ! فردا چه امانت گرانبهایی را باید به دستهای آن مرد بسپارم ! آه اگر فراموشش کند ! آه اگر قدرش را نداند ! آه اگر یک مو از سر او کم کند !

۲۱دسامبر:

هفت صبح : یک صبح سرد و متغیر . او تازه از خواب برخاسته است . حالا وقتش رسیده است . از دیروز آرامتر و بهتر است .

ده صبح : لباسش را پوشیده است . یکدیگر را بوسیده و به هم قول داده ایم که جرأتیمان را از دست ندهیم . من چند دقیقه به اتاقم برگشته ام . در این آشفتگی و گیجی ، هنوز هم دعا می کنم اتفاقی عجیب جلوی این وصلت شوم را بگیرد . هنوز درک این مسأله برایم سنگین است . آیا این فکر بر ذهن سر پرسووال هم سنگینی می کند ؟ از پنجره او را می بینم که با بیقراری در میان کالسکه های جلوی در قدم می زند . چگونه می توانم چنین احمقانه بنویسم ؟ ازدواج آنها امری حتمی است و ما کمتر از نیم ساعت دیگر به طرف کلیسا به راه خواهیم افتاد .

ساعت یازده صبح : تمام شد . آنها ازدواج کردند .

سه بعدازظهر : آنها رفته اند ! از گریه کور شده ام . دیگر نمی توانم بنویسم ...

پایان بخش اول داستان

بلاک واتر پارک ، همپشایر

یازدهم ژوئن ۱۸۵۰

فصل ۱



شش ماه گذشته است! شش ماه طولانی و مملو از تنهایی از آخرین باری که من و لورا یکدیگر را دیده ایم گذشته است! چند روز دیگر باید منتظر بمانم؟ فقط یک روز! فردا دوازدهم ژوئن است و مسافران به انگلستان باز خواهند گشت. نمی توانم خوشبختیم را باور کنم. نمی توانم باور کنم که بیست و چهار ساعت دیگر آخرین روز جدایی من و لورا به پایان خواهد رسید. او و شوهرش در تمام طول زمستان در ایتالیا اقامت کردند و بعد هم به تیروول رفتند و حالا به همراه کنت فوسکو و همسرش باز خواهند گشت. آنها تصمیم دارند ایام تابستان را در جایی در اطراف لندن اقامت کنند و قرار شده در ماه های تابستان و قبل از مشخص شدن محل اقامت دائمی، بطور موقت در بلاک واتر پارک بمانند. فقط لورا برگردد، اصلا مهم نیست که چه کسی همراه آنها خواهد بود. سر پرسیوال اگر دوست داشته باشد می تواند خانه را تا سقف از آدم پر کند به شرط آنکه من و همسرش بتوانیم در کنار هم زندگی کنیم.

در حال حاضر من در اینجا یعنی در بلاک واتر پارک، مقر باستانی (و از آنجا که تاریخچه این شهرستان اجبارا به اطلاع من رسیده است جسارتا و به میل خود اضافه می کنم) و مورد علاقه بارونت سر پرسیوال گلاید و محل سکونت آینده ماریان هالکومب، پیر دختر زشت، هستم. او فعلا در اتاق نشیمن دنجی نشسته و یک فنجان چای جلویش گذاشته و همه مایملک خود را در سه جعبه و یک کیف در کنج اطاق قرار داده است. دیروز از لمبریج حرکت کردم. نامه پر از نشاط و شادی لورا روز قبل از پاریس رسیده بود. قبل از وصول نامه مطمئن نبودم که باید با آنها در لندن یا همپشایر ملاقات کنم، ولی از مضمون این نامه متوجه شدم که با پیشنهاد سر پرسیوال قرار است در ساوث هامپتون از کشتی پیاده شوند و مستقیما به خانه او بروند. او در خارج پول بسیار زیادی خرج کرده بود و در نتیجه برای متحمل شدن هزینه های اقامت در لندن برای بقیه فصل امکان مالی چندانی نداشت و بنا بر مصالح مالی قصد داشت تابستان و پاییز را در کمال آرامش در بلاک واتر سپری کند. لورا در ماه های گذشته بیش از حد دچار هیجان ناشی از تغییر محیط بوده و دورنمای زندگی آرام و منزوی در شهرستان که حسابگری شوهرش برای او فراهم می آورد، رضایت خاطرش را فراهم کرده بود. اگر از من بپرسید هر جا که لورا باشد خوب است و من در مصاحبت او احساس سعادت خواهم کرد. بنابراین برای همه ما با توجه به خوی و روش خودمان شروع خوبی است.

شب قبل در لندن ماندم و در آنجا بقدری گرفتار دید و بازدیدها و برای انجام سفارشها معطل شدم که نتوانستم قبل از غروب امروز به بلاک واتر برسم. اگر بخوادم با تصور مبهمی که تا به حال از اینجا به دست آورده ام در مورد آن قضاوت کنم، محلی دقیقا متفاوت با لمبریج است. منزل روی زمین کاملا مسطحی قرار دارد و از نظر من که اهل شهرستانی شمالی هستم، انگار درختها می خواهند خفه اش کنند. جز خدمتکاری که در را برویم باز کرد و خانه دار که زنی بسیار مودب و آداب دان است کسی را ندیده ام. اتاق خواب و اتاق نشیمن کوچک و خوبی دارم. اقامتگاه خدمتکاران و اتاقهای اضافی در طبقه دوم و همه اتاقهای نشیمن در طبقه همکف قرار دارند. من هیچیک از این اتاقها را ندیده ام و در مورد خانه هیچ چیز نمی دانم جز اینکه یک بخش از ساختمان پانصد سال قدمت دارد و روزگاری اینجا قلعه ای بوده که خندقی در آن قرار داشته و نام خانه هم از دریاچه ای گرفته شده که در پارک

اطراف آن جریان داشته است. در مرکز خانه برج کوچکی قرار دارد که هنگام ورودم ساعت آن با صدایی دلهره آور و مطمئن یازده ضربه نواخت. سگ بزرگی که ظاهراً از صدای زنگ بیدار شده بود، از جایی در آن حول وحوش به وضع رقت باری زوزه کشید. از راهروهای طبقه پایین صدای بسته شدن درهای آهنین و بسته شدن کلونها را می شنوم. معلوم است که خدمتکاران می خواهند بخوابند. آیا من هم باید مثل آنها عمل کنم؟ نه من اصلاً خوابم نمی آید! خوابم می آید؟ گمان نمی کنم. احساس می کنم دیگر هرگز چشمهایم را نخواهم بست. فقط تصور دیدن آن چهره عزیز و شنیدن آن صدای آشنا، مرا در هیجانی تب آلود غرق می کند. اگر می توانستم از مزایای مرد بودن بهره ببرم، بلافاصله بهترین اسب سر پرسووال را برمی داشتم و با تاختی شبانه به سمت مشرق به آنجا که خورشید طلوع می کند رهسپار می شدم. آن وقت مثل آن راهزنی که به یورک می رفت ساعت ها وساعت ها می تاختم، اما من زنی بیش نیستم و ناچارم به صبر، آدابدانی و زیردانی های دست و پاگیر تن بدهم، ناچارم به نظرات خانه دار احترام بگذارم و خود را به شیوه خانمها با روشی ظریف و زنانه آرام نگه دارم. مطالعه؟ حرفش را هم نزنید. نمی توانم حواسم را روی کتاب متمرکز کنم. بگذارید ببینم می توانم آنقدر بنویسم تا از شدت خستگی از پا بیفتم و بخوابم! تازگی زیاد به دفتر خاطراتم نرسیده ام. اینک که در آستانه زندگی جدیدی قرار دارم در مورد وقایع، موقعیتهای و تغییرات اندوه بار، ملال آور و پوچ شش ماه پس از عروسی لورا چه می توانم بنویسم؟

از همه بیشتر والتر هارترایت در خاطرمان مانده است که بتدریج در هاله ای از فراموشی، همچنان که دوستان از دست رفته ام، فرو می رود. پس از پیاده شدن گروه اکتشافی در هندوراس، چند خط نامه از او دریافت کردم که بسیار بیشتر از آنچه که تا به حال از او دیده بودم، نشاط و امید در آن به چشم می خورد. یک ماه یا شش هفته بعد هم در روزنامه ای امریکایی در مورد عزیمت گروه به سرزمینهای مرکزی مطالبی نوشته شده بود. آخرین بار، آنها را در حال ورود به جنگلی وحشی و بدوی دیده بودند. هر مرد اسلحه ای بر شانه و کوله پشتی بر پشت داشته است. از آن هنگام به بعد دیگر از نشریات عمومی هم خبری ندارم و یا مقاله ای در مورد آنها نخوانده ام. همین ابهام مطلق و مایوس کننده هم بر سرنوشت آن کاتریک و همراهانش سایه افکنده است. هیچکس هیچ چیز درباره آنها نشنیده است. کسی نمی داند که آیا در کشور هستند یا از اینجا رفته اند. آیا زنده اند یا مرده؟ حتی سر پرسووال هم امید خود را بکلی از دست داده و اعلام کرده که جستجوی بی نتیجه در مورد فراری ها را متوقف ساخته است.

آقای گیلومر، دوست خوب و قدیمی ما هم در انجام امور حرفه ای دچار گرفتاری غمباری شده است. در اوایل بهار شنیدم که او را از پشت میزش پیدا کرده اند و بسیار وحشت کردم. پزشکان بیماری او را سکت قلبی تشخیص داده اند. مدتها بود آقای گیلومر از فشاری که بر مغزش می آمد شکایت داشت و پزشک هم او را از لجاجت در کار شدید و زیاده گویی در این باره که هنوز مرد جوانی است، بر حذر داشته بود. در حال حاضر نتیجه اینکه پزشک صراحتاً به او دستور داده است که حداقل یک سال به دفتر کارش نزدیک نشود و با تغییر کامل محیط و روش زندگی، برای بدن و ذهنش آرامش و آسایشی در خور فراهم سازد. بر همین اساس قرار است کارهای او را شریکش انجام دهد. آقای گیلومر در حال حاضر خارج از کشور و در آلمان نزد دوستانش برای انجام فعالیت های تجاری در آنجا اقامت کرده اند، روزگار سپری می کند و به این ترتیب ما دوست حقیقی و راهنمای معتمد دیگری را از دست



دادیم . از صمیم دل آرزو می کنیم که او فقط برای مدت کوتاهی از ما دور باشد . خانم وسی بیچاره تا لندن همراه من آمد . پس از عزیمت من و لورا ، تنها رها کردنش در انزوای لیمبریچ صحیح نبود و قرار شد که با خواهر مجردش که سرپرستی مدرسه ای در کلاپهام را بر عهده دارد ، زندگی کند . قرار است پاییز امسال به اینجا بیاید و از شاگردش و یا بهتر بگوییم از فرزند خوانده اش دیدن کند . او را به سلامتی به مقصد رساندم و تحت مراقبت خویشاوندانش قرار دادم . او از دور نمای دیدار مجدد با لورا در چند ماه آینده بسیار خوشحال بود .

در مورد آقای فیرلی گمان نمی کنم قضاوت غیرعادلانه ای کرده باشم اگر بگوییم او از اینکه خانه از وجود ما زنها پاک شده خیالش راحت شده است ! اینکه تصور کنم دلش برای برادر زاده اش تنگ می شود خیال کاملاً باطلی است . در گذشته عادت داشت طی ماهها حتی یک بار هم لورا را به حضور خود نخواند و در مورد من و خانم وسی هم جسارتاً باید بگوییم که ممکن است دلش اندکی شکسته باشد ، ولی در عین حال باید اعتراف کرد که او بطور پنهانی از اینکه از شر ما خلاص شده بسیار مشعوف است ! آخرین هوس آقای فیرلی این بود که دو عکاس را بطور دایم بر سر کار عکسبرداری از دیدنی ها و گنجشک هایش بگمارد . قرار است کپی نسخه کاملی از همه عکسها را به مؤسسه مکانیسین های کارسیل بفرستد تا هر یک را روی مرغوب ترین و لطیفترین مقواها بچسبانند و زیر آنها با حروف درشت و پر جلا و تجملی بنویسند : مریم مقدس و فرزندش ، اثر رافائل ، در تملک عالیجناب فردریک فیرلی ، سکه مسی ، متعلق به دوران تیگلاث پیلسیر در تملک عالیجناب فردریک فیرلی ، سیاه قلم کمیاب اثر رامبراند که در سرتاسر اروپا به لکه مشهور است ، با لکه ای در گوشه آنکه در نسخه دیگری وجود ندارد ، به ارزش سیصد گینه . در تملک عالیجناب فردریک فیرلی . و هزارن تصویر از این دست که همه هم به همین شکل توصیف می شوند ، این تصاویر قبل از عزیمت من از کمبرلند تکمیل و ردیف شده و هنوز صدها نسخه دیگر هم باقی مانده بودند . آقای فیرلی در ماههای آینده با سرگرمی جدیدی که برای خود دست پا کرده است ، خوشدل خواهد بود و آن دو عکاس بیچاره باید همان اسارت های اجتماعی را که او قبلاً به مستخدم شخصیش تحمیل می کرد ، تحمل کنند .

درباره افراد و وقایع که رتبه اول را در ذهنم دارند خیلی حرف زدم ، ولی درباره تنها کسی که نخستین جا را در دل من دارد چه بگوییم ؟ در تمام مدتی که این سطور را می نوشتم او در اندیشه من حضور داشته است . درباره شش ماه گذشته ، قبل از آنکه دفتر خاطراتم را ببندم چه می توانم بنویسم ؟ برای راه بردن به حال و احوال او فقط نامه هایش را در اختیار دارم و پاسخ به سئوالاتی که می توان در نامه آنها را مطرح کرد جواب هایش مرا در ابهام محض باقی گذاشتند . آیا با او به مهربانی رفتار می کنند ؟ آیا حالا خوش تر از زمانی است که ازدواج کرده بود و من از او جدا شدم ؟ در تمام نامه های من این دو سئوال بطور مستقیم یا ضمنی و بنوعی مطرح شده اند و در همه مواقع بخصوص در همین دو مورد پاسخی دریافت نکرده ام یا به گونه ای به من پاسخ داده است گویی منحصرأ در مورد وضع جسمی او سئوال کرده ام . او بارها و بارها برایم نوشت که حالش بسیار خوب است و مسافرت به او حسابی ساخته و برای اولین بار در زندگیش زمستان را بدون سرماخوردگی سپری کرده است ، ولی در همه نامه های او نمی توانم نکته ای پیدا کنم که بوضوح برایم روشن کند که آیا او توانسته است خود را با ازدواجش تطبیق بدهد یا نه و هنگامی که به روز بیست و یکم دسامبر می نگرد ، آیا پشیمانی و تأسفی را احساس نمی کند ؟ او در نامه هایش از

شوهرش به گونه ای نام می برد گویی او دوستی است که همراه او مسافرت می کند و مسئولیت تدارک وسایل سفر را بر عهده دارد . طوری برنامه ریزی کرده است که ما در فلان روز اینجا را ترک کنیم . صلاح دیده است که از فلان جاده سفر کنیم . گاهی هم می نویسد «پرسیوال» ولی شاید در ده مورد یک بار چنین کند و در نه مورد از او با عنوان نام می برد .

احساس نمی کنم که عادات و عقاید سر پرسیوال توانسته باشد کمترین تغییری در آرا و عادات لورا بدهد و یا حتی کوچکترین تأثیری بر او بگذارد . آن تغییرات اخلاقی معمولی که در زنان جوان ، حساس و سرحال پس از ازدواجشان مشاهده می شود ، انگار که برای لورا هرگز روی نداده اند . لورا فقط در مورد افکار و احساسات خود می نویسد و از عجایبی که دیده است بگونه ای سخن می گوید که اگر به جای شوهرش ، در این سفر ، من او را همراهی می کردم و او نامه را برای شخص دیگری می فرستاد دقیقاً همین عبارات را به کار می برد . در هیچ کلمه و جمله ای ، نشانه ای دال بر وجود محبتی بین آن دو نمی بینم . حتی هنگامی که از موضوع سفر سخن نمی گوید و درباره دورنمای زندگیش در انگلستان حرف می زند ، تصورات او بیشتر حول و حوش من که خواهرش هستم دور می زند و با لجاجت از توجه به آینده خود به عنوان همسر سر پرسیوال خودداری می کند . در همه این سخنان ، حتی سایه ای از شکایتی نمی بینم که به من در مورد بدبختی او در زندگی زناشویی اش هشدار دهد . به شکر خدا تصویری که در مجموع از مکاتبات خود با او به دست آورده ام چنین نتیجه گیری اندوهباری را در من ایجاد نکرده است . هنگامی که احساس خواهری به لورا را کنار می گذارم و به او به عنوان همسر یک مرد نگاه می کنم ، احساسی حاکی از ملالتی غمبار و بی حسی و بی تفاوتی غیرقابل تغییری را در او می بینم که پیوسته ادامه خواهد یافت . در شش ماه گذشته ، در واقع لیدی گلاید هیچگاه به من نامه ننوشته است و هر چه دریافت کرده ام صرفاً از لورا فیرلی بوده است . همان سکوت عجیبی را که در مورد رفتار و شخصیت شوهرش اختیار کرده ، در چند نامه آخری که به دوست صمیمی او کنت فوسکو اشاره می کند همچنان حفظ کرده است .

کنت و همسرش به علت مجهولی بطور ناگهانی برنامه هایشان را تغییر دادند و در اواخر پاییز گذشته به جای عزیمت به رم که سر پرسیوال از زمان ترک انگلستان انتظار داشت آنها را در آنجا ملاقات کند ، به وین رفته و تا بهار آنجا مانده و سپس به تیرول آمده بودند تا عروس و داماد را در سفر بازگشت به کشورشان ملاقات کنند . لورا با کمال علاقه در مورد ملاقاتش با مادام فوسکو می نویسد و به من اطمینان می دهد که عمه اش به نسبت دوران دختریش بسیار عاقلتر و آرامتر شده است و من اگر مادام فوسکو را ببینم او را بدشواری خواهم شناخت ، اما در مورد کنت فوسکو که برایم بسیار جالبتر از همسرش هست سکوت می کند . لورا بطرز خشم برانگیزی ساکت و محتاط است . او فقط می گوید که این مرد او را گیج و کلافه می کند و تصورش را از این مرد تا وقتی که او را ببینم و شخصاً در مورد او قضاوت کنم ، به من نخواهد گفت . از نظر من ، این مطلب بر ضد کنت فوسکو است . لورا برخلاف بسیاری از مردم که وقتی بزرگ می شوند غریزه کودکانه شناختن یک دوست را از دست می دهند ، هنوز با احساس بکر ، این موضوع را بو می کشد و اگر بپذیرم که اولین تصور او از کنت فوسکو مثبت نبوده است ، احساس من که اصولاً نسبت به امور مشکوکم و اعتمادم خیلی زود جلب نمی شود ، حتماً چنین خواهد بود و لحظه ای چشم از او

برنخواهم داشت . ولی صبر باید ! صبر باید ! این بی اعتمادی و بی اعتمادیهای دیگر برای مدتی طولانی پایدار نخواهند ماند . خورشید فردا ، مرا بری از تردیدها و شک هایم خواهد دید ! ساعت دوازده شب است و من همین الان از پنجره اتاقم به بیرون نگاهی انداخته ام و می خواهم دفترم را ببندم .

شبی آرام ، بی مهتاب و دم کرده است و ستارگان ، رنگ پریده و ملولند ! درختانی که در اطراف خانه قرار گرفته و راه را بر دیدگان من بسته اند ، همچون دیواری صخره ای و سیاه جلوی چشمهایم صف کشیده اند . قور قور قورباغه ها را می شنوم که در آرامش طولانی و خفقان آور ، پس از دوازده ضربه وحشتبار ساعت ، از فاصله دور به گوشم می رسد . دلم می خواهد بدانم بلاک واتر پارک در روز چگونه است ؟ در شب رویهمرفته چنگی به دلم نزد !

دوازدهم ژوئن :

روز پرس و جو و اکتشافات و به دلایل متعدد بسیار جالبتر از آنچه تصور می کردم . بدیهی است که دید و بازدیدهایم را ابتدا از تماشای خانه شروع کردم . بخش اصلی ساختمان به دوران آن بانویی که بیش از حد درباره او مبالغه کرده اند ، یعنی به دوران ملکه الیزابت مربوط می شود . در طبقه همکف ، دو دالان بسیار طویل با سقف های کوتاهی بطور موازی با یکدیگر قرار دارند . تاریکی و محیط پرمالال آنجا ، به خاطر تصاویر دهشتبار خانوادگی که من دلم می خواهم تک تک آنها را بسوزانم تشدید می شود . اتاقهای روی سقف این دالانها تعمیر شده و به شکل قابل تحمیلی درآمده اند ، ولی بندرت از آنها استفاده می شود . خانه دار مؤدب که سمت راهنمایی مرا برعهده داشت پیشنهاد کرد که همه جا را به من نشان بدهد ، ولی در عین حال با ملاحظه تمام اضافه کرد بیم آن می رود آنجا را کمی نامرتب ببایم . از آنجا که من برای زیردامنی ها و جوراب هایم بیش از همه اتاق خواب های دوره الیزابت در سرتاسر انگلستان ارزش قائل هستم ، بنابراین از خیر گشت و گذار در قسمتهای فوقانی ساختمان که پر از گرد و غبار بود گذشتم تا لباسهای تمیز و نازنینم را آلوده نکنم . خانه دار گفت : خانم ، من حرف شما رو درست قبول دارم . و ظاهراً چنین به نظر رسید که او تصور می کند از مدتها قبل عاقلترین زنی هستم که دیده است . در مورد بخش اصلی ساختمان زیاد حرف زدم . در هر طرف آن دو قسمت جدید اضافه شده اند . ضلع نیمه خراب سمت چپ (چپ از طرفی که وارد خانه می شویم) در قرن چهاردهم ساخته شده و تنها محل اقامت خانواده بود . یکی از اجداد مادری سر پرسیوال که به خاطر نمی آورم که بود و اهمیتی هم نمی دهم ، ساختمان اصلی سمت راست را در دوره ملکه الیزابت به ساختمان اصلی اضافه کرد . خانه دار به من گفت معماری داخلی و خارجی ضلع قدیمی از نظر صاحبانظران ، بسیار قابل ملاحظه است .

در جستجوی بعدی کشف کردم که آن صاحبانظران فقط هنگامی می توانستند هنر خود را روی ساختمان عتیقه سر پرسیوال محک بزنند که قبل از آن ، ترس از سرما ، تاریکی و موشها را از خود دور کرده باشند . در این شرایط ، بلادرنگ «صاحبنظر نبودن» خود را اعلام و به خانه دار پیشنهاد کردم که در «مورد ضلع غربی» بنا هم همانگونه عمل کنیم که در مورد اتاق خوابهای دوره الیزابت رفتار کردیم . خانه دار یک بار دیگر گفت : خانم ، من حرف شما رو درست قبول دارم ! و باز به خاطر عقل سلیم من با تحسین آشکاری نگاهم کرد . سپس به ضلع راست ساختمان

رفتیم که به خاطر تکمیل اعوجاج معماری ساختمان ، آن را در دوره جورج دوم ساخته بودند . این قسمت ، بخش مسکونی منزل است و به خاطر لورا ، مجدداً از داخل تعمیر و تزیین شده است . دو اتاق من و همه اتاق خواب های به درد بخور در طبقه اول قرار دارند . در طبقه همکف ، اتاق پذیرایی ، اتاق غذاخوری ، اتاق نشیمن صبحگاهی ، کتابخانه قرار دارند و اتاق مخصوص کوچک و قشنگی برای لورا در نظر گرفته شده است که مبلمان شیک و امروزی دارد و محیط آن بسیار دلچسب و مطبوع است . هیچیک از این اتاقها به بزرگی و جاداری اتاق های ما در لیمبریج نیستند ، ولی برای زندگی مناسب به نظر می رسند . با حرفهایی که درباره بلاک و اثر شنیده بودم بیم آن داشتم که با صندلی های عتیقه و کهنه ، شیشه های تیره پر از لک و پیس و پرده های کپک زده و بدبو و تمام خرت و پرتهای بدوی که آدمهای فطرتاً ناراحت و بدبخت ، خود را گرفتار آنها می کنند و یقیناً با بذل توجهی که به آسایش و راحتی دوستانشان می کنند در تناقض است ، روبرو خواهیم شد . شادی عجیبی به دلم راه می یابد وقتی می بینم قرن نوزدهم به خانه عجیب آینده من نفوذ کرده و اوقات خوش شبیه به خانه قدیمی ، نکبت را از سر راه زندگی روزمره ما برداشته است . از چنین تصویری شادیم از حد فزون است !

تمام صبح را به وقت کشی گذراندم . در اتاقهای طبقه پایین چرخی زدم و بعد هم از ساختمان بیرون رفتم و وقتم را در محوطه بزرگی که درختان آن را محصور کرده بودند و با نرده ها و دروازه های آهنی بزرگی محافظت می شد سپری کردم . در وسط محوطه استخری قرار دارد که در مرکز آن مجسمه یک ماهی و سر هیولا مانندی نصب کرده اند . استخر پر از ماهی های طلایی و نقره ای است . در اطراف استخر چمن بسیار نرمی گسترده شده است که من تا به حال در عمرم نظیرش را ندیده ام . تا هنگام صرف نهار ، سرخوش و سرحال در سایه درختان این قسمت سیاحت کردم . پس از صرف نهار کلاه حصیری بزرگم را بر سر گذاشتم تا در آن آفتاب گرم و مطبوع زمینهای اطراف را کشف کنم . روشنایی روز بر تصور من از انبوه بودن درختان بلاک و اثر مهر تأیید زد . درختان داشتند ساختمان را خفه می کردند . بسیاری از آنها درختان جوانی هستند که بسیار نزدیک به هم کاشته شده اند . غلط نکنم قبل از تملک املاک توسط سر پرسووال ، قطع اشجار بسیار مهیب و مخربی در اینجا روی داده و مالک قبلی به جبران آن قحطی درخت با عصبانیت و گرانی سعی کرده است با حداکثر سرعت و با درختان بی شمار ، آنجا را پر کند . جلوی خانه نگاهی به اطراف انداختم و باغچه پرگلی را در سمت چپ خود دیدم . به طرف آن راه افتادم تا به اکتشافات خود ادامه بدهم . در بررسی نزدیکتر و دقیقتر به این نتیجه رسیدم که باغچه کوچک است و گل و گیاه زیادی ندارد . معلوم بود کسی به آن نرسیده است . آنجا را پشت سر گذاشتم و دروازه کوچک نرده ای حلقه مانند را باز کردم و خود را در کاجستانی یافتم . معبری پر پیچ و خم که بطور مصنوعی ایجاد شده بود مرا به میان درختان هدایت کرد و با توجه به تجربیاتم درباره استانهای شمالی کشور ، بزودی دریافتم که به زمینی ماسه ای و بوته زار خواهیم رسید . گمان می کنم پس از نیم مایل پیاده روی در میان درختان کاج ، جاده به سرآشویی تندی رسید و ناگهان درختان اطراف من کم شدند و من خود را در حاشیه محوطه وسیعی دیدم که به دریاچه بلاک و اثر منتهی می شد .

زمین زیر پای من شیب داشت و ماسه ای بود . چند تپه کوچک پر از بوته ، یکنواختی این منظره را برهم می زد .

دریاچه روزگاری تا محل توقف من جاری بوده است ، ولی بتدریج خشک شده و به میزان فعلی که یک سوم اندازه سابقش هست رسیده است . اندکی جلوتر ، آب راکد و آرام دریاچه را می دیدم که در نهرها و برکه هایی تقسیم می شد . در حاشیه آن سوی دریاچه هم درختان انبوهی روییده بودند و جلوی دید مرا می گرفتند و سایه های تیره خود را بر آب کم عمق و راکد دریاچه می انداختند . پایینتر که رفتم دیدم زمینهای اطراف دریاچه مرطوب هستند و از علفهای انبوه و گیاهان پست و زشت پوشیده شده اند . آب دریاچه در سواحل ماسه ای و زیر نور آفتاب می درخشید ، اما در زیر سایه های درختان مقابل من سیاه و مشئوم به نظر می رسید . در آن قسمت ، آب دریاچه عمیقتر بود و درختان انبوه و ستبر جلوی نور خورشید را گرفته بودند . صدای قور قور قورباغه ها از قسمت تاریک رودخانه می آمد و موشها از میان سایه های درختان بیرون می خزیدند ، گویی خودشان هم سایه ای بیش نبودند . آنجا بقایای فاسد و متروکه قایقی قدیمی را دیدم که نیمی در داخل آب و نیمی بیرون از آن قرار داشت و باریکه ضعیفی از نور خورشید که توانسته بود خود را از میان شاخ و برگ درختان بیرون بکشد در مرکز قایق می تابید و درست در همانجا ماری به شکل هولناکی چنبره زده بود و بطرزی غیرعادی آرام به نظر می رسید .

به هر سوی این منظره وهم آلود نگاه کردم همان حالت ملالت بار و تلخ انزوا و زوال را در خود احساس می کردم و گویی درخشش حیرت انگیز آسمان فراز سرم فقط بر دل‌مردگی و کراهت برهوتی که بر آن ایستاده بودم می افزود . برگشتم و قدم به بوته زار مرتفعی که از آن آمده بودم گذاشتم اما مسیرم را اندکی به سمت سایه بانی قدیمی در حاشیه کاجستان کج کردم . این سایه بان در انبوه درختان و منظره عجیب دریاچه توجهم را به خود جلب نکرده بود . هنگامی که به آنجا رسیدم متوجه شدم روزگاری محل استراحت قایقرانان بوده است ، ولی بعدها با قرار دادن نیمکت و میزی از چوب کاج ، آن را به آلاچیقی ابتدایی و ساده تبدیل کرده بودند . وارد آنجا شدم و روی نیمکتی نشستم تا نفسی تازه کنم . هنوز چند دقیقه ای در خانه قدیمی نمانده بودم که ناگهان متوجه شدم درست از زیر پای من انعکاس نفس زدن های تند موجودی می آید که انگار با هر دم و بازدم من نفس می کشید . لحظه ای گوش دادم . صدای گرفته و ناله ماندی را از زیر نیمکتی که روی آن نشسته بودم شنیدم . اعصاب من خیلی زود تحریک نمی شود ، ولی در آن لحظه ناگهان از ترس از جا جستم و فریادی کشیدم و چون صدایی نشنیدم ، شهامت نمی دانم از کجا آمده ام را به کمک طلبیدم و زیر نیمکت را نگاه کردم . آنجا ، در دورترین نقطه آن مخفیگاه حقیر ، عامل مفلوک ایجاد ترس در من ، در هیأت یک توله سگ سیاه و سفید و بدبخت به گوشه ای خزیده و قوز کرده بود . هنگامی که نگاهش کردم ، جانور ضعیف ناله ای کرد ، ولی ابا از جای خود تکان نخورد . نیمکت را کنار زدم و با دقت بیشتری به او نگاه کردم . چشمهای توله سگ بیچاره از شدت ضعف دو دو می زدند و روی پهلوی سفیدش رگه های خون به چشم می خورد . فلاکت یک موجود ضعیف ، درمانده و لال ، غم انگیزترین منظره ای است که دنیا می تواند به انسان نشان دهد . سگ بیچاره را با حداکثر مراقبتی که از من بر می آمد بلند کردم ، او را در آغوش گرفتم و جلوی دامنم را به شکل گهواره ای درآوردم تا او بتواند در آن دراز بکشد و به این ترتیب سعی داشتم با کمترین درد و سریعترین راه ممکن ، او را به خانه برسانم .

در سرسرای عمارت کسی را پیدا نکردم و در نتیجه بلافاصله به اتاق خودم رفتم . با یکی از شالهای کهنه خود برای

سگ رختخوابی مهیا کردم و آنگاه زنگ را به صدا درآوردم . درشت ترین و چاق ترین مستخدمه عالم با احمقانه ترین سرحالی ها که می توانست خشم یک قدیس را هم برانگیزد پاسخم را داد . صورت چاق و بی قواره دخترک بمحض دیدن جانور زخمی در کف اتاق با خنده فراخی گشوده شد . انگار که مستخدم خودم باشد سرش فریاد زد : اینجا چیز خنده داری می بینی که غش کرده ای ؟ تو می دانی این سگ متعلق به کیست ؟ تعظیم کوتاهی کرد و گفت : نه خانوم ، مطمئن باشین که من نمی دونم سگ مال کیه . سپس خم شد و به پهلوی زخمی سگ نگاهی انداخت . ناگهان تشعشع فکر بکری خاطر خطیرش را منور کرد و لبخندی سرشار از رضایت زد و گفت : غلط نکنم کار باکستره ! کار خودشه ! بقدری از کوره در رفتم که دلم می خواست دو تا سیلی جاناانه به هر دو گوشش بزنم . گفتم : باکستر ؟ این جانوری که تو باکستر صدایش میزنی کیست ؟ دختر سرحالتر از قبل ، نیشش را تا بنا گوشش باز کرد و گفت : خدا خیرتان بدهد خانوم ! باکستر دیگه ! باکستر نگهبان ! اون هر وقت سگهای غریبه رو می بینه که این دور و ورا پرسه میزنن بهشون تیر میزنه . خانوم ، این وظیفه یه نگهبانه ! از من بپرسین میگم این سگ میمیره . این جاش تیر خورده مگه نه ؟ کار ، کار باکستره . کار خودشه خانوم ، کار باکستره ، وظیفه باکستره ! بقدری کفرم بالا آمده بود که آرزو کردم ای کاش باکستر به جای توله سگ ، مستخدمه را با تیر زده بود . با فهمیدن این نکته که انتظار کمک از چنین موجود بی حال و حسی کاملاً بی فایده است و از او در مورد تخفیف آلام موجود بیچاره جلوی پای ما خیری متصور نیست از او خواستم که ضمن ابلاغ تشکرات من به خانه دار ، از او بخواهد که در اتاق من حضور یابد . او به همان شکلی که به اتاق آمده بود ، با نیشی از این گوش تا آن گوش باز ، از اتاق بیرون رفت . همین که در پشت سر مستخدمه بسته شد شنیدم که با خود می گوید : کار ، کار باکستره ! هم کارشه هم وظیفه اش ! کار ، کار خودشه !

خانه دار که زنی نسبتاً باهوش و تربیت شده بود با کمال خوش فکری کمی آب و شیر گرم با خود آورده بود . او بمحض دیدن سگ روی کف اتاق یکه خورد و رنگش را باخت و فریاد کشید : خدا به فریاد برسد ! گمان میکنم سگ خانم کاتریک باشد . با حیرت زیاد پرسیدم : سگ کی ؟

سگ خانم کاتریک دوشیزه هالکومب . نکند شما خانم کاتریک را می شناسید ؟

-شخصاً نه ولی در مورد او چیزهایی شنیده ام . آیا اینجا زندگی می کند ؟ آیا از دخترش خبری دارد ؟

-نه دوشیزه هالکومب . آمده بود اینجا که خبر بگیرد .

-چه وقت ؟

-همین دیروز . او گفت کسی به او گزارش داده که غریبه ای گفته دختری با مشخصات دختر او را در این حوالی دیده است . ما که در این مورد خبری دریافت نکرده ایم و موقعی که به خاطر خانم کاتریک چند نفر را به دور و اطراف فرستادم تا پرس و جو کنند معلوم شد که آنها هم خبر ندارند . حتماً موقعی که اینجا آمده این سگ بیچاره را هم همراه خود آورده است ، چون موقعی که می رفت این سگ را دیدم که پشت سرش راه می رفت ، بعد هم حتماً

این موجود بیچاره در مزارع سرگردان شده است و تیرش زده اند . دوشیزه هالکومب ، شما او را از کجا پیدا کردید ؟  
-در سایبان قدیمی رو به دریا .

-اوه بله . آن سایبان در کنار مزارع قرار دارد . موجود بیچاره مثل همه سگها خود را به نزدیکترین سرپناه رسانده است تا همانجا جان بدهد . اگر شما لبهایش را با شیر تر کنید من هم موهایی را که با خون به هم جسیده اند از روی زخمش می شویم . واقعا متاسفم ، ولی فکر می کنم هیچ کاری برای او فایده ندارد ، با این همه نهایت سعی خودمان را می کنیم .

خانم کاتریک ! هنوز آن اسم درست مثل لحظه ای که خدمتکار آن را بر زبان راند ، در گوشم زنگ می زند . در اثنایی که به وضع سگ رسیدگی می کردیم نصایح والتر هارترایت در ذهنم مرور می شد : اگر آن کاتریک سر راهتان قرار گرفت از موقعیت ، بهتر از من استفاده کنید دوشیزه هالکومب !

پیدا کردن سگ زخمی مرا به کشف دیدار خانم کاتریک از بلاک واتر هدایت می کرد و این واقعه هم احتمالا نکات تازه تری را بر من مکشوف می ساخت . سعی کردم از موقعیتی که در اختیارم گذاشته شده بود نهایت استفاده را بکنم و تا جایی که امکان دارد اطلاعات دقیقی به دست بیاورم . پرسیدم : گفتید که خانم کاتریک یک جایی همین دور و اطراف زندگی می کند ؟ خانه دار گفت : اوه نه خدایا ! او در ولمینگهام زندگی می کند ، یعنی در انتهای این استان که دست کم بیست و پنج مایل از اینجا فاصله دارد .

-گمان می کنم چند سالی هست که خانم کاتریک را می شناسید . این طور نیست ؟

-دوشیزه هالکومب ، اتفاقا کاملا برعکس ! من قبل از دیروز هرگز او را ندیده بودم . البته در موردش چیزهایی شنیده بودم چون می دانستم که سر پرسیوال محبت کرده و دختر او را تحت مراقبت های پزشکی قرار داده است . رفتار خانم کاتریک کمی عجیب است ، ولی از نظر ظاهر زن بسیار محترمی به نظر می رسد . هنگامی که شنید اخبار دیده شدن دخترش در این حوالی پایه و اساس درستی ندارد و دست کم هیچیک از ما متوجه چنین چیزی نشده ایم ، بکلی روحیه اش را باخت .

در حالی که سعی می کردم صحبت را تا جایی که می توانم کش بدهم گفتم : در مورد خانم کاتریک واقعا کنجکاو شده ام . ای اش دیرو کمی زودتر رسیده بودم و او را می دیدم . آیا زیاد اینجا ماند ؟ خانه دار گفت : بله ، کمی ماند . فکر می کنم اگر آقای غریبه ای که آمده بود بپرسد سر پرسیوال چه موقع خواهد آمد مرا صدا زده بود ، باز هم می ماند . خانم کاتریک موقعی که صدای مستخدم را شنید که می گفت آن مرد با من چه کاری داشته است بلافاصله بلند شد و رفت و موقع خداحافظی هم به من گفت احتیاجی نیست به سر پرسیوال بگویم که او آمده است . فکر می کنم خیلی حرف عجیبی زد بخصوص به آدمی در موقعیت من که مسؤولیتهای زیادی دارد .

من هم دقیقا به همین نکته عجیب فکر می کردم . سر پرسیوال در لیمبریج ذهن مرا به این سمت هدایت کرده بود

که بین او و خانم کاتریک اطمینانی کامل وجود دارد. اگر چنین بود چرا خانم کاتریک مایل بود دیدار خود از بلاک واتر پارک را از او مخفی نگه دارد؟ هنگامی که احساس کردم خانه دار انتظار دارد نظر مرا درباره سخنانی که در مورد خانم کاتریک اظهار کرده است بداند گفتم: احتمالاً گمان کرده است حالا که از دخترگمشده اش خبری نیست نباید سر پرسووال را ناراحت کند. آیا درباره این موضوع زیاد صحبت کرد؟ خانه دار پاسخ داد: خیلی کم. او بیشتر درباره این موضوع که سر پرسووال به کجا سفر کرده است و همسر جدید او چگونه خانمی است، سؤال می کرد و چنین به نظر می رسید که پیدا نکردن ردی از دخترش بیش از آنچه موجب افسردگی او بشود او را بدخلق و عصبی کرده است. آخرین جملات او را خیلی خوب به خاطر می آورم. او گفت: دخترک را رها کرده ام خانم! گم و گور شده است! و بعد هم بلافاصله در مورد لیدی گلاید سوالاتی پرسید. می خواست بداند که آیا او خانمی دوست داشتنی، خوشگل، سالم و جوان هست یا نه. آه خدایا! می دانستم این طور می شود! نگاه کنید دوشیزه هالکومب، حیوان بیچاره از عذاب راحت شد.

سگ مرده بود. درست در لحظه ای که خانه دار کلمات «دوست داشتنی، خوشگل، سالم و جوان» را بر زبان می راند، تشنج سختی سراپای سگ را لرزاند و با صدایی خفه و بغض آلود جان داد. همه این تغییرات یک ثانیه هم طول نکشید و حالا حیوان بیچاره، بی جان و بی حرکت زیر پاهای ما افتاده بود.

ساعت هشت شب: همین حالا با روحیه ای افسرده و منزوی از طبقه پایین برگشته ام. رفته بودم شام بخورم. افق خونین است و خورشید در آخرین لحظات غروب، توحش این درختان در هم تنیده را به آتش می کشد. کنار پنجره ایستاده ام و سعی می کنم چشمان را با مرور دفترچه خاطراتم خسته کنم، شاید بی قراریم برای بازگشت مسافران تخفیف یابد. با محاسبات من آنها باید مدتها قبل از این رسیده باشند. در این عصر غم افزای دلتنگ، چقدر محیط خانه آرام و خواب آلود است! اوه خدایا! چقدر دیگر باید منتظر بمانم تا صدای چرخ های کالسکه را بشنوم، از پله ها پایین بدم و خود را در آغوش لورا بینم؟ سگ کوچک بیچاره. ای کاش اولین روز اقامت من در بلاک واتر با مرگ قرین نشده بود. هر چند مرگ حیوانی آواره و تنها!

ولمینگهام. دفترم را ورق می زنم و می بینم ولمینگهام محل زندگی خانم کاتریک است. یادداشت او را که در جواب نامه ای که به امر سر پرسووال درباره دختر بیچاره اش به او نوشته بودم برایم فرستاده بود هنوز در اختیاردارم. یکی از همین روزها وقتی که موقعیت مناسبی پیدا کنم یادداشت را به عنوان معرفی نامه خواهم برد و سعی خواهم کرد در گفتگویی خصوصی تا جایی که می توانم از خانم کاتریک حرف بیرون بکشم. سر در نمی آورم چرا دلش نمی خواهد سر پرسووال از موضوع دیدار او از اینجا باخبر شود و به اندازه نصف خانه دار هم در مورد این موضوع که «آن» در این حوالی نباشد، مطمئن نیستم. در چنین وضع اضطراری ای اگر والتر هارترایت اینجا بود چه می گفت؟ هارترایت بیچاره عزیز! از همین حالا دلم برای راهنمایی های صادقانه و کمکهای داوطلبانه او پر می زند.

واقعا صدایی آمد. آیا صدای پایی در راه پله ها نبود؟ بله! صدای پای اسبها... صدای چرخهای کالسکه را می شنوم



...

## فصل ۲



پانزده ژوئن :

برای رها شدن از گیجی و هیجان ناشی از آمدن آنها به زمان احتیاج داشتم . دو روز از آمدن مسافرین گذشته است . و این فاصله زمانی برای برقراری نظم جدید زندگی در بلاک واتر کافی بوده است . اینک فرصت آن را پیدا کرده ام که نوشتن دفتر خاطراتم را بار دیگر شروع کنم . فقط خدا کند بتوانم مطالب آن را با همان نظم سابق بنویسم . گمان می کنم باید خاطراتم را با مطلب عجیبی که از هنگام مراجعت لورا به ذهنم خطور کرده است شروع کنم .

وقتی دو عضو یک خانواده و یا دو یار صمیمی از یکدیگر جدا می شوند ، یکی به سفر خارج می رود و دیگری در خانه می ماند . چنین به نظر می رسد که بازگشت دوست سفر کرده ، آن یکی را که در خانه مانده است در نخستین برخورد دچار احساس غبن می کند . تصادم ناگهانی عقاید و عادات جدید که با اشتیاق فراوان از جانب آن یکی مطرح می شوند با عقاید و عادات قدیمی که در این یکی به صورت کاملا غیر فعال حفظ شده است ، در اولین برخورد ، انگار که همدلی عاشقترین خوشاوندان و با محبت ترین دوستان را هم خدشه دار می کند و هر دو از حال و هوایی غریبه که برای آنها به یکسان ناگهانی و نامنتظر است و در عین حال هیچکدام هم قادر به کنترل آن نیستند ، یکه می خورند . همینکه خوشحالی دیدار نخستین تمام شد و هر دو دست در دست یکدیگر در کنار هم نشستیم تا نفسی تازه کنیم و آرام و قرار بگیریم و با هم صحبت کنیم ، من بلافاصله این غریبگی را احساس کردم و دیدم که او نیز چنین است . حالا که باز به عادات قدیم خود بازگشته ایم این احساس تا حدی از بین رفته است و می دانم که پس از مدت کوتاهی کاملا از بین خواهد رفت . اینکه که بار دیگر با هم زندگی کنیم این احساس حتما بر روابط من و او تاثیر خواهد گذاشت و عواطف من به شکل سابق نخواهند بود . به همین دلیل هم احساس کردم ذکر این نکته در اینجا لازم است .

او مرا همانی که بودم یافته است ، ولی من چنین بختی نداشته ام . او تغییر کرده است ! هم از نظر ظاهر هم از نظر شخصیت ! نمی توانم بگویم از سابق زیباتر نیست ، فقط می توانم بگویم که از نظر من به زیبایی سابق نیست ! دیگران که به او از چشم من و با خاطرات من نگاه نمی کنند ، احتمالا او را بهتر از گذشته می بینند . صورتش رنگ و لعابی گرفته و پرتز شده است و نشانه هایی از تصمیم و اراده در نگاهش به چشم می خورد . اندامش انگار استواری بیشتری یافته و حرکاتش مطمئن تر و راحت تر از دوران دوشیزگی است . اما هنگامی که به او نگاه می کنم انگار چیزی در او گم شده است ، چیزی که به زندگی شاد و معصوم لورا فیبرلی تعلق داشت و نمی توانم آن را در لیدی گلاید بیابم . در گذشته ، در وجود لورا ، نرمی ، شادابی ، ظرافت و معصومیت و در چهره اش چنان ملاحظتی وجود داشت که کلمات از توصیف آن عاجز بودند و به قول هارترایت بیچاره ، نقاشی هم قدرت بیان آن را نداشت . احساس می کنم انعکاس ضعیفی از آن حالت کمیاب را در نخستین لحظه ملاقاتمان پس از بازگشت او از سفر و برای یک لحظه که رنگ از چهره اش پرید ، دیدم ، اما این حالت دیگر هرگز به چهره او باز نگشت . هیچیک از نامه های او

مرا برای تغییر شخصیت لورا آماده نساخته بود ، بلکه درست برعکس ، از نامه های او چنین استنباط کرده بودم که او حداقل از نظر شکل ظاهر کوچکترین تغییری نکرده است . شاید در گذشته نامه هایش را با توهم می خواندم و اینک نیز حالاتش را به غلط تفسیر می کنم ! مهم نیست ! اینکه در شش ماه گذشته بر زیباییش افزوده شده و یا از دست داده است مهم نیست . مهم این است که این جدایی ، اهمیت وجود عزیز او را برای من از همیشه بیشتر کرده است و این به هر حال یکی از نتایج خوب ازدواج لورا است .

دومین تغییر شخصیتی او مرا متعجب نکرد ، زیرا مضمون نامه هایش مرا برای این تغییر آماده ساخته بود . اینکه به خانه بازگشت بود باز هم به همان اندازه از اینکه در مورد جزئیات زندگی زناشویی حرف بزند طفره می رفت . این حالت در تمام ایام جدایی و هنگامی که ارتباط ما با هم فقط از طریق نوشتن نامه امکان پذیر بود وجود داشت . اولین باری که به موضوع ممنوعه اشاره کردم دستش را روی لبهایم گذاشت و با نگاه و حالتی تکان دهنده و کم و بیش دردناک خاطرات دوران دوشیزگی را و آنگاه که در زندگی سرشار از خوشبختیمان رازی وجود نداشت ، مرور کرد و گفت : ماریان ، وقتی که من و تو با هم تنها هستیم ، هرچه در مورد زندگی زناشویی من کمتر فکر کنیم و حرف بزیم خوشحالتتر و راحتتر خواهیم بود . سپس در حالی که با حالتی عصبی روبان دور دست مرا باز می کرد و می بست ادامه داد : اگر مطمئن بودم که همه چیز با حرف زدن درباره زندگی زناشویی تمام می شود آن را به تو می گفتم ، ولی عزیزم چنین نیست . اگر در این مورد حرف بزیم درباره شوهرم هم حرف خواهیم زد در حالی که من ازدواج کرده ام و به خاطر تو ، او و خودم ، فکر می کنم بهتر است از اینگونه راز گفتن ها دوری کنم . نمی گویم که این سخنان تو مرا افسرده می کند ، تو را به خدا حتی یک لحظه هم چنین فکری نکن ، ولی حالا که بار دیگر تو را در کنار خود دارم می خواهم که سعادت مند باشم و تو نیز خوشحال باشی . سپس ناگهان حرفش را قطع کرد و به اتاق نشیمن من نگاهی انداخت و سپس در حالی که دستهایش را به هم می کوبید خندید و گفت : اوه ! یک دوست قدیمی دیگر پیدا کردم ماریان ! این قفسه کتاب توست ! قفسه عزیز قدیمی کوچک براق چوبی ! چقدر خوشحالم که آن را از لیمبریچ با خودت آورده ای و آن چتر بارانی مردانه وحشتناک که موقع قدم زدن در باران بر میداری ! و از همه بهتر و بالاتر صورت عزیز و باهوش و سبزه و کولی وار تو و چشمهایت که درست مثل قدیم به من نگاه می کنند . دوباره اینجا بودن مثل دوباره در خانه بودن است . چگونه می توانیم آن را بیش از پیش به خانه شبیه کنیم ؟ من عکس پدرم را به جای اتاق خودم در اتاق تو می گذارم و همه گنجینه های کوچکی را که از لیمبریچ آورده ام به اینجا می آورم تا هر روز ساعت ها و ساعت ها در این چهار دیواری بنشینم و از مصاحبت هم لذت ببریم . آنگاه زیر پای من روی چهار پایه کوچکی نشست و با حالتی جدی نگاهم کرد و گفت : اوه ماریان ، قول بده که هرگز ازدواج نمیکنی و از کنار من نمی روی . می دانم که این حرف خودخواهی محض است ، ولی تو به عنوان یک زن مجرد وضع خیلی بهتری داری مگر اینکه حقیقتا به شوهرت علاقه داشته باشی . تو که به هیچکس جز من علاقمند نمی شوی ، مگر نه ؟ دوباره حرفش را قطع کرد و دستهایش مرا از روی زانوهایم برداشت و صورتش را کف آنها قرار داد و با صدایی آرام و اندوهبار ادامه داد : آیا تازگی نامه ای به کسی نوشته ای یا نامه ای دریافت نکرده ای ؟ می دانستم منظورش چیست ، ولی اندیشیدم وظیفه من نیست که با بیان آن ، به ادامه بحث تشویقش کنم . او در حالی که

چاپلوسانه دستم را می بوسید و صورتش را از کف دستهایم بر نمی داشت تا او را بخاطر سوالش صریحش ببخشم ادامه داد : از او خبری داری ؟ سالم و خوشبخت است ؟ در کارش موفق شده است ؟ آیا حالش خوب است و مرا فراموش کرده است ؟

نباید از من این چیزها را می پرسید . او باید قول خود را در صبح روزی که همراه با سر پرسیوال برای ازدواج به کلیسا می رفت و نیز آنگاه که دفتر نقاشی های والتر هارترایت را برای همیشه به دست من می سپرد به خاطر می آورد ، ولی آه خدای من ! کجاست آن انسان بی عیب و نقصی که پیوسته قول خود را به یاد داشته باشد و گاهی از آن سرباز نزند ؟ کجا زنی توانسته است تصویر نخستین عشق حقیقی ای را که بر قلبش حک شده است از خاطر بزدايد ؟ کتاب ها به ما می گویند که چنین موجودات آسمانی ای وجود دارند ، اما تجربیات ما در پاسخ به کتابها چه می گویند ؟ برای مخالفت با او تقلایی نکردم ، شاید به این دلیل که از صمیم قلب به صداقت شجاعانه او اعتقاد داشتم و به آن ارج می نهادم . شاید هر زن دیگری در موقعیت او ریاکارانه چنین احساساتی را حتی از نزدیک ترین دوستانش هم پنهان می کرد ، ولی در او این صداقت بود که چنین نکند . شاید اگر من هم در قلب و روح خود چنین احساسی داشتم همین سئوالات را می پرسیدم و همین گونه می اندیشیدم . تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که صادقانه پاسخ دهم اخیرا نه به والتر هارترایت نامه ای نوشته ام و نه از او خبر دارم و بعد هم موضوع صحبت را به مسائل کم خطرتری بکشانم . در این گفتگو که نخستین گفتگوی خودمانی ما پس از مراجعت او از سفر بود ، نکات زیادی برای متاثر کردن من وجود داشت . تغییری که ازدواج او در روابط ما ایجاد کرده و برای نخستین بار در زندگی ، موضوعی ممنوع را بین ما قرار داده بود ، اعتقاد تاسف بار به این مساله که در رابطه او و شوهرش گرمی و صمیمیت نایاب است کلمات و عبارات او بودند که چنین اندیشه ای را به من القا می کردند ، آگاهی بر این نکته تاسف بار که هنوز عدم علاقه به این پیوند نامبارک همچنان در او پا برجاست (کاری به این ندارم که این احساس چقدر می تواند معصومانه و یا بی زیان باشد) و بطور عمیقی در دل و جان او ریشه دوانده است ، اینها همه موضوعاتی هستند که می توانند هر زنی را که لورا را به شدت و اندازه من دوست دارد با اندوهی دردناک دست به گریبان سازند . در این میانه فقط یک مایه تسلی وجود دارد . تسلی ای که باید به من آرامش ببخشد و چنین نیز هست . تمامی وقار و لطف او ، تمامی عواطف صادقانه فطری او ، تمامی جذابیت ها و ملاحظت های ساده و شیرین زنانه ای که لورا را در نظر هر کسی که به او نزدیک می شد ، عزیز و مایه شادمانی می کردند ، با لورا به سوی من بازگشته اند . در مورد سایر عواطفم نسبت به او به خود حق می دهم که تردید کنم ، ولی در این آخرین ، بهترین و شادمانه ترین عواطف نه تنها چنین نیست که هر روز و هر ساعت اعتماد من به بقای آن افزون می شود .

حالا اجازه بدهید از او بگذرم و به همسفرانش بپردازم . شوهرش قاعدتا اولین کسی است که توجهم را به خود جلب می کند . پس از مراجعت سر پرسیوال از او چه دیده ام که عقیده ام را نسبت به او بهبود بخشد ؟ مشکل بتوانم چنین بگویم . به نظر می رسد از هنگام مراجعت از سفر ، دردسرها و مشکلات پیش پا افتاده ای او را به ستوه آورده اند و معمولا هیچ مردی در چنین شرایطی در فرم دلخواه خود نیست . به نظرم از هنگام عزیمت به انگلستان لاغرتر شده است . بر سرفه های کلافه کننده و بی قراری های اضطراب انگیزش مسلما افزوده شده است . رفتارش دست

کم نسبت به من از سابق خشنتر و غیرمودبانه تر است . عصر روز مراجعتشان از خارج ، بدون ادای تعارفات و احترامات سابق و بدون اظهارات مودبانه و خوشامدگویی های مألوف به سلام کوتاهی اکتفا کرد و با یک «حال ... سرکار ... چطور است دوشیزه هالکومب ، از زیارت مجددتان خوشحالم» که آن هم با لحنی تند و سریع ادا شد ، سر و ته قضیه را به هم آورد . چنین به نظر می رسید که مرا به عنوان یکی از اجراء ضروری بلاک واتر پارک به رسمیت شناخته است و از اینکه مرا به شکلی متعارف و متناسب ، در جای خود تثبیت شده می بیند خشنود است و از آن پس نیز یکسره نادیده ام گرفت .

اغلب آقایان هنگامی که در خانه خود هستند زوایایی از شخصیت خود را بروز می دهند که در جاهای دیگر آنها را پنهان می کنند . سر پرسیوال هم حالا آنچنان عشق مالخولیایی ای به نظم و ترتیب نشان می دهد که تا آنجا که به شناخت من از روحیات و شخصیت او مربوط می شود تا به حال سابقه نداشته است . اگر کتابی را از کتابخانه بردارم و آن را روی میز بگذارم تعقیبم می کند و تا آن را سر جایش بر نگردانم آرام و قرار نمی گیرد . اگر از روی صندلی برخیزم و آن را جایی که بوده ام رها کنم ، او با دقت دوباره آن را سر جای اصلیش در کنار دیوار می گذارد . گلبرگ های پراکنده ی گل را با چنان دقتی از روی فرش برمی چیند و در اثنای آن با چنان خلق تنگی غرغر می کند که انگار ذغال های نیم سوخته روی فرش ریخته و قرار است آن را سوراخ کند . اگر رومیزی ، مختصر چروکی داشته باشد و یا چاقویی را سر میز شام فراموش کرده باشند چنان فریادی بر سر خدمتکارها می کشد که انگار به او توهین شخصی روا داشته اند . تا به حال به امور پیش پا افتاده ای که از هنگام مراجعتش از سفر او را از کوره به در می برند اشاره کرده ام . بسیاری از تغییرات بدی را که در او دیده ام شاید ریشه در در همین مسائل جزیی داشته باشد . سعی می کنم خود را متقاعد سازم که واقعا این چنین است ، زیرا به این ترتیب دلسردیم در مورد آینده کمتر خواهد شد مسلما هر مردی پس از غیبت طولانی هنگامی که قدم به خانه اش می گذارد دوست ندارد با موضوعات ناراحت کننده روبه رو شود در حالی که چنین اتفاقی حقیقتا برای سر پرسیوال در حضور من روی داد .

عصر روزی که آنها به خانه برگشتند ، خانه دار همراه من به سالن پایین آمد تا به خانوم و مهمان هایشان خوشامد بگوید . سر پرسیوال به محض دیدن او پرسید که آیا اخیرا کسی برای دیدن او آمده است یا نه . سرایدار در پاسخ به سر پرسیوال ، سخنان قبلی خود را که برای من شرح داده بود ذکر کرد . و از آن آقای غریبه که از زمان مراجعت اربابش سؤال کرده بود ، صحبت کرد . سر پرسیوال بی درنگ نام آن مرد را پرسید . او نامش را نگفته بود . پرسید که آن آقا چه کار داشته است ؟ ولی باز هم پاسخی دریافت نکرد . پرسید که آن آقا چه شکلی بوده است ؟ خانه دار سعی کرد او را توصیف کند ، ولی نتوانست مشخصه ی ظاهری ویژه ای را که ارباب به استناد آن قادر به تشخیص مرد غریبه باشد ، ذکر کند . سر پرسیوال ابروهایش را درهم کشید و با عصبانیت پا بر زمین کوبید و وارد خانه شد و دیگر هم به کسی توجه نکرد . نمی توانم بفهمم که او چرا به خاطر مسئله ای تا این حد پیش پا افتاده باید کنترل خود را از دست بدهد ، ولی بدون شک هیچ تسلطی بر رفتار و اعصاب خود نداشت . رویهم رفته شاید به صلاح نزدیکتر باشد تا وقتی که از رفتار ، طرز حرف زدن و برخورد او در خانه به این نتیجه نرسیده ام که همه ی اینها ناشی از نگرانی های فعلی اوست ، حکمی قطعی درباره ی خصلت های او صادر نکنم و فعلا هم مقوله جدیدی را

شروع می کنم و دست از شوهر لورا برمی دارم !

در میهمان منزل یعنی کنت و کنتس فوسکو حالا وارد دفتر خاطرات من می شوند . اول تکلیف کنتس را معلوم کنم چون می خواهم هر چه زودتر از شر این زن راحت شوم . مسلماً هنگامی که لورا در مورد تغییر عمه اش در نامه برای من صحبت کرده بود به هیچ وجه اغراق نکرده بود ، زیرا به عمرم زنی را ندیدم که در اثر ازدواج به اندازه ی مادام فوسکو تغییر کرده باشد . الینوز فیرونی سی و هفت ساله ، همیشه عادت داشت با لحنی متکلف و متظاهرانه و مزخرف صحبت کند . مردان بیچاره را با تقاضای ریز و درشت و آمرانه که فقط یک زن احمق و خودپسند می تواند به جماعت مرد ، آن هم از نوع پرتاقت و رنجبر ، تحمیل نماید ، عاجز و کلافه کند و اینک به عنوان مادام فوسکوی چهل و سه ساله ، ساعت های متمادی ساکت می نشید و بی آنکه کلامی بر لب بیاورد به عجیب ترین وضع ممکن در خود فرو می رود . حالا آن کمند موهای احمقانه و وحشتناکی که همیشه در دو طرف صورتش آویزان بود به یک ردیف حلقه های ظریف و کوچک که بیشتر در کلاه گیس های قدیمی دیده می شود ، تبدیل شده اند . کلاه ساده و خانمانه ای بر سر می گذارد و برای اولین بار از وقتی که من به یاد می آورم ، به گونه ای رفتار می کند که یک زن محترم به نظر می رسد . اگر از شوهرش صرف نظر کنیم دیگر حالا کسی چیزهایی را که قبلاً در او می دید نمی بیند . منظورم اسکلت بندی بالای کمر او ، استخوان های ترقوه و کتف است که روزگاری رایگان به عرض دید همگان می گذاشت . حالا لباس های خاکستری - سیاه با یقه های بلند می پوشید و بدون حرف در گوشه ای می نشیند . در دوران دوشیزگی ، اگر این لباس ها را نشانش می دادند یا به آنها می خندید و یا جیغ می کشید . دست های خشک سفیدش (آنقدر خشک و سفید که انگار به آنها گچ مالیده اند) به طور دائم یا گرفتار گلدوزی و یا پیچیدن کاغذ سیگارهای بی پایانی است که برای کنت آماده می کند . در موارد نادری که چشمان آبی و سرد خود را از روی کارش برمی دارد ، معمولاً با نگاهی گنگ و مطیع ، نظیر آنچه که در چشمان یک سگ وفادار می بینیم ، به شوهرش نگاه می کند . تا به حال به این کشف نایل شده ام که تنها هنگامی لایه ی یخی ظاهر او را پوشانده است اندکی از درون آب می شود که حسادت ببر مانند و پنهان او به زنان دیگری ... (از جمله مستخدمین) که کنت با آنها صحبت می کند و یا بیش از حد لزوم به آنان علاقه یا توجه نشان می دهد ، تحریک می شود . غیر از چنین موارد ویژه ای ، همیشه ، صبح ، شب ، داخل خانه ، خارج آن ، در هوای خوب یا بد پیوسته به شکل یک مجسمه ، سرد و به اندازه سنگ غیرقابل نفوذ است . از نظر عرف اجتماعی ، تغییر فوق العاده ای که در او حادث شده است بلاشک در جهت بهبود اوضاع است ، زیرا این تغییرات از او زنی مؤدب ، ساکت و بخصوص بی آزار ساخته است ، ولی اینکه واقعاً در درون و ضمیر خود تغییر کرده یا همچنان مزاحم باقی مانده است ، سؤال دیگری است ! من شخصاً یکی دو بار حالتی را بر لبان به هم فشرده و در صورت آرام او دیده ام که مرا به تردید انداخته است که نکند حالت فعلی او ، خصلتی خطرناک را در خود پنهان می کند . خصلتی که زندگی آزاد گذشته اش ، فرصت پنهان کردنش را به او نمی داد . کاملاً احتمال دارد که من در قضاوت خود به خطا رفته باشم ، ولی در مجموع احساسم به من می گوید که درست فکر می کنم . به هر حال زمان همه چیز را روشن خواهد کرد !

و اما از جادوگری بگویم که این تغییرات خارق العاده را به وجود آورده است . شوهر خارجی این زن که او را بگونه

ای رام کرده است که حتی خویشاوندانش هم نمی شناسندش! خود کنت چه؟ در دو کلام بگویم: او مردی است که هرکس و هر چیزی را رام می کند! اگر او به جای ازدواج با یک زن، با یک ماده ببر هم ازدواج می کرد، از پس رام کردن او برمی آمد و اگر او با من ازدواج می کرد مسلماً من هم می نشستم و درست مثل زنش سیگارهای او را می پیچیدم و درست مثل زن او، هر وقت نگاه می کرد جلوی زبانم را می گرفتم. من حتی از تصور اعتراف به این نکته در این صفحات خصوصی هم بیم دارم. این مرد توجه مرا جلب کرده، مرا در خود جذب کرده و مجبور کرده است که دوستش بدارم. او فقط در ظرف دو روز توانسته است راه خود را صاف و مستقیم به دل من باز و نظر مساعد مرا به خود جلب کند و اینکه او چگونه توانسته است چنین معجزه ای را به انجام برساند بر من پوشیده است! اینک که ذهن مرا به خود مشغول کرده است، حقیقتاً متحیرم که چطور همه اجزاء وجودش را به وضوح می بینم! بجز لورا، او را واضحتر از سر پرسیوال، آقای فیملی، والتر هارترایت یا هر فرد غایب دیگری که به او فکر می کنم می بینم. صدایش را بوضوح می شنوم، انگار همین الان بود که با من حرف می زد. صحبت‌های دیروز خود را با او آن قدر بوضوح به خاطر می آورم که انگار همین الان داریم با هم حرف می زنیم! چگونه توصیفش کنم؟ در وضع ظاهر، عادات و سرگرمی های او ویژگی هایی وجود دارند که اگر من آنها را در مرد دیگری می دیدم با زشت ترین الفاظ سرزنشش می کردم و یا با بی رحمانه ترین رفتار پاسخش را می دادم. در او چه خصوصیتی است که نه می توانم سرزنشش کنم و نه می توانم به باد تمسخرش بگیرم؟ برای مثال او فوق العاده چاق است. قبل از دیدن او همیشه از آدمهای فربه بیزار بوده ام. همیشه مخالف این نظریه بوده ام که می گویند ابعاد عظیم جثه با خوش اخلاقی لازم و ملزوم یکدیگرند. این نظریه به این معنی است که یا فقط افراد دوست داشتنی چاق می شوند و یا اضافه شدن چند کیلو چربی اضافی مستقیماً اثر مثبتی روی اخلاق شخصی دارد که از موهبت این چربی ها برخوردار می شود! من در مقابل این اظهارات مسخره با ذکر مثال هایی پایم را توی یک کفش می کردم که آدمهای چاق هم گاهی به همان پستی، تبهکاری و بیرحمی بدترین و لاغرترین همسایه های خود بوده اند. از مردم می پرسیدم که آیا هنری هشتم آدمی دوست داشتنی بود؟ آیا پاپ الکساندر ششم مرد خوبی بود؟ آیا آقا و خانم مانینگ که هر دو قاتلان ماهری بودند بطرزی غیرعادی چاق نبوده اند؟ آیا پرستاران روزمزد که در تمام انگلستان به بیرحمی شهرت دارند از جمله چاقترین زنان انگلستان نیستند؟ و هزاران مثال قدیم و جدید، داخلی و خارجی، پست و عالی در این مورد می توانم ذکر کنم. به این عقاید دودستی چسبیده بودم، همچنانکه اکنون نیز چنین می کنم با این همه کنت فوسکو که از چاقی دست کمی از هنری هشتم ندارد، توانست در مهلتی یک روزه و بدون آنکه فربهی وحشتناکش مانعی بر سر راه جلب نظر مساعد من باشد به این مهم دست یابد. حقیقتاً خارق العاده است! آیا صورتش آبروی او را خریده است؟ ممکن است کار، کار صورتش باشد. او خارق العاده ترین شباهت را به ناپلئون کبیر دارد! اجزاء صورتش نظم بی نظیر ناپلئون را به خاطر می آورد و حالت او، قدرت پایدار و آرامش پرشکوه چهره آن سرباز کهنه کار را تداعی می کند. این شباهت شگفت انگیز در آغاز حقیقتاً مبهوتم کرد، ولی غیر از این تشابه در وجود او عامل دیگری وجود دارد که مرا این چنین تحت تأثیر قرار داده است. گمان می کنم عامل مؤثری را که این چنین در جستجویش هستم باید در چشمان او پیدا کنم. چشمانش غیرقابل توصیف ترین چشمان خاکستری ای هستند که در عمرم دیده ام و گاهی آنها چنان درخشش سرد، روشن، زیبا و غیرقابل مقاومتی گذر می کند که

ناچار می شوم به او نگاه کنم و با این همه وقتی نگاهش می کنم چنان احساساتی در من به وجود می آیند که آرزو می کنم ای کاش این کار را نکرده بودم . سایر اجزاء صورت و سر او هم ویژگیهای عجیب خود را دارند . مثلاً صورتش آن چنان سفید و رنگ پریده است که با موهای قهوه ای تیره اش تضاد عجیبی دارد و گاهی شک می کنم نکند کلاه گیس گذاشته است . همه صورتش را کاملاً اصلاح می کند و پوستش آن چنان لطیف و عاری از چین و چروک است که هرچند طبق گفته سر پرسیوال باید نزدیک به شصت سال سن داشته باشد از من هم جوانتر به نظر می رسد ، ولی اینها ویژگیهای برجسته و مشخصی نیستند که او را در ذهن من از همه مردانی که تا به امروز شناخته ام متمایز می سازد ، بلکه آنچه او را کاملاً از رده و طبقه سایر انسانها جدا می کند حالت و قدرت خارق العاده چشمان اوست . امکان دارد رفتار و تسلط او به زبان مادری من هم تا حدی بر قضاوت مثبت من در مورد او مؤثر بوده باشد . او هنگام گوش دادن به سخنان یک زن ، آنچنان ملاحظه کاری و علاقه و توجه دقیقی نشان می دهد و هنگام پاسخگویی ، آنچنان لطافت و ملایمتی در لحنش وجود دارد که نه من بلکه هیچ زنی را یارای مقاومت در مقابل او نیست . در اینجا هم بدیهی است که تسلط خارق العاده اش به زبان انگلیسی به کمکش می آید . من در مورد تسلط غیرعادی بسیاری از ایتالیایی ها به لهجه دشوار و پر مایه شمالی ها سخنان بسیاری شنیده بودم ، ولی تا وقتی که کنت فوسکو را ندیده بودم تصورش را هم نمی کردم کسی بتواند انگلیسی را اینگونه صحبت کند . در مورد او گاهی حقیقتاً نمی توان از روی لهجه اش تشخیص داد که یکی از هموطنان ما نیست و در مورد سلاست و روانی بیان کمتر مرد انگلیسی تباری را می شناسم که چون او از مکث های طولانی و تکرار کلمات بپرهیزد . هرچند احتمال دارد که در صرف و نحو جملات ، آنها را کم و بیش به صورت خارجیها سامان دهد ، ولی هرگز ندیده ام که اصطلاح غلطی را به کار ببرد و یا لغتی را نابجا انتخاب کند .

حتی ویژگیهای کوچک این مرد عجیب نیز از اصالت خاصی برخوردار هستند و در میان آن تضاد گیج کننده ای به چشم می خورد . با وجود چاقی و سن زیاد ، حرکاتش به طرز شگفت آوری چابک و ظریفند . راه رفتنش در اتاق درست به اندازه ما زنها آرام و بی صدا است و با تمام استقامت و قدرت روانی ، از نظر عاطفی از همه ما حساستر است . بر حسب عادت ، در اثر صداهای ناگهانی ، درست مثل من و لورا از جا می پرد . دیروز هنگامی که سر پرسیوال یکی از سگهایش را کتک می زد ، کنت فوسکو سراپا لرزید و آنچنان یکه خورد که من از فقدان چنین حساسیت و محبتی نسبت به حیوانات از خود خجالت کشیدم . توصیف این رویداد عجیب ترین ویژگی او یعنی علاقه غیرعادیش به حیوانات خانگی را به یادم آورد . او بعضی از این جانوران را در اروپا گذاشته و همراه خود دو قناری ، یک طوطی تاجدار و موشهای سفید نر و ماده ای آورده است . او نیازهای این موجودات عجیب را شخصاً برطرف می کند و بطرز عجیبی به آنها آموخته است که با او آخت و مأنوس بشوند . به نظر می رسد طوطی کاکل دارش که در مقابل دیگران شروترین و غیرقابل اطمینان ترین پرنده هاست ، مطمئناً عاشق کنت است . هنگامی که کنت به او اجازه می دهد تا از قفسش خارج شود ، روی زانوی کنت می پرد و با پنجه هایش روی بدن درشت و بزرگ او پنجه می کشد و کاکلش را با مهرآمیزترین رفتاری که از یک طوطی انتظار می رود به غبغب بزرگ او می مالد . کافی است در قفس قناریهایش را باز کند و آنها را صدا بزند تا این موجودات زیبا که با مهارت تمام تربیت شده اند روی دست او



بنشینند و وقتی انگشتان چاقش را باز می کند و به آنها می گوید «به طبقه بالا بروید» آنها بدون ترس از انگشتانش یکی یکی بالا می روند و وقتی به انگشت بالایی می رسند طوری همزمان با هم آواز می خوانند که انگار می خواهند از شادی، گلپیشان را پاره کنند. موشهای سفیدش در برجی هرمی شکل که کنت شخصاً طراحی کرده و با شبکه ای سیمی و با رنگهای شاد ساخته شده است زندگی می کنند. آنها هم مثل قناری ها رام هستند و مثل آنها اجازه دارند گهگاهی از قفس خارج شوند. موشها از سر و کولش بالا می روند و گاهی از جلیقه اش سردر می آورند و مثل توده ای برف روی شانه های حجیمش می نشینند. چنین به نظر می رسد که او موشهایش را بیش از سایر جانوران دست آموز دوست دارد، زیرا به آنها لبخند می زند و دائماً می بوسدشان و با اسامی محبت آمیز صدایشان می زند. اگر حتی در تصور آدمی می گنجید که مردی انگلیسی چنین ذوقی برای سرگرمی ها و دل بستگی های بچگانه از خود نشان دهد، حداقل از ابراز آن در مقابل افراد بزرگسال شرمنده می شد و از آنان عذرخواهی می کرد، ولی کنت ابداً نکته قبیحی در تضاد حیرت آور جثه عظیم خود با حیوانات ظریف دست آموزش نمی بیند. او بدون ذره ای پرده پوشی و در مقابل شکارچیان انگلیسی روباه، موشهای سفیدش را می بوسد و برای قناری هایش چهچه می زند و وقتی انگلیسی ها با صدای بلند به ریشش می خندند فقط از روی ترحم و تأسف برایشان سری تکان می دهد.

شاید باور نکنید اگر بگویم این مردی که به طوطی کاکل دارش مثل یک پیر دختر عشق می ورزد و در کنترل موشهای سفیدش مهارت پسر بچه ای ارگ نواز در کنترل شاسی های سازش را دارد، هنگامی که مسأله ای توجه او را برمی انگیزد و می تواند با استقلال شجاعانه و شناختی کامل از کتب مختلف در زبانهای متفاوت و با تجربه ای عظیم از زندگی در اغلب پایتخت های اروپایی اندیشه ژرف خود را آشکار سازد و اثبات کند که در همه اجتماعات دنیای متمدن شخصیت بسیار برجسته ای است. آنگونه که سر پرسیوال شخصاً به من گفته است، این مربی قناری ها و این طراح برج هرمی برای موشهای سفید، یکی از بزرگترین شیمی دان های مجرب و زنده دنیاست و غیر از اختراعات جالب دیگرش به شیوه ای دست یافته است که می تواند جسد را پس از مرگ منجمد سازد و آن را تا ابد با صلابت سنگ مرمر حفظ کند. این مرد فربه مسن راحت طلب با اعصابی آنچنان حساس که از صدایی ناگهان از جا برمی جهد و با دیدن کتک خوردن یک سگ خانگی خود را پس می کشد، صبح بعد از روز ورودش به اصطبل رفت و دستش را روی سر یک سگ شکاری زنجیری گذاشت. این جانور به قدری وحشی است که حتی مهتری که به او غذا می دهد سعی می کند خود را از دسترس وی دور نگه دارد. همسر کنت و من هر دو حاضر بودیم و من هرگز در عمرم آن صحنه و صحنه های پس از آن را هرچند بسیار کوتاه و گذرا بودند از خاطر نخواهم برد. مهتر گفت: مواظب آن سگ باشید قربان! او به همه می پرد!

کنت به آرامی گفت: دوست من، او این کار را می کند زیرا همه از او می ترسند! حالا بگذار ببینم به من هم می پرد! و آنگاه انگشتان فربه سفیدی را که ده دقیقه پیش قناری های ظریف روی آن فرود آمده بودند روی سر آن جانور وحشی و خشمیگن گذاشت و در حالی که صورتش با صورت سگ چند سانت بیشتر فاصله نداشت مستقیماً به چشمهایش نگاه کرد و با تحقیر خطاب به او گفت: همه شما سگهای بزرگ ترسو هستید. تو ترسوی شیطان صفت بلدی یک گربه ضعیف و بینوا را بکشی! هر موجود بدبختی که بتوانی بی خبر غافلگیر کنی... هر موجودی که از

هیكل گنده و دندانهای سفید و خبیث و دهان خون آشام و آلوده تو بترسد ، همانی است که تو دوست داری به او بیری ! تو ! تو موجود پست ترسو می توانی در این لحظه بپری و مرا خفه کنی ، ولی آن قدر جرأت نداری که حتی به صورت من نگاه کنی چون من از تو نمی ترسم . نمی خواهی یک کمی در این باره فکر کنی و دندانهایت را در گردن چاق من امتحان کنی ؟ بله ! از چه کسی ؟ نه ! از تو نمی شود چنین توقعی داشت . و در مقابل چشمان حیرت زده مردانی که داخل حیاط ایستاده بودند و می خندیدند ، سگ رام شده را به داخل لانه اش هدایت کرد و با لحن رقت انگیزی گفت : آه ، جلیقه نازنین من . آب دهان آن حیوان وحشی روی جلیقه پاکیزه و قشنگ من پرید .

این جملات بیانگر یکی دیگر از ویژگی های عجیب و غیرقابل درک او هستند . او به اندازه احمقترین موجود دنیا به لباسهای قشنگ علاقه دارد و در طی اقامت دو روزه اش در بلاک واتر پارک تا به حال چهار جلیقه باشکوه که حتی برای او هم بسیار بزرگ هستند و رنگهای زننده ای دارند ، بر تن کرده است . مهارت و تیزهوشی او در مسائل جزئی و همچون تناقضات استثنایی شخصیتش و همچون پیش پا افتادگی بچگانه ای که در سرگرمی ها و سلیقه هایش وجود دارد ، همه و همه و همه حیرت انگیزند .

تا به حال بوضوح دریافته ام که او قصد دارد با همه ما بهترین مناسبات را در طول اقامت کوتاهش در اینجا برقرار سازد . او به یقین می داند که لورا از او خوشش نمی آید . (هنگامی که لورا را به مخمصه انداختم نزد من به این موضوع اعتراف کرد) در عین حال کنت فوسکو می داند لورا عاشق گل است . هرگاه لورا هوس گل می کند ، کنت یک دسته گل حاضر و آماده دارد . این گلها را شخصاً می چیند و می آراند ، ولی آن چیزی که بیش از همه مایه تفریح من می شود این است که او با حيله گری ، همیشه یک نسخه از آن دسته گل در اختیار دارد که بمحض سر رسیدن همسر حسودش با آن قیافه مغبون و ستمدیده ، آن را به او تقدیم کند . رفتار کنت با کنتس در حضور جمع دیدنی است . به او تعظیم می کند ، «فرشته من» صدایش می زند ، قناری هایش را می آورد تا روی انگشتان سفیدش بنشینند و به افتخار او ترانه سرایی کنند ، هرگاه سیگارهایش را به او می دهد دستش را می بوسد و در عوض از جعبه ای که همیشه در جیب دارد آب نباتی بیرون می آورد و با بازیگوشی در دهان کنتس قرار می دهد ! طناب آهنین حکومت کنت بر کنتس هرگز ناپدید نمی شود . این ، طناب خصوصی است و همیشه هم «در طبقه بالا» نگهداری می شود .

معرفیش به من بکلی متفاوت از تجربه های قبلی من است . او قلق مرا خوب به دست آورده است و می داند که اگر با من با لحنی جدی و عاقلانه ، انگار که یک مرد هستم ، صحبت کند بهتر به نتیجه می رسد . بله ! وقتی که از او دور هستم می توانم دستش را بخوانم . اینجا در اتاقم خیلی خوب می فهمم که دارد به من کلک می زند ، ولی بمحض اینکه به طبقه پایین می روم و با او همکلام می شوم انگار کورم می کند و من دوباره می بینم که کلک خورده ام ، انگار نه انگار قبلاً دستش را خوانده بودم ! او می تواند همانگونه که لورا و همسرش ، سگ وحشی داخل اصطبل و سر پرسویال را در هر لحظه و هر ساعت از روز به میل خود راه می برد ، مرا هم به میل خود بچرخاند . «سر پرسویال نازنین من ! چقدر اخلاق خشن انگلیسی تو رادوست دارم!» «سر پرسویال نازنین من ! چقدر از لهجه

خشک انگلیسی تو خوشم می آید!» او غیرمؤدبانه ترین کنایه های سر پرسیوال را در مورد سلیقه ها و سرگرمی های زنانه اش زیر سبیلی در می کند و در حالی که همیشه بارونت را با نام کوچکش صدا می زند با آرامی دست به شانه او می زند و لبخندزنان ، همچون پدری خوش خلق در مقابل پسری ناخلف ، نیش زبانهای او را تحمل می کند .

توجهی که این مرد عجیب و منحصر به فرد در ذهن من برانگیخته وادارم کرده است که از سر پرسیوال در مورد زندگی گذشته کنت سئوالاتی بپرسم . سر پرسیوال در این مورد ، هم کم می داند و هم به من کم می گوید . او و کنت سالها قبل در رم و شرایط خطرناک که قبلاً در جایی دیگر به آن اشاره کرده ام با هم ملاقات کردند . از آن زمان به بعد بارها در لندن ، پاریس و وین با هم بوده اند ، ولی هرگز دیگر در ایتالیا با یکدیگر ملاقات نکرده اند . به دلایل نامعلومی ، کنت در سالهای اخیر قدم به داخل مرزهای کشورش نگذاشته است . شاید او قربانی تعقیب و گریزهای سیاسی خاصی باشد ! با وجود این چنین به نظر می رسد که او حتی یک لحظه فرصت دیدار هیچیک از هموطنانش را در انگلستان از دست نمی دهد . همان عصری که از راه رسید پرسید که از نزدیکترین شهر چقدر فاصله داریم و آیا در آن حول و حوش فردی ایتالیایی را می شناسیم یا نه . مسلماً با افراد بیشماری در اروپا مکاتبه دارد ، زیرا روی نامه هایش انواع و اقسام مهرهای عجیب و غریب دیده می شود و من امروز صبح روی یکی از نامه هایش مَهری بزرگ و رسمی دیدم . آیا با دولت متبوع خود مکاتبه دارد ؟ اگر چنین باشد چگونه می توان او را یک تبعیدی سیاسی محسوب کرد ؟

چقدر درباره کنت فوسکو مطلب نوشته ام ! به قول آقای گیل مور عزیز و مفلوک که با لحن قاضی گونه و غیرقابل تزلزلش می پرسد ، اینها همه به چه نتیجه ای منجر خواهند شد ، فقط می توانم بگویم که حتی در این دوران کوتاه آشنایی ، نیمی به اختیار خود و نیمی بی اختیار ، یقیناً از کنت فوسکو خوشم آمده است . گمان می کنم نفوذ او روی من دقیقاً همان تأثیری است که بر سر پرسیوال هم گذاشته است . هرچند سر پرسیوال گهگاهی در مقابل دوست چاقش رفتاری بسیار آزاد و حتی غیرمؤدبانه در پیش می گیرد ، ولی بوضوح می توانم بفهمم که سر پرسیوال از هر نوع اعتراض جدی به کنت بیم دارد . از خود سئوال می کنم که آیا من از او می ترسم ؟ یقیناً در تمام عمرم مردی را ندیده ام که از تصور خصومت او با خود تا این حد متأسف بوده باشم . آیا دلیلش این نیست که از او خوشم می آید ؟ و یا نکند از او می ترسم ؟ به قول کنت که به زبان خودشان می گوید **chisa** ، خدا می داند !

۲

۱۶ ژوئن :

امروز صبح غیر از نظرات و احساسات خودم ، موضوع دیگری هم برای یادداشت کردن دارم . امروز یک نفر به اینجا آمد که من و لورا ابداً او را نمی شناختیم و سر پرسیوال هم ابداً انتظارش را نداشت . همه در اتاقی که پنجره های

فرانسوی جدیدش رو به ایوان باز می شوند نشست بودیم و کنت نان شیرینی ها را طوری می بلعید که من غیر از دختر محصل های مدارس شبانه روزی کسی را ندیده بودم به این شکل شیرینی بخورد و تازه می خواست چهارمین نان مربایی را در خواست کند و باعث تفریح ما بشود که مستخدم وارد شد و خبر ورود شخصی را اعلام کرد : سر پرسیوال ، آقای مریمن همین الان وارد شده اند و مایلند فوراً شما را ببینند . سر پرسیوال از جا پرید و به آن مرد با حالتی عصبی و هشداردهنده نگاه کرد و بعد هم انگار گوشه هایش عوضی شنیده باشند تکرار کرد : آقای مریمن ؟

-بله سر پرسیوال . آقای مریمن از لندن .

-او کجاست ؟

-در کتابخانه است سر پرسیوال .

بمحض شنیدن پاسخ آخر ، سر پرسیوال از پشت میز برخاست و بدون آنکه حتی یک کلمه با یکی از ما حرف بزند ، با عجله اتاق را ترک گفت . لورا رو به من کرد و گفت : آقای مریمن کیست ؟ و من جوابی جز این نداشتم که : من هم مثل تو نمی دانم ! کنت چهارمین نان مربایی خود را هم بلعید و سپس به طرف میز کنار پنجره رفت تا از طوطی کاکل دارش مراقبت کند . پرنده پرید و روی شانه او جا گرفت و کنت رو به ما کرد و با لحنی آرام گفت : آقای مریمن وکیل سر پرسیوال است .

وکیل سر پرسیوال ؟ این می توانست پاسخی صریح و روشن به سؤال لورا باشد ، با این همه با توجه به اوضاع موجود ، جواب قانع کننده ای به نظر نمی رسید . اگر موکل آقای مریمن او را از لندن احضار می کرد موضوع خارق العاده ای نبود ، ولی هنگامی که وکیلی بدون دعوت موکل خود لندن را به قصد همشایر ترک می کند و هنگام ورود او به منزل ، موکلش جداً از جا می پرد ، می توان با اطمینان کامل اظهار داشت که وکیل ، حامل اخباری بسیار مهم و غیرمنتظره است و این اخبار هر چند می توانند بسیار خوب یا بد باشند ، ولی مسلماً نمی توانند عادی باشند .

من و لورا یک ربع ساعت ساکت و آرام پشت میز نشستیم و از خود پرسیدیم چه اتفاقی ممکن است روی داده باشد . منتظر مراجعت سریع سر پرسیوال بودیم ، ولی از او خبری نشد بنابراین از جا برخاستیم و اتاق را ترک گفتیم . کنت که مثل همیشه حواسش جمع بود ، از گوشه ای که به طوطیش غذا می داد برخاست و در حالی که پرنده هنوز روی شانه اش قرار داشت ، راه را برای ما باز کرد . لورا و خانم فوسکو قبل از من از اتاق خارج شدند ، ولی درست همان موقعی که قصد داشتم پشت سر آنها از اتاق خارج شوم کنت با رفتار عجیبی به من اشاره کرد و در حالی که گویی من مکنونات ذهنی خود را به صدای بلند اعلام کرده ام گفت : بله ، بله دوشیزه هالکومب . حتماً اتفاق مهمی روی داده است ! داشت از دهانم می پرید که : من چنین چیزی نگفتم . ولی طوطی شرور او بالهایش را محکم به هم زد و آنچنان جیغی کشید که تمام تارهای عصبی من متشنج شدند و فقط آرزو کردم هرچه زودتر اتاق را ترک کنم . پایین پله ها به لورا ملحق شدم . ذهن او را هم ، فکری همچون فکر من به خود مشغول می داشت . هنگامی که اندیشه اش را بر زبان آورد احساس کردم انعکاس کلمات کنت را می شنوم . لورا هم پنهانی اعتقاد

داشت که اتفاق مهمی روی داده است !

## ۳

شانزدهم ژوئن :

قبل از اینکه امشب به رختخواب بروم می خواهم در چند خط دیگر باز هم در مورد وقایع امروز صحبت کنم . دو ساعت پس از آنکه سر پرسیوال از پشت میز برخاست تا با وکیلش در کتابخانه ملاقات کند ، به تنهایی اتاقم را ترک کردم تا در مزارع اطراف گشتی بزنم . همینکه به پاگرد پله ها رسیدم در کتابخانه باز شد و دو آقا از آن خارج شدند . فکر کردم بهتر است روی پله ها ظاهر نشوم تا مزاحم آنها نباشم ، بنابراین تصمیم گرفتم قبل از گذشتن آنها از سرسرا از پله ها پایین نرم . با آنکه سعی داشتند با صدایی آهسته با هم صحبت کنند کلماتشان را بوضوح می شنیدم . شنیدم که وکیل می گفت : خیالتان راحت باشد سر پرسیوال ، همه اینها به لیدی گلاید مربوط خواهد شد ! برگشتم تا یکی دو دقیقه ای در اتاق خود منتظر بمانم ، ولی شنیدن اسم لورا از لبان یک غریبه مرا بلافاصله بر جا خشکاند . اقرار می کنم که استراق سمع عملی خطا و اسباب شرمندگی است ، ولی در میان ما زنها کدام زنی می تواند ادعا کند که اصول اخلاقی همیشه بر همه اعمالش کنترل دارند ، بخصوص وقتی که اصول ، ما را به سویی هدایت می کنند و عواطف و علایق به جانب دیگری رهنمونمان می سازند ؟ گوش دادم و اگر شرایط مشابهی هم پیش می آمد حتماً این کار را می کردم ، حتی اگر چاره ای جز این نبود که ناچار باشم گوشم را روی سوراخ کلید اتاق بگذارم ! بله ! این کار را می کردم . وکیل ادامه داد : کاملاً متوجه باشید سر پرسیوال ! اگر بخواهید دقت لازمه را به خرج دهید ، لیدی گلاید باید در حضور یک یا دو شاهد نامش را پایین اوراق امضا کند و بعداً انگشتش را روی جوهر مهر بگذارد و بگوید «من این نامه را به عنوان سند و قباله مهر و امضا می کنم» اگر در ظرف یک هفته چنین کرد ، تدارکات لازمه با موفقیت تمام فراهم آمده اند و نگرانی ها به پایان خواهند رسید و گرنه ... سر پرسیوال با عصبانیت پرسید : منظورت از «وگرنه» چیست ؟ اگر کاری باید انجام شود حتماً انجام خواهد شد . روی قولم حساب کن آقای مریمن .

-کاملاً درست است سر پرسیوال ، کاملاً درست است ! ولی در هر معامله ای دو طرف وجود دارد و ما وکیل ها همیشه ترجیح می دهیم هر دو طرف قضیه را در نظر داشته باشیم و در کمال شهامت با آنها رو برو شویم . اگر در اثر هر پیشامد پیش بینی نشده ای ماجرا به این شکل پیش نرود گمان می کنم می توانم طرفین معامله را وادار کنم که تا سه ماه دیگر موعد پرداخت پول را تمدید کنند ، ولی وقتی آن موعد هم سر برسد پول را چگونه باید فراهم کرد ؟

-لعنت بر اسناد و حوالجات . پول را فقط از یک طریق می شود به دست آورد و من به دست می آورم . قبل از رفتن

قهوه ای ، چیزی نمی خوری ؟

-یک دنیا ممنونم سر پرسیوال . برای رسیدن به قطار لندن حتی یک لحظه را هم نباید از دست بدهم . بمحض ردیف شدن کارها و جور شدن اوضاع مرا در جریان امر قرار دهید . ولی حتماً احتیاط را از دست ندهید ...

-مسلم است که حواسم را جمع خواهم کرد . کالسکه دو اسبه من جلوی در است و مهتر من تو را در یک چشم بر هم زدن به ایستگاه خواهد رساند . بنجامین مثل دیوانه ها بران ! بپر بالا ! اگر آقای مریمن قطار را از دست بدهد تو هم کارت را از دست خواهی داد . مریمن محکم بنشین و اگر ترسیدی به شیطان متوسل شو که همجنسان خودش را نجات می دهد . با این دعای خیر ، بارونت چرخید و به کتابخانه بازگشت .

زیاد نشنیده بودم ، ولی همین ها هم کافی بودند تا مرا شیفته و ناآرام کنند . «اتفاق» مهمی که «روی داده بود» یک بحران مالی بسیار جدی بود و رهایی سر پرسیوال از چنگ آن هم بستگی تام به لورا داشت . وارد شدن لورا در مشکلات مخفی شوهرش قلب مرا از ترس لبریز می ساخت . بدون شک این اضطراب ، ناشی از نادانی من از چگونی قضایا و عدم اعتماد تزلزل ناپذیرم به سر پرسیوال بود و پیوسته هم حالتی مبالغه آمیز به خود می گرفت . به جای پیاده روی تصمیم گرفتم بلافاصله به اتاق لورا برگردم تا مسموعاتم را به اطلاع او برسانم . او اخبار شوم مرا با آرامشی حیرت انگیز پذیرا شد . آشکار بود که او از شخصیت و مشکلات شوهرش بسیار بیشتر از آنچه که من تا آن زمان حدس می زدم اطلاع دارد و گفت : هنگامی که شنیدم آقای ناشناسی به اینجا آمده و نخواست است که اسمش را بگوید من هم به اندازه تو بیمناک شدم . پرسیدم : آن موقع فکر کردی این مرد کیست ؟ پاسخ داد : کسی که از سر پرسیوال طلب سنگینی دارد و موجب شده است که امروز آقای مریمن به اینجا بیاید .

-تو چیزی از این طلبها می دانی ؟

-نه ، جزئیات را نمی دانم .

-لورا ! هیچ چیز را امضا نمی کنی . فهمیدی ؟ قبل از خواندن اسناد هیچ چیز را امضا نمی کنی .

-مسلماً همین طور است ماریان . من هر کار شرافتمندانه ای که از دستم بر بیاید برای کمک به او انجام خواهم داد تا زندگی خودم و توی دلبندم را هر چه راحت تر و شادتر کنم ، ولی هیچ کاری را بدون آگاهی انجام نخواهم داد تا خدای نکرده روزی دلیلی برای شرمنده بودن از آن نداشته باشیم . دیگر در این مورد حرفی نزنیم . کلاه بر سر داری ، چطور است برویم و این بعدازظهر زیبا را در زمین های اطراف به خیالبافی بگذرانیم ؟

پس از خروج از خانه ، مسیرمان را به طرف محوطه درختان انتخاب کردیم . در اثنايي که از محوطه باز میان درختان جلوی خانه می گذشتیم کنت فوسکو را دیدیم که روی چمنها قدم می زد و در آفتاب درخشان بعدازظهر ژوئن خودش را گرم می کرد . کلاه حصیری بزرگی بر سر داشت و روبان بنفش پهنی روی آن بسته بود . بلوز آبی رنگی بر تن داشت که روی آن گلدوزی های عجیبی به چشم می خورد و نقش های رویایی عظیمی بدن عظیمترش

را می پوشاند . در محدوده ای که لابد روزگاری کمرش بوده است کمر بند چرمی پهن قرمز رنگی به چشم می خورد . شلوار چینی خردلی رنگی به پا داشت که روی مچ پا گلدوزی های عجیب و غریب تری داشت و دمپایی های مورا کویی ، پاهای او را زینت می بخشید . مشغول خوان آواز مشهور فیگارو در اپرای آرایشگر شهر سویل بود . صدایش روان و پرهیجان ، صدایی که از حنجره هیچکس جز حنجره یک ایتالیایی اصیل بیرون نمی آید ، همراه با نوای آکاردئون کوچکی به گوش می رسید . کنت بازوها و سرش را همراه با باز و بسته شدن آکاردئون این سو و آن سو می گرداند و درست شبیه سنت سیسیل بود که لباس مردانه مسخره ای پوشیده باشد . کنت به ایتالیایی می خواند : فیگارو آنجا ، فیگارو اینجا ، فیگارو بالا ، فیگارو پایین . کنت می خواند و با خودنمایی آکاردئون را به یک بازو می انداخت و با همان شکوه و زیبایی شخص فیگارو ، منتهی در بیست سالگی ، به ما تعظیم می کرد . در اثناهی که به تعظیم کنت فوسکو از فاصله مطمئنی جواب می دادیم گفتم : لورا حرفم را باور کن . این مرد از مشکلات سر پرسووال خبر دارد . پرسید : چه چیزی باعث شده است که این طور فکر کنی ؟ پاسخ دادم : در غیر این صورت از کجا می دانست که آقای مریمن وکیل سر پرسووال است ؟ از این گذشته وقتی که می خواستم پشت سر تو از سالن غذاخوری بیرون بیایم ، بدون آنکه یک کلمه سؤال کرده باشم گفت که اتفاق مهمی روی داده است . مطمئن باش او بیش از ما از موضوع اطلاع دارد .

-اگر این طور است از او چیزی نپرس و او را محرم اسرارمان نکن !

-لورا گمان می کنم تو جداً از او بدت می آید . آیا کاری کرده یا حرفی زده است که تو را در چنین قضاوتی محق می کند ؟

-ابتداً برعکس ، هنگام بازگشت از سفر ، نهایت لطف را به من داشت و چندین بار توفان خشم سر پرسووال را با تیزی خارق العاده ای زایل کرد . شاید به این دلیل از او بدم می آید که نفوذ او روی شوهرم بیش از من است . شاید از تصور اینکه ناچار باشم به مداخله او تن بدهم غرورم جریحه دار می شود . نمی دانم ، فقط این را می دانم که بشدت از او بدم می آید .

بقیه روز و شب به آرامی گذشت . من و کنت با هم شطرنج بازی کردیم . در دو دست اول ، او در کمال ادب اجازه داد که من بازی را ببرم ، ولی پس از آنکه متوجه شد دستش را خوانده ام و کلکش را فهمیده ام از من عذرخواهی کرد و در دست سوم ظرف ده دقیقه ماتم کرد . در تمام طول بعدازظهر سر پرسووال حتی یک بار هم به ملاقات خود با وکیلش اشاره نکرد ، ولی در اثر این ملاقات یا واقعه دیگری که بر من پوشیده بود ، تغییر بسیار آشکاری در رفتارش با همه ما ایجاد شده بود . او همچون روزهای اقامت موقتیش در لیمبریج ، مؤدب و مهربان شده بود و بطرزی اعجاب انگیز ملاحظه همسرش را می کرد و آنقدر به او لطف و ادب نشان داد که حتی مادام فوسکوی منجمد هم سرش را بلند کرد و نگاهی جدی و متعجب به او انداخت . معنی این نگاه چیست ؟ فکرمی کنم درست حدس زده ام و کنت فوسکو خیلی چیزها می داند . چند بار مچ سر پرسووال را گرفتم که برای گرفتن تأییدیه از

کنت فوسکو ، زیرجلکی نگاه هایی با او رد و بدل می کرد .

۱۷ ژوئن :

روزی پر حادثه ، و خدا نکند اضطراب و التهاب وادارم کند که بنویسم ، یک روز پرمصیبت را ، از سر گذراندم . سر پرسیوال سر میز صبحانه درست مثل دیروز گرفته و ساکت بود . موضوع به قول وکیل «تدارکات لازمه» مثل شمشیر دو دم بالای سر ما معلق است . یک ساعت پس از آن ناگهان وارد اتاق صبحانه خوری شد . من و لورا کلاه بر سر گذاشته و منتظر مادام فوسکو بودیم . سر پرسیوال سراغ کنت را از ما گرفت . گفتم : ما هم اینجا منتظر ایشان هستیم . سر پرسیوال که با حالتی عصبی در اتاق بالا و پایین می رفت ادامه داد : واقعیت این است که برای یک کار صرفاً تشریفاتی می خواهم که مادام فوسکو و ایشان در کتابخانه با من ملاقاتی داشته باشند . با تو لورا ، یک دقیقه کار دارم . حرفش را قطع کرد و گویی برای نخستین بار متوجه شد که ما لباس پیاده روی بر تن داریم . پرسید : آیا آمده اید یا تازه می خواهید بروید ؟ لورا گفت : امروز صبح همگی تصمیم داشتیم به کنار دریاچه برویم ، ولی اگر تو برنامه دیگری پیشنهاد ... سر پرسیوال با عجله پاسخ داد : برنامه ؟ اوه نه ! برنامه من عقب هم که بیفتد اشکالی ندارد . پس از ناهار هم مثل وقت صبحانه است . تصمیم دارید همگی با هم بروید ؟ ها ! چه فکر خوبی ! بگذار یک روز صبح را هم به ولگردی بگذرانیم . من هم همراه شما می آیم .

حتی اگر آمادگی غیرعادی اش انسان را به اشتباه می انداخت (که نمی انداخت) رفتارشان نشان می داد او کسی نیست که از برنامه های خود به نفع دیگران صرف نظر کند . کاملاً آشکار بود که از پیدا کردن مفری برای به تعویق انداختن «کار صرفاً تشریفاتی» که با کنت و خانمش داشت ، احساس آسودگی می کند . وقتی به این نتیجه مسلم رسیدم بند دلم پاره شد . در همان لحظه کنت و زنش هم به ما ملحق شدند . بانو کیسه تنباکوی گلدوزی شده شوهرش را همراه با یک دسته کاعذ سیگار برای تولید سیگارهای پایان ناپذیر در دست داشت . آقا طبق معمول پیراهنی بر تن و کلاهی حصیری بر سر ، قفس هرمی شکل کوچک و خوشرنگ همراه با موشهای سفید عزیزش در دست ، راه افتاده بود و به موشها و به ما چنان ملاحظت عمیقی لبخند می زد که تاب مقاومت را از انسان می ربود . کنت گفت : با اجازه محبت آمیز شما ، اجازه می خواهم خانواده کوچکم ، این موش موشکهای قشنگ و کوچولو و بیچاره و بی آزار را برای هواخوری همراه خود بیاورم . در اطراف خانه سگهای زیادی پرسه می زنند و آیا مگر می شود که من فرزندان سفید بی پناهم را تک و تنها رها کنم ؟ از میان میله های قفس با لحنی پدرانانه برای موشها جیک جیک کرد و خانه را به طرف دریاچه ترک کردیم .

در مزارع ، سر پرسیوال طبق معمول از ما جدا شد . انگار این هم جزء لاینفک طبیعت ناآرام اوست که همیشه دوست دارد از همراهانش جدا شود و برای درست کردن عصا از این طرف به آن طرف چوب جمع کند . به نظر می رسد که صرف بریدن و تراشیدن چوب ، او را راضی می کند . او خانه را با عصاهای دست ساز خود پر کرده است و



هیچ یک از آنها را هم دوبار به دست نمی گیرد . هر وقت که یکی به دست می گیرد علاقه اش به آن بکلی از بین می رود و دیگر به تنها چیزی که فکر می کند بیرون رفتن است و چوب پیدا کردن و یک عصای دیگر ساختن !

در خانه قایقی کهنه ، سر پرسیوال مجدداً به ما ملحق شد . من محاوره ای را که در آنجا داشتیم عیناً نقل می کنم زیرا تا آنجا که به من مربوط می شود این گفتگو بسیار مهم بود و مرا جداً بر آن داشت که به تأثیر کنت روی افکار و احساسات خود بی اعتماد شوم و در آینده با غرض و بدگمانی تمام در مقابل نفوذ او استقامت کنم . خانه قایقی بحد کافی بزرگ بود که همه ما را در خود جا دهد ، ولی سر پرسیوال بیرون باقی ماند که آخرین عصای جدیدش را با تبر کوچک جیبش تزئین کند . ما سه زن روی نیمکت بزرگی جابه جا شدیم . لورا گلدوزی می کرد و مادام فوسکو سیگارها را می پیچید . من هم طبق معمول بیکار بودم . دستهای من همیشه ناشیگری دستهای مردها را داشته اند و تا ابد هم همین طور باقی خواهد ماند . کنت با خوش خلقی چهارپایه ای که خیلی برایش کوچک بود برداشت و در حالی که پشتش را به سایبان تکیه می داد ، سعی کرد تعادل خود را حفظ کند . سایبان در مقابل سنگینی او غرغز می کرد . قفس هرمی شکل را روی ران هایش قرار داد ، موشها را بیرون آورد تا طبق معمول روی تن و بدن او بخزند . این موشها موجودات قشنگ کوچکی هستند ، ولی خزیدن آنها روی بدن یک مرد به دلایلی که برایم روشن نیست مرا مضمئز می کند . خزیدن آنها کشش وحشتناکی در اعصاب من ایجاد می کند و در ذهنم مردانی را تداعی می کند که در زندان می می رند و موجودات زشت سیاهچال بدون دردسر روی تن آنها می خزند .

آن روز صبح هوا ابری بود و باد می وزید . تغییرات متناوب و سریع سایه و نور روی بقایای آب دریاچه باعث می شد که این منظره بطور مضاعف ، وحشی ، غریب و گرفته به نظر برسد . سر پرسیوال با عصای نیمه تمامش به دورنمای وسیع روبه رو اشاره کرد و گفت : بعضیها اینجا را برای نقاشی مناسب می دانند ، در حالی که به نظر من اینجا لکه ای بر املاک یک نجیب زاده است . در زمان پدر پدر بزرگم دریاچه تا اینجا جاری بود ، ولی حالا نگاهش کنید ! عمقش از چهار پنج متر بیشتر نیست و همه جای آن پر از گودال و آبگیر است . کاش می توانستم از عهده هزینه تخلیه آن برآیم . می دادم روی آن درخت بکارند . مباشر من که یک احمق خرافاتی است و می گوید دریاچه مثل بحرالمیت نفرین شده است . فوسکو نظر تو چیست ؟ اینجا به درد قتل می خورد مگر نه ؟

کنت اعتراض کرد و گفت : پرسیوال نازنین من ، پس آن عقل سلیم انگلیسی تو کجا رفته است ؟ آب کم عمقتر از آن است که بتواند جسد را پنهان کند و همه جا هم پر از ماسه است و رد پای قاتل روی آن می ماند . در مجموع اینجا نامناسبترین جا برای قتل است . سر پرسیوال که با شور و حرارت وافر عصایش را حکاکی می کرد گفت : چرند نگو ! تو خیلی خوب منظورم را می فهمی . منظره دلگیر ، جای پرت ، خلاصه اگر بخواهی منظورم را بفهمی که می فهمی ، اگر هم دلت نخواهد قصد ندارم با توضیح دادن به تو خودم را به زحمت بیندازم . کنت پرسید : چرا که نه ؟ منظور تو را هر احمقی می تواند در دو جمله توضیح دهد . اگر قرار است یک احمق قتلی انجام بدهد ، دریاچه تو اولین محلی است که برای این کار انتخاب می کند ، ولی اگر یک مرد باهوش تصمیم به قتل بگیرد ، دریاچه تو آخرین انتخاب او خواهد بود . آیا منظورت همین نبود ؟ اگر این بود پس بفرما ! این هم توضیحات حاضر

و آماده! آن را همراه با دعاهاى خیر از فوسکوى نازنین خودت تحویل بگیر .

لورا با نفرتى که بیش از حدّ در چهره اش آشکار بود به کنت نگاه کرد ، اما سر کنت با موشهائش گرم بود و به او توجه نکرد . لورا گفت : جای تأسف است که انسان منظره دریاچه را با موضوع وحشتناکى چون قتل ارتباط بدهد و اگر کنت فوسکو قاتلین را به دو دسته تقسیم مى کنند به گمان من در انتخاب اصطلاحات و بیان مطلب خیلى دقیق عمل نکرده اند و توصیف قاتلین با اصطلاح احمقها ، در واقع گذشت در مورد کسانى است که استحقاقش را ندارند و توصیف آنها به عنوان عقلا و باهوشها ، به نظر من اضرار است ، زیرا من تا به حال چنین فهمیده ام که مردان واقعاً عاقل ، انسان هاى شریفى هستند و از جنایت نفرت دارند . کنت گفت : بانوى بزرگوار من ، اینها احساسات رومانتيک قابل ستایشى هستند که آنها را بارها در سرعنوان کتابهاى بازاری و پیش پافتاده دیده ام . سپس یکى از موشهائى سفیدش را روی کف دستش بلند کرد و با او به لحنى بوالهوسانه گفت : موجود سفید و نرم و خوشگل من ! بفرما این هم یک درس اخلاق برای تو ! اگر دوست داشتى این را به مصاحبان خود تذکر بده و هرگز دیگر تا وقتى زنده اى به میله هاى قفست گاز نزن . لورا با لحنى مصمم گفت : کنت فوسکو ، کارى از این آسانتر نیست که همه چیز را به مسخرگى برگزار کنیم ، ولى در مورد اثبات این مسأله به من که یک مرد عاقل مى تواند جنایتکار بزرگى باشد ، خیلى آسان به نتیجه نخواهید رسید . کنت شانه هاى عظیمش را بالا انداخت و با دوستانه ترین شکل ممکن به لورا لبخند زد و گفت : کاملاً صحیح است . جنایت یک احمق ، جنایتى است که کشف مى شود ولى جنایت یک مرد عاقل هرگز کشف نمى شود . اگر من مى توانستم موردى را به شما نشان بدهم مسلماً مورد یک مرد عاقل نبود . دیدى گلاید نازنین ، عقل سلیم و فهم و شعور شما برای تحمّل اراجیف من بیش از حدّ بوده است . دوشیزه هالکومب ، انگار این دفعه من مات شده ام هان ؟

سر پرسيوال که سرچایش ایستاده بود و به این گفتگو گوش مى داد با تمسخر گفت : لورا از حرفت برنگرد و به او بگو که جنایات در خود عامل افشای خود را هم دارند ! به او بگو این را هم در دفترچه مشق اخلاقش بنویسد . بله فوسکو ، جنایات در خود عامل افشای خود را هم دارند ! عجب چرندگویی هاى نفرت آوری ! لورا زیر لب گفت : ایمان دارم که چنین است . سر پرسيوال با چنان صدای رعد آسایى قهقهه زد که همه ما و بیشتر از همه کنت ، از جا پریدیم . به نجات لورا از این مخمصه شتافتیم و گفتیم : من هم با تو هم عقیده هستم . سر پرسيوال که بطرز غیرقابل توصیفى از اظهارات همسرش تفریح کرده بود به همان میزان از حرف من به خشم آمد . با حالتى وحشیانه عصای جدیدش را روی ماسه ها کوفت و از ما دور شد . کنت فوسکو با سرخوشى نگاهش کرد و فریاد زد : سر پرسيوال عزیز بیچاره ، او هم یکى از قربانیان اخلاق صفاوى انگلیسى هاست ! ولى دوشیزه هالکومب گرامى و لیدى گلاید عزیز ، آیا واقعاً بر این اعتقاد هستی که جنایات عامل افشای خود را در خود دارند ؟ و سپس رو به همسرش که تا آن لحظه حتى یک کلمه حرف نزده بود کرد و پرسید : و تو فرشته من ! نظر تو در این مورد چیست ؟ کنتس با لحن سرزنش بار و بسیار سردى که من و لورا خیلى خوب معنیش را مى فهمیدیم پاسخ داد : قبل از اینکه جسارت کنم و در حضور مردان آگاه عقاید خود را ابراز نمایم کمی صبر پیشه مى کنم تا آموزشم بدهند !

گفتم : واقعاً این طور است ؟ یادم نمی رود که روزگاری شما از طرفداران حقوق زنان بودید و آزادی بیان هم یکی از این حقوق بود . مادام فوسکو در کمال آرامش به ساختن سیگار ادامه داد و بی آنکه کمترین توجهی به من بکند رو به کنت کرد و پرسید : نظر شما در این مود چیست ؟ کنت قبل از آنکه پاسخ بدهد ، متفکرانه یکی از موشهای سفیدش را با انگشت کوچک تپلش نوازش کرد و گفت : واقعاً خارق العاده است . ببینید جامعه چگونه به آسانی می تواند برای بدترین نقیصه هایش با اندک کف زدن دیگران ، توجهی بیابد . دستگاه کشف جنایات جامعه هم بطرز رقت انگیزی بی اثر است ، با این همه جامعه یک مضمون اخلاقی اختراع می کند و می گوید که این دستگاه بخوبی کار می کند و با همین مضمون بدیع چشم همه را به اشتباهات این دستگاه کور می کند . آیا حقیقتاً جنایات در خود عامل افشای خود را دارند ؟ و قاتل حقیقتاً پیدا می شود (این هم یکی دیگر از آن مضامین اخلاقی) لیدی گلاید از یکی از این مأموران قضایی که در محکمه های شهرهای بزرگ کار می کنند پرسید که این حرف تا چه حد صحت دارد . دوشیزه هالکومب از کارمندانی که در شرکتهای بیمه کار می کنند پرسید که این حرف تا چه پایه حقیقت دارد . مطبوعات خودتان را بخوانید . غیر از چند مورد نادری که در روزنامه ها ذکر می شوند ، آیا مواردی وجود ندارند که اجساد کشف شوند و بدون آنکه کسی بتواند قاتلین آنها را پیدا کند ؟ موارد گزارش شده را با موارد گزارش نشده مقایسه کنید ، اجساد مکشوفه را با اجساد کشف نمی شوند مقایسه کنید به چه نتیجه ای می رسید ؟ اینکه فقط جانیان احمق گیر می افتند و جانیان عاقل فرار می کنند . آن وقت متوجه می شوید که نظریه «جنایات در خود عامل افشای خود را دارند» ، تا چه حد بی پایه و اساس است . مخفی کردن یا افشای یک جنایت چیزی جز یک مسابقه مهارت بین نیروی پلیس از یک سو و فرد از سوی دیگر نیست . اگر قاتل ، یک احمق نادان و وحشی باشد پلیس در نه مورد از ده مورد برنده است ، ولی هنگامی که قاتل انسانی است مصمم ، آموزش دیده و بسیار باهوش ، آن وقت پلیس در نه مورد از ده مورد بازنده است . در هنگام باخت پلیس ، شما چیزی درباره جنایت نمی شنوید و نمی خوانید و براساس همین عقیده متزلزل ، اصل اخلاقی تسلی بخشی برای خودتان اختراع می کنید مبنی بر اینکه جنایت در خود عامل افشای خود را دارد . بله ، همه جنایاتی که شما از آنها مطلع می شوید چنین هستند ولی بقیه چه ؟

صدایی از آستانه ورودی خانه با فریاد پاسخ داد : احسنت ، صد در صد صحیح است و خیلی هم خوب بیان کردی . در اثنايي که ما به سخنان کنت گوش فرامی دادیم ، سر پرسيوال آرامش خود را باز یافته بود . گفتم : شاید بخشی از مطالبی که عنوان کردید درست باشد و همه سخنان شما هم ممکن است با فصاحت تمام عنوان شده باشند ، ولی یک نکته بر من مجهول است که شما کنت فوسکو ، چرا باید این چنین ایشان را تشویق کنید و برایشان کف بزنید ؟ سر پرسيوال گفت : شنیدی فوسکو ؟ نصیحت مرا گوش کن و با شنوندگانت از در صلح درآ ! به آنها بگو درستکاری چیز خوبی است . باور کن خوششان می آید . کنت آرام و زیرجلکی خندید و موشهای سفیدی که در جلیقه اش فرو رفته بودند از انقباضات بدن او ترسیدند و بی محابا بیرون پریدند و خودشان را به قفسشان رساندند . کنت گفت : بانوان محترم ، سر پرسيوال نازنین من از من می خواهد که درباره درستکاری با شما سخن بگویم . شما در این امر از من صاحب

صلاحیت تر هستید زیرا شما می دانید درستکاری چیست و من نمی دانم . سر پرسیوال گفت : شنیدید چه می گوید ؟ وحشتناک نیست ؟ کنت بآرامی گفت : کاملاً درست است زیرا من شهروند همه دنیا نیستم و تا این سن ، با اشکال مختلف درستکاری برخورد داشته ام ، آن گونه که در این سنین کهولت متحیرم که بالاخره کدامیک درست و کدام غلط است . اینجا در انگلستان نوعی درستکاری وجود دارد و در آنجا در چین ، نوع دیگری از تقوا به چشم می خورد . جان انگلیسی به من می گوید که درستکاری واقعی و اصیل است و جان چینی هم دقیقاً معتقد است که درستکاری من حقیقی است و من در یک آن ، به این یکی «بله» و به آن یکی «نه» می گویم و در همان حال همانقدر که در مورد جان چکمه پوش حیرانم در مورد جان گیس بافته هم متحیرم . آه موش موشک خوشگل خوشگل من ، بیا و مرا ببوس . نظر تو درباره درستکاری چیست ؟ آیا کسی که به تو غذای کافی می دهد و تو را گرم نگه می دارد انسان درستکاری است ؟ بد عقیده ای هم نیست ، چون دست کم قابل فهم است !

در میان حرفش پریدم و گفتم : یک دقیقه تأمل کنید کنت ! گیریم که همه تصورات شما را هم بپذیریم ، ما اینجا در انگلستان تصور غیرقابل انکاری از تقوا داریم که در چین وجود ندارد . قدرتمندان چینی در آنجا بر اساس جزئی ترین بهانه ها هزاران تن بیگناه را می کشند و ما در انگلستان از چنین گناهی مبرا هستیم . ما چنین جنایات وحشتناکی انجام نمی دهیم و از هر نوع خونریزی بی محابا از صمیم دل نفرت داریم . لورا گفت : کاملاً صحیح است ماریان . بسیار خوب فکر کردی و بسیار خوب هم فکر را بیان کردی . مادام فوسکو با لحنی خشک و مؤدبانه گفت : خانم های جوان ، اجازه بدهید کنت به صحبت هایش ادامه بدهد و آن وقت پی خواهید برد که او بدون داشتن دلایل عالی صحبتی نمی کند . کنت پاسخ داد : متشکرم فرشته من . آیا یک آب نبات می خواهی ؟ سپس این مرد غیرقابل نفوذ ، جعبه کوچک منبت کاری را از جیبش بیرون آورد ، در آن را باز کرد و روی میز قرارش داد و به زبان ایتالیایی فریاد زد : شکلات وانیل دار . سپس در حالی که با سرحالی آب نباتها را در جعبه تکان می داد گفت : به نشانه احترام ، تقدیمی از طرف فوسکو به جمع دلپذیر و جذاب . همسر کنت با اشاره کینه آلودی به شخص من گفت : کنت ، لطف کنید ادامه دهید و مرا از پاسخ دادن به دوشیزه هالکومب معذور بدارید . ایتالیایی مؤدب پاسخ داد : دوشیزه هالکومب غیرقابل پاسخگویی هستند . می توانم بگویم تا حدودی با ایشان موافقم . جان بال انگلیسی از جنایات جان چینی نفرت دارد . او در مورد یافتن عیوب همسایگانش تیزهوشترین پیرمردی است که من در عمر خود شناخته ام و در پیدا کردن عیوب خود کُندترین موجودی است که روی کره ارض وجود دارد . آیا او با روشهای خاص خود خیلی بهتر از آدمهایی است که به خاطر اعمالشان آنها را محکوم می کند ؟ دوشیزه هالکومب ، جامعه انگلیس به همان میزان که دشمن خیانت است ، شریک جرم آن هم هست . بله ، بله ، جنایت در این کشور همان است که در کشورهای دیگر هم وجود دارد . دوست خوب من . یک نفر با دشمنی همه کسانی که در اطراف او وجود دارند ، اگر حقه بازی بزرگ باشد که سعی می کند معاش خود و خانواده اش را تأمین کند ، هر چه بدتر باشد بیشتر شایسته همدردی شما خواهد شد و اغلب معاش خود را نیز بخوبی تأمین می کند و ولخرج هرزه ای که همیشه از دوستانش قرض می گیرد بسیار بیشتر از مرد شرافتمندی که فقط یک بار و آن هم تحت فشار مستقیم دوستانش پول درخواست می کند ، به مراد دلش می رسد . در مورد اول دوستان به هیچ وجه شگفت زده نمی شوند و پول را

خواهند داد ، اما در مورد دوم تعجب می کنند و تأمل خواهند کرد . آیا زندان آخر عمر «آقای رذل» ناراحت تر از کارگاه اول زندگی آقای «شرافتمند» است ؟ هنگامی که آقای جان هاوارد بشر دوست می خواهد انسان بدبختی را تسلی بدهد او را در زندان ها یعنی جایی می جوید که در اثر جنایت بدبخت شده است . او به سراغ کلبه ها و آلونک هایی نمی رود که در آنجا شخص درستکار هم به فلاکت افتاده است . آن شاعر انگلیسی که همدردی جهانیان را برانگیخته است کیست ؟ همان کسی که از ساده ترین موضوعات برای نوشتن و نقاشی کردن احساساتی استفاده می کند ؟ آن جوان جالبی که زندگی را با سند جعلی شروع و با خودکشی تمام کرد . منظور ، چاترتون احساساتی و جالب شماس است ، فکر می کنید از دو زن خیاط فقیری که در گرسنگی به سر می برند وضع کدامیک بهتر خواهد شد . زنی که در مقابل وسوسه مقاومت می کند و درستکار است یا زنی که به وسوسه تن می دهد و دزدی می کند . شما همه می دانید که اساس و پایه ثروت زن دوم همان دزدی اوست . این کار باعث می شود که او بتواند نام خود را از شرق و غرب انگلستان به عنوان زنی منزّه و بخشنده جار بزند و به خاطر شکستن یکی از فرایض الهی ، رهایی دائمی برای خود بخرد ، در حالی که زن اول به عنوان نگهبان و حافظ اخلاق آن قدر معطل می ماند تا از گرسنگی بمیرد . بیا اینجا موش کوچولوی شوخ و شنگ من ، پرس تو ، بگذر ، من همین الان تو را به یک بانوی محترم تبدیل می کنم . عزیزم اینجا روی کف دست پت و پهن من بایست و گوش بده . ای موش ، تو با مرد فقیری که دوست داری ازدواج می کنی . نیمی از دوستانت برایت دلسوزی و نیمی دیگر سرزنشت می کنند . و حالا برعکس ، تو خودت را به خاطر طلا به مردی می فروشی که برایش اهمیتی قابل نیستی و همه دوستانت به خاطر تو شادمانی می کنند و یکی از این متولیان دائمی عبادات عامه ، بر این پستی ناشی از رذیله ترین معاملات انسانی مهر تأیید می زند و اگر آنقدر مبادی آداب باشی که سر میز صبحانه دعوتش کنی لبخندی نثارت می کند و بدش هم نمی آید با تو گپی هم بزند . هی ، پرس تو ، بگذر . دوباره همان موش باش و جیغ بکش . اگر بخواهی بیش از این به لیدی بودن ادامه بدهی می ترسم که بگویی اجتماع از جنایت نفرت دارد و بعد موش جان . من شک خواهم کرد که آیا واقعاً از گوشها و چشمهایت استفاده صحیح کرده ای ؟ آه ، لیدی گلاید من مرد بدی هستم ، این طور نیست ؟ من آنچه را که مردم فکرش را می کنند بر زبان می آورم و هنگامی که همه دنیا در اندیشه توطئه برای گذاشتن ماسک روی چهره واقعی حقیقت است ، داستان بی پروای من در اندیشه آنند که آن مقوای پررنگ و لعاب ضخیم را بدرند و استخوانهای برهنه زیر آن را نمایش دهند . بهتر است قبل از آنکه خود را بیش از این از دید نازک بین و دوست داشتنی شما بیندازم برخیزم و روی پاهای بزرگ فیل ماندم بایستم . بانوان گرامی ، همانگونه که شریدان عالیقدر شما می گوید من می روم و من حقیقی خود را پشت سر می گذارم !

او از جا برخاست و قفس را روی میز قرار داد ، سپس لحظه ای درنگ کرد تا موشهای داخل آن را بشمارد : یک ، دو ، سه ، چهار ... بعد ناگهان رنگش پرید و با نگاهی آکنده از وحشت گفت : آه ! خدای من ! جوانترین ، سفیدترین و دوست داشتنی ترین آنها ، بنجامین من نیست ! نه من و نه لورا حال و حوصله تفریح نداشتیم . بدبینی و بدگمانی کنت جنبه جدیدی از فطرت او را بر من و لورا آشکار ساخته بود که هر دو سخت یکه خورده بودیم ، ولی ناراحتی خنده آور مردی با آن هیكل ، آن هم به خاطر از دست دادن موشی به آن کوچکی حقیقتاً مضحک بود و هر دو

برخلاف میل خود خندیدیم . هنگامی که مادام فوسکو به عنوان الگوی آداب دانی از جا برخاست تا به بقیه بفهماند که خانه قایقی را خالی کنند تا کنت بتواند براحته سوراخ سنبه ها را حسابی بگردد ، از جا برخاستیم تا از کلبه خارج شویم . هنوز دو سه قدم برنداشته بودیم که چشمان تیزبین کنت موش گمشده را زیر نیمکتی که من و لورا اشغال کرده بودیم ، تشخیص داد . نیمکت را کنار کشید ، جانور کوچک را در دستهایش گرفت و بعد ناگهان ایستاد ، زانو زد و با دقت به محل خاصی درست زیر پای خود خیره شد . هنگامی که مجدداً ایستاد طوری می لرزید که بزحمت می توانست موش را سرجایش در قفس بگذارد و صورتش زردی و کبودی خفیفی پیدا کرد . زیر لب گفت :  
پرسیوال ، پرسییوال ! بیا اینجا .

در ده دقیقه گذشته ، سر پرسییوال به هیچیک از ما توجهی نکرده بود و در کار نوشتن ارقام بر روی ماسه ها و پاک کردن آنها با نوک عصایش غرق شده بود . و در حالی که سلانه سلانه وارد خانه قایقی می شد پرسید : دیگر چه خبر شده است ؟ کنت با حالتی عصبی و با یک دست یقه او را گرفت و با دست دیگر به نقطه ای در نزدیکی محلی که موش را پیدا کرده بود اشاره کرد . سر پرسییوال گفت : اینجا جز یک مشت ماسه سنگ و یک لکه در وسط آن چیز دیگری نمی بینم . کنت دست دیگرش را هم دور یقه سر پرسییوال گره کرد و با خشم او را تکان داد و گفت : لکه نیست ، خون است . لورا آنقدر نزدیک بود که آخرین کلمات را بشنود ، هر چند کنت آن را تقریباً زیر لب زمزمه کرده بود . او با نگاهی وحشتزده به طرف من برگشت . گفتم : عزیزم چرند می گویند . دلیلی برای ترس وجود ندارد . این خون یک توله سگ بیچاره است . همه حیرت کردند و نگاهشان پرسشگر و کنجکاو روی صورت من خیره ماند . سر پرسییوال نخستین کسی بود که به حرف آمد : شما از کجا می دانید ؟ جواب دادم : صبح روزی که شما همگی از سفر خارج مراجعت کردید ، خود من سگ را اینجا پیدا کردم که داشت جان می داد . حیوان بیچاره وارد کاجستان شده و جنگلیان شما هم به او تیراندازی کرده بودند . سر پرسییوال سؤال کرد : سگ متعلق به چه کسی بود ؟ مال من که نبود ؟ لورا صادقانه پرسید : سعی نکردید نجاتش بدهید ؟ ماریان تو که حتماً سعی خودت را کردی مگر نه ؟ گفتم : بله ، من و خانه دار هر دو نهایت سعی خود را کردیم ، ولی سگ به طرز فجیعی زخمی شده بود و توی دستهای ما جان داد .

سر پرسییوال کمی عصبی تر سؤالش را تکرار کرد : سگ متعلق به چه کسی بود ؟ مال من که نبود ؟

-نه ! مال شما نبود .

-پس متعلق به چه کسی بود ؟ خانه دار می داند ؟

سخنان زن خانه دار را به خاطر آوردم که خانم کاتریک از او خواسته بود دیدارش از بلاک واتر پارک را از سر پرسییوال مخفی نگه دارد . بمحض آنکه سر پرسییوال با اصرار از من خواست که پاسخش را بدهم شک و دودلی بر جانم چنگ انداخت . نمی دانستم پاسخگویی عاقلانه است یا باید سکوت کنم ، ولی از آنجا که قصد داشتم بر دلهره ای که بطور عام در همه آنها احساس می کردم ، غلبه کنم و از طرفی بیش از آن جلو رفته بودم که بتوانم برگردم و

حرفم را پس بگیرم ، زیرا چنین کاری تنها خاصیتی که داشت ایجاد سوءظن بیشتر و وخیمتر کردن اوضاع بود ، هیچ چاره ای نداشتم جز آنکه بدون توجه به نتایج جواب بدهم و گفتم : بله . خانه دار می داند . او به من گفت که آن سگ متعلق به خانم کاتریک است . سر پرسیوال که تا این زمان در منتهی الیه خانه قایقی در کنار کنت فوسکو ایستاده بود ، بمحض شنیدن نام خانم کاتریک از لبهای من ، کنت را با خشونت کنار زد و خود را به من که خارج از کلبه و در روشنایی خیره کننده نور خورشید ایستاده بودم ، رساند و رو در روی من قرار گرفت . او با دقت و توجه و قیافه ای عبوس به چشمان من خیره شد . این کار او ، هم مرا عصبانی و هم متحیر کرد . پرسید : خانه دار از کجا فهمید که سگ خانم کاتریک است ؟ به آرامی پاسخ دادم : می دانست چون خانم کاتریک شخصاً آن را با خود آورده بود .

-با خودش آورده بود ؟ آن را با خودش به کجا آورده بود ؟

-به این خانه .

-خانم کاتریک در این خانه چه غلطی می کرد ؟

رفتارش در طرح این سؤال بسیار توهین آمیزتر از لحن او بود و برای نشان دادن اعتراض به عدم رعایت بدیهی ترین آداب معاشرت از سوی او ، سکوت کردم و رویم را برگرداندم . درست هنگامی که من به نشانه اعتراض حرکت کردم ، دست آرامش بخش کنت روی شانه سر پرسیوال قرار گرفت و صدای شیرین و آرام او به گوش رسید : سر پرسیوال عزیزم آرام ، آرام . سر پرسیوال در نهایت خشم و بی قراری به اطراف نگاه کرد . کنت فقط لبخند زد و درخواست تسکین دهنده خود را تکرار کرد : آرام دوست خوب من ، آرام . سر پرسیوال لحظه ای تأمل کرد ، سپس چند قدمی پشت سر من آمد و شگفت آنکه از من عذرخواهی کرد و گفت : دوشیزه هالکومب ، معذرت مرا بپذیرید . من اخیراً حال و احوال درستی نداشته ام و متأسفانه کمی عصبی هستم ، اما دلم می خواهد بدانم خانم کاتریک اینجا چه کار داشته است . او چه موقع آمد ؟ آیا غیر از خانه دار کس دیگری هم او را دیده است ؟ جواب دادم : تا آنجا که من اطلاع دارم فقط خانه دار او را دیده است . کنت بار دیگر مداخله کرد و گفت : پرسیوال پس چرا به سراغ منبع اصلی اطلاعات نمی روی ؟ حُب برو از خانه دار سؤال کن . سر پرسیوال گفت : کاملاً درست است . مسلماً خانه دار نخستین فردی است که باید این سؤال را از او می پرسیدم . عجب حماقتی ، چرا خودم متوجه این موضوع نشدم ؟ و با گفتن این جملات بلافاصله ما را ترک کرد تا به خانه بازگردد .

انگیزه اصلی کنت برای دخالت در این امر که در ابتدا مرا گیج کرده بود ، پس از رفتن سر پرسیوال حالت توهین آمیز بیشتری پیدا کرد . او در مورد خانم کاتریک و علت آمدنش به بلاک واتر باران سؤالش را بر سر من بارید ، سئوالاتی که در حضور دوستش بعید بود بتواند مطرح کند . تا جایی که می توانستم پاسخ های کوتاه به او می دادم ، زیرا تصمیم گرفته بودم از تبادل اسرار با کنت فوسکو حتی امکان امتناع کنم ، اما لورا بی آنکه متوجه باشد مرا در محظور پاسخگویی قرار می داد ، پشت سر هم از من سؤال می کرد و من هم چاره ای جز پاسخ دادن نداشتم ، زیرا

در غیر اینصورت بی تردید و به ناحق امانت دار اسرار سر پرسپوال جلوه می کردم و ماحصل ماجرا اینکه پس از ده دقیقه ، کنت فوسکو از خلال حرفهای من در مورد خانم کاتریک و وقایع عجیبی که ما را با دخترش مرتبط می ساخت و از ماجرای ملاقات های هارترایت با آن کاتریک تا به امروز ، همانقدر کسب اطلاع کرده بود که من اطلاع داشتم . از جهتی ، تأثیر اطلاعات من روی او ، کنجکاویش را بشدت برمی انگیخت .

با وجود آشنایی صمیمانه ای که با سر پرسپوال دارد و ظاهراً از همه مسائل خصوصی او بخوبی مطلع است ، یقین دارم که او هم از داستان واقعی آن کاتریک به اندازه من بی اطلاع است . اینک رمز و راز اسرار افشا نشده زندگی آن زن بدبخت در نظر من مضاعف شده است ، زیرا اعتقاد محض پیدا کرده ام که کلید این معما منحصرأ نزد سر پرسپوال است و او آن را حتی از صمیمترین دوستش هم پنهان کرده است . می دانم که کنجکاوی انواع گوناگون دارد ، ولی کنجکاوی همراه با حیرت محضی که در چهره کنت می دیدم و حرص و ولعی که او برای قاپیدن هر کلمه از لبان من از خود نشان می داد ، کوچکترین شبهه ای برایم باقی نمی گذاشت که او از این موضوع خبر ندارد . آری اگر بتوانم نهایت شوق و کنجکاوی برای اطلاع از مطلبی را توصیف کنم باید که آن را در صورت کنت دیدم و بس ! در اثنایی که طرح سئوالات و پاسخگویی آنها از طرف من ادامه داشت ، از میان مزارع گذشتیم و به خانه رسیدیم . جلوی خانه درشکه تک اسبه سر پرسپوال آماده حرکت بود و مهتر هم لباس کار به تن داشت و انتظار می کشید . اگر به این ظواهر غیرمترقبه می شد اعتماد کرد ، معلوم بود که بازجویی از خانه دار نتایج مهمی به بار آورده است . کنت با خودمانی ترین لحن ممکن خطاب به مهتر گفت : عجب اسب خوبی است دوست من . قرار است کالسکه را برانی ؟ مهتر در حالی که با تعجب به لباس کارش نگاه می کرد و آشکارا متحیر بود که نکند آن آقای خارجی آن را با لباس رسمی او اشتباه گرفته باشد جواب داد : خیر قربان . قرار نیست من بروم . ارباب خودشان کالسکه را خواهند راند . کنت گفت : آهان ! آیا او براستی این کار را می کند . تعجب می کنم وقتی که شما را دارد که کالسکه اش را برایش برانید چرا به خودش این زحمت را می دهد ؟ آیا می خواهد با رفتن به جایی دور آن اسب قشنگ ، براق و زیبا را از نفس بیندازد ؟ مرد پاسخ داد : من نمی دانم قربان . با اجازه شما این مادیان با شهامت ترین حیوانی است که در اصطبل داریم . اسمش براون مولی است قربان . این اسب تا نفس دارد می دود . سر پرسپوال معمولاً برای مسیره های کوتاه ایزاک یورکی را می برد .

-و برای مسیره های طولانی مولی باشهامت و براق را .

-بله قربان .

کنت به چابکی چرخی زد و خطاب به من ادامه داد : دوشیزه هالکومب ، این هم نتیجه گیری منطقی ! سر پرسپوال می خواهد امروز مسیری طولانی را طی کند .

پاسخی ندادم . من هم با اطلاعاتی که خانه دار به من داده بود و از آنچه که در مقابلم می دیدم نتیجه منطقی لازمه را کسب کرده بودم و برای رسیدن به آنها نیازی به تشریح مساعی کنت فوسکو نداشتم . با خود اندیشیدم هنگامی



که سر پرسیوال در کمبرلند بود به خاطر «آن» راهی طولانی را پیاده طی کرد تا با افراد خانواده تادز کورنر گفتگو کند و اینک هم که در همپشایر است می خواهد راهی طولانی را باز هم به خاطر «آن» طی کند تا در ولمینگ هام از خانه کاتریک پرس و جو کند . معنی این کار چه می توانست باشد ؟

همه وارد خانه شدیم . سرسرا را طی کرده بودیم که سر پرسیوال از کتابخانه بیرون آمد . رنگ پریده ، مضطرب و دستپاچه به نظر می رسید ، ولی با این همه هنگامی که خطاب به همه ما حرف می زد ، نهایت ادب و نزاکت را به خرج می داد . او چنین آغاز سخن کرد : متأسفانه باید شما را ترک کنم . راهی طولانی در پیش دارم . موضوع بسیار مهمی پیش آمده است که نمی توانم آن را به تعویق بیندازم . فردا به موقع بازخواهم گشت ، ولی قبل از رفتن ، مایلم آن تشریفات کوچک کاری که امروز صبح از آن صحبت می کردم ، انجام شود . لورا لطف می کنی به کتابخانه بیایی ؟ یک دقیقه هم طول نمی کشد . کنتس ، اجازه دارم به شما هم زحمت بدهم ؟ مایلم کنتس و فوسکو شاهدان یک امضا باشند . همین و بس . کار مهمی نیست . لطفاً فوراً داخل کتابخانه بیایید تا کار را تمام کنیم . در کتابخانه را باز نگه داشت تا آنها وارد شوند ، سپس پشت سر آنها وارد کتابخانه شد و در را به آرامی بست . پشت سر آنها ، یکه و تنها لحظاتی در سرسرا منتظر ماندم . قلبم بشدت می زد و افکارم بطرز اسفباری موجب ترس و اضطراب می شدند . از پله ها بالا رفتم تا به اتاق خود بروم . ایستاده و منتظر بودم که ...

۱۷ژوئن :

همینکه دستم را روی دستگیره در اتاقم گذاشتم تا آنرا باز کنم صدای سر پرسیوال را شنیدم که از سرسرا صدایم می زد . او گفت : باید از شما استدعا کنم مجدداً به طبقه پایین بیایید دوشیزه هالکومب . این هم تقصیر فوسکوست نه تقصیر من . او در مورد شاهد بودن همسرش مخالفت احمقانه ای می کند و مرا مجبور کرده است از شما بخواهم که در کتابخانه به ما ملحق شوید . بلافاصله همراه سر پرسیوال وارد کتابخانه شدم . لورا کنار میز تحریر انتظار می کشید و کلاه حصیری مخصوص پیاده روی را با بی قراری در دستانش می چرخاند . مادام فوسکو نزدیک او روی مبل راحتی نشسته و با خونسردی شوهرش را که در انتهای کتابخانه ایستاده بود و برگهای پژمرده گل‌های کنار پنجره را می چید ، تحسین می کرد . بمحض ورود من کنت به طرفم آمد تا توضیحاتش را ارائه دهد : هزاران هزار بار از شما معذرت می خواهم دوشیزه هالکومب . شما می دانید انگلیسی ها چه صفتی را به هموطنان من نسبت می دهند ؟ براساس نظریات جان بول گرامی ، ما ایتالیایی ها ذاتاً مشکوک و حيله گر هستیم . من هم یک ایتالیایی مشکوک و ایضاً حيله گر هستم . شما بانوی گرامی هم چنین فکر کرده اید . مگر نه ؟ خب ! این هم بخشی از حيله گری و مشکوک بودن من است که هنگامی که خود یکی از شهود امضای لیدی گلاید هستم با شاهد بودن مادام فوسکو مخالفت کنم . سر پرسیوال مداخله کرد و گفت : برای مخالفت او کمترین دلیلی وجود ندارد . در قوانین انگلستان مانعی برای شهادت مادام فوسکو همراه با شوهرشان وجود ندارد . کنت گفته هایش را از سر گرفت : اقرار می کنم که قوانین انگلستان می گویند «آری» ولی وجدان فوسکو می گوید «نه» سپس انگشتان چاقش را روی

سینه اش باز و با وقار تعظیم کرد ، گویی بدش نمی آمد وجدانش را به عنوان عضو جدیدی به جمع معرفی کند . او ادامه داد : اینکه لیدی گلاید قرار است چه مدارکی را امضا کنند نه می دانم و نه مایلیم که بدانم . من فقط این را می دانم که احتمالاً در آینده شرایطی پیش می آید که سر پرسیوال یا وارثین او به دو شاهد نیاز خواهند داشت . در آن صورت یقیناً بهتر است آن دو شاهد نظرات مستقل از یکدیگر اظهار کنند . در صورتی که من و همسر من شاهد باشیم چنین وضعی وجود نخواهد داشت ، زیرا ما هر دو فقط یک عقیده داریم و آن هم عقیده من است . چنانچه روزی روزگاری کسی بخواهد این نکته را به رخ من بکشد که مادام فوسکو تحت اختیار من بوده و برطبق میل من عمل کرده و در واقع شاهد نبوده است ، چنین چیزی را تحمل نخواهم کرد . به خاطر منافع پرسیوال است که می گویم نام من در مقام نزدیکترین دوست شوهر و نام شما دوشیز هالکومب در مقام نزدیکترین دوست همسر به عنوان شهود ثبت شوند . اگر مایلید می توانید مرا ژرژوئیت ، (فرقه ای که به مکر و شک شهرت دارند) بدانید ولی امیدوارم مرا مشمول لطف خود کنید و مراعات شخصیت شکاک و وجدان بی قرار ایتالیایی ام را بفرمایید . سپس مجدداً تعظیم کوتاهی کرد ، چند قدم عقب رفت و وجدانش را با همان نزاکتی که به ما معرفی کرده بود از جمع خارج کرد و با خود برد .

وسواس های کنت شاید معقول و شرافتمندانه بودند ، ولی در لحن او چیزی بود که عدم تمایل مرا به گواهی امضا صد چندان می کرد . هیچ چیز جز رعایت حال لورا نمی تونست مرا وادار به چنین کاری بکند و یک نگاه به چهره نگرانش کافی بود تا برای حمایت از او به استقبال هرگونه خطری بروم گفتم : با کمال میل خواهم ماند و اگر دلیل خاصی برای وسواس به خرج دادن پیدا نکنم ، می توانید روی من به عنوان یک شاهد حساب کنید . سر پرسیوال چپ چپ نگاهی به من کرد ، انگار می خواست حرفی بزند ، اما درست در همان لحظه مادام فوسکو با برخاستن از جایش توجه او را به خود جلب کرد . او معنی نگاه شوهرش را به خوبی درک می کرد و قصد داشت اتاق را ترک کند . سر پرسیوال گفت : رفتن شما ضرورتی ندارد . مادام فوسکو برای دریافت دستورات جدید به کنت نگاه کرد ، معنی نگاه او را فهمید و دستور را بخوبی دریافت کرد و گفت ترجیح می دهد ما را برای انجام کارهایمان تنها بگذارد و با حالتی مصمم از کتابخانه خارج شد . کنت سیگاری روشن کرد . به طرف گلهای کنار پنجره برگشت و حلقه های دود را با نهایت اشتیاق برای کشتن حشرات مزاحم ، به برگ گلهای فوت کرد . در همین فاصله ، سر پرسیوال یکی از قفسه های زیر ردیف کتابها را باز کرد و از داخل آن ورقه کاغذ طولی را که چندین بار تا خورده بود بیرون آورد . آن را روی میز قرار داد و فقط آخرین تا را باز کرد و دستش را روی بقیه قرار داد . آنچه که از نامه قابل دیدن بود بود یک ردیف جای مهر و امضاء بیش نبود و بخش های نوشته شده آن در قسمت تاخورده زیر دست او مخفی بودند . من و لورا به یکدیگر نگاهی انداختیم . رنگ لورا پریده بود ، ولی اثری از ترس یا تزلزل در او دیده نمی شد . سر پرسیوال قلم را در مرکب فرو برد ، سپس آن را به دست همسرش داد و در حالی که به محلی اشاره می کرد گفت : اینجا را امضا کن . دوشیزه هالکومب ، شما و فوسکو هم باید روی این دو مهر را امضاء کنید . فوسکو بیا اینجا . گواهی امضا معنی این نیست که کنار پنجره بایستی و دود سیگارت را به گلهای فوت کنی . کنت سیگارش را دور انداخت و در حالی دستهایش را با بی اعتنایی محض به کمر بند قرمز بلوزش بند کرده و چشمانش را روی صورت سر

پرسیوال ثابت نگه داشته بود ، به طرف ما آمد . لورا که کنار دست شوهرش ایستاده بود به کنت نگاه کرد . سر پرسیوال بین آن دو ایستاده و بخش تاخوردۀ کاغذ را محکم روی میز نگهداشته بود و از فراز آن با چنان نحوست ، دستپاچگی و تردیدی به من نگاه می کرد که چهره اش به یک مجرم بیشتر شباهت داشت تا به آقای که در خانه خویش حکم می راند . او بار دیگر به طرف لورا برگشت ، نقطه ای را روی ورقه نشان داد و تکرار کرد : اینجا را امضا کن . لورا به آرامی پرسید : قرار است چه چیزی را امضا کنم ؟ سر پرسیوال پاسخ داد : وقت توضیح دادن ندارم . درشکه دم در منتظر است و من باید فوراً بروم . از این گذشته ، حتی اگر وقت هم داشتم تو نمی فهمیدی . این سند ، سندی کاملاً تشریفاتی و پر از اصطلاحات حقوقی است . بجنب ! بجنب ! امضا کن بگذار زودتر سر و ته قضیه را به هم بیاوریم .

لورا گفت : سر پرسیوال ، قبل از اینکه امضا کنم یقیناً باید از مفاد نامه ای که امضا می کنم اطلاع داشته باشم .

-مزخرف است . زنها را چه به این کارها ؟ دوباره می گویم که نمی توانی بفهمی .

-در هر حال اجازه بده برای فهمیدنش نهایت سعی خود را بکنم . آقای گیل مور هر وقت موردی پیش می آمد آن را توضیح می داد و من هم می فهمیدم .

-بله به جرأت می توانم بگویم که او این کار را می کرد ، چون در استخدام تو بود و مجبور بود برای توضیح بدهد . من شوهرت هستم و مجبور نیستم به تو جواب بدهم . خیال داری چقدر دیگر مرا معطل کنی ؟ دوباره تکرار می کنم وقت برای خواندن نداری ... درشکه دم در منتظر است ... یک بار برای همیشه ، امضا می کنی یا نه ؟

لورا هنوز قلم را در دست داشت ، ولی برای امضا کردن اقدامی نکرد و گفت : اگر امضای من مرا به انجام کاری متعهد کند حتماً حق دارم بدانم آن تعهد چیست ؟

سر پرسیوال کاغذ را بلند کرد و آن را با عصبانیت روی میز کوبید و فریاد زد : خب بگو دیگر ! تو همیشه به راستگویی شهرت داشته ای . به دوشیزه هالکومب و فوسکو اهمیت نده و با کلمات روشن بگو که به من اعتماد نداری . کنت یکی از دستهایش را از کمربندش آزاد کرد و آن را روی شانه سر پرسیوال قرار داد . سر پرسیوال با عصبانیت آن را پایین انداخت ، ولی کنت با آرامشی غیرقابل تغییر دستش را دوباره سرجایش گذاشت و گفت : پرسیوال ، اعصاب اسفبارت را کنترل کن . لیدی گلاید حق دارند . سر پرسیوال فریاد زد : حق ؟ یک زن حق دارد به شوهرش بی اعتماد باشد ؟ لورا گفت : بی انصافی و بی رحمی محض است که مرا به بی اعتمادی نسبت به خود متهم کنی . از ماریان بپرس آیا من حق ندارم قبل از امضای چیزی بدانم که آن نوشته چه تعهدی بر گردن من می گذارد ؟ سر پرسیوال نگذاشت حرف لورا تمام شود و بلافاصله گفت : من کاری به دوشیزه هالکومب ندارم . این موضوع ارتباطی به دوشیزه هالکومب ندارد . تا آن زمان حرفی نزده بودم و ترجیح می دادم که سکوت کنم ، ولی هنگامی که لورا به طرف من برگشت ، ناراحتی عجیبی را در چهره اش دیده ام و در عین حال ، بی عدالتی توهین آمیزی که در رفتار شوهرش دیدم برای من راهی جز ابراز عقیده ام باقی نگذاشت و گفتم : سر پرسیوال مرا ببخشید

، ولی به عنوان یکی از شهود گواهی امضا جسارتاً می گویم که این موضوع به من هم مربوط می شود و مخالفت او هم معقول است و من هم از جانب خود نمی توانم مسؤول گواهی امضای او باشم مگر اینکه مطمئن باشم او نوشته ای را که شما می خواهید امضا کند بخوبی فهمیده است . سر پرسیوال فریاد زد : به وجدانم سوگند که خنکتر از این حرفی نشنیده بودم . دفعه دیگر که خودتان را به خانه یک مرد دعوت می کنید به شما توصیه می کنم که مهمان نوازی او را با طرفداری از زنش بر ضد او و در مورد موضوعی که به شما مربوط نمی شود ، جبران نکنید .

آنچنان برخاستم که انگار ضربه ای ناگهانی بر من وارد شده است . اگر مرد بودم در آستانه در خانه خودش با مشت ، نقش زمینش می کردم و اگر کلاه من هم به آنجا می افتاد هرگز باز نمی گشتم ، ولی من فقط یک زن بودم و همسر او را هم دوست داشتم . شکر خدا که همین عشق صادقانه به کمکم آمد و من بی آنکه کلامی بر لب بیاورم دوباره سر جایم نشستم . لورا می دانست که من چه رنجی را تحمل می کنم و با چه زجری جلوی زبانم را گرفته ام . با چشمان اشکبار به طرف من دوید و زیر لب زمزمه کرد : اوه ماریان ، حتی اگر مادرم هم زنده بود چنین خدمتی در حق من نمی کرد !

سر پرسیوال از آن سوی میز فریاد کشید : برگرد و این را امضا کن !

لورا در گوشم گفت : چه کنم ؟ اگر تو بگویی این کار را بکن ، می کنم . پاسخ دادم : حق و حقیقت با توست . هیچ چیز را تا نخوانده ای امضا نکن . سر پرسیوال این دفعه صدایش را به سرش کشید و هوار زد : می گویم برگرد و این را امضا کن . کنت که تا این لحظه در سکوت محض و با دقت به من و لورا نگاه می کرد برای نخستین بار دخالت کرد و گفت : پرسیوال ، من به خاطر دارم که در حضور خانمها هستم . لطفاً تو هم آنقدر ادب داشته باش که آن را به یاد بیاوری . سر پرسیوال در حالی که از شدت خشم قادر به سخن گفتن نبود به طرف او برگشت . دستهای محکم کنت بآرامی به شانه های او چنگ انداخت و با صدایی محکم و آرام تکرار کرد : لطفاً ادب داشته باش و به خاطر بیاور که در حضور خانمها هستی . هر دو مدتی به هم نگاه کردند . سر پرسیوال به آرامی شانه هایش را از زیر دستهای کنت بیرون کشید و صورتش را از جلوی چشمان کنت دور کرد و لحظاتی چند و با ترشروی به ورقه روی میز نگاهی انداخت و با تسلیم عبوسانه حیوان رام شده و نه تسلیم شایسته مردی منطقی ، شروع به صحبت کرد و گفت : قصد توهین به کسی را ندارم ، ولی لجاجت همسر من کاسه صبر یک قدیس را هم لبریز می کند . من به او گفته ام که این صرفاً یک سند تشریفاتی است . او دیگر چه چیزی بیش از این از من می خواهد ؟ تو می توانی هر چه دلت می خواهد بگویی ، ولی در هیچیک از وظایف زنان نیامده است که شوهرشان را در موضع دفاع قرار بدهند . یک بار دیگر و برای آخرین بار تکراری کنم لیدی گلاید ، امضا می کنی یا نه ؟

لورا دوباره به طرف میزی که شوهرش در کنار آن ایستاده بود برگشت و قلم را مجدداً به دست گرفت و گفت : اگر با من مثل یک موجود مسؤول رفتار کنی با کمال میل امضا خواهم کرد . چنانچه نتیجه عملم موجب آزار کسی نشود و نتیجه وخیمی به بار نیاورد از انجام هیچگونه فداکاری دریغ نخواهم کرد و ... سر پرسیوال از جا در رفت و از میان خودداری نصفه نیمه اش ، خشونت پیشین سربرآورد و گفت : چه کسی از تو توقع فداکاری دارد ؟ لورا حرفش را

اصلاح کرد و گفت : منظورم این است که من از واگذاری شرافتمندانه هیچ چیز تا آنجا که از دستم برآید دریغ ندارم ، ولی در مورد امضا کردن متنی که از مفاد آن اطلاعی ندارم وسواس به خرج می دهم . چرا با نظر من در این مورد چنین برخورد خصمانه ای داری ؟ قبولش برای من بسیار مشکل است وقتی می بینم تو وسواس های کنت فوسکو را با گذشت بیشتری تحمل می کنی تا وسواس های مرا . این اشاره تأسف بار و هر چند بسیار طبیعی که با همه ضمنی بودنش ، تسلط خارق العاده کنت فوسکو را بر شوهر او نشان می داد ، اعصاب شعله ور سر پرسیوال را در یک لحظه به آتش کشید و تکرار کرد : وسواس ها ، آن هم وسواس های تو ! گمانم از روزگار وسواس داشتن تو کمی گذشته است ! گمان می کردم لحظه ای که ضرورت درستکاری را با ازدواج با من درک کردی ، بر اینگونه ضعفهایت فایق آمده بودی !

بمحض اینکه این سخنان از دهان سر پرسیوال خارج شد ، لورا قلم را پایین انداخت و هنگامی که به شوهرش خیره شد ، حالتی را در نگاهش دیدم که هرگز قبلاً در او مشاهده نکرده بودم . آنگاه برگشت و در سکوتی مرگبار پشتش را به او کرد . این غلیان احساسات در مقابل آشکارترین و تلخترین تحقیرها بقدری متفاوت با لورای همیشگی و بقدری دور از شخصیت حقیقی او بود که همه ما را به سکوت واداشت . بی تردید در پشت توحش ظاهری عباراتی که شوهرش خطاب به او اظهار داشته بود ، توهینی پنهان بود که بکلی از آن بی خبر بودم ، اما کراهت و زشتی آن بقدری بوضوح بر چهره لورا سایه افکنده بود که حتی یک غریبه هم آن را تشخیص می داد . کنت که غریبه نبود دقیقاً و به روشنی من آن را دید و فهمید و هنگامی که از روی صندلیم برخاستم تا به لورا بپیوندم شنیدم که زیر لب خطاب به سر پرسیوال گفت : عجب ابله می هستی تو !

لورا قبل از من به طرف در اتاق به راه افتاد و من پشت سرش که بار دیگر شوهرش خطاب به او و با لحن تغییر یافته مردی که آگاه شده است هرزگی گفتارش بطور جدی به او لطمه زده است گفت : پس تو صراحتاً از امضا دادن به من اجتناب می کنی ؟ لورا با لحنی جدی پاسخ داد : پس از حرفهایی که هم اینک به من زدی از امضا کردن آن خودداری می کنم ، مگر آنکه همه آن را از کلمه اول تا به آخر بخوانم . ماریان ، بیا برویم . اینجا زیاد مانده ایم . قبل از اینکه سر پرسیوال دوباره بتواند حرفی بزند ، کنت دخالت کرد و گفت : لیدی گلاید از شما استعفا می کنم یک لحظه فرصت بدهید ! فقط یک لحظه ! لورا می خوست بدون توجه به او اتاق را ترک کند ، ولی من مانعش شدم و زیر لب زمزمه کردم : از کنت برای خودت دشمن نتراش ، هرکاری می کنی بکن ، ولی او را دشمن خودت نکن . او تسلیم نظر من شد . در را دوباره بستم و هر دو منتظر ایستادیم . سر پرسیوال در حالی که آرنجش را روی کاغذ تا خورده و سرش را روی دست مشت شده اش تکیه داده بود ، پشت میز نشسته بود . کنت مسلط بر اوضاع وحشتناکی که در آن قرارداداشتیم ، همچنان که مسلط بر هر اوضاع دیگری ، بین ما ایستاده بود . او با ملایمتی حیرت آور خطاب به ما گفت : لیدی گلاید ، عاجزانه استعفا می کنم مرا به خاطر جسارتتم عفو بفرمایید . جسارتاً می خواستم پیشنهادی بکنم و سوگندتان می دهم که باور کنید . به خاطر احترام عمیق و توجهات دوستانه ای که به خانم این خانه احساس می کنم ، چنین اجازه ای را به خود داده ام . سپس بتندی به سوی سر پرسیوال برگشت و پرسید : آیا ضرورت دارد این چیزی که اینجا زیر آرنج تو هست همین امروز امضا شود ؟ سر پرسیوال با بدعنعی

جواب داد : اگر طرحها و خواسته های من مطرح باشد ضرورت دارد ، ولی همان طور که متوجه شدی اینگونه ملاحظات تأثیری بر لیدی گلاید ندارند .

-سؤال واضح مرا بوضوح جواب بده . آیا می شود امضا را تا فردا به تأخیر انداخت ؟ بله یا نه ؟

-بله ، اگر چنین می خواهی .

-پس برای چه وقتت را اینجا تلف می کنی ؟ بگذار امضای سند تا فردا عقب بیفتد . بگذار تا وقتی برمی گردی موضوع به تعویق بیفتد .

سر پرسیوال با اخم و نفرت سرش را بالا گرفت : طوری با من حرف می زنی که ابداً نمی پسندم . این لحن را از طرف هیچکس نمی توانم تحمل کنم . کنت با ریشخندی ملاطفت آمیز پاسخ داد : من به خاطر خیر و صلاح خودت نصیحتت می کنم . به خودت فرصت بده ... به لیدی گلاید فرصت بده ... فراموش کرده ای که درشکه ات دم در منتظر است ؟ لحن من تو را متعجب می کند ها ؟ البته که چنین است چون این لحن مردی است که می تواند اعصاب خود را کنترل کند . چند بار درست سر بزنگاه به تو نصایح مفیدی کرده ام ؟ بیشتر از آنچه بتوانی بشماری ! آیا هرگز اشتباه کرده ام ؟ برای بیان حتی یک مورد اشتباه تو را به مبارزه می طلبم . برو درشکه سواری ات را بکن . موضوع امضا را می شود تا فردا به تعویق انداخت ... بگذار که چنین شود و هنگامی که برگشتی موضوع را از سر بگیر .

سر پرسیوال تردید کرد و به ساعتش نگاهی انداخت . نگرانی او در مورد سفر مشکوکش در آن روز که در هیاهوی به چنگ آوردن امضای لورا گم شده بود ، بار دیگر احیا شد . اندکی تأمل کرد و سپس از روی صندلی برخاست و گفت : در موقعیتی که وقتی برای بحث کردن ندارم ساکت کردن من آسان است . به راهنمایی تو گوش می دهم فوسکو نه به این دلیل که چنین می خواهم و یا آن را قبول دارم بلکه صرفاً به این دلیل که بیش از این نمی توانم معطل بمانم . سپس مکثی کرد ، به طرف همسرش برگشت و با غضب به او نگاهی انداخت و ادامه داد : و اما فردا ... اگر فردا برگشتم و تو این نامه را امضا نکردی ... بقیه حرفش در میان سر و صدای باز و بسته کردن قفسه کتاب و قرار دادن کاغذ در آن و مهر و موم کردنش گم شد . کلاه و دستکش خود را از روی میز برداشت و به طرف در به راه افتاد . من و لورا کنار رفتیم تا بگذرد . بار دیگر به همسرش گفت : فردا یادت نرود ! و از در بیرون رفت . منتظر ماندیم تا او از سرسرا خارج شود و با کالسکه اش برود . کنار در رسیده بودیم که کنت به ما نزدیک شد و گفت : دوشیزه هالکومب ، شما امروز سر پرسیوال را در بدترین وضعیت روحیش دیدید . به عنوان یک دوست قدیمی او ، برایش متأسفم و از رفتارش شرمنده هستم . و باز هم به عنوان یک دوست قدیمی قول می دهم که فردا این رفتار فضاحت بار را تکرار نکند .

لورا که در تمام مدت بازوی مرا گرفته بود با تمام شدن حرفهای کنت ، آن را فشار داد تا راه بیفتیم . هیچ زنی نمی تواند تحمل کند که کناری بایستد و ببیند وظیفه عذرخواهی در مورد رفتار ناپسند شوهرش را رفیق او در خانه او

برعهده گرفته است . این برای لورا تجربه ای حقیقتاً ناگوار بود . از کنت تشکر کردم و لورا را بیرون بردم . بله ، از کنت مؤدبانه تشکر کردم زیرا با درماندگی و خفتی غیرقابل توصیف احساس کرده بودم که یا ماندنم در بلاک واتر پارک برای کنت متضمن منافعی است و یا چنین هوس کرده است و در هر حال با توجه به رفتار سر پرسیوال با خودم به این نتیجه رسیده بودم که بدون حمایت و نفوذ کنت ، امید اقامت در آنجا برای من وجود ندارد . نفوذ کنت ! نفوذ مردی بیش از هر کس دیگری در زندگی از او می ترسیدم در واقع تنها حلقه پیوند من با لورا بود که اینک بیش از هر زمان دیگری به حضور و وجود من نیاز داشت . وارد سرسرا که شدید صدای سُمُضربه های اسبهای کالسکه را روی سنگفرش جلوی عمارت شنیدیم . سر پرسیوال سفر اسرارآمیز خود را آغاز کرده بود .

لورا زیر لب زمزمه کرد : ماریان او به کجا می رود ؟ هر عمل تازه ای که به آن دست می زند او را در مورد آینده نگرانتر از قبل می کند . آیا تو به او مشکوک نیستی ؟ پس از تحمل حوادث صبح ، دلم نمی خواست در مورد سوءظن های خود او را مضطربتر از آنچه بود بکنم . طفره رفتم و گفتم : از کجا باید اسرار او را بدانم ؟ لورا پافشاری کرد : فکر نمی کنی خانه دار بداند ؟ پاسخ دادم : مسلماً نه ! او هم مثل من در این مورد چیزی نمی داند . لورا سرش را با تردید تکان داد و گفت : آیا از خانه دار نشنیدی که در مورد دیده شدن آن کاتریک در این حوالی شایعه ای شنیده باشد ؟ فکر نمی کنی سر پرسیوال رفته که او را پیدا کند ؟

-لورا ترجیح می دهم در این مورد فکر نکنم و سعی کنم آرامش خود را به دست بیاورم . بعد از اتفاقات امروز صبح ، بهتر است تو هم همین کار را بکنی . بیا به اتاق من برویم و کمی استراحت کنیم تا تو آرامش خود را بازیابی . به اتاق رفتیم و کنار پنجره نشستیم و به نسیم معطر تابستان فرصت دادیم که پوست صورتمان را نوازش کند . لورا گفت : اوه ماریان ، بعد از توهین هایی که به خاطر من تحمل کردی خجالت می کشم نگاهت کنم . اوه دلبندم ، حتی از فکر کردن به آن هم دلم می شکنند ولی سعی می کنم آن را برایت جبران کنم ، واقعاً سعی می کنم .

جواب دادم : هیس ! هیس ! این طوری حرف نزن . خدشه ای اندک به غرور من در مقایسه با قربانی شدن وحشت انگیز سعادت تو پیشیزی نمی آرزد . با شور و حرارت و تند تند گفت : «شنیدی به من چه گفت ؟ حرفهایش را شنیدی ؟ ولی معنی آنها را نفهمیدی . تو نفهمیدی چرا قلم را انداختم و پشتم را به او کردم . ناگهان با هیجان زیاد از جا برخاست و در طول و عرض اتاق قدم زد و ادامه داد : ماریان ، مطالب بسیار زیادی وجود دارند که من به خاطر آنکه نمی خواستم در آغاز زندگی جدیدمان تو را مضطرب و افسرده کنم از گفتن آنها به تو ابا کرده ام . تو نمی دانی او چگونه تا به حال از من سوءاستفاده کرده است ، با این وجود حالا احساس می کنم که باید بدانی چون دیدی که امروز چگونه می خواست بار دیگر از من سوءاستفاده کند . شنیدی که ادعای مرا مبنی بر وسواس داشتن و مقید بودن چگونه به باد تمسخر گرفت . شنیدی که گفت من با ازدواج با او تظاهر به انجام وظیفه کرده ام و در واقع مجبور به این کار بوده ام . نشست . صورتش بشدت سرخ شده و دستهایش را روی زانوهایش به هم چفت کرده بود . ادامه داد : حالا نمی توانم در این مورد برایت حرف بزنم ، چون اگر حالا حرف بزنم به گریه می افتم . بعداً ماریان . وقتی که توانستم بر خود مسلط شوم . سرم دارد می ترکد . درد می کند عزیزم . درد ! درد ! شیشه دوای تو کجاست

بو کنیم؟ بگذار حالا درباره تو صحبت کنم. ای کاش به خاطر تو هم که بود اسناد را امضا می کردم. آیا فردا باید آنها را امضا کنم؟ ترجیح می دهم خودم را قربانی کنم تا تو را! پس از آنکه در مقابل او جانب مرا گرفتی اگر باز از امضا کردن خودداری کنم همه گناهان را به گردن تو می اندازد. بگو چه باید بکنیم؟ اوه. ای کاش دوستی داشتیم که ما را راهنمایی می کرد. یک دوست واقعی که بتوانیم به او اعتماد کنیم. از سر حسرت آهی از دل برآورد. در چهره اش می خواندم که به هارترایت فکر می کند. جملات آخر لورا مرا هم به یاد او انداخته بود. هنوز شش ماه از ازدواج لورا نمی گذشت که ما به خدمت صادقانه ای که هارترایت در هنگام خداحافظی بر ما عرضه کرده بود، نیاز پیدا کرده بودیم. آن زمان گمان کرده بودم احتمال نیاز به چنین مساعدتی چقدر اندک است! گفتم: بگذار آنچه از دستمان برای کمک به خود برمی آید انجام دهیم. بگذار در این مورد در کمال آرامش گفتگو کنیم. بگذار آنچه که در قدرت داریم برای اتخاذ صحیح ترین تصمیم به کار بیندیم. با انطباق آنچه لورا از مشکلات شوهرش می دانست با آنچه که از مکالمه سر پرسیوال با وکیلش دستگیرم شده بود، ضرورتاً به این نتیجه رسیدم که ورقه داخل کتابخانه برای گرفتن وام تنظیم شده است و سر پرسیوال برای رسیدن به اهدافش بی تردید به امضای لورا نیاز دارد تا بتواند به اوضاع مالی خود سر و سامانی بدهد. سؤال دوم من در مورد چگونگی تنظیم قرارداد حقوقی ای بود که از طریق آن وام حاصل می شد و مسؤولیتی که میزان آن بر من معلوم نبود بطور ناآگانه در اثر امضای لورا، برعهده او قرار می گرفت. مسائل و تعهداتی که چنین قراردادی بر او تحمیل می کرد، چیزی ورای شناخت و تجربیات ما بود. من شخصاً به این باور رسیده بودم که مندرجات سند از قماش رذیلانه ترین انواع آن است و تقلبی عمده را در خود پنهان می دارد. رسیدن به چنین نتیجه ای صرفاً به دلیل اجتناب سر پرسیوال از نشان دادن نوشته های سند و امتناع از توضیح درباره آنها نبود، زیرا چنین عملی را می شد به خلق و خوی لجباز و سلطه طلبانه او نیز نسبت داد، بلکه بی اعتمادی من به شرافتمندی او ناشی از تغییر در رفتار و گفتارش در بلاک واتر پارک در مقایسه با دوران آزمایشی ای که در لیمبریج هاوس طی می کرد، بود. به این نتیجه رسیده بودم که ظرافت استادانه و آداب تشریفاتی او که آنچنان خوشایند طبع قدیمی آقای گیل مور قرار گرفته بود، شرم حضورش نسبت به لورا، صداقتش با من، اعتدال و صبوریش با آقای فی رلی همه و همه ناشی از نقش بازی کردنی سخت ماهرانه و تظاهر به شرافت مردی وحشی، پست و مکار بوده است که بمحض رسیدن به مقصود و نتیجه گیری از آن دو رویی های ناجوانمردانه، ماسکش را از صورت برداشته و آن روز صبح چهره واقعی خود را بکمال و بوضوح در کتابخانه به نمایش گذاشته بود. نمی گویم کشف این نکته و ارتباط آن با لورا چگونه درد و رنجی را در روحم برانگیخت، زیرا هیچ کلمه ای قادر به توصیف آن نیست، فقط می گویم این موضوع مرا سخت مصمم کرده است که هرچه می خواهد بشود، ولی جلوی امضای سند توسط لورا را بگیرم، مگر آنکه ابتدا با تمام مندرجات سند آشنا و در مورد آنها توجیه شود. در چنین شرایطی، تنها راه رسیدن ما به مقصود، کسب دلایلی منطقی بر مبنای اصول حقوقی و تجاری بود تا بدینوسیله تصمیم سر پرسیوال را متزلزل و او را وادار به تفکر درباره این نکته کنیم که ما دو زن هم دقیقاً بخوبی او از قوانین حقوقی و تعهدات ناشی از قوانین کسب و کار و تجارت سر درمی آوریم. پس از کمی تفکر تصمیم گرفتم به تنها آدم صاحب صلاحیت و شرافتمندی که در دسترس ما بود و می شد به بصیرت او در مورد رهاندن ما از مخمصه ای که در آن گرفتار آمده بودیم، اعتماد کرد، نامه ای بنویسم. آن مرد کسی جز آقای کیرل، شریک آقای



گیلمور نبود که دردوران کناره گیری اجباری دوست قدیمی ما از کار و سفر به آلمان برای حفظ سلامتی خود ، اینک به جای او عهده دار امور دفتر وکالت وی بود . برای لورا توضیح دادم که آقای گیلمور شخصاً به من توصیه کرده است که به صحت تشخیص و شناخت دقیق شریکش از همه مسائل حقوقی اعتماد مطلق داشته باشم . با موافقت کامل لورا بلافاصله نامه ای برای او نوشتم و وضعیت خودمان را دقیقاً برای آقای کیمل تشریح کردم و از او خواستم در پاسخ بشکلی کاملاً روشن و واضح ما را با اصطلاحات حقوقی در این زمینه آشنا سازد که احتمال هیچگونه اشتباه یا سوءاستفاده در هنگام استفاده از آنها برای ما پیش نیاید . نامه را تا جایی که در توانم بود مختصر نوشتم و اظهار امیدواری کردم که با ذکر جزئیات بی فایده و پیش پا افتاده مصدع اوقات ایشان نشده باشم .

درست در لحظه ای که می خواستم روی پاکت آدرس بنویسم لورا مشکلی را عنوان کرد که به خاطر مشغولیت ذهنی و تقللاً برای یافتن راه حل ، ابدأً به ذهن من خطور نکرده بود . او پرسید : چطور می توان بموقع پاسخ نامه را دریافت کرد ؟ این نامه را قبل از صبح فردا به لندن نمی برند و جواب آن هم تا پس فردا به اینجا نمی رسد . تنها راه فایق آمدن بر این مشکل آن بود که از وکیل بخواهیم پاسخ نامه را با پیک مخصوص برای ما بفرستد . در حاشیه نامه مطلب مذکور را نوشتم و تقاضا کردم که این پیک حتماً با قطار یازده صبح فردا که او را در ظرف بیست دقیقه به ایستگاه ما می رساند بیاید تا حداکثر تا دو بعدازظهر به بلاک واتر پارک برسد . باید به او تفهیم می شد که مستقیماً سراغ مرا بگیرد و به سؤال هیچکس دیگری غیر از من پاسخ ندهد و نامه اش را به دست هیچکس غیر از من نسپارد . به لورا گفتم : چنانچه قرار است سر پرسپوال فردا قبل از دو بعدازظهر برگردد عاقلانه ترین کار برای تو این است که همه صبح سرت را با کتاب و گلدوزیت گرم کنی و در این دور و اطراف بگردی و تا وقتی پیک ، جواب نامه را به بلاک واتر پارک نرسانده است ، در خانه آفتابی نشوی . تمام صبح را منتظر و مراقب خواهم بود تا هیچ اشتباه یا حادثه غیرمترقبه ای روی ندهد . با دنبال کردن این برنامه معتقدم و امیدوارم که از غافلگیر شدن خود جلوگیری خواهیم کرد . حالا بیا به اتاق نشیمن برویم . اگر زیاد اینجا بمانیم احتمال دارد شک هایی را برانگیزیم .

او تکرار کرد : شک ؟ حالا که سر پرسپوال رفته است شک چه کسی را می توانیم برانگیزیم ؟ منظورت کنت فوسکو است ؟

-لورا شاید منظورم همین باشد .

-ماریان انگار تو هم مثل من کم کم از کنت فوسکو بدت می آید .

-نه ! نه ! از او بدم نمی آید . بد آمدن همیشه کم و بیش با تحقیر افراد همراه است . من در کنت چیزی نمی بینم که از آن متنفر باشم .

-از او که نمی ترسی ! هان ؟

-شاید ! شاید کمی از او می ترسم .

-پس از مداخله ای که امروز صبح به نفع ما انجام داد از او می ترسی!

-بله! از مداخله او بیش از خشونت سر پرسووال می ترسم. آنچه را که در کتابخانه به تو گفتم به خاطر داشته باش. لورا هر کاری می کنی بکن ولی کنت را دشمن خودت نکن.

پایین رفتیم. لورا وارد اتاق نشیمن شد، ولی من نامه در دست به آن سوی سرسرا رفتم تا آن را داخل کیف نامه های پستی که به دیوارمقابلم آویزان بود بیندازم. در خانه باز بود و هنگام عبور از سرسرا متوجه شدم که کنت فوسکو و همسرش روی پله های بیرون ایستاده و در حالی که به طرف من برگشته اند با هم صحبت می کنند. کنتس با اندکی شتاب وارد سرسرا شد و از من پرسید برای گفتگویی خصوصی پنج دقیقه وقت دارم. در حالی که به خاطر چنین درخواستی از طرف چنین فردی حیرت کرده بودم، نامه را در کیف پست انداختم و گفتم کاملاً در اختیار او هستم. بازویم را با صمیمیت و لطفی غیرمتعارف و بی سابقه گرفت و به جای آنکه مرا به اتاقی خالی هدایت کند، به خارج از خانه و زمین چمن کمربندی شکلی که استخر بزرگ ماهی را احاطه کرده بود راهنمایی کرد. هنگامی که از روی پله ها از کنار کنت می گذشتیم، او تعظیم کوتاهی کرد، لبخندی زد بلافاصله وارد خانه شد و در را پشت سرش نیمه باز گذاشت. کنتس با آرامش تمام مرا دور استخر ماهی طواف می داد. توقع داشتم از اینکه بطرزی خارق العاده مورد عنایت ایشان قرار گرفته ام امانتدار اعتمادی غیرعادی بشوم، ولی در کمال حیرت دریافتم که مطلب خصوصی مادام فوسکو که قرار بود جز گوشه های من کسی مشمول لطف شنیدنش نشود، چیزی جز همدردی مؤدبانه او و شوهرش در مورد اتفاقات کتابخانه و عذرخواهی بابت لحن توهین آمیز سر پرسووال نیست. این اخبار وهم انگیز بقدری او را تکان داده بود که تصمیم داشت چنانچه دوباره چنین حادثه ای روی دهد، به خاطر گل جمال من و لورا به نشانه اعتراض به رفتار وحشیانه سر پرسووال خانه را ترک کند. کنت هم این نظر را تأیید کرده بود و اینک امیدوار بودند که من نیز با آنها همفکری کنم. فکر کردم چنین اظهارات عجیبی از جانب زنی درونگرا و استثنایی همچون مادام فوسکو، آن هم پس از رد و بدل کردن حرفهای تند که در خانه قایقی به یکدیگر زده بودیم، بسیار شگفت انگیز است با این وجود، وظیفه حکم می کرد که چنین اقدام دوستانه و مؤدبانه ای را که از طرف یک بزرگتر صورت می گرفت با پاسخی مؤدبانه و دوستانه جوابگو باشم. من هم مثل کنتس به او پاسخ دادم و بعد به این نتیجه رسیدم که دو نفر آدم مثل من و او هرچه را که لازم بوده است به هم گفته ایم و در نتیجه سعی کردم به خانه برگردم. ولی چنین به نظر می رسید که مادام فوسکو قصد ندارد از من جدا شود و در کمال حیرت دریافتم که او همچنان تصمیم دارد حرف بزند. زنی که تا آن روز یکی از ساکت ترین زنان دنیا بود، اینک مرا با یک سری مطالب قراردادی در مورد زندگی زناشویی، موضوع سر پرسووال و لورا، خوشبختی من، رفتار آقای فیروزی مرحوم در مورد ارثیه او و یک دوجین مسائل پیش پا افتاده دیگر سرگرم می کرد، بطوری که طواف ما دور استخر ماهی بیش از نیم ساعت طول کشید و حسابی خسته شدم. نمی دانم حالت را فهمید یا نه، ولی با همان تعجیلی که حرفش را شروع کرده بود با همان سرعت هم سر و ته قضیه را به هم آورد و در حالی که به در خانه نگاه می کرد در یک چشم به هم زدن تغییر رویه داد، رفتار سرد سابق را از سر گرفت و بازوی مرا به میل

خود و قبل از آنکه بتوانم برای کسب آزادیم عذری دست و پا کنم ، رها کرد !

در را که فشار دادم و وارد سرسرا شدم خودم را بطور غیرمترقبه با کنت روبرو دیدم . او تازه داشت نامه ای را داخل کیف پست می انداخت . پس از انداختن نامه ، در کیف را بست و از من پرسید مادام فوسکو را کجا جا گذاشته ام . به او گفتم و کنت بلافاصله از در سرسرا خارج شد تا به همسرش بپیوندد . رفتارش بقدری سرد و آرام بود که برگشتم و نگاهی به او انداختم و به خود گفتم نکند مریض است یا اوضاع روحیش به هم ریخته است . نمی دانم چرا بلافاصله به طرف کیف پست رفتم و نامه ام را بیرون آوردم و به آن نگاه کردم و باز هم نمی دانم چرا بی اعتمادی در من اوج گرفت و ناچارم کرد برای حفظ محتویات آن ، پاکت را مهر کنم . این اقدامات و شکهایی که بر ذهنم هجوم می آوردند همه رازهایی هستند که یا بیش از حد در مغزم عمق دارند و یا بیش از اندازه سطحی هستند که من بتوانم آنها را تشخیص بدهم . برای پیشگویی های من دلیلی منطقی وجود ندارد ، ولی همانگونه که همه می دانند زنها گاهی روی انگیزه هایی دست به عمل می زنند که حتی خودشان هم توضیح دقیقی برای آن ندارند و تصور من این است که یکی از این انگیزه های مخفی و غیرقابل توجیه در من موجب شد که دست به این کار بزنم . این عامل هرچه که بود هنگامی که مرا به عمل واداشت آن قدر متقاعد شده بودم که درست فرمانش را اطاعت کردم و نامه را به اتاق بردم تا مهر کنم و از این بابت به خود تبریک گفتم در حالی که همیشه و برحسب عادت در پاکت را با آب دهان خیس می کردم و فشار کمی رویش می آوردم ، ولی در آن لحظه که بیش از سه ربع از چسباندن در پاکت نمی گذشت احساس کردم در پاکت به آسانی باز شد ! شاید یادم رفته بود در آن را ببندم و بچسبانم ! شاید هم چسب در پاکت عیبی داشت ! و شاید ... نه ! از چنین تصویری حالت تهوع به من دست داد . ترجیح می دهم شرایط را آن قدرها سیاه و ناامیدکننده نبینم .

تقریباً از فردا می ترسم . چه نتایجی که مطلقاً به کف نفس و بصیرت من بستگی نخواهند داشت ؟ نمی دانم ! همین قدر می دانم در هر شرایطی ، سهل انگارانه ترین کار این است که رفتار دوستانه ام را با کنت فوسکو از دست بدهم . باید در این مورد کاملاً مراقب باشم و هنگامی که پیک وکیل خانوادگی می آید ششدانگ حواسم را جمع کنم .

۵

۱۷ ژوئن :

هنگامی که برای صرف ناهار دور هم جمع شدیم ، کنت فوسکو همان روحیه عالی و همیشگی خود را داشت . او نهایت تلاشش را می کرد که توجه ما را جلب و بنوعی سرگرممان کند ، گویی عزم خود را جزم کرده بود که خاطره همه اتفاقات کتابخانه را از ذهن ما بزداید . توضیحات زنده و سراپا شور او از ماجراهایی که در مسافرت های متعدد برایش پیش آمده بودند ، خاطرات سرگرم کننده درباره مردم خارق العاده که در خارج دیده بود ، مقایسه های بدیع

بین آداب اجتماعی متداول در ملیت های گوناگون همراه با مثالها و نمونه هایی از زنان و مردان اروپا که بدون کمترین تبعیض و تعصبی تصویرشان می کرد ، اعترافات طنزآلود از حماقت های معصومانه ای که در اوان زندگی هنگامی که مانکن های یک شهردرجه دوم ایتالیا را راهنمایی و سرپرستی می کرد و داستانهای عجیب و غریبی که به سبک فرانسوی برای یک روزنامه درجه دوم ایتالیا می نوشت همه و همه را پی در پی ، راحت و سرشار از نشاط بیان می کرد و بقدری ماهرانه و با ظرافت ، کنجکاوی ها و علایق مختلف ما را برمی انگیخت که من و لورا ، هرچند با نظر اصلی ما تناقض دارد ، همسنگ و همپای مادام فوسکو سراپا گوش و تحسین شده بودیم . زنها قادرند در مقابل عشق ، شهرت ، زیبایی ظاهر و پول یک مرد مقاومت کنند ، ولی حریف مردی که می داند چگونه صحبت کند ، نیستند !

پس از صرف ناهار ، هنگامی که هنوز تصویر مطلوبی که کنت در اذهان ما آفریده بود پر رنگ و قوی جلوه می کرد ، در کمال فروتنی عذرخواهی کرد تا برای مطالعه به کتابخانه برود . لورا پیشنهاد کرد از آن بعدازظهر طولانی استفاده کنیم و در زمینهای اطراف گشتی بزنیم . ضرورت داشت که برای رعایت آداب معاشرت معمول ، از مادام فوسکو بخواهیم که ما را همراهی کند ، ولی او این بار هم آشکارا دستوراتش را از قبل دریافت کرده بود و از ما تقاضا کرد که لطف کنیم و عذر او را بپذیریم و در پاسخ درخواست ما گفت : کنت احتمالاً به تعدادی سیگار جدید احتیاج دارد و هیچکس جز من نمی تواند آنها را مطابق سلیقه و میل او بپیچد . با گفتن این جملات در چشمان سرد آیش نوری درخشید . او در واقع از اینکه واسطه آدابی است که از طریق آن می تواند به آقا و سرور خود با دودکردن تنباکو آرامش پیدا کند ، خدمت کند ، بسیار مسرور و سرافراز بود .

من و لورا همراه با هم از خانه بیرون رفتیم . عصری سنگین و مه گرفته بود . بوی پژمردگی در هوا موج می زد . گلهای باغچه سرهایشان را افکنده بودند و زمین ، سوخته و بی رطوبت بود . از فراز درختان افق مغرب را می دیدم که رنگ به رخساره نداشت و خورشید ، زرد و نزار در غبار غروب فرو می نشست . هوا بوی باران می داد . حتماً با فرا رسیدن شب باران می بارید . گفتم : از کدام طرف برویم ؟

گفت : ماریان اگر دوست داشته باشی به طرف دریاچه برویم .

-لورا گمان می کنم بطرز غیرقابل توصیفی به آن دریاچه دورافتاده علاقمند شده ای !

-نه به دریاچه علاقه ای ندارم ، بلکه از مناظر اطراف آن خوشم می آید . شن ، بخار بوته ها و درختان کاج تنها چیزهایی هستند که در این حول و حوش لیمبریج را به یادم می آورند ، ولی اگر تو ترجیح می دهی که به مسیر دیگری برویم مخالفتی ندارم .

-دلبندم ، من در بلاک واتر برای پیاده روی هیچ محل دلخواهی ندارم و همه جا برای من یکسان است . بیا به طرف دریاچه برویم . شاید هوای فضای باز آنجا خنکتر از اینجا باشد .

از کاجستان پر از سایه در سکوت محض گذشتیم . هوای سنگین غروب بر روح هر دوی ما فشار می آورد . هنگامی که به خانه قایقی رسیدیم ، هر دو از اینکه می توانستیم اندکی بنشینیم و استراحت کنیم خوشدل بودیم . مه سفیدرنگی روی دریاچه معلق بود . یک ردیف درختان قهوه ای و به هم فشرده در حاشیه آن سوی رودخانه و از فراز مه همچون جنگلی مضحک ، کوتوله و شناور در آسمان به نظر می رسید . زمین ماسه ای که به طرف محلی که ما نشسته بودیم شیب داشت ، در حاشیه خارجی مه ، مات و اسرارآمیز می نمود . سکوت ، دهشتناک بود . نه خش خش برگی و نه آوای پرنده ای که از میان شاخ و برگ درختان و نه ناله موجی از برکه های دریاچه به گوش می رسید . آن شب حتی قورباغه ها هم از صدا افتاده بودند ! لورا گفت : چقدر متروک و غمبار است ، اما لااقل اینجا می توانیم بهتر از هر جای دیگر با یکدیگر تنها باشیم . به آرامی سخن می گفت و با نگاهی اندیشناک و پیگیر ، سببیت شن و مه را از نظر می گذراند . می دیدم ذهنش مشغولتر از آن است که تصورات وهم آلود و دهشتناکی را که به صد زنجیر گران ، خود را به ذهن من می بستند ، احساس کند . لورا شروع به صحبت کرد : ماریان به تو قول دادم حقایقی را در مورد زندگی زناشویییم با تو در میان بگذارم و تو را به امان خود رها نسازم که همه را به تنهایی حدس بزنی . این نخستین رازی بود که تا به حال بین من و تو وجود داشته است و حالا عزیز دلم ، تصمیم دارم که آخرین هم باشد . همان طور که می دانی من به خاطر تو و شاید هم اندکی به خاطر خودم سکوت کرده بودم . برای یک زن مشکلتر از این چیزی نیست که اقرار کند مردی که همه زندگی او را در اختیار خود گرفته است ، دقیقاً همان مردی است که کمتر از هر کسی برای این هدیه ارزش قایل است . ماریان اگر ازدواج کرده بودی و بخصوص اگر زندگی سعادتباری داشتی حال مرا بگونه ای احساس می کردی که هیچ زن مجردی هر چقدر هم که مهربان و صادق باشد نمی تواند .

چه جوابی داشتم به او بدهم ؟ فقط می توانستم دستش را بگیرم و با همه وجودم و تا آنجا که چشمانم توان داشتند نگاهش کنم . او ادامه داد : بارها از تو شنیده ام که به آن چه عادت داشتی «فقر» خود بنامی ، از ته دل خندیده ای . چه سخنرانی های نمایشی و مسخره ای که برای من نکردی و در آنها به خاطر ثروتم به من تبریک و تهنیت نگفتی ! او ماریان دیگر هرگز به این موضوع نخند . خداوند را به خاطر «فقر» خود شکر کن . این «فقر» باعث شده که خودت خانم خودت باشی و از مشقت عظیمی که نصیب من شده نجات پیدا کنی .

چه آغاز غمباری برای یک زن تازه ازدواج کرده . غمی که در کلام ساده و صادقانه او بخوبی بگوش می رسید . چند روز اقامت در بلاک واتر کافی بود که به من و به هر فرد دیگری نشان دهد انگیزه سر پرسیوال برای ازدواج با لورا چه بوده است . لورا گفت : نباید از شنیدن این موضوع که مشکلات و ناامیدی من چقدر زود شروع شد و یا از شرح و چگونگی آنها ناراحت و افسرده بشوی . همینکه در ذهن خود چنین خاطراتی را مرور می کنم بحد کافی زجرآور هست . اگر اولین و در عین حال آخرین تلاشم را برای جلب نظر او برایت تشریح کنم و چگونگی برخورد او با موضوع را برایت بگویم درست مثل این است که همه ماجراهایی را که بر من رفته است مو به مو تعریف کرده باشم و از همین یک برخورد ، کل مطلب دستگیری خواهد شد . این ماجرا روزی اتفاق افتاد که در رم بودیم و با اسب به مقبره سیسیلیا متلا رفته بودیم . آسمان آرام و دوست داشتنی و ویرانه های قدیمی ، بزرگ و باشکوه بودند . یادم

آمد که در زمان های دور ، شوهری این مقبره را به عنوان بنای یادبود همسرش بنا کرده بود . همین امر موجب شد که نسبت به شوهر خود اشتیاق و محبتی را که تا آن لحظه برایم سابقه نداشت احساس کنم . از او پرسیدم : پرسپوال تو هم برای من چنین مقبره ای بنا می کنی ؟ یادم می آید قبل از ازدواج همیشه می گفتی که مرا عمیقاً دوست داری و با این وجود از آن موقع تا به حال ... و ماریان ... دیگر بیش از این نتوانستم ادامه بدهم . او حتی به من نگاه هم نمی کرد ! تور کلاهم را جلوی صورتم پایین آوردم و به این نتیجه رسیدم بهتر است او اشکم را نبیند . تصور کردم متوجه حرف من نشده است ، ولی این طور نبود . او به من گفت : بیا برویم . و همچنان که کمکم می کرد سوار اسبم بشوم ، زیر لب خندید و گفت : اگر قرار باشد برایت مقبره ای بسازم مسلماً از جیب خودت خواهد بود . خیلی دلم می خواد بدانم سیسیلیا متلاً از خودش ثروتی داشته است که هزینه مقبره اش را بپردازد یا نه . جوابی ندادم . چگونه می توانستم حرفی بزنم در حالی که پشت تور گریه می کردم . او ادامه داد : آه شما زنهای نازک نارنجی چقدر زودرنج تشریف دارید . چه می خواهی؟ تعریف و تمجیدهای لطیف و عاشقانه ؟ خب ! امروز صبح خلق من بسیار خوش است . پیش خودت تصور کن که تعریف ها را کرده ام و حرفهای لطیف و نغز عاشقانه را گفته ام .

مردها کمتر می دانند وقتی حرفهای درشتی به ما می زنند چقدر خوب آنها را به خاطر می سپاریم و تا چه حد احساساتمان جریحه دار می شوند . شاید برایم بهتر بود که به گریستن ادامه می دادم ، ولی تحقیر او اشکهایم را در سرچشمه خود خشکاند و قلبم را سخت کرد و ماریان دیگر از آن روز به بعد جلو فکر کردن خود به والتر هارترایت را نگرفتم و به خود اجازه دادم که خاطرات آن روزهای سعادتبار ، روزهایی که من و او بطور پنهانی بیکدیگر دل بسته بودیم ، در ذهنم مرور شوند و تسلایم دهند . برای یافتن آرامش و تسلی می توانستم به چه چیزی متوسل شوم ؟ اگر من و تو با هم بودیم ، تو می توانستی مرا به دستاویزهای بهتری رهنمون شوی . می دانم اشتباه کرده ام ، ولی عزیزم آیا عذر تقصیرم از نظر تو پذیرفته نیست ؟

مجبور شدم رویم را از او برگردانم و گفتم : از من مپرس . آیا من به اندازه تو زجر کشیده ام ؟ و هنگامی که چنین نیست چه حقی برای تصمیم گیری دارم ؟

صدایش از ته چاه درمی آمد ، نزدیکتر آمد . خود را به من فشرد و ادامه داد : شبها هنگامی که پرسپوال مرا تنها می گذاشت تا به دیدن اپرا بروم ، به او فکر می کردم . به خود می گفتم چه می شد اگر خداوند نعمت فقر را بر من ارزانی می داشت و من همسر او می شدم . خود را در لباسی ساده و ارزان می دیدم که در خانه محقرم منتظر او هستم و کار می کنم و او را از همیشه بیشتر دوست دارم ، زیرا به خاطرش ناچارم کار کنم و لذت کار کردن را درک کنم و او را می دیدم که خسته و کوفته به خانه باز می گردد و من کمک می کنم تا کت و کلاهش را در بیاورد و اوه ماریان و من از او با غذاهای ساده ای که به خاطر او درست کردنشان را یاد گرفته ام با خوشحالی پذیرایی می کردم . آه خدا کند او هیچ وقت مثل من تنها و غمگین نباشد که ناچار شود آنگونه که من به او فکر می کنم و او را بوضوح پیش چشم می بینم به من بیندیشد و مرا پیش روی خود داشته باشد . هنگامی که این سخنان غمبار را بر

زبان می راند همه ملاحظت و لطف قدیم به صدایش بازگشته و همه زیبایی از دست رفته در صورتش درخشیدن گرفته بود. چشمان لبریز از عشق او به منظره متروک، پژمرده و منحوس رو برو آنگونه خیره شده بودند، گویی تپه های آشنای کمبرلند را در آسمان تیره و توفان زای آن به نظاره نشسته است. بمحض آنکه توانستم خود را کنترل کنم گفتم: بیش از این درباره والتر صحبت نکن. اوه لورا، بیا همین حالا هردوی ما را از مصیبت سخن گفتن درباره او خلاص کن.

از جا برخاست و با شفقت در من نگریست و گفت: ترجیح می دهم تا ابد درباره او سکوت کنم، ولی حتی یک لحظه مایه رنج تو نباشم. برای دفاع از خود گفتم: به خاطر تو و منافع توست که این حرف را می زنم. اگر شوهرت می شنید که ...

-اگر هم می شنید تعجبی نمی کرد.

آرامش و خونسردی لورا به هنگام ادای این جمله، تغییر رفتار او در با مقایسه با ایام گذشته، به اندازه خود این پاسخ مرا شگفت زده کرد. سخنش را تکرار کردم: تعجبی نمی کرد؟ لورا! حواست هست چه می گویی؟ مرا به وحشت می اندازی!

او گفت: عین واقعیت است و من می خواستم امروز در اتاق تو در این مورد با تو صحبت کنم. ماریان آن موقع که تنها راز زندگی را در لیمبریج برای او بازگو کردم، زیان و ضرری به کسی نمی رسید. خود تو هم می گفتی که چنین است. نام او تنها چیزی بود که من از پرسپوال مخفی کردم، ولی آن را هم سرانجام کشف کرد.

صدایش را می شنیدم، ولی حرفی نداشتم بزنم. جملات آخرش کمترین بارقه امیدی را که هنوز در ذهن من می درخشید از بین برد. او با همان خونسردی و آرامش حاصل از دلزدگی و خستگی ادامه داد: این ماجرا در رم اتفاق افتاد. آقا و خانم مارک لند از دوستان سر پرسپوال برای دوستان انگلیسی خود یک مهمانی ترتیب داده بودند. معروف بود که خانم مارک لند بسیار خوب طراحی می کند و بعضی از مهمان ها او را وادار کردند که نقاشی هایش را به ما نشان بدهد. همه ما آنها را تحسین می کردیم، ولی در سخنان من نکته ای وجود داشت که توجه او را بخصوص به من جلب کرد و پرسید: لابد شما خودتان هم نقاشی می کنید؟ جواب دادم: یک وقتی کمی نقاشی می کردم، ولی حالا آن را کنار گذاشته ام. گفت: اگر یک وقتی نقاشی کرده اید، می توانید همین روزها دوباره نقاشی را شروع کنید و در آن صورت امیدوارم بتوانم به شما معلمی را معرفی کنم. من جوابی ندادم و تو می دانی چرا این کار را کردم. سعی داشتم موضوع صحبت را عوض کنم، ولی خانم مارک لند پافشاری کرد و ادامه داد: من معلم نقاشی زیاد داشته ام، ولی از همه آنها بهتر، باهوشتر و دقیقتر آقای به نام هارترایت است. او مردی جوان، محبوب و آقامنش است و من مطمئنم که شما از او خوشتان خواهد آمد.

تصورش را بکن ماریان! این حرفها را در ملاءعام و در حضور غریبه هایی که دعوت شده بودند تا با عروس و داماد ملاقات کنند به من بزنند! هر کاری از دستم برآمد کردم تا اعصاب خود را کنترل کنم. حرفی نزدم و با دقت به

تماشای نقاشی‌ها پرداختم. وقتی جرأت پیدا کردم سرم را بلند کنم، نگاهم با نگاه شوهرم تلاقی کرد و همان لحظه دریافتم که حالت چهره ام رازم را برملا کرده است. سر پرسیوال در حالی که نگاهش را از چهره من بر نمی داشت گفت: خانم مارک لند من کاملاً با شما موافقم و مطمئنم لیدی گلاید از او خوششان خواهد آمد. هنگامی که به انگلستان برگردیم در مورد آقای هارتزایت اقدام خواهیم کرد. و این جملات را با چنان تأکیدی بیان کرد که حس کردم گونه هایم می سوزند و قلبم می خواهد از حلقم بیرون بیاید. دیگر در این مورد حرفی زده نشد و ما خیلی زود مهمانی را ترک کردیم. سر پرسیوال هنگام بازگشت به هتل و در کالسکه سکوت محض اختیار کرده بود. وقتی رسیدیم به من کمک کرد تا از کالسکه خارج بشوم و طبق معمول مرا به طبقه بالا راهنمایی کرد، ولی بمحض اینکه به اتاق پذیرایی رسیدیم در را قفل کرد، مرا روی یک صندلی هل داد و در حالی که شانه هایم را محکم نگه داشته بود بالای سرم ایستاد و گفت: از آن زمان که در لیمبریج اعترافی گستاخانه کردی، دلم می خواست آن مرد را پیدا کنم و امشب او را از حالت چهره تو شناختم. آن مرد کسی جز معلم نقاشی تو نیست و هارتزایت نام دارد. هم تو و هم او تا آخرین لحظه زندگیتان از عمل خود پشیمان خواهید بود. حالا به رختخواب برگرد و اگر خیلی دوست داری خواب او را در حالی که رد شلاق های من بر شانه هایش باقی مانده است ببین. حالا هرگاه از دست من عصبانی می شود به آنچه که در حضور تو به او اعتراف کردم با تهدید و تمسخر اشاره می کند. من قدرتی برای ممانعت از او در سوءاستفاده وحشتناکی که از اعتماد آن روز من می کند، ندارم. نفوذی روی او ندارم که بتوانم وادارش کنم حرفی را باور و یا لااقل سکوت کند. امروز صبح وقتی به من گفت که در ازدواج با او به انجام وظیفه تظاهر کرده ام شگفتی را در چهره ات دیدم، ولی اگر بار دیگر عصبانی بشود و آن حرفها را تکرار کند دیگر متعجب نخواهی شد... اوه ماریان! این کار را نکن! این کار را نکن! این جوری آزارم می دهی.

او را سخت در آغوش می فشردم و نیش و شکنجه پشیمانی همچون افعی مرا در چنگ خود گرفته بود. بله! پشیمانی! صورت سفید و ناامید والتر هنگامی که تیر کلمات بی ترحم و وحشیانه من در خانه تابستانی لیمبریج مستقیماً بر دلش می نشست و حیران، سرافکنده و بی طاقت از جا برمی خاست تا برود، لحظه ای از جلو چشمم محو نمی شد. من میان آن دو جوان ایستاده و برای همیشه از یکدیگر جدایشان کرده بودم و اینک زندگی تباه شده هر دو را به عنوان سند عمل خویش پیش رو داشتم. من دست به چنین جنایتی زده بودم و این کار را برای سر پرسیوال گلاید کرده بودم. برای سر پرسیوال گلاید! می شنیدم که با من حرف می زند و از لحنش تشخیص دادم دلداریم می دهد. مرا که لیاقت هیچ چیز جز سکوت سرزنش آلود لورا را نداشتم. نمی دانم چقدر گذشت تا توانستم بر افکار فلج کننده ای که مرا در خود فرو می بردند غلبه کنم، احساس کردم مرا می بوسد و بعد چشمانم اشیاء اطرافم را بار دیگر تشخیص دادند و متوجه شدم که ناخودآگاه به منظره روبرویم، به طرف دریاچه خیره شده ام. زمزمه اش به گوشم رسید: دیر شده کاجستان دارد تاریک می شود. بازویم را تکان داد و تکرار کرد: ماریان کاجستان دارد تاریک می شود. گفتم: به من یک دقیقه دیگر فرصت بده تا حالم سر جا بیاید. هنوز به خود اعتماد نداشتم و نمی توانستم به او نگاه کنم، به همین دلیل چشمانم را روی منظره روبرو ثابت نگه داشتم. دیر شده بود. خط قهوه ای حاشیه بالای درختان هر دم در تاریکی فرو می رفت و از نظر محو می شد. گویی حلقه بلند دود است



که سر به آسمان می کشد . مه روی دریاچه هر لحظه وسیعتر می شد و به سوی ما پیش می آمد . سکوتی همچنان سنگین تر بر همه جا سایه گسترده بود اما جز سکون چیزی از آن باقی نمانده و وحشت و وهم ناشی از آن بکلی رنگ باخته بود . لورا زمزمه کرد : از خانه خیلی دور شده ایم . بیا برگردیم . ناگهان حرفش را قطع کرد و نگاهش را از من برگرفت و به ورودی خانه قایقی خیره شد و در حالی که سراپا می لرزید گفت : ماریان چیزی نمی بینی ؟ نگاه کن !

-کجا ؟

-آن پایین ، زیر پای ما . با دست اشاره کرد . با چشم مسیر دست او را دنبال کردم و آن را دیدم ! در فاصله ای دور و در حاشیه بوته ها شبخ زنده ای را دیدم که از مقابل خانه قایقی گذشت و از حاشیه مه عبور کرد ، آنگاه در دوردستها توقف کرد ، اندکی منتظر ماند و گذشت . حرکاتش آنقدر آرام بود که گویی بالا و پشت سرش را ابری سفید پوشانده است ، آرام ، آرام ، گذشت تا آنجا که از دید ما پنهان شد . هر دوی ما به خاطر وقایعی که آن روز بعدازظهر بین ما گذشته بود ، کنترل اعصاب خود را ازدست داده بودیم . تا اینکه او جرأت کند یک بار دیگر قدم به کاجستان بگذارد و من تصمیم بگیرم او را به طرف خانه هدایت کنم ، دقایقی گذشت . سرانجام هنگامی که قدم در فضای تیره و مرطوب بیرون از خانه قایقی گذاشتیم ، لورا زمزمه کنان پرسید : زن بود یا مرد ؟

-مطمئن نیستم .

-فکر می کنی کدام بود ؟

-گمانم زن بود .

-از این می ترسیدم که مردی در شنل بلند باشد .

-شاید هم مرد بوده است . در این نور کم احتمال خطا وجود دارد .

-صبر کن ماریان . من می ترسم ... راه را نمی بینم . اگر آن شبخ ما را تعقیب کند چه ؟

-لورا ، ابداً چنین احتمالی وجود ندارد . حقیقتاً دلیلی برای وحشت کردن وجود ندارد . سواحل دریاچه خیلی دور از دهکده نیستند و همه آزاد هستند که در سواحل آن ، چه هنگام روز و چه شبها قدم بزنند . فقط برایم عجیب است که چرا قبل از این در آنجا تنابنده ای به چشممان نخورده است .

اینک به کاجستان رسیده بودیم . هوا خیلی تاریک بود ، آنقدر تاریک که مشکل می توانستیم راهمان را پیدا کنیم . بازویم را به دست لورا سپردم و با حداکثر سرعت ممکن راه بازگشت به خانه را در پیش گرفتیم . هنوز به نیمه راه نرسیده بودیم که او توقف کرد و مرا هم مجبور کرد بایستم . با دقت گوش می کرد . زیر لب زمزمه کرد : هیس! من از پشت سرمان صدایی می شنوم . برای آنکه به او قوت قلب بدهم گفتم : صدای برگهای خشکیده است و یا لایب

شاخه ای از درختی شکسته و روی زمین افتاده است .

-ماریان حالا تابستان است و حتی یک نسیم سبک هم نمی وزد . گوش کن !

من هم صدا را شنیدم . شبیه قدمهای سبکی بود که تعقیبمان می کرد . گفتم : مهم نیست که چیست یا کیست . بیا به راهمان ادامه بدهیم . اگر چیزی باعث وحشتمان بشود یک دقیقه هم طول نخواهد کشید که آنقدر به خانه نزدیک می شویم که صدای فریادمان را خواهند شنید . به سرعت بقیه راه را پیمودیم . آنقدر سریع که هنگام خروج از کاجستان و دیدن پنجره های روشن عمارت ، لورا به نفس نفس افتاده بود . لحظه ای تأمل کردم تا فرصتی بیابد و نفسی تازه کند . درست هنگامی که می خواستیم بار دیگر به راه خودم ادامه بدهیم ، مجدداً متوقفم کرد و با دست به من اشاره کرد که با دقت گوش بدهم . هر دوی ما صدای تنفس سنگین و بلندی را از پشت سر و از اعماق تاریک کاجستان بوضوح شنیدیم . فریاد زدم : کی آن جاست ؟ پاسخی نیامد . تکرار کردم : کی آن جاست ؟ سؤال من چند لحظه ای با سکوت پاسخ داده شد و آنگاه صدای قدم هایی سبک را شنیدم که پیوسته ضعیفتر می شد ، ضعیف و ضعیفتر و آنگاه همچون غریقی در آب فرو رفت ، فرو رفت ، فرو رفت و سرانجام در دل تاریکی گم شد . با عجله از میان درختان گذشتیم و خود را به محوطه باز چمنزار پشت خانه رساندیم . بسرعت از آنجا عبور کردیم و بی آنکه دیگر کلامی بین ما رد و بدل شود به خانه رسیدیم .

در نور چراغ سرسرا ، لورا با صورتی رنگ پریده و چشمانی وحشتزده نگاهم کرد و گفت : از ترس نیمه جان شدم . یعنی کی بود ؟ پاسخ دادم : فردا سعی می کنیم بفهمیم . در این فاصله از آنچه دیدیم و شنیدیم با کسی حرف نزن .

-تا فردا ؟

-بله چون سکوت یعنی امنیت و ما در این خانه به امنیت نیاز داریم .

لورا را بلافاصله به طبقه بالا فرستادم و آنگاه لحظه ای تأمل کردم تا کلامم را بردارم و دستی به موهایم بکشم و بعد هم بلافاصله برای نخستین پرس و جوها به کتابخانه رفتم و تظاهر کردم که کتاب خاصی را جستجو می کنم . کنت آنجا نشسته بود و بزرگترین مبل راحتی خانه را اشغال کرده بود . او در کمال آرامش پاهایش را روی چهارپایه ای قرار داده ، کراواتش را باز کرده و روی زانوهایش تا کرده بود . یقه پیراهنش باز بود و به آرامی سیگار می کشید و کتاب می خواند . مادام فوسکو مثل کودکی رام روی چهارپایه ای نزدیک او نشسته بود و برایش سیگار می پیچید . نه زن و نه شوهر به هیچ وجه در وضعی نبودند که انسان تصور کند بعدازظهر را خارج از خانه به سر برده و در همان وقت با عجله به خانه بازگشته اند . احساس کردم به محض دیدن آنها به مقصودی که به خاطر آن به کتابخانه رفته بودم ، رسیدم . به محض ورود من کنت با دستپاچگی مؤدبانه ای از جا برخاست و کراواتش را به یقه اش گره زد . با عجله گفتم : ابدأ مزاحمتان نمی شوم . فقط آمده بودم کتابی بردارم . کنت که سعی داشت با بادبزی سبز رنگ موقرانه خود را باد بزند و خنک کند گفت : مردان بیچاره ای که هم هیکل من هستند همه از گرما رنج می برند .

ای کاش می توانستم جایم را با همسر فوق العاده ام عوض کنم . در این لحظه بدن او به اندازه ماهی های استخر داخل حیات خنک است .

کنتس اجازه نداد تا تحت تأثیر مقایسه عجیب خودش با ماهیها ، از خجالت آب شود و به زمین فرو برود و با حالت متواضعانه زنی که به یکی از محاسن خود اقرار می کند گفت : دوشیزه هالکومب من هرگز گرم نمی شود . در انثایی که برای حفظ ظاهر کتابی از قفسه برمی داشتم ، کنت پرسید : شما و لیدی گلاید امروز بعدازظهر از خانه بیرون رفتید ؟

-بله ، برای هواخوری بیرون رفتیم .

-اجازه می دهید پرسم از کدام طرف رفتید ؟

-به طرف دریاچه ... تا خانه قایقی .

-راستی ؟ تا خانه قایقی رفتید ؟

در شرایط دیگر احتمالاً از کنجکاوی او احساس انزجار می کردم ، ولی آن شب ، این صحبت را دلیل دیگری دال بر عدم ارتباط او یا همسرش با ظهور آن موجود مرموز حاشیه رودخانه تلقی کردم . کنت ادامه داد : تصور نمی کنم امروز اتفاق جدیدی روی داده باشد ، منظورم حادثه ای شبیه به کشفی که در مورد آن سگ زخمی داشتید . این طور است ؟ چشمان خاکستری گیج کننده خود را با آن درخشش سرد ، صریح و غیرقابل مقاومتی که همیشه وادارم می کند به آنها نگاه کنم و همیشه هم وقتی چنین می کنم اضطراب بر دل و روحم چنگ می اندازد ، به من دوخت . در اینگونه مواقع تردید اینکه او فکرم را می خواند بر من غلبه می کند و در آن لحظه نیز دچار چنین شبهه ای شدم . مختصر و مفید گفتم : نه ماجرابی بود و نه کشفی . سعی کردم نگاهم را برگردام و اتاق را ترک کنم . با آنکه عجیب به نظر می رسد ، ولی اگر مادام فوسکو به دادم نرسیده بود و باعث نمی شد کنت نگاهش را از من بردارد ، مشکل می توانستم به نتیجه برسم و خود را از آن مخمصه رها سازم . مادام فوسکو گفت : کنت ، دوشیزه هالکومب را سرپا نگه داشته اید . در همان لحظه که کنت برگشت تا برای من صندلی آماده کند فرصت را غنیمت شمردم ... تشکر کردم ... عذر خواستم و ازاتاق بیرون خزیدم .

یک ساعت بعد هنگامی که مستخدمه لورا به اتاق خانمش آمد از فرصت استفاده کردم و با این قصد که بدانم خدمتکارها اوقاتشان را چگونه گذرانده اند به خفگی هوای شب اشاره کردم و گفتم : لابد شما آنجا در طبقه پایین درست و حسابی از دست گرما کلافه شده اید مگر نه ؟ دختر گفت : نه خانوم . آنقدر گرم نیست که گله کنیم .

-پس لابد به جنگل رفته بودید . درست است ؟

-خانوم بعضی هامان به فکر افتادیم این کار را بکنیم ، ولی آشپز گفت صندلیش را به حیات خنک پشت آشپزخانه

می برد و ما هم خوب که فکرش را کردیم صندلی هایمان را به آنجا بردیم .

و حالا تنها کسی که باقی می ماند خانه دار بود . پرسیدم : خانم مایکلسون چی ؟ او به رختخواب رفته است ؟ دختر لبخندی زد و گفت : خانوم گمان نمی کنم اینطور باشد . خانم مایکلسون احتمالاً به جای اینکه حالا به رختخواب برود از رختخواب بیرون آمده است .

چرا ؟ منظورت چیست ؟ یعنی می خواهی بگویی خانم مایکلسون در طول روز می خوابد ؟

نه خانوم ، نه اینکه واقعاً بخوابد ، ولی تقریباً چیزی شبیه این . او تمام بعدازظهر ، روی کاناپه اتاق خودش چرت می زند .

با کنار هم چیدن آنچه که در کتابخانه دیده بودم و آنچه که از زبان مستخدمه لورا شنیدم ، فقط یک نتیجه غیرقابل اجتناب به دست می آمد و آن اینکه شبح کنار دریاچه به مادام فوسکو ، شوهرش و یا یکی از مستخدمهها تعلق نداشت . صدای قدم هایی که پشت سر خود شنیده بودیم به هیچیک از اهالی منزل تعلق نداشت . چه کس می توانست باشد ؟ پرسش بیهوده به نظر می رسید . حتی نمی توانستم قطعاً به این نتیجه برسم که شبح به یک زن یا یک مرد تعلق داشت ، فقط می توانستم بگویم گمان می کنم هیکل یک زن را دیده ام !



۱۸ ژوئن :

شماقت نفسی که از دیروز عصر به هنگام شنیدن سخنان لورا در خانه قایقی بر جانم نیش می زد و در تمام این مدت آن را با مشقت فرو خورده بودم ، در خلوت شب به سراغم آمد و ساعتها درمانده و بی قرار و بیدار نگاهم داشت . سرانجام شمع را روشن کردم و در میان صفحات دفترچه خاطراتم به جستجو پرداختم تا بفهمم نقش من در اشتباه مهلک ازدواج لورا واقعاً تا چه اندازه بوده است و در آن زمان برای نجات او چه کار دیگری از دستم ساخته بود که انجام ندادم . نتیجه ای که از خواندن آن سطور گرفتم اندکی آرامم کرد ، چون فهمیدم با آنکه کورکورانه و بدون آگاهی عمل کرده ام ، ولی در آن روزها بهتر از آن کاری از دستم بر نمی آمد . گریستن همیشه آرام می دهد ، ولی شب گذشته چنین نبود و موجب آرامش من شد . امروز صبح با ذهنی آرام و عزمی راسخ از خواب برخاستم . سر پرسپوال نمی تواند حرفی بزند یا کاری بکند که موجب برانگیختگی من شود و حتی یک لحظه هم فراموش نخواهم کرد که من اینجا هستم تا به خاطر لورا و کمک به او هرگونه خواری ، توهین ، تحقیر و تهدیدی را تحمل کنم .

تحقیقات و تجسسات من و لورا در مورد موضوع شبحی که در کنار دریاچه دیدیم و صدای قدم هایی که در کاجستان پشت سر خود شنیدیم به خاطر حادثه ای جزیی که موجب تأسف شدید لورا شده است مسکوت ماند . گل

سینه کوچکی را که چند روز قبل از ازدواجش به عنوان یادگاری به او داده بودم ، گم کرده و از آنجایی که روز قبل ، هنگام رفتن به خانه قایقی آن را به سینه زده بود ، تنها تصویری که می توانستیم بکنیم این بود که آنرا در آنجا یا هنگام بازگشت به خانه گم کرده باشد . مستخدمین را برای جستجو فرستادیم ، ولی دست خالی برگشتند و حالا لورا شخصاً رفته تا دنبال گل سینه بگردد . لورا چه آن را پیدا نکند و یا نکند ، گم شدن گل سینه کمک می کند که غیبت او در صورت بازگشت سر پرسووال قبل از آنکه من پاسخ شریک آقای گیلیمور را دریافت کنم ، توجیهی منطقی داشته باشد . ساعت هم اکنون یک ضربه نواخت . در این فکر هستم که آیا بهتر است همینجا منتظر پیک لندن بمانم یا بهتر است به آرامی از خانه بیرون بخزم و بیرون از دوازه اصلی مراقب اوضاع باشم . سوءظن من به هر کس و هر چیزی که در این خانه است ، تمایلم را برای طرح دوم تقویت می کند . خیالم از جانب کنت که در اتاق صبحانه خوری نشسته راحت است . ده دقیقه قبل هنگامی که به طبقه بالا می رفتم شنیدم که قناری ها را آموزش می دهد و می گوید : خوشگل خوشگل خوشگلهها ! بیا اینجا روی انگشت کوچک من . بیایید و بروید طبقه بالا . یک ، دو ، سه ، بپر بالا . سه ، دو ، یک بپر پایین . جیک ، جیک ، جیک ، جیک ! قناری ها یکمرتبه با هم شروع به چپچه زدن کردند و کنت هم طوری چپچه می زد و سوت می کشید انگار خودش هم یک پا پرند است ! در اتاق من باز است و من می توانم از اینجا همسرای قناری ها و سوت زدن کنت را بشنوم . اگر قرار است کسی مرا هنگام خروج از خانه نبیند الآن وقتش است راه بیفتم .

ساعت چهار بعدازظهر : سه ساعتی از زمانی که آخرین جمله ام را نوشته ام می گذرد . در این سه ساعت کل وقایع بلاک واتر پارک در مسیر جدیدی افتاده است . در مورد خوبی یا بدی این مسیر هنوز جرأت نمی کنم تصمیمی بگیرم . اجازه بدهید رشته کلام را از همان جایی که قطع کردم دوباره به دست بگیرم وگرنه در این آشفتگی ، رشته افکارم از هم خواهد گسیخت .

همان طور که قبلاً گفتم از خانه بیرون رفتم تا با پیک که قرار بود نامه ام را از لندن بیاورد در کنار دروازه اصلی عمارت ملاقات کنم . در پله ها کسی را ندیدم . در سرسرا صدای کنت را شنیدم که هنوز با پرند هایش تمرین آواز می کرد ، ولی هنگام عبور از میدان جلوی عمارت مادام فوسکو را دیدم که بتنهایی دور دایره محبوبش ، استخر بزرگ ماهی می چرخید . بلافاصله از سرعت گام هایم کاستم تا نشانی از تعجیل در رفتارم مشاهده نکند و در این کار تا آنجا پیش رفتم که محض احتیاط پرسیدم آیا دلش نمی خواهد قبل از صرف ناهار گشتی در اطراف بزند . او لبخند بسیار دوستانه ای زد و گفت ترجیح می دهد نزدیک خانه بماند . آنگاه مشفقانه سری تکان داد و مجدداً وارد سرسرا شد . به پشت سرم نگاهی انداختم و دیدم در ورودی خانه را قبل از اینکه من به محل خروج کالسکه ها برسم ، بسته اند . یک ربع بعد به کنار دروازه عمارت رسیدم . جاده روبروی خانه پیچ تندی به سمت چپ داشت ، سپس صد متر یا همین حدود بطور مستقیم جلو می رفت و با پیچ تندی به سمت راست متمایل و از آنجا به جاده اصلی متصل می شد . در میان این دو پیچ که از یک سو به خانه دربان و از طرف دیگر به ایستگاه منتهی می شد ، بی صبرانه بالا و پایین می رفتم . پرچین های بلند از دو طرف مرا محصور کرده بودند . بیست دقیقه گذشت و من نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم . پس از آن صدای چرخهای کالسکه ای را دیدم که از ایستگاه راه آهن به طرف

من می آمد . به کالسکه ران اشاره کردم توقف کند . او از من اطاعت کرد و در همین اثنا مردی با قیافه ای محترم سر از کالسکه بیرون آورد تا ببیند موضوع از چه قرار است . گفتم : از شما عذر می خواهم ، ولی آیا درست حدس می زنی که شما به بلاک واتر پارک می روید ؟

-بله خانم .

-با یک نامه برای کسی ؟

-با نامه ای برای دوشیزه هالکومب .

-می توانید نامه را به من بدهید . من دوشیزه هالکومب هستم .

آن مرد به نشانه احترام لبه کلاهش را لمس کرد و از کالسکه خارج شد و نامه را به دست من داد . بلافاصله آن را باز کردم و این کلمات از جلوی چشمانم گذشتند . آنها را در اینجا عیناً نقل می کنم ، چون احتیاط حکم می کند که نسخه اصلی را از بین ببرم :

خانم محترم . نامه شما که همین امروز واصل گردید موجبات نگرانی شدید اینجانب را فراهم آورد . بررسی دقیق من در مورد مطالبی که سرکار نقل کرده اید و شناخت من از وضعیت مالی لیدی گلاید براساس مفاد عقدنامه ، مرا با کمال تأسف به این نتیجه رسانده است که سر پرسویال وام کلانی را برعهده گرفته است (و یا به عبارت بهتر قصد دارد از ثروت بیست هزار پوندی لیدی گلاید آن را تأدیه کند) چنانچه لیدی گلاید به عنوان یک طرف قرارداد همراه با سر پرسویال تعهدنامه پرداخت وام را امضا کند ، در آینده هرگز نخواهد توانست به عدم استرداد این پول از جانب شوهرش اعتراض کند . با توجه به موقعیت لیدی گلاید ، طرح هر مورد دیگری غیرمتمحمل به نظر می رسد . از آنجا که ناگزیرم بپذیرم که قرارداد مطروحه در این نامه همان گونه قراردادی است که این جانب تصور کرده ام ، اعلام می دارد که امضای لیدی گلاید پای چنین سندی به متولیان اموال او اجازه می دهد مورد درخواست سر پرسویال را به او پرداخت کنند و در صورت عدم استرداد این وجه و چنانچه لیدی گلاید صاحب فرزندی بشود ، مبلغ مذکور در واقع از دارایی آنها کاسته شده است و به عبارت ساده تر در صورت امضای چنین قراردادی ، لیدی گلاید در واقع حقوق فرزندان آینده خود را تزییع کرده است . در شرایط فعلی به لیدی گلاید توصیه می کنم برای اجتناب از امضای قرارداد مذکور اعلام کند که این جانب به عنوان وکیل خانوادگی شما ، در غیبت شریکم آقای گیل مور ، باید کلیه قراردادهای حقوقی خانواده را بررسی کنم . گمان نمی کنم بطور طبیعی مخالفتی در این مورد صورت بگیرد ، زیرا چنانچه معامله از جمله معاملات صحیح و شرافتمندانه باشد ، بدیهی است که اینجانب به هیچ وجه در تأیید آن تأخیر روا نخواهم داشت . در خاتمه آمادگی خود را برای ارائه هرگونه راهنمایی و کمکی که از این جانب خواسته شود ، اعلام می دارم و صمیمانه به شما اطمینان می دهم که پیوسته آماده خدمتگزاری صادقانه به شما هستم .

ویلیام کیرل

نامه پرمحبت و فاضلانه را با نهایت قدردانی مطالعه کردم . مفاد آن به لورا این امکان را می داد که بی آنکه بتوان او را مورد سؤال قرارداد از امضای قرارداد امتناع ورزد و از آن گذشته ، من و او هر دو همه مندرجات نامه را بخوبی می فهمیدیم . در اثنای که من مشغول مطالعه نامه بودم ، پیک نزدیک من ای

۳۲۱

۳۳۱-۳۲۲

پس از اتمام کارم ، دستوراتش را دریافت کند . به او گفتم : اظهار لطف می فرمائید و به ایشان ابلاغ می فرمائید که من کل نامه را خواندم و مفاد آن را به خوبی فهمیدم و بی نهایت سپاسگزارم . در حال حاضر پاسخ دیگری ضرورت ندارد . درست در لحظه ای که من این کلمات را می گفتم و نامه را کاملاً باز در دستهایم نگه داشته بودم ، کنت فوسکو از پیچ جاده آمد و جلوی من ایستاد ، انگار که در همان لحظه از زیر زمین بیرون جسته باشد . ظهور ناگهانی او ، آن هم در آخرین محلی که زیر این سقف کبود انتظار دیدنش را داشتم ، ناگهان از حیرت مرا بر جای خود خشکاند . پیک برایم روز خوشی آرزو کرد و به کالسه بازگشت . دیگر نتوانستم حتی یک کلمه به او بگویم و حتی قادر نبودم جواب تعظیم مؤدبانه اش را بدهم . از تصور اینکه دستم رو شده است ، آشکارا گیج و دستپاچه شده بودم . کنت بدون ذره ای تعجب و با آرامش محض و بی توجه به کالسه ای که در هنگام صحبت او با من هر لحظه از ما دورتر می شد ، پرسید : دوشیزه هالکومب به خانه برمی گردید ؟

دست و پایم را جمع کردم . فقط آنقدر توان داشتم که سرم را به نشانه تأیید تکان بدهم . او گفت : من هم قصد دارم به خانه برگردم . لطفاً اجازه بدهید افتخار همراهی با شما را داشته باشم . از دیدن من متعجب به نظر می رسید ؟ از میان احساسات آشفته من اولین حسی که واضح و روشن سر برآورد این بود که به قیمت فداکردن همه چیز سعی کنم از او برای خود دشمن نتراشم . با همان پیگیری لجوجانه ، ولی ملایم خود تکرار کرد : از دیدن من متعجب به نظر می رسید ؟ تا آنجا که در توانم بود با لحنی آرام و محکم پاسخ دادم : کنت چنین تصور می کردم که شما با پرندگان در اتاق صبحانه سرگرم هستید .

-مطمئناً . ولی بانوی گرامی ، فرزندان پردار و کوچولوی من حقیقتاً بسیار شبیه سایر کودکان هستند . روزهایی هم هست که آنها بکلی خودسر و لجوج می شوند و امروز یکی از آن روزها بود . داشتم آنها را به قفس برمی گرداندم که همسرم وارد شد و گفت شما را دیده است که برای پیاده روی از منزل بیرون می روید . شما به او همین را گفتید . درست است ؟

-مطمئناً .

-بسیار خوب دوشیزه هالکومب . افتخار همراهی با شما بقدری برای من وسوسه انگیز بود که نتوانستم مقاومت کنم . مردی به سن و سال من اشکالی ندارد که چنین اعترافی بکند یا اشکال دارد ؟ من کلامم را برداشتم و به راه افتادم تا افتخار همراهی و محافظت از شما را کسب کنم . حتی مردی به چاقی و پیری فوسکو بسیار بهتر از نداشتن

محافظ است . این طور نیست ؟ البته راه را اشتباه رفتیم ... با ناامیدی برگشتم و حالا اینجا هستم و اگر اجازه داشته باشم می گویم که به اوج آرزوهایم رسیده ام . با چنان بلاغت و فصاحتی چاپلوسی می کرد که هیچ چاره ای جز تلاش برای حفظ آرامش برایم باقی نگذاشت . او حتی کوچکترین اشاره ای به آنچه که در پیچ جاده دیده بود نکرد . این برداشت نامبارک مرا بیش از پیش متقاعد کرد که او حتماً با غیرشرافتمندانه ترین روش ممکن از راز مراجعه من به وکیل لورا برای حفظ منافع او مطلع شده و اینک که از روش محرمانه دریافت پاسخ نامه مطمئن شده و بعداً کافی اطلاعات لازم را برای رسیدن به اهداف خود بدست آورده است ، سعی دارد سوءظن هایی را که در ذهن من برانگیخته است به هر وجه ممکن از بین ببرد . بعداً کفایت از درایت برخوردار بودم که سعی نکنم او را با توضیحاتی حق به جانب فریب دهم و آنقدر هم شرم زانانه داشتم که احساس کنم علاوه بر ترس شدیدی که از او دارم با قرار گرفتن در کنار او ، وجودم ملوث و آلوده شده است .

در گذرگاه جلوی عمارت درشکه تک اسبه را دیدیم که به اصطبل برده شد . سر پرسیوال تازه برگشته بود و از اصطبل بیرون آمد تا جلوی عمارت با ما ملاقات کند . نتیجه سفر او هر چه که بود مسلماً در نرم شدن خوی وحشی او تأثیر نکرده بود ! با قیافه بق کرده ای گفت : خب این هم شما دوتا که برگشتید . معنی خالی گذاشتن خانه به این شکل چیست ؟ لیدی گلاید کجا رفته است ؟ در مورد گم شدن گل سینه برایش توضیح دادم و گفتم لورا برای پیدا کردن آن به کاجستان رفته است . با بدخلقی رو ترش کرد و گفت : با گل سینه یا بدون گل سینه به او توصیه می کنم که قرارش را در کتابخانه فراموش نکند . انتظار دارم تا نیم ساعت دیگر او را ببینم . از آنها جدا شدم و به آرامی از پله ها بالا رفتم . کنت مرا با یکی از تعظیم های شکوهمندش مفتخر و سپس با نشاطی تمام رو به صاحبخانه تروشرو کرد و گفت : پرسیوال بگو ببینم درشکه سواری دلپذیری داشتی ؟ آیا براون مولی قشنگ و براق تو خسته هم شد ؟

-مرده شور براون مولی و درشکه سواری را با هم ببرند . من ناهارم را می خواهم .

کنت جواب داد : و من هم اول از همه می خواهم که پنج دقیقه با تو حرف بزنم پرسیوال ! دوست من ! پنج دقیقه صحبت ! اینجا روی علفها .

-در مورد چه چیزی ؟

-در مورد موضوعی که بیش از هر کسی به تو ارتباط پیدا می کند .

هنگام عبور از سرسرا بقدری معطل کردم تا توانستم این سؤال و جواب ها را بشنوم و سر پرسیوال را ببینم که با تردیدی عبوسانه دستهایش را در جیب هایش فرو می برد .

-اگر می خواهی مرا با وسوسه های شیرانه خود آزار بدهی حتی یک کلمه هم گوش نخواهم داد . من ناهارم را می خواهم .



کنت در حالیکه همچنان خونسردی خود را در مقابل سخنان بی ادبانه دوستش حفظ می کرد تکرار کرد : بیا بیرون و حرفت را بزن . سر پرسیوال از پله ها پایین رفت . کنت بازویش را گرفت و او را کناری کشید . مطمئن بودم که منظور کنت از کلمه «موضوع» چیزی جز امضای قرارداد نیست . بدون شک درباره من و لورا صحبت می کردند . از شدت اضطراب احساس ضعف کردم و دلم مالش رفت . به احتمال قوی سخنان آن لحظه آنها برای هر دوی ما جنبه حیاتی داشت ، ولی به هیچ وجه من الوجوه یک کلمه اش به گوش من نمی رسید . در حالیکه نامه و کیل را در جیب خود گذاشته بودم (در آن زمان وضع بقدری تهدید کننده به نظر می رسید که حتی نمی توانستم به قفل و کلید اتاقم هم اعتماد کنم) از این اتاق به آن اتاق می رفتم و از شدت فشار روحی در آستانه دیوانگی قرار گرفته بودم . از لورا ابدأ خبری نبود و من فکر کردم بهتر است بروم و دنبالش بگردم ، ولی قوای جسمیم در اثر ضربه های روحی و نگرانی های شدید آن روز صبح بقدری تحلیل رفته بود که گرمای هوا یکباره بر من چیره شد و به هزار جان کندن توانستم دستم را به دستگیره در بگیرم و ناچار شدم به اتاق نشیمن برگردم و خود را روی اولین کاناپه ای که جلوی دستم قرار گرفت بیندازم شاید حالم کمی بهتر شود . تازه کمی بهتر شده بودم که در به آرامی باز شد و کنت داخل اتاق سرک کشید و گفت : هزاران هزار بار عذر می خواهم دوشیزه هالکومب . فقط به این علت جسارتاً مزاحم شدم که حامل اخبار خوبی برای شما هستم . سر پرسیوال همانگونه که اطلاع دارید در همه امور هوسباز و دمدمی است . درست در آخرین لحظات تصمیم خود را در مورد موضوع امضا عوض کرده است . برای همه ما آسودگی خیال عظیمی است . با کمال خشنودی این آرامش را در چهره شما هم مشاهده می کنم . دوشیزه هالکومب تمنا می کنم هنگامی که این تغییر دلپذیر را با لیدی گلاید در میان می گذارید صمیمانه ترین تبریکات و احترامات این جانب را هم به ایشان تقدیم فرمایید . و قبل از آنکه از حیرت رهایی بیابم مرا تنها گذاشت و رفت . به هیچ وجه تردیدی نداشتم که این تغییر خارق العاده در موضوع امضای قرارداد تماماً ناشی از نفوذ کنت و آگاهیش بر درخواست راهنمایی من از وکیل خانوادگیمان در لندن و دریافت پاسخ آن در امروز صبح بوده است . همه اینها دستاویزهای مناسبی بودند تا کنت در این موضوع دخالت کند و موفقیتی نسبی نیز بدست آورد . اینها همه را حس می کردم ، اما گویی ذهنم نیز شریک خستگی جسمم شده و شرایطی فراهم آمده بود که نمی توانستم حوادث را ، حلقه های ارتباط تعیین کننده برای تعیین شرایط فعلی یا آینده مرعوب کننده بیابم .

برای بار دوم سعی کردم با عجله از خانه بیرون بروم و لورا را پیدا کنم ، ولی سرم گیج رفت و زانوانم بقدری لرزیدند که توان نگه داشتن بدنم را نداشتمند . راهی جز این نداشتم که برخلاف میل از این کار صرف نظر و بر روی کاناپه استراحت کنم . آرامش خانه و صدای وزوز خفیف حشرات تابستانی بیرون از پنجره ، اعصابم را آرام کرد . چشمانم خودبخود بسته شدند و من در حال و هوای عجیبی غوطه ور شدم . بیدار نبودم چون از آنچه در اطرافم می گذشت آگاهی نداشتم ، اما خواب هم نبودم چون بخوبی می فهمیدم که در حال استراحت هستم . روح تب زده ام گویی از جسم خسته ام که همچنان تن به استراحت می سپرد جدا و در حالی که نمی دانم آن را چه بنامم غوطه ور شد . شاید خلسه بود و شاید تجدید خاطره ای از رویاها و تصوراتم بود . در آن حالت خواب و بیداری والتز هارترایت را دیدم . امروز صبح از وقتی بیدار شدم حتی لحظه ای به او فکر نکرده بودم . لورا چه مستقیم و چه غیر مستقیم

حتی اشاره اندکی هم به او نکرده بود ، ولی در آن حال بیخودی ، آن چنان به وضوح می دیدمش که گویی گذشته ها بازگشته اند و ما بار دیگر در لیمبریچ هاوس هستیم . او در میان گروهی از مردان در نظرم ظاهر شد که چهره هیچ یک از آنها را نمی توانستم به وضوح تشخیص بدهم . همه آنها روی پله های معبد مخروبه عظیمی دراز کشیده بودند و درختان استوایی عظیم الجثه و پیچکهای هرزی که تا بی نهایت به دور تنه آنها گره خورده بودند و بتهای سنگی وحشتناکی که پوزخندزنان می درخشیدند و از فواصل بین شاخ و برگ درختان اطراف معبد دیده می شدند ، همه و همه آسمان را از نگاهم پنهان می داشتند و سایه غمبار و سنگینی بر روی آن معبد متروک و مردان روی پله ها می انداختند . بخاری سفید و بدبو به آرامی چرخید ، حلقه شد و همچون دودی گرد آنها چرخید ، به نشان دست کشید و آنگاه همه آنها بی جان و بی حرکت بر جای باقی ماندند . من که از ترس و ترحم نسبت به والتر گرفتار غذایی الیم شده بودم زبان به سخن گشودم و التماس کنان از او خواستم که فرار کند و گفتم : برگرد ! برگرد ! قولی را که به او و به من دادی به خاطر بیاور . قبل از آنکه طاعون تو را هم هلاک کند ، نزد ما بازگرد .

با آرامشی ملکوتی به من نگاه کرد و گفت : صبر کن ، من باز می گردم . آن شب که زن گمشده را در جاده دیدم زندگی به گونه ای تغییر کرد که ایمان آوردم من وسیله ای برای رسیدن به تقدیری هستم که هنوز بر من آشکار نیست . نمی دانم اینجا در این سرزمین وحشی با آن روبرو خواهم شد و یا در سرزمین مادریم پذیرای من است . هر چه هست هنوز هم در جاده تاریکی قدم برمی دارم که مرا و تو را و خواهرت را که محبوب دلبنده من و دوست به سوی چند راهه ای مبهم و سرانجامی اجتناب ناپذیر هدایت خواهد کرد . صبر کن و منتظر بمان ! طاعونی که دیگران را هلاک می کند بی آنکه صدمه ای به من برساند از کنار من عبور خواهد کرد .

و باز او را دیدم که در همان جنگل بود و همراهانش بسیار اندک بودند . دیگر نه معبدی بر جای مانده بود و نه بتی و به جای آنها مردانی کوتوله در میان شاخ و برگ درختان پنهان شده بودند و با شوق جنایت ، کمانی در یک دست و تیرهایی به دست دیگر داشتند . باز هم نگران والتر شدم و فریاد کشیدم تا از خطر آگاهش کنم . بار دیگر با همان آرامش ملکوتی به سوی من بازگشت و گفت : گامی دیگر در جاده تاریک پیش رفته ایم . منتظر بمان و ببین تیرهایی که دیگران را هلاک می کنند بر من اثری نخواهند داشت .

برای بار سوم او را دیدم که در کشتی مغروقی که روی ساحلی ماسه ای و دور افتاده به گل نشسته بود ، ایستاده است . قایقهایی پر از محموله از کشتی جدا می شدند و به طرف خشکی می رفتند و والتر مانده بود که همراه با کشتی غرق شود . فریاد کشیدم که آخرین قایق را صدا بزند و نهایی ترین تلاشش را برای نجات زندگیش به خرج دهد . باز هم با همان چهره آرام و صدایی تسکین بخش پاسخ همیشگی را به من داد : باز هم در این سفر گامی به پیش رفته ایم . منتظر بمان و ببین دریایی که دیگران را غرق می کند به من صدمه ای نخواهد زد .

و او را برای آخرین بار دیدم که در پای مجسمه ای از مرمر سفید زانو زده است و شبحی از یک زن که صورتش را با تور پوشانده بود از درون قبر بیرون آمد و کنار او منتظر ماند . آرامش ملکوتی والتر به اندوهی آسمانی تبدیل شد ، اما در لحن و صدایش تغییری به وجود نیامد و گفت : تیره تر و تیره تر ، باز هم دورتر و دورتر . مرگ ، آن خوب ،

زیبا و جوان را دربر می گیرد و مرا رها می کند ، دریایی که غرق می کند ، گوری که عشق و امید را در خود مدفون می سازد ، مراحلی از مسافرت من هستند و مرا به سرانجام خویش نزدیک و نزدیکتر می کنند .

قلبم در اندوهی ورای تقریر فرو رفت و دردی که با اشک درمان نمی پذیرد بر دلم یورش آورد . تاریکی ، زائر گور را در بر گرفت ، زنی را که با توری بر چهره از گور به در آمده بود در بر گرفت و آنگاه خوابگردی را که به آنها می نگریست محصور کرد و من دیگر نه چیزی دیدم و نه کلامی شنیدم .

دستی را روی شانه ام احساس کردم و بیدار شدم . دست لورا بود . کنار کاناپه زانو زده بود ، صورتش قرمز و هیجانزده و چشمانش مبهوت و مدهوش بودند . به محض آنکه چشمم به او افتاد از جا پریدم و پرسیدم : چه اتفاقی افتاده است ؟ از چه چیزی اینهمه ترسیده ای ؟ برگشت و به در نیمه باز نگاهی انداخت . آنگاه لبهائیش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه کنان پاسخ داد : ماریان شبخ کنار رودخانه ! صاحب صدای قدمهایی که شب قبل شنیدیم . او را دیدم . با او صحبت کردم !

-به خاطر خدا بگو با چه کسی حرف زدی ؟

-با آن کاتریک !

بقدری از دیدن چهره و رفتار آشفته لورا یکه خورده بودم و بیداری ناگهانی از رؤیای هولناک ، آنقدر احساساتم را زیر شلاق برده بود که به هیچ وجه تاب تحمل باری را که لورا با بر زبان آوردن آن نام بر دوشم می گذاشت ، نیاوردم . انگار به زمین چسبیده باشم ، ساکت و صامت و در سکوتی نفس گیر به او زل زدم . لورا بقدری تحت تأثیر واقعه بود که متوجه تأثیری که حرفش روی من به جا گذاشت نشد و گویی که من صدایش را نشنیده ام تکرار کرد : من آن کاتریک را دیدم ! با آن کاتریک حرف زدم ! او ماریان چه حرفها که برای گفتن دارم ! بیا برویم ... اینجا ممکن است مزاحمان بشوند ... بیا فوراً به اتاق من برویم . و با گفتن این کلمات مشتاقانه دستم را گرفت و از کتابخانه گذرم داد و به انتهایی ترین اتاق طبقه همکف که فقط برای استفاده شخصی او مرتب شده بود ، هدایت کرد . هیچکس غیر از مستخدمه مخصوص لورا حق نداشت به آنجا بیاید و در نتیجه کسی نمی توانست غافلگیرمان کند . قبل از آنکه خود وارد اتاق شود مرا به درون هل داد ، در را قفل کرد و پرده های چیت گلدار پنجره ها را کشید . احساس عجیبی که مرا از حیرت به یک تکه سنگ تبدیل کرده بود ، هنوز در من وجود داشت . اعتقادی فزاینده دال بر اینکه گرفتاری هایی که از مدتها قبل بالای سر من و او پرسه می زدند ، اینک بطور ناگهانی و کامل محاصره مان کرده اند ، هر لحظه بیشتر در ذهنم رخنه می کرد . نمی توانستم احساسم را بیان کنم ... حتی از درک آن حالت مبهم در ذهن خویش نیز عاجز بودم . با درماندگی و احساس غربت و بی پناهی مکرر زمزمه کردم : آن کاتریک ! آن کاتریک !

او مرا به نزدیکترین جا ، بر روی نیمکتی در وسط اتاق هدایت کرد و گفت : نگاه کن ! اینجا را نگاه کن ! و به گل سینه اش اشاره کرد . برای نخستین بار متوجه شدم که گل سینه گم شده بار دیگر روی سینه اش سنجاق شده است . در مشاهده آن شیئی آشنا حسی واقعی وجود داشت و در لمس کردن آن هم حقیقتی پنهان بود که یاریم داد

از جهان مغشوش و آشفته افکار وهم آلود بیرون بیایم و بر خود مسلط شوم . نخستین کلماتی که توانستم به او بگویم به تناسب آن زمان و موقعیت ، سؤالی پیش پا افتاده بود . پرسیدم : گل سینه ات را کجا پیدا کردی ؟  
-او آن را پیدا کرد .

-کجا ؟

-کف خانه قایقی ، اوه ! چطور شروع کنم ؟ ... چطور در مورد او با تو حرف بزنم ! او آن قدر عجیب حرف می زد ... آنچنان بیمار به نظر می رسید ... و بقدری ناگهانی ترکم کرد که ... همچنان که هجوم خاطرات ، ذهنش را زیر ضربات خود می گرفت صدایش هم بلندتر می شد . بی اعتمادی مبهمی که شب و روز در این خانه بر روح من سنگینی می کند بی درنگ بر آنم داشت که او را از خطر برحذر دارم ، درست همانگونه که با دیدن گل سینه لحظه ای بخود آمده و با او سخن گفته بودم . گفتم : آهسته حرف بزن ! پنجره باز است و پیاده روی باغ از زیر آن رد می شود . لورا از اول شروع کن . کلمه به کلمه به من بگو بین تو و آن زن چه گذشت .

-پنجره را ببندم ؟

-نه فقط آهسته حرف بزن و به خاطر داشته باش که زیر سقف خانه شوهر تو نام آن کاتریک را بر زبان آوردن کار خطرناکی است . اولین بار او را کجا دیدی ؟

-در خانه قدیمی دیدم . ماریان می دانی که رفتم گل سینه ام را پیدا کنم . تمام جاده ای را که از کاجستان می گذشت با دقت و قدم به قدم گشتم و پس از مدت زمان طولانی به خانه قایقی رسیدم . بمحض آنکه داخل آنجا شدم زانو زدم تا کف خانه را جستجو کنم . پشتم به در بود و هنوز دست از جستجو برنداشته بودم که صدایی لطیف و عجیب را از پشت سرم شنیدم که می گفت : دوشیزه فیرفلی ... بله ! اسم قدیمی و آشنا و محبوب من که گمان می کردم برای همیشه از آن جدا مانده ام . از جا پریدم ... به هیچ وجه نترسیده بودم . آن صدا بقدری مهربان و ملایم بود که نمی توانست کسی را بترساند ، بلکه بشدت حیرت کرده بودم . آنجا در آستانه در زنی ایستاده بود و به من نگاه می کرد که هرگز در عمرم چهره اش را ندیده بودم ...

-چی پوشیده بود ؟

-لباسی مرتب و قشنگ به رنگ سفید بر تن داشت و روی آن شالی تیره ، کهنه و فقیرانه پوشیده بود . کلاهش از حصیر قهوه ای و به اندازه شالش ژنده و فلاکت بار بود . از تفاوت بین لباس و شال و کلاه تعجب کردم و او متوجه این حالت شد . آنگاه در حالیکه نفس نفس زنان و صریح حرف می زد گفت : به کلاه و شال من نگاه نکنید . اگر قرار باشد سفید نیوشم دیگر برایم فرق نمی کند چه بیوشم . هر چه دلتان می خواهد به لباسم نگاه کنید . از بابت آن شرمنده نیستم . خیلی عجیب است مگر نه ؟ هنوز نتوانسته بودم برای تسلی خاطرش کلمه ای پیدا کنم که دستش را پیش آورد و من گل سینه ام را در آن دیدم . آنقدر سپاسگزار و خوشحال بودم که به او نزدیک شدم تا

آنچه را که حقیقتاً احساس می کردم به او بگویم . پرسید : آیا حقیقتاً آنقدر ممنون هستید که در حق من محبت کوچکی بکنید ؟ جواب دادم : هر محبتی که در توانم باشد برای سپاس از شما ابراز خواهم کرد .

-پس اجازه بدهید حالا که گل سینه تان را پیدا کرده ام شخصاً آن را روی سینه تان سنجاق کنم .

ماریان ، خواهش او بقدری غیرمترقبه بود و آن را با چنان شور و اشتیاق زائدالوصفی بیان کرد که یکه خوردم و دو سه قدم پس رفتم . نمی دانستم چه باید بکنم . او گفت : آه ! مادر شما حتماً اجازه می داد که آن را به سینه اش سنجاق کنم . در نگاه و صدایش و یادآوری نام مادرم آنچنان حالت شماتت باری نهفته بود که از بی اعتمادی خود شرمسارم کرد . دستش را با گل سینه ای که در آن بود در دست گرفتم و آن را با ملایمت روی سینه ام قرار دادم و گفتم : شما مادرم را می شناختید ؟ خیلی وقت پیش ؟ آیا من شما را قبل از این دیده بودم ؟ دستهایش که مشغول سنجاق کردن گل سینه بودند ناگهان از کار بازماندند . اندکی بر سینه ام فشار آورد و گفت : آن روز بهار را در لیمبریج به خاطر نمی آورید ؟ مادر شما در جاده ای که به دبستان ختم می شد قدم می زد و دو دختر کوچولو را در دو طرف خود راه می برد . از آن زمان تا به حال به چیزی جز آن روز فکر نکرده ام و آن را به خوبی به خاطر می آورم . شما یکی از آنها بودید و من دیگری بودم . دوشیزه فیِرلی قشنگ و باهوش و آن کاتریک فقیر و گیج ! آن روزها به هم بسیار نزدیکتر از حالا بودیم ...

از لورا پرسیدم : وقتی اسمش را به تو گفت او را به خاطر آوردی ؟

-بله . یادم آمد موقعی که در لیمبریج در مورد آن کاتریک از من سؤال کردی گفتمی که یک وقتی می گفتند که ما دو نفر بسیار به هم شباهت داریم .

-لورا چه چیزی تو را به این صرافت انداخت ؟

-خود او ! هنگامی که به من نزدیک شده بود و به او نگاه می کردم به این صرافت افتادم که چقدر به یکدیگر شباهت داریم ! صورت او رنگ پریده و لاغر و خسته بود ، ولی دیدنش مرا متحیر کرد و تکانم داد . انگار خود من بودم که در آینده پس از یک بیماری طولانی به آن شکل درمی آیم . این کشف نمی دانم چرا آنچنان تکانم داد که برای لحظه ای توان صحبت کردن با او را از دست دادم .

-آیا از سکوت تو آزرده خاطر شد ؟

-متأسفانه باید بگویم که رنجید چون گفت دوشیزه فیِرلی شما نه چهره و نه قلب مادرتان را به ارث نبرده اید . مادر شما چهره ای تیره ، اما قلبی چون فرشته ها داشت .

به او گفتم : مطمئنم که نسبت به شما احساس محبت می کنم ، با این وجود آنگونه که باید قادر به بیان احساسات خود نیستم . شما چرا مرا دوشیزه فیِرلی نامیدید ؟ ناگهان برانگیخته شد و گفت : برای اینکه عاشق اسم فیِرلی

هستم و از اسم گلاید متنفرم . تا آن لحظه نشانه ای از جنون در او ندیده بودم ، ولی با گفتن این جمله به نظرم رسید که حالش دگرگون شد . با یادآوری نامه عجیبی که در لیمبریج به من نوشته بود و به قصد آرام کردن او گفتم : فقط گمان کردم شاید ندانید که من ازدواج کرده ام . او آه سردی از دل برآورد و رویش را از من برگرداند و گفت : ندانم که ازدواج کرده اید ؟ من دقیقاً برای اینکه ازدواج کرده اید اینجا هستم . آمده ام قبل از آنکه در دنیای آنسوی گور با مادر شما ملاقات کنم همه چیز را جبران کنم . با گفتن این حرف از من دورتر و دورتر شد تا جایی که از خانه قایقی بیرون رفت . اندکی ایستاد . به اطراف نگاهی انداخت و با دقت گوش داد . هنگامی که برگشت تا دوباره سخن بگوید همانجا در آستانه در خانه قایقی ایستاد و دستهایش را به دو طرف در تکیه داد و گفت : آیا شب گذشته مرا کنار دریاچه دیدید ؟ آیا هنگامی که داخل جنگل پشت سرتان راه می آمدم صدای پایم را شنیدید ؟ چه روزهایی که اینجا منتظر ماندم تا بتنهایی با شما صحبت کنم . تنها دوستی را که در این دنیا دارم و برایم نگران و مضطرب است ترک کرده ام ... در آستانه خطر محبوس شدن مجدد در تیمارستان بوده ام و تمام اینها به خاطر شماست دوشیزه فیرلی ! همه اش به خاطر شماست .

ماریان! حرفهای او تکانم داد و به وحشتم انداخت ، ولی در شیوه حرف زدنش و در لحنش احساسی نهفته بود که از صمیم قلب دلم برایش سوخت . مطمئناً این رقت خاطر بسیار صمیمانه بود ، زیرا آنقدر دل و جرات پیدا کردم که آن موجود بیچاره را به داخل خانه قایقی هدایت کنم و از او بخواهم کنارم بنشیند . پرسیدم : لورا ! آیا او این کار را کرد ؟ نه ! سرش را تکان داد و گفت باید همانجا بماند و مراقب باشد که کسی غافلگیرمان نکند و از اول تا به آخر همانجا کنار در ورودی منتظر ماند و در حالی که دستهایش را همچنان به دو طرف گرفته بودگاهی برای حرف زدن با من به داخل خم می شد و گاهی نیز بطور ناگهانی به عقب برمی گشت و اطراف را می پایید . او گفت : دیروز قبل از اینکه هوا تاریک شود اینجا بودم و حرفهای شما و خانمی را که همراهتان بود شنیدم . شنیدم که در مورد شوهرتان می گفتید نه نفوذی بر روی او دارید تا به آن وسیله وادارش کنید حرف شما را باور کند و نه قدرتی که بتوانید ساکتش نگه دارید . آه ! من می دانم معنی این کلمات چیست . وجدانم به من می گفت که معنی این حرفها چیست . چرا گذاشتم با او ازدواج کنید . اوه ! امان از ترس من ... ترسی دیوانه وار ... ترسی فلاکت بار و شیرانه و حقیر ! صورتش را با شال کهنه و پوسیده پوشاند و شروع به ناله و زاری کرد . می ترسیدم نکند دچار آن چنان بحران روحی و خیمی بشود که نه من و نه خودش نتوانیم بر آن فائق شویم . گفتم : سعی کنید آرام باشید . سعی کنید به من بگویید چگونه می توانستید جلوی ازدواج مرا بگیرید ؟ شال را از روی صورتش برداشت و با نگاهی تهی و مات به من خیره شد و گفت : باید آن قدر شهامت می داشتم که در لیمبریج بمانم . هرگز نباید اجازه می دادم که خبر آمدن شوهر شما وحشت زده ام کند و مرا از آنجا فراری بدهد . باید به شما هشدار می دادم و قبل از آنکه خیلی دیر بشود نجاتتان می دادم . چرا شهامت در حد نوشتن یک نامه به شما بود ؟ چرا در حالی که قصدی و منظوری جز عمل خیر نداشتیم به شما صدمه زدیم ؟ اوه ، ترس من . ترس فلاکت بار و شیرانه و حقیر من ! این کلمات را گفت و بار دیگر صورتش را در شال کهنه و حقیرش پنهان کرد . دیدنش وحشتناک و شنیدن صدای گریه اش رقت انگیز بود .

-لورا تو که حتما از او پرسیدی این چه ترسی است که آنقدر روی آن تکیه می کند ؟

-بله پرسیدم .

-و او چه جوابی داد ؟

-او در جواب از من پرسید اگر مردی مرا در تیمارستان حبس می کرد و اگر بار دیگر هم که دستش به من می رسید باز همچنین می کرد از او نمی ترسیدم ؟

من از او پرسیدم : آیا هنوز هم از او می ترسید . یقینا اگر باز هم از او می ترسیدید الآن اینجا نبودید . او گفت : نه حالا دیگر نمی ترسم . از او پرسیدم : چرا ؟ ناگهان در خانه قایقی خم شد و پرسید : نمی توانید حدس بزنید ؟ سرم را تکان دادم . او ادامه داد : به من نگاه کنید ! به او گفتم از اینکه می بینم بسیار اندوهگین و بیمار است صمیمانه متاسفم . برای نخستین بار لبخندی زد و تکرار کرد : بیمار؟ من بزودی می میرم . حالا فهمیدید که چرا دیگر از او نمی ترسم ؟ آیا فکر می کنید من در بهشت با مادر شما ملاقات کنم ؟ اگر یکدیگر را ببینیم آیا او مرا خواهد بخشید ؟ آنچنان یکه خوردم و بقدری وحشت کردم که نتوانستم جوابش را بدهم . او ادامه داد : در تمام مدتی که از دست شوهر شما مخفی شده بودم ... در تمام مدتی که بیمار بودم به این موضوع فکر می کردم . افکارم مرا به این سو هدایت کرده اند ... می خواهم جبران کنم ... می خواهم هر کاری از دستم برمی آید برای جبران آسیبی که به شما رسانده ام انجام بدهم . با کمال اشتیاق و صمیمیت از او تمنا کردم به من بگوید منظورش از این حرف چیست . او هنوز با همان نگاه ثابت و تهی به من خیره شده بود و با تردید گفت : آیا می توانم جبران کنم ؟ شما دوستانی دارید که طرف شما را می گیرند . اگر راز او را بدانید از شما خواهد ترسید و جرات نخواهد کرد آنگونه که با من رفتار کرده است با شما رفتار کند . اگر او از شما و دوستانتان بترسد به خاطر خودش هم که شده است با شما با ملاطفت رفتار خواهد کرد و اگر او با شما به ملاطفت رفتار کند من می توانم به خود بگویم که وظیفه ام را انجام داده ام ... مشتاقانه منتظر بودم که بقیه حرفش را بزند ، ولی با گفتن این کلمات سکوت کرد .

-لورا تو سعی کردی وادارش کنی که به حرف زدن ادامه بدهد ؟

-سعی می کردم ، ولی او دوباره خود را از من کنار کشید . صورت و دستهایش را به آستانه در خانه قایقی تکیه داد . شنیدم که با محبتی دردآلود و با آشفتگی و اندوه می گوید : اوه ! اوه ! اگر فقط می توانستم با مادر شما در یک گور دفن شوم . آه ! اگر هنگامی که در رستاخیز فرشتگان در صور می دمند می توانستم در کنار او برانگیخته شوم ... ماریان ، از سر تا پا می لرزیدم . شنیدن حرفهایش هولناک بود . کمی حرکت کرد و بعد باز نگاهم کرد و ادامه داد : برای غریبه بیچاره ای مثل من امیدی نیست . من زیر صلیب مرمری که آن را با دستهای خود شستم و به خاطر مادران آن طور پاک و سفیدش کردم به خواب ابدی نمی روم . اوه نه ! اوه نه ! نه لطف خداوند و نه لطف انسان مرا نزد او ، جایی که شیرین دست از آزار برمی دارند و ضعفا آرامش می یابند ، نخواهد برد . این کلمات را آرام و متاسف و با آهی دردآلود و ناامیدانه گفت و اندکی تامل کرد . صورتش مضطرب و آشفته بود . چنین به نظر می

رسید که فکر می کند و یا سعی دارد چنین کند . پس از زمان کوتاهتر پرسید : چه می گفتم ؟ وقتی به مادرتان فکر می کنم همه چیز از یادم می رود . چه می گفتم ؟ چه می گفتم ؟ تا آنجا که در توانم بود و در کمال ملاحظت و ملایمت موضوع را برای آن موجود مفلوک بازگو کردم . او باز هم با حالتی مغشوش و آشفته گفت : آه بله ، بله ، شما در مقابل شوهر شیرتان بی دفاع هستید و من باید کاری را که برای انجامش به اینجا آمده ام به پایان برسانم . باید ترسی را که روزگاری داشته ام با صحبت کردن در موقعیتی بهتر جبران کنم . پرسیدم : این چه موضوعی است که باید به من بگویید ؟ جواب داد : رازی که شوهر ظالم شما از آن می ترسد . من یک بار او را با این راز تهدید کردم و ترساندم . شما هم باید او را با همین راز تهدید کنید و بترسانید . چهره اش تیره شد و نگاه غضب آلود و تیره اش را به چشمان من دوخت . سپس با حالتی پوچ و تهی دستش را به طرف من تکان داد و گفت : مادرم راز را می داند . مادرم زیر بار تحمل این راز نیمی از عمر خود را تباه کرده است . یک روز ، موقعی که من بزرگ شدم او چیزی به من گفت و روز بعد شوهر شما ...

-خب ، خب ، ادامه بده لورا ! او درباره شوهرت چه گفت ؟

-ماریان او دوباره حرفش را قطع کرد ...

-و دیگر حرفی نزد ؟

-او با دقت گوش داد و در حالی که دستش را به طرف من تکان می داد آرام زمزمه کرد : هیس ، هیس و سپس از کنار خانه قایقی دزدانه و آرام بیرون رفت و قدم به قدم دور شد ، آنقدر که دیگر نتوانستم او را ببینم .

-حتما دنبالش رفتی ، مگر نه ؟

-بله ، نگرانیم آنقدر به من جرات داد که از جا برخاستم و تعقیبش کردم . درست هنگامی که جلوی در رسیدم ، ناگهان دوباره از کنار خانه سر و کله اش پیدا شد . زیر لب گفتم : راز ، لطفا صبر کنید و راز را به من بگویید . بازویم را گرفت و با نگاهی وحشتزده گفت : حالا نه ! ما تنها نیستیم ... یک نفر مراقب ماست . فردا همین موقع اینجا بیایید ... تک و تنها ... یادتان باشد ... فقط خودتان بعد هم با خشونت مرا به داخل خانه قایقی هل داد و دیگر او را ندیدم .

-اوه لورا ، لورا ، باز یک شانس دیگر را از دست دادیم ! اگر کنارت بودم از چنگمان در نمی رفت . نفمیدی کدام طرفی رفت ؟

-از سمت چپ . جایی که زمین شیب برمی دارد و جنگل از همه جا انبوه تر است .

-آیا پشت سرش دویدی ؟ ردش را دنبال کردی ؟ صدایش زدی ؟

-چطور می توانستم این کار را بکنم ؟ آنقدر ترسیده بودم که نه می توانستم حرف بزنم و نه قادر به حرکت بودم .



-ولی بالاخره حرکت کردی ... بالاخره که بیرون آمدی ...

-به اینجا دویدم تا به تو بگویم چه اتفاقی پیش آمده است .

-آیا در کاجستان کسی را ندیدی یا صدایی نشنیدی ؟

-نه . موقعی که از کاجستان می گذشتم همه جا آرام و ساکت به نظر می رسید .

لحظه ای تامل کردم تا موضوع را بررسی کنم . آیا این فرد ثالث که تصور می شد بطور مخفیانه به گفتگوی آنها گوش کرده است ، واقعیت داشت یا موجودی خیالی در تصورات برانگیخته آن کاتریک بود ؟ تصمیم گیری در این مورد غیر ممکن بود . فقط یک موضوع واضح بود و آن اینکه ما درست در مرز کشف موضوع ، بسختی و بشکلی جبران ناپذیر شکست خورده بودیم ، مگر آنکه آن کاتریک بر سر قولش در خانه قایقی باقی می ماند . پرسیدم : مطمئنی هر چه را که بین شما گذشته است ، مو به مو برایم تعریف کرده ای ؟ لورا پاسخ داد : گمان می کنم همین طور است . ماریان حافظه من مثل حافظه تو نیست ، ولی من بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم و موضوع عمیقا برایم جالب بود و مطمئنا نکته مهمی نمی تواند از نظرم دور مانده باشد .

-لورای عزیز من ، در جایی که موضوع به آن کاتریک مربوط می شود کوچکترین جزئیات هم اهمیت حیاتی پیدا می کنند . دوباره فکر کن . آیا بطور تصادفی نکته ای از دهانش بیرون نپرید که نشان بدهد در حال حاضر کجا زندگی می کند ؟

-چیزی که بتوانم به خاطر بیاورم نگفت .

-آیا به یک اسم همراه ... یک دوست ... زنی به نام کلمنتس اشاره نکرد ؟

-اوه بله . بله فراموش کرده بودم . او گفت که خانم کلمنتس مصرانه می خواسته است همراه او به کنار دریاچه بیاید و از او مراقبت کند و به او التماس کرده است که به تنهایی خطر آمدن به این نواحی را متقبل نشود .

-آیا این تمام حرفهایی بود که درباره خانم کلمنتس زد ؟

-بله ، همه اش همین بود .

-به تو نگفت بعد از ترک تادز کورنر به کجا پناه برده است ؟

-هیچ نگفت ... کاملا مطمئنم .

-درباره جایی که از آن به بعد در آنجا زندگی کرده است حرفی نزد ؟ نگفت بیماریش چه بوده است ؟

-نه ماریان . حتی یک کلمه . محض رضای خدا به من بگو در این باره چه فکر می کنی ؟ من نمی دانم باید چه فکر

کنم و یا دست به چه کاری بزنم .

-عشق من ، تو باید این کار را بکنی . باید فردا درست بموقع سر قرار ملاقات در خانه قایقی حاضر بشوی . گفتن ندارد که خدا می داند ملاقات دوباره تو با آن زن چه منافعی که در بر ندارد . برای بار دوم ترا به امان خودت رها نخواهم کرد . من از فاصله امنی پشت سرت خواهم آمد . هیچکس مرا نخواهد دید ، ولی در فاصله ای خواهم بود که به آسانی صدای تو را بشنوم . آن کاتریک ، والتر هارترایت و تو را قال گذاشته است ، ولی این کار را با من نمی تواند بکند .

-لورا حالت نگاه مرا بخوبی درک کرد و گفت : تو این رازی را که شوهر من از آن می ترسد باور می کنی ؟ تصورش را بکن که همه این چیزها فقط در تصور آن کاتریک بوده باشد . تصورش را بکن که او فقط می خواسته است مرا ببیند و به یاد روزگاران گذشته با من صحبت کند . رفتارش خیلی عجیب بود ... من تقریباً به او شک دارم ... آیا تو در مورد سایر چیزها به او اعتماد می کنی ؟

-لورا من به هیچ چیز جز مشاهدات خودم از رفتار شوهر تو اعتماد ندارم . من حرفهای آن کاتریک را از روی اعمال شوهر تو قضاوت می کنم و باور دارم که رازی وجود دارد .

بیش از این حرفی نزدم و از جا برخاستم تا اتاق را ترک کنم . افکارم بقدری آشفته ام می کردند که اگر بیش از این با او سخن می گفتم احتمالاً حرف هایی به او می زدم که دانستن آنها برایش خطرناک بود . رویای وحشتناکی که او مرا بیدار کرده بود بر جزء جزء داستانی که برایم روایت کرد با تیرگی و سنگینی هر چه تمامتر سایه افکنده بود . احساس می کردم آینده ای شوم در راه است و از تصور آن ترسی غیرقابل توصیف مرا در بر می گرفت و خون در تنم یخ می بست و مجبورم می کرد باور کنم رفتاری های متعددی که ما را در تار و پود خود به دام می کشند براساس طرحی قبلی و حساب شده ، روی می دهند . به هارترایت فکر می کردم ، به آن موجودی که آخرین بار با من وداع کرد و به آن روحی که در رویاهایم دیدمش و ناگهان این تردید بر دل و جانم چنگ انداخت که نکند همه با هم به سوی سرانجامی مقدر و غیرقابل اجتناب پیش می رویم !

او را تنها گذاشتم تا به طبقه بالا برود و خود در پیاده روهای اطراف خانه گشتی زدم . وضعیت جدا شدن آن کاتریک از لورا مرا مخفیانه دچار اضطراب کرده بود و مشتاق بودم که بدانم کنت فوسکو بعدازظهر خود را چگونه گذرانده است . همچنین در مورد نتایج سفر انفرادی سر پرسیوال که فقط چند ساعت قبل از آن مراجعت کرده بود ، کاملاً بی اعتماد بودم . پس از آنکه همه جا دنبال آنها گشتم و چیزی پیدا نکردم به خانه برگشتم و به اتاق های طبقه همکف یکی پس از دیگری سرک کشیدم . همه خالی بودند . وارد سرسرا شدم و به طبقه بالا رفتم که دوباره به لورا ملحق شوم . هنگامی که از جلوی اتاق مادام فوسکو عبور می کردم او در اتاقش را باز کرد و من توقف کردم تا ببینم آیا او می تواند در مورد اینکه شوهرش و سر پرسیوال کجا هستند اطلاعاتی به من بدهد . بله ! او یک ساعت قبل هر دوی آنها را از پنجره اتاقش دیده بود . کنت با محبت همیشگی ای که کوچکترین امور همسرش را نیز در نظر می

گرفت به او گفته بود که برای یک پیاده روی طولانی با هم به گردش می روند . یک پیاده روی طولانی ! با شناختی که من از آن دو داشتم ، آنها هرگز با چنین هدفی به مصاحبت با یکدیگر تن نمی دادند . سر پرسیوال برای هیچ ورزشی جز اسب سواری ارزش قائل نبود و کنت هم جز مواردی که به خاطر رعایت ادب محافظ من می شد تن به هیچ تمرین جسمانی نمی داد .

هنگامی که به لورا پیوستم متوجه شدم که در غیاب من موضوع مرعوب کننده امضای قرارداد را به خاطر آورده است . در تمام مدتی که درباره آن کاتریک گفتگو می کردیم به خاطر اهمیت موضوع آن را نادیده گرفته بودیم ، لورا از اینکه فرمان سر پرسیوال برای حضور او در کتابخانه حذف شده است متعجب بود . گفتیم : می توانی در مورد آن موضوع آسوده خاطر باشی . دست کم در حال حاضر نه تو و نه من بخت آزمایش و خطا نداریم . سر پرسیوال عقیده اش را در مورد امضای قرارداد تغییر داده است .

-تغییر داده ؟ چه کسی این را به تو گفت ؟

-صبح امروز کنت فوسکو این مطلب را عنوان کرد . به اعتقاد من تغییر ناگهانی تصمیم پرسیوال را مدیون کنت هستیم .

-ماریان ، غیرممکن به نظر می رسد . اگر هدف او بر اساس آنچه ما فرض کرده ایم به دست آوردن پول آن هم برای رفع معضلی فوری است چطور می تواند از این قضیه صرف نظر کند ؟

-لورا ، من فکر می کنم که ما بر اساس مستنداتی که در دست داریم می توانیم این شک را برطرف کنیم . آیا صحبت های سر پرسیوال و وکیلش را که من هنگام عبور از پلکان سرسرا شنیدم فراموش کرده ای ؟

-نه ولی یادم نمی آید که ...

-ولی من یادم می آید . در آنجا دو راه حل پیشنهاد شد . یکی اینکه امضای تو پایین آن ورقه گذاشته شود و راه حل دیگر اینکه سه ماه از طلبکار فرصت گرفته شود و حالا چنین به نظر می رسد که راه حل دوم انتخاب شده است و ما می توانیم امیدوار باشیم که فعلا از شر شریک شدن در گرفتاری های سر پرسیوال برای مدتی آسوده خاطر شده ایم .

-اوه ماریان ، خوبتر از آن به نظر می رسد که واقعیت داشته باشد .

-همین طور است عشق من . همین چند دقیقه پیش بود که از حافظه من تعریف کردی ، ولی حالا داری شک می کنی . بگذار دفترچه خاطراتم را بیاورم و آن وقت متوجه خواهی شد که درست می گویم یا غلط !

رفتم و بلافاصله دفترم را آوردم . با مرور بر شرح ملاقات سر پرسیوال و وکیلش دریافتم که یادآوری من از دو راه حل ارائه شده دقیقا صحیح است . دریافت این موضوع که حافظه من در این مورد هم طبق معمول نسبت به من

وفادارانه عمل کرده است هم برای لورا و هم برای شخص خودم مایه تسلی خاطر بود . با توجه به عدم ثبات خطرناک شرایط فعلی ما ، وقوف بر این امر که منافع آتی ما تا چه حد به بخشهای مختلف دفترچه خاطرات من و بخصوص توان یادآوری و حافظه ام ارتباط پیدا می کند ، اهمیتی حیاتی داشت . حالت چهره و رفتار لورا نشان می داد که این ملاحظات به ذهن او هم خطور کرده اند . این مطلب بسیار پیش پا افتاده است و من از نوشتن آن شرم می کنم ، ولی چنین به نظر می رسد در شرایط ملامت بار و پر مشقتی که ما در آن قرار گرفته ایم حقیقتا کسی یا چیزی نداریم که به او اعتماد کنیم و در نتیجه حافظه من همچون کشف دوستی جدید به صورت یک موهبت بزرگ جلوه می کند !

اولین زنگ شام ما را از یکدیگر جدا کرد . درست هنگامی که صدای آن قطع شد ، سر پرسیوال و کنت از پیاده روی خود بازگشتند . شنیدم که آقای خانه به خاطر پنج دقیقه تاخیر می غرد و سر مستخدمین فریاد می زند و مهمان ارباب هم طبق معمول برای برقراری حفظ آرامش و رعایت ادب و شکیبایی دخالت می کند .

بعد از ظهر آمد و هیچ واقعه غیرمنتظره ای روی نداد ، ولی من در رفتار سر پرسیوال و کنت متوجه ویژگیهای خاصی شدم که مرا درباره آن کاتریک و وقایعی که فردا روی خواهد داد سخت نگران کرد . با چنین روحیه ای به رختخواب رفتم . حالا دیگر آنقدر می دانم که مطمئنم دروغ ترین جنبه شخصیت سر پرسیوال و در عین حال بدترین آن ، جنبه تظاهر به ادب و آداب است . پیاده روی طولانی او همراه با دوستش به بهبود رفتار او بخصوص با همسرش انجامیده است . لورا با تعجب زیاد و من در کمال هوشیاری و ترس متوجه شدیم که او لورا را به اسم کوچکش صدا می زند ، از احوال عمومی جويا می شود و می پرسد که قرار است خانم وسی را چه موقع به بلاک واتر دعوت کند و بقدری توجهات ریز و درشت به او نشان می دهد که تقریبا روزهای نامزدی نفرت بارش در لیمبریج تداعی می شوند . این ، نشانه خوبی برای شروع نبود و هنگامی نحوست آن را بیشتر احساس کردم که دیدم در اتاق پذیرایی دراز کشیده و تظاهر می کند خوابیده است و چشمان حيله گرش دائما من و لورا را زیر نظر دارد و گمان می کند که به او شک نبرده ایم . کمترین تردیدی نداشتم که سفر خصوصی او به ولمینگام برای پرس و جو از خانم کاتریک بوده است ، ولی تجربه امشب ، مرا به این صرافت انداخت که این سفر بی نتیجه نبوده و او بی خبر از ما اطلاعاتی را کسب کرده است . اگر می دانستم آن کاتریک را کجا می شود پیدا کرد همین فردا صبح علی الطلوع راه می افتادم و او را از خطر آگاه می کردم . در حالی که جنبه ای از شخصیت سر پرسیوال که امشب آن را به نمایش گذاشت سخیف و پیش پا افتاده ، اما بسیار آشنا بود ، در جهت مخالف ، شخصیتی که کنت از خود بروز داد ، در شناخت من از او تجربه ای کاملا جدید بود .

امروز بعد از ظهر کنت به من اجازه داد که در شخصیت او با مردی احساساتی آشنا شوم . باور داشتم که چنین روحیه ای واقعا در او هست و بنا به شرایط و مقتضیات به آن تظاهر نمی کند . او کاملا آرام و ملایم به نظر می رسید . چشمها و صدایش حساسیتی مهار شده را بیان می داشتند ، باشکوهترین جلیقه اش را پوشیده بود (انگار که ارتباطی پنهان بین نمایشی ترین زیورآلات با عمیقترین احساساتش وجود داشت) . جلیقه اش به رنگ سبز دریایی و

از جنس ابریشم و با قیطانهای نقره ای عالی تزیین شده بود. صدایش با لطیفترین نیم پرده های موسیقی همخوانی داشت و لبخندش آن گاه که با من یا لورا صحبت می کرد مزین به تحسینی پدرا نه و متفکرانه بود. هنگامی که همسرش به خاطر توجهات اندک و جزیی او بر سر میز شام از او تشکر می کرد، دست همسرش را از زیر میز فشار می داد و با چشمانی درخشان و واله می گفت: فرشته من! یا غذا نمی خورد و یا بسیار اندک می خورد. آه می کشید و هرگاه دوستش به او می خندید در پاسخ می گفت: پرسیوال نازنین!

پس از صذف شام از لورا پرسید آن قدر دوست داشتی و با محبت خواهد بود که برایش پیانو بنوازد؟ لورا با شگفتی اطاعت کرد. کنت کنار پیانو نشست. زنجیر ساعتش همچون یک افعی طلایی روی برجستگی سبز دریایی جلیقه اش تکیه داشت و برق می زد. سر عظیمش را با بی حالی به یک طرف تکیه داده بود و با دو انگشت زرد و سفیدش با ملایمت ضرباهنگ موسیقی را حفظ می کرد. او موسیقی را با شکوه تمام تایید و با مهربانی و ملاطفت شیوه نواختن لورا را تحسین کرد، اما تایید و تحسین او مثل هارترایت بیچاره نبود که عادت داشت با شوقی معصومانه و به سائقه ذوق هنری خود نواهای دل انگیز را بستاید، بلکه با شناختی روشن، سلیم و کارآمد و در کمال تسلط به ترکیب بندی موسیقی از یک سو و هنر سرپنجه نوازنده از سوی دیگر بیان می شد. هنگامی که عصر به انتهای خود نزدیک می شد، کنت صمیمانه تمنا کرد که نور زیبا و محو مهتاب را با روشن کردن چراغ ضایع نکنیم. او با قدمهای بی صدا و هولناک خود کنار دورترین پنجره اتاق که من برای فرار از دستش و اجتناب از رو در رو شدن با او به آنجا پناه برده بودم، آمد تا تایید مرا برای حمایت از مخالفت او با روشن شدن چراغها بگیرد. اگر هر یک از آن چراغها می توانست به تنهایی سراپای هیکل او را به آتش بکشد شخصا به آشپزخانه می رفتم و تک تک آنها را می آوردم. با ملایمت پرسید: مسلما شما مهتاب لطیف و لرزان انگلستان را بسیار دوست دارید. این طور نیست؟ آه، من که عاشقش هستم. در من ستایشی ذاتی به هر آنچه عظیم، خوب، پاک و برجسته است وجود دارد. هر آنچه که با نسیم بهشتی این بعدازظهر زیبا تطهیر می شود. طبیعت چنین جذبه های ماندگار و لطافت های فنا ناپذیری در روح من بر جای می گذارد. من پیرمرد چاقی هستم. گفتن این حرفها بیشتر برانزده لبهای شماست دوشیزه هالکومب. در حالی که شنیدن آنها از لبهای من حالتی مسخره و استهزاآمیز به خود می گیرد. خیلی دشوار است که وقتی انسان احساساتی می شود به او بخندند. اگر روحم هم مثل جسمم از کار افتاده و پیر بود ایرادی نداشت. بانوی گرمی ملاحظه بفرمایید که مهتاب چه نور لطیفی روی درختان می پاشد. آیا این نور همانگونه که در جان من رخنه می کند قلب شما را نیز تحت تاثیر خود می گیرد؟ اندکی تامل کرد و به من نگرست و چند خطی از اشعار زیبای دانته را در توصیف شامگاهان دکلمه کرد. لطافت و شیرینی لحن او بر ملاحظت شعر صد چندان افزود. هنگامی که آخرین جملات این اثر برجسته ایتالیایی از روی لبانش محو شدند، ناگهان فریاد زد: به! از خود یک احمق پیر ساختم و فقط شما را خسته کردم. بگذارید دریچه قلبهایمان را ببندیم و به دنیای واقعیت ها بازگردیم. پرسیوال، با آوردن چراغها موافقت می کنم. لیدی گلاید... دوشیزه هالکومب... همسر خوبم الینور... کدامیک از شما وقت خود را برای بازی دومینو به من می دهید؟ این حرف را خطاب به همه گفت، ولی شخصا به لورا نگاه کرد. لورا هم ترس مرا از آزردن کنت بخوبی یاد گرفته بود و پیشنهاد او را پذیرفت. در آن لحظه به هیچ وجه

در حالتی نبودم که بتوانم چنین کاری را انجام دهم و به خاطر مراعات هیچ گونه ملاحظه ای نمی توانستم با او بر سر یک میز بنشینم . گویی نگاهش از میان تاریکی فزاینده غروب به درونی ترین زوایای روح من نفوذ می کرد . صدایش بند بند وجودم را می لرزاند و گاه منجمد و گاه برافروخته ام می کرد . رمز و راز کابوس صبح که در تمام طول روز و در فواصل مختلف بی قرارم می کرد ، اینک روحم را با پیشگویی غیرقابل تحمل و ترس غیرقابل توصیفی شکنجه می داد . گور سفید را و آن زن تور به صورت را بار دیگر دیدم که از قبر بیرون آمد و در کنار هارترایت ایستاد . فکر لورا ناگهان چون چشمه ای از اعماق قلبم جوشید و وجودم را از جریانی چنان دردآلود لبریز کرد که تا آن لحظه عمر هرگز و هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بودم .

هنگامی که سر راهش از کنارم رد شد دستش را گرفتم و او را چنان بوسیدم که گویی آن شب برای همیشه از یکدیگر جدا می شویم . در حالی که همه با شگفتی به من خیره شده بودند ، از میان در کوتاهی که رو به رویم باز بود بیرون پریدم و دویدم ... دویدم تا در دل شب خود را از نگاه آنها و حتی از نگاه خود پنهان کنم .

آن شب کمی دیرتر از معمول از یکدیگر جدا شدیم . اواسط نیمه شب ، سکوت شب ناگهان با وزش نسیمی نرم و غمبار که در میان شاخ و برگ درختان می پیچید ، درهم شکسته شد . همه ما سرمای ناگهانی را در محیط اطراف خود احساس کردیم ، ولی کنت نخستین کسی بود که به اولین وزشهای آن توجه کرد . هنگامی که شمع را برایم روشن می کرد ، اندکی تامل کرد و دستش را به حالت هشدار دهنده ای بالا برد و گفت : گوش کنید ، فردا تغییری روی خواهد داد .



نوزدهم ژوئن :

وقایع دیروز برای من هشدار بودند که دیر یا زود خود را برای روبرو شدن با بدترین ها از هر قماش که باشند آماده کنم و امروز هنوز به انتها نرسیده است که بدترین بر سرمان آمد . با تکیه بر دقیقترین محاسبات زمانی که در توان من و لورا بود هر دو به این نتیجه رسیدیم که آن کاتریک باید حدود ساعت دو و نیم بعدازظهر دیروز به خانه قایقی آمده باشد . بر همین اساس ، ترتیبی دادم که لورا درست موقع صرف ناهار خودش را به همه نشان دهد و آن گاه در اولین فرصت ، بی آنکه کسی متوجه شود از منزل خارج شود و مرا پشت سر خود در خانه باقی بگذارد تا ظاهر قضایا را حفظ کنم و سپس در موقعیتی مناسب دنبال او راه بیفتم . چنانچه در راه اجرای نقشه ما مانعی پیش نمی آمد ، لورا می توانست مطمئناً قبل از ساعت سه به کاجستان برسد . باد شب قبل هشدار داده بود که هوا تغییر خواهد کرد و امروز صبح وقتی از خواب برخاستم باران بشدت می بارید و بارش تا دوازده ظهر هم ادامه پیدا کرد . در این هنگام ابرها به کناری رفتند و آسمان آبی از پشت آنها آشکار شد و خورشید درخشان ، نوید بعدازظهری زیبا

را داد .

نگرانی من در این مورد که سر پرسیوال و کنت ساعات اولیه روز را چگونه خواهند گذراند ، تا آنجا که به سر پرسیوال مربوط می شد به هیچ وجه تخفیف پیدا نکرد ، زیرا با وجود آنکه باران بشدت می بارید ، بلافاصله پس از صرف صبحانه با عجله از خانه بیرون رفت . او نه به ما گفت که چه موقع باید منتظر بازگشت او باشیم و نه اشاره ای به مقصد خود کرد . ما همین قدر دیدیم که با عجله و در حالی که چکمه های بلندی در پا و بارانی درازی بر تن داشت از کنار پنجره اتاق صبحانه خوری گذشت . همین و بس ! کنت تمام ساعات صبح را در خانه گذراند . کمی در کتابخانه ماند و مدتی در اتاق نشیمن به نواختن پیانو و زمزمه کردن آهنگهای بی سر و ته پرداخت . با قضاوت از روی ظاهرش جنبه احساساتی شخصیت کنت هنوز هم بشدت خود را به رخ می کشید . او ساکت و حساس و در حدی که مردان چاق می توانند از پس این کار برآیند آه می کشید و در مقابل کوچکترین هیجانی چشمانش را خمار می کرد . هنگام صرف ناهار شد و سر پرسیوال بازنگشت . کنت جای دوستش را سر میز اشغال کرد و خیلی راحت و ساده بیش از نیمی از شیرینی تارت را بلعید و در کوزه پری از خامه غوطه خورد و بمحض اینکه کارش را با موفقیت تمام به اتمام رسانید ، آن را با ذکر جزئیات برای ما توصیف کرد . با لطیفترین صدا و نرمترین منش و رفتار اظهار لحنیه فرمود که : علاقه به شیرینی علاقه معصومانه زنان و کودکان است و من عاشق آنم که در این علاقه با آنها شریک باشم . بانوان گرامی این هم علاقه دیگری است بین من و شما .

لورا ده دقیقه بعد میز را ترک کرد . عجیب و سوسه شدم که همراه او راه بیفتم ، ولی اگر هر دو با هم از اتاق بیرون می رفتیم خود را در معرض سوءظن دیگران قرار می دادیم و از آن بدتر اینکه اگر آن کاتریک متوجه می شد شخص ثالثی که برای او غریبه بود ، لورا را همراهی می کند ، به احتمال قوی اعتمادش برای همیشه از ما سلب می شد و دیگر هم به هیچ وجه نمی توانستیم اطمینان او را به دست آوریم . بنابراین تا آنجا که صبوریم اجازه می داد منتظر ماندم تا خدمتکار برای جمع کردن میز بیاید . هنگامی که اتاق را ترک کردم ، چه در داخل خانه و چه بیرون از آن نشانی از بازگشت سر پرسیوال به چشم نمی خورد . کنت را در حالی ترک کردم که یک حبه قند را میان لبهایش گرفته بود و طوطی شیطان صفتش از جلیقه اش بالا می رفت تا آن حبه قند را برآید و مادام فوسکو هم که رو به روی شوهرش نشسته بود بقدری با علاقه به او و پیشروی پرنده اش نگاه می کرد که انگار در عمرش چنین چیزی ندیده است . سر راهم به کاجستان با دقت خود را از چشم انداز پنجره اتاق ناهار خوری دور نگه داشتم . هیچکس مرا ندید و تعقیب نکرد . طبق ساعت من ، ساعت یک ربع به سه بود . هنگامی که میان درختان قرار گرفتم بر سرعت گامهایم افزودم و نیمی از راه را داخل کاجستان پیمودم و سپس از سرعتم کاستم و با احتیاط جلو رفتم ، نه کسی را دیدم و نه صدایی را شنیدم . کم کم به محوطه پشت خانه قایقی رسیدم . توقف کردم و گوش فرا دادم . دوباره راه افتادم تا آنکه کاملاً در کنار دیوار پشتی خانه قرار گرفتم . در آنجا قاعدتا باید صدای کسانی را که داخل خانه صحبت می کردند می شنیدم . با اینکه سکوت محض همه جا رو فرا گرفته بود ، هنوز هم نه در دورها و نه در نزدیکی ها ، نشانی از موجود زنده ای به چشم نمی خورد . پس از آنکه پشت ساختمان و دو طرف آن را به خوبی بازرسی کردم دوری زدم . ولی هیچ چیز ندیدم . آنگاه به خود جرات دادم و نگاهی به داخل خانه انداختم . کسی در

آنجا نبود. ابتدا با صدایی آرام و سپس بلندتر و بلندتر فریاد زدم: لورا... کسی پاسخم را نداد و هیچکس از هیچ جا ظاهر نشد... تا آنجا که چشمم می‌دید و گوشم می‌شنید، انگار تنها موجود زنده در حول و حوش دریاچه و کاجستان خودم بودم و بس! ضربان قلبم شدت گرفت، ولی سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و بر سر تصمیم خود باقی بمانم. ابتدا داخل خانه قایقی و سپس محوطه روبروی آن را به امید یافتن لورا جستجو کردم. داخل خانه اثری از او ندیدم، ولی جلوی خانه جای پاهای او را روی ماسه‌ها دیدم. پس از جستجو جای پای دو نفر را پیدا کردم. جای پاهای بزرگی که متعلق به یک مرد بود و جای پاهای کوچیکی که من با گذاشتن پای خود روی آنها و امتحان کردنشان یقین پیدا کردم متعلق به لورا است... زمین جلوی خانه قایقی به شکل گیج‌کننده‌ای علامت‌گذاری شده بود. در زمین پهلوی خانه که سقف جلو آمده آن به شکل سایبان درآمده بود، سوراخ کوچکی را در ماسه‌ها پیدا کردم که بدون شک ساخته دست یک انسان بود. به محضی که متوجه این موضوع شدم برگشتم تا رد پاهای او را تا جایی که می‌تونم تعقیب کنم و مسیری که احتمالا مرا به طرف آنها هدایت می‌کرد بیمایم. رد پاهای او از طرف چپ خانه قایقی شروع می‌شد و در حاشیه درختان و به موازات آنها در مسافتی حدود دویست سیصد متر جلوتر می‌رفت و آنگاه، دیگر در زمین‌های ماسه‌ای اثری از آنها دیده نمی‌شد. با این تصور که افراد مورد نظر من در این نقطه مسیر خود را عوض کرده‌اند و وارد کاجستان شده‌اند من هم وارد محوطه جنگل شدم. ابتدا نتوانستم گذرگاهی پیدا کنم، ولی پس از اندکی تعمق، جای پاهایی را بطور بسیار مبهم در فاصله بین درختان دیدم و رد همان را گرفتم. از این مسیر تا نیمه‌های راه دهکده پیش رفتم، ولی ناگهان در نقطه‌ای مجبور به توقف شدم و احساس کردم راه دیگری مسیر قبلی را قطع کرده است. بوته‌های انبوه خار در دو طرف این جاده روییده بودند. به زمین نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم کدام راه را انتخاب کنم. در اثنایی که به بوته‌ها نگاه می‌کردم روی شاخه تیغ‌دار گیاهی تکه‌ای از حاشیه شال یک زن را دیدم. با تعمقی دقیق‌تر اطمینان پیدا کردم که این حاشیه از شال لورا کنده شده است و بلافاصله مسیر دوم را انتخاب کردم. این راه مرا به پشت‌خانه هدایت کرد و من نفس راحتی کشیدم، زیرا به این نتیجه رسیدم که لورا به دلایل نامعلومی قبل از من خود را از جاده‌ای میانبر به خانه رسانده است. از حیاط خلوت و محل اقامت خدمتکارها وارد ساختمان شدم. نخستین فردی را که پس از عبور از سرسرای خدمتکارها دیدم خانه دار خانم مایکلسون بود. پرسیدم: شما می‌دانید که لیدی گلاید از پیاده روی برگشته‌اند یا نه؟

خانه دار جواب داد: خانوم من چند لحظه قبل همراه با سر پرسیوال آمدند. دوشیزه هاکومب می‌ترسم که اتفاق ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده باشد. بند دلم پاره شد و با صدایی که از شدت ضعف شنیده نمی‌شد گفتم: منظورتان این است که سانحه روی داده است؟

نه، نه به شکر خدا سانحه‌ای روی نداده است. ولی خانوم من در حالی که گریه می‌کردند به اتفاق خود رفتند و سر پرسیوال به من دستور دادند به فانی بگویم که در ظرف یک ساعت از این خانه برود. فانی مستخدم مخصوص لورا و دختر بسیار خوب و باعاطفه‌ای بود که سالها در کنار لورا زندگی کرده و در آن خانه تنها کسی بود که من و



لورا می توانستیم روی وفاداری و صداقتش حساب کنیم . پرسیدم : فانی کجاست ؟

-توی اتاق من است دوشیزه هالکومب . زن جوان پاک خودش را باخته است و من به او گفتم که آنجا بنشیند تا حالش جا بیاید .

به اتاق خانم مایکلسون رفتم و فانی را دیدم که بقچه اش را در کنارش گذاشته است و بتلخی می گیرد . او نمی توانست در مورد اخراج ناگهانش توضیحی به من بدهد ، همین قدر می دانست که طبق دستور سر پرسیوال قرار شده به جای یک ماه اخطار قبلی به او یک ماه حقوق بدهند . تا او بلافاصله آنجا را ترک کند . نه دلیلی برای این مطلب ذکر شده و نه به رفتار او ایراد گرفته شده بود . طبق دستور سر پرسیوال ، فانی حق نداشت به خانمش شکایت ببرد و یا حتی لحظه ای او را ببیند و از لورا خداحافظی کند . قرار بود بدون توضیح و خداحافظی خانه را ترک کند . پس از آنکه دخترک بیچاره را اندکی تسلی دادم از او پرسیدم برای شب چه جایی که به او پیشنهاد کرده اند . او پاسخ داد قصد دارد به مسافرخانه کوچکی در دهکده که صاحب آن خانم محترمی بود و مستخدمین بلاک واتر بخوبی او را می شناختند ، برود . اگر صبح روز بعد از آنجا حرکت می کرد ، احتمال داشت بدون توقف در لندن که در آنجا بکلی غریبه بود ، بتواند به کمبرلند و نزد دوستانش برگردد . بلافاصله احساس کردم عزیمت فانی به ما امکان می دهد که به شیوه ای بسیار مطمئن با لیمبریج هاوس ارتباط برقرار کنیم و استفاده از این مکان می توانست بسیار به نفع ما باشد . به فانی گفتم به احتمال زیاد امشب از من یا خانمش خبری دریافت خواهد کرد و اطمینان داشته باشد هر دوی ما آنچه در توان داریم انجام خواهیم داد تا در مورد مشکلی که برایش پیش آمده است به او کمک کنیم . با گفتن این جملات با او دست دادم و به طبقه بالا رفتم . در زدم و همان خدمتکار خیگی و گنده و بیقواره خانه که کودنی و بیحسی او در روزی که سگ زخمی را پیدا کرده بودم مرا از کوره به در برده بود ، در را برویم باز کرد . همان روز فهمیده بود که نام او مارگارت پورچر و شلخته ترین ، زمخت ترین و لجبازترین خدمتکار منزل است . بمحض گشودن در ، بلافاصله در آستانه آن ایستاد و با سکوتی سرد و مسمئز کننده به من پوزخند زد . گفتم : چرا اینجا ایستادی ؟ نمی بینی که می خواهم وارد شوم ؟ این بار نیشش را تا بناگوشش باز کرد و گفت : آه ، ولی شما نباید وارد شوید .

-چطور جرات می کنی با من اینطور حرف بزنی ؟ فوراً برو عقب .

او یک دست و بازوی قرمز خود را دراز کرد و راه عبور مرا بست و کله پوکش را بآرامی تکان داد و گفت : دستور ارباب است . و دوباره سرش را تکان داد . برای آنکه بتوانم به خود هشدار دهم که حرفم را باید خطاب به ارباب او بزنم و نباید با او نزاع کنم ، به نیروی اراده ام کامل نیاز داشتم . پشتم را به او کردم و به طبقه پایین رفتم تا سر پرسیوال را پیدا کنم . در آن لحظه آنچنان کنترل بر اعصابم را از دست داده بودم که انگار نه انگار روزی عزم خود را جزم کرده بودم که به هیچ وجه در مقابل تحریکات سر پرسیوال عصبی نشوم و از این جهت شرمنده ام ، ولی جداً برایم خوب بود ! بعد از آن همه مشقتی که در آن خانه تحمل کرده و دندان روی جگر گذاشته و دم نزده بودم ، از اینکه احساس می کردم تا چه حد عصبی هستم حالم جا آمد . اتاق پذیرایی و صبحانه خوری هر دو خالی بودند . به

کتابخانه رفتیم و در آنجا سر پرسیوال ، کنت و مادام فوسکو را دیدم که نزدیک هم ایستاده اند و سر پرسیوال قطعه کاغذی را در دست دارد و همین که در را باز کردم شنیدم که کنت می گوید : نه ... برای هزارمین بار نه ! مستقیم به طرف سر پرسیوال رفتیم و توی صورتش زل زدم و پرسیدم : سر پرسیوال آیا درست فهمیده ام که اتاق همسر شما یک زندان است و کلفت منزل شما هم نگهبانی است که از آنجا مراقبت می کند ؟ او جواب داد : بله ! این دقیقا همان چیزی است که شما قرار است بفهمید . مراقب باشید که نگهبان من وظیفه اش مضاعف نشود . مراقب باشید که اتاق شما هم به زندان تبدیل نشود . در حالی که از شدت عصبانیت گر گرفته بودم فریاد زدم : و شما هم مراقب باشید چگونه با همسرتان رفتار می کنید و چگونه مرا تهدید می کنید . در انگلستان قوانینی برای زنان در مقابل توحش و تجاوز وجود دارد . اگر یک مو از سر لورا کم کنید ، اگر جرات کنید کوچکترین خدشه ای به آزادی من وارد سازید ، هر چه که پیش آید من مطمئناً به مراجع آن قوانین مراجعه خواهم کرد . به جای پاسخ دادن به من ، رویش را به طرف کنت برگرداند . پرسید : شنیدی چه گفتم ؟ جوابتان چیست ؟ کنت پاسخ داد : همان که قبلا گفتم ... نه !

حتی در اوج عصبانیت تاثیر نگاه سرد و آرام چشمان خاکستری کنت را بر چهره ام احساس کردم . با گفتن این جمله نگاهش را از من بر گرفت و با اشاره ای به همسرش نگریست . مادام فوسکو بلافاصله به من نزدیک شد و قبل از آنکه یکی از ما دو نفر بتوانیم حرف بزنیم ، با لحنی سرد و نیشدار به سر پرسیوال گفت : برای یک لحظه التفات کنید و به عرایضم گوش بدهید . از شما به خاطر مهمان نوازیتان تشکر می کنم ، ولی از بهره مندی از آن برای مدتی بیش از این امتناع می ورزم ، زیرا من در خانه ای نمی مانم که در آن با خانم ها به گونه ای رفتار می شود که امروز با همسر شما و دوشیزه هالکومب رفتار شده است . سر پرسیوال یک قدم عقب رفت و در سکوت مرگباری به او خیره شد . این گفتار ، که سر پرسیوال هم درست به خوبی من می دانست بدون اجازه کنت از دهان مادام فوسکو خارج نمی شود ، بکلی او را متحیر و گیج کرد . کنت در کنار همسرش ایستاد و با پرشورترین تحسین ها نگاهش کرد و با خود گفت : بی نظیر و ملکوتی است ! در اثنایی که حرف می زد به همسرش نزدیک شد . دستش را از زیر دست او رد کرد و با وقاری که قبلا هرگز در او ندیده بودم گفت : الینور من در خدمت تو هستم . همچنین اگر دوشیزه هالکومب به من افتخار بدهند و خدماتی را که می توانم برای ایشان انجام دهند ، پذیرا باشند ، در خدمت ایشان هم خواهم بود . همچنانکه کنت و همسرش به آرامی به طرف در حرکت می کردند ، سر پرسیوال فریاد کشید : لعنتی ! منظورت از این کارها چیست ؟ ایتالیایی غیرقابل نفوذ پاسخ داد : در مواقع دیگر منظورم همانی است که می گویم ، ولی حالا منظورم همان است که همسرم گفت . برای یک بار هم که شده است من و همسرم با هم جایمان را عوض کرده ایم و عقیده مادام فوسکو عقیده من هم هست .

سر پرسیوال کاغذ را در دستاش مچاله کرد و در حالی که فحش دیگری به کنت می داد او را عقب زد ، از کنارش رد شد و بین او و در خروجی استاد و در حالی که صدایش را تا حد زمزمه پایین آورده بود و با این همه خشم و غضبش را نمی توانست پنهان کند گفت : بسیار خوب ، راه خودت را برو و ببین که چه می بینی . و با گفتن این

کلمات از اتاق خارج شد .

مادام فوسکو نگاه استفهام آمیزی به شوهرش انداخت و گفت : چرا آنقدر با عجله رفت ؟ این کار یعنی چه ؟ کنت پاسخ داد : این کار یعنی اینکه من و تو بد اخلاق ترین مرد انگلستان را سر عقل آورده ایم . این کار یعنی اینکه دوشیزه هالکوب و لیدی گلاید از بی حرمتی بزرگی آسوده خاطر شده اند و شما هم از اینکه مجددا مخاطب توهینی غیرقابل عفو قرار بگیرید ، نجات پیدا کرده اید . بر من منت بگذارید و تحسین و تکریم مرا به مناسبت آنکه در چنین لحظه خطیری شهامت به خرج دادید و رفتاری بسیار شایسته از شما سر زد ، بپذیرید . مادام فوسکو کلام دیگری را پیشنهاد کرد و گفت : تحسینی صمیمانه و از ته قلب . از مقاومت خشم آلودی که خشم در من برانگیخته بود ، دیگر چیزی باقی نمانده بود تا آن را در مقابل صدمه ناشی از تحت الحمایه آنها قرار گرفتن ، بروز دهم . دلشوره جانسوزم برای دیدن لورا و بی خبری خفت بارم از آنچه که در خانه قایقی روی داده بود ، همچون کوهی بر شانه هایم سنگینی می کرد . سعی کردم حفظ ظاهر کنم و با کنت و همسرش با لحن خودشان حرف بزنم ، ولی کلمات بر لبهایم خشکیده بودند و نفسم کوتاه و سنگین بود . چشمان پر اشتیاقم در سکوتی سنگین به در خیره مانده بودند . کنت با درک نگرانی من ، در را باز کرد ، از اتاق خارج شد و آن را پشت سر خود کشید و بست . در همین اثنا ، صدای قدم های سنگین سر پرسووال را شنیدم که از پله ها پایین آمد . و سپس صدای آن دو را شنیدم که بیرون در با هم زمزمه می کردند و مادام فوسکو هم با لطیف ترین و صمیمانه ترین لحنی که از او بر می آمد به من اطمینان خاطر داد که به خاطر همه ماست که او و شوهرش رفتار سر پرسووال را تحمل کرده و بلاک واتر پارک را ترک نکرده اند . قبل از تمام شدن حرف او ، صدای زمزمه قطع شد و کنت سرش را به داخل اتاق آورد و گفت : دوشیزه هالکومب ، درکمال خوشوقتی به اطلاع شما می رسانم که لیدی گلاید بار دیگر خانم خانه خودشان هستند . فکر کردم برای شما خوشایندتر است تا تغییر وضعیت و بهبود اوضاع را به جای سر پرسووال ، من به اطلاع شما برسانم و مخصوصا به همین دلیل آمده ام تا آن را خاطر نشان سازم . مادام فوسکو سهمی از تحسین را که مخصوصا برای شوهرش نگه داشته بود با سکه رایج کنت برایش خرج کرد و با شیوه و لحن او گفت : ظرافتی تحسین برانگیز ! کنت طوری لبخند زد گویی تعارفی رسمی را از طرف غریبه ای آدابدان دریافت کرده است ، آنگاه از جلوی در کنار رفت تا من عبور کنم .

سر پرسووال در سرسرا ایستاده بود . هنگامی که با عجله به طرف پله ها می دویدم شنیدم که با بی صبری کنت را صدا می زند تا از کتابخانه بیرون بیاید . او گفت : برای چه معطلی ؟ می خواهم با تو حرف بزنم . و دیگری پاسخ داد : و من هم می خواهم کمی در تنهایی با خود خلوت کنم . پرسووال مدتی صبر کن ! مدتی صبر کن ! نه او و نه دوستش حرفی نزدند . بالای پله ها رسیدم و در راهرو شروع به دویدن کردم . از شدت هیجان در اتاق جلویی را باز گذاشتم ، ولی در اتاق خواب را به محض اینکه قدم داخل آن گذاشتم قفل کردم . لورا تک و تنها در انتهای اتاق نشسته ، دستهایش را با خستگی به میز تکیه داده و سرش را میان دستها پنهان کرده بود . هنگامی که مرا دید از شوق فریادی کشید و از جا پرید و پرسید : تو چطور به اینجا آمدی ؟ چه کسی به تو اجازه داد ؟ مطمئنا سر پرسووال که نبود ؟ هیجان و نگرانی زائد الوصف او در مورد مطالبی که باید به من می گفت موجب شد که نتوانم

جوابش را بدهم و فقط به نوبه خود توانستم سوالاتم را مطرح کنم . اشتیاق لورا برای اطلاع از ماجراهایی که در طبقه اول روی داده بود بحق آنقدر قوی بود که نمی شد در مقابل آن مقاومت کرد . با اصرار سوالاتش را تکرار کرد . با بی صبری جواب دادم : معلوم است چه کسی ! البته کنت صاحب بیشترین نفوذ در خانه و ... با حرکتی که نشانه نفرت و انزجار عمیقش بود حرفم را قطع کرد و فریاد زد : حرفش را هم نزن . او شیطان صفت ترین موجودی است که روی این کره خاکی نفس می کشد ! کنت جاسوس بدبخت و نکبتی ... و قبل از آنکه یکی از ما بتوانیم کلام دیگری بر لب بیاوریم با ضربه ملایمی که به در اتاق خواب زده شد از جا پریدیم .

من هنوز ننشسته بودم ، بنابراین رفتم تا بینم کیست که در می زند . مادام فوسکو در حالی که دستمال من در دستش بود روبرویم قرار گرفت و گفت : دوشیزه هالکومب دستمالتان را پایین جا گذاشته بودید و من فکر کردم می توانم سر راهم به اتاق خود آن را برای شما بیاورم . رنگ چهره او به طور طبیعی پریده و سفید بود ، ولی حالا چنان پریدگی وحشتناکی داشت که من از دیدنش بهت زده شدم . دستهایش که در سایر موارد آنقدر محکم و مطمئن بودند ، در آن لحظه به شدت می لرزیدند و چشمهایش همچون یک گرگ از ورای در باز به آن سو خیره شده و روی لورا ثابت مانده بودند . مشخص بود که او قبل از در زدن گوش ایستاده است . این را در چهره رنگ پریده ، در دستهای لرزان و در نگاهش به لورا می دیدم . پس از لحظه ای توقف ، در سکوت محض برگشت و آرامی رفت . دوباره در را بستم و گفتم : اوه لورا ، لورا ! هر دوی ما به زودی از اینکه به کنت لقب جاسوس دادی پشیمان خواهیم شد .

-اگر تو هم آنچه را که من می دانم می دانستی او را به همین نام می نامیدی . آن کاتریک حق داشت . دیروز در کاجستان شخص ثالثی مراقب ما بود و آن شخص کسی جز کنت نبود ... مطمئنی که کنت بود ؟

-صد در صد مطمئنم او جاسوس سر پرسیوال است ... او خبرچین سر پرسیوال است ... او به سر پرسیوال گفته است که امروز صبح مراقب من و آن کاتریک باشد ...

-آیا سر و کله «آن» پیدا شد ؟ او را کنار دریاچه دیدی ؟

-نه ! او خودش را از محل دور نگه داشت و نجات پیدا کرد . وقتی که من به خانه قایقی رسیدم کسی آنجا نبود .

-خب ؟ خب ؟ دیگر چه ؟

-من داخل خانه قایقی شدم و چند دقیقه ای در آنجا به انتظار نشستم ، ولی بی قرار بودم و ناچار شدم از جا برخیزم و کمی در اطراف قدم بزنم . هنگامی که در خارج خانه قایقی از گوشه ای عبور می کردم درست زیر سایبان آن علائمی روی ماسه ها دیدم . زانو زدم تا آن را بررسی کنم و متوجه شدم که با کلمات درشت روی ماسه نوشته شده است : نگاه کن !

-و تو ماسه ها را در محل کندی و دیدی زیر آن یک چاله قرار دارد .

-تو این را از کجا می دانی ماریان ؟

-من خودم موقعی که به جستجوی تو در خانه قایقی آمدم آن گودال را دیدم . ادامه بده ... ادامه بده ... !

-بله من روی ماسه ها را پاک کردم و تکه کاغذی را که زیر آنها پنهان شده بود پیدا کردم . روی آن مطالبی نوشته شده بود و پایین آن امضای کاتریک دیده می شد .

-کاغذ کجاست ؟

-سر پرسووال آن را از من گرفته است .

-می توانی مطالب آن را به یاد بیاوری ؟ فکر کن می توانی مطالبش را برای من تکرار کنی ؟

-ماریان ، مضمون و خلاصه اش را می توان تکرار کنم . یادداشت کوتاهی بود . اگر تو بودی کلمه به کلمه اش را به خاطر می سپردی .

-سعی کن قبل از اینکه بیش از این جلو برویم برایم تکرار کنی .

-او اطلاعاتش را ردیف کرد . در اینجا آنچه را که او به من گفته است عینا نقل می کنم :

دیروز مردی قد بلند ، پیر و چاق مرا با شما دیده است و من مجبور شدم برای نجات خودم بدوم . او به خاطر آنکه چاق بود نمی توانست آن قدرها سریع بدود و تعقیبم کند ، برای همین مرا در میان درختها گم کرد . امروز جرات نداشتم در همان ساعت به اینجا برگردم . این را می نویسم و در ساعت شش صبح آن را در ماسه ها مخفی می کنم تا برایتان بگویم چه اتفاقی پیش آمده است . دفعه بعد که بار دیگر درباره راز شوهر شیر شما صحبت می کنیم ، بهتر است یا در امنیت کامل حرف بزنیم و یا اصلا حرف نزنیم . سعی کنید صبر داشته باشید ، به شما قول می دهم که مرا دوباره و به زودی خواهید دید . آ . ک .

اشاره به پیرمرد چاق بلند که لورا او را به درستی برای من توصیف کرده است ، شکی باقی نمی گذاشت که شخص ثالث و مزاحم چه کسی بوده است . به خاطر آوردم که روز قبل در حضور کنت به سر پرسووال گفتم که لورا برای پیدا کردن گل سینه اش به خانه قایقی رفته است . به احتمال قوی ، کنت به خاطر خوش خدمتی و برای آنکه ذهن لورا را در مورد موضوع ناراحت کننده امضا آسوده کند ، درست پس از آنکه تغییر در نقشه های سر پرسووال را در اتاق پذیرایی به اطلاع من رساند ، لورا را تا خانه قایقی تعقیب کرده بود . در این صورت در لحظه ای که آن کاتریک او را دیده بود ، احتمالا کنت تازه به حول و حوش خانه قایقی رسیده بود و حالت مشکوک و عجولانه آن در جدا شدن از لورا هم بدون شک به همین دلیل بوده است و در عین حال تلاش کنت هم برای تعقیب او بی نتیجه از کار درآمده بود . کنت قاعدتا از مکالمه ای که بین آن دو رد و بدل شده بود نمی توانسته است چیزی شنیده باشد . با

توجه به فاصله خانه و دریاچه و با توجه به زمانی که مرا در اتاق پذیرایی ترک کرد و در مقایسه با زمانی که لورا و آن کاتریک در خانه قایقی با یکدیگر صحبت کرده بودند به این نتیجه رسیدیم که بی تردید او نتوانسته است از مضمون صحبت آنها چیزی بشنود. هنگامی که به این نتیجه رسیدیم، مهمترین مساله بعدی این بود که سر پرسیوال پس از دریافت اطلاعاتی که کنت فوسکو به او رسانده بود، به چه موضوعاتی پی برده بود؟

پرسیدم: چه شد که نامه از دست درآمد؟ موقعی که آن را از زیر ماسه ها پیدا کردی چه کردی؟ او پاسخ داد: پس از آنکه نامه را خواندم، آنرا با خود به خانه قایقی بردم تا یک بار دیگر بطور کامل بخوانم. وقتی در حال خواندن نامه بودم سایه ای را روی آن احساس کردم. به بالای سرم نگاهی انداختم و سر پرسیوال را در آستانه ی در دیدم که ایستاده بود و تماشا می کرد.

-سعی کردی نامه را مخفی کنی؟

-سعی کردم، ولی او مانع من شد و گفت: نیازی نیست به خودت زحمت پنهان کردنش را بدهی. از قضا من آنرا خوانده ام. من فقط توانستم در کمال درماندگی نگاهش کنم. حتی یک کلمه حرف هم نتوانستم بزنم. او ادامه داد: می فهمی؟ آن را خوانده ام. دو ساعت قبل نامه را از ماسه بیرون کشیدم، خواندم و دوباره توی چاله دفن کردم و کلمه ای را که بالایش نوشته شده بود دوباره نوشتم و آن را برای رسیدن به دست تو آماده کردم. دیگر نمی توانی خودت را از مخمصه ای که در آن گیر کرده ای نجات بدهی. دیروز مخفیانه با آن کاتریک ملاقات کردی و امروز هم نامه اش را در دست داری؟ هنوز دستم به او نرسیده است، ولی تو در چنگ منی. نامه را بده به من. او به طرف من آمد. ماریان، من با او تنها بودم چه کار می توانستم بکنم؟ نامه را به او دادم.

-وقتی نامه را به او دادی چه گفت؟

-اول هیچ حرفی نزد. بازویم را گرفت و مرا بزور از خانه قایقی بیرون آورد. به اطرافش نگاه کرد انگار می ترسید کسی مرا ببیند و یا صدایمان را بشنود. سپس دستش را محکم به دور بازویم حلقه کرد و زیر لب زمزمه کرد: دیروز آن کاتریک به تو چه گفت؟ مصرانه می خواهم کلمه به کلمه از اول تا آخرش را بشنوم.

-آیا به او گفتی؟

-ماریان، من و او تنها بودیم و دست ظالم و وحشیش بازویم را زخمی کرده بود. چه کار دیگری از دستم برمی آمد؟

-جایش هنوز روی بازویت هست؟ بگذار ببینم.

چرا می خواهی آن را ببینی؟

-می خواهم آن را ببینم لورا. چون امروز صبر ما به انتها می رسد و مقاومت ما شروع می شود. این علامت،

سلاحی است که در حمله به او به کار خواهیم گرفت . بگذار همین الان آن را ببینم . شاید ناچار باشم در آینده ای نزدیک به آن استناد کنم .

-اوه ماریان ، اینطوری نگاه نکن . اینطوری حرف نزن . حالا دیگر مرا اذیت نمی کند .

-بگذار آن را ببینم .

او علامت روی بازویش را نشانم داد . دیگر کارم از غصه خوردن و گریه کردن و لرزیدن برای او گذشته بود . بعضی ها می گویند ما از مردها بهتریم و بعضی ها هم اعتقاد دارند که از آنها بدتریم . اگر وسوسه ای به جان بعضی از زنها می افتد و آنها را از مردها بدتر می کند در آن لحظه به جان من افتاده بود . به شکر خدا همسر سر پرسیوال نتوانست چیزی از آن را در چهره من بخواند . آن موجود حساس ، با عاطفه و معصوم گمان می کرد که من به خاطر او متوحش و متاسفم و فکرش به جای دیگری راه نبرد . در حالی که آستین لباسش را پایین می کشید بسادگی گفت : ماریان زیاد فکرش را نکن . دیگر اذیت نمی کند .

-دلبندم ، به خاطر تو هم که شده است سعی خواهم کرد در این مورد در کمال آرامش فکر کنم . خب ، خب ، و تو هر چه را که آن کاتریک به تو گفت به شوهرت گفتی ؟ همه اینها را که به من گفتی به او هم گفتی ؟

-بله ، همه را گفتم چون او روی این مساله اصرار داشت . من با او تنها بودم ماریان ، هیچ چیز را پنهان نکردم .

-آیا وقتی حرفت تمام شد چیزی نگفت ؟

-او به من نگاه کرد و زیر لب پوزخندی زد و گفت : قصد دارم بقیه را هم از حلقومت بیرون بکشم . می شنوی ؟ بقیه را ... من در کمال متانت گفتم که هر چه می دانستم برایش گفته ام و او پاسخ داد : نه ! تو بیشتر از آنچه گفتی می دانی ، ولی نمی گویی نه ؟ اما خواهی گفت . اگر اینجا نتوانم آن را از حلقومت بیرون بکشم به خانه که برسیم این کار را خواهیم کرد . او مرا از راهی ناشناخته در میان کاجستان دنبال خود می کشید و می برد . راهی که در آن کوچکترین امکان برخورد با تو وجود نداشت . دیگر حرفی نزد تا به حوالی خانه رسیدیم . آنگاه دوباره ایستاد و گفت : نمی خواهی از فرصت مجددی که به تو می دهم استفاده کنی ؟ آیا درباره اش بیشتر فکر نمی کنی و بقیه ماجرا را به من نمی گویی ؟ من همین قدر توانستم حرفهای قبلیم را تکرار کنم . او به لجاجت و یکدندگی من لعنت فرستاد و در حالی که مرا همراه خود می کشید به طرف خانه به راه افتاد و گفت : نمی توانی فریبم بدهی . تو بیشتر از آنچه که دلت خواسته بگویی می دانی . من رازت را از حلقومت بیرون می کشم ، همانطور که آن را از حلقوم آن خواهرک تو هم بیرون خواهم کشید . دیگر اجازه نخواهم داد شما دوتا توطئه چینی و پچ پچ کنید . تو و او یکدیگر را هرگز نخواهید دید تا اینکه به حقایق اعتراف کنید . گوش هایش هیچیک از حرفهای مرا نمی شنیدند . مرا مستقیماً به اتاقم در طبقه بالا برد . فانی آنجا نشسته بود و برای من کاری انجام می داد . پرسیوال بلافاصله به او دستور داد که از اتاق بیرون برود و گفت : بخوبی مراقبت خواهم کرد که تو هم شریک توطئه آنها نشوی . تو باید همین امروز این

خانه را ترک کنی . اگر خانم تو به مستخدمه احتیاج داشته باشد یکی از کسانی که من انتخاب می کنم مستخدمه او خواهد بود . مرا به داخل اتاق هل داد و در را برویم قفل کرد و آن زن بی عقل و کودن را بیرون در گذاشت تا مراقب من باشد . ماریان ، او مثل دیوانه ها به نظر می رسید و مثل دیوانه ها هم حرف می زد . شاید قبولش برای تو مشکل باشد ، ولی او واقعا دیوانه به نظر می رسید .

-لورا ، قبولش برای من ابدا مشکل نیست . او دیوانه است و دیوانگی اش به خاطر وجدان گناهکارش است . هر کلمه را که به من گفتمی مرا بیش از پیش در این مورد مطمئن ساخت که آن کاتریک امروز قرار بود رازی را به تو بگوید که باعث از بین رفتن شوهر شرور تو می شد و او گمان می کند که تو از این راز آگاه شده ای . هر حرفی بزنی و هر کاری که بکنی نمی توانی آن بی اعتمادی ناشی از گناهکاری او را تسکین بدهی و فطرت دروغ پرداز او را به صداقت خود متقاعد سازی . دلبندم ، من این حرف را نمی زنم که تو را بترسانم بلکه می گویم تا چشمهایت را نسبت به موقعیت خودت باز کنی . می گویم تا تو را متوجه این ضرورت عاجل کنم که به من اجازه بدهی بمحض به دست آوردن فرصت ، برای حمایت از تو وارد عمل شوم . دخالت امروز فوسکو امکان دسترسی به تو را برای من فراهم ساخت ، ولی به هیچ وجه چنین تضمینی وجود ندارد که او فردا هم همین کار را بکند . سر پرسیوال همین حالا فانی را اخراج کرده است چون او دختر تیز هوشی است و وفادارانه به تو علاقه مند است و زنی را به جانشینی او انتخاب کرده است که کمترین اهمیتی برای علائق تو قائل نیست و بلاهتش او را تا حد سگ نگهبان داخل حیاط پایین می آورد . پیش بینی این موضوع که در مرحله بعد سر پرسیوال دست به چه اقدام وحشیانه ای بزند ممکن نیست ، مگر اینکه ما به محض به دست آوردن فرصت مناسب نهایت استفاده را از آن ببریم .

-ماریان چه کار می توانیم بکنیم ؟ آه چه خوب می شد اگر این خانه را ترک می کردیم و دیگر هرگز آن را نمی دیدیم .

-دلبندم به من گوش بده و سعی کن به این فکر کنی که تا وقتی من اینجا در کنار تو هستم هرگز بی دفاع نیستی .  
-همین فکر را خواهم کرد ... حتما همین طور فکر می کنم . راستی فراموش نکن که فانی بیچاره همین حالا به من فکر می کند . او هم به کمک و تسلی احتیاج دارد .

-او را هم فراموش نمی کنم . قبل از اینکه به اینجا بیایم او را دیدم و ترتیبی دادم که امشب مجددا با او ارتباط برقرار کنم . در کیف پستی بلاک واتر جای نامه ها امن نیست و من به خاطر حفظ منافع تو باید دو نامه بنویسم که نباید جز به دست فانی به دست کسی سپرده شود .

چه نامه هایی ؟

-قصدم اول به شریک آقای گلیمور که به ما پیشنهاد داده است در شرایط فوق العاده حاد و فوری کمکمان خواهد کرد ، نامه ای بنویسم . با اینکه من اطلاع چندانی از قانون ندارم ، اما می دانم او می تواند از یک زن در



مقابل رفتاری که این گردن کلفت امروز با تو کرد ، حمایت کند . درباره آن کاتریک وارد ذکر جزئیات نمی شوم چون از او اطلاعات دقیقی برای ارائه ندارم ، ولی وکیل ما باید از وجود ضربدیدگی بازوی تو و خشونتی که در این اتاق بر تو اعمال شد مطلع شود و این کار باید قبل از آنکه امشب سر به بالین بگذارم انجام شود .

-ولی ماریان اگر قضیه علنی شود چه ؟

-من روی همین علنی شدن است که حساب می کنم . سر پرسیوال برای ترسیدن دلایلی بسیار قویتر از تو دارد . دورنمای علنی شدن حقایق احتمالا او را وادار به معامله خواهد کرد . در حالی که هیچ عامل دیگری قادر به این کار نیست . در حین صحبت از جا برخواستم ، ولی لورا التماس می کرد که او را ترک نکنم و گفت : تو او را به مرز ناامیدی می کشانی و به این ترتیب امکان خطر را در اطراف ما ده برابر می کنی . من حقیقت پنهان در این کلمات ، آن حقیقت تلخ و ناامید کننده را بخوبی احساس می کردم ، ولی نمی توانستم راضی شوم که آشکارا به آن اقرار کنم . در شرایط وحشتناک و یاس آور ما کمترین بارقه امید و یا انتظار کمکی از کسی وجود نداشت و جز اینکه خطر کنیم کاری از ما بر نمی آمد . این حرفها را در لفافه به او گفتم . لورا آهی کشید و دیگر در این مورد با من مشاجره نکرد و فقط پرسید که قرار است دومین نامه را خطاب به چه کسی بنویسم .

گفتم : به آقای فیرلی . او عموی تو و نزدیک ترین خویشاوند تو و بزرگ و سرپرست خانواده است . او باید در این امر مداخله کند و مداخله هم خواهد کرد . لورا سرش را با تاسف تکان داد . ادامه دادم : بله ، بله ، می دانم که عموی تو مردی ضعیف النفس ، خودخواه و دنیاپرست است ، ولی او سر پرسیوال گلاید نیست و رفیقی مثل کنت فوسکو هم در اطراف خود ندارد . من به هیچ وجه از او انتظار محبت یا عاطفه نسبت به تو و یا خودم را ندارم . ولی او هر کاری که از دستش برآید انجام می دهد تا تنبلی ناشی از نازپروردگی و آرامش مرگبارش را از دست ندهد . بگذار فقط او را در این مورد برانگیزم که دخالت او در حال حاضر وی را از مشکلات ، مسئولیت ها و بدبختی های غیرقابل اجتناب آتی نجات خواهد داد و او به خاطر خودش هم که شده است به دست و پا می افتد . لورا ، من معامله کردن با او را بدم . قبلا زیاد تمرین داشته ام .

-اگر فقط بتوانی او را وادار کنی به من اجازه دهد مدت کوتاهی به لیمبریچ بازگردم و در آنجا کنار تو در آرامش زندگی کنم ، تقریبا به اندازه دوران قبل از ازدواجم احساس سعادت خواهم کرد . این کلمات افکار مرا به مسیر دیگری هدایت کردند و از خود پرسیدم آیا این احتمال وجود دارد که بتوان سر پرسیوال را بر سر دوراهی ای قرار داد که یک راه آن به آبروریزی ناشی از دخالت قانون بمنظور حمایت از همسرش باشد و راه دیگر ، آنکه به لورا اجازه بدهد در کمال آرامش مدتی از او جدا باشد و در خانه عمویش به سر ببرد ؟ و آیا در آن صورت می شد این احتمال را داد که او راه حل دوم را بپذیرد ؟ جای تردید بود ... شاید هم چیزی بیشتر از تردید . با وجود اینکه در چنین تجربه ای جای امیدی وجود نداشت مطمئنا به امتحان کردنش می ارزید . من به خاطر ناامیدی مطلق که ناشی از جهل در مورد کار بهتر و صحیح تر بود به این نتیجه رسیدم که همین راه را آزمایش کنم و گفتم : عموی تو از خواسته تو مطلع خواهد شد و من در این مورد هم با وکیل مشورت خواهم کرد . خدا را چه دیدی خیر باشد و ...

امیدوارم که خیر باشد . با گفتن این حرف دوباره از جا برخاستم . لورا سعی کرد مرا دوباره سر جایم بنشانند و با لحنی آرام گفت : ترکم نکن . میز تحریر من آن جاست . می توانی آنجا بنشینی و بنویسی .

رد کردن خواهش او ، حتی به خاطر حفظ منافع خودش بسیار مشکل بود و رنجم می داد ، ولی تا همان لحظه هم تنها بودن ما با هم به حد کافی طولانی شده بود و شانس ملاقات مجدد ما احتمالاً بستگی کامل به این امر پیدا می کرد که سوءظن تازه ای در ذهن کسی برنینگیزیم . حالا دیگر وقتش بود که آرام و بی تفاوت در میان پست فطرت هایی که شاید در همان لحظه در حال حرف زدن و فکر کردن درباره ما بودند خودی نشان بدهم . این ضرورت نکبت بار را برای لورا توضیح دادم و وادارش کردم همانگونه که من آن را تشخیص می دهم او نیز موضوع را بفهمد و باور کند . به او گفتم : عزیزم ، یکی دو ساعت دیگر برمی گردم . امروز بدترین وقایع را از سر گذرانده ایم . خود را آرام کن و از هیچ چیز واهمه نداشته باش .

-ماریان آیا کلید روی در است ؟ می توانم آن را از داخل قفل کنم ؟

-بله . کلید اینجاست . در را قفل کن و تا وقتی که باز من از این پله ها پایین نیامده ام آن را به روی هیچکس باز نکن .

او را بوسیدم و ترکش کردم . هنگامی که دور می شدم ، صدای چرخیدن کلید در قفل در آرامش عجیبی به من بخشید . حالا می دانستم که اختیار باز و بسته کردن در اتاق لورا به دست خود اوست .

۱۱ ژوئن :

بالای پله ها نرسیده بودم که قفل شدن در اتاق لورا این موضوع را به من یادآوری کرد که در اتاقم را نیز قفل کنم و کلید آن را صحیح و سالم نزد خود نگه دارم . دفترچه خاطرات من همراه سایر مدارکم در کشوی میز محفوظ بود ، ولی لوازم التحریر بیرون از کتو قرار داشتند . این لوازم شامل مهری بود که همان علامت معمولی دو کبوتری را که از جامی آب می نوشند بر خود دارد . به دلیل شکی که حالا دیگر جزئی از وجودم شده بود بقدری تغییر حالت پیدا کرده بودم که حتی مسائل پیش پا افتاده ای نظیر اینها هم بیش از حد در نظرم خطرناک جلوه می کردند و نمی توانستم وسایلم را بی قفل و بست بگذارم . حتی چنین به نظرم می رسید که در غیاب من کتوهای قفل شده میزم هم کاملاً دور از دستبرد نیستند ، مگر آنکه راههای دسترسی به آنها بخوبی چفت و بست داشته باشند . احساس کردم در مدتی که با لورا حرف می زدم کسی وارد اتاق من شده است . نوشت افزار های من (که به مستخدم دستور اکید داده بودم هرگز به آنها دست نزنند) مثل همیشه روی میز پراکنده بودند . تنها نکته ای که توجه مرا به خود جلب کرد این بود که مهر موم و مدادهایم مرتب و منظم داخل سینی قرار داشتند . این نظم (در کمال خجالت) با بی نظمی معهود من مناسبتی نداشت ، چون من بر حسب عادت چنین نمی کردم و به خاطر هم نمی آورم که چنین کرده باشم . از آنجا که هنوز دقیقاً نمی دانستم که آیا برای یک بار هم که شده است ناخودآگاه

و به صورت خودکار آنها را سر جایشان گذاشته ام یا نه و آن روز هم مسائل و وقایع پیچیده و مغشوش ، ذهنم را پر کرده بودند نمی خواستم با باز کردن موضوعی پیش پا افتاده بر ذهنم بر دشواری شرایط خود بیفزایم ، بنابراین در اتاق را قفل کردم ، کلید را در جیبم گذاشتم و به طبقه پایین رفتم . مادام فوسکو در سرسرا مشغول تماشای هواسنج بود و گفت : دمای هوا باز هم پایین آمده است . متاسفانه باید بگویم باز هم باران خواهد بارید . چهره اش باز هم آرام بود و حالت عادی و رنگ همیشگی خود را بازیافته بود ، ولی دستش هنگامی که به دماسنج اشاره می کرد هنوز می لرزید . آیا تا آن زمان به شوهرش گفته بود که لورا به او دشنام داده و در حضور من او را یک جاسوس پست خوانده است ؟ حدس قریب به یقین من این بود که این موضوع را حتما به شوهرش گفته است . ترسی غیرقابل مقاومت ، و بیشتر از آن جهت خورد کننده و تحمل ناپذیر که در هاله ای از ابهام فرو رفته بود ، مرا از عواقب احتمالی ماجرا به وحشت می انداخت . اعتقادی راسخ که از افشاگری های جزئی ، اما متعددی که زنان در یکدیگر به خوبی می بینند و تشخیص می دهند ، نشات می گرفت ، مرا به این نتیجه رسانده بود که مادام فوسکو به رقم ادب ظاهری ، که چه استادانه هم به آن تظاهر می کرد ، هرگز نتوانسته است برادرزاده اش را به خاطر اینکه در کمال بی گناهی بین او و ارثیه ده هزار پوندی اش مانع ایجاد کرده است ، ببخشد . همه این دلشوره ها و حدس ها بر ذهنم هجوم می آورند و مرا وادار می ساختند که با امیدی واهی از آخرین حربه های نفوذی و قدرت خود بهره بگیرم و توهین او را به هر نحو ممکن جبران کنم . گفتم : مادام فوسکو ، مرا مشمول عنایات خود می فرمایید و جسارتم را می بخشید اگر در مورد موضوعی بسیار دردناک با شما صحبت کنم ؟

او دستهایش را صلیب وار روی سینه اش قرار داد و سرش را بسیار موقرانه خم کرد و بی آنکه کلامی بر لب بیاورد و یا چشم از من بردارد منتظر ماند . ادامه دادم : هنگامی که شما نهایت لطف را کردید و دستمال مرا برگرداندید ، جدا و حقیقتا بیم آن را دارم که شما تصادفا سخنانی را که لورا زد و من به هیچ وجه قصد دفاع از آن را ندارم ، شنیده باشید . فقط جسارتا می توانم امیدوار باشم که شما چندان به این حرف اهمیت نداده و آن را برای کنت بازگو نکرده باشید ؟ مادام فوسکو با تغییر و تندگی گفت : در هر حال برای من کوچکترین اهمیتی ندارد . ولی مجددا و ظرف تنها یک لحظه ، رفتار سرد همیشگیش را در پیش گرفت و افزود : ولی من حتی در جزئیات هم رازی را از شوهرم مخفی نمی کنم . او همین حالا متوجه شد که من ناراحت هستم و این وظیفه دردناک من بود که موضوع را به او بگویم و صراحتا به شما اعلام می دارم که دوشیزه هالکومب من همه چیز را به او گفته ام . برای شنیدن این حرفها آماده بودم ، ولی به محض اینکه آنها را شنیدم سراپا یخ کردم . ادامه دادم : اجازه بدهید مادام فوسکو که از شما صادقانه تمنا کنم ... اجازه بدهید که عاجزانه از کنت تمنا کنم که ... وضعیت اسف بار خواهرم را در نظر بگیرید . او در زمانی این حرفها را زد که در اثر توهین و ظلمی که شوهرش بر او روا داشته بود به سختی رنج می کشید . این حرفها را از روی بی فکری زده است . آیا می توانم امیدوار باشم که به بزرگواری خود ببخشید . صدای آرام کنت از پشت سرم به گوش رسید : با کمال اطمینان . او باز هم با گامهای بی صدایش ما را غافلگیر کرده بود و در حالی که کتابی در دست داشت از کتابخانه بیرون آمده بود . ادامه داد : هنگامی که لیدی گلاید آن کلمات شتابزده را می گفتند در مورد من بی عدالتی ای روا داشتند که من به خاطر آن تاسف می خورم ، ولی ایشان را می بخشم .

دوشیزه هالکومب بیاید دیگر هرگز به این موضوع اشاره هم نکنیم . بیایید در کمال آرامش با یکدیگر عهد ببندیم که درست از همین لحظه آن را فراموش کنیم . گفتم : شما بسیار لطف دارید و به شکل زایدالوصفی به من آرامش ... سعی کردم به حرفم ادامه بدهم ، ولی او دقیقا به من زل زده بود . لبخند مرگبارش که همه چیز را پشت خود مخفی می داشت ، محکم ، بی تردید و بدون ذره ای لرزش روی صورت پهن و صاف او پخش شده بود . بی اعتمادی من به او و دورویی غیرقابل اعتمادش ، احساس تحقیر و پستی از اینکه تا این حد خود را پایین بیاورم و آنجا بایستم و سعی کنم خشم او و همسرش را فرو بنشانم ، بقدری مرا بی قرار و کلافه کرد که کلمات بعدی روی لبانم ماسیدند و من ساکت و صامت بر جای ماندم .

کنت ادامه داد : دوشیزه هالکومب ، من جلوی شما زانو می زنم و از شما می خواهم که دیگر ادامه ندهید . من حقیقتا از اینکه شما احساس کرده اید لازم است تا این حد درباره این موضوع صحبت کنید یکه خورده ام .

خدایا چه بگویم . چقدر از خود بیزارم و حتی وقوف بر این موضوع که این همه را به خاطر لورا تحمل می کردم چه آرامش اندکی برایم به ارمغان می آورد ... تا آن لحظه هرگز متوجه نشده بودم که تا حد مرگ از او می ترسم . این رفتار خودمانی و معصومانه خونم را طوری به جوش آورده بود که انگار یک مرد توانسته است بزرگترین توهین دنیا را بر من روا دارد . با این همه تنفرم را از او پنهان کردم و سعی کردم لبخند بزنم . من که روزگاری بی آنکه ذره ای رحم داشته باشم به هر چه تظاهر و دورویی که در زنان دیگر می دیدم می تاختم و از آن نفرت داشتم ، اینک در ریا و ظاهرسازی بدترین آنها بودم ... من هم به پستی همان یهودایی (منظور یهودای اسخر یوطی است که به عیسی مسیح خیانت کرد) بودم که حضورش ، روح مرا ملوث کرده بود . اگر او همچنان در زل زدن به من سماجت به خرج می داد نمی توانستم به اراده ضعیف و حقیر خود ، که شاید در آن لحظه فقط همین احساس پست ، مرا در نظر خودم تبرئه می کرد ، بیش از آن مهار بزنم ، اما حسادت پلنگ وار همسرش به نجات من شتافت و توجه کنت را از من به طرف خود جلب کرد . چشمان سرد و آبی مادام فوسکو برق زدند و گونه های سفید و بیرنگش گل انداختند و در یک لحظه به نظرم رسید که سالها از سن خود جوانتر شده است . او گفت : کنت ، روشهای عرض ادب شما برای بانوان انگلیسی بیگانه اند و درست تلقی نمی شوند . با شنیدن این جملات ، کنت دست همسرش را روی لبهایش گذاشت و گفت : مرا ببخش فرشته من . عزیزترین و بهترین زن دنیا که از آن تلقی درست دارد .

به طبقه بالا دویدم تا در اتاق خود پناه بگیرم . اگر وقتی برای فکر کردن داشتم در تنهایی به جان خود می افتادم و افکارم موجبات رنجهای فراوانی را برایم فراهم می آوردند ، ولی کوچکترین فرصتی برای اندیشیدن نداشتم . برای حفظشهامت و آرامش من خوشبختانه جز برای عمل فرصتی نبود . باید برای وکیل و آقای فیرفلی نامه می نوشتم و به همین دلیل بدون لحظه ای تامل نشستم و وقت و انرژی خود را صرف این کار کردم . در مورد چاره هایی که به ذهنم می رسیدند کوچکترین چندگانگی وجود نداشت که سرگشته ام کند و من جز به خودم ، به احدالناسی نمی توانستم اعتماد و تکیه کنم . مطلقا یار و مددکاری نداشتم . سر پرسپوال در همسایگی ما دوست و خویشاوندی نداشت که سعی کنم در این امر از او یاری بخواهم . این مرد از نظر رابطه با مردم سردترین و در بسیاری موارد

بدترین آدم بود و با خانواده های هم شان و هم مرتبه اطراف خود کمترین مراوده ای نداشت . ما دو زن هم برادر و پدری نداشتیم که به این خانه بیاید و جانب ما را بگیرد . تنها راه این بود که با تردید و شک آن دو نامه را بنویسم و خود و لورا به مخاطره بیندازم و احتمال هر نوع مذاکره صلح آمیز آینده را با فرار مخفیانه خود از بلاک واتر پارک منتفی سازم . با انتخاب راه دوم تهدیدآمیزترین مخاطرات را برای خود فراهم می آوردم ، ولی جز آن راه هم چاره ای نبود . باید ابتدا از طریق همین نامه ها خود را می آزمودیم و من آنها را نوشتم .

به وکیل درباره آن کاتریک حرفی نزدیم ، زیرا همانگونه که قبلا هم به لورا اشاره کرده بودم موضوع با رازی ارتباط پیدا می کرد که ما هنوز از آن اطلاعی نداشتیم و نمی توانستیم در این مورد توضیحی بدهیم و لذا نوشتن در مورد آن کاتریک ، آن هم به مردی که رشته اش و کارش حقوق بود ، موردی نداشت . چنین صلاح دیدم که طرف مقابل من رفتار شرم آور سر پرسووال را به مشاجرات مالی نسبت دهد و خیلی صریح و ساده از او خواستم راههای قانونی برای حمایت از لورا را در صورتی که شوهرش به او اجازه ترک بلاک واتر و عزیمت به لیمبریج را همراه با من و برای مدتی کوتاه ندهد ، برایم توضیح دهد . برای جزئیات تدارک این سفر او را به آقای فیملی ارجاع دادم و به او اطمینان خاطر دادم که این نامه را به دستور لورا برای او می نویسم و از او تمنا کردم نهایت توان خود را به کار بگیرد و با صرف کمترین فرصت ممکن اقدام کند .

نامه ای که به آقای فیملی نوشتم مرا سخت به خود مشغول کرد . در نامه ام خطاب به او همان عباراتی را که به لورا گفته بودم و می دانستم توسط آنها حداکثر حرکتی را که از آقای فیملی توقع می شد داشت ، در او ایجاد خواهم کرد ، نوشتم و یک کپی از نامه ای را که به وکیل نوشته بودم به آن ضمیمه کردم تا به او بفهمانم که موضوع تا چه حد جدی است و انتقال ما به لیمبریج تنها راهی است که می تواند در حال حاضر لورا را از ناراحتی و خطر نجات دهد و از آنجا که رنج لورا بطور غیرقابل اجتناب در آینده نزدیک ، عمومیش را هم تحت تاثیر خواهد گرفت ، بهتر است که در این مورد عکس العمل مناسبی نشان دهد . وقتی کارم تمام شد و هر دو پاکت را مهر و موم کردم و آدرسها را روی آنها نوشتم با نامه ها به اتاق لورا برگشتم تا به او نشان دهم که آنها را نوشته ام . هنگامی که در را به رویم باز کرد پرسیدم : کسی که مزاحم تو نشد ؟ او گفت : کسی در نزد ، اما شنیدم که یک نفر در اتاق جلویی راه می رفت .

-مرد بود یا زن ؟

-زن بود برای اینکه صدای خش خش لباسهایش می آمد .

-خش خش مثل ابریشم .

-بله مثل ابریشم .

معلوم شد که مادام فوسکو خارج از اتاق لورا کشیک می داده است . او به تنهایی نمی توانست چندان آسیبی به

کسی برساند ، ولی هنگامی که بطور داوطلبانه در خدمت شوهرش قرار می گرفت ، آنچنان مصیبتی به بار می آورد که مایه وحشت بود و نمی شد آن را نادیده گرفت . پرسیدم : خش خش لباسها چه شد ؟ بعد از اتاق پهلویی کدام طرف رفت ؟ آیا در امتداد دیوار اتاق تو طول راهرو را طی کرد . بله من کاملا سکوت کردم و به صدا گوش دادم و آن را شنیدم .

-به کدام طرف رفت ؟

-به طرف اتاق تو !

مجددا موضوع را بررسی کردم . صدا به هیچ وجه به گوش من نرسیده بود ، چون من بشدت غرق نوشتن نامه ها بودم و با دستی خسته و قلم پرداز می نوشتم و سر و صدای قلم روی کاغذ مانع از آن شده بود که صدایی را بشنوم . احتمال شنیده شدن صدای قلم من توسط مادام فوسکو بسیار بیشتر از شنیدن صدای خش خش دامن او توسط من بود . این هم دلیل دیگری (اگر باز هم دنبال دلیل می گشتم) دال بر اینکه نامه هایم را نباید در کیف پستی داخل سرسرا بیندازم . لورا مرا غرق تفکر دید و با خستگی پرسید : باز هم مشکل ؟ باز هم مشکل و خطر ؟ جواب دادم : نه خطری نیست ، ولی شاید مشکل کوچک دیگری به وجود آید . من می خواهم مطمئن ترین راهی را که می توانم نامه ها را به دست فانی برسانم پیدا کنم .

-پس تو واقعا آنها را نوشته ای ؟ اوه ماریان ، تو را به خدا خودت را به خطر نینداز ! تو را به خدا !

-نه ، نه ، نترس ! بگذار ببینم چه کار باید بکنم . الان ساعت چند است ؟

ساعت یک ربع به شش بود . فرصت داشتم که به مهمانخانه دهکده بروم و قبل از شام برگردم . اگر تا بعدازظهر صبر می کردم احتمال داشت شانس دیگری برای خروج مطمئن از منزل نداشته باشم . گفتم : لورا کلید را در قفل در بچرخان و برای من نگران نباش . اگر از تو سئوالی پرسیدند از پشت در جواب بده و بگو که برای هواخوری بیرون رفته ام .

-چه موقع برمی گردی ؟

-اگر اشکالی پیش نیاید قبل از شام اینجا خواهم بود . شجاع باش دلبندم . فردا همین موقع تو مردی مطمئن با حواس جمع خواهی داشت که برای تامین منافع تو فعالیت می کند . شریک آقای گیلیمور بعد از خود او بهترین دوست ماست .

به محض اینکه تنها شدم یک لحظه تفکر مرا متقاعد کرد بهتر است قبل از وقوف به اوضاع طبقه پایین ، کسی مرا در لباس پیاده روی نپیند . هنوز مطمئن نبودم که آیا سر پرسپوال در خانه هست یا نه . صدای فناری ها و بوی دود تنباکو که از لای در نیمه باز کتابخانه بیرون می زد فوراً به من فهماند که کنت کجاست . هنگامی که از جلوی در

کتابخانه می گذشتم از بالای شانه به داخل اتاق نگاه کردم و در کمال شگفتی دیدم که کنت مشغول نمایش پرندگان دست آموز خود به خانه دار است . حتما او شخصا خانه دار را دعوت کرده بود و گرنه او هرگز به فکرش هم نمی رسید که سرش را پایین بیندازد و به کتابخانه برود . در هر حرکت این مرد منظوری پنهانی وجود داشت . منظورش چه می توانست باشد ؟ دیگر وقتی برای کاوش در انگیزه های او نبود . نفر دومی که باید دنبالش می گشتم مادام فوسکو بود . او را همچنان در حال طواف دور دایره محبوبش ، استخر ماهی ، پیدا کردم . دو به شک بودم که پس از ظهور ناگهانی حس حسادتش نسبت به من ، این بار چگونه برخوردی خواهد داشت ، ولی معلوم بود که در این فاصله شوهرش دل او را به دست آورده است ، زیرا با همان نزاکت و ادب همیشگی با من روبرو شد و حرف زد . تنها هدف من از گفتگوی با او این بود که مطمئن بشوم چه بر سر سر پرسووال آمده است . سرانجام موفق شدم به شیوه ای غیرمستقیم به او اشاره کنم و مادام فوسکو پس از آنکه گاه به میخ و گاه به نعل می زد و طفره می رفت ، گفت که سر پرسووال از منزل بیرون رفته است . با بی تفاوتی پرسیدم : سوار کدام اسب شد ؟ او جواب داد : هیچکدام . دو ساعت قبل پیاده به راه افتاد . آنطور که من فهمیدم خیال داشت مجددا در مورد زنی به نام آن کاتریک پرس و جو کند . چنین به نظر می رسد که او بطرز نامعقولی در مورد پیدا کردن رد او نگران است . دوشیزه هالکومب ، شما اتفاقا مطلع نشده اید که این زن بطرز خطرناکی دیوانه باشد ؟

-کنتس ! مطلع نشده ام .

-آیا به خانه می روید ؟

-بله . این طور فکر می کنم . تصور می کنم بزودی وقت آن باشد که برای شام لباس عوض کنیم .

با هم وارد خانه شدیم . مادام فوسکو تفرج کنان وارد کتابخانه شد و در را بست . من هم بلافاصله برای برداشتن شال وکلاهم به اتاقم رفتم . اگر قرار بود در مهمانخانه به فانی برسیم و قبل از شام برگردم هر لحظه اهمیتی حیاتی داشت . هنگامی که مجددا از سرسرا گذشتم کسی در آنجا نبود و صدای آواز پرنده ها از کتابخانه به گوش نمی رسید . فرصت نداشتم توقف کنم تا پرس و جوی جدیدی انجام بدهم . همین قدر باید به خود دلداری می دادم که راه باز و روشن است و بعد هم خانه را با دو نامه ای که در جیب داشتم ترک می کردم . سر راهم به دهکده ، خود را برای احتمال ملاقات با سر پرسووال آماده کردم . تا زمانی که قرار بود به تنهایی با او مبارزه کنم اطمینان داشتم که حضور ذهنم را از دست نخواهم داد . زنی که حواسش را خوب جمع کند می تواند در هر زمان و هر لحظه ای حریف مردی باشد که از کنترل اعصاب خود مطمئن نیست . من آن قدرها که از کنت هراس داشتم از سر پرسووال نمی ترسیدم . از شنیدن مقصود او برای بیرون رفتن از خانه به جای آنکه دستپاچه بشوم آرامش خاطر پیدا کردم . تا آنجا که گرمای هوا به من اجازه می داد با سرعت هر چه تمامتر راه می رفتم . سرانجام به تقاطعی رسیدم که به دهکده منتهی می شد . هرازگاهی نگاهی به پشت سرم می انداختم تا مطمئن شوم که کسی مرا تعقیب نمی کند . در تمام طول راه جز یک گاری مخصوص روستاییان چیزی ندیدم . سر و صدای چرخهای سنگین گاری مضطربم می کرد . هنگامی که دریافتم گاری هم به طرف دهکده در حرکت است توقف کردم و گذاشتم که از کنارم بگذرد و از

حیطه شنوایی من دور شود . هنگامی که با دقت به طرف آن نگاه کردم ، احساس کردم در فواصل مختلف پاهای مردی را لابلای چرخها می بینم که کاملا چسبیده به کالسکه حرکت می کند ، در حالی که گاریچی جلوی گاری و در کنار اسبها حرکت می کرد . آن قسمت از تقاطع دو جاده که من لحظه ای قبل از آن عبور کرده بودم بقدری باریک بود که گاری در هنگام عبور از آن به بوته های دو طرف جاده گیر می کرد و من ناچار شدم اندکی منتظر بمانم تا از کنارم عبور کند و بتوانم صحت تصورات خود را بازبینی کنم . تصورم آشکارا اشتباه بود . بی آنکه متوجه کس دیگری بشوم به مسافرخانه رسیدم و با خوشحالی دریافتم که خانم صاحبخانه فانی را با نهایت لطف پذیرفته و به او اتاق نشیمنی داده است که از هیاهو و سر و صدا دور است و در طبقه بالای خانه نیز اتاق خواب پاکیزه ای را به او اختصاص داده است . بار دیگر دختر بیچاره با دیدن من شروع به گریستن کرد و در حالی که حق را کاملا به او می دادم گفت که احساس می کند طوری او را سرگردان کرده اند ، انگار گناه عظیم و غیرقابل بخششی مرتکب شده است در حالی که هیچکس ، حتی اربابش نمی تواند کمترین تقصیری را متوجه ساحت پاک او بسازد .

گفتم : سعی کن خود را به بهترین وجه با شرایط وفق بدهی . من و خانم تو پیوسته دوست تو باقی می مانیم و مراقبت خواهیم کرد که به حیثیت تو لطمه نخورد . حالا خوب به حرفهای من گوش کن . وقت زیادی ندارم و قصد دارم امانت بسیار مهمی را به دست تو بسپارم . امیدوارم از این دو نامه به خوبی مراقبت کنی . یکی از آنها را که تمبر دارد ، فردا همینکه به لندن رسیدی به صندوق پست بینداز و نامه بعدی را که نام آقای فیروزی روی آن نوشته شده است . به محض آنکه به خانه رسیدی شخصا به او بده . هر دو نامه را لحظه ای از خودت دور نکن و آن را به دست هیچکس نده . آنها برای حفظ منافع خانم تو اهمیت حیاتی دارند . فانی نامه ها را در جیب خود قرار داد و گفت : آنها را همینجا نگه می دارم و آنچه را که به من گفتید دقیقا انجام می دهم . ادامه دادم : حواست جمع باشد که فردا به موقع به ایستگاه قطار برسی و موقعی که در لیمبریج ، خانه دار را دیدی سلام مرا به او برسان و بگو تا هنگامی که لیدی گلاید بتواند تو را برگرداند تو در خدمت من هستی . شاید بسیار زودتر از آنچه که گمان می کنی با یکدیگر ملاقات کنیم ، بنابراین شهامت را از دست نده و سعی کن حتما به قطار ساعت هفت فردا صبح برسی .

-متشکرم خانم ... از شما خیلی متشکرم . شنیدن صدای شما به من جرات داد . لطفا مراتب خدمتگزاری مرا به خانم برسانید و بگویید در آن مدت تا جایی که در توان داشتم همه چیز را مرتب و منظم سر جایش گذاشتم . اوه خدای من ، امروز برای صرف شام چه کسی در تعویض لباس به او کمک می کند ؟ خانم ، فکر کردن به این چیزها واقعا دل مرا به درد می آورد .

هنگامی که به خانه بازگشتم فقط یک ربع ساعت فرصت داشتم که خود را برای شام آماده کنم و قبل از رفتن به طبقه پایین یکی دو کلام با لورا حرف بزنم . پشت در اتاقش به او گفتم : نامه ها را به فانی رساندم . آیا سر میز شام به ما ملحق می شوی ؟

-اوه نه ... نه ... به هیچ قیمتی ...



-اتفاقی افتاده است؟ از چیزی ناراحتی؟

-اوه ... همین چند لحظه پیش ... سر پرسیوال ...

-آیا وارد اتاق شد؟

-نه . او به در اتاق جلویی مشتی زد و مرا ترساند . پرسیدم کسی آنجاست؟ و او جواب داد خودت بهتر می دانی . عقیده ات را تغییر دادی؟ بقیه ماجرا را می گویی یا نه؟ تو خواهی گفت . دیر یا زود آن را از حلقومت بیرون می کشم . تو می دانی که در این لحظه آن کاتریک کجاست . من گفتم به خدا نمی دانم ، به خدا نمی دانم ، او فریاد زد تو می دانی ... بالاخره سد لجاجت و یکدندگی تو را می شکم ... حواست را جمع کن . بالاخره همه چیز را از حلقومت بیرون می کشم . و با گفتن این کلمات رفت . ماریان هنوز پنج دقیقه هم نشده است .

پس او هنوز آن کاتریک را پیدا نکرده بود . فعلا امشب را در امان بودیم . او هنوز آن را پیدا نکرده بود .

-ماریان تو به طبقه پایین می روی؟ لطفا بعد از شام برگرد .

-حتما ، حتما . اگر کمی دیر کردم ناراحت نشو . باید مواظب باشم که خیلی زود آنها را ترک نکنم ، نکند به آنها بر بخورد .

زنگ شام به صدا درآمد و من با عجله به طبقه پایین رفتم . سر پرسیوال ، مادام فوسکو را به اتاق غذاخوری هدایت کرد و کنت هم به من تعارف کرد که وارد اتاق شوم . برافروخته و سرخ به نظر می رسید و دقت همیشگی را در لباس پوشیدن به خرج نداده بود . آیا او هم قبل از شام از خانه بیرون رفته و دیر بازگشته بود؟ یا اینکه گرمای هوا او را کمی بیش از حد معمول آزرده بود؟ دلیل این موضوع هر چه بود بی تردید مساله ای پنهانی آزارش می داد و مضطربش می ساخت ، بطوری که با آن همه توانایی در تظاهر و پوشاندن افکار اصلی در زیر نقاب چهره ای آرام ، باز هم به تمامی قادر به اختفای نگرانی خود نبود . در طول صرف شام ، او هم درست به اندازه سر پرسیوال سکوت اختیار کرده بود ، و هر چندگاه با اضطرابی نهانی از زیر چشم نگاهی دزدانه به همسرش می انداخت که با شناختی که من از او داشتم برایم تازگی داشت . تنها آداب اجتماعی که او خود را همچون گذشته مقید به اجرای آن می دانست ، توجه و عرض ادب پیگیر به من بود . اینکه در پشت این نزاکت و احترام چه هدف شیرانه ای پنهان شده بود ، هنوز نمی دانستم ، ولی نقشه اش هر چه بود ادب غیرقابل تغییرش به من ، تواضع همیشگیش نسبت به لورا و کف نفس لایتغیر او (به هر قیمت ممکن) در مقابل خشونت نابهنجار سر پرسیوال همگی ابزار خاصی بودند که او درست از لحظه ای که قدم در آستانه این خانه گذاشته بود بی آنکه تحت تاثیر کسی قرار بگیرد و یا در عزم جزم او خللی وارد آید از آنها برای رسیدن به هدف خود استفاده کرده بود . این مطلب را همان روزی که در کتابخانه به طرفداری از ما مداخله کرد حدس زدم ، ولی حالا کاملا از آن اطمینان داشتم .

هنگامی که من و مادام فوسکو از جا برخاستیم که میز شام را ترک کنیم کنت هم بلند شد تا ما را تا اتاق پذیرایی

مشایعت کند . سر پرسیوال پرسید : تو برای چه می روی ؟ منظورم تو هستی فوسکو . کنت گفت : من می روم زیرا بحد کافی غذا خورده ام و بحد کافی نوشیده ام . پرسیوال منت بر من بگذار و اجازه بده همچنان که عادت خارجی من مرا ملزم به همراهی بانوان در هنگام ورود به اتاق می کند در هنگام خروج هم ایشان را مشایعت کنم .

-چه مزخرفاتی ! مثل یک مرد انگلیسی بنشین . من به نیم ساعت گفتگوی آرام با تو نیاز دارم .

-پرسیوال گفتگوی آرام را با همه وجودم قبول دارم ، ولی حالا نه . اگر لطف کنی امشب آخر وقت ... آخر وقت .

سر پرسیوال با لحنی وحشیانه و عصبی گفت : چه مودبانه ، قسم به مقدسات که از این مودبانه تر نمی شود در خانه یک مرد با او رفتار کرد . در هنگام صرف شام بارها متوجه سر پرسیوال شده بودم که با بی قراری به کنت نگاه می کرد و دیده بودم که کنت در کمال دقت و هوشیاری از پاسخ دادن به او طفره می رفت . نگرانی میزبان برای صحبت کردن آرام و عزم تغییر ناپذیر و پیگیر مهمان که از این کار طفره می رفت همه و همه همراه با تقاضاهای مکرر و بی فایده سر پرسیوال در آن روز و از جمله صبح که مصرانه از کنت خواسته بود از کتابخانه بیرون بیاید و با او صحبت کند ، در حافظه من ردیف شدند . کنت آن روز بعدازظهر گفتگوی خصوصی خود را با سر پرسیوال به تعویق انداخته بود و حالا هم پس از صرف شام چنین کرد . این کش و قوسها مرا به این نتیجه رساند که موضوع مورد بحث آنها ، هر چه که می خواست باشد ، از نظر سر پرسیوال موضوعی حیاتی و با توجه به عدم تمایل کنت برای مطرح شدن آن ، از نظر او امری خطرناک تلقی می شد . همه این افکار در فاصله اتاق ناهارخوری تا اتاق پذیرایی به ذهن من خطور کردند . اظهارات خشم آلود و گله آمیز سر پرسیوال خطاب به دوستش که او را تنها می گذاشت ، در کنت کمترین تاثیری نداشت . کنت سرسخت و پیگیر ، ما را تا کنار میز چای خوری همراهی کرد ، سپس یکی دو دقیقه ای منتظر ماند و آنگاه به سرسرا رفت و در حالی که کیف پست را در دست داشت ، برگشت . در آن موقع ، یعنی ساعت هشت شب ، معمولاً نامه ها را از بلاک واتر پارک می بردند . در حالی که کیف به دست به من نزدیک می شد پرسید : دوشیزه هالکومب آیا شما نامه ای ندارید ؟ مادام فوسکو که چای را آماده می کرد یک لحظه انبرک قند را نگه داشت و با دقت به پاسخ من گوش داد .

-خیر کنت ، متشکرم . امروز نامه ندارم .

او کیف را به دست مستخدم داد و سپس پشت پیانو نشست و با حال و هوایی خوش ، آهنگ شاد و عامیانه نئو پولیتن ، «کارولین عزیزمن» را دو بار نواخت . همسرش که در حرکات و سکنات ، کندترین زن دنیاست ، چای را با سرعتی نظیر من آماده کرد ، در ظرف دو دقیقه فنجان چای خود را تا ته نوشید و بآرامی از اتاق بیرون خزید . از جا برخاستم تا به تبعیت از او از اتاق بیرون بروم ، زیرا از طرفی حدس می زدم او سعی خواهد کرد به طبقه بالا برود و لورا را آزار بدهد و از طرف دیگر جدا تصمیم داشتم که با شوهر او در یک اتاق تنها نمانم . قبل از آنکه بتوانم به در خروجی برسم ، کنت از من تقاضای یک فنجان چای کرد . چای را به او دادم و برای بار دوم سعی کردم از اتاق خارج شوم . او بار دیگر با نشستن پشت پیانو و تمنا از من که بمانم و آهنگی را که ادعا می کرد غرور ملیش با آن

ارتباط دارد ، بشنوم ، سد راهم شد . جهل کامل خود را در مورد موسیقی و بی ذوقی مطلق خود را در مورد آثار میهنی اعلام کردم . او مجدداً با چنان شوق و حرارتی از من تمنا کرد بمانم و گوش بدهم که همه بهانه های بعدی مرا نقش بر آب و مرا یکباره خلع سلاح کرد . او با لحنی تغییر آمیز گفت : انگلیسی ها و آلمانی ها ، همیشه ایتالیایی ها را به خاطر ناتوانیشان در آفرینش موسیقی سطح بالا تحقیر می کنند . ما مدام از «اوراتوریو» های خود دم می زنیم و آنها مدام از سمفونی هایشان صحبت می کنند . آیا آنها دوست فنا ناپذیر ما و ما هموطن گرامیمان روسیتی را فراموش کرده ایم ؟ آیا موسی در مصر یک اوراتوریوی عالی نبود که به جای اجرای بی روح در یک کنسرت بر روی صحنه اجرا شد ؟ آیا اورتور «گیلاتوم تل» چیزی غیر از سمفونی با نام دیگر است ؟ آیا من موسی در مصر را نشنیده ام ؟ آیا می توانم به این ، به این و به این گوش بدهم و بگویم موسیقی ای مقدستر و بزرگتر از اینها در دنیا هست که بشر فناپذیر تصنیف کرده باشد ؟ بی آنکه لحظه ای در غم تأیید یا تکذیب من باشد به چهره من زل زد و رعدآسا بر کلیدهای پیانو نواخت و مغرورانه و پر هیاهو آواز خواند . فقط هنگامی از خواندن باز می ایستاد که می خواست اسامی و عناوین مختلف را برای من نام ببرد : دوشیزه هالکومب ، این کر مصریان عصر تاریکی است . رستانیو موسی در پیشگاه قانون ، دعای قوم اسرائیل در هنگام عبور از دریای احمر . آهان ، آهان ، مقدس نیست ؟ متعالی نیست ؟ پیانو زیر دستهای با قدرت او می لرزید و صدای بم و رعد آسای او صدای جلینگ جلینگ فنجانهای روی میز را درآورده بود . با پاهای عظیمش روی کف اتاق ضرب گرفته بود .

همچنانکه آهسته آهسته به در نزدیک می شدم احساس می کردم در غلیان احساسات شوق آمیز او برای نواختن و خواندن ، چیزی شیطانی ، چیزی بی رحم و وحشتناک پنهان شده است . از تاثیری که بر من می گذاشت احساسی مزورانه و محیلانه به او دست می داد . سرانجام نه به یمن تلاش خود که به برکت دخالت بجای سر پرسیوال از آن مخصصه رهایی یافتیم . او در اتاق پذیرایی را بشدت به هم کوبید و با فریاد اعلام کرد که می خواهد بداند معنی این «سر و صداهای جهنمی» چیست . کنت گفت : آه سر پرسیوال که می آید یعنی موسیقی و همنوایی تعطیل ! دوشیزه هالکومب ، اینک فرشته موسیقی با وحشت از ما می گریزد و من ، خنیاگر پیر و چاق بقایای شور و اشتیاقم را در هوای آزاد از جانم بیرون می ریزم . و به ایوان رفت و در حالی که دستها را در جیبهایش فرو برده بود بقیه رستاتیو موسی را زیر لب زمزمه کرد . شنیدم که سر پرسیوال او را از پنجره اتاق پذیرایی صدا می زند ، ولی کنت اعتنایی نکرد . عزم خود را جزم کرده بود که حرفهای پرسیوال را نشنود . صحبت خصوصی آن دو که مدت زمانی طولانی به عهده تعویق افتاده بود ، هنوز هم باید معلق می ماند و او باید همچنان به میل و ارده مطلق کنت گردن می نهاد . از هنگامی که همسرش ما را ترک گفت ، کنت نزدیک به نیم ساعت مرا در اتاق پذیرایی معطل کرده بود . مادام فوسکو در این فاصله چه کرده و کجا رفته بود ؟ با عجله به طبقه بالا رفتم ، ولی چیزی دستگیرم نشد و هنگامی که از لورا پرسیدم او هم خبری از چیزی نداشت و صدایی نشنیده بود . کسی مزاحمش نشده و صدای خش خش لباس ابریشمی در اتاق جلویی یا راهرو به گوشش نخورده بود .

ساعت بیست دقیقه به نه بود . پس از آنکه به اتاقم رفتم و دفترچه خاطراتم را برداشتم و در کنار لورا ماندم . گاهی می نوشتم و گاهی دست از نوشتن برمی داشتم و با او صحبت می کردم . صدایی نشنیدم و اتفاقی پیش نیامد . تا

ساعت یازده شب در کنار هم ماندیم ، آن گاه برخاستم و آخرین دلداری ها را به او دادم و برایش شب خوشی آرزو کردم . با هم قرار گذاشتیم که فردا صبح اولین کارم این باشد که به سراغش بروم و او را ببینم . آنگاه لورا بار دیگر در اتاقش را قفل کرد . هنوز هم باید چند جمله ای به دفتر خاطراتم اضافه می کردم . پس از ترک لورا و قبل از رفتن به رختخواب ، آن هم در پایان روزی طاقت فرسا ، یک بار دیگر به اتاق پذیرایی رفتم تا خودی نشان بدهم و از اینکه یک ساعت زودتر از همیشه قصد استراحت دارم عذرخواهی کنم . سر پرسیوال ، کنت و همسرش دور هم نشسته بودند . سر پرسیوال در صندلی راحتی فرو رفته بود و خمیازه می کشید . کنت مطالعه می کرد و مادام فوسکو خودش را باد می زد . در کمال تعجب دیدم که صورتش سرخ شده است . او که هیچگاه از گرما ناراحت نمی شد بی تردید امشب از آن رنج می برد . گفتم : کنتس متاسفانه باید بگویم شما مثل همیشه سر حال نیستید . او پاسخ داد : عزیزم همین الآن من می خواستم این را به شما بگویم . رنگ پریده به نظر می رسید .

عزیزم؟! اولین بار بود که چنین خودمانی با من حرف می زد . هنگامی که این کلمات را بر زبان می آورد ، ریشخندی توهین آمیز بر لبهایش نقش بسته بود . به سردی جواب دادم : گرفتار یکی از آن سر دردهای بدم شده ام .

-آه راستی ؟ شاید از کمبود ورزش است . پیاده روی قبل از شام دقیقا همان چیزی است که شما به آن احتیاج دارید .

او روی کلمه پیاده روی بطرز عجیبی تکیه کرد . آیا هنگام بیرون رفتن از خانه مرا دیده بود ؟ اگر هم دیده باشد مهم نیست . فعلا که نامه ها در دست فانی و در امان هستند . سر پرسیوال دوباره نگاه مضطربی به کنت انداخت و گفت : فوسکو بیا برویم سیگاری دود کنیم . کنت جواب داد : با کمال میل پرسیوال . به محض اینکه خانم ها برای خواب به اتاقشان بروند . گفتم : کنتس مرا ببخشید که برای رفتن به اتاق خوابم بر شما پیشی می گیرم . تنها درمان سردرد من استراحت است . آنها را ترک گفتم . هنگامی که با او دست می دادم همان لبخند مودبانه هنوز بر لبانش بود . سر پرسیوال اعتنایی به من نکرد . او با بی صبری به مادام فوسکو نگاه می کرد که به نظر نمی رسید بخواهد همراه من اتاق را ترک کند . کنت پشت کتابش مخفی شده بود و لبخند می زد . هنوز هم صحبت کردن آرام با سر پرسیوال را به تعویق می انداخت و این بار کنتس مانع این کار شده بود .

۹

۱۹ ژوئن :

هنگامی که با خیال راحت در اتاقم با خود تنها ماندم این صفحات را باز کردم و آماده شدم که بقیه وقایع روزانه را بنویسم . ده دقیقه یا بیشتر ، قلم به دست نشستم و به وقایع دوازده ساعت گذشته فکر کردم . سرانجام هنگامی که

خواستم مشغول کارم بشوم مشکلی پیدا کردم که قبلا هرگز آن را تجربه نکرده بودم . با وجود آنکه سخت تلاش می کردم ذهنم را روی مسائل موجود متمرکز سازم ، پرنده فکر با لجباجتی عجیب حول و حوش کنت و سر پرسپوال پر می زد و به جای آنکه دفتر خاطراتم را بنویسم ، موضوع آن گفتگوی خصوصی که در تمام طول روز به تعویق افتاده و اینک قرار بود در سکوت و خلوت شب انجام گیرد ، ذهنم را به خود مشغول می ساخت . با آن حالت خودسرانه ای که ذهن من داشت ، خاطرات آن روز را نتوانستم مرور کنم و راهی جز این وجود نداشت که دفترم را ببندم و برای مدتی از آن دور شوم . در بین اتاق خواب و اتاق نشیمن را باز کردم و پس از گذشتن از آن برای آنکه کوران هوا شمعی را که روی میز آرایش قرار داشت خاموش نکند ، در را پشت سرم بستم . پنجره اتاق نشیمن کاملا باز بود . با بی حالی به آن تکیه دادم و به تماشای منظره شب پرداختم .

شبی آرام و تیره بود . نه ماهی وجود داشت و نه ستاره ای و بوی باران در هوای راکد و سنگین موج می زد . دستم را از پنجره بیرون بردم . نه ، هنوز باران نمی آمد ، اما در راه بود . آرام و بی صدا حدود یک ربع به لبه پنجره تکیه دادم و با گیجی و حواس پرتی به تیرگی شب خیره ماندم . صدایی جز به هم خوردن درها در قسمت خدمتکاران و صدای پای آنها از فاصله دور به گوش نمی رسید . می خواستم تن خسته خود را بردارم و به اتاق خوابم برگردم و یک بار دیگر سعی کنم دفتر خاطراتم را بنویسم ، ولی بوی دود تنباکو را در هوای سنگین شب که از پنجره اتاقم به مشام من می خورد ، احساس کردم . لحظه ای دیگر کورسوی قرمز رنگ سیگاری را دیدم که در ظلمت شب و در انتهای خانه به طرف من جلو می آمد . صدای پایی را نشنیدم و جز همان نور اندک چیزی ندیدم . نور از کنار پنجره اتاق نشیمن گذشت و رو به روی اتاق خواب من ، که در آن شمع روشن را روی میز آرایش گذاشته بودم ، توقف کرد . کورسوی قرمز رنگ مدتی همان جا ثابت بر جای ماند و بار دیگر در جهتی که از آن به طرف جلو آمده بود به عقب برگشت . جرقه قرمز دیگری را دیدم که از اولی بزرگتر بود و از فاصله ای دور به این یکی نزدیک می شد . دو کورسو مدتی در تاریکی در کنار هم قرار گرفتند . با یادآوری آنکه چه کسی سیگار معمولی و چه کسی سیگار کوچک می کشد بلافاصله به این نتیجه رسیدم که نفر اول کنت بوده که زیر پنجره من آمده است تا سر و گوشی آب بدهد و سپس سر پرسپوال به او ملحق شده است . احتمالا آن دو برای قدم زدن چمنها را انتخاب کرده بودند و گرنه من مطمئنا صدای قدمهای سنگین و عجول سر پرسپوال را می شنیدم ، هر چند امکان داشت صدای گامهای نرم کنت حتی روی پیاده روی سنگفرش هم به گوشم نرسد . کنار پنجره ساکت و صامت بر جا ماندم . مطمئن بودم هیچیک از آنها قادر نیست در تاریکی مطلق ، اتاق مرا ببیند . سر پرسپوال با صدایی فرو خورده گفت : موضوع چیست ؟ پس چرا داخل خانه نمی آیی و نمی نشینی ؟ کنت با ملایمت پاسخ داد : می خواهم خاموش شدن نور آن شمع را از پنجره ببینم .

-مگر آن نور چه ضرری دارد ؟

-نشان می دهد که او هنوز نخوابیده است . او آنقدر تیزهوش هست که حتما چیزهایی فهمیده است و آنقدر شهامت دارد که اگر فرصتی پیدا کند پایین بیاید و یک جایی بایستد . صبر داشته باش پرسپوال ... صبر داشته باش .

-دغل باز حيله گر ، هميشه از صبر حرف مي زني .

-دوست خوب من ! بزودي از موضوع ديگري صحبت خواهم كرد . تو باز در لبه پرتگاه بحرانهاي خانوادگيت قرار گرفته اي و اگر من باز هم به تو اجازه بدهم كه به آن دو زن فرصت ديگري بدهي به شرافتم سوگند كه اين دفعه تو را به درون پرتگاه هل خواهند داد .

-بگو ببينم چه منظور شيرانه اي داري ؟

-پرسیوال ، موقعی که آن نور خاموش شود و من یک سرکشی کوچک به اتاقهای دو طرف کتابخانه بکنم و نیم نگاهی هم به پله های سرسرا بیندازم می نشینیم و در مورد موضوعات مورد علاقه صحبت می کنیم .

بقیه صحبت های بین آنها که همچنان به نجوا بیان می شدند دیگر به گوشم نرسیدند . هرچند دیگر اهمیتی نداشت . من به حد کافی شنیده بودم که برای اثبات نظر کنت در مورد شهامت و تیزهوشی خود عزمم را جزم کنم . قبل از آنکه کورسوی قرمز سیگارها در دل تاریکی از جلوی چشمانم محو شوند به این اعتقاد راسخ رسیده بودم که یک نفر باید حرفهای آن دو مرد را استراق سمع کند و برغم همه احتیاط ها برای اجتناب از انجام چنین کارهایی ، آن یک نفر کسی جز من نبود . برای تایید عملم از طرف وجدانم به یک انگیزه قوی نیاز داشتم و آن انگیزه را نیز کاملاً در اختیار داشتم : آبرو ، خوشبختی و بهتر بگویم همه زندگی لورا به گوشه های تیز و حافظه قوی من در این شب تیره بستگی داشت .

شنیده بودم که کنت قصد دارد قبل از آنکه با سر پرسیوال وارد مذاکره شود اتاقهای اطراف کتابخانه و پله های سرسرا را بازرسی کند . بیان همین مطلب بحد کافی نشان می داد که قرار است در کتابخانه با هم صحبت کنند . در همان لحظه که به این موضوع پی بردم به این نتیجه رسیدم که باید محافظه کاری های کنت را نقش بر آب کنم و بی آنکه خطر رفتن به اتاقهای طبقه پایین را به جان بخرم ، حرفهای آنها را هم بشنوم . هنگامی که اتاقهای طبقه همکف را توصیف می کردم بطور ضمنی به ایوان مقابل آنها و پنجره های سبک فرانسوی که از سقف گچ بری تا کف زمین امتداد داشتند ، اشاره ای کردم . سقف ایوانها مسطح بودند و آب باران از روی آنها از طریق لوله هایی به مخازنی که نیازهای منزل را رفع می کردند ، منتقل می شد . حاشیه باریک سربی که از کنار اتاقها می گذشت گمانم کمی بیش از سه متر پایینتر از لبه پنجره قرار داشت و روی آنها گلدانهای گل را به فواصل نسبتاً زیاد از یکدیگر قرار داده و مجموعه گلدانها را به وسیله نرده های تزیینی که در لبه سقف قرار داشت به یکدیگر محکم کرده بودند تا باد شدید آنها را از جا نکند و به زمین نیندازد . نقشه ای که در آن لحظه به ذهن من خطور کرد این بود که از پنجره اتاق نشیمن ، روی بام بروم و بی سر و صدا روی آن بلغزم تا به قسمتی برسم که درست بالای پنجره کتابخانه قرار دارد و از فاصله بین گلدانها به طرف جلو و به شکلی که گوشم در مقابل نرده های خارجی پنجره قرار گیرد خم شوم . اگر کنت و سر پرسیوال طبق معمول در کنار پنجره می نشستند و پاهایشان را روی صندلی کنار پنجره دراز می کردند و سیگار می کشیدند ، هر کلمه ای که بلندتر از نجوا بود (و تجربه نشان می دهد که هیچ

مکالمه ای نمی تواند طولانی باشد و همه آن به صورت زمزمه انجام بگیرد) حتما به گوشه‌های تیز من می رسید . در صورتی که آن شب آنها تصمیم می گرفتند در قسمت داخلی اتاق و دور از ایوان بنشینند ، بعید بود که بتوانم حتی یک کلمه از حرفهایشان را بشنوم و در آن صورت باید خطر جدی تری را به جان می خریدم و با خزیدن به طبقه پایین ساختمان و غافلگیر کردن آنها خطر می کردم . با همه این مخاطرات به دلیل شرایط یاس آور خود و لورا ناچار بودم بر سر اعتقاد و تصمیم خود پافشاری کنم و از ته دل دعا کنم که احتمال اول درست باشد و از چنگ اضطراب دوم بگریزم . شهامتم هر چه که بود شهامت یک زن بود و هنگامی که اندیشیدم خود را در دل شبی ظلمانی در دسترس سر پرسووال و کنت قرار خواهم داد ، چیزی نمانده بود که آن اندک شهامت را هم از دست بدهم .

به آرامی به اتاق خوابم برگشتم تا یک بار دیگر وضع بام ایوان و سایر اتاقها را بررسی کنم . لازم بود که به دلایل متعدد لباسهایم را تعویض کنم . برای شروع ، لباس ابریشمی ام را از تن به در آوردم ، زیرا کمترین صدای آن در سکوت شب می توانست مرا لو بدهد . لباسهای سفید و مزاحم زیر را بیرون آوردم و با زیر دامنی فلانل تیره رنگی عوض کردم . روی همه اینها شل مسافرتی و سیاهرنکم را پوشیدم و کلاهش را روی سر کشیدم . در لباس عادی خود جای دست کم سه مرد را می گرفتم ، ولی در لباس فعلی که کاملا به دور خود پیچیده بودم هیچ مردی نمی توانست براحتی من از باریکترین جاها بگذرد . فاصله بین گلدانها از یک طرف و دیوار و پنجره های خانه از طرف دیگر ، این امر را موضوعی قابل بررسی و پر اهمیت می ساخت . اگر جسمی را پایین می انداختم یا کمترین سر و صدایی می کردم چه کسی می توانست عاقبت کار را تضمین کند ؟ قبل از خاموش کردن شمع ، کبریتها را نزدیک آن گذاشتم و بعد راهم را کورمال کورمال تا اتاق نشیمن پیدا کردم . آنگاه در اتاق خواب و نشیمن را قفل کردم و سپس بآرامی از پنجره بیرون آمدم با دقت پایم را روی سقف ایوان گذاشتم . اتاق من در منتهی الیه قسمت جدید عمارت که همه ما در آن زندگی می کنیم قرار دارد و من برای آنکه بتوانم به قسمت بالای کتابخانه برسم باید از روی پنج پنجره عبور می کردم . پنجره اولی مربوط به اتاق اضافی و خالی بود . دومین و سومین پنجره متعلق به اتاقهای لورا بودند و پنجره چهارمی به اتاق سر پرسووال و پنجره پنجم به اتاق کنتس تعلق داشتند . بقیه پنجره ها که عبور از روی آنها برای من ضرورت نداشت متعلق به اتاق رختکن کنت ، حمام و اتاق اضافی دیگر بودند . صدایی به گوش نمی رسید و غیر از پنجره اتاق کنتس که نور خفیفی از آن بیرون می زد ، تاریکی محض و کور کننده شبی ظلمانی بر همه جا سایه گسترده بود . همه جا سیاه بود جز همان نقطه ای که من باید از آن عبور می کردم و به ایوان بالای کتابخانه می رسیدم . درست از همان جا نور خفیفی بیرون می زد . کنتس هنوز به رختخواب نرفته بود . برای عقب نشینی دیگر خیلی دیر شده بود و برای انتظار کشیدن هم فرصتی نداشتیم . تصمیم گرفتم به همه خطرات تن بدهم و برای حفظ جانم به محافظه کاری خود و تاریکی شب اعتماد کنم . هنگامی که اولین گام را روی سقف ایوان گذاشتم و با یک دست شل را محکم به دور خود پیچیدم و با دست دیگر لبه دیوار خانه را لمس کردم به خود تلقین کردم : به خاطر لورا ، به خاطر لورا .

بهتر بود تنم را به دیوار می مالیدم ، ولی پاهایم به گلدانهایی که چند سانتی متر آن طرفتر قرار داشتند گیر نمی کردند . از پنجره تاریک اتاق اضافی گذشتم و قبل از آنکه خطر فرو افتادن را به جان بخرم ، در هر گام با پایم سقف

سربی ایوان را امتحان می کردم . از پنجره های تاریک اتاق لورا هم گذشتم . سپس لحظه ای توقف کردم و زانو زدم تا تکیه گاهی پیدا کنم و به این ترتیب به محل مورد نظر خود رسیدم و در حالی که بین دیوار کوتاه لبه پنجره روشن و سقف تراس مخفی شده بودم شروع به خزیدن کردم . کمی به خود جرات دادم و به پنجره نگاه کردم و متوجه شدم که قسمت بالای پنجره باز است و پرده داخل اتاق پایین افتاده است . دیدم که سایه مادام فوسکو بر زمینه پرده افتاد و از جلوی پنجره عبور کرد ، سپس به آرامی به جای اول خود برگشت . تا اینجا که حتما صدای پای مرا شنیده بود و گرنه حتی اگر شهامت باز کردن پنجره و نگاه کردن به بیرون را نداشت ، همانجا پشت پنجره می ایستاد و گوش می داد . خود را به نرده حاشیه ایوان چسباندم و برای آنکه از وضعیت خود اطمینان پیدا کنم ، دستهایم را به گلدانهای دو طرفم کشیدم . بین گلدانها فقط آنقدر جا بود که بنشینم . همانطور که سرم را به آرامی روی نرده تکیه می دادم برگهای خوشبوی گلها روی گونه چپم مالیده می شدند . اولین صدایی که از پایین به گوش من رسید صدای باز یا بسته شدن متوالی (به احتمال قوی دومی) سه در بود که بی تردید درهای سرسرا و اتاقهای دو طرف کتابخانه بودند ، همان اتاقهایی که کنت قول داده بود آنها را بازرسی کند . اولین چیزی که دیدم همان کور سوی قرمز بود که در ایوان و به طرف پنجره اتاق من حرکت کرد ، لحظه ای در آنجا ایستاد و دوباره به محل قبلی خود بازگشت . سر پرسیوال غرغر کنان می گفت : مرده شور این بی قراری تو را ببرد ، بالاخره کی خیال داری بنشیننی ؟ کنت در حالی که با خستگی به سیگارش پک میزد آهی کشید و گفت : اوف ، چقدر هوا گرم است . سپس صدای دلپذیر صندلی های مخصوص باغ روی آجر فرش ایوان به گوشم خورد . صدای دلپذیری که به من می فهماند آنها قصد دارند طبق معمول نزدیک پنجره بنشینند . تا اینجا شانس با من یاری کرده بود . هنگامی که سرانجام در صندلیهایشان آرام و قرار گرفتند ، ساعت برج کوچک ، یک ربع به دوازده شب را اعلام کرد . از میان پنجره باز شنیدم که مادام فوسکو خمیازه پر سر و صدایی کشید و دوباره همان سایه را دیدم که از جلوی زمینه سفید پرده عبور کرد . در این هنگام سر پرسیوال و کنت شروع به صحبت کردند . گهگاه صدایشان را پایین می آوردند ، ولی هرگز پیچ پیچ نکردند . شرایط غیرعادی و ترسی که از پنجره روشن مادام فوسکو داشتم و نمی توانستم بر آن غلبه کنم ، باعث می شد که نتوانم ذهن و توجهم را روی مکالمه ای که درست زیر پای من جریان داشت ، متمرکز سازم . دقایقی چند گذشت و من فقط توانستم معنی کلی حرفها را بشنوم . فهمیدم که کنت می گوید پنجره روشن متعلق به همسرش است و طبقه همکف کاملاً خالی است و آنها می توانند بدون ترس از مزاحمت دیگران با یکدیگر صحبت کنند . سر پرسیوال مدام غر میزد و دوستش را به خاطر آنکه بی دلیل به خواسته های او بی اعتنایی کرده و منافعش را نادیده گرفته است ، سرزنش می کرد . کنت بی درنگ با عنوان کردن این موضوع که او هم مشکلات و نگرانی های خاصی داشته که همه توجهش را به خود معطوف کرده و تنها زمان مناسب برای صحبت آن دو هنگامی بوده است که نه کسی حرفشان را بشنود ، نه وسط حرفشان بپرد ، از خود دفاع کرد و گفت : با وضعیتی بحرانی روبرو هستیم و اگر قرار باشد برای آینده مان تصمیم گیری کنیم باید همین امشب و بطور مخفیانه این کار را انجام دهیم . انگار با این جمله کنت حواس من بتمامی جمع شدند تا همه چیز را در کمال دقت و صحت ثبت کنند . از آن لحظه به بعد با آنکه وقفه ها و سکوت های مختلفی در میان حرفهایشان وجود داشت ، همه توجهم را یک نفس و بلاانقطاع روی گفتگویشان متمرکز و کلمه کلمه را دنبال کردم . سر پرسیوال تکرار کرد :



بحران؟ باید به تو بگویم اوضاع خرابتر از آن است که فکرش را هم بتوانی بکنی. دیگری به سردی پاسخ داد: از روی رفتار تو در این یکی دو روز آخر خیلی خوب می توانم تصور کنم که چنین است، ولی کمی صبر داشته باش. قبل از اینکه به آن چیزی که من نمی دانم چیست بپردازیم، بگذار در مورد مطلبی که می دانم کاملاً مطمئن شوم. بگذار قبل از آنکه درباره آینده پیشنهادی به تو بکنم درباره گذشته اطمینان حاصل کنم.

-بگذار من براندی و آب بیاورم. خودت هم کمی بخور.

-متشکرم پرسیوال، آب قند خنک را ترجیح می دهم. دوست من چیز دیگری نمیخورم.

-آب قند برای مردی به سن تو! بیا این محلول بیماری زای خود را هم بزن. شما خارجی ها همه مثل هم هستید.

-حالا خوب گوش کن سر پرسیوال، من وضعیت خودمان را تا آنجا که عقلم قد می دهد برایت تشریح می کنم و تو هر جا که درست گفتم یا اشتباه کردم حرفم را تایید یا اصلاح کن. من و تو هر دو در حالی از اروپا به خانه بازگشتیم که وضعمان بطور جدی نامساعد بود...

-کوتاهش کن. من چند هزار پوندی احتیاج داشتم و تو چند پوندی و بدون پول، وضع هر دوی ما طوری است که باید با سر به جهنم برویم. این وضع ماست. حالا از آن هرچه میخواهی بساز. ادامه بده.

-خوب سر پرسیوال طبق افاضه کلام انگلیسی وار و محکم تو، تو چند هزار پوندی احتیاج داشتی و من چند صد پوندی و تنها راه رسیدن به آن این بود که تو برای رفع نیاز خودت (به ضمیمه اندکی برای چند صد پوند اندک و فقیرانه من) از همسرت قرض کنی. یادت نیست موقعی که به انگلستان می آمدیم در مورد همسرت به تو چه گفتم و بعد هم که شخصا دوشیزه هالکومب را دیدم، به تو گفتم چگونه زنی است؟ یادت هست؟

-چطور باید یادم باشد؟ گمانم طبق معمول قصد وراجی داری.

-من می گویم دوست من تا آنجا که نبوغ بشر توانسته کشف کند، برای آنکه مردی بتواند زنی را کنترل کند چند راه وجود دارد. یک راه کتک زدن اوست که طبقه پایین و وحشی جامعه در مقیاس وسیع از آن استفاده می کنند، ولی در مورد طبقات تعلیم یافته و با تربیت بالای جامعه کاربردی ندارد و آنها از این کار نفرت دارند. راه دیگر که طولانی تر و مشکلتر است و در نهایت با ضریب اطمینان کمتری از آن استفاده می شود این است که از هر عاملی که موجب برانگیختگی زن شود پرهیز شود. این روش در مورد حیوانات و بچه ها کارساز است و زنان از آنجا که چیزی جز کودکان بزرگ نیستند به این روش پاسخ مثبت می دهند. عزمی ملایم و راسخ تنها خصوصیتی است که حیوانات، بچه ها و زنان را به شکست وای می دارد. اگر آنها فقط یکبار بتوانند برتری ذاتی خود را به ارباب خود ثابت کنند حتما بر او سلطه خواهند یافت، ولی اگر نتوانند در این کار موفق شوند، آنگاه ارباب است که بر آنها مسلط خواهد شد. به تو گفتم هنگامی که از همسرت پول طلب می کنی این حقیقت ساده و آشکار را به خاطر داشته باش و به تو گفتم وقتی که در حضور خواهر همسرت، دوشیزه هالکومب، هستی این موضوع را دو برابر و سه برابر به

خاطر بسیار . آیا به خاطر سپردی ؟ نه ! حتی یک بار ! در حالی که این همه گرفتاری در این خانه ما را احاطه کرده است ، هر عاملی که همسر و خواهر تو برای برانگیختن و عصبانی کردن تو به کار بردند ، بلافاصله در تو اثر کرد و زیر بار رفتی . عصبانیت دیوانه بار تو باعث شد که فرصت امضا کردن آن قرارداد را از دست بدهی و پول حاضر و آماده از دستت برود و دوشیزه هالکومب برای اولین بار به وکیلش نامه بنویسد ...

-بار اول ! مگر باز هم به او نامه نوشته شده است ؟

-بله ، او امروز مجدداً به او نامه نوشته است .

صدای افتادن صندلی روی آجر فرش ایوان بگونه ای بود که انگار آن را با پا پرت کرده باشند . این موضوع به نفع من تمام شد ، زیرا از شنیدن این مطلب که یک بار دیگر لو رفته ام بشدت از جا پریده بودم ، بطوری که نرده هایی که به آن تکیه داده بودم صدا دادند ، اما خوشبختانه کنت با برانگیختن عصبانیت سر پرسیوال و پرت شدن صندلی به دادم رسید . آیا او تا مسافرخانه مرا تعقیب کرده بود ؟ آیا وقتی به او گفتم نامه ندارم که در کیف پستی بیندازم فهمیده بود که من نامه ها را به فانی داده ام ؟ حتی اگر این موضوع صحت هم داشت ، او چگونه توانسته بود نامه ها را بازرسی کند درحالی که من نامه ها را مستقیماً به دست فانی سپرده بودم و او هم از ترسش آنها را در جیب خود پنهان کرده بود ؟ صدای کنت را شنیدم که می گفت : از ستاره اقبالتش تشکر کن که مرا در این خانه داری که بمحض آنکه کاری را خراب می کنی جبران می کنم . از بخت خودت سپاسگذاری کن که وقتی به سرت زده بود و می خواستی در اتاق دوشیزه هالکومب را قفل کنی به تو گفتم «نه» ، آن موقع هم که با حماقت تمام در اتاق همسرت را به رویش قفل کردی دیوانگی محض بود . آیا چشمهایت کور هستند ؟ نمی بینی که هالکومب قدرت آینده نگری و اراده یک مرد را دارد ؟ اگر آن زن دوست من باشد می توانم چنگالهایم را به تن دنیا فرو کنم و اگر او دشمن من باشد ، من فوسکو ، با این مغز و تجربه ای که دارم که تو صدها بار گفته ای به شیطان درس می دهم ، همین من ، به قول شما انگلیسی ها روی پوست موز راه می روم . این موجود باشکوه که با نیروی عشق و شهامت خود همچون کوهی استوار بین ما دو نفر و آن زن مفلوک موبور خوشگل نازک نارنجی تو ایستاده است ، این زن باعظمت که من با تمام وجودم ستایشش می کنم و در عین حال به خاطر منافع تو و خودم با او دشمن هستم ، در محاسبات تو بگونه ای است که نتوانستی بفهمی او بسیار جسورتر و باهوشتر از سایر همجنسان خود است . پرسیوال ، پرسیوال ، تو لیاقت شکست داری و شکست خورده ای!

در اینجا سکوتی برقرار شد . من عبارات این تبهکار خبیث را در مورد خودم کلمه به کلمه می نویسم و قصد دارم همه آنها را به خاطر بسپارم ، زیرا به امید روزی هستم که بتوانم برای یک بار هم که شده است در حضور او حرف بزنم و تک تک آنها را به صورتش پرتاب کنم . ابتدا سر پرسیوال سکوت را شکست و با اوقات تلخی گفت : هر چه قدر دلت می خواهد به من تشر بزن و دوباره خودت گزافه بگو . تنها مشکل ما مسأله پول نیست . اگر تو هم چیزهایی را که من می دانم می دانستی در مورد زنها سخت می گرفتی . کنت در جواب گفت : بموقع خودش به مشکل دوم هم می رسیم . تو ممکن است دوست داشته باشی خودت را گیج و آشفته کنی ، ولی پرسیوال مرا نمی

توانی مغشوش کنی . بگذار اول تکلیف مسأله پول روشن شود . آیا توانستم تو را قانع کنم دست از لجاجت خود برداری ؟ آیا بالاخره به تو توانستم بفهمانم که با عصبانیت نمی توانی به خودت کمک کنی ؟ یا باید دوباره حرف را از اول شروع کنم و به قول تو که با آن روش رک و عزیز انگلیسی وارت می گویی کمی بیشتر به تو تشر بزنم و درباره خود گزافه بگویم ؟

-پوف ! غر زدن به من که کاری ندارد . اگر مردی بگو چه باید بکنیم ؟ این کار کمی سخت تر است ...

-واقعا این طور است ؟ حالا به تو می گویم چه باید کرد : از امشب فرماندهی همه عملیات را به دست من میسپاری . از امشب همه امور به اختیار من خواهد بود . من دارم با یک انگلیسی اهل عمل صحبت می کنم . این طور نیست ؟ هان ؟ خوب پرسووال این راه عملی به کارت می آید یا نه ؟

-اگر همه کارها را به دست تو بسپارم چه پیشنهادی داری ؟

-اول جواب مرا بده ، آیا همه امور را به من واگذار می کنی یا نه ؟

-گیریم که واگذار کنم بعد چه ؟

-برای شروع چند سؤال از تو دارم پرسووال . من باید هنوز کمی منتظر بمانم و بگذارم وقایع ، مرا در مورد اقدامات بعدی هدایت کنند و باید به هر نحو ممکن بفهمم که این رویدادها چه هستند . فرصت چندانی نداریم که از دست بدهیم . قبلا به تو گفتم که امروز دوشیزه هالکومب برای بار دوم به وکیلش نامه نوشته است .

-چطور این موضوع را فهمیدی ؟ او چه نوشته است ؟

-پرسووال اگر به تو می گفتم در بهترین شکلش سرانجام به جایی می رسیدیم که الان رسیده ایم . همین قدر بدان که به این موضوع پی بردم و همین باعث شد که از شدت نگرانی و ناراحتی نتوانم وقتم را در اختیار تو قرار بدهم . حالا باید دوباره مشکلات تو را در ذهنم مرور کنم ، چون مدتها از گفتگوی من و تو در این باره می گذرد ، اگر اشتباه نکنم در صورتی که همسر تو از امضای صورتحساب خودداری کند ، موعد آن ظرف ۳ ماه فرا خواهد رسید و وجه آن بحدی است که از تصور آن ، موهای اندک و خارجی سر من سیخ می شود . در سررسید آن صورتحساب ها حقیقتا راهی برای پرداخت آنها جز کمک همسر تو وجود ندارد ؟

-هیچ راهی نیست .

-چه ! یعنی نزد بانکدارها هم پولی نداری ؟

-چند صد پوند ناچیز ! درحالی که من به چند هزار پوند نیاز دارم .

-هیچ پشتوانه دیگری برای وام گرفتن نداری ؟

-حتی یک پشیز .

-در حال حاضر از طریق همسرت دقیقاً چقدر دریافت می کنی ؟

-جز بهره بیست هزار پوند که بزحمت کفاف خرج روزانه ما را می دهد هیچ .

-از طریق همسرت قرار است به تو چه برسد ؟

-وقتی که عمویش بمیرد سه هزار پوند در سال .

-پرسیوال ، پول خوبی است . این عمو چه جور آدمی است ؟ پیر است ؟

-نه ... نه پیر است نه جوان .

-یک مرد خوش خلق آزاد ؟ ازدواج کرده است ؟ نه ... گمانم همسرم گفت که او ازدواج نکرده است .

-البته که ازدواج نکرده است ... اگر ازدواج کرده بود و پسری داشت لیدی گلاید وارث املاک او نمی شد . حالا به تو می گویم که او چه جور جانوری است ... احمقی ضعیف ، چرندگو و خودخواه که حوصله هر کسی را که به او نزدیک می شود با وراجی در مورد وضع مزاجیش سر می برد .

-پرسیوال مردانی از آن قماش زیاد عمر می کنند و درست هنگامی که کمتر از همیشه انتظارش را داری از روی کمال بدجنسی ازدواج می کنند . در مورد بخت سه هزار پوندی قول چندانی به تو نمی دهم . چیز دیگری هم هست که از طریق همسرت به تو تعلق گیرد ؟

-هیچ چیز .

-مطلقاً هیچ چیز ؟

-مطلقاً هیچ چیز مگر آنکه او بمیرد !

-آهان! مگر آنکه بمیرد .

باز هم سکوت حکمفرما شد . کنت از ایوان به طرف جاده سنگفرش به راه افتاد . از صدایش فهمیدم که حرکت کرده است . شنیدم که می گوید : بالاخره باران آمد ! وضع شنل من نشان می داد که در مدت زمان اندکی باران سنگینی باریده است . کنت زیر سقف ایوان بازگشت . شنیدم که مجدداً نشست و صندلی زیر تنه اش جیر جیر کرد . او گفت : خب پرسیوال در صورت مرگ لیدی گلاید به تو چه می رسد ؟

-اگر فرزندی بر جا نگذارد ...

-که احتمال آن هم زیاد است . مگر نه ؟

-که به اندازه سر سوزنی احتمالش وجود ندارد ...

-جدی ؟

-خب اینجوری من بیست هزار پوند به ارث می برم .

-نقد ؟

-نقد !

یک بار دیگر سکوت برقرار شد . سایه مادام فوسکو بار دیگر روی پرده افتاد ، اما این بار به جای عبور از کنار پنجره همان جا ایستاد . سپس حاشیه پرده را با انگشتانش گرفت و به یک سو زد . خطوط مات و تار صورتش را که مستقیماً از فراز سر من به آسمان نگاه می کرد تشخیص دادم . در حالی که شل سیاه سراپای هیکلم را در بر گرفته بود ساکت و صامت بر جای خود میخکوب شده بودم . بارانی که با سماجت در کار خیس کردن من بود روی شیشه پنجره اتاقتش جاری شده بود و جلوی دیدش را می گرفت . شنیدم که شکایت می کند و می گوید : باز هم باران ؟ پرده را انداخت و من بار دیگر نفس راحتی کشیدم . صحبت آنها زیر پای من ادامه پیدا کرد . این بار کنت سر صحبت را باز کرد و پرسید : پرسیوال آیا زنت برای تو اهمیتی دارد ؟

-فوسکو سؤال صریحی است .

-من مرد رکی هستم و دوباره سؤالم را تکرار می کنم .

-چرا تو آدم شیطان صفت این طوری به من نگاهی می کنی ؟

-جوابم را نمیدهی ؟ خب پس بگذار بگویم که زن تو قبل از پایان تابستان می میرد ...

-بس کن فوسکو !

-بگذار بگویم که همسر تو می میرد ...

-به تو می گویم بس کن !

-در آن صورت بیست هزار پوند به دست می آوری و آنچه که از دست میدهی ...

-شانس سه هزار پوند در سال را از دست می دهی .

-شانس بسیار غیر محتملی است پرسیوال . بسیار غیر محتمل . و تو خیلی فوری به پول نیاز داری . در موقعیت تو

شانس برد مسلم و امکان باخت تو مورد تردید است .

-از طرف خودت حرف بزن . بخشی از پول درخواستی من به خاطر تو قرض گرفته شده است و اگر قرار به برد و باخت باشد ، مرگ همسر من یعنی سرازیر شدن ده هزار پوند به جیب همسر جنابعالی ! با همه تیزهوشیت چنین به نظر می رسد که بطور مصلحتی ارثیه مادام فوسکو را فراموش کرده ای . آن طوری به من نگاه نکن ! تحمل نخواهم کرد . قسم به مقدسات که با نگاه ها و سئوالهایت گوشت تنم را می لرزانی !

-گوشت تن تو ؟ می خواهی بگویی که نزد انگلیسی ها گوشت تن به معنای وجدان است ؟ من از مرگ همسر تو به عنوان یک احتمال صحبت می کنم . چرا که نه ؟ وکلای محترمی که اسناد و وصیت نامه های شما را می نویسند و روی آنها خط و نشان می کشند ، مرگ آدمهای زنده را خیلی آسان می گیرند . آیا وکلا هم گوشت تن تو را می لرزانند ؟ چرا من این کار را بکنم ؟ وظیفه من این است که امشب وضعیت تو را بدون احتمال اشتباه روشن کنم و این کار را هم کرده ام . اوضاع تو اینجوری است . اگر همسرت زنده بماند تو آن صورتحساب ها را با کمک امضای او خواهی پرداخت و اگر هم بمیرد آنها را با مرگ او می پردازی . در اثناهی که این حرفها را می زد شمع اتاق مادام فوسکو خاموش شد و طبقه دوم خانه در تاریکی محض فرو رفت . سر پرسیوال غرولندکنان گفت : همه اش حرف و حرف و حرف هر کس حرفهای تو را بشنود گمان میکند امضای زیر این سند گرفته شده است . کنت در جواب گفت : تو امور را به دست من سپردی و من بیش از دو ماه فرصت دارم که اوضاع را به وضع مطلوب برگردانم . اگر دلت بخواهد در حال حاضر دیگر درباره آن حرفی نزن . هنگامی که موعد پرداخت صورتحساب های تو برسد خیلی دلم می خواهد ببینم بالاخره می فهمی که «همه اش حرف و حرف و حرف» من ارزش دارد یا ندارد . پرسیوال برای امشب بحث درمورد موضوع پول کافی است . و حالا اگر فکر می کنی دلت می خواهد در مورد مسأله دوم که این روزها تو را پاک از کوره به در برده است و بدخلقتر از همیشه ات کرده ، طوری که من بسختی می توانم بشناسم ، با من مشورت کنی ، همه هوش و حواسم را می توانم در اختیار تو بگذارم . حرف بزن دوست من و مرا ببخش اگر ذائقه و سلیقه ملی تو را با درست کردن یک لیوان آب قند به لرزه می اندازم .

سر پرسیوال با لحنی بسیار مودبانه تر و آرامتر از قبل پاسخ داد : این که می گویی حرف بزن خیلی خوب است ، ولی اینکه چگونه باید حرف را شروع کنم آسان نیست . کنت پیشنهاد کرد : می خواهی کمکت کنم ؟ آیا این مشکل خصوصی تو را نامگذاری بکنم ؟ اگر اسمش را آن کاتریک بگذارم چه می گویی ؟

-ببین فوسکو ، من و تو سالها است که یکدیگر را می شناسیم . اگر قبل از این تو به من کمک کرده ای که از یکی دو مخمصه جان سالم به در ببرم ، من هم در عوض تا جایی که در توان داشته ام و تا آنجا که قضا به پول مربوط می شده هر کاری از دستم برآمده است برایت انجام داده ام . ما هر دو هر کاری که مردها می توانند برای یکدیگر انجام بدهند ، انجام داده و فداکاری هایی کرده ایم ، ولی هر دو هم از یکدیگر رازهایی را پنهان داشته ایم . این طور نیست ؟

-تو یکی را از من پنهان کرده ای پرسییوال . آن هم اسکلت مرده ای است که اینجا در بلاک واتر در گنجیات داری و این روزها غیر از تو خودش را به یکی دو نفر دیگر هم نشان داده است !

-خب فرض کن اینطور باشد . اگر به تو مربوط نمی شود لازم است که در مورد آن کنجکاوی به خرج بدهی ؟

-آیا در این مورد کنجکاو به نظر می رسم ؟

-بله ! به نظر میرسی .

-که اینطور ، که اینطور . پس چهره ام افکارم را نشان می دهد . چه خوبی دارد که یک مرد به سن من برسد و هنوز چهره اش عادت بیان حقیقت را از دست نداده باشد . بیا گلاید . بیا با یکدیگر رو راست باشیم . این راز توست که به سراغ من آمده است و گرنه من به سراغش نرفته بودم . بگذار فرض کنیم در این مورد کنجکاووم . از من می خواهی که به عنوان دوست قدیمی تو به رازت احترام بگذارم و آن را یک بار و برای همیشه در اختیار خودت قرار بدهم ؟

-بله! این درست همان چیزی است که من از تو می خواهم .

- پس ختم کنجکاوی در من اعلام می شود . از این لحظه به بعد مرد .

-واقعا منظورت همین است ؟

-چه چیزی باعث می شود که به من شک کنی ؟

-فوسکو ، من در مورد تو تجربه هایی دارم و مطمئن نیستم که بعد از همه این صحبتها ، آن را از من بیرون نکشی .

صندلی یک بار دیگر ترق توروک کرد و ستون داربست زیر پای من از سر تا نوک پا لرزید . کنت یکباره روی پاهایش جسته و با دست هایش به داربست کوبیده بود . او با شور و حرارت فریاد زد : سر پرسییوال ، سر پرسییوال ، هرگز تا به حال مرا به این خوبی نشناخته بودی مگر نه ؟ آیا تجربیات تو از من هنوز به تو جنبه هایی از شخصیت مرا نشان نداده است ؟ من یک مرد عتیقه و منحصر به فرد هستم و هرجا که لازم باشد متعالی ترین خصایل اخلاقی را از خود بروز می دهم . این هم از بخت بد من است که تا به حال در زندگی زیاد شانس نیآورده ام . برداشت من از دوستی متعالی است . آیا این گناه من است که اسکلت داخل گنجیه تو هم دوست داشته است به سراغ من بیاید ؟ چرا به کنجکاوی خود اعتراف کنم ؟ تو ای مرد انگلیسی خرافاتی بیچاره ، وقتش هست که در مورد کنترل بر نفس خود بزرگنمایی کنم . اگر دلم می خواست که راز تو را از دلت بیرون بکشم به همان آسانی که انگشتانم را باز می کنم ، این کار را با تو می کردم . می دانم که می توانستم چنین کنم . ولی تو به من روی آوردی و دوستی برای من امر مقدسی است ! بین من کنجکاوی پستم را زیر پا له می کنم . احساسات متعالی من ، مرا فراتر از این امور می برند . پرسییوال این چیزها را تشخیص بده . از آنها تقلید کن پرسییوال . بیا دست بدهیم . تو را می بخشم .

در هنگام ادای آخرین کلمات صدایش می لرزید ، طوری که انگار واقعا گریه می کند . سر پرسییوال با آشفتگی سعی

کرد معذرت خواهی کند ، ولی کنت بزرگوارتر از آن بود که به این حرفها گوش بدهد و گفت : نه ، هنگامی که دوستی احساسات مرا جریحه دار می کند می توانم بدون عذرخواهی ، او را ببخشم . روشن و واضح به من بگو آیا به کمک من احتیاج داری ؟

-بله . بدجوری به آن احتیاج دارم .

-و می توانی بی آنکه خودت را به دردسر بیندازی این کمک را قبول کنی ؟

-در هر صورت سعی خود را خواهم کرد .

-پس سعی خودت را بکن .

-خب ، قضیه این است که من امروز نهایت تلاشم را برای یافتن آن کاتریک انجام داده ام ، اما به نتیجه ای نرسیده ام .

-بله ، این را گفتم .

-فوسکو ، اگر او را پیدا نکنم به کلی از دست رفته ام .

-هان ؟ پس قضیه تا این حد جدی است ؟

جریانی از نور زیر ایوان حرکت کرد و روی سنگفرش جاده افتاد . کنت چراغ را از داخل اتاق آورده بود تا صورت دوستش را به وضوح ببیند و گفت : بله این بار چهره تو همه واقعیت را می گوید . راستی قضیه جدی است . به همان جدیتی که امور مادی هستند .

-قضیه جدی تر از این حرفهاست و همان اندازه واقعی که منی که اینجا نشسته ام واقعی هستم و بسیار جدی .

نور ناپدید شد و گفتگو ادامه پیدا کرد . سر پرسپووال ادامه داد : به تو نامه ای را که آن کاتریک برای همسرم نوشته و در ماسه پنهان کرده بود نشان دادم . در این نامه به هیچ وجه لاف و دروغی وجود ندارد . فوسکو ، او راز را می داند .

-پرسپووال ، در حضور من تا می توانی از راز کمتر حرف بزنی . آیا این موضوع را از تو شنیده است ؟

-نه . از مادرش شنیده است .

-دو زن که اسرار خصوصی تو را می دانند . دوست من ، بد است ، بد است ، بد است ! قبل از اینکه جلوتر برویم سئوالی برایم مطرح است . علت حبس کردن دخترک در تیمارستان ، حالا به قدر کافی برای من روشن هست ، ولی چگونگی فرار او برایم مبهم است . آیا شک نبرده ای آنهايي که مسئول مراقبت از او بوده اند به عمد یا به درخواست



یک دشمن که فرار دخترک برای او متضمن منافعی بوده است ، چشم هایشان را بسته اند .

-او خوش رفتارترین بیمار آنها بوده است و در نتیجه ، آنها حماقت کرده و به او اعتماد کرده اند . او آنقدر دیوانه هست که در تیمارستان حبسش کنی و آنقدر هم عاقل هست که وقتی آزاد این طرف و آن طرف پرسه می زند بتواند مرا از بین ببرد . اگر بفهمی چه می گویم ...

-پرسیوال بدون معطلی به اصل موضوع پرداز و آنگاه من می دانم که چه باید بکنم . کجای موقعیت فعلی تو خطرناک است ؟

-خطر در اینجاست که آن کاتریک در این حوالی زندگی می کند و با لیدی گلاید هم تماس گرفته است ، مفهوم شد ؟

-یک لحظه تامل کن پرسیوال . اگر لیدی گلاید راز را بداند ، باید این را هم بداند که راز تو مخاطره آمیز است و به عنوان همسر تو مسلما به نفعش هست که آن راز را مکتوم نگه دارد . این طور نیست ؟

-واقعا این طور فکر می کنی ؟ راجع به آن زیاد فکر کرده ام . اگر او به اندازه پر کاهی برای من اهمیت قائل بود احتمال داشت که مکتوم نگه داشتن راز من به نفعش باشد ، ولی از قضا من بر سر راه مرد دیگری قرار گرفتم که قبل از ازدواج با من عاشق او بود و حالا هم عاشق اوست . او معلم نقاشی شیرین و خانه به دوشی به نام هارترایت است .

-دوست عزیز من ، در این مطلب چه چیز عجیبی وجود دارد ؟ همه آنها عاشق مردان دیگری هستند . چه کسی است که بتواند ادعا کند نخستین مردی است که قلب زنی را تصاحب کرده است ؟ من با این همه تجربه تاکنون به مردی که شماره یک باشد برخورد نکرده ام . گاهی اوقات می توان شماره دو بود ، ولی اغلب شماره سه و چهار و پنج هستی ، اما هرگز شماره یک نیستی ! حتما مرد شماره یکی در دنیا وجود دارد ، ولی من هرگز با او ملاقات نکرده ام .

-صبر کن ، هنوز حرفم تمام نشده است . فکر می کنی موقعی که آن کاتریک از تیمارستان فرار کرد و همه دنبالش می گشتند چه کسی به او کمک کرد که بر همه سبقت بگیرد ؟ هارترایت ! فکر می کنی چه کسی دوباره او را در کمبرلند دید ؟ هارترایت ! و هر دو بار به تنهایی با او حرف زد . صبر کن و وسط حرفم نپر . این مردک رذل همان قدر عاشق زن من است که همسر من عاشق اوست . او راز مرا می داند و همسر من نیز راز مرا می داند و اگر ما اجازه بدهیم که آنها یک بار دیگر به هم برسند ، هم به نفع او و هم به نفع زن من است که از اطلاعات شان علیه من استفاده کنند .

-یواشتر پرسیوال ، یواشتر . آیا تو در نجابت لیدی گلاید تعصب داری ؟

-نجابت لیدی گلاید؟ به هیچ چیز جز پول او حساسیت ندارم. نمی فهمی موضوع از چه قرار است؟ همسر من به تنهایی نمی تواند خطرناک باشد، ولی اگر آن ولگرد خانه به دوش، هارترایت ...

-بله، بله، می فهمم. آقای هارترایت کجا هست؟

-خارج از کشور. اگر قصد دارد پوست سالمی روی استخوان هایش داشته باشد به او توصیه می کنم برای بازگشت عجله به خرج ندهد.

-مطمئنی خارج از کشور است؟

-کاملاً مطمئنم. درست از وقتی کمبرلند را ترک کرد تا سوار کشتی بشود دادم او را با دقت تعقیب کنند. او، می توانم به تو بگویم که در تمام آن مدت سخت مراقب همه چیز بوده ام. آن کاتریک در خانه ای روستایی در مزرعه ای نزدیک لیمبریج با عده ای زندگی می کرد. پس از آنکه از چنگ من فرار کرد، شخصا به آنجا رفتم و اطمینان یافتم که آنها چیزی درباره موضوع نمی دانند و به مادرش نامه ای را دیکته کردم تا برای دوشیزه هالکومپ بنویسد و در آن مرا از انگیزه های شیرانه برای محبوس کردن دخترش در تیمارستان تبرئه کند. متأسفانه باید بگویم که برای پیدا کردن او چه خرج هایی که نکردم و چه تلاش هایی که به خرج ندادم و با وجود آن، او سر از اینجا درمی آورد و در املاک خود من از دست من فرار می کند! آن هارترایت رذل فضول احتمال دارد بی آنکه من متوجه بشوم برگردد و همین فردا از آن کاتریک استفاده کند ...

-آن مرد نمی تواند پرسووال! تا وقتی که من در محل هستم و تا وقتی که آن زن در این حول و هوش هست، من پاسخگوی تو در مورد دسترسی او به این زن هستم، حتی اگر بازگردد. می فهمم، بله، بله، می فهمم، پیدا کردن آن کاتریک اولین ضرورت است. در مورد بقیه هم خیالت راحت باشد. زن تو این جاست. در چنگ تو. دوشیزه هالکومپ هم که از او جدا شدنی نیست و او هم به همین دلیل در چنگ توست و آقای هارترایت خارج از کشور است. این موجود نامرئی، او فعلاً تنها کسی است که باید به او فکر کنیم. آیا درست و حسابی پرس و جو کرده ای؟

-بله. نزد مادر او رفتم. تمام دهکده را زیرورو کردم و همه بدون کمترین نتیجه.

-آیا مادر او قابل اعتماد است؟

-بله.

-ولی او یک بار راز تو را برملا کرده است.

-دوباره این کار را نخواهد کرد.

- چرا چنین نکند ؟ آیا منافع او هم مثل منافع تو به مکتوم نگه داشتن این راز ارتباط پیدا می کند ؟

-بله . به شدت به هم مربوط هستند .

-پرسیوال ، به خاطر خودت از شنیدن این موضوع خوشحالم . دلسرد نشو دوست من . همان طور که قبلا هم به تو گفتم ، برای حل مشکلات مالی خود یکی دو ماهی وقت داریم و احتمالا من فردا از جستجوهای خود برای پیدا کردن آن کاتریک نتایج بهتری خواهم گرفت . و اما قبل از آنکه به رختخواب برویم سؤال آخرم را هم می پرسم .

-چه سئوالی ؟

-سئوالم این است . موقعی که من به خانه قایقی رفتم تا به لیدی گلاید بگویم که مساله امضای سند به تعویق افتاده است ، تصادف مرا ، به جایی برد که در آنجا زن غریبه ای را به طور مبهمی دیدم که از همسر تو جدا شد ، ولی آنقدر نزدیک نبودم که بتوانم صورت او را به وضوح ببینم . باید بدانم که موجود نامریی مان را چگونه بشناسم . او چه شکلی است ؟

-چه شکلی است ؟ در دو کلمه به تو می گویم . او شکل همسر من در هنگام بیماری است .

صندلی ترق و تروق کرد و ستون یک بار دیگر لرزید . کنت دوباره از جا برخاسته بود و این بار مشخص بود که از شدت تعجب این کار را کرده است . او با شور و اشتیاق گفت : چه!!!

-زن مرا بعد از یک بیماری بد و طولانی و در حالی که قاطی کرده است در نظر تجسم کن و این می شود تصویر کامل آن کاتریک .

-آنها با هم خویشاوند هستند .

-نه . حتی سر سوزنی .

-با این وجود آنقدر به هم شباهت دارند ؟

-بله ، آنقدر به هم شبیه هستند . به چه می خندی ؟

پاسخی و صدایی نیامد . کنت با همان روش همیشگی خود آرام و زیر لبی می خندید . سر پرسیوال تکرار کرد : شاید به تصورات خودم می خندم دوست خوبم . شوخ طبعی ایتالیایی مرا بپذیر و جایز بشمار . آیا من از ملت صورتگری نیامده ام که نمایش عروسکی را اختراع کرد ؟ خب ، خب ، خب ، وقتی آن کاتریک را ببینم او را بلادرنگ خواهم شناخت و برای امشب تا همین جا کافی است . خیالت راحت باشد پرسیوال . بخواب پسرم . خوابی خوش و بین هنگامی که صبح طلوع کند و بخت به کمک هر دوی ما بیاید برای تو چه خواهم کرد . من نقشه ها و طرح های زیادی در این کله بزرگم دارم . تو آن صورتحساب ها را خواهی پرداخت و من هم آن کاتریک را پیدا خواهم

کرد . به شرافت ارجمند سوگند که این چنین خواهد شد . آیا من دوستی هستم که مرا همچون گنجی در ارزشمندترین گوشه قلبت نگه داری یا نه ؟ آیا من آن قرض هایی را که با نهایت ظرافت ، همین چند دقیقه قبل یادآوری کردی دارم یا ندارم ؟ پرسووال ، هر چه می کنی بکن ولی هرگز احساسات مرا جریحه دار نکن . آنها را تشخیص بده پرسووال . از آنها تقلید کن پرسووال . بار دیگر تو را می بخشم . بیا دوباره با هم دست بدهیم . شب بخیر .

دیگر کلامی بین آنها ردوبدل نشد . شنیدم که کنت در کتابخانه را بست و شنیدم که سر پرسووال چفت پنجره ها را انداخت . در تمام این مدت باران می بارید و می بارید . به خاطر وضعیتی که نشسته بودم عضلاتم گرفته بودند و تا مغز استخوانم یخ کرده بودم . بار اول که سعی کردم حرکت کنم عضلات بدنم به حدی درد گرفتند که ناچار شدم دست بردارم . بار دیگر تقلا کردم و توانستم روی پاهایم بایستم . همه جا خیس بود . در کنار دیوار خزیدم . از جا برخاستم ، برگشتم و دیدم پنجره اتاق رختکن کنت از روشنایی برق می زند . ته مانده های شجاعتم بار دیگر در وجودم سوسو زدند و همچنانکه به آرامی و قدم به قدم عقب می رفتم و از کنار پنجره او می گذشتم از آنجا چشم برداشتم . سرانجام هنگامی که دستم را به لبه پنجره اتاقم گرفتم ، ساعت یک ربع به یک نیمه شب بود . چیزی ندیدم و صدایی نشنیدم که مرا به این تردید بیاندازد که کسی متوجه عقب نشینی من شده است .

۱۰

۲۰ ژوئن - ساعت هشت صبح :

خورشید در آسمانی پاک می درخشد . من حتی نزدیک تختم هم نبوده ام . حتی پلک هم نزده ام و چشمان خسته و بیدارم را یک بار هم روی هم نگذاشته ام . از همان پنجره ای که شب قبل از درون آن به شب ظلمانی چشم دوخته بودم ، اینک به آرامش درخشان و دلپذیر صبح می نگرم . ساعتی را که از هنگام فرار و پناه بردن به گریزگاه اتاقم می گذرد با حواسم شمارش می کنم و آن ساعات همچون هفته ها به نظرم طولانی می رسند . چه زمان کوتاهی است و با این همه بر من چه طولانی گذشته است . از آن هنگام که در دل تاریکی و در حالی که تا بن استخوان خیس شده بودم و عضلاتم منقبض شده بودند و استخوان هایم از سرما تیر می کشیدند و موجودی مفلوک ، وحشت زده و به درد نخور بودم سال ها می گذرد .

درست یادم نمی آید چه موقع از جا برخاستم . درست یادم نمی آید چه موقع کورمال کورمال راهم را به طرف اتاق خوابم پیدا کردم ، شمع را روشن کردم و برای آنکه خود را گرم کنم دنبال لباس های خشک گشتم (در اول کار گیج بودم و نمی دانستم باید دنبال چه بگردم) . اینها در خاطر من باقی مانده اند ، ولی نه آن زمان که انجامش می دادم . حتی می توانم به خاطر بیاورم چه وقت احساس سرما و گرفتگی ، عضلات مرا رها کرد و تب و لرز به سراغم آمد . آیا قبل از طلوع خورشید بود ؟ بله . شنیدم که ساعت سه ضربه نواخت و زمان را به وضوح و با درخشش ناگهانی که

تتش تب آلودی آن را برمی انگیخت و تمامی حواسم را به کار می گرفت ، تشخیص دادم . عزم جزم خود را به خاطر می آورم که سعی داشتم بر خود مسلط شوم و صبورانه ساعت ها و ساعت ها منتظر بمانم تا فرصت مناسبی به دست آورم و بتوانم لورا را بی آنکه کسی بفهمد و تعقیبمان کند از این خانه دهشت بار دور کنم . به وضوح به خاطر می آورم که این اعتقاد در ذهن من جای گرفت که گفتگوی بین آن دو مرد نه تنها به ما حق می دهد که خانه را ترک گوییم ، بلکه می تواند به عنوان سلاحی دفاعی در مقابل آن دو به کار گرفته شود . انگیزه ای ناگهانی در من بیدار شده بود تا آن کلمات را دریست به همان شکلی که بیان شده بودند در خاطر خود حفظ کنم و تا آنجایی که در توان دارم آنها را بنویسم . همه آنها را به وضوح به خاطر می آورم . هنوز سرم به دوران نیفتاده است . آمدن به اینجا ، به اتاق خوابم را به خاطر می آورم و قلم و جوهر و کاغذی که به دست گرفته بودم و آمدنم را لب پنجره ای که چهار تاق باز کرده بودم تا با تمام وجودم هوایی را که می توانست مرا خنک کند فرو ببرم . می دانم که هنوز آفتاب سر نزده بود و من تند و تند و در حالی که داغ تر و داغ تر می شدم و دم به دم هوشیاریم افزون می شد ، می نوشتم و تمام آن زمان طولانی را ، قبل از آنکه جنب و جوشی در خانه آغاز شود به وضوح به خاطر می آورم . آغاز نوشتنم را در نور شمع و نگارش صفحه ما قبل را در روشنایی روزی جدید به خاطر می آورم .

چرا هنوز اینجا نشسته ام ؟ چرا با نوشتن ، جشمان سوزان و کله داغم را خسته می کنم ؟ چرا دراز نمی کشم و استراحت نمی کنم و چرا سعی نمی کنم تبی را که مرا تحلیل می برد با استراحت درمان کنم ؟ جرات تکان خوردن ندارم . ترسی ورای تمام ترسها بر من غلبه کرده است . از این گرمایی که پوستم را می سوزاند می ترسم . از این احساس خرنده و پرتپشی که همه سرم را به ضربان وادار کرده است می هراسم . اگر حالا بخوابم از کجا معلوم که قدرت و حس دوباره از جای برخاستن را پیدا کنم ؟ اوه ، باران . باران . باران ظالمی که دیشب مرا تا مغز استخوان لرزاند .

ساعت نه صبح :

آیا ساعت هشت ضربه نواخته یا نه ضربه ؟ یقینا نه ضربه بود . دوباره دارم می لرزم . در این گرمای تابستان از فرق سر تا نوک پنجه پا می لرزم . آیا تمام مدت اینجا بیدار نشسته ام ؟ نمی دانم چه کرده ام . اوه خدای من ، یعنی قرار است مریض بشوم ؟

مریض ؟ آن هم در چنین وقتی ؟ سرم ... بدجوری از سرم می ترسم . می توانم بنویسم ، ولی همه خطوط درهم می آمیزند . کلمات را می بینم . لورا ... می توانم بنویسم لورا و می بینم که نوشته ام . هشت یا نه ... کدام یک بود ؟ چقدر سرد است . چقدر سرد است . اوه ، آن باران دیشب . و ضربه های ساعت . ضربه هایی که من نمی توانم آنها را بشمارم توی سرم صدا می دهند .

\*\*\*

در اینجا دیگر مطالب دفتر خاطرات خوانا نیست . دو سه خط بعدی تعدادی کلمات هستند که با لکه ها و خط خطی های قلم مخلوط شده اند . آخرین علائم روی کاغذ به دو حرف «ل و الف» که نام لیدی گلاید است شباهت دارند . در صفحه بعد دفترچه خاطرات دست نوشته ای وجود دارد که متعلق به یک مرد است . خطی است درشت ، جسور و بسیار منظم که تاریخ بیست و یک ژوئن را بر خود دارد و شامل این سطور است :

ضمیمه ای به قلم یک دوست صمیمی

بیماری دوشیزه هالکومپ فوق العاده ما ، برای من فرصت مغتنمی را پیش آورد که از لذتی غیرمترقبه و هوشمندانه برخوردار گردم . منظورم مطالعه این دفترچه خاطرات جالب است که هم اکنون خواندن آن را به پایان رسانده ام . اینجا صدها صفحه پیش رو دارم . می توانم دستم را روی قلبم بگذارم و اعلام کنم که تک تک این صفحات مرا به خود جلب کرده ، خستگیم را از تنم به درآورده و خشنودم کرده اند . برای مردی با احساسات من جای بسی خوشوقتی است که چنین سخنانی را بر لب بیاورد !

زنی ستودنی ! منظورم دوشیزه هالکومپ است .

تلاشی شگفت انگیز ! منظورم دفترچه خاطرات است .

بله . این صفحات شگفت آورند . کاردانی و سلیقه ای که در اینجا می یابم ، بصیرت و شهامتی نادر ، قدرت خارق العاده حافظه ، مشاهده دقیق شخصیت ها ، زیبایی و فصاحت در سبک نگارش ، غلیان های دلچسب احساسات زنانه به تمامی و به طرز زایدالوصف ، تحسین مرا به این ماریان باشکوه ، به این انسان متعالی برانگیخته است . توصیف شخص من در این دفتر به حد اعلی استادانه است . من با تمام وجودم صحت این تصور را تایید می کنم . احساس می کنم باید چه تاثیر زنده ای ایجاد کرده باشم که با چنین رنگ های غنی ، قوی و پرعظمتی به تصویر درآیم . بار دیگر بر ضرورت اسفباری که منافع ما را در تضاد با یکدیگر قرار می دهد افسوس می خورم . در شرایطی مساعدتر ، من چقدر مناسب دوشیزه هالکومپ و او چقدر لایق من بود !

احساساتی که قلب مرا می لرزانند به من اطمینان خاطر می دهند . خطوطی که هم اکنون نوشته ام متضمن حقیقتی ژرف و متعالی هستند . این احساسات باعث می شوند که من ورای ملاحظات شخصی و با بی طرفانه ترین روش گواهی بدهم که نقشه جنگی این زن بی همتا برای کشف گفتگوی خصوصی من و سر پرسووال نظیر ندارد و به کلی غافلگیرم کرده است و از طرفی دقت خارق العاده او در نقل این گفتگوها از ابتدا تا به انتها حیرت آور است . این احساسات ، مرا بر آن داشت که دانش وسیع خود را در علم شیمی و تجربیات ارزشمند خود را در مورد منابع بی نظیری که علوم پزشکی و مغناطیسی در اختیار بشر قرار می دهند ، به پزشک معالج او عرضه بدارم ، ولی مردک بیچاره تا به حال از استفاده از کمک های من طفره رفته است و سرانجام ، آن احساساتی که این سطور را دیکته می

کنند ، سطوری حاکی از قدردانی ، همدردی و احساسی پدرانہ ، در اینجا پایان می پذیرند . دفتر را می بندم . حس قوی آداب دانی من ، این دفتر را (با دست های همسرم) به سر جایش ، روی میز نویسنده بازمی گرداند . حوادث به سرعت مرا با خود می برند . شرایط مرا به اوضاعی جدی هدایت می کنند . افق ها و دورنمای گسترده موفقیت ها پیش چشم های من گشوده می شوند . من به سوی سرنوشت خویش با آرامشی که برای خودم هم وحشتناک است پیش می روم . هیچ چیز جز احترامی تحسین آمیز به من تعلق ندارد و این همه را همراه با عطوفتی محترمانه به پای دوشیزه هالکومپ می ریزم . برای بهبود او صمیمانه دعا می کنم . با او برای شکست غیرقابل اجتناب نقشه هایش در مورد یاری رساندن به خواهرش همدردی می کنم و در عین حال از او تمنا دارم باور کند اطلاعاتی که از دفترچه خاطرات او به دست آوردم به من کمترین کمکی برای افزودن به این شکست نکرد . این دفتر ، فقط نقشه های مرا به ترتیبی که قبلا طراحی کرده بودم تایید کرد . من از این دفترچه فقط برای یافتن ظریف ترین عواطف و احساسات درونی خود ممنونم و بس ! برای کسی که حساسیت هایی مشابه با من دارد ، این ادعای ساده می تواند توضیح دهنده و توجیه گر همه چیز باشد . و دوشیزه هالکومپ چنین کسی است . با اعتقاد راسخ بر این مدعا ، نامم را امضا می کنم .

روایت داستان توسط آقای فیرفلی





بزرگترین بدبختی زندگی من این است که هیچکس مرا تنها نمی گذارد . از همه می پرسم چرا ؟ چرا مرا نگران می کنید ؟ اما هیچکس به این سؤال پاسخ نمی دهد و تنهایی نمی گذارد . خویشاوندان ، دوستان و غریبه ها همه با هم دست به یکی کرده اند که آزرده خاطر سازند . مگر من چه کرده ام ؟ از خودم و لویی پیشخدمتم روزی پنجاه بار می پرسم که مگر من چه کرده ام ؟ هیچیک از ما برای این سؤال پاسخی پیدا نمی کنیم . شگفت آور است !

آخرین آزردگی ای که بر خاطر من یورش آورده است این است که از من خواسته اند این روایت را بنویسم . آیا مردی با آشفتگی عصبی من می تواند قصه بنویسد ؟ هنگامی که این مخالفت صددرصد منطقی را عنوان می کنم به من گفته می شود که یک سری وقایع مشخص و بسیار مهم در مورد برادرزاده من با حیطة تجارب و مشاهدات من تداخل پیدا می کنند و برای توضیح درباره آنها مناسبتر از من کسی وجود ندارد . حتی تهدیدم کرده اند که اگر به شیوه ای که از من خواسته شده است تلاش کافی و واضحی مبذول ندارم با پیامدهایی روبرو خواهم شد که حتی اندیشیدن به آنها هم بدون ضعف مطلق امکان ندارد . حقیقتا احتیاجی به تهدید کردن من نیست . به خاطر ضعف مزاجی و مشکلات خانوادگی درب و داغان شده ام و ناتوان از مقاومت هستم . اگر اصرار دارید سوءاستفاده غیر عادلانه ای از من بکنید ، من تسلیم هستم و دست از کوچکترین مخالفت خود نیز برخواهم داشت . نهایت سعی خود را مبذول خواهم داشت که ( برغم مخالفت با نظر آنان) آنچه را که در توانم هست به خاطر بیاورم و (باز هم برغم مخالفت با آنان) آنها را بنویسم . آنچه را هم که به خاطر نمی آورم و نمی نویسم لویی به جای من به خاطر می آورد و می نویسد . او یک الاغ به تمام معنی و من هم یک علیل کامل هستم و احتمال اینکه همه جور اشتباهی مرتکب شویم وجود دارد . چقدر خفت بار و تحقیر آمیز است . به من گفته اند تاریخ ها را به خاطر بیاورم . پناه بر خدا ! من هرگز در عمرم چنین کاری نکرده ام ، حالا چطور از من توقع دارند چنین کنم ؟

از لویی پرسیده ام (او آنقدرها هم که من تا امروز تصور می کردم به تمام معنی الاغ نیست ) او تاریخ وقوع وقایع را در محدوده یکی دو هفته جلو عقب به خاطر می آورد و من هم اسامی افراد را به یاد می آورم . تاریخ واقعه به اواخر ماه ژوئن یا اوایل ژوئیه برمی گردد و اسم آن شخص (که از نظر من نامی کاملا پیش پا افتاده است) فانی بود . موضوع از این قرار بود که در اواخر ماه ژوئن یا اوایل ماه ژوئیه ، من بنا به عادت معمول خود دراز کشیده و اشیاء مختلف هنری را گرد آورده بودم تا سلیقه مردم بدوی حول و حوش خود را ارتقاء بخشم . باید بگویم من از نقاشی ها ، کارهای چاپی ، سکه ها و امثالهم عکس گرفتم ام و قصد دارم یکی از این روزها آنها را به موسسه ای به نام کارلیسل(چه محل وحشتناکی) هدیه کنم . منظورم از هدیه کردن تقدیم عکس هاست . اگر زبان الکن انگلیسی بگذارد که من اصولا منظوری داشته باشم ! هدفم این است که سلیقه اعضای آن موسسه را ارتقا ببخشم چون آنها دست کمی از گوت ها و واندل ها ندارند . نجیب زاده ای که در آستانه اقدامی میهنی و عظیم برای هموطنان خویش است ، آخرین آدم این دنیا است که می تواند بدون احساس ناراحتی و نگرانی به مشکلات خصوصی و مسائل

خانوادگی خود بیندیشد اما در مورد من باید بگویم که کاملاً در اشتباه هستید!

به هر حال من آنجا دراز کشیده بودم و گنجینه های هنریم در اطرافم قرار داشتند و انتظار صبحی آرام را می کشیدم و از آنجا که انتظار صبحی آرام را داشتم ، صد البته لویی وارد شد . برای من کاملاً طبیعی بود که بخواهم بدانم او از ظهوری چنین ناگهانی و بی آنکه من زنگ بزنم چه منظور شیطانی در سر دارد . کم پیش می آید که من فحش

بدهم . این عادت ویژه ، ابدأ آقامنشانه نیست ولی وقتی لویی با نیش باز وارد اتاقم شد فکر می کنم کاملاً طبیعی بود که به خاطر این کار به او فحش بدهم و به هر حال این کار را هم کردم . در طول عمر خود مشاهده کرده ام که این روش سختگیرانه ، افراد طبقه پایین را بدون استثنا بر سر عقل می آورد و لویی را هم سر عقل آورد . او آنقدر شعور داشت

دست از باز کردن نیشش بردارد و به من اطلاع بدهد که زن جوانی بیرون در منتظر است و می خواهد مرا ببیند . او با همان پرحرفی مخصوص خدمتکاران اضافه کرد که نام او فانی است .

-فانی کی هست ؟

-مستخدم لیدی گلاید قربان !

-مستخدم لیدی گلاید با من چه کاری می تواند داشته باشد ؟

-یک نامه دارد قربان ...

-نامه را بگیر .

-او نمی خواهد نامه را به کسی غیر از خوده شما بدهد قربان .

-نامه از کیست ؟

-دوشیزه هالکومب قربان .

به محض اینکه نام دوشیزه هالکومب را شنیدم تسلیم شدم . این عادت همیشگی من است که تسلیم دوشیزه هالکومب بشوم . بر حسب تجربه به این موضوع یقین پیدا کردم که این کار جلوی سر و صداهای بعدی را می گیرد . در این مورد هم تسلیم هستم ماریان عزیز .

-لویی! بگذار مستخدم لیدی گلاید وارد شود . صبر کن . کفشهایش که جیر جیر نمی کنند هان ؟

مجبور بودم این سؤال را مطرح کنم . کفشهایی که جیر جیر می کنند می توانند یک روز تمام مرا منقلب کنند . من خود را متقاعد ساخته بوده بودم که آن زن جوان را ببینم ، ولی خود را قانع نکرده بودم که اجازه بدهم

کفشهایش هم حالم را منقلب کنند . حتی صبر و طاقت من هم حدی دارد . لویی بالصراحه اعلام داشت که می توان به کفشهای زن جوان اعتماد کرد . دستم را تکان دادم لویی او را معرفی کرد . آیا ضرورت دارد که بگویم که احساس دستپاچگی اش را با بستن دهان و نفس کشیدن از بینی به نمایش گذاشت ؟ برای دانش آموختگان در زمینه جنس مونث طبقات پایین اجتماع ، یقیناً این توضیح لازم نیست . بگذارید در مورد آن دختر انصاف را رعایت کنم . کفشهایش جیر جیر نمی کردند ، ولی چرا همه مستخدم ها و مستخدمه ها کف دستهایشان عرق می کند ؟ چرا همه آنها بینی های پهن و گونه های خشن دارند ؟ و چرا چهره همه آنها بخصوص در گوشه های پلک این طور ناقص و ناتمام باقی می ماند من شخصا آنقدر بنیه ندارم که بتوانم در مورد هر موضوعی عمیقاً ببیندیشم ، ولی از مردان اهل فن ، هر که می خواهند باشند ، می پرسم چرا ما در آفرینش نسل جوان خود هیچ تنوعی نداریم ؟ به او گفتم : تو از دوشیزه هالکومب برای من نامه آورده ای . لطفاً آن را روی میز بگذار و هیچ چیزی را هم به هم نزن . حال دوشیزه هالکومب چطور است ؟

-خیلی خوب است . متشکرم قربان .

-و حال لیدی گلاید ؟

پاسخی دریافت نکردم . صورت زن جوان از قبل هم کج و کوله تر شد و شروع به گریه کرد . مطمئنم که چیزی مرطوب را حول و حوش چشمان او دیدم . اشک بود یا عرق ؟ لویی (که همین حالا با او مشورت کرده ام) مایل است فکر کند که اشک بوده است . لویی و زن جوان از یک طبقه هستند و این چیزهای همدیگر را بهتر می فهمند ، پس بگذارید بگویم اشک بود . بجز مواقعی که ظرافت هنری هرگونه شباهت به فردی یا جسمی را به حق با شکل طبیعی از بین می برد و ریختن اشک را هم هویتی هنری می بخشد من مشخصاً با اشک مخالف هستم . اشک از نظر علمی چیزی جز ترشح غدد نیست . من نمی توانم بفهمم که ترشح می تواند سالم یا ناسالم باشد ، ولی جالب بودن ترشح غدد صحیح نبوده است . به هر حال من در این مورد کمی تعصب دارم . مهم نیست . در این مورد تا حد امکان احساس و آداب دانی را مراعات کردم . چشمانم را بستم و به لویی گفتم : تلاش کن بفهمی منظورم چیست . لویی سعی کرد و آن زن جوان سعی کرد . آنها به قدری در گیج کردن یکدیگر به توفیق دست یافتند که من محض قدردانی هم که شده است وظیفه دارم بگویم که جداً سرگرم کردند . فکر می کنم بعدها وقتی که سرحال نباشم دوباره دنبال آنها بفرستم . آنی نظرم را همین الان به لویی گفتم . گفتن این نکته شاید عجیب باشد ، ولی چنین به نظر می رسد که مردک بینوا از این حرف ناراحت شد . بیچاره بدبخت ! یقیناً از من توقع نمی رود که توضیحات اشک آلود مستخدمه برادرزاده ام را که توسط انگلیسی الکن مستخدم سوئسی من برایم ترجمه شد در اینجا ذکر کنم . این کار آشکارا غیرممکن است . شاید بتوانم تصورات و احساسات خود را بیان کنم ، ولی آیا این عمل ، کارساز خواهد بود ؟ لطفاً بگوئید ، آری . فکر می کنم او (از زبان لویی) داستانش را اینگونه آغاز کرد که اربابش او را از خدمت خانمش اخراج کرده است . (بی سر و ته بودن اظهارات این دخترک را ملاحظه بفرمایید . آیا من مقصر بودم که او کارش را از دست داده بود ؟) پس از اخراج ، او برای خواب به مهمانخانه رفته بود (من که

مهمانخانه چی نیستم . چرا این حرف ها را به من می زنند ؟) بین ساعت شش و هفت بعدازظهر ، دوشیزه هالکومب برای خداحافظی با او آمده و دو نامه ، یکی برای من و یکی هم برای آقای در لندن (من که آقای در لندن نیستم ... آقای لندن به جهنم برود) فرستاده بود . او نامه ها را با دقت در جیب خود گذاشته بود (من به جیب او چه کار دارم ؟) وقتی که دوشیزه هالکومب مجدداً رفته بود ، او خیلی غمگین و ناراحت شده بود . قبل از آنکه وقت خواب برسد حتی یک قطره آب هم ننوشیده و یک لقمه نان هم به دهان نگذاشته بود و تازه ساعت نه شب با خودش فکر کرده بود ، بهتر است یک فنجان چای بنوشد . (آیا من مسئول این تردیدهای عوامانه هستم که از غمگین بودن شروع و به چای خوردن ختم می شوند ؟) درست در لحظه ای که او مشغول گرم کردن قوری بود (من این حرف ها را با مسئولیت لویی نقل قول می کنم زیرا او معتقد است که معنی این عبارات را می فهمد و می خواست که توضیح دهد ، ولی من به خاطر حفظ اصول مانع او شدم) درست هنگامی که او قوری را گرم می کرد ، در باز شد و او از دیدن بانویی بسیار محترم یعنی کنتس در اتاق نشیمن مسافرخانه از تعجب شاخ درآورد (این عین عبارت اوست و این دفعه نه تنها من نفهمیدم ، بلکه لویی هم معنی حرف او را نفهمید) . من توصیف ندیمه برادرزاده ام را درباره لقب خواهرم با بیشترین احساس لذت و آرامش خیال بیان می کنم . خواهر بیچاره و عزیز من ، زن خسته کننده ای است که با یک خارجی ازدواج کرده است . ادامه بدهیم ، در باز شد و بانوی محترم ، کنتس در اتاق نشیمن مسافرخانه ظاهر شد و چشم های زن جوان داشتند از تعجب از حدقه بیرون می زند . چقدر خارق العاده است !

قبل از آن که به حرف هایم ادامه بدهم باید واقعاً کمی استراحت کنم . اگر چند دقیقه ای با چشم های بسته دراز بکشم و لویی شقیقه های بیچاره و دردناک مرا با کمی ادوکلن خنک کند شاید بتوانم ادامه بدهم . بانوی محترم ، کنتس ...

نه ، می توانم ادامه بدهم ، ولی قادر به نشستن نیستم . دراز می کشم و دیکته می کنم . لویی لهجه وحشتناکی دارد ، ولی می تواند بنویسد . چقدر ناراحت کننده است . بانوی محترم ، کنتس ، حضور ناگهانی خود را در مسافرخانه به این شکل توجیه کرده بود که آمده است تا یکی دو پیغام کوچک را که دوشیزه هالکومب به خاطر عجله فراموش کرده بود به فانی برساند ، برایش توضیح دهد . در نتیجه ، این فرد جوان با نگرانی منتظر ماند تا پیام ها را بشنود ، ولی چنین نشد و به نظر می رسید کنتس تا وقتی که فانی چایش را ننوشد تمایلی به صحبت درباره این موضوع ندارد . (چقدر این روش خواهر خسته کننده خود را خوب می شناسم) بانوی محترم به طرز شگفت انگیزی در این مورد مهربان و با ملاحظه بود (چقدر متفاوت با روش خواهر من!) و گفت : دختر عزیز بیچاره ام . مطمئنم که مایلی ابتدا چایت را بنوشی . پیام ها را کمی دیرتر هم می توان رساند . خب ، بیا . اگر خیالت ناراحت است من می توانم به جای چای درست کنم و یک فنجان با تو بنوشم .

گمان می کنم کلمات همین ها بودند که با نهایت هیجان و در حضور من توسط آن زن جوان گزارش شدند . در هر صورت کنتس اصرار کرد که چای درست کند و این فروتنی های ریاکارانه مسخره را تا آنجا ادامه داد که خودش یک فنجان چای نوشید و به دختر هم اصرار کرد که فنجان دیگر را بنوشد . دختر چای را نوشید و بنا برگفته خودش

پنج دقیقه بعد وضعیت غیر منتظره ای برایش پیش آمد و برای نخستین بار در زندگی مثل یک مرده از حال رفت . اینجا دو بار من از عبارات خود او استفاده می کنم . لویی می گوید که اظهار این کلمات با افزایش ترشحات اشکی دختر همراه بوده اند و من شخصاً نمی توانم در این مورد چیزی بگویم . تلاش برای شنیدن حرف های او از توان من خارج بود ، برای همین چشم هایم را بسته بودم و فقط گوش می دادم .

کجا بودیم ؟ آهان ... می گفتم که دخترک پس از نوشیدن فنجان چای در معیت کنتس غش کرد . در صورتی که پزشک بودم شاید شنیدن این واقعه برایم جالب بود ، ولی از آنجا که پزشک نیستم اینگونه موضوعات فقط کسالم می کنند و بس ! نیم ساعت بعد که به هوش آمد ، متوجه شد که روی کاناپه دراز کشیده است و هیچکس جز خانم صاحب مسافرخانه در کنارش نیست . کنتس به محض آنکه نشانه های به هوش آمدن را در دختر دیده بود با اظهار این نکته که دیر وقت است و باید برگردد ، رفته بود و خانم صاحب مسافرخانه به فانی لطف کرده و کمکش کرده بود که به طبقه بالا برود و بخوابد . دختر جوان به محض آنکه تنها می ماند دست در جیب خود می کند (متأسفم که بنا به ضرورت برای بار دوم به این نکته اشاره می کنم) و دو نامه را صحیح و سالم ، ولی به طرز عجیبی مچاله شده پیدا می کند . آن شب کمی احساس گیجی می کند ، ولی صبح فردا حالش به حد کافی خوب می شود که بتواند مسافرت کند . نامه ای را که خطاب به آن غریبه مزاحم ، همان مردی که در لندن اقامت داشت ، نوشته شده بود ، در صندوق پست انداخت و نامه دیگر را همانگونه که به او دستور داده شده بود به دست من سپرد . اینها حقیقت محض بودند و اگر چه او نمی توانست خود را برای هیچگونه قصور عمده ای سرزنش کند ، فکرش به شدت آشفته بود و سخت نیاز به راهنمایی داشت . در اینجا لویی فکر می کند که دوباره ترشحات ظاهر شدند . شاید این طور باشد ، ولی در این مرحله سرانجام کاسه صبرم لبریز شد ، چشم هایم را گشودم و پرسیدم : مقصود از همه این حرف ها چیست ؟

مستخدمه گیج و بی معنی برادرزاده من ، ساکت و صامت برجای خود باقی ماند . به مستخدم خود گفتم : سعی کن توضیح بدهی . لویی ! برایم ترجمه کن . لویی سعی کرد و ترجمه کرد و به عبارت دیگر بی درنگ به چاه بی انتهای سردرگمی افتاد و زن جوان را هم با خود فرو کشید . حقیقتاً یادم نمی آید چه وقت در زندگی تا این حد موضوعی باعث تفریح شده باشد . تا زمانی که باعث سرگرمیم می شدند آنها را در انتهای چاه رها کردم ، اما هنگامی که دیگر تفریحی برایم در برداشت هوشم را به کار گرفتم و آن دو را از چاه بیرون کشیدم . ضرورتی ندارد که بگویم مداخله من در حرف های بی معنی آنها ، مرا قادر خواهد ساخت که در زمان مناسب از معنای گفته های جوان اطمینان حاصل کنم .

در مجموع چنین دستگیرم شد که او به این دلیل ناراحت و آشفته است که وقایعی که همین چند لحظه قبل برایم توضیح داده بود مانع از این شده بودند که پیغام هایی را که دوشیزه هالکومب توسط کنتس به او رسانده بود دریافت کند و همه ترسش از این بود که نکند این پیام ها متضمن اهمیت فراوانی برای حفظ منافع بانویش بوده باشند . ترس او از سر پرسپوال مانع از این شده بود که شب دیر وقت به بلاک و اتر برود و در این مورد پرس و جو کند و

دستورات مؤکد دوشیزه هالکومب هم مانع از این شده بود که روز بعد را هم در مسافرخانه سپری کند . در عین حال از اینکه بار دیگر بدشانسی بیاورد و دچار حمله غش بشوند و بانویش او را به سهل انگاری متهم سازد نگران بود و عاجزانه از من استدعا کرد که چنانچه توصیه می کنم دلایل و عذرخواهی هایش را برای دوشیزه هالکومب بنویسد و ضمن عذرخواهی از او بخواهد چنانچه خیلی دیر نشده است ، پیام ها را از طریق نامه به دستش برساند . برای نوشتن این قسمت که بیش از حد مبتذل و پیش پا افتاده است عذر نمی خواهم ، زیرا من بر حسب دستور دیگران است که آن را می نویسم .

آدم هایی هستند که به طرزی بی معنی و غیرقابل توضیح از آنچه که مستخدمه برادرزاده ام درباره این موضوع صحبت می کند بیشتر از گفته های من لذت می برند و آن مزخرفات برایشان جالب تر است . چه اشتباه سرگرم کننده ای ! زن جوان گفت : از شما بسیار سپاسگزار خواهم شد اگر لطف کنید و به من بگویید بهتر است چه بکنم . من در حالی که سعی می کردم کلامم را در حد فهم شنونده نزول دهم گفتم : بگذار قضایا همین جور که هستند باقی بمانند . من مطلقاً همین کار را می کنم ، همین و بس !

-آقا اگر فکر می کنید من جرأتش را دارم که نامه ای بنویسم ، البته که ندارم ، ولی خیلی نگرانم و دلم می خواهد خدمتم را وفادارانه به خانمم تقدیم کنم ...

افراد طبقات پایین اجتماع هرگز نمی دانند چه موقع و چگونه از اتاقی بیرون بروند و بلااستثنا احتیاج دارند که افراد طبقات برتر در این مورد ساده کمکشان کنند . من فکر کردم حالا دیگر وقتش رسیده است که به زن جوان کمک کنم و این مهم را با ادای دو کلمه به جا آوردم : خدا نگه دار . ناگهان چیزی در بدن این دختر عجیب قرچ قروچ کرد . لویی که نگاهش می کرد (و من نمی کردم) می گوید که بدنش در هنگام تعظیم صدا داده است . باعث کنجکاوئی است ! آیا از کفش هایش بود یا کمر بندش پاره شدند یا استخوان هایش صدا دادند ؟ لویی معتقد است کمر بند بوده است . واقعاً که خارق العاده است ! به محض اینکه مرا به حال خود رها کردند ، چرت کوچکی زدم . واقعاً به آن نیاز داشتم . وقتی که دوباره بیدار شدم به نامه ماریان عزیز توجه کردم . چنانچه کمترین تصویری از محتوای آن داشتم یقیناً تلاشی در مورد باز کردن آن نمی کردم ، ولی متأسفانه از کوچک ترین تردید هم در این مورد بری بودم و آن را خواندم . این نامه بلافاصله و برای تمام مدت روز حالم را دگرگون کرد .

من طبیعتاً یکی از آسان گیرترین موجوداتی هستم که دنیا تا به حال به خود دیده است . با همه موافقت می کنم و هیچ حرفی به من بر نمی خورد ، ولی همانگونه که قبلاً هم اشاره کردم صبر من هم حدی دارد . نامه ماریان را که روی میز گذاشتم خود را مردی آسیب دیده یافتم . به حق هم چنین بود . می خواهم اظهار نظری بکنم . البته این مطلب درباره همین موضوع جدی مورد بحث هم صادق است ، در غیر اینصورت اجازه طرح آن را در اینجا به خود نمی دادم . به عقیده من هیچ چیزی خودخواهی کریه و زشت جنس بشر را از بُعد تنفرانگیز و بسیار واضح و زنده اش اینچنین نشان نمی دهد که رفتار متأهلین جامعه ما در مقابل مجردین در کل طبقات جامعه ! اگر در گذشته یک بار خودتان را با ملاحظه و از خود گذشته نشان داده اید و عضوی از فامیل را به این خانواده انبوه افزوده

باشید ، با انتقام جویی دوستان متأهلین که از خودگذشتگی و ملاحظه ای مشابه شما را نداشته اند روبرو می شوید و نیمی از مشکلات زناشویی آنها و فرزندان بلافصلشان را چه بخواهید چه نخواهید بر دوش می گیرید . زن و شوهرها از گرفتاری های زناشویی شان صحبت می کنند و پیردخترها و پسرهای عزب ، آنها را تحمل می کنند . مورد مرا در نظر بگیرید . من با ملاحظه خود مجرد مانده ام و برادر عزیز و بیچاره ام فیلیپ با بی ملاحظگی ازدواج کرد . وقتی می میرد چه می کند ؟ دخترش را برای من باقی می گذارد . او دختر شیرینی است ، ولی مسئولیت وحشتناکی هم هست . چرا بار او روی شانه های من است ؟ زیرا من مرد مجرد بی آزاری هستم و تعهد دارم همه خویشاوندان متأهل خود را از چنگ مشکلاتشان برهانم . من برای انجام مسئولیتی که برادرم بر عهده ام گذاشته است نهایت تلاشم را به خرج می دهم . برادرزاده ام را با های و هوی و مشکلات زیاد به مردی که پدرش وصیت کرده بود شوهر می دهم . او و شوهرش با هم تفاهم ندارند و عواقب نامطلوبی به بار می آیند . او با این عواقب چه می کند ؟ آنها را به من انتقال می دهد . چرا به من انتقال می دهد ؟ چون من به عنوان مرد مجرد بی آزار تعهد دارم همه خویشاوندان متأهل را از چنگ مشکلاتشان برهانم . بیچاره آدمهای مجرد ! بیچاره طبیعت بشری !

ابداً ضرورتی ندارد بگویم نامه ماریان تهدیدآمیز بود . همه مرا تهدید می کنند . اگر در تبدیل لیمبریچ هاوس به آسایشگاهی برای استراحت برادرزاده ام و بدبختی هایش درنگ می کردم ، قرار بود همه جور بلایی بر فرق سر فداکارم نازل شود . با این وجود درنگ کردم . قبلاً اشاره کرده ام که تا امروز روش متداول من تسلیم شدن به ماریان عزیز و اجتناب از جنجال بوده است ، ولی در این مورد که او پیشنهادی بیش از حد غیرملاحظه کارانه را در میان می گذارد ، نوع پیشنهادش به شکلی بود که مرا به درنگ واداشت . اگر در لیمبریچ هاوس را به عنوان پناهگاه به روی لیدی گلاید باز می کردم ، چه تضمینی وجود داشت که سر پرسیوال او را تا اینجا تعقیب نکند و در عین حال از اینکه من به همسرش پناه داده ام از من رنجش شدید به دل نگیرد ؟ در این ماجرا چنان هزارتوهای سردرگمی از مشکلات دیدم که تصمیم گرفتم املاکم را همانگونه که بودند چهارچنگولی بچسبم ، به همین دلیل به ماریان عزیزم نامه ای نوشتم و از او خواهم کردم که (چون او شوهری ندارد که بر او ادعا و حقی داشته باشد) بهتر است اول خود او به تنهایی به اینجا بیاید و با من صحبت کند . اگر او بتواند به اعتراضات من مطابق میل من جواب بدهد به او اطمینان می دهم که لورای شیرینمان را با کمال خوشوقتی پذیرا خواهیم بود و لاغیر ! البته همان موقع احساس کردم که این عمل مقتضی از جانب من ، احتمالاً به رنجش شدید و در به هم کوبیدن های حق بجانب ماریان ختم می شود ، ولی اگر به دومین اقدام دست بزنم احتمالاً به آوردن سر پرسیوال به اینجا و رنجش بحق او و در کوبیدن هایش ختم خواهد شد و از این دو ، رنجش و در به هم کوبیدن های ماریان را ترجیح می دهم ، زیرا به آنها عادت دارم . بر همین اساس با پُست برگشت ، نامه ای برای ماریان فرستادم . به هر حال وقتم را گرفت و اوه ... خدای من ! از چه نقطه ای باید شروع می کردم !

هنگامی که بگلی از پا درمی آیم (آیا قبلاً ذکر کرده ام که توسط نامه ماریان کاملاً از پا درآمده ام؟) همیشه سه روز طول می کشد تا بار دیگر از بستر برخیزم . من آدم بسیار بی منطقی بودم که انتظار داشتم سه روز تمام و در کمال آرامش به سر ببرم چون یقیناً چنین نشد ! روز سوم ، پست گستاخانه ترین نامه ممکن را از طرف شخصی که من

کوچکترین آشنایی با او نداشتم ، برایم آورد . او خود را شریک و جانشین گیل مور عزیز و کله شق ما و مسؤول امور مالی خانواده توصیف کرده است . پس از باز کردن پاکت نامه ماریان در کمال تعجب دریافته بود که پاکت ، حاوی چیزی بجز یک صفحه یادداشت خالی نبوده است . این وضع از نظر او مشکوک به نظر می رسید (زیرا در ذهن حقوقی بقرار او چنین تصویری ایجاد شده که نامه از بین رفته است) او بلافاصله به دوشیزه هالکومب نامه ای می نویسد ، ولی پاسخی دریافت نمی کند . در مواجهه با چنین مشکلی ، به جای آنکه مثل یک مرد عاقل عمل کند و بگذارد وقایع ، سیر طبیعی خود را طی کنند ، فوراً دست به کار می شود و با نوشتن نامه و سؤال پیچ کردن من در مورد موضوعی که چیزی از آن نمی دانم مرا به ستوه می آورد . در این باره چه چیزی می توانم بدانم ؟ چرا مردم مرا هم مثل خودشان می ترسانند ؟ براساس همین فکر پاسخش را نوشتم . این یکی از شدیدالحن ترین نامه های من بود . از زمانی که اخراج کتبی آن شخص بسیار مزاحم ، والتر هارترایت ، را به وکیلیم دادم تا به حال چنین نامه شدیدالحنی را انشا نکرده بودم . نامه من تأثیرش را کرد و من دیگر از وکیل خبری نشنیدم . شاید در مجموع تعجبی نداشته باشد ، ولی مسلماً قابل ذکر است که دیگر از ماریان نامه ای دریافت نکردم و نشانه هشداردهنده ای از آمدن او به لیمبریچ هاوس هم به چشمم نخورد . غیبت غیرمنتظره او بطرز شگفت آوری برای من خوب بود . تصور و استنباط تسلی بخشی که من از اوضاع داشتم (و مسلماً داشتم!) این بود که خویشاوندان متأهل من بار دیگر آشتی کرده اند . پنج روز در کمال فراغت و آرامش ، بدون مزاحمت و در دنیای سعادتبار و شیرین مجرد گذشت و حالم کاملاً سر جا آمد . روز ششم بقدر کفایت احساس قدرت کردم که دنبال عکاسم بفرستم و دوباره او را بر سر کار تهیه کپی از گنجینه های هنری خود که قبلاً اشاره کردم برای ارتقای سلیقه بدوی مردم حول و حوش خود قصد ارائه شان را دارم ، بگمارم . تازه او را برای رفتن به کارگاهش مرخص کرده و سرگرم مرتب کردن سکه هایم شده بودم که لویی ناگهان با کارتی در دست ظاهر شد . گفتم : یک شخص جوان دیگر ؟ او را نخواهم دید . مزاج من با جوانها نمی سازد . بگو خانه نیستم .

-این بار یک آقا است قربان !

آقا به هر حال وضعیتش فرق می کرد . به کارت نگاهی انداختم . پروردگار پرشوکت و جلال ! شوهر خارجی خواهر کسل کننده ام ، کنت فوسکو ! آیا ضرورت دارد که بگویم که اولین تصورم پس از نگاه کردن به کارت مهمانم چه بود ؟ معلوم است که نه ، خواهر من با یک خارجی ازدواج کرده بود و در چنین وضعی در ذهن هر مردی که عقلش سرجایش باشد فقط یک تصور ممکن بود ایجاد شود و آن هم اینکه کنت آمده بود تا از من پول قرض کند . گفتم : لویی فکر نمی کنی اگر پنج شیلینگ به او بدهم پی کارش برود ؟ لویی آشکارا یکه خورد و مرا هم با اعلام این نکته که شوهر خواهر من بسیار عالی لباس پوشیده است و تصویر کاملی از مکنت و ثروت است حیرت زده کرد . در این شرایط اولین تصورم تا حد زیادی تغییر کرد . حالا کاملاً مسلم می دانستم که کنت هم مشکلات زناشویی خاص خود را دارد و اینک آمده است تا مثل بقیه افراد فامیل آنها را روی شانه های من بیندازد . پرسیدم : نگفت که با من چه کاری دارد ؟



-قربان ، کنت فوسکو گفت به این دلیل به اینجا آمده است که دوشیزه هالکومب قادر به ترک بلاک واتر نیست .

واضح که صحبت از مشکلات تازه است . اگر چه نه به آن شکلی که من تصور کرده بودم ، بلکه مشکلات ماریان عزیز مطرح بود ، ولی در هر صورت مشکل ، مشکل است ! اوه خدایا ! سرانجام تن به قضا دادم و گفتم : راهنماییش کن . در ابتدای امر ، ظاهر کنت واقعاً من را تکان داد . او مردی با چنان جثه مهیب و عظیمی بود که من سراپا لرزیدم . مطمئن بودم که کف اتاق را تکان خواهد داد و گنجینه های هنری مرا به زمین خواهد انداخت ، ولی او هیچیک از این دو کار را نکرد . او در کمال سرحالی لباس تابستانی پوشیده بود و رفتارش بطرز مطبوعی آرام و متین بود . لبخند جذابی هم داشت . اولین برداشت من از او فوق العاده مطلوب بود . صحبت های بعدی نشان خواهد داد که چنین مسأله ای در ذهن من برای کسی ایجاد اعتبار نمی کند ، ولی من بطور معمول آدم صادقی هستم و به این مطلب اقرار می کنم . او گفت : آقای فیرلی اجازه بفرمایید خود را معرفی کنم . از بلاک واتر آمده ام و سعادتمند و مفتخرم که شوهر مادام فوسکو هستم . بگذارید با توجه به موقعیت در خانواده برای اولین و آخرین بار از شما درخواست کنم که مرا از خود بدانید و غریبه به حسابم نیاورید . از شما استدعا دارم خودتان را ناراحت نکنید . خواهش می کنم حرکت نکنید . پاسخ دادم : شما بسیار خوب هستید . آرزو داشتم آن قدر قدرت داشتم که از جا برخیزم . از دیدن شما در لیمبریچ بسیار محظوظم . لطفاً بفرمایید بنشینید . کنت گفت : طبق معمول ، من چیزی جز تارهای عصبی به هم بافته نیستم که بر او جامه ای پوشانده اند تا همچون انسانها به نظر برسد . این انسان غمخوار و دوست داشتنی گفت : به نوبه خودم موضوعات مختلفی را مطالعه کرده ام . در میان سایر موضوعات ، موضوع پایان ناپذیر اعصاب هم وجود دارد . آیا اجازه می فرمایید که بی درنگ ساده ترین و در عین حال برجسته ترین درمان را پیشنهاد کنم ؟ آیا اجازه می دهید نور اتاقتان را تغییر بدهم ؟

-یقیناً ... فقط لطف کنید و اجازه ندهید چیزی از آن روی من بتابد .

او به طرف پنجره رفت . چقدر با ماریان عزیز فرق دارد ! چقدر در حرکاتش باملاحظه و محتاط است . او با آن لحن دوست داشتنی که برای یک بیمار علیل بسیار تسلی دهنده است گفت : نور اولین ضرورت حیات است . نور تحریک می کند ، تغذیه می کند ، حفظ می کند . شما آقای فیرلی همانقدر می توانید بدون نور زندگی کنید که یک گل می تواند . مشاهده بفرمایید ، اینجا در محلی که شما نشسته اید کرکره ها را می بندم تا شما آرام بگیرید . و آنجا در جایی که نشسته اید پرده ها را کنار می کشم تا نور حیات بخش خورشید وارد شود . حتی اگر نمی توانید نور خورشید را روی بدن خودتان تحمل کنید ، اجازه دخول آنرا به اتاقتان بدهید . نور ! آقا ! نور مشیت عظیم باریتعالی است . شما پروردگار باریتعالی را با همه مشیاتش می پذیرید . نور را نیز با همین شیوه بپذیرید . سخنی بسیار متین و متقاعد کننده بود . در مورد موضوع نور اغفالم کرده بود ! حقیقتاً اغفالم کرده بود ! در حالی که سرچایش برمی گشت گفت : مرا آشفته می بینید . آقای فیرلی قسم به شرافتم که شما مرا در حضور خودتان آشفته می بینید .

-از شنیدن آن شگفتزده ام ! آیا اجازه دارم بپرسم چرا ؟

-آقا ، آیا می توانستم وارد این اتاق ، جایی که شما نشسته اید و رنج می برید ، بشوم و شما را در میان این اشیاء تحسین برانگیز هنری ببینم و کشف نکنم که شما مردی هستید که احساساتی بشدت تأثیرپذیر دارید و با احساس غمخواری و همدردی است که به حیات خود ادامه می دهید ؟ به من بگویید آیا می توانستم ؟

اگر آن قدرها قدرت داشتیم که در صندلیم صاف بنشینم ، به او تعظیم می کردم ، ولی از آنجا که آنقدرها قوی نیستیم به جای این کار قدردانیم را با لبخند رضایت به او نشان دادم . این هم کار همان را کرد ، چون یکدیگر را خوب درک می کردیم . کنت ادامه داد : شما را بخدا رشته افکار مرا دنبال کنید . من که خود مردی هستم با احساسات ظریف ، در حضور مرد دیگری که او نیز عواطف لطیفی دارد نشسته ام . من از ضرورتی دردناک برای خدشه دار کردن این عواطف با اشاره به وقایع خانوادگی از نوع ملامت بارش بخوبی آگاه هستم . نتیجه غیرقابل اجتناب آن چیست ؟ قبلاً این افتخار را داشته ام که در مورد وضع به شما نکته ای را بگویم و حالا تکرار می کنم که با آشفتگی اینجا نشسته ام . آیا در این مرحله بود که بو بردم می خواهد مرا کسل کند ؟ تقریباً فکر می کنم همین جا بود . پرسیدم : آیا حقیقتاً ضرورتی دارد که به این موضوعات ناخوشایند اشاره کنید ؟ به اصطلاح ما انگلیسی ها نمی شود یک جواری آنرا پشت گوش انداخت ؟ کنت با متانتی هشداردهنده آهی کشید و سرش را تکان داد . پرسیدم : آیا واقعاً باید آنها را بشنوم ؟ شانه هایش را تکان داد (از هنگام ورودش به اتاق ، این اولین رفتار خارجی ای بود که از خود بروز داد) و با نگاهی که بطرز نامطوبوعی نافذ بود به من نگریست . غرایز درونیم به من گفتند که بهتر است چشمهایم را ببندم و من هم از غرایزم اطاعت کردم . لابه کنان گفتم : لطفا خبر را با ملایمت به من بدهید . آیا کسی مرده است ؟

کنت با آتشین مزاجی غیر ضروری خارجی ها فریاد زد : مرده ؟ آقای فیرلی ! غرور ملی شما مرا متوحش می سازد . به خاطر خدا به من بگویید چه کرده یا چه گفته ام که شما تصور کرده اید که من پیام آور مرگ هستم ؟

-به خاطر خدا معذرت خواهی های مرا بپذیرید . شما کاری نکرده اید و حرفی نزده اید ، ولی من بر حسب قانونی که برای خود مقرر کرده ام در اینگونه موارد تاسف بار ، همیشه بدترین وضع را انتظار می کشم . اگر تا نیمه راه به پیشواز مصیبتی برویم ضربه آن به نصف تقلیل می یابد و اینطور چیزها . حالا خیالم کاملاً راحت شد که مطمئن شدم خبر مرگ کسی را نخواهم شنید . آیا کسی بیمار است ؟ چشمانم را باز کردم و به او نگریستم . آیا وقتی وارد اتاق شد رنگش همین قدر زرد بود یا اینکه این یکی دو دقیقه آخر رنگش آنقدر زرد شده بود ؟ واقعا نمی توانم بگویم . از لویی هم نمی توانم بپرسم ، چون در آن موقع در اتاق نبود . در حالی که احساس می کردم غرور ملی من هنوز هم او را تحت تاثیر قرار می دهد تکرار کردم : آیا کسی بیمار است ؟

-این بخشی از اخبار ناگوار من است آقای فیرلی ! بله کسی بیمار است .

-مطمئناً بسیار غمگینم . کدام یک از آنها بیمار است ؟

-با کمال تأسف باید بیان کنم دوشیزه هالکومب . شاید شما تا حدی منتظر شنیدن این خبر بودید ؟

-هنگامی که به دوشیزه هالکومب پیشنهاد کردید به اینجا بیاید ، او نیامد و برای بار دوم هم به شما نامه ننوشت . آیا روح پر عاطفه شما را نگرانی فرا نگرفت که نکند او بیمار شده باشد ؟

شکی ندارم که روح پر عاطفه من یک وقتی به خاطر این پیش بینی تأسف بار متاثر شده بود ، ولی در آن لحظه ، حافظه بسیار علیل من مطلقاً چنین چیزی را به یاد نمی آورد ، با این وجود برای آنکه جانب انصاف را در مورد خود رعایت کنم حرفش را تصدیق کردم . من بیش از حد یکه خورده بودم . از موجود قوی بنیه ای چون ماریان بسیار بعید به نظر می رسید که بیمار شود ، بنابراین تنها فرض ممکنه این بود که او دچار حادثه شده باشد . شاید روی پله ها لیز خورده و یا از روی اسب افتاده یا از این قبیل برایش پیش آمده بود . پرسیدم : بیماریش جدی است ؟

-بی تردید جدی است . امیدوارم و اطمینان دارم که خطرناک نیست . دوشیزه هالکومب بدبختانه خودشان را در معرض باران شدیدی قرار دادند و سرماخوردگی ناشی از آن ، از نوع حاد بود و حالا وخیمترین نتیجه را به بار آورده است و ایشان تب کرده اند .

وقتی کلمه تب را شنیدم و در همان حال به خاطر آوردم که این آدم بی ملاحظه که اینک خطاب به من صحبت می کرد ، تازه از بلاک واتر پارک آمده است ، جا داشت که درجا غش کنم ! گفتم : خدای بزرگ ! مسری است ؟ او با آرامش نفرت انگیزی گفت : درحال حاضر ، خیر . احتمال دارد که به صورت مسری درآید ، ولی هنگامی که من بلاک واتر پارک را ترک کردم ، هنوز چنین عارضه تأسف باری به وجود نیامده بود . آقای فیروی ، من عمیقترین توجه را به این موضوع مبذول داشته ام و تلاش کرده ام به پزشک عمومی مسئول مراقبت از او کمکهای لازمه را ارائه دهم . اطمینان شخصی مرا مبنی بر عدم مسری بودن تب ایشان تا لحظه آخر که او را ترک می کردم ، بپذیرید .

-اطمینان شخصی او را بپذیرم ؟ هرگز در عمرم از پذیرفتن چیزی تا این حد به دور نبوده ام . اگر سوگند هم می خورد حرفش را باور نمی کردم . رنگ و روی او زردتر از آن بود که بشود حرفش را باور کرد . او درست آیه مجسم اپیدمی تب زرد هندی غربی بود که در اتاق من راه می رفت . به قدری عظیم الجثه بود که می توانست میکروب تیفوس را با خود حمل و تمام فرش را که روی آن راه می رفت با تب سرخ رنگین کند ! در برخی از موقعیت های اضطراری بطرز قابل ملاحظه ای سریع تصمیم می گیرم . بلافاصله عزمم را جزم کردم که از شرش خلاص شوم . گفتم : لطفاً به یک شخص علیل مرحمت کنید . گفتگوهای طولانی ، بدون استثنا مرا منقلب می کنند . اجازه می دهید بدانم چه منظوری باعث شده که من افتخار ملاقات با شما را پیدا کنم ؟

با شور و اشتیاق امیدوار بودم که این اشاره علنی ، تعادل ذهنیش را درهم بریزد ، آشفته اش کند یا او را به عذرخواهی های مودبانه وادر سازد و خلاصه کلام او را از اتاق بیرون بیندازد ، ولی برعکس تصور من ، این کار باعث شد که او بیشتر در صندلیش فرو برود و بر متانت ، وقار و صمیمیتش بیفزاید . او دو تا از انگشتان وحشتناکش را

بلند کرد و یکی دیگر از آن نگاههای نافذ نامطبوعش را به من انداخت . چه باید می کردم ؟ بحد کافی قوی نبودم که با او دعوا کنم . بیزحمت شرایط مرا درک کنید . آیا زبان قادر به توصیف آن هست ؟ گمان نکنم ! او بیدرنگ ادامه داد : اهداف ملاقاتم را روی انگشتان دستم می شمارم . اهداف من دو تا هستند . اول آمده ام تا با تاسفی عمیق به اختلاف بین سر پرسیوال و لیدی گلاید گواهی دهم . من قدیمی ترین دوست سر پرسیوال و با لیدی گلاید هم به طور سببی خویشاوند هستم . در عین حال همه وقایع بلاک واتر پارک را شخصا شاهد بوده ام . به خاطر این سه موقعیت با آگاهی و با کمال اطمینان و تاسفی شرافتمندانه به شما ، به عنوان ارشد خانواده لیدی گلاید ، اطلاع می دهم که دوشیزه هالکومب در نامه ای که خطاب به شما نوشته به هیچ وجه اغراق نکرده است . من تصدیق می کنم چاره ای که آن بانوی ستودنی پیشنهاد کرده اند تنها چاره ای است که شما را از عواقب دهشتبار ناشی از آبروریزی عمومی برحذر می دارد . جدایی موقت بین زن و شوهر تنها راه حل مسالمت آمیز این مشکل است . شما در حال حاضر آنها را از یکدیگر جدا کنید و وقتی عوامل محرک و ناراحت کننده برطرف شدند ، همین من که اینک افتخار صحبت با شما را دارم ، وظیفه بر سر عقل آوردن سر پرسیوال را بر عهده خواهم گرفت . لیدی گلاید بیگناه است . در حق لیدی گلاید ظلم شده است ، ولی ... لطفا در اینجا رشته افکار مرا دنبال کنید ! در این موقعیت حساس (با کمال شرمندگی باید بگویم) تا وقتی که ایشان زیر سقف منزل شوهرشان هستند گرفتار ناراحتی و مشکل خواهند بود . خانه دیگری غیر از خانه شما وجود ندارد که او را در کمال احترام و آبرو بپذیرد . از شما دعوت می کنم که درهای خانه تان را به روی او بکشایید .

یخ کنی ! در جنوب انگلستان توفان و تگرگی از مسائل زناشویی به راه افتاده است و اینک مردی که در هر نخ کتش برای من تب زرد را همراه آورده بود از من دعوت می کرد که از شمال انگلستان خارج شوم و سهم خود را از ضربات این توفان دریافت کنم ! سعی کردم همانگونه که اینک در کمال قدرت این موضوع را بیان می کنم ، در آن زمان هم این نکته را در اوج توانایی گوشزد کنم . کنت تعمداً یکی از انگشتان وحشتناکش را با طمانینه پایین آورد و انگشت دیگرش را بالا نگه داشت و بی آنکه حتی کلمه پیش پا افتاده «هی» را که معمولاً درشکه چی ها برای متوجه کردن اسب به کار می برند بر زبان آورد یکباره نفس بر من هجوم آورد تا آن هنگام که بر زمینم کوبید . او دامه داد : اگر برایتان زحمتی ندارد یکبار دیگر افکار مرا همراهی بفرمایید . اولین هدفم را شنیدید . هدف دوم من از آمدن به این خانه انجام کاری است که بیماری دوشیزه هالکومب مانع از انجام آن توسط شخص ایشان شده است . در بلاک واتر پارک درمورد همه مشکلات با من مشورت می کنند و راهنمایی های دوستانه ام را درمورد موضوع جالب نامه که شما به دوشیزه هالکومب نوشته بودید پذیرا شدند . از آنجا که احساس همدردی من هم مثل احساس همدردی شماست ، بلافاصله متوجه شدم که چرا قبل از آنکه تعهد دعوت از لیدی گلاید را بر ذمه خود بگیریید مایلید دوشیزه هالکومب را ببینید . آقا حق کاملاً با شماست که در پذیرفتن یک بانو ، قبل از حصول اطمینان از اینکه شوهرش از نفوذ خود برای باز پس گرفتن او استفاده نخواهد کرد ، تامل بفرمایید . من با این امر کاملاً موافقم که در مورد چنین موضوعات حساسی نمی توان از طریق نامه به شکلی مناسب بحث کرد . حضور من در اینجا (با وجود زحمات بیشماری که برای شخص من ایجاد کرده است) دلیلی بر این نکته است که در کمال صمیمیت صحبت می

کنم . در تایید توضیحات خود ، من ... فوسکو ... من که سر پرسپول را بهتر از دوشیزه هالکومب می شناسم ، به طور قطع و یقین به شما می گویم به شرافتم سوگند یاد می کنم که او به این خانه نزدیک نخواهد شد و یا تلاشی برای ایجاد ارتباط با ساکنان این خانه نخواهد کرد . امور او همه در هم ریخته اند . با غیبت لیدی گلاید آزادی پرسپول را به او اعطا کنید . به شما قول می دهم که او از این آزادی استفاده صحیح خواهد کرد و در نخستین فرصتی که بتواند از کشور خارج شود به اروپا بازمی گردد . آیا موضوع مثل بلور برایتان روشن شد ؟ بله چنین است . آیا سئوالی ندارید که از من بپرسید ؟ بپرسید ! من اینجا هستم که به سئوالات شما پاسخ بدهم . بپرسید آقای فیروزی ... قلبا ممنون می شوم که هر چه در دل دارید بپرسید .

او تا به حال برغم میل من بسیار بیش از حد لزوم حرف زده بود و هنوز هم چنین به نظر می رسید که به طرزی وحشتناک و باز هم برغم میل من حرفهای بیشتری هم خواهد زد ، بنابراین به خاطر دفاع محض از خودم ، دعوت پر محبتش را رد کردم و پاسخ دادم : یک دنیا تشکر . من به شدت تحلیل می روم . با وضع مزاجی ای که من دارم باید بسیاری از مسائل را مسلم فرض کنم و اجازه بدهید در این مورد نیز همین کار را بکنم . ما حرف یکدیگر را بسیار خوب درک می کنیم . بله ، یقینا از دخالت بزرگوارانه شما ممنونم . اگر روزی حالم بهتر بشود و فرصت دیگری برای گسترش آشناییمان ...

برخاست . گمان کردم می خواهد برود . نه ! حرف بیشتر نه ! و زمان بیشتر برای گسترش بیماری مسری ، آن هم در اتاق من نه ! یادتان نرود در اتاق من ! او گفت : باز هم یک لحظه ! یک لحظه قبل از اینکه مرخص شوم به من فرصت بدهید . در هنگام خداحافظی اجازه می خواهم ضرورتی فوری را به شما خاطر نشان سازم و آن این است . آقا ! شما نباید تا هنگام بهبود دوشیزه هالکومب انتظار بکشید . و آنگاه لیدی گلاید را پذیرا شوید . دوشیزه هالکومب تحت نظر پزشک ، خانه دار بلاک واتر پارک و پرستار با تجربه ای است که من در مورد قابلیت و وفاداری هر سه نفر با زندگی پاسخگو هستم . این را من به شما می گویم که نگرانی و ترس ناشی از بیماری خواهر لیدی گلاید تا به حال سلامت و روحیه ایشان را به مخاطره انداخته و ایشان را برای خدمت در اتاق بیمار نامناسب کرده است . وضعیت ایشان در ارتباط با شوهرش روز به روز وخیم تر و تاسف بار تر می شود . اگر اجازه بدهید که ایشان مدت بیشتری در بلاک واتر پارک بماند نه تنها کاری برای تسریع بهبود خواهرش انجام نداده ایم ، بلکه همزمان با آن خطر آبروریزی عمومی ای را که هم شما و هم من و هم همه ما به خاطر حفظ منافع مقدس خانوادگی باید از آن اجتناب کنیم ، افزایش می دهد . با همه وجودم به شما نصیحت می کنم که مسولیت جدی ناشی از تاخیر را با نامه نوشتن به لیدی گلاید و خواستن از ایشان که بلافاصله به اینجا بیایند ، از روی شانه هایتان بردارید . شما وظیفه شرافتمندانه و غیرقابل اجتناب خود را انجام دهید تا هر اتفاقی که در آینده روی می دهد هیچکس نتواند شما را سرزنش کند . من بر اساس تجارب وسیعی که دارم صحبت می کنم و نصایح دوستانه ام را به شما تقدیم می دارم . آیا پذیرفته شده است یا نه ؟

به او نگاه کردم ... فقط و فقط به او نگاه کردم در حالی که از اطمینان حیرت آور او و تقویت اراده ام برای زنگ زدن

و صدا کردن لویی برای آنکه به هر شکل ممکن راه خروج از اتاق را به او نشان بدهد ، بخوبی آگاه بودم و می دانستم که تمام خطوط چهره ام این موضوع را به خوبی نشان می دهند ، اما در عین حال که باور کردنی نیست (اما حقیقت دارد) گویی حالت چهره ام کوچک ترین اثری روی او نداشتند . او اعصاب نداشت . واضح است که بدون سلسله اعصاب به دنیا آمده بود ! او گفت : تردید می کنید ؟ آقای فیرلی ، من این تردید را می فهمم . شما مخالفید . ملاحظه بفرمایید آقا که حس همدردی من چگونه موجب می شود که من ذهن شما را بخوانم ... شما مخالفید زیرا معتقدید لیدی گلاید که نه از سلامتی جسم برخوردار است و نه روحیه خوبی دارد چگونه می تواند سفر طولانی از همپشایر تا اینجا را به تنهایی تحمل کند . همانطور که آگاه هستید مستخدمه شخصی شان را از ایشان دور کرده اند و از سایر خدمتکارانی که از این سر تا آن سر انگلستان یافت می شوند و برای سفر با ایشان مناسب هستند ، حتی یکی هم در بلاک واتر پارک حضور ندارد . شما با این موضوع مخالفید ، زیرا چنین می اندیشید که ایشان نمی توانند سر راهشان به اینجا در لندن توقف و استراحت کنند و نمی توانند به راحتی و به تنهایی به هتل عمومی ، آن هم در شهری که در آن کاملاً غریبه هستند ، بروند . با دم خویش با هر دلیل مخالفت شما موافقت می کنم و با بازدم خویش هر دو را نفی می کنم . بیزحمت برای آخرین بار رشته افکارم را دنبال کنید . هنگامی که همراه سر پرسیوال به انگلستان بازگشتم قصدم این بود که در حومه لندن ساکن شوم . در حال حاضر خوشبختانه این مقصود به انجام رسیده است و من یک خانه کوچک مبله در محلی به نام سنت جونز وود برای مدت شش ماه اجاره کرده ام . لطف بفرمایید و این واقعیت را در ذهن خود داشته باشید و برنامه ای را که اینک حضورتان تقدیم می کنم ملاحظه بفرمایید . لیدی گلاید به لندن مسافرت می کند (سفری کوتاه) ، من شخصا در ایستگاه با ایشان ملاقات می کنم ، سپس ایشان برای استراحت و خواب به منزل من که خانه عمه شان هم هست می آیند ، پس از رفع خستگی مجدداً ایشان را به ایستگاه بدرقه می کنم ، ایشان به اینجا مسافرت می کنند و مستخدمه شان که اینک زیر سقف شما زندگی می کند ایشان را در کنار کالسکه ملاقات می کند . اینجا آرامش هست ، مصلحت و آبروداری هست . وظیفه مهمان نوازی ، محبت و حمایت شما به بانویی بدبخت این است که او را بپذیرید ، زیرا به این هر سه از ابتدا تا به انتها نیاز دارد . آقا ، من رفیقانه از شما دعوت می کنم که از تلاش های من برای حفظ منافع مقدس خانوادگی حمایت کنید . من جدا به شما توصیه می کنم که بنویسید و به دست من ، مهمان نوازی خود را در منزل (و در قلبتان) و مهمان نوازی مرا در خانه ام (و در قلبم) به آن بانوی بدبخت و صدمه دیده ای که امروز از منافعش دفاع می کنم عرضه بدارید .

دست مهربان را به طرف من تکان داد ، روی سینه فراخش کوبید و با چنان لحن خطابه مانندی با من سخن گفت که گویی در مجلس عوام بستری هستم . وقتش بود که خط مشی جدی (هرچند یاس آور) اتخاذ کنم . وقتش بود که لویی را صدا بزنم و برای پیشگیری از سرایت بیماری از بخور استفاده کنم . در این وضعیت فوق العاده اضطراری ، فکری به ذهنم رسید . فکری گرانبها که بوسیله آن به قولی با یک تیر دو نشان زدم . تصمیم گرفتم خود را از شر بلاغت کسالت آور کنت و مشکلات ملال آور لیدی گلاید خلاص کنم و با پذیرفتن درخواست این خارجی وحشتناک و نوشتن نامه به لورا از مخمصه رها شوم . کمترین خطری در پذیرفتن این دعوت از جانب لورا وجود نداشت ، زیرا

تا هنگامی که ماریان بیمار بود امکان نداشت لورا واتر پارک را ترک کند. چگونه این مانع فریبنده و به درد بخور از حیطة زیرکی فضول مآبانه کنت دور مانده بود؟ بعید به نظر می‌رسید، ولی چنین شده بود. ترسم از این بود که اگر فرصت بیشتری برای فکر کردن به او بدهم این نکته را کشف کند و از وحشت چنان برانگیخته شدم که تلاش کردم بنشینم، نوشت افزار کنار دستم را بقاپم ... واقعا بقاپم و با چنان سرعتی نامه بنویسم که گویی یک کارمند ساده دفتری هستم.

لورای عزیزترینم، لطفا هر وقت دوست داری بیا. در لندن در خانه عمت ات اقامت کن. از شنیدن خبر بیماری ماریان عزیزم متاثر شدم. دوستدار همیشگی تو.

در حالی که بین من و کنت فقط بازوی کشیده او فاصله بود، یادداشت های حاوی این سطور را به دستش دادم. در صندوق فرو رفتم و گفتم: مرا ببخشید. من بکلی از پا درآمده‌ام. بیش از این کاری از دستم ساخته نیست. آیا در طبقه پایین ناهار صرف می‌کنید و استراحت می‌فرمایید؟ مراتب عشق، همدردی و خلاصه همه چیز را به همه ابلاغ کنید. خدا نگه دار شما

او نطق دیگری ایراد کرد. این مرد مطلقا خستگی سرش نمی‌شد. چشمانم را بستم و نهایت تلاشم این بود که حتی الامکان کمتر بشنوم و برغم تلاشهایم مجبور شدم بیش از آنچه لازم بود بشنوم. شوهر خستگی ناپذیر خواهرم به خاطر گفتگوی ما و نتیجه آن به هر دوی ما تبریک گفت و درباره احساس همدردی و شفقت من و خود حرف های بیشماری زد ... در مورد وضعیت رقت بار مزاج من اظهار تاسف کرد ... به من پیشنهاد کرد که برایم نسخه ای بنویسد ... به من لزوم فراموش نکردن سخنانی را که درباره اهمیت نور گفته بود تکرار کرد ... دعوت محبت آمیز مرا برای استراحت و صرف ناهار پذیرفت ... به من توصیه کرد که در ظرف دو سه روز منتظر لیدی گلاید باشم ... از من تمنا کرد به جای آنکه با گفتن کلمه وداع، خود را و مرا زجر دهد اجازه بدهم در انتظار ملاقات بعدیمان باشد و حرف های زیاد دیگری هم گفت که از اینکه در آن زمان به آنها توجه نکردم و حالا هم آنها را به خاطر نمی‌آورم شادمانم. می‌شنیدم که صدای شفقت آمیزش از من دورتر و دورتر می‌شود و با آنکه مرد درشت هیكلی بود، دیگر صدایش را نشنیدم. او از مزیت منفی بی صدایی مطلق برخوردار بود. نمی‌دانم چه موقع در را باز کرد و یا چه موقع آن را بست. پس از چند لحظه سکوت جرات کردم چشم هایم را باز کنم. او رفته بود!

زنگ زدم و لویی را صدا زدم و به سنگر حمام خود عقب نشینی کردم. آب نیمگرم مخلوط با سرکه معطر برای خود و بخور مفصل برای اتاق مطالعه ام، پیشگیری هایی بودند که می‌شد آنها را بکار برد و البته من آنها را بکار بردم. مشغولم که بگویم تاثیرشان موفقیت آمیز بود. از خواب معمول بعدازظهر لذت بردم و سرد و مرطوب از خواب برخاستم. اولین پرسش های من درباره کنت بود. آیا واقعا از سرش آسوده شده بودیم؟ او با قطار بعدازظهر رفته بود. آیا ناهار خورده بود و در صورتی که جواب مثبت بود چه خورده بود؟ بله او فقط خامه و کلوچه مربایی خورده بود! چه مردی! چه قدرت هاضمه ای! آیا از من انتظار می‌رود که بیش از این بگویم؟ گمان نمی‌کنم! گمان نمی‌کنم! به محدوده ای که برایم تعیین شده است رسیده‌ام. وقایع تکان دهنده بعدی به شکر خدا در حضور من اتفاق

نیفتادند . من عاجزانه استدعا و تمنا می کنم که هیچکس آنقدر بی احساس نباشد که حتی جزیی از تقصیر آن وقایع را به گردن من بیاندازد . من هر کاری را که در توان داشتم انجام دادم . من پاسخگوی فاجعه تاسف باری که پیش بینی آن کاملاً غیرممکن بود نیستم . من به خاطر آن از هم پاشیده شده ام ... من بخاطر آن بقدری رنج برده ام که هیچکس نبرده است . خدمتکار من لویی (که با همان سر بی مغزش واقعا به من علاقه دارد) چنین می اندیشد که من از این رنج هرگز بهبود نخواهم یافت . او می بیند که من در حالی که دستمالم را روی چشمهایم گذاشته ام این سطور را دیکته می کنم . مایلیم به خاطر رعایت انصاف در حق خود بگویم که تقصیر من نبود و من بکلی خسته و دلشکسته ام . آیا ضرورت دارد که بیش از این سخن بگویم ؟



روایت داستان توسط الیزا مایکلسون  
خانه دار بلاک واتر



از من خواسته شده آنچه را که در مورد پیشرفت بیماری دوشیزه هالکومب و اوضاعی که باعث شد لیدی گلاید ، بلاک واتر پارک را به مقصد لندن ترک کند ، میدانم ، در اینجا بوضوح نقل کنم . دلیلی که این کار از من خواسته شده است این است که شهادت من برای روشن شدن حقایق ، ضروری تشخیص داده شده است . به عنوان بیوه یک کشیش کلیسای انگلستان (که به علت بدشانسی تا حد پذیرفتن یک شغل نزول کرده است) به من آموخته اند که بیان حقیقت را بالاتر از همه ملاحظات و مصالح قرار دهم . بنابراین من در اینجا به درخواستی گردن می نهم که موارد دیگر احتمالا به دلیل عدم تمایل در مرتبط کردن خود با امور خانوادگی ناراحت کننده ، در قبول آن تردید می کردم .

در آن زمان یادداشتی از وقایع روزانه بر نمی داشتم و به همین دلیل نمی توانم در مورد روز و تاریخ مطمئن باشم ، ولی معتقدم که در مورد صحیح بودن تاریخ شروع بیماری حاد دوشیزه هالکومب که به گمان من در دو هفته یا ده روز آخر ماه ژوئن پیش آمد اشتباه نکرده ام . در بلاک واتر پارک دیر صبحانه می خوردند . گاهی اوقات تا ساعت ده هم صبحانه نمی خوردند ، ولی هیچگاه زودتر از ساعت نه و نیم شروع نمی شد . صبح روزی که من اکنون درباره اش صحبت می کنم ، دوشیزه هالکومب که معمولا قبل از همه از اتاقش پایین می آمد ، سرمیز صبحانه حاضر نشد . پس از آنکه اعضای خانواده یک ربع انتظار کشیدند ، مستخدمه طبقه بالا را دنبال او فرستادند . مستخدمه در حالی که بشدت متوحش و هراسان بود ، دوان دوان بازگشت . من روی پله ها به مستخدمه برخورددم و بلافاصله به سراغ دوشیزه هالکومب رفتم تا بینم موضوع چیست . بانوی بیچاره توانایی حرف زدن با من را نداشت و در حالی که در تب می سوخت و قلمی در دست داشت گیج و گنگ دور اتاقش راه می رفت . لیدی گلاید (از آنجایی که دیگر در خدمت سر پرسبیوال نیستم می توانم بی آنکه به خانم سابق خود بی احترامی کرده باشم او را بجای بانوی من با اسمش بنامم) اولین کسی بود که از اتاق خوابش بیرون بیرون آمد . او بطرز مرگباری متوحش و نگران بود و به هیچ دردی نمی خورد . کنت فوسکو و خانمش که بلافاصله پس از او به طبقه بالا آمدند ، بسیار مهربان و بدرد بخور بودند . سرکار خانم به من کمک کرد تا دوشیزه هالکومب را به تختخوابش برگردانم . عالیجناب کنت در اتاق نشیمن ماندند و برای آنکه قبل از آمدن دکتر فرصتی از دست نرود ، سراغ قفسه دارو را گرفتند و محلولی برای دوشیزه هالکومب درست کردند و لوسیون خنک کننده ای برای آنکه روی سر او گذاشته شود فراهم آوردند . از لوسیون استفاده کردیم اما نتوانستیم محلول را به او بخورانیم ! سر پرسبیوال وظیفه به دنبال دکتر فرستادن را به عهده گرفت . او مهتری را با اسب برای آوردن نزدیکترین پزشک ، آقای داوسون فرستاد که ظرف کمتر از یک ساعت رسید . او مردی مسن و محترم و در تمام نواحی حول و حوش دهکده معروف و شناخته شده بود . هنگامی که دریافتیم او بیماری را بسیار جدی تلقی می کند همه بشدت متوحش شدیم . عالیجناب کنت با مهربانی باب گفتگو را با دکتر داوسون گشود و در کمال آزاد منشی و انصاف ، نظر خود را اعلام کرد . آقای داوسون با لحنی نه چندان مودبانه پرسید که آیا راهنمایی های عالیجناب توصیه های یک پزشک است و پس از آنکه مطلع شد که این توصیه ها از

جانب کسی عنوان می شود که پزشکی را بطور غیرحرفه ای مطالعه کرده است ، پاسخ داد که عادت ندارد با پزشکان غیرحرفه ای مشورت کند . کنت با فروتنی یک مسیحی واقعی لبخندی زد و اتاق را ترک کرد ، ولی قبل از اینکه از اتاق خارج شود به من گفت که چنانچه در طول روز به وجود او احتیاج باشد می توان او را در خانه قایقی کنار دریاچه پیدا کرد . نمی دانم او چرا به آنجا رفت ، ولی رفت و تا ساعت هفت بعدازظهر که هنگام شام بود تمام روز را دور از خانه گذراند ، شاید می خواست به این ترتیب به دیگران بفهماند که حتی المقدور خانه را آرام نگاه دارند . کاملاً به شخصیت او می آمد که اینگونه رفتار کند ، زیرا اصیل زاده ای با ملاحظه بود . دوشیزه هالکومب شب بسیار بدی را گذراند . تبش بالا می رفت و قطع می شد . هنگام سحر حالش رو به وخامت گذاشت . از آنجا که در آن حوالی پرستاری او را به نوبت برعهده گرفتیم . لیدی گلاید بطرز بسیار غیرعقلانه اصرار داشت که کنار ما بنشیند . او بیش از حد عصبی و از لحاظ جسمی بیس از حد ضعیف بود و نمی توانست نگرانی ناشی از بیماری دوشیزه هالکومب را با آرامش تحمل کند و فقط به خود لطمه می زد و کمترین کمکی از دستش بر نمی آمد . بانویی خوش اخلاقت و ملایمتر از او در عمرم ندیده ام ، ولی مدام گریه می کرد و بشدت ترسیده بود و همین دو نقطه ضعف موجب می شدند که نامناسب ترین فرد برای حضور در اتاق بیمار باشد .

هنگام صبح ، سر پرسیوال و کنت برای احوالپرسی آمدند . سر پرسیوال (که از حالت نگران و آشفته اش چنین حدس می زدم که بخاطر ناراحتی همسر و بیماری خواهر زنش بشدت مضطرب است) از نظر فکری کلافه و بی قرار به نظر می رسید . برعکس او عالیجناب کنت ، آرامش و توجهی برازنده داشت . او کلاه حصیریش را در یک دست و کتابش را در دست دیگر گرفته بود و در حضور من به سر پرسیوال گفت که مجدداً از منزل خارج خواهد شد و در کنار دریاچه به مطالعه خواهد پرداخت . او گفت : بگذار خانه را آرام نگه داریم . حالا که دوشیزه هالکومب بیمار است بهتر است داخل منزل سیگار نکشیم . دوست من ، تو به راه خود برو و من هم به راه خود می روم . موقع مطالعه دوست دارم تنها باشم . خدانگهدار خانم مایکلسون .

سر پرسیوال آن قدرها مودب نبود ، شاید بهتر باشد برای رعایت انصاف بگویم که بحد کافی کف نفسی نداشت که با لحنی مودبانه همچون کنت با من خداحافظی کند . حقیقتاً در آن منزل تنها کسی که در آن هنگام و زمان های دیگر با من مثل خانمی که در شرایط ناگوار گرفتار آمده است رفتار می کرد کنت بود . رفتار او رفتار یک مرد متشخص واقعی بود . او ملاحظه همه را می کرد . حتی آن زن جوان که (فانی نام داشت) و به لیدی گلاید خدمت می کرد از نظر او دور نماند . در آن روز که سر پرسیوال او را اخراج کرد ، عالیجناب کنت (در حالی که پرندگان شیرین خود را به من نشان می داد) با مهربانی هرچه تمامتر مشتاق بود بداند که بر سر آن دختر چه آمده و قرار است روزی که بلاک واتر پارک را ترک می کند به کجا برود . در این توجهات ظریف و کوچک است که ویژگی ها و برتریهای خون اشرافی ، خود را به نمایش می گذارند . برای ذکر این جزئیات به هیچ وجه عذر نمی خواهم ، زیرا آنها را برای رعایت انصاف در حق عالیجناب می نویسم تا بدین وسیله بخواهم که با ذکر دلیل به من گفته شود که چرا در برخی از محافل ، رفتار او را خشونت آمیز توصیف می کنند ... مرد متشخص که می تواند به بانویی که در شرایط دشواری قرار گرفته است احترام بگذارد و در مورد سرنوشت دختر خدمتکاری ناچیز توجهی پدرا نه از خود

نشان دهد ، صاحب آنچنان احساسات متعالی و پایبند به چنان اصول اخلاقی استواری است که مشکل بتوان به او مشکوک بود . من اظهار عقیده ای نمی کنم و فقط حقایق را ارائه می دهم . تلاض من در زندگی مصروف این امر بوده است که بطوری قضاوت نکنم که گویی هرگز مورد قضاوت قرار نخواهم گرفت . یکی از موعظه های شوهر دلبد من درباره ی همین موضوع بود و در روزهای اول بیوه گی خود از روی نسخه اصلی آن نوشته بودم ، می خوانم و هر روز بهره های روحی فراوان می برم و کرامات بیشتری نصیبم می شود .

در وضع دوشیزه هالکومب بهبود به چشم نمی خورد و حال او در شب دوم حتی از شب اول هم بدتر شد . آقای داوسون مرتبا بر بالین او حاضر می شد . وظایف عملی پرستاری هنوز بر عهده من و کنتس بود و لیدی گلاید هنوز با وجود اصرار ما که از او خواهش می کردیم کمی استراحت کند ، از کنار بستر بیمار تکان نمی خورد و تنها جواب او این بود که : جای من کنار بستر ماریان است . چه مریض باشم چه سالم ، هیچ چیز مرا وادار نخواهد کرد که او را از جلوی چشم خود دور کنم . اواسط روز بود که به طبقه پایین رفتم تا به کارهای عادی روزانه منزل رسیدگی کنم . یک ساعت بعد در راه بازگشت به اتاق بیمار ، کنت را دیدم که وارد سرسرا شد (آن روز صبح زود برای سومین بار از خانه خارج شده بود) ظواهر امر نشان می داد که او بهترین روحیه را دارد . سر پرسیوال در همان لحظه سرش را از کتابخانه بیرون آورد و از دور دست مشخص خود با اشتیاق پرسید : پیدایش کردی ؟ همه صورت بزرگ عالیجناب با تبسمی ملایم چروک برداشت ، اما کلامی پاسخ نداد . در همین هنگام سر پرسیوال رویش را برگرداند و مشاهده کرد که من به پله ها نزدیک می شوم و با بی ادبانه ترین و غضب آلوده ترین رفتار ممکنه به من نگاه کرد و خطاب به کنت گفت : داخل شو و در مورد آن موضوع با من حرف بزن . در هر خانه ای که زنها باشند مطمئن باش که دائما از پله ها بالا و پایین می روند . عالیجناب کنت در کمال لطف ملاحظه مرا کردند و گفتند : سر پرسیوال عزیزم . خانم مایکلسون وظایفی دارند . محض رضای خدا از انجام تحسین برانگیز این وظایف توسط ایشان درست مثل من با روشی صمیمانه قدردانی کن ! حال بیمار چگونه است خانم مایکلسون ؟

-سرورم ، در کمال تاسف باید بگویم بهتر نشده اند .

کنت اظهار داشت : غم انگیز است ... بسیار غم انگیز است . شما دارید از پا درمی آید خانم مایکلسون . وقتش رسیده است که شما و همسر من برای کمک در پرستاری کمکی دریافت کنید . فکر می کنم احتمالا شخص من در این مورد به یاری تان بشتابم . وضعیتی پیش آمده است که مادام فوسکو مجبور هستند طرف امروز یا فردا به لندن مسافرت کنند . ایشان صبح می روند و شب بازمی گردند و در هنگام بازگشت برای جانشینی شما پرستاری را که رفتار و توانایی بسیار عالی دارد و در حال حاضر مشغول به کار نیست ، با خود می آورند . همسر من به این فرد اعتماد کامل دارد . قبل از آمدن او بی زحمت در این مورد به دکتر حرفی نزنید ، زیرا او به پرستاری که من بیاورم با سوظن نگاه خواهد کرد . هنگامی که به اینجا برسد شخصا می تواند خودی نشان بدهد و آقای داوسون مجبور خواهد شد اعتراف کند که برای استخدام او عذر و بهانه ای وجود ندارد . لیدی گلاید هم همین را خواهند گفت . لطفا مراتب احترام و همدردی مرا به لیدی گلاید ابلاغ فرمایید .

من مراتب قدرشناسی خود را به خاطر توجهات محبت آمیز عالیجناب به حضور ایشان عرض کردم . سر پرسیوال هر چند دوست متشخص خود را (در کمال تاسف با اصطلاحی زشت که من نمی توانم تکرار کنم) صدا می زد و از او می خواست که به کتابخانه برود و او را بیش از این در انتظار نگذارد . از پله ها بالا رفتم . ما موجودات حقیر و خطاکاری هستیم و هر چقدر هم که اصول اخلاقی در یک زن خوب و نجیب جا افتاده باشد ، احتمال دارد که نتواند در مقابل وسوسه کنجکاو بیهوده ای مقاومت کند . با کمال شرمساری اعتراف می کنم که در این مورد کنجکاو بر اصول اخلاقی من غلبه کرد و باعث شد در مورد سؤال سر پرسیوال از دوست اصیل زاده اش کنجکاو به خرج بدهم . آیا قرار بود کنت در گردش ها و مطالعات صبحش چه کسی را پیدا کند ؟ از چگونگی سؤال سر پرسیوال مشخص بود که منظور آنها یک زن است . من در مورد کنت کوچکترین نیت نادرستی به دل راه نمی دادم . شخصیت اخلاقی او را خیلی خوب می شناختم . تنها سئوالی که از خود می پرسیدم این بود که آیا آن زن را پیدا کرده است ؟ باری ، آن شب نیز طبق معمول و بدون تغییر حال دوشیزه هالکومب سپری شد . روز بعد چنین به نظر می رسید که حالش اندکی بهبود یافته است . فردای آن روز سرکار علیه کنتس بدون اینکه علت سفرش را در حضور من به کسی بگوید ، با قطار صبح به طرف لندن حرکت کرد و شوهر اصیل زاده اش با همان روحیه با ملاحظه همیشگی خود ، ایشان را تا ایستگاه همراهی کرد . حالا من به تنهایی مسئول پرستاری از دوشیزه هالکومب بودم . از شواهد امر چنین برمی آمد که به خاطر پا فشاری لیدی گلاید برای باقی ماندن در کنار بستر بیمار ، بزودی او پرستاری از خواهرش را برعهده می گرفت .

تنها واقعه با اهمیتی که در طی آن روز اتفاق افتاد ملاقات ناخوشایند بین دکتر و کنت بود . عالیجناب پس از بازگشت از ایستگاه برای احوالپرسی به اتاق نشیمن دوشیزه هالکومب آمدند . از اتاق خوابم خارج شدم تا با ایشان صحبت کنم . دکتر داوسون و لیدی گلاید هر دو در کنار بستر بیمار ایستاده بودند . برای ایشان توضیح دادم که برای درمان از ماده ای به نام «سالین» استفاده شده است و علائم بیماری عبارتند از : حملاتی تب آلود که متناوبا با ضعف و سستی همراه هستند . درست هنگامی که من آخرین جزئیات را ذکر می کردم دکتر داوسون از اتاق خواب دوشیزه هالکومب بیرون آمد . کنت با مودبانه ترین رفتار قدم پیش گذاشت و دکتر را متوقف ساخت و با چنان عزمی که مقاومت در مقابل آن غیرممکن بود گفت : صبح بخیر آقا . من بشدت بیم دارم که شما امروز هم علائم بهبود در بیمار مشاهده نکرده باشید . آقای داوسون پاسخ داد : من بهبود مشخصی را در ایشان مشاهده نکرده ام . عالیجناب ادامه داد : آیا شما هنوز هم بر معالجه خود که مبنی بر پایین آوردن تب است اصرار می ورزید ؟ دکتر داوسون گفت : من بر معالجه ای اصرار می ورزم که در اثر تجربیات حرفه ای برایم محقق شده است . کنت ادامه داد : اجازه بدهید در مورد موضوع گسترده ی تجربیات حرفه ای سئوالی را طرح کنم . من تذکر اضافی نمی دهم فقط جسارتا سئوالی را طرح می کنم . آقا ، شما از مراکز عظیم فعالیت های علمی در لندن و پاریس فاصله دارید . آیا تا به حال شنیده اید که اثرات تحلیل برنده ی تب را می توان به طریقی عاقلانه و هوشیارانه با تقویت کردن مریض به وسیله ی براندی ، شراب ، آمونیاک و کینین از بین برد ؟ آیا این ابتکارات جدید بالاترین مقامات پزشکی هرگز به گوش شما رسیده اند ؟ بله یا نه ؟ دکتر درحالی که در را باز می کرد تا از اتاق خارج شود گفت : اگر یک فرد

متخصص این سؤال را مطرح می کرد با کمال مسرت جوابش را می دادم ، ولی شما اهل فن نیستید و لذا اجازه می خواهم که از دادن پاسخ به شما امتنا کنم . با این شیوه ی بیان بسیار بی ادبانه و غیرقابل بخشش که در واقع سیلی بر گونه کنت بود ، ایشان همچون یک مسیحی معتقد بلافاصله گونه دیگر را برگرداندند و با شیرین ترین لحن ممکن گفتند : خدانگهدار آقای دوسون . اگر شوهر مرحوم من افتخار آشنایی با عالیجناب را پیدا می کرد ، او و کنت چقدر ارزش برای یکدیگر قایل می شدند .

سرکار علیه کنتس با آخرین قطار شبانه بازگشت و پرستار را همراه با خود از لندن آورد . به من اصلاح دادند که نام این خانم روبله است . قیافه ظاهر و انگلیسی دست و پا شکسته او آگاهم کرد که او خارجی است . من همیشه در مورد خارجیها احساس گذشتی انسانی را در وجود خود پرورش داده ام . آنها نعمات و مزایای ما را ندارند و در اکثر مناطق با کوربینی هایی نسبت به اصول کاتولیک تربیت شده اند . و روش من همچون آیین و روش شوهرم (به موعظه ۲۹ مجموعه مرحوم سامویل مایکلسون مراجعه شود) در تمام طول زندگی مبنی بر این اصل بوده است که با دیگران بگونه ای رفتار کنم که توقع دارم دیگران با من رفتار کنند و به همین علت نخواهم گفت که خانم روبله به نظر من موجودی کوچک ، پر طاقت و موذی آمد که حدود پنجاه سال یا همین حدود سن داشت و رنگ چهره اش سبز و بهتر بگویم سیاه بود و چشمانی مراقب و خاکستری رنگ داشت . نه نمی گویم که لباس ابریشمی ساده او که از نظر قیمت بطریقی نامناسب گران بود و از نظر تزئینات و دوخت بطرز نامناسبتری ظریف و برازنده به نظر می رسید ، برای فردی با موقعیت اجتماعی او بیش از حد مجلل بود . من دوست ندارم کسی این حرفها را درباره خانم روبله بزند . من فقط به این نکته اشاره می کنم که هرچند کم حرفی او شکل نامطبوعی به خود نمی گرفت ، ولی او بطرز عجیبی آرام و منزوی بود . اطرافش را خیلی خوب می پایید ، ولی بسیار کم حرف بود . شاید این امر بیش از آنچه که به شرم و حجب او مربوط باشد ناشی از عدم اعتماد به موقعیتش در بلاک و اثر پارک بود و به هر حال دعوت شام مرا رد کرد (شاید این مورد عجیب باشد ، ولی یقینا مشکوک نیست مگر نه ؟) اگرچه من شخصا و مودبانه از او دعوت کردم که شام را در اتاق من صرف کند .

به خاطر پیشنهاد شخص کنت (که بزرگواری و لطف عالیجناب را نشان می دهد) قرار شد خانم روبله قبل از آنکه صبح روز بعد دکتر صلاحیت ایشان را تایید کند کارش را شروع نکند . آن شب را من کشیک دادم . لیدی گلاید ظاهرا از استخدام پرستار جدید برای رسیدگی به دوشیزه هالکومب راضی به نظر نمی رسید . عدم بلند نظری و آزاد منشی نسبت به یک خارجی از طرف بانویی با سطح تحصیلات و تربیت خانوادگی او مرا متعجب می سازد . جسارتا به ایشان گفتم : بانوی من ، ما نباید در قضاوت درباره زیر دستان ، بخصوص هنگامی که از خارج می آیند عجله کنیم . انگار لیدی گلاید متوجه منظور من نشد . آهی کشید و دست دوشیزه هالکومب را که روی لحاف قرار داشت بوسید . چنین کاری در مورد مریضی که شایسته است هیجانزده نشود عاقلانه نیست ، ولی لیدی گلاید درباره پرستاری هیچ چیز نمی دانست و متاسفانه باید بگویم ابا چیزی نمیدانست .

صبح روز بعد خانم روبله را به اتاق نشیمن فرستادند تا دکتر ، سر راه خود به اتاق خواب دوشیزه هالکومب صلاحیت

او را تایید کند . من لیدی گلاید را با دوشیزه هالکومب که در آن زمان در حال چرت زدن بود تنها گذاشتم و به خانم روبله پیوستم ، با این هدف که از روی محبت اجازه ندهم به خاطر موقعیتش احساس غریبی کند و ناراحت شود . به نظرم او موضوع را درست درک نکرده بود . چنین به نظر می رسید که از تایید صلاحیت خود توسط دکتر داوسون اطمینان کامل دارد و در کمال آرامش کنار پنجره نشسته بود و انگار هوای روستا حساسی به او ساخته باشد ، بیرون را تماشا می کرد . خیلی ها چنین رفتاری را نشانه اعتماد به نفسی درخشان می دانند ، ولی من اجازه می خواهم بگویم که به نظر من چنین رفتاری اعصابی بسیار قوی می خواهد . به جای آنکه دکتر به طبقه بالا بیاید ، مرا برای دیدن او به طبقه پایین فرستادند . من فکر کردم که این تغییر اوضاع کمی عجیب است ، ولی به نظر نمی رسید که بر خانم روبله تاثیری داشته باشد . او هنوز هم در کمال آرامش در کنار پنجره ایستاده بود و از هوای روستا لذت می برد . آقای داوسون در اتاق صبحانه خوری به تنهایی منتظر من بود . او گفت : خانم مایکلسون . در مورد این پرستار جدید می خواهم با شما حرف بزنم .

-بله قربان ؟

-پی برده ام که او همراه با آن همسر خارجی چاق و پیر که همیشه سعی می کند در کار من دخالت کند ، از لندن به اینجا آمده است . خانم مایکلسون ! این خارجی چاق و پیر ، حقه بازی بتمام معنی است .

این گفته بسیار بی ادبانه بود و طبیعتاً من از شنیدن آن یکه خوردم . گفتم : قربان آیا شما آگاه هستید که دارید درباره ی یک اصیل زاده صحبت می کنید ؟

-پوه ، اولین حقه بازی نیست که دنبال اسمش چیزی بسته است . تمام حقه بازها کنت هستند . همه شان را باید به دار زد .

-قربان ، اگر ایشان یکی از اعضای بالاترین جوامع اشرافی ، البته اشراف غیر انگلیسی نبودند سر پرسووال ایشان را به دوستی خود نمی گزیدند .

-بسیار خوب خانم مایکلسون . هرچه دوست داری صدایش بزن . برگردیم به موضوع پرستار . من قبلاً با حضور او مخالفت کرده ام .

-قربان حتی بدون اینکه او را دیده باشید .

-بله ، حتی بدون دیدن او ! شاید او بهترین پرستار موجود در دنیا باشد ، ولی من او را نیاورده ام . من مخالفت خود را به سر پرسووال به عنوان ارباب خانه اعلام کرده ام . او از من حمایت نمی کند و می گوید ممکن است پرستاری را هم که من از لندن می آورم یک غریبه باشد و می گوید پس از آنکه عمه همسرش این زحمت را برخورد هموار کرده و او را از لندن آورده است ، حداقل باید او را امتحان کرد . در این حرف نکته بجایی وجود دارد که انصافاً من نمی توانم صراحتاً جواب منفی بدهم ، ولی این شرط را گذاشته ام که اگر دلیلی برای شکایت از او پیدا کنم ، باید

بلافاصله اینجا را ترک کند . به عنوان پزشک مسئول حق ارائه چنین پیشنهادی را دارم و سر پرسپوال هم با آن موافقت کرده است . حالا خانم مایکلسون می خواهم یکی دو روز اول مراقبت کنید که آیا پرستار به دوشیزه هالکومب دارویی غیر از آنچه که من به او تجویز می کنم می دهد یا نه . دل این اصیل زاده ی خارجی شما غش می رود برای اینکه داروهای قلبی (و از جمله هیپنوتیزم) خود را روی مریض من امتحان کند و پرستاری که زن این مرد ، او را به اینجا آورده است شاید کمی بیش از حد لزوم مایل به همکاری با او باشد . متوجه منظورم شدید ؟ خیلی خوب ، پس می توانیم به طبقه بالا برویم . آیا پرستار آنجاست ؟ قبل از آنکه به اتاق بیمار برود باید چند کلمه ای با او حرف بزنم .

مادام روبله را کنار پنجره پیدا کردم که همچنان از هوا لذت می برد . هنگامی که او را به دکتر داوسون معرفی می کردم ، چنین به نظر می رسید که نگاه های مشکوک و نه سئوالات موشکوفانه به هیچ وجه نمی توانند او را آشفته و دستپاچه کنند . او با لحنی آرام و با انگلیسی دست و پا شکسته ای پاسخ سئوالات دکتر را داد و با آنکه دکتر سعی می کرد گیجش کند کوچکترین غفلتی نکرد و در مورد هیچیک از وظایف حرفه ای خود مرتکب اشتباه نشد . همانطور که قبلا هم اشاره کردم این رفتار چیزی نبود جز تسلط بر نفس و ربطی به اطمینان و تسلط گستاخانه و ناشی از تکبر او نداشت . همه با هم به اتاق خواب بیمار رفتیم . خانم روبله با دقت به بیمار نگاهی انداخت ، به لیدی گلاید تعظیم کرد و دو سه چیز خرده ریز را در اتاق سرچایش گذاشت و سپس به آرامی در گوشه ای نشست و منتظر ماند تا صدایش بزنند . بانوی ارجمند از حضور پرستار غریبه یکه خورد و قیافه ای ناراضی به خود گرفت . هیچکس از ترس بیدار کردن دوشیزه هالکومب که هنوز چرت می زد چیزی نگفت ، غیر از دکتر که در مورد وضع بیمار در شب پیش در گوشی از من سؤال کرد . با ملایمت پاسخ دادم : مثل همیشه . و سپس دکتر داوسون از اتاق خارج شد و لیدی گلاید همراهش رفت که به گمان من درباره خانم روبله با او صحبت کند . اگر از من می پرسیدند ، جدا به این نتیجه رسیده بودم که این خارجی کم حرف و آرام ، به هر نحو ممکن شغلش را از دست نخواهد داد . هوش و حواسش کاملا جمع و مسلما به کارش وارد بود . تا اینجا خود من نتوانسته بودم برای مریض کار چندان مهمی انجام بدهم . با به خاطر سپردن توصیه دکتر داوسون در سه چهار روز بعد و در فواصل معینی خانم ، روبله را تحت نظارت دقیق خود قرار دادم و بکرات ، آرام و ناگهانی وارد اتاق شدم ولی هرگز عمل مشکوکی از او ندیدم . لیدی گلاید هم که با دقت من او را بررسی می کرد چیز مشکوکی کشف نکرد . کوچکترین نشانه ای دال بر اینکه شیشه های دارو دستکاری شده باشند وجود نداشت و هرگز ندیدم که خانم روبله کلمه ای با کنت حرف بزند و یا کنت چیزی بگوید . او با دقت و بصیرت بی نقصی از دوشیزه هالکومب پرستاری می کرد . خانم بیچاره در حالت سستی خواب آلودی ، نیمه بیهوش و نیمه بیدار چرت می زد و حمله های تب آلود ، او را با خود این سو و آن سو می کشاندند و او را به هذیان گویی می انداختند . خانم روبله به هیچ وجه مزاحم او نمی شد و با ظهور ناگهانی در کنار تخت او و در هیات یک غریبه او را به وحشت نمی انداخت . درود بر هر کسی که شایسته درود است (می خواهد انگلیسی باشد یا خارجی) و من بی آنکه تعصبی داشته باشم درودم را نثار خانم روبله می کنم ، او بطرز غیرعادی در مورد خودش سکوت کرده بود و با روشی بسیار ملایم و مستقل از تذکرات افراد مجربی که وضایف



مربوط به اتاق بیمار را برایش توضیح می دادند ، عمل می کرد ، ولی با وجود تمام این نقطه ضعف ها پرستار خوبی بود و هرگز نه به لیدی گلاید و نه به آقای داوسون کوچکترین امکان بهانه گیری نداد .

واقعه مهم بعدی که در خانه اتفاق افتاد غیبت موقت کنت بود که گویا برای انجام کاری به لندن رفته بود . گمان می کنم روز چهارم پس از ورود خانم روبله به سفر رفت و هنگام خداحافظی در حضور من در مورد دوشیزه هالکومب با لحنی بسیار جدی با لیدی گلاید صحبت کرد و گفت : اگر مایل هستی چند روز هم به دکتر داوسون اعتماد کنی ، ولی اگر بهبهودی در وضع بیمار ایجاد نشد از لندن کمک بخواهید تا این دکتر چموش برغم میل خود ناچار به پذیرش آن شود . آقای داوسون را برنجانی و دوشیزه هالکومب را نجات دهید . من این حرف را بسیار جدی از صمیم قلب و شرافتمدانه می گویم . عالیجناب با نهایت مهربانی و احساس صحبت می کرد ، ولی اعصاب لیدی گلاید بقدری در هم ریخته بود که بنظر می رسید بشدت از کنت می ترسد . از فرق سر تا نوک پا می لرزید و بی آنکه کلامی برزبان آورد به کنت اجازه داد که از اتاق خارج شود . هنگامی که کنت رفت لیدی گلاید به طرف من برگشت و گفت : من در مورد خواهرم دل نگرانم و دوستی هم ندارم که با او مشورت کنم . آیا فکر می کنید دکتر داوسون اشتباه می کند ؟ او خودش امروز صبح به من گفت که جای نگرانی نیست و لزومی ندارد دنبال دکتر دیگری بفرستیم . جواب دادم : با تمام احترامی که برای آقای داوسون قائل هستم اگر جای سرکار بودم نصیحت کنت را به خاطر می سپردم . لیدی گلاید با قیافه ای مایوس و ناامید ، آنچنان که من قادر به یافتن دلیلی برای آن نبودم ، از من روی برگرداند و با خودش گفت : نصیحت او ! خداوند به ما کمک کند ... نصیحت او !

تا آنجا که بخاطر می اورم کنت یک هفته ای از بلاک و آتر دور بود . چنین به نظرم می رسید که سر پرسیوال فقدان عالیجناب کنت را به جهات مختلفی احساس می کند و همچنین احساس می کردم به خاطر بیماری و اندوه موجود در خانه اخلاقی بشدت تغییر کرده و افسرده شده است . هر از گاهی بقدری بیقراری می کرد که نمی توانستم از آن سر در بیاورم . می آمد و می رفت و اینجا و آنجا و هر جایی در دور و اطراف پرسه می زد . پرسشهایش درباره دوشیزه هالکومب و همسرش (که سلامتی تحلیل رفته اش موجب صمیمانه ترین نگرانیهای او بود) از دقت و توجه بسیارش حکایت داشت . فکر می کنم دلش خیلی نرمتر شده بود . رفاقتی که شاید او می توانست در وجود شوهر فقید و خارق العاده من بیابد ، چنانچه در چنین زمانی نصیب او می شد ، می توانست پیشرفت های اخلاقی امیدوار کننده ای را در او ایجاد کند . من بندرت در این گونه موارد اشتباه می کنم و در روزهای خوش زناشویی از تجربیات ارزنده شوهرم بهره ها برده ام . سرکار علیه کنتس که اینک همصحب سر پرسیوال در طبقه پایین عمارت بود ، آن طور که من مشاهده کردم معمولا از او غافل بود و یا شاید هم این سر پرسیوال بود که از او غفلت می کرد . یک غریبه احتمال داشت چنین تصور کند که آنها تصمیم گرفته اند از ملاقات با یکدیگر اجتناب کنند . البته اینطور که نمی توانست باشد ، با وجود این اغلب پیش می آمد که کنتس شام و ناهارش را در یک وعده صرف می کرد و با آنکه خانم روبله وظایف پرستاری را بکلی از روی شانه های او برداشته بود ، ولی اغلب عصرها به طبقه بالا می آمد . سر پرسیوال تنها شام می خورد و ویلیام (پیشخدمتی که لباس رسمی نمی پوشید) در جایی که صدایش را شنیدم اظهار داشت که جیره غذایی اربابش نصف شده است . من هیچ گونه اهمیتی برای مشاهداتی چنین توهین آمیز ، آن

هم از جانب یک خدمتکار قایل نیستم . در آن هنگام آنرا مذمت کردم و میل دارم این موضوع درک شود که اینک هم آن را مذمت می کنم .

در عرض چند روز بعد به نظر همه ما چنین می رسید که حال دوشیزه هالکومب اندکی بهبود پیدا کرده است . اعتقاد ما به دکتر داوسون تجدید شد . چنین به نظر می رسید که او در این مورد بسیار مطمئن است و هنگامی که لیدی گلاید با او صحبت کرد به او اطمینان داد که بمحض آنکه شبهه ای در ذهنش ایجاد شود ، شخصا دنبال پزشک دیگری خواهد فرستاد . در میان ما تنها کسی که به نظر می رسید با شنیدن این سخنان هنوز خیالش راحت نشده است کنتس بود . او محرمانه به من گفت که در مورد دوشیزه هالکومب خیالش ناراحت است و به گفته های آقای داوسون اعتمادی ندارد و تا شنیدن عقیده شوهرش ، منتظر بازگشت او خواهد ماند . طبق نامه های کنت ، ایشان سه روز دیگر باز می گشتند . کنت و کنتس در تمام مدت غیبت وی همه روزه بطور مرتب با یکدیگر مکاتبه داشتند . آنها در این مورد نیز همچون موارد دیگر بهترین سرمشق برای افراد متاهل بودند .

عصر روز سوم متوجه تغییری در دوشیزه هالکومب شدم که پاک مرا به وحشت انداخت . خانم روبله هم متوجه شد ، ولی از این موضوع به لیدی گلاید که از خستگی از پا درآمده و روی کاناپه اتاق نشیمن به خواب رفته بود حرفی نزد . دکتر داوسون آن شب تا پاسی از شب برای سرکشی روزانه خود به سراغ بیمار نیامد و به محض آنکه چشمش به بیمار افتاد ، متوجه شدم که رنگ از رویش پرید . سعی داشت احساسات خود را مخفی کند ، اما هم آشفته و هم متوحش به نظر می رسید . قاصدی را به محل اقامت خود فرستاد تا جعبه داروهایش را بیاورد . همه اتاق را با مواد ضد عفونی شستیم و طبق دستور دکتر برایش تختی در خانه مهیا کردیم . زمزمه کنان پرسیدم : آیا تب به بیماری مسری تبدیل شده است ؟ او پاسخ داد : متأسفانه همین طور است . فردا بهتر متوجه خواهیم شد . طبق دستور آقای داوسون ، کسی در مورد وخامت حال بیمار به لیدی گلاید چیزی نگفت . دکتر شخصا و به خاطر سلامتی وی مانع از ورودش به اتاق خواب بیمار که من و دکتر تمام شب را در آن بالای سر او گذرانیدیم ، شد . لیدی گلاید سعی داشت مقاومت کند ... صحنه غم انگیزی بود ، ولی پزشک از اختیارات خود برای به کرسی نشاندن حرفش بهره گرفت و موفق هم شد .

صبح روز بعد ، ساعت یازده یکی از خدمتکاران مرد را همراه با نامه ای به لندن فرستادند و به او دستور دادند که پزشک را همراه با خود و با اولین قطار به بلاک واتر پارک برگرداند . نیم ساعت پس از اعزام خدمتکار ، کنت به خانه بازگشت . کنتس با مسئولیت خود بلافاصله او را به عیادت بیمار آورد . در این کار کنتس هیچ نکته غیراخلاقی نمی توانم کشف کنم . عالیجناب کنت مردی متاهل و بحد کافی مسن بود که بتواند جای پدر دوشیزه هالکومب باشد و از این گذشته بیمار را در حضور یکی از خویشاوندان تنی ، یعنی عمه ی لیدی گلاید معاینه می کرد . با وجود آنکه دکتر داوسون همیشه با حضور کنت در اتاق بیمار مخالفت می کرد ، ولی من به وضوح می دیدم که دکتر بیش از آن ترسیده است که بتواند مقاومتی جدی در این مورد از خود نشان دهد . بانوی رنجور بیچاره نمی توانست کسی را در اطراف خود بشناسد و چنین بنظر می رسید که دوستان را به جای دشمنان خود گرفته است . چشمان او دائما

دور اتاق می چرخیدند و بمحض نزدیک شدن کنت به تخت او ، بیمار با چنان وحشتی به او زل می زد که من تا روزی که بمیرم آن حالت را از یاد نخواهم برد . آن روز کنت کنار او نشست ، نبضش را گرفت و شقیقه هایش را لمس و با نهایت دقت او را نگاه کرد و با چنان حالت خشم آلود و تحقیرآمیزی به طرف دکتر برگشت که حرفهای آقای داوسون روی لبانش خشکیدند و از شدت خشم و وحشت با رنگی پریده ساکت برجا باقی ماند . عالیجناب رو به من کرد و پرسید : این تغییر چه موقع روی داد ؟ وقت و زمانش را به او گفتم : آیا لیدی گلاید هم در آن هنگام در اتاق بوده اند ؟ پاسخ دادم که او وارد نشده و دکتر از عصر روز قبل ، ورود او را به اتاق اکیدا ممنوع کرده و هنگام صبح هم دستورش را تکرار کرده بود . سؤال بعدی این بود : آیا شما و خانم روبله از میزان وخامت حال بیمار بخوبی آگاه شدید ؟ پاسخ دادم که می دانیم بیماری مسری است . قبل از آنکه بتوانم کلمه دیگری بر زبان بیاورم حرفم را قطع کرد و گفت : این تب تیفوس است .

در آن دقایقی که گذشت و در مدتی که این پرسش و پاسخها ادامه داشتند ، دکتر داوسون به خود آمده بود و با یكدنگی همیشگی خود بتندی و خطاب به او گفت : این تب تیفوس نیست . من به این مداخله بیجای شما اعتراض دارم آقا ! در اینجا کسی جز من حق سؤال و جواب ندارد . من وظیفه ام را با تمام توانم انجام داده ام ... کنت نه با کلام ، با اشاره به تخت بیمار حرف او را قطع کرد . آقای داوسون که مخالفت بی کلام کنت را تحقیر توانایی خود تشخیص می داد فقط عصبانی تر شد و مجددا تکرار کرد : گفتم که وظیفه ام را انجام داده ام . حالا هم دنبال پزشکی از لندن فرستاده ایم . در مورد چگونگی این تب فقط با شخص وی و نه کس دیگری ، مشورت خواهم کرد . حالا مصرانه می خواهم که اتاق را ترک کنید . کنت گفت : من بر طبق احساس وظیفه و حفظ منافع مقدس انسانی به اینجا آمده ام و اگر در ورود پزشک تاخیری پیش بیاید ، مجددا این کار را خواهم کرد . یک بار دیگر به اصلاع شما می رسانم آقا که این بیمار مبتلا به تب تیفوس است و درمان ناصحیح شما این عواقب تاسف بار را به همراه داشته است . چنانچه این خانم بدبخت بمیرد ، من در دادگاه قضایی شهادت خواهم داد که نادانی و لجاجت شما موجب مرگ او شده است . قبل از آنکه آقای داوسون بتواند جواب بدهد و یا کنت از اتاق خارج شود ، در اتاق نشیمن باز شد و ما لیدی گلاید را در آستانه در دیدیم . او با لحنی که بطرز خارق العاده ای محکم و جدی بود گفت : من باید وارد شوم و می شوم . کنت به جای آنکه جلوی او را بگیرد به اتاق نشیمن آمد و راه را برایش باز کرد . در سایر مواقع کنت می توانست آخرین فردی باشد که موضوع سرایت تیفوس را فراموش می کند ، ولی در آن لحظه بهت آور ، آشکارا خطر سرایت بیماری و ضرورت دور کردن لیدی گلاید از منطقه خطر را فراموش کرده بود . با تعجب متوجه شدم که آقای داوسون حضور ذهن بیشتری از خود نشان داد و بمحض اینکه سرکار خانم رفت ، او را متوقف ساخت و گفت : صمیمانه متاسفم . متاسفانه باید بگویم که احتمال دارد بیماری مسری باشد . تا هنگامی که مطمئن شوم چنین نیست از شما تقاضا می کنم از این اتاق دوری کنید .

لیدی گلاید برای یک لحظه تقلا کرد و بعد ناگهان بازوهایش فرو افتادند ، به طرف جلو خم شد و از حال رفت . من و کنتس او را از دکتر گرفتیم و به اتاق خودش بردیم . کنت جلوتر از ما به راه افتاده و آنقدر در راهرو منتظر مانده بود تا من برگشتم و به او گفتم که لیدی گلاید را به هوش آورده ایم . نزد دکتر بازگشتم تا به او بگویم که بنا به

میل لیدی گلاید ، ایشان اصرار دارند که حتما و فورا با دکتر صحبت کنند . دکتر بلافاصله از اتاق بیرون رفت تا اضطراب سرکار خانم را تحقیق و در مورد رسیدن پزشک در ظرف چند ساعت دیگر به او اطمینان خاطر دهد . آن ساعات بسیار کند گذشتند . سر پرسیوال و کنت در طبقه پایین بودند و هر چند وقت یکبار برای احوالپرسی از بیمار کسی را می فرستادند . سرانجام در فاصله بین ساعات پنج و شش پزشک آمد و خیال همه ما آسوده شد . او از آقای داوسون جوانتر و از او جدی تر و مصمم تر بود . گفتن ندارد ، ولی همینقدر بگویم که در کمال حیرت متوجه شدم هنگامی که بیمار را معاینه می کرد ، از من و خانم روبه بیش از دکتر سؤال می کرد و توجه چندانی به سخنان آقای داوسون نداشت . از آنچه که مشاهده می کردم کم کم این شک در دلم پیدا شد که نظر کنت در مورد بیماری و نحوه پیشرفت آن صحیح بوده است و طبیعتا هنگامی که آقای داوسون پس از اندکی درنگ آن سؤال مهم را از پزشک لندنی که برای سر و سامان دادن به اوضاع دنبالش فرستاده بودند ، پرسید ، شکم به یقین تبدیل شد . آقای داوسون پرسید : نظر شما در مورد این تب چیست ؟ و پزشک پاسخ داد : تیفوس است ! در این مساله کمترین تردیدی وجود ندارد .

آن شخص آرام خارجی ، خانم روبه ، دستهای لاغر و قهوه ای اش را جلوی سینه اش صلیب کرد و با لبخندی معنی دار به من نگاهی انداخت . حتی اگر کنت شخصا هم در آنجا حضور داشت و تایید نظریه خود را می شنید تا این حد خشنود به نظر نمی رسید . پزشک پس از آنکه چند دستورالعمل مفید درباره پرستاری از بیمار به ما داد و ذکر کرد که پنج روز دیگر برای معاینه مجدد بیمار باز خواهد گشت ، از اتاق خارج شد تا بطور خصوصی با آقای داوسون مشورت کند . او در مورد شانس بهبود دوشیزه هالکومب کوچکترین اظهار نظری و نکرد و گفت که در این مرحله تشخیص وخامت بیماری یا هر امر دیگری غیرممکن است .

پنج روز با اضطراب و نگرانی تمام شد . گاهی من و کنتس فوسکو جای خانم روبه را می گرفتیم . وضع حال دوشیزه هالکومب روز به روز وخیمتر می شد و به مراقبت و توجه بسیار نیاز داشت . دوره وحشتناک و طاقت فرسایی بود . لیدی گلاید (که طبق گفته آقای داوسون به خاطر بیماری خواهرش دچار دلهره و اضطراب شدیدی شده و تحت الحفظ بود) یکباره آن چنان توانایی ، استقامت ، و اراده خارق العاده ای از خود بروز داد که من شخصا چنین چیزی را در او باور نداشتم . او با پیگیری عجیبی دو سه بار در روز به اتاق بیمار می آمد تا دوشیزه هالکومب را با چشمهای خود ببیند و می گفت اگر پزشک تا به حال با خواسته او موافقت کرده است ، او هم در عوض قول می دهد که بیش از حد به تخت بیمار نزدیک نشود . آقای داوسون با بی میلی زیاد به این خواسته تن داده بود . گمان می کنم به این نتیجه رسیده بود که بحث کردن با لیدی گلاید بی فایده است . او هر روز می آمد و بی آنکه دلش بخواهد سر قولش می ایستاد . من شخصا بسیار نگران بودم (زیرا رنجهای خود را در طول روزهای آخر بیماری شوهرم به خاطر می آوردم) و از رنج او زجر می کشیدم . باید از شما خواهش کنم اجازه بدهید بیش از این روی این موضوع تکیه نکنم . ذکر این نکته برایم بسیار خوشایند است که بین آقای داوسون و کنت بحث جدیدی درنگرفت . عالیجناب سئوالاتش را توسط ژیک مطرح می کرد و دائما در مصاحبت سر پرسیوال و در طبقه پایین عمارت به سر

می برد .

روز پنجم پزشک مجدداً به عیادت بیمار آمد و به ما اندکی تسلی داد . او گفت روز دهم پس از ظهور اولین علائم تیفوس احتمالاً نتیجه بیماری مشخص خواهد شد و او طوری برنامه ریزی کرده بود که عیادت سومش در همان روز باشد . در این فاصله حادثه جدیدی اتفاق نیفتاد ، جز اینکه کنت دوباره یک روز صبح به لندن رفت و هنگام شب بازگشت . در روز دهم به خواست خداوند بخشنده و مهربان ، اهالی خانه شنیدند که خطر از سر دوشیزه هالکومب گذشته است . پزشک لندنی گفت : از حالا به بعد پزشک نیازی ندارد . تنها نیاز او مراقبت و پرستاری دقیق برای مدت کوتاهی است و می بینم که اینها را در اختیار دارد . اینها عبارات پزشک هستند که من عیناً نقل می کنم ، آن شب دعای تکان دهنده ی شوهرم را در مورد شفای از بیماری با چنان روحانیتی خواندم که قبل از آن هرگز چنان حالی به من دست نداده بود . متأسفانه باید بگویم تاثیر اخبار امیدوار کننده روی لیدی گلاید فوق العاده شدید بود . او بقدری ضعیف بود که نمی توانست ضربه های شدید را تحمل کند و در یکی دو روز بعدی در حالتی از افسردگی و ضعف فرو رفت ، بطوری که مجبور شد در اتاقش بماند . آرامش و استراحت و تغییر آب و هوا بهترین معالجاتی بودند که آقای داوسون برای او می توانست پیشنهاد کند . جای خوشوقتی است که اوضاع بدتر نشد ، چون درست در همان روزی که لیدی گلاید تصمیم گرفت در اتاقش بماند بین کنت و دکتر مشاجره لفظی سختی در گرفت . کار بقدری بالا گرفت که آقای داوسون منزل را ترک کرد . من در آن لحظه در اتاق حضور نداشتم ، ولی فهمیدم که موضوع بحث بر سر میزان غذایی که برای بیمار ضرورت داشت تا دوشیزه هالکومب بتواند به کمک آن دوره نقاهت پس از بیماری را سریعتر طی کند ، بوده است . آقای داوسون که اینک بیمارش از خطر مرگ گریخته بود کمتر از همیشه تمایل داشت که به دخالت های غیرحرفه ای گردن بگذارد و کنت (نمی توانم بفهمم چرا) ، برخلاف همیشه که در مورد مسائل خودداری و متانت عجیبی داشت ، یکباره عنان اختیار از دست داده بود و بکرات دکتر را به خاطر اشتباهش در مورد تبدیل تبی ساده به بیماری تیفوس سرزنش می کرد . این موضوع ناخوشایند به شکایت آقای داوسون نزد سر پرسیوال منجر شد و دکتر تهدید کرد اینک که دوشیزه هالکومب را خطری تهدید نمی کند چنانچه از دخالت کنت بدون لحظه ای چون و چرا و از همان لحظه جلوگیری به عمل نیاید ، او به نشانه اعتراض از ادامه خدمت در بلاک واتر پارک امتناع خواهد کرد . پاسخ سر پرسیوال (هرچند به عمد مودبانه نبود) فقط اوضاع را وخیمتر کرد و دکتر داوسون هم که از سواستفاده کنت از خود بشدت آزرده بود و عصبانی بود ، بلافاصله خانه را ترک کرد و صبح روز بعد حق الزحمه اش را برایش فرستادند . و حالا ما مانده بودیم بی آنکه شخصی متخصص سرپرستی مان کند . با وجود آنکه نیازی به وجود پزشکی دیگر احساس نمی شد و به گفته دکتر ، دوشیزه هالکومب فقط پرستاری و مراقبت دقیق نیاز داشت ، هنوز هم اگر با من مشورت می کردند به خاطر شخص دوشیزه هالکومب از جای دیگری کمک پزشکی می گرفتم . به نظر نمی رسید که سر پرسیوال موضوع را از این جنبه ببیند . او معتقد بود که اگر در دوشیزه هالکومب علائمی از بیماری دیده شود فرصت کافی برای احضار پزشک دیگری وجود خواهد داشت . در این فاصله کنت را داشتیم که در مورد مشکلات جزئی با او مشورت کنیم و احتیاجی نبود که بیمارمان را در آن حال عجیب و وضعی که داشت با حضور بیگانه ای در کنار بسترش آشفته کنیم . در اینگونه ملاحظات نکات

منطقی و بسیاری یافت می شدند ، ولی با این وجود ، من کمی نگران بودم . همچنین نمی توانستم خود را در مورد مخفی نگهداشتن غیبت دکتر از لیدی گلاید قانع کنم . اقرار می کنم که در این حيله عطوفت و رحم هم نهفته بود ، زیرا لیدی گلاید در وضعیتی نبود که بتواند نگرانیهای جدیدی را تحمل کند ، با این حال این کار حيله بود و برای فردی چون من که پایبند اصول اخلاقی هستم حيله گری حتی در بهترین شکل های خود عملی مشکوک و خطاست .

دومین ماجرای گیج کننده ای که همان روز اتفاق افتاد و کاملاً مرا شگفتزده کرد ، تا حد زیادی به حس بیقراری که اینک بر ذهن من سنگینی می کند ، دامن زد . به کتابخانه احضار شدم تا سر پرسیوال را ببینم . لحظه ای که وارد شدم کنت آنجا نشسته بود ، ولی بمحض ورود من از جا برخاست و ما را با هم تنها گذاشت . سر پرسیوال مودبانه از من خواست که بنشینم و بعد در کمال شگفتی خطاب به من گفت : می خواهم امروز در مورد موضوعی با شما صحبت کنم که چند وقتی است در مورد آن تصمیم گرفته ام و اگر به خاطر بیماری و مشکلات موجود نبود ، مدتها قبل آن را عنوان می کردم . بی پرده بگویم دلایلی وجود دارند که می خواهم تشکیلات این خانه را در اسرع وقت در هم بریزم و البته طبق معمول مسئولیت امور را بر عهده شما می گذارم . بمحض اینکه دوشیزه هالکومب و لیدی گلاید قادر به مسافرت باشند ، باید تغییر آب و هوا بدهند . دوست من کنت فوسکو و کنتس قبل از آن موقع ما را ترک می گویند و برای زندگی به حومه لندن می روند و من بنا به دلایلی قصد دارم دیگر در این خانه مهمانی دعوت نکنم ، زیرا باید در هزینه ها حداکثر صرفه جویی را بکنم . به هیچ وجه شما را سرزنش نمی کنم ، ولی هزینه های این منزل بیش از حد سنگین هستند . خلاصه کلام ، اسبها را خواهم فروخت و بلافاصله خود را از شر همه مستخدمین رها خواهم کرد . شما بهتر می دانید که من عادت ندارم کاری را نصفه نیمه انجام دهم و منظورم این است که خانه را تا همین فردا از شر یک مشت آدم بی مصرف خالی کنید .

من در حالی که از شدت تعجب هول کرده بودم با دقت به حرفهایش گوش می دادم پرسیدم : سر پرسیوال ، منظورتان این است که من بدون هشدار معمول یک ماه ، مستخدمین این خانه را بلافاصله اخراج کنم ؟

-دقیقا منظورم همین است . شاید همه ما ناچار شویم قبل از ماه بعد ، از این خانه برویم و من قصد ندارم مستخدمین اینجا را بیکار و بی سرپرست رها کنم .

-سر پرسیوال ، در ایامی که اینجا اقامت دارید قرار است چه کسی آشپزی کند ؟

-مارگارت پورچر هم می تواند کباب درست کند و هم جوشاندن بلد است . او را نگه دارید . وقتی قصد ندارم مهمانی بدهم آشپز به چه کار می آید ؟

-سر پرسیوال ، مستخدمی که شما ذکر کردید کودن ترین خدمتکار این خانه است ...

-به شما می گویم او را نگه دارید و برای تمیز کردن منزل هم هر چند وقت یک بار زنی از دهکده به اینجا می آید و

برمی گردد . مخارج هفتگی من باید کم شوند و چنین هم خواهد شد . خانم مایکلسون ، دنبال شما نفرستادم که با حرفهای من مخالفت کنید . دنبال شما فرستادم که مجری برنامه های صرفه جویی من باشید . کل گروه تنبل مستخدمین داخل خانه را همین فردا مرخص کنید به جز پورچر که به اندازه یک اسب قوی است و ما او را وادار خواهیم کرد که مثل یک اسب کار کند .

-مرا به خاطر اینکه نکته ای را یادآوری می کنم خواهید بخشید ، ولی سر پرسیوال اگر مستخدمین فردا اخراج شوند به جای هشدار یک ماهه باید حقوق یک ماه را به آنان پرداخت کنید .

-بگذار چنین باشد . پرداخت حقوق یک ماه به بریز و بیاش ها و پرخوری های مستخدمین می ارزد .

جمله او برخوردی ترسناک به مدیریت من بود . بیش از آن به خود احترام می گذاشتم که در مقابل چنین تهمتی لب به شکایت بگشایم و از خود دفاع کنم . ملاحظاتی مذهبی من درباره وضعیت اسفبار دوشیزه هالکومب و لیدی گلاید و موقعیت نامطلوبی که غیبت ناگهانی من برای آنها به وجود می آورد مانع از آن می شد که در همان لحظه استعفا بدهم . بلافاصله از جا برخاستم . چنانچه اجازه می دادم این گفتگو حتی برای لحظه ای دیگر ادامه بیابد از قدر و منزلتم نزد خود می کاستم .

-پس از شنیدن آخرین جمله شما ، سر پرسیوال چیزی برای گفتن ندارم . اوامر شما اطاعت خواهند شد . با گفتن این جملات سرم را با کمترین نشانه ای از احترام خم کردم و از اتاق خارج شدم .

روز بعد ، مستخدمین بطور دسته جمعی خانه را ترک کردند . سر پرسیوال شخصا مهترها و افرادی را که در اصطبل کار می کردند اخراج و آنها را همراه با اسب ها به سوی لندن روانه کرد و فقط یکی از اسب ها را نگه داشت . از کل تشکیلات داخل و خارج خانه ، اینک فقط من و مارگارت پورچر و باغبان که در کلبه خود زندگی می کرد و برای نگهداری تنها اسب اصطبل آنجا حضور داشت باقی مانده بودیم . با خانه ای غریب و خالی ، با بانویی مریض که در اتاق خودش بستری بود ، با دوشیزه هالکومب که هنوز مثل یک طفل ناتوان بود ، و با پزشکی که خصومت و دشمنی ما را از او محروم کرده بود ، طبیعی بود که من روحیه ام را از دست بدهم و آرامش همیشگی خود را به سختی حفظ کنم . خیالم بشدت ناراحت بود . آرزو داشتم هر دو خانوم بیچاره زودتر خوب شوند و من هم هرچه زودتر از بلاک واتر پارک بروم .

رویداد بعدی از چنان ماهیت عجیبی برخوردار بود که اگر ذهن من به کمک اصول مذهبی در مقابل هر نوع

ضعف خرافاتی قدرتمند نشده بود ، احتمال داشت در من احساس خرافی شگفتی پدید آید . این احساس اضطراب آور که چیزی در این خانواده است که از پایه و اساس صحیح نیست ، موجب می شود که از ته دل آرزو کنم که هرچه زودتر از بلاک واتر پارک دور شوم و در کمال تعجب باید بگویم این احساس حتی با رفتن من از آن خانه نیز در ذهنم باقی ماند . واقعیت این است که هر چند دوره غیبت من کوتاه مدت بود ، ولی خارق العاده بودن این رویداد به دلیل غیبت من کم اهمیت جلوه نمی کند . عزیمت من در این شرایط پیش آمد ...

یکی دو روز پس از عزیمت همه خدمتکاران ، مجدداً سر پرسیوال احضارم کرد . خوشبختانه باید بگویم که توهین او در مورد مدیریت من در امور خانه موجب نشد که پاسخ او را با بدی بدهم و نهایت توانایی خود را در پذیرفتن درخواست او با همان آمادگی و احترام همیشگی به کار نگیرم . کنترل احساسات برای من که چون همگان طبیعی حقیر و فرومایه دارم ، با تلاش بسیار همراه بود ، ولی از آنجا که به کنترل نفس خویش عادت داشتم ، توانستم احساساتم را پنهان کنم . سر پرسیوال و کنت فوسکو را بار دیگر کنار هم یافتیم . این بار عالیجناب کنت در گفتگو شرکت و سعی کرد نظریات سر پرسیوال را تشریح کند . موضوعی که این بار نظر مرا در مورد آن جویا می شدند مربوط به تغییر آب و هوایی بود که همه امیدوار بودیم دوشیزه هالکومب و لیدی گلاید بتوانند به زودی از آن بهره مند شوند . سر پرسیوال متذکر شد که بر اساس دعوت آقای فریدریک فیرفلی ، آن دو خانم زمستان را احتمالاً در لیمبریج هاوس و در کمبرلند خواهند گذراند در اینجا کنت فوسکو رشته کلام را بدست گرفت و تا به آخر ادامه داد و گفت قبل از آنکه آنها به آنجا بروند بهتر است اقامتی کوتاه در تورکوی داشته باشند و از آب و هوای مطلوب آنجا بهره مند شوند . مهمترین موضوع ، اجاره ی خانه ای مناسب در آن محل بود بگونه ای که کلیه وسایل رفاهی و تسهیلات مورد نیاز آن دو را در خود داشته باشد و اینک به شخص مجربی نیاز داشتند که توانایی انتخاب چنین اقامتگاهی را داشته باشد . در این موقعیت اضطرابی ، کنت اجازه خواست که از طرف سر پرسیوال از من کمک بخواهد تا به تورکوی بروم و بخاطرخانم ها ، امکان استفاده از خدماتم را بر آنها عرضه بدارم .

برای فردی در موقعیت من ، مخالفت علنی و مستقیم با هرگونه پیشنهادی که با این لحن بر من عرضه می شد ، ممکن نبود فقط توانستم به خودم جرأت جسارت بدهم و بگویم که در غیبت همه خدمتکاران داخل خانه به جز مارگارت پورچر کسی نمانده است و با وضعیت نامطلوبی که بلاک واتر پارک دارد ، عزیمت من کار صحیحی نیست ، ولی سر پرسیوال و عالیجناب اعلام کردند که هر دو مایلند به خاطر وضع مزاجی بیماران با چنین وضع نامطلوبی کنار بیایند . با کمال احترام پیشنهاد کردم که به واسطه ای در تورکوی نامه ای بنویسید ، ولی در اینجا نیز من با بی احتیاطی آنها در محلی که ابداً آنجا را ندیده بودند ، روبرو شدم . همچنین مرا مطلع ساختند که کنتس در شرایط کنونی نمی تواند برادرزاده اش لیدی گلاید را تنها بگذارد (وگرنه به دون شاین رفته بود) و سر پرسیوال و کنت هم کارهایی دارند که باید به کمک هم از پیش ببرند و ناچارند در بلاک واتر پارک بمانند . خلاصه کلام ،



بوضوح به من نشان داده شد که اگر این کار را بر عهده بگیرم ، نمی توان آن را بدست کس دیگری سپرد . در چنین شرایطی همین قدر توانستم به اطلاع سر پرسیوال برسانم که آماده ارائه خدمات به لیدی گلاید و دوشیزه هالکومب هستم .

قرار شد صبح روز بعد خانه را ترک کنم . یکی دو روزی را در تورکوی خانه های مناسب را بیابم و بمحض آنکه بتوانم براحتی بازگردم همراه گزارش هایم به بلاک واتر پارک بیایم . عالیجناب کنت طی یادداشتی ملزومات ضروری خانه اجاره ای را برایم نوشت و سر پرسیوال نیز یادداشتی در مورد میزان هزینه ای که باید صرف شود ، به دستم داد . پس از مرور یادداشتها به این نتیجه رسیدم که اقامتگاهی با توصیفات کنت در هیچیک از سواحل انگلستان پیدا نمی شود و گیریم که بر حسب تصادف چنین جایی را هم پیدا می کردم یقینا شرایطی که سر پرسیوال برای اجاره آن پیشنهاد داده بود از طرف هیچ صاحبخانه ای قبول نمی شد . این اشکالات را به آقایان گوشزد کردم ، ولی سر پرسیوال (که عهده دار پاسخگویی به من شده بود) به نظر نمی رسید معنی حرفهایم را بفهمد . وظیفه من بحث درباره اینگونه مسائل نبود . دیگر حرفی ندم ، ولی اعتقادی عمیق داشتم که ماموریتی که برای انجام آن عازم می شدم بقدی با مشکلات متعدد همراه است که شکست آن از همان ابتدای امر محرز بود و کمترین امیدی به موفقیت نداشتم . قبل از عزیمت در مورد بهبود حال دوشیزه هالکومب خیالم آسوده شد . در چهره اش چنان حالت دردناکی از نگرانی و اضطراب به چشم می خورد که بیم داشتم نکند هنوز هم از بهبود خود مطمئن نیست ، ولی مسلما بسیار زودتر از آنچه که پیش بینی می کردم سلامت خود را باز می یافت و می توانست برای لیدی گلاید پیام های محبت آمیز بفرستد و بگوید که حالش خوب است و از سرکار خانم تقاضا کند که دیگر اینهمه خود را خسته نکند . او را به دست خانم روبله سپردم که هنوز هم استقلال سرشار از آرامش خود را بیش از هر کس دیگری در آن خانه حفظ کرده بود . قبل از عزیمت به در اتاق لیدی گلاید زدم . به من گفته شد که او هنوز هم بشدت ضعیف و افسرده است . این اخبار را کنتس به من داد که در اتاق برادرزاده اش از او مراقبت می کرد . هنگامی که با کالسکه از خانه دور می شدم ، سر پرسیوال و کنت را دیدم که به طرف اتاقک دربان می رفتند . به آنها تعظیم کردم و در حالی که در اطراف خانه پرنده پر نمی زد و غیر از مارگارت پورچر کسی در قسمت مستخدمین باقی نمانده بود ، خانه را ترک کردم .

همه باید احساس مرا در آن زمان درک کنند . همانگونه که من احساس می کردم ، اوضاع نه تنها غیرعادی که مشکوک بود . بگذارید بگویم در آن وضعیت غیرمستقلی که من داشتم دست زدن به هر عملی به شکلی غیر از آنچه انجام دادم ، ممکن نبود . نتیجه کار من در تورکوی دقیقا همانی بود که پیش بینی می کردم . در آن محل به هیچوجه خانه ای که دستور اجاره کردنش را به من داده بودند پیدا نمی شد و گیریم که چنین خانه ای را نیز می توانستم پیدا کنم ، رقم پیشنهادی سر پرسیوال برای اجاره آن بیش از حد ناچیز بود . بر همین اساس به بلاک واتر پارک بازگشتم و به سر پرسیوال که کنار در عمارت ایستاده بود اطلاع دادم که مسافرت من بیهوده بوده است . چنین به نظر می رسید که ذهن او بیش از آن با مسائل دیگری درگیر است که برای شکست کار من اهمیتی قائل شود و اولین کلمات او مرا بر این امر واقف گردانید که در دوره کوتاه غیبت من واقعه قابل توجه دیگری در خانه روی

داده است .

کنت و کنتس ، بلاک واتر پارک را به مقصد اقامتگاه جدید خود در سنت جونز وود ترک کرده بودند . کسی به من درباره انگیزه آنها برای ترک ناگهانی آنجا حرفی نزد ، فقط گفتند که کنت در ابلاغ دروهای فراوان و صمیمانه به من بسیار تاکید کرده است . هنگامی که جسارتا از سر پرسيوال سؤال کردم که آیا در غیاب کنتس ، لیدی گلاید فردی را برای رسیدگی کارهایش در اختیار داشته است یا خیر ، او پاسخ داد که مارگارت پورچر حضور داشته است و زنی هم از دهکده آورده اند تا به امور آشپزخانه و طبقه پایین عمارت رسیدگی کند . پاسخ او حقیقتا بهت آور بود . چگونه اجازه می داد که مستخدمه ای جزء ، جای مستخدمه محرم لیدی گلاید را بگیرد ؟ در این کار بی حرمتی زننده ای احساس می کردم . بلافاصله به طبقه بالا رفتم و مارگارت پورچر را در راهروی ورودی اتاق خوابها دیدم . کسی به خدمات او نیاز نداشت (کاملا طبیعی است) و بانویش آن روز صبح بقدر کافی بهبود یافته بود که بتواند از رختخواب بیرون بیاید . آنگاه از حال دوشیزه هالکومب جويا شدم ، ولی چنان پاسخ همراه با ترشروی و شلختگی ای دریافت کردم که به هیچ وجه بر اطلاعاتم افزوده نشد . صلاح ندانستم سئوالم را تکرار کنم و احتمالا پاسخ گستاخانه تری دریافت کنم . برای فردی در موقعیت من برازنده تر این بود که بلافاصله به اتاق لیدی گلاید بروم و شخصا حال او را جويا شوم . متوجه شدم که سرکار خانم سلامتی خود را یقینا در چند روز گذشته به دست آورده است و هر چند هنوز به شدت ضعیف و عصبی بود ، ولی می توانست بدون کمک کسی از جا برخیزد و به آرامی در اطراف اتاق گشتی بزند و از این فعالیت عارضه ای جز احساس خستگی خفیف در او ایجاد نشود . از آنجا که آن روز صبح درباره دوشیزه هالکومب خبری دریافت نکرده بود ، نگران به نظر می رسید . فکر کردم این بی اطلاعی را باید به گردن خانم روبله انداخت و از او گله کرد ، ولی حرفی نزدم و نزد لیدی گلاید ماندم تا در پوشیدن لباس به او کمک کنم . پس از آماده شدن ، به اتفاق هم اتاق را ترک کردیم تا نزد دوشیزه هالکومب برویم . حضور سر پرسيوال در راهرو موجب شد تا توقف کنیم . چنین به نظر می رسید که او عمدا در آنجا منتظر ایستاده بود تا بتواند ما را ببیند . از لیدی گلاید پرسید : کجا می روی ؟

او پاسخ داد : به اتاق ماریان . سر پرسيوال پاسخ داد : اگر بلافاصله به تو بگویم که او را در اینجا نخواهی یافت از ناامیدی نجات داده ام ؟

-اینجا پیدایش نخواهم کرد ؟

-نه ! او دیروز صبح همراه فوسکو و همسرش اینجا را ترک کرد .

لیدی گلاید آنقدر توانایی نداشت که بتواند ضربه ناشی از این اظهار نظر غیرعادی را تحمل کند . رنگش به شدت پرید ، به دیوار کنار دستش تکیه داد و در سکوت مرگ باری به شوهرش خیره شد . من شخصا بقدری حیرتزده بودم که نتوانستم دم بزنم . از سر پرسيوال پرسیدم آیا حقیقتا منظور او این است که دوشیزه هالکومب بلاک واتر را ترک کرده است ؟ او پاسخ داد : یقینا منظورم همین است .

-سر پرسیوال با حال و روزی که او داشت ؟ آن هم بدون اینکه به لیدی گلاید بگوید ؟

لیدی گلاید با حالتی وحشتزده یکی دو قدم جلو آمد و فریاد زد : امکان ندارد ! دکتر کجا بود ؟ وقتی ماریان رفت دکتر کجا بود ؟ سر پرسیوال گفت : به وجود آقای داوسون احتیاجی نبود و در آن موقع هم اینجا نبود . دکتر به میل خودش از اینجا رفت . همین عمل نشان می دهد که ماریان به اندازه کافی قوی بوده است که مسافرت کند . چرا به من زل زده ای ؟ خودت نگاه کن . در اتاقش و در هر اتاقی را که دوست داری باز کن و ببین . لیدی گلاید منتظر همین حرف بود و فوراً به راه افتاد و من هم پشت سرش به راه افتادم . در اتاق دوشیزه هالکومب ، کسی جز مارگارت پورچر که اتاق را مرتب می کرد حضور نداشت . داخل اتاق های اضافی و رختکن را هم نگاه کردیم . هیچکس آنجا نبود . سر پرسیوال هنوز هم در راهرو منتظر ما بود . وقتی آخرین اتاق را هم سرکشی کردیم لیدی گلاید زیر لب زمزمه کرد : نروید خانم مایکلسون ! مرا تنها نگذارید ! محض رضای خدا تنهایم نگذارید ! و قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم از اتاق خارج شد و در راهرو خطاب به شوهرش گفت : معنی این کارها یعنی چه ؟ سر پرسیوال پاسخ داد : یعنی اینکه دوشیزه هالکومب دیروز صبح آنقدر بنیه داشت که از جا برخیزد ، لباس بپوشد و از رفتن فوسکو به لندن استفاده کند و با اصرار از او بخواهد که همراه او و همسرش به آنجا برود .

-به لندن ؟

-بله ... سر راهش به لیمبریج .

لیدی گلاید برگشت و به من متوسل شد و گفت : خانم مایکلسون ، بی پرده به من بگوئید ، آیا آخرین باری که دوشیزه هالکومب را دیدید ، حالش آنقدر خوب بود که بتواند به مسافرت برود ؟

-سرکار خانم ، به نظر من نه !

سر پرسیوال هم به نوبه خود برگشت و رو به من کرد و پرسید : موقعی که می رفتید همین شما نبودید که به پرستار گفتید دوشیزه هالکومب بسیار قویتر و بهتر به نظر می رسد ؟

-سر پرسیوال ، مسلماً این اظهار نظر را کرده ام .

به محض اینکه این پاسخ مرا شنید خطاب به لیدی گلاید گفت : انصافاً نظرات خانم مایکلسون را در کنار هم قرار بده و سعی کن در مورد این موضوع با روشی کاملاً منطقی قضاوت کنی . اگر حالش آنقدر خوب نبود که بتواند حرکت کند ، فکر می کنی هیچیک از ما اجازه می دادیم سفر کند و جان خود را به خطر بیندازد ؟ او سه نفر آدم قابل را دارد که از او مراقبت کنند : فوسکو ، عمه ات و خانم روبله که مخصوصاً به همین دلیل همراه آنها رفت . آنها دیروز یک کوپه کامل در قطار گرفتند و از صندلی اش برای او تختخواب درست کردند که در صورت خستگی روی آن استراحت کند . امروز فوسکو و خانم روبله خودشان با او به کمبرلند ... سرکار خانم سخن سر پرسیوال را قطع کرد و گفت : ماریان چرا باید به لیمبریج برود و مرا تک و تنها در اینجا رها کند ؟ او پاسخ داد : برای اینکه عموی تو

تا اول خواهرت را نمی دید تو را نمی پذیرفت؟ آیا نامه ای را که عمویت قبل از بیماری خواهرت به او نوشته بود فراموش کرده ای؟ نامه را به تو هم نشان داده بودند و تو خودت آن را خوانده ای و باید به خاطر داشته باشی .  
-به خاطر دارم .

-اگر این طور است پس چرا باید از اینکه ترا ترک کرده است تعجب کنی؟ تو می خواهی به لیمبریچ بازگردی و او به آنجا رفته است که اجازه اقامت تو را در خانه عمویت از او بگیرد .

چشمان لیدی گلاید بیچاره از اشک لبریز شدند و گفت : ماریان هرگز تا به حال بی آنکه از من خداحافظی کند ترکم نکرده بود . سر پرسیوال پاسخ داد : اگر از خودش و از تو بیم نداشت حتما این بار هم از تو خداحافظی می کرد . او می دانست که تو سعی می کنی جلوی او را بگیری و با گریه های خود متاثرش می کنی . آیا اعتراض دیگری هم داری؟ اگر داری به طبقه پایین بیا و بقیه سئوالات را در اتاق غذاخوری مطرح کن . این نگرانی ها مرا منقلب کرده است ، به نوشیدنی احتیاج دارم . و ناگهان ما را ترک کرد . رفتارش در طول این مکالمه عجیب با رفتار همیشگی او تفاوت بسیاری داشت . تقریبا همچون همسرش عصبی و دستپاچه بود و من سرانجام نتوانستم بفهمم که آیا سلامتی او تا آن حد آسیب پذیر است و یا آرامش خود را به سادگی از دست می دهد؟ سعی کردم لیدی گلاید را به اتاقش بازگردانم ، ولی بی فایده بود . او در راهرو ایستاده بود و در حالی که از وحشت بر خود می لرزید گفت : بر سر خواهرم بلایی آورده اند ! اظهار داشتم : بانوی من ، یادتان نرود که دوشیزه هالکومب چه نیروی شگفت آوری دارد . احتمال دارد او بتواند فعالیتی را انجام دهد که سایر زنان در موقعیت او قادر به انجامش نیستند . امیدوارم و ایمان دارم که اشکالی پیش نیامده است .

-واقعا مطمئنم .

سرکار خانم با همان نگاه وحشت زده گفت : باید به دنبال ماریان بروم . باید به جایی که او رفته بروم و با چشمهای خودم ببینم که زنده و سالم است . بیایید . با من نزد سر پرسیوال بیایید . لحظه ای درنگ کردم . بیم از آن داشتم که حضور مرا مزاحمتی برای خود تلقی کند . تلاش کردم این موضوع را برای بانوی خود روشن سازم ، ولی او حرفهایم را نمی شنید . دستم را محکم چسبیده بود و با تمام توان خود سعی داشت مرا با خود به اتاق غذاخوری ببرد . سر پرسیوال پشت میز نشسته و تنگی از شربت روبروی خود گذاشته بود . هنگامی که وارد شدیم شربت را به لب برد و لاجرم آن را سر کشید . هنگامی که نگاه عصبانی او را متوجه خود دیدم سعی کردم برای حضور تصادفی ام در اتاق عذری بتراشم . ناگهان با عصبانیت فریاد برآورد : فکر می کنید اینجا سر و سری وجود دارد؟ هیچ سر و سری وجود ندارد . هیچ کاری که لازم باشد از شما یا کس دیگری مخفی کرد وجود ندارد . در حالیکه این کلمات را با خشونت و صدایی بلند تکرار می کرد ، لیوان شربتی برای خود ریخت و از لیدی گلاید پرسید که از او چه می خواهد . سرکار خانم با جدیت و استقامتی بی سابقه گفت : اگر حال خواهرم برای مسافرت مناسب است حال من هم از او بدتر نیست . آمده ام تا از شما خواهش کنم برای نگرانی من در مورد ماریان به من حق بدهید و اجازه دهید

بلافاصله با قطار بعدازظهر به دنبالش بروم . سر پرسیوال پاسخ داد : باید تا فردا صبر کنی و اگر خبری برخلاف آنچه تصور می کنی دریافت نکردی می توانی بروی . من گمان نمی کنم که تو اصلا خبری برخلاف میل خود دریافت کنی ، بنابر این با پست امشب نامه ای برای فوسکو می فرستم . در حالی که این جملات را می گفت به جای نگاه کردن به لیدی گلاید ، لیوان شربت را رو به نور گرفت و به آن نگاه کرد . حقیقتا حتی نگاهی هم به همسرش نینداخت . اعتراف می کنم که این رفتار بی ادبانه در مورد آقایی که لقب «سر» را بر خود داشت ، بطرز دردآوری مرا متاثر کرد . خانم با حیرت زیاد پرسید : چرا باید به کنت فوسکو نامه بنویسید ؟ سر پرسیوال پاسخ داد : باید به او بگویم که با قطار نیمروزی می روی تا در ایستگاه لندن منتظرت باشد و برای استراحت شبانه ، تو را با خود به سنت جونز وود ببرد . دست لیدی گلاید روی بازوی من متشنج شد . چرا ؟ نمی دانم . او گفت : احتیاجی نیست کنت فوسکو به استقبالم بیاید . ترجیح می دهم برای استراحت در لندن نمانم .

-تو باید این کار را بکنی . نمی توانی مسافت اینجا تا کمبرلند را یکروزه طی کنی و ناچاری برای استراحت ، شب را در لندن بمانی و من هم صلاح نمی دانم که به تنهایی به هتل بروی . فوسکو به عمویت پیشنهاد کرده است که سر راه تو به کمبرلند ، از تو پذیرایی کند و عمویت هم قبول کرده است . بگیر ، این نامه را عموی تو برایت فرستاده است . باید امروز صبح آن را به اتاقت می فرستادم ، ولی فراموش کردم . آن را بخوان و بین آقای فیرلی شخصا به تو چه می گوید .

لیدی گلاید لحظه ای به نامه نگاه کرد و سپس آن را در دستهای من قرار داد و با بیحالی گفت : آن را بخوانید . نمی دانم چه بلایی سرم آمده است . نمی توانم بخوانم . یادداشت فقط شامل چهار خط بود و بسیار کوتاه و سرسری به نظر می آمد . اگر درست به یادم مانده باشد چیزی بیش از این جملات نبود ... عزیزترینم لورا ، لطفا هر وقت دوست داری بیا . برای استراحت در خانه عمه ات بمان . دوستدار تو فردریک فیرلی . قبل از اینکه یادداشت را تمام کنم ، سرکار خانم با شور و حرارت به فریاد درآمد : ترجیح می دهم آنجا نرم ... ترجیح می دهم شب را در لندن نمانم . به کنت فوسکو نامه ننویس ! خواهش می کنم ! خواهش می کنم به او نامه ننویس ! سر پرسیوال لیوان دیگری شربت ریخت و این کار را چنان ناشیانه انجام داد که محتویات تنگ ، رومیزی را کثیف کرد و زیر لب با صدایی عجیب و خفیف زمزمه کرد : انگار دید چشمم دارد ضعیف می شود . سپس به آرامی لیوانش را مجددا پر کرد و لاجرعه سر کشید . بتدریج ترسی به دلم راه یافت . لیدی گلاید با شور و حرارت بیشتری پافشاری کرد : لطفا به کنت فوسکو نامه ننویس . سر پرسیوال با خشمی ناگهانی که هر دوی ما را بشدت تکان داد فریاد زد : دوست دارم بدانم چرا ؟ کجای لندن هست که تو بتوانی با آبرومندی در آن اقامت کنی ؟ بهتر از خانه عمه ات کجا را سراغ داری ؟ از خانم مایکلسون بپرس .

امور با چنان نظمی ترتیب داده شده و آنچنان آبرومند و غیرقابل پرسش بودند که کمترین مخالفتی نمی توانستم با آنها بکنم . با وجود اینکه در سایر موارد با لیدی گلاید همدردی می کردم ، نمی توانستم در مورد تعصب غیرعادلانه اش نسبت به کنت فوسکو با او هم عقیده باشم . در عمر خود هرگز بانویی در طبقه و موقعیت او سراغ نداشتم که تا

این اندازه در مورد خارجی ها تنگ نظر باشد . نه یادداشت عمویش و نه نگرانی فزاینده سر پرسیوال ، گویی کمترین تاثیری در شک او نسبت به کنت فوسکو ایجاد نمی کرد . او هنوز هم با اقامت شبانه خود در لندن مخالفت می کرد و با اصرار از شوهرش می خواست که به کنت نامه ننویسد . سر پرسیوال با بی ادبی و خشونت پشتش را به ما کرد و گفت : بس کن دیگر ، اگر تو آنقدر شعور نداری که بفهمی چه کاری برای تو بهتر است باید سایر مردم به جای تو فکر کنند . ترتیب کارها داده شده و این حرف آخر من است . تو فقط باید همان کاری را بکنی که دوشیزه هالکومب قبل از تو انجام داده است و ...

سرکار خانم با بهت و حیرت تکرار کرد : ماریان ! ماریان در خانه کنت ؟

-بله در خانه کنت فوسکو . او دیشب سر راهش به کمبرلند در آنجا اقامت کرده است و تو هم قرار است کار او را دنبال و به آنچه عمویت گفته است عمل کنی . همانگونه که خواهرت عمل کرد . تو سر راحت به کمبرلند در خانه کنت فوسکو استراحت می کنی . روی حرف نیاور و وادارم نکن که از اجازه دادن به تو پیشیمان شوم . از جا برخاست و ناگهان از میان در شیشه ای وارد ایوان شد . زیر لب گفتم : سرکار خانم مرا می بخشند ، ولی پیشنهاد می کنم منتظر بازگشت سر گلاید نشویم . راستش می ترسم که در اثر عصبانیت اختیارشان را از دست داده باشند . با حالتی گیج و خسته موافقت کرد که اتاق را ترک کنیم . به محض آنکه مجدداً به طبقه بالا رسیدیم و احساس کردم که در امان هستیم ، هر چه از دستم برمی آمد برای تسکین اعصاب سرکار خانم انجام دادم و نامه های آقای فیرفلی به دوشیزه هالکومب و ایشان را خاطر نشان ساختم و گفتم که مسلماً آنچه که قرار است پیش بیاید روی خواهد داد و حتی وقوع آنرا دیر یا زود اجتناب ناپذیر خواهد ساخت . او با این حرف موافق بود و حتی به میل خود اقرار کرد که هر دو نامه با توجه به روحیه مخصوص عمویش نمی توانند متعلق به کسی غیر از او باشند ، ولی ترس او در مورد دوشیزه هالکومب و وحشت غیر قابل بیان از اقامت در خانه کنت در لندن با وجود تاکید من روی جنبه های مختلف موضوع همچنان به قوت خود باقی بود . احساس کردم وظیفه دارم با نظر نامطلوب لیدی گلاید در مورد عالیجناب کنت مخالفت کنم و با گذشت و صبوری برانزده ای این کار را انجام دادم . سرانجام گفتم : سرکار خانم جسارتم را می بخشید ، ولی در کتاب مقدس آمده است که افراد را باید از روی اعمالشان شناخت و مطمئناً توجه و محبت دائمی کنت از شروع بیماری دوشیزه هالکومب شایسته نهایت اعتماد و احترام ما هست . حتی سوءتفاهم جدی عالیجناب کنت با آقای داوسون تماماً ناشی از توجه و نگرانی ایشان در مورد وضع حال دوشیزه هالکومب بود .

سرکار خانم با توجهی ناگهانی و عمیق پرسید : چه سوءتفاهمی ؟ اوضاع ناخوشایندی را که به موجب آن آقای داوسون دست از کار کشیده بود برای خانم تعریف کردم . این کار بیشتر از این جنبه برایم جالب بود که از پنهان کاری های سر پرسیوال و امتناع او از بیان حقایق به لیدی گلاید (آن طور که در حضور من بارها چنین کرده بود) دل خوشی نداشتم . سرکار خانم آنگونه که ظواهر امر نشان می داد از شنیدن سخنان من بیش از پیش هیجان زده و متوحش شد ، از جا جست و در حالی که مات و مبهور در اتاق قدم می زد گفت : بد از بدتر ! بدتر از آنچه گمان

می کردم . کنت می دانست که آقای داوسون هرگز با سفر ماریان موافقت نمی کند و عمداً به او توهین کرد تا از خانه بیرونش کند . با اعتراض گفتم : اوه بانوی من ، بانوی من ! او با شور و حرارت ادامه داد : خانم مایکلسون ، با هیچ کلامی و هیچ عملی متقاعد نخواهم شد که خواهر من با میل خود تحت سرپرستی و در خانه آن مرد باشد . ترس من از او بحدی است که هر چه سر پرسووال بگوید و یا هر نامه از که عمویم بنویسد نمی تواند مرا قانع کند . اگر اختیارم به دست خودم باشد و فقط با احساسات خود مشورت کنم امکان ندارد لحظه ای زیر یک سقف با او بسر ببرم ، بخورم ، بیاشامم یا بخوابم ، ولی تردید فلج کننده ای که در مورد ماریان به دلم چنگ می اندازد به من شهادت می دهد تا هر جا که می رود دنبالش بروم ، حتی اگر آنجا خانه کنت فوسکو باشد .

فکر کردم در آن لحظه ، کار صحیح آن است که به خانم یادآوری کنم بر اساس گفته سر پرسووال دوشیزه هالکومب باید به کمبرلند رفته باشد . سرکار خانم پاسخ دادند : متأسفانه نمی توانم این را باور کنم و گمان می کنم او هنوز در خانه آن مرد باشد . اگر او به لیمبریچ رفته باشد و من اشتباه کرده باشم تصمیم جدی دارم فردا شب را در خانه کنت فوسکو نگذرانم . عزیزترین دوستم بعد از خواهرم ، در نزدیکی لندن زندگی می کند . آیا شما از من و دوشیزه هالکومب نشنیده اید که همیشه در مورد خانم وسی صحبت می کنیم ؟ قصد دارم نامه ای به او بنویسم و پیشنهاد کنم شب را در خانه او بگذرانم . نمی دانم چگونه خود را به آنجا برسانم ... نمی دانم چگونه از کنت دوری کنم ... ولی اگر خواهرم به کمبرلند رفته باشد بلاخره راهی پیدا می کنم و خود را به آن پناهگاه می رسانم . تنها چیزی که از شما می خواهم این است که مراقبت کنید با همان اطمینانی که نامه سر پرسووال به کنت فوسکو می رسد ، نامه من نیز به دست خانم وسی برسد . بنا به دلایلی به کیف پست طبقه پایین اطمینان ندارم . آیا راز مرا محفوظ نگه می دارید ؟ در این کار به من کمک می کنید ؟ این شاید آخرین خواهش من از شما باشد .

تردید کردم . این حرف های به نظرم کمی عجیب می آمدند و کم و بیش از آن بیم داشتم که مغز سرکار خانم در اثر نگرانی ها و رنج های اخیر صدمه دیده باشد ، ولی با وجود آنکه برای خود احساس خطر می کردم ، سرانجام موافقتم را اعلام کردم . اگر نامه خطاب به یک غریبه و یا هر کسی که نام او بخوبی خانم وسی برایم آشنا نبود نوشته نشده بود ، احتمال داشت خواهش خانم را رد کنم . با توجه به حوادث بعدی خداوند را شکر می کنم که آن درخواست و خواهش های دیگر لیدی گلاید را که در روز آخر اقامت خود در بلاک واتر پارک بر من عرضه داشت رد نکردم . نامه نوشته و به دست من سپرده شد و من شخصاً آن را داخل صندوق پست دهکده انداختم . برای باقی روز دیگر سر پرسووال را ندیدیم .

بنا به میل لیدی گلاید آن شب در اتاق کناری او و در حالی که در فاصله ی بین دو اتاق را باز گذاشته بودیم خوابیدم . در خلوت و سکوت منزل وهمی عجیب وجود داشت که من نیز به نوبه خود از اینکه کسی را در کنار خود داشتم خوشحال بودم . سرکار خانم تا دیروقت بیدار ماند ، نامه ها را خواند و سوزاند و کشوها و قفسه ها را از اشیاء کوچکی که برایش عزیز بودند خالی کرد ، گویی هرگز انتظار نداشت به بلاک واتر پارک برگردد . هنگامی که سرانجام به رختخواب رفت خوابی به شدت آشفته داشت . او یک بار چنان فریادی کشید که خود نیز از خواب پرید .

روپاهایش هر چه که بودند مناسب ندید آنها را با من در میان بگذارد . شاید کسی در موقعیت من حق ندارد توقع داشته باشد که اینگونه موضوعات را با او در میان بگذارند . من برای او متاسف بودم ... با تمام حرفهایی که درباره او زدم ، واقعا برایش متاسف بودم .

روز بعد روزی آفتابی و خوب بود . سر پرسیوال پس از صرف صبحانه به طبقه بالا آمد تا به ما بگوید کالسکه یک ربع به دوازده جلوی در عمارت منتظر خواهد بود . قطار لندن بیست دقیقه بعد در ایستگاه توقف می کرد . او به لیدی گلاید اطلاع داد که ناچار است از منزل بیرون برود ، ولی امیدوار است که بتواند قبل از عزیمت او بازگردد . قرار است اگر حادثه ای غیر قابل پیش بینی موجب تاخیر او شد ، من لیدی گلاید را تا ایستگاه همراهی و دقت کنم که او بموقع به قطار برسد . سر پرسیوال این دستورات را با عجله ادا می کرد و بی صبرانه در اتاق قدم می زد . سرکار خانم با دقت او را زیر نظر داشت ، اما سر پرسیوال یک بار هم به او نگاه نکرد . هنگامی که سر پرسیوال سرانجام از بالا و پایین رفتن در اتاق دست برداشت و به در نزدیک شد ، خانم دستش را گرفت و او را نگه داشت و با حالتی معنی دار و جدی گفت : من دیگر تو را نخواهم دید ... این جدایی ماست ... احتمالا جدایی ابدی ما ! پرسیوال آیا همانگونه که من سعی کردم تو را از صمیم دل ببخشم تو هم سعی می کنی مرا ببخشی ؟

رنگ چهره سر پرسیوال به شدت پرید و بطرز وحشتناکی به سفیدی گرایید . دانه های درشت عرق روی پیشانی عریضش می درخشیدند . او گفت : برمی گردم . و با چنان حالت شتابزده ای به طرف در رفت که گویی سخنان همسرش او را به وحشت انداخته و فراری داده است . من هرگز از سر پرسیوال خوشم نمی آمد ، ولی حالا که او لیدی گلاید را ترک کرد مرا از اینکه نان او را خورده و در خدمتش بوده ام شرمنده کرد . فکر کردم با کلماتی تسلی بخش از کتاب مقدس آن بانوی بی کس را دلداری بدهم ولی پس از بسته شدن در پشت سر شوهرش ، چنان حالتی در چهره او دیدم که موجب شد تصمیم خود را عوض و سکوت اختیار کنم . در موعد مقرر کالسکه جلوی دروازه عمارت منتظر ایستاده بود . حق با سرکار خانم بود ... سر پرسیوال هرگز بازنگشت . من تا آخرین لحظه منتظر او ایستادم و انتظارم کاملا بیهوده بود . بر شانه های من مسئولیت خاصی وجود نداشت و با این همه خیالم راحت نبود . هنگامی که کالسکه از دروازه خانه بیرون رفت پرسیدم : سرکار خانم آیا به میل خود به لندن می روند ؟ او پاسخ داد : من به هر جا که بتوانم خواهم رفت تا به این تردید وحشتناکی که از آن رنج می برم خاتمه بدهم .

وادارم کرده بود همان اندازه که وی در مورد دوشیزه هالکومب نگران و مردد بود ، من نیز مضطرب شوم . جسارتا از او خواستم اگر اوضاع در لندن خوب پیش رفت نامه ای برای من بنویسد . او پاسخ داد : با کمال میل خانم مایکلسون . پس از آنکه به من قول نوشتن نامه را داد ، او را متفکر و ساکت دیدم و بنابراین گفتم : بانوی من ، همه ما باید صلیبمان را خود بر دوش بکشیم . پاسخی نداد . به نظر می رسید بیش از آن در افکار خود غوطه ور است که به سخنان من گوش فرا دهد . پس از اندکی تامل گفتم : می ترسم که سرکار خانم دیشب بخوبی استراحت نکرده باشند . پاسخ داد : بله ! بخاطر کابوسهای وحشتناک به شدت بیقرار بودم . پرسیدم : واقعا بانوی من ؟ و منتظر بودم که کابوس هایش را برایم تعریف کند ، ولی نه ... او در این باره حرفی نزد و به جای آن از من پرسید : آیا نامه خانم



وسی را با دست خودتان پست کردید ؟

-بله بانوی من .

-دیروز سر پرسیوال گفت که قرار است کنت فوسکو در ایستگاه راه آهن لندن به استقبالم بیاید ؟

-همین را گفت بانوی من .

هنگامی که به آخرین پرسش او پاسخ دادم آه عمیقی کشید و دیگر حرفی نزد . یکی دو دقیقه زودتر از موعد مقرر به ایستگاه رسیدیم . در اثنایی که من بلیط تهیه می کردم باغبان (که کالسکه ما را رانده بود) چمدان ها را جا به جا کرد . هنگامی که روی سکوی ایستگاه راه آهن به سرکار خانم ملحق شدم ، سوت قطار به صدا درآمد . حال عجیبی داشت و دستش را بگونه ای روی قلبش می فشرد گویی درد یا ترسی ناگهانی بر او غلبه کرده است . وقتی بلیط را به دستش دادم با اشتیاق بازویم را گرفت و گفت : ای کاش شما هم با من می آمدید . اگر وقت باقی بود و اگر روز قبل حالت آن لحظه را در خود حس می کردم ، بی تردید کارهایم را بگونه ای ترتیب می دادم که بتوانم او را همراهی کنم ، حتی اگر بخاطر انجام این کار مجبور می شدم سر پرسیوال را بطور ناگهانی در جریان ترک خدمت قرار دهم . از آنجا که او خواسته هایش را درست در لحظه آخر به چنان شکل عجیبی بیان کرد برای من فرصتی باقی نبود که بتوانم خود را با آن انطباق دهم . گویی او خود قبل از آنکه من توضیحی بدهم متوجه موضوع شد و دیگر ، خواسته خود را مبنی بر آنکه میل دارد در سفر او را همراهی کنم تکرار نکرد . قطار به سکو نزدیک شد . او به باغبان هدیه ای برای فرزندانش داد و دست مرا با همان روش گرم و همیشگی خود در دست گرفت و فشرد و گفت : شما به من و خواهرم بسیار محبت کردید ، آن هم درست هنگامی که دوست و یآوری نداشتیم . تا روزی که زنده باشم و بتوانم کسی را به خاطر بیاورم قدردان و سپاسگذار شما خواهم بود . خداحافظ ... خدا حفظتان کند .

این حرفها را با لحنی زد و آنچنان نگاهی به من انداخت که اشک به چشمانم هجوم آورد ... این جملات را بگونه ای بیان می کرد که گویی برای ابد با من وداع می کند . او را تا کوپه اش همراهی کردم و در حالی که سعی می کردم شادش کنم گفتم : خدا نگه دار بانوی من . خداحافظ فقط برای حالا ... خداحافظ همراه با بهترین و صمیمانه ترین آرزوها ... انشاءالله که دوران شادتر و سعادتبارتری پیش رو داشته باشید . او سرش را تکان داد و هنگامی که در کوپه مستقر می شد سراپا می لرزید . نگهبان در را بست . او از کنار پنجره زمزمه کنان به من گفت : آیا به خواب اعتقاد دارید ؟ خواب های دیشب من کابوسهایی بودند که تا به حال ندیده بودم و وحشت حاصل از آنها هنوز بر من مستولی هستند . قبل از اینکه بتوانم پاسخی بدهم سوت قطار به صدا در آمد و قطار حرکت کرد . صورت رنگ پریده و آرام او را که با متانت و اندوه رو به من داشت برای آخرین بار دیدم . دستش را برایم تکان داد و دیگر او را ندیدم .

نزدیک ساعت پنج بعدازظهر که اندکی از کارهای خانه که اینک دیگر بر من سنگینی می کردند ، فراغت یافته بودم به اتاقم رفتم تا خود را با مجموعه دعاها و موعظه های شوهرم تسکین دهم . برای نخستین بار در زندگی دریافتم که حواسم روی آن کلمات شادی بخش و زاهدانه قرار و آرام نمی گیرند . به این نتیجه رسیدم که عزیمت لیدی

گلاید مرا بیش از آنچه که تصور کرده بودم بیقرار و آشفته کرده است. کتاب را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم در باغ گشتی بزنم. تا آنجا که من اطلاع داشتم سر پرسیوال هنوز بازنگشته بود، بنابراین برای گردش در زمینهای اطراف تردیدی به دل راه ندادم. هنگامی که از گوشه خانه پیچیدم منظره باغ را بطور کامل جلوی چشم داشتم و در همین لحظه بود که از مشاهده غریبه ای که در باغ قدم می زد سخت یکه خوردم. آن غریبه یک زن بود. او در حالی که پشتش به من بود، در حاشیه جاده قدم می زد و گل میچید. هنگامی که به او نزدیک شدم و صدای پایم را شنید به طرفم برگشت. خون در عروقم منجمد شد. زن غریبه داخل باغ کسی جز خانم روبله نبود! قادر به حرکت یا سخن گفتن نبودم. او با همان آرامش همیشگی و با دسته گلی که در دستش بود به طرفم آمد و با آرامش تمام گفت: موضوع چیست خانم؟ نفس زنان گفتم: شما کجا، اینجا کجا؟ مگر به لندن نرفته بودید! مگر به کمبرلند نرفته بودید؟

خانم روبله با لبخندی شیرانه گلها را بوید و گفت: معلوم است که نه! من هرگز بلاک واتر پارک را ترک نکرده ام.

سعی کردم نفس و شهامت را یکجا جمع کنم و سؤال دیگری بپرسم: دوشیزه هالکومب کجاست؟ این بار خانم روبله بوضوح بر من خندید و با این کلمات پاسخم را داد... خانم! دوشیزه هالکومب هم بلاک واتر پارک را ترک نکرده است. هنگامی که این پاسخ حیرت آور را شنیدم، همه فکر و ذکرم متوجه لحظه خداحافظی با لیدی گلاید شد. مشکل بتوانم بگویم که خود را سرزنش کردم، ولی در آن لحظه فکر می کنم حاضر بودم پس انداز یک سال خود را که بسختی اندوخته بودم بدهم تا آنچه را که در آن لحظه می دانستم چهار ساعت زودتر می دانستم. خانم روبله با آرامش به بویدن گلهايش ادامه داد، گویی منتظر بود تا من حرفی بزنم. حرفی نداشتم بزنم. به نیروی تحلیل رفته و سلامت آسیب دیده لیدی گلاید فکر می کردم و از تصور آنکه او نیز بر آنچه که من دانسته بودم آگاه شود بر خود لرزیدم. برای یکی دو دقیقه، وحشتی که برای آن خانم بیچاره احساس می کردم مرا به سکوت واداشت. خانم روبله از روی دسته گل زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت: این هم سر پرسیوال که از سواری بازمی گردد... من هم سر پرسیوال را بلافاصله دیدم.

در حالی که شیرانه با شلاق سواریش روی گلها می کوبید به طرف ما آمد. هنگامی که به قدر کفایت نزدیک شد که بتواند صورت مرا ببیند، ایستاد و با شلاق به چکمه هایش کوبید و چنان قهقهه زننده و خشنی سر داد که پرندگان روی درخت کنار دستش ترسیدند و گریختند. او گفت: خب خانم مایکلسون! بالاخره فهمیدید موضوع از چه قرار است؟ پاسخی ندادم. او رو به خانم روبله کرد و گفت: چه وقت خودتان را در باغ نشان دادید؟

-نیم ساعت قبل قربان. شما گفته بودید بمحض اینکه لیدی گلاید به لندن بروند می توانم از آزادی خود استفاده کنم.

-کاملاً درست است. سرزنتان نمی کنم، فقط سؤال کردم.

لحظه ای تامل کرد . سپس خطاب به من و با لحنی ریشخندآمیز گفت : نمی توانید باور کنید . مگر نه؟ اینجا بیابید و خودتان ببینید . سپس در مسیری که جلوی خانه را دور می زد پیش افتاد و من و خانم روبله پشت سرش به راه افتادیم . پس از آنکه از میان دروازه های آهنی گذشتیم او با شلاق به قسمت میانی و متروک خانه اشاره کرد و گفت : آنجا را نگاه کنید . طبقه اول ! اتاقهای خواب الیزابت فقید که یادتان می آید ؟ در این لحظه دوشیزه هالکومب راحت و در امان در یکی از بهترین آنها خوابیده است . خانم روبله او را به داخل ببرید . کلیدتان را آورده اید ؟ خانم مایکلسون را داخل ببرید و بگذارید با چشمهای خودش ببیند که این بار کلکی در کار نیست . لحن صحبت او با من و فرصت یکی دو دقیقه ای که پس از خروج از باغ به من داده شده بود ، باعث شدند که حالم اندکی بهبود یابد . همه عمرم در خدمت به چنین فردی سپری شده بود و نمی دانم در آن لحظه بحرانی چه عملی از من سر می زد اگر پایبند بعضی مسائل نبودم ولی با توجه به اینکه صاحب عواطفی متعالی و پایبند به اصول اخلاقی بودم و همچون یک بانوی تربیت شده بار آمده بودم حتی یک لحظه در صحت انتخاب راهی که باید در پیش می گرفتم تردید نکردم . وظیفه من نسبت به خود و نسبت به لیدی گلاید به یکسان وادارم می ساختند که خود را از تقید و استخدام مردی که هر دوی ما را با یک سری دروغ های بیرحمانه فریب داده بود ، آزاد سازم . گفتم : سر پرسیوال ، اجازه می خواهم که چند کلمه به طور خصوصی با شما صحبت کنم . پس از آن ، آماده خواهم بود که همراه با این شخص به اتاق دوشیزه هالکومب بروم . خانم روبله که من با چرخش خفیف سر به او اشاره کرده بودم ، گستاخانه دسته گلش را بویید و با تاخیری عمدی و طولانی به طرف در خانه به راه افتاد . سر پرسیوال با لحنی تند گفت : خب حالا چه شده ؟

-قربان قصد دارم اشاره کنم که مایلم از سمت خود در بلاک واتر پارک استعفا بدهم .

این دقیقا همان جمله ای است که به کار بردم . تعمد داشتم نخستین کلماتی که در حضور او بیان می کنم قصد مرا مبنی ترک خدمت او بوضوح نشان دهند . یکی از زنده ترین نگاه هایش را بر من انداخت و در حالی که دستهایش را وحشیانه در جیب های کت سواریش فرو می برد پرسید : چرا ؟ مایلم بدانم چرا ؟

-سر پرسیوال این در حد من نیست که در مورد وقایعی که در این خانه روی می دهند اظهار عقیده کنم . همین قدر مایلم بگویم ماندن من در خدمت شما بیش از این صلاح نیست و با وظایفم نسبت به خود و نسبت به لیدی گلاید مغایرت دارد .

او با خشن ترین لحن ممکن فریاد کشید : آیا با وظایف شما نسبت به من مغایرت ندارد که آنجا رو به روی من باستید و سوء ظن خود را در مورد من عنوان کنید ؟ می بینم که چقدر عوض شده اید . شما در نتیجه فریب معصومانه لیدی گلاید که به خاطر منافع خودش با آن او را بر سر عقل آوردیم ، به شکل پست و پنهانی در ذهن خود خیالاتی بافته اید . لازم بود که به خاطر حفظ سلامتی هرچه زودتر تغییر آب و هوا بدهد . شما هم به خوبی من می دانید که اگر به او گفته می شد که دوشیزه هالکومب هنوز اینجاست نمی رفت . او را به خاطر منافع خودش فریب دادیم . برای من مهم نیست که چند نفر این موضوع را بدانند . اگر مایل هستید ، بروید . خانه دارهای فراوانی

بخوبی شما وجود دارند که بلافاصله پس از درخواست من ، به اینجا خواهند آمد . هر وقت دلتان خواست بروید ولی مراقب باشید هنگامی که از خدمت من خارج شدید ، در مورد من و امور خانوادگی من شایعه پراکنی نکنید . حقیقت را بگویید و جز حقیقت چیزی نگویید وگرنه برایتان گران تمام می شود ! حالا به خاطر خودتان دوشیزه هالکومب را ببینید ! بروید ببینید که آیا از او در این منزل بخوبی همان اتاق قبلی پذیرایی نشده است ؟ دستورات شخص دکتر را به خاطر بیاورید که معتقد بود لیدی گلاید باید در اولین فرصت ممکن تغییر آب و هوا بدهد ، همه اینها را بخوبی به خاطر بسپارید و باز هم اگر جرات کردید در مورد من و اعمالم حرفی خلاف واقع بزنید .

او بی آنکه نفسی تازه کند و در حالی که جلو و عقب می رفت و شلاقلش را در هوا تاب می داد ، این کلمات را با خشمی شدید از دهان بیرون می ریخت . هیچیک از حرفها و اعمال او عقیده مرا درباره دروغهای شرم آوری که روز قبل در حضور من گفته بود یا در مورد فریب بیرحمانه ای که به وسیله آن لیدی گلاید را از خواهرش جدا کرد و او را درست در زمانی که از شدت نگرانی برای خواهرش نیمه دیوانه شده بود به لندن فرستاد ، تغییر نداد . طبیعتا این افکار را نزد خود نگاه داشتم و حرفی که او را بیش از پیش عصبانی کند بر زبان نیاوردم ، با این همه در عزم و اراده من کمترین خللی پدید نیامده بود . به قولی همیشه هم جواب های ، هوی نیست . هنگامی که نوبت به پاسخگویی من رسید سعی کردم احساساتم را پنهان کنم و گفتم : سر پرسیوال تا هنگامی که در خدمت شما هستم امیدوارم آنقدر به وظایفم آشنا باشم که در امور شما تجسس نکنم و هنگامی هم که از خدمت شما مرخص می شوم امیدوارم به خوبی از مقام و موقعیت خود مطلع باشم که در مورد مسائلی که به من مربوط نمی شود صحبتی نکنم و ... او بی مقدمه و بی تعارف حرفم را قطع کرد و پرسید : چه وقت خواهید رفت ؟ تصور نکنید که مشتاقم شما را نگه دارم ... تصور نکنید به رفتن شما از این خانه اهمیت می دهم . در اینگونه مسائل آدمی بسیار بلند نظر و عادل هستم . از اول تا به آخر . چه موقع می روید ؟

-سر پرسیوال ، مایلیم در اولین فرصتی که برای شما مناسب باشد استعفا بدهم .

-مناسب بودن برای من ربطی به این موضوع ندارد . من تمام صبح را خارج از خانه خواهم گذراندم و می توانم همین امشب به حساب های شما رسیدگی کنم . اگر خیال دارید مناسب بودن به حال کسی را در نظر بگیرید ، بهتر است به تناسب حال دوشیزه هالکومب فکر کنید . قرارداد خانم روبله امروز تمام می شود و ایشان بنا به دلایلی مایل است که همین امشب به لندن برود . اگر شما هم بلافاصله بروید دوشیزه هالکومب مطلقا تنها می ماند و کسی نیست که از او پرستاری کند .

امیدوارم گفتم این مسئله در مورد خودم ضرورتی نداشته باشد که رها کردن دوشیزه هالکومب ، آن هم در چنان وضعیت اضطراری ای که برای او و لیدی گلاید پیش آمده بود ، کاری نبود که من از عهده اش بریبایم . پس از آنکه صراحتا از سر پرسیوال تضمین گرفتم که به محض به عهده گرفتن وظایف خانم روبله ، آن زن خانه را ترک خواهد کرد و آقای داوسون نیز مراقبت از بیمار خود را از سر خواهد گرفت ، با کمال میل پذیرفتم تا زمانی که دوشیزه هالکومب به خدمت من نیازی داشته باشد در بلاک واتر پارک بمانم . قرار شد یک هفته قبل از ترک آنجا به وکیل

سر پرسیوال اطلاع بدهم و او نیز ترتیبات لازم را برای انتصاب جانشینی به جای من فراهم سازد. روی موضوع به طور مختصر بحث شد. با اتخاذ چنین تصمیمی، سرانجام سر پرسیوال کاملاً ناگهانی رفت تا به خانم روبله بپیوندد و مرا راحت گذاشت. آن فرد عجیب خارجی با آرامش کامل در تمام این مدت در آستانه در نشسته بود و انتظار می کشید تا من کارم تمام شود و دنبال او به اتاق دوشیزه هالکومب بروم. هنوز به نیمه راه نرسیده بودم که سر پرسیوال که در جهت مخالف من به راه افتاده بود ناگهان توقف کرد و صدایم زد و پرسید: چرا نمی خواهید به من خدمت کنید؟ پس از گفتگویی که بین ما به وجود آمده بود این سؤال به قدری به نظرم غیرعادی آمد که من واقعا نمی دانستم چه جوابی باید بدهم. او ادامه داد: حواستان باشد، من نمی دانم شما به چه دلیل از اینجا می روید ولی چنانچه جای دیگری برای کار پیدا کردید باید حتماً دلیلی برای ترک خدمت من بیاورید. چه دلیلی؟ از هم پاشیده شدن خانواده! همین نیست؟

-سر پرسیوال، نمی شود مخالفت صریحی با ...

-بسیار خوب. این هم آن چیزی است که می خواهم بدانم. اگر مردم خواستند درباره سوابق شما پرس و جو کنند، دلیل شما برای ترک اینجا این بوده که خانواده از هم پاشیده شده است.

مجدداً قبل از آنکه بتوانم کلام دیگری بر زبان بیاورم برگشت و با سرعت به طرف زمین های اطراف عمارت به راه افتاد. رفتارش نیز به اندازه لحن و حرف هایش عجیب بود و اذعان می کنم که مرا مرعوب ساخت. هنگامی که در کنار در عمارت به خانم روبله پیوستم، حتی کاسه صبر او هم لبریز شده بود. درحالی که شانه های لاغرش را بالا می انداخت گفت: بالاخره؟ و مرا به طرف قسمت مسکونی خانه هدایت کرد. از پله ها بالا رفت و با کلیدش در انتهای راهرو را که به اتاقهای دوره الیزابت متصل بودند باز کرد. در تمام دورانی که من در خانه بلاک واتر پارک زندگی کرده بودم، هرگز ندیده بودم که آن در را باز کنند. اتاقها را بخوبی می شناختم، زیرا در موارد مختلف از طرف دیگر خانه به آنها وارد شده بودم. خانم روبله در کنار سومین در ایستاد و کلید آنرا همراه با کلید اتاق میانی به دستم داد و گفت که دوشیزه هالکومب را در اتاق خواهم یافت. قبل از ورود فکر کردم بهتر است به او تفهیم کنم که حضور او دیگر ضرورتی ندارد و با کلماتی واضح و روشن به او گفتم که مسئولیت پرستاری از بانوی بیمار پس از این بطور کامل به عهده من قرار گرفته است. خانم روبله گفت: از شنیدن این حرف خوشحالم خانم. خیلی دلم می خواهد بروم. برای حصول اطمینان پرسیدم: امروز اینجا را ترک می کنید؟

-خانم، حالا که شما مسئولیت اینجا را به عهده گرفته اید من یک ساعت دیگر اینجا را ترک خواهم کرد. سر پرسیوال لطف کردند و باغبان و کالسکه را هر زمان که اراده کنم در اختیارم قرار خواهند داد. من نیم ساعت دیگر برای رفتن به ایستگاه به آنها احتیاج دارم. قبلاً چون انتظار این موضوع را داشتم وسایلم را جمع کرده ام. برای شما اوقات خوبی را آرزو می کنم خانم.

به چابکی تعظیم کرد و سپس در حالی که به آرامی آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد و همراه با آن با دسته گلش

ضرب می گرفت ، برگشت و رفت . صمیمانه خداوند را شکر می گویم که این آخرین باری بود که او را می دیدم . وقتی وارد اتاق شدم دوشیزه هالکومب خوابیده بود . با نگرانی او را که در آن تخت طویل قدیمی ملال آور دراز کشیده بود تماشا کردم . یقیناً حالش از اولین باری که او را دیده بودم به هیچ وجه بدتر نشده بود . وجدان حکم می کند که اقرار کنم تا آنجا که می توانستم تشخیص بدهم از هیچ جنبه ای از او غفلت نشده بود . اتاق دلگیر ، خاک آلود و تاریک بود ولی پنجره مشرف به حیاط خلوت پشت خانه باز بود و هوای تازه از آنجا وارد اتاق می شد . بطور کلی هر کاری را که برای تامین آسایش بیمار در محل امکان پذیر بود در آنجا انجام داده بودند . تمام بیرحمی و رذالت و فریبکاری سر پرسووال همچون آواری بر سر لیدی گلاید بیچاره خراب شده بود . تنها سوءاستفاده او یا خانم روبله از دوشیزه هالکومب تا آنجا که من می توانستم تشخیص بدهم این بود که او را از خواهرش جدا کرده بود .

به آرامی از اتاق خارج شدم و بانوی بیمار را که هنوز با آرامش در خواب بود ترک کردم تا در مورد آوردن دکتر به باغبان دستوراتی بدهم . از آن مرد خواهش کردم پس از رساندن خانم روبله به ایستگاه نزد آقای داوسون برود و از طرف من برایش پیغامی بگذارد و از او بخواهد بیاید و من را ببیند . می دانستم که به خاطر من خواهد آمد و می دانستم هنگامی که دریابد کنت فوسکو خانه را ترک کرده در آنجا خواهد ماند . در موعد مقرر بازگشت و گفت که او پس از رساندن خانم روبله به ایستگاه به محل اقامت آقای داوسون رفته است . دکتر برای من پیغام فرستاده بود که حالش خوب نیست ، ولی اگر امکان داشته باشد فردا صبح به ملاقات من خواهد آمد . باغبان پس از رساندن پیغام قصد داشت از اتاق خارج شود که من او را متوقف کردم و از او خواهش کردم که قبل از تاریکی شب بازگردد و آن شب در یکی از اتاقهای خالی مجاور استراحت کند تا چنانچه به او نیاز داشتم در دسترس من باشد و صدایم را بشنود . او به آسانی عدم تمایل من را به ماندن در متروک ترین قسمت آن خانه خالی و مشئوم ، تشخیص داد و با هم قرار گذاشتیم که بین ساعت ۸ و ۹ شب بازگردد . باغبان درست سر وقت آمد و من از اینکه احتیاط کرده و او را به داخل خانه دعوت کرده بودم شکر خدا را به جا آوردم ، زیرا قبل از نیمه شب خلق تند و عجیب سر پرسووال به وحشیانه ترین و مهیب ترین حالت خود عود کرد و اگر باغبان برای آرام کردن او در محل نبود از تصور آنکه چه اتفاقی پیش می آمد بر خودم می لرزیدم . تقریباً تمام بعدازظهر و شب را با حالی عصبی و سراسیمه در اطراف خانه و زمینهای اطراف پرسه زده بود . دلیلش هر چه که بود هنگامی که برای آخرین بار در آن شب در راهرو بالا و پایین می رفتم ، صدای فریادش را از قسمت جدید خانه شنیدم . باغبان بلافاصله به طرف او دوید و من در اتاق میانی را بستم که حتی الامکان مانع از رسیدن صدای فریاد او به گوش دوشیزه هالکومب بشوم . نیم ساعت تمام گذشته بود که باغبان برگشت و عنوان کرد که اربابش کاملاً عقلش را از دست داده است و نوعی وحشت یا بهتر بگویم جنون آنی که ذکر علت آن غیرممکن بود از حالت عادی خارجش ساخته است . باغبان سر پرسووال را در حالی یافته بود که یکه و تنها در سرسرا بالا و پایین می رفت و با نشانه هایی از خشم و هیجان شدید دشنام می داد و می گفت که حتی یک دقیقه هم در خانه سیاهچال ماندنش نخواهد ماند و همین امشب به سفر خواهد رفت . هنگامی که باغبان به او نزدیک شد سر پرسووال با تهدید و حرفهای رکیک دنبال سرش گذاشت و از او خواست که اسب و کالسکه اش

را بلافاصله آماده کند . یکی ربع بعد سر پرسیوال در حیاط به باغبان ملحق شد و سپس درون کالسکه پریده و اسب را با شلاق وادار به تاخت کرده بود . در آن لحظه و در زیر نور مهتاب چهره اش به رنگ خاکستر درآمده بود . باغبان صدای فریاد و فحش های او را خطاب به دروازه بان و پس از آن بسته شدن قفل دروازه و صدای چرخهای کالسکه را که به شدت روی زمین کشیده می شدند ، شنیده بود .

درست یادم نیست که فردای آن روز بود یا یکی دو روز بعد که مهتر مهمانخانه کالسکه را از نالزبوری که نزدیکترین شهر به ما بود برگرداند . سر پرسیوال در آنجا اقامت و سپس با قطار به مقصدی نامعلوم سفر کرده بود . من دیگر از اعمال و کارهای سر پرسیوال و از خود او اطلاعی به دست نیاوردم و در حال حاضر هم نمی دانم که آیا در انگلستان اقامت دارد یا به خارج سفر کرده است . از زمانی که مثل یک مجرم فراری از خانه خود گریخت با او ملاقاتی نداشته ام و از صمیم قلب دعا می کنم که هرگز دیگر چشم ما دو نفر به هم نیفتد .

روایت من از این داستان خانوادگی غمبار اینک به انتها نزدیک می شود . به من اطلاع داده اند که جزئیات بیدار شدن دوشیزه هالکومب و آنچه که پس از هوشیاری او و یافتن من در کنار بسترش بین ما گذشت برای منظوری که روایت من قصد توجیه و تشریح آن را دارد اساسی نیستند . همین قدر بگویم که او از زمان و نحوه انتقال خود از قسمت مسکونی منزل به این قسمت غیرمسکونی اطلاعی نداشت . در آن زمان او به خوابی بسیار عمیق فرو رفته بود که مشخص نیست طبیعی بوده است یا او را با داروی بیهوشی از پا انداخته بودند . در زمان غیبت من از منزل و سفرم به تورکوی ، همه خدمتکاران منزل اخراج شده بودند و جز مارگارت پورچر که کاری جز خوردن و خوابیدن بلد نبود کسی حضور نداشت و به همین دلیل انتقال مخفیانه دوشیزه هالکومب از قسمتی به قسمت دیگر خانه بدون شک به آسانی انجام پذیرفته بود .

خانم روبله ، به عنوان یک غریبه ی خارجی او را از این بابت نمی توان سرزنش کرد . او در آوردن خانم روبله به بلاک واتر پارک گناهی نداشت ، یا کمال بدشانسی او بود که آن زن خارجی نابکار آنقدر پست از آب درآمد که در دسیسه ای که ارباب منزل طراحی کرده بود همکاری کرد . من به حکم اخلاق و وظیفه به هر نوع تهمت و سرزنشی که بی دلیل و بی جهت به کنت نسبت داده شود اعتراض دارم . در وهله دوم ، مایلم تاسفم را از اینکه قادر به یادآوری تاریخ و روز دقیق عزیمت لیدی گلابد از بلاک واتر پارک به مقصد لندن نیستم ، ابراز کنم . به من گفته شده است که تعیین دقیق روز آن مسافرت فاجعه آمیز اهمیت زیادی دارد و من برای یادآوری آن بشدت به حافظه ام فشار آوردم ، اما فایده ندارد . در حال حاضر فقط می توانم بگویم که تاریخ آن اواخر ماه ژوئیه بوده است . همه ما بخوبی از اشکال یادآوری روزی از ایام گذشته باخبریم ، مگر آنکه آن روز را جایی و در گوشه ای یادداشت کرده باشیم . این اشکال به خاطر وقایع مخاطره آمیز و مغشوش کننده زمان عزیمت لیدی گلاید در ذهن من تشدید شده است . از صمیم دل می گویم که ای کاش در آن زمان یادداشتی برداشته بودم و از صمیم دل آرزو می کنم که ای کاش حافظه من تاریخ و روز را هم بوضوح چهره ی آن بانوی بینوا در هنگامی که برای آخرین بار از پنجره کویه قطار به من نگاه می کرد ، در خود ثبت می کرد .

ادامه داستان از زبان راویان متعدد



روایت داستان به نقل از هسترپین هورن – آشپز خدمتکار کنت فوسکو

(از اظهارات او یادداشت برداشته شده است)



متاسفم که باید بگویم هرگز خواندن و نوشتن را یاد نگرفتم ، ولی در تمام طول زندگی به عنوان زنی پرکار از شهرت خوبی برخوردار بوده ام . می دانم که گفتن حرفهایی که حقیقت ندارند گناه و خبیث است و در مورد این موضوع هم بخوبی از این حقیقت آگاه هستم . هر چه را می دانم خواهم گفت و در کمال تواضع از آقایی که اظهارات مرا یادداشت می کند تقاضا می کنم همین طور که حرف های مرا می نویسند آنها را تصحیح هم نکنند و به من حق بدهند چون سواددار نیستم .

در این تابستان آخری اتفاقا از کار بیکار شدم (تقصیر خودم نبود) بعد شنیدم که درخانه ی شماره پنج در فورست رود ، سنت جونز وود احتیاج به آشپز ساده دارند . پس از آزمایش ، در آنجا مشغول به کار شدم . اسم اربابم فوسکو بود . خانم من یک بانوی انگلیسی بود . آنها کنت و کنتس بودند . موقعی که من به آنجا رسیدم دختری کارهای خانه را انجام می داد . او خیلی هم مرتب و پاکیزه نبود ، اما کسی هم به او ایراد نمی گرفت . من و این دختر ، تنها خدمتکارهای خانه بودیم . پس از آنکه مشغول به کار شدیم آقا و خانم آمدند . آنها به محض اینکه وارد خانه شدند در سرسرای پایین به ما خبر دادند که قرار است از شهرستان مهمان بیاید . مهمان برادرزاده ی خانم من بود و قرار بود اتاق پشتی طبقه اول را برای او آماده کنیم . خانم من به من تذکر داد که لیدی گلاید (اسم مهمان این بود) ناخوش احوال است و من به همین خاطر باید خیلی مواظب آشپزی کردن خودم باشم . تا آنجا که حافظه ام یاری می کند قرار بود که او همان روز بیاید ، اما هر کاری می کنید ، بکنید ولی به حافظه من اعتماد نکنید ، چون به حافظه من اعتباری نیست . متاسفم که باید بگویم پرسیدن درباره روز و ماه و این طور چیزها از من اصلا و ابدا فایده ندارد چون غیر از یکشنبه ها ، بقیه ایام هفته از بس که کار می کنم حالیم نمی شود که چه روزی هست و تازه درس خوانده هم که نیستم . تنها چیزی که می دانم این است که لیدی گلاید آمد و وقتی آمد درست و حسابی همه ما را ترساند . من نفهمیدم که آقا چطوری او را بعدازظهر آورده بود و خانه دار هم در را به رویشان باز کرده و آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرده بود . هنوز خانه دار خیلی در آشپزخانه نمانده بود که یک مرتبه از طبقه بالا صدای کش و قوس آمد و بعد هم یک نفر زنگ اتاق پذیرایی را مثل دیوانه ها تکان داد و فریاد خانم خود را شنیدم که کمک می خواست . هر دو با عجله به طرف بالا دویدیم و دیدیم که مهمان در حالی که صورتش مثل مرده ها سفید شده و دستهایش به هم چفت شده و سرش یک طرف افتاده روی کاناپه دراز کشیده است . خانم ما گفت که او یک مرتبه از چیزی وحشت کرده و آقا می گفت که او دچار حمله غش شده است . من که یک ذره بهتر از افراد خانه آن دور و برها را می شناختم فوراً از خانه بیرون دویدم تا نزدیکترین دکتر را پیدا کنم و بیاورم . نزدیکترین مطب مال دکتر گودریک و دکتر گارث بود که با هم شریکی کار می کردند و آن جور که من شنیده بودم در سنت جونز وود شهرت و اعتبار خوبی داشتند . آقای گودریک در مطب بود و همراه با من فوراً به خانه برگشت . کمی قبل از آنکه دکتر بتواند به درد کاری بخورد ، خانم بدبخت بیچاره از حمله ای به حمله ای دیگر دچار شد و همین طوری آنقدر ادامه داد که پاک از حال رفت و شکل و قیافه یک نوزاد بی دست و پا را پیدا کرد . بعد ما او را به تختخوابش بردیم . آقای گودریک به خانه اش رفت که دوا بیاورد و یک ربع بعد یا کمی زودتر برگشت . غیر از دوا یک چوب

ماغون تو خالی هم آورده بود که شکلش مثل شیپور بود . پس از آنکه مدتی منتظر ماند یک سر شیپور را روی قلب خانم و یک سر دیگرش را روی گوش خودش گذاشت و با دقت گوش داد . بعد از اینکه کارش تمام شد به خانم من که در اتاق بود گفت : این ، یک مورد خیلی جدی است و توصیه می کنم که بلافاصله به خویشان لیدی گلاید نامه بنویسید . خانم من پرسید : آیا بیماری قلبی است ؟ و دکتر جواب داد : بله ، بیماری قلبی از خطرناک ترین انواع آن

دکتر دقیقا همه چیزهایی را که فکر می کرد به خانم من گفت ، من آنقدرها عقل و بار درستی نداشتم که بفهمم ، اما این را می دانم که او با گفتن اینکه فکر می کند متاسفانه نه طبابت او و نه احتمالا طبابت کس دیگری تاثیر دارد ، حرفش را تمام کرد . خانم من این خبرهای بد را خیلی راحت تر از اربابم قبول کرد . او یک مرد پیر ، گنده ، چاق و عجیب غربی بود که موش سفید و پرند نکه می داشت و جوری با آنها حرف می زد انگار که با تعداد زیادی بچه مسیحی سر و کار دارد . چنین به نظر می رسید که بطرز وحشتناکی از اتفاقی که روی داد دستپاچه شده بود چون همه اش می گفت : آه ، لیدی گلاید بیچاره ، لیدی گلاید بیچاره ! و دور و بر اتاق راه می رفت و دستهای چاقش را نه مثل یک آقا که مثل یک هنرپیشه در هم فرو می برد . به ازای تنها یک سؤال که خانم من در مورد احتمال جان به در بردن مریض از دکتر پرسید ، کنت دست کم پنجاه تا سؤال پرسید . بعد که جان همه ما را به لب رساند ، بالاخره آرام شد و از اتاق بیرون رفت و در کنار باغچه کوچکی در حیاط پشتی ایستاد و دسته گل های رنگ و وارنگ درست کرد و به من گفت که آنها را به طبقه بالا ببرم و کاری کنم که اتاق مریض با آنها خوشگل به نظر برسد . انگار که این کار فایده ای هم داشت . فکر می کنم که او یک وقت هایی خل وضع می شد ، ولی ارباب بدی نبود . زبان چرب و نرم شیطان صفت های شهری را داشت . بانشاط ، راحت و خوش خلق بود . آدم مخصوصی بود . او را خیلی بیشتر از خانمم دوست داشتم .

عجب زن خشک و بیرحمی ! اگر یک زن سرسخت توی دنیا وجود داشته باشد آن زن همان یکی است . نزدیکی های شب حال خانم یک کمی جا آمد . قبل از آن بقدری به خاطر حمله های غش ضعیف و ناتوان شده بود که نه توانسته بود دست و پایش را تکان بدهد و نه کلمه ای با کسی حرف بزند . حالا او در رختخوابش تکان می خورد و به اطرافیانش که ما بودیم زل می زد . حتما موقعی که حالش خوب بوده ، خانم خوش قیافه ای با موهای بور و چشم های آبی و خلاصه همین چیزها بوده است . آن شب بیمار خواب آرامی نداشت . دست کم خانم من که آن شب تک و تنها در کنار او بیدار مانده بود این طوری می گفت . قبل از رفتن به رختخواب فقط یک دفعه به اتاق او رفتم تا ببینم کاری از دستم بر می آید یا نه و دیدم که هزیان می گوید و با جملاتی درهم و برهم با خودش حرف می زند . این طور به نظرم رسید که بطرز غم انگیزی با کسی که روزگاری او را از دست داده بود حرف می زد . بار اول نتوانستم اسم کسی را که صدا می زد بشنوم و بار دوم هم درست موقعی که داشتم می شنیدم آقا با همان سئوالات دهان پرکن همیشگی و یکی از آن دسته گل های به درد نخورش در زد .

وقتی صبح روز بعد اول وقت وارد اتاق شدم ، خانم دوباره از خستگی از حال رفته و با حالتی شبیه به غش خوابیده

بود. آقای گوردیک، همکاریش آقای گارث را هم برای مشورت آورده بود. آنها گفتند که در هیچ شرایطی نباید مزاحم استراحت بیمار شد. آنها از خانم من که آن طرف اتاق ایستاده بود درباره ی وضعیت جسمی مریض در گذشته و کسی که او را معالجه می کرده و اینکه آیا برای مدت طولانی بشدت تحت فشار روحی قرار داشته است یا نه، سئوالات زیادی پرسیدند. یادم می آید که خانم من به این سؤال آخری جواب بله داد و آقای گوردیک به آقای گارث نگاه کرد و سرش را تکان داد. به نظر می رسید که آنها فکر می کنند این اضطرابها و ناراحتی ها به نوعی به ناراحتی قلبی او ربط دارد. نگاهش که می کردی یک موجود نحیف و شکستنی بود. موجود بیچاره، باید بگویم که او همیشه آدم ضعیفی بوده است... خیلی کم بنیه و ضعیف.

همان روز صبح، موقعی که از خواب بیدار شد یکمرتبه حالش عوض شد و به نظر می رسید که بهتر شده است. نه من و نه خانه دار حق نداشتیم وارد اتاقش بشویم. می گفتند که دیدن غریبه ها ممکن است حال مریض را خراب کند. خبر بهتر شدن او را از اربابم شنیدم. ارباب به خاطر این تغییر، حال و روز خوبی داشت و موقعی که می خواست با آن کلاه بزرگ سفید پر از چین و شکن و قرتی مآب از خانه بیرون برود از پنجره آشپزخانه نگاهی به داخل انداخت و گفت: خانم آشپز نازنین، حال لیدی گلاید بهتر شده و فکر من آسوده تر از قبل است. می خواهم از خانه بیرون بروم و به پای گنده ام در این هوای آفتابی تابستانی تکانی بدهم. خانم آشپز چیزی نمی خواهید برایتان سفارش بدهم؟ خرید ندارید؟ دارید چه درست می کنید؟ یک کلوچه خوشمزه برای نهار؟ لطفاً شیرینی رویش زیاد باشد. عزیزجان شیرینی که زیاد شد توی دهان آب می شود و مزه خوبی دارد. همیشه همین طور بود. فکرش را بکنید. سنش از شصت هم گذشته بود و مثل بچه ها عاشق هله هوله بود. دکتر دومرتبه قبل از ظهر آمد و خودش دید که لیدی گلاید با حال بهتری از خواب بیدار شد است. او ما را از حرف زدن با او و همین طور از اینکه اجازه بدهیم او با ما حرف بزند منع کرد و گفت که قبل از هر چیز باید آرامش او را حفظ و تشویقش کنیم تا جایی که می تواند بخوابد. موقعی که به سراغش می رفتم به نظر نمی رسید که دلش بخواهد حرف بزند. غیر از شب که این دفعه من نفهمیدم چه دارد می گوید. به نظرم می رسید که خیلی نحیف و کم بنیه شده است. عقیده آقای گوردیک در مورد سلامتی خانم اصلاً مثل ارباب خوب نبود. او وقتی که به طبقه پایین آمد حرفی نزد و فقط گفت که ساعت پنج دوباره برمی گردد.

حدود همان موقع (قبل از برگشتن ارباب به خانه) زنگ اتاق خواب بشدت زده شد و خانم من به سرسرای پایین دوید و از من خواست که به آقای گوردیک سر بزنم و به او بگویم که خانم غش کرده است. شال و کلاه کرده بودم و داشتم راه می افتادم که شانس با من یاری کرد و دکتر به خاطر قولی که داده بود آمد. او را به داخل منزل راهنمایی کردم و همراهش از پله ها بالا رفتم. خانم من کنار در ایستاده بود و به او گفت: لیدی گلاید مثل همیشه بود. او بیدار بود و با حالتی عجیب و غریب و درمانده به دور و بر خود نگاه می کرد. ناگهان صدایی شبیه به فریاد از او شنیدم و بعد هم در دم غش کرد. دکتر به طرف تخت رفت و روی صورت خانم مریض خم شد و با دیدن او چهره اش درهم رفت و دستش را روی قلب مریض گذاشت. خانم به صورت آقای گوردیک زل زد و در حالی که از فرق

سر تا نوک پا می لرزید زیر لب گفت : نمرده ؟

دکتر با لحنی بسیار آرام و باوقار گفت : بله . مرده ! دیروز وقتی قلبش را معاینه کردم فهمیدم که این حادثه بطور ناگهانی روی خواهد داد .

خانم من موقعی که دکتر حرف می زد عقب عقب رفت و دوباره و دوباره لرزید و زیر لب زمزمه کرد : مرده ! آن هم آنقدر ناگهانی ! آن هم آن قدر زود ! کنت چه خواهد گفت ؟ آقای گوردیک به او نصیحت کند به طبقه پایین برود و کمی خودش را آرام کند و گفت : شما تمام شب بیدار بوده اید و اعصاب شما در هم ریخته است . این فرد (منظورش من بودم) در این اتاق می ماند تا من بتوانم دنبال کمک ضروری بفرستم . خانم من همان کاری را که دکتر به او گفت کرد و زیر لب گفت : باید کنت را آماده کنم . باید کنت را با دقت آماده کنم . و بعد در حالی که از فرق سر تا نوک پا می لرزید ، ما را گذاشت و رفت . موقعی که خانم من از اتاق بیرون رفت آقای گوردیک گفت : ارباب شما خارجی است . آیا او درباره ی ثبت احوال اطلاعی دارد ؟ گفتم : راستش را بخواهید خبر ندارم ، ولی فکرش را که می کنم نه . دکتر کمی فکر کرد و گفت : من معمولاً این جور کارها را انجام نمی دهم ، اما در این مورد اگر گواهی فوت را خودم صادر کنم شاید جلوی یک مشکل خانوادگی را بگیرم . حدود نیم ساعت دیگر از کنار اداره ثبت احوال ناحیه می گذرم و برایم کاری ندارد که سری به آنجا بزنم . من گفتم : بله آقا . از محبت شما هم ممنونم که به فکر این موضوع بودید . او گفت : برای شما اشکالی ندارد که تا وقتی من آدم مناسبی را می فرستم اینجا بمانید ؟ من گفتم : نه آقا ، من تا آن موقع کنار این خانم بیچاره می مانم . فکر می کنم غیر از کارهایی که کردیم کار دیگری از دستمان بر نمی آید . درست می گویم ؟ او گفت : نه ، هیچ کاری بر نمی آید . او باید قبل از آنکه من معاینه اش کنم درد و رنج زیادی برده باشد . موقعی که به من مراجعه شد کار از کار گذشته بود . من گفتم : اوه خدای من ، بالاخره دیر یا زود همه ما همین عاقبت را پیدا می کنیم ، مگر نه آقا ؟ او به من جوابی نداد . به نظرم میل نداشت حرف بزند و گفت : روز خوش و بیرون رفت .

از آن موقع تا وقتی که آقای گوردیک همانطور که قول داده بود آدمی را فرستاد ، کنار تخت ماندم . کسی که آمد اسمش جین گولد بود . به نظرم زن محترمی می آمد . حرف نزد و فقط گفت که می داند از او چه می خواهند و در طول زندگیش خیلی از آنها را کفن کرده است . اینکه ارباب وقتی برای اولین بار خبر را شنید چطور آنرا تحمل کرد نمی دانم ، چون در آن موقع آنجا نبودم . وقتی که او را دیدم به خاطر این موضوع بطرز وحشتناکی خودش را باخته بود . آرام در گوشه ای نشست ، دستهای چاقش روی زانوهای گنده اش آویزان بودند ، سرش را پایین انداخته و معلوم نبود به چی خیره شده بود . به نظرم رسید از آنچه پیش آمده بود بیشتر از آنکه متاسف باشد ترسیده و وحشت کرده است . خانم من برای مراسم تشییع و تدفین سنگ تمام گذاشت . حتماً یک خروار پول خرج کرده بود و بخصوص تابوت خیلی قشنگ بود آنطور که ما شنیدیم شوهر مرحومه در خارج بود ، ولی خانم من (که عمه او بود) کارها را با دوستانش (که گمان می کنم در کمبرلند اقامت داشتند) سر و سامان داد و قرار شد او را همانجا ، کنار قبر مادرش خاک کنند . باز هم می گویم که تشییع جنازه باشکوه بود و آقا شخصاً برای شرکت در مراسم تدفین به

شهرستان رفت . در لباس کامل عزایش ، با آن قیافه موقر بزرگ و راه رفتن آرام و نوار پهن عزا که به کلاه بسته بود باشکوه به نظر می رسید . واقعا اینطور بود . در خاتمه و در جواب سئوالاتی که از من میشود باید بگویم که ...

(۱) نه من و نه مستخدمه همکارم هرگز ندیدیم که ارباب ما شخصا به لیدی گلاید دوا بدهد .

(۲) تا آنجا که می دانم و اعتقاد دارم ، ارباب هیچوقت در اتاق لیدی گلاید با او تنها نماند .

(۳) اینکه چرا آن خانم به محض ورود به این خانه آن جور وحشت کرد و چه چیزی او را آنقدر ترساند ، نمی دانم ، همین قدر می دانم که خانم من به من این موضوع را اطلاع داد . دلیل موضوع نه به من و نه به مستخدمه همکارم توضیح داده نشد .

اظهارات بالا یک بار هم در حضور من خوانده شده اند . چیزی برای اضافه کردن به آن یا حذف کردن از آن ندارم . به عنوان یک زن مسیحی قسم می خورم که همه این حرفا حقیقت دارند .

امضا : (هستریین هورن)

اثر انگشت

## ۲ روایت داستان توسط پزشک

به منظور ثبت در دفتر ثبت احوال ناحیه ای که فوت در آنجا به وقوع پیوسته است ... بدین وسیله گواهی می شود که اینجانب بر بستر لیدی گلاید ، ۲۱ ساله ، حضور پیدا کردم و در روز ۲۵ ژوئیه ۱۸۵۰ برای آخرین بار او را معاینه کردم و او در روز ۵ نوامبر در فورست رود سنت جونز وود در گذشته و علت مرگ او آنوریسم بوده است و طول دوره بیماری مشخص نیست .

امضا : (آلفرد گودریک)

آدرس : شماره ۱۲ کرودین گاردنز سنت جونز وود

## ۳ روایت داستان توسط جین گوئد

من شخصی بودم که آقای گوردیک مرا فرستادند تا در مورد جسد بانویی که در خانه ی مندرج در گواهی فوت ، از دنیا رفته بود انجام بدهم . مستخدمه منزل هسترپین هورن از جسد مراقبت می کرد . من آنجا ماندم و کارهایی را که برای قرار دادن جسد در قبر لازم بود انجام دادم . جسد در حضور من در تابوت گذاشته شد و بعد هم مشاهده کردم که قبل از حرکت دادن آن ، در تابوت را با پیچ محکم کردند . کسانی که مایلند در مورد سوابق من تحقیق کنند به آقای گوردیک مراجعه کنند . او شهادت خواهد داد که در مورد صحت اظهاراتم می توان به من اعتماد کرد .

امضاء : (جین گوئد)

## ۴ روایت داستان از روی نوشته های سنگ قبر

به یادبود لورا ، لیدی گلاید ، همسر سر پرسووال گلاید بارت ، اهل بلاک واتر پارک همپشایر و دختر فیلیپ فیرلی فقید ، ارباب لیمبریج هاوس در این حومه . متولد مارس ۱۸۲۹ ، ازدواج ۲۲ دسامبر ۱۸۴۹ ، فوت ۲۵ ژوئیه ۱۸۵۰ .



روایت داستان توسط والتر هارترایت



در اوایل تابستان ۱۸۵۰ من و سایر همراهانم که از جنگلها و سرزمین های وحشی آمریکای جنوبی جان سالم به در برده بودیم به طرف انگلستان رهسپار شدیم . هنگام رسیدن به ساحل برای رهسپار شدن به انگلستان سوار کشتی شدیم . کشتی در خلیج مکزیک شکست . من از جمله افراد نادری بودم که از دریا نجات پیدا کردند . این سومین باری بود که از چنگ مرگ می گریختم . مرگ در اثر بیماری ، مرگ در اثر تهدید سرخپوستان و مرگ به خاطر غرق شدن کشتی ، همه به من نزدیک شدند ، ولی از کنارم گذشتند .

افرادی که پس از غرق کشتی زنده مانده بودند با کشتی آمریکایی ای که به مقصد لیورپول در حرکت بود نجات پیدا کردند . کشتی در روز سیزدهم اکتبر ۱۹۵۰ به مقصد خود رسید . حوالی عصر کشتی لنگر انداخت و من همان شب به لندن رسیدم . قرار نیست در این صفحات قصه بی سر و سامانی ها و خطراتی را که در دیار غربت آزارم داد ، بنویسم . انگیزه های من برای دور شدن از کشور و دوستانم و قدم گذاردن به دنیایی جدید و پر مخاطره ، ناشناخته نیستند . همانگونه که امید داشتم و دعا می کردم ، از آن تبعید اختیاری به سلامت بازگشتم ، اما دیگر مرد گذشته نبودم . در دریای زندگی نوین ، طبیعت و فطرتم را از نو ساختم . در مکتب خشن مقدرات و خطرات ، اراده ام آموخته بود که قوی باشد و قلبم یاد گرفته بود که مصمم باشد و ذهنم آموخته بود که به خود متکی باشد . رفته بودم که از آینده خود بگریزم و اینک بازگشته بودم تا همچون یک مرد با آن به مقابله برخیزم . می دانستم از من توقع خواهند داشت که در آینده ، برخلاف میل خود ، به شکلی اجتناب ناپذیر با این سرنوشت روبرو شوم . با تلخی و ناکامی از گذشته خود بریده بودم ، ولی قلبم خاطرات پر اندوه و عطوفت آن دوران پر خاطره را از یاد نمی برد . من نتوانسته بودم خود را از چنگ یاس غیرقابل جبران گذشته ها برهانم ، بلکه فقط آموخته بودم که آنرا تحمل کنم . از هنگامی که کشتی ، مرا با خود برد و من برای آخرین بار به انگلستان نظر دوختم ، یاد و نام لورا فیرلی لحظه ای از خاطرم زدوده نشد و آن هنگام که کشتی مرا به کشورم بازگرداند و طلوع آفتاب صبحگاهی را در چشم انداز آن ساحل آشنا دیدم ، باز هم لورا فیرلی همه فکر مرا به خود مشغول کرده بود . همچنان که قلب من به آن عشق دیرین می اندیشید ، قلم من نیز او را با همان عبارات فرا می خواند . من هنوز از او به نام لورا فیرلی یاد می کنم . برایم فکر کردن به او و سخن گفتن درباره او با اندیشیدن به شوهرش دشوار است . برای حضور مجدد در این سطور و صفحات ، توضیح دیگری ندارم . چنانچه توان و شهامت نوشتن داشته باشم دنباله داستان را روایت خواهم کرد .

اولین نگرانیها و امیدهایم با طلوع صبح ، متوجه خواهر و مادرم شد . احساس می کردم پس از غیبتی طولانی و بخصوص ظرف چند ماه گذشته که کمترین خبری از من دریافت نکرده بودند ، ضرورت دارد که آنها را از نظر روحی برای روبرو شدن با خود آماده سازم . صبح زود نامه ای به همپستد فرستادم و سپس پشت سر آن و به فاصله یک ساعت شخصا به آنجا رفتم . هنگامی که شور و هیاهوی دیدار نخستین فرو نشست و آرامش و سکوت بتدریج بازگشت ، حالتی را در چهره مادرم مشاهده کردم که با زبان بی زبانی به من می گفت غمی سنگین بر دل دارد . در

چشمان نگران و رثوفش بیش از هر چیز تاسف می دیدم و در دستهای مهربانش که به آرامی دور دستهای من گره خورده بودند ، ترحمی تلخ احساس می کردم . ما هرگز موضوعی را از یکدیگر مخفی نمی کردیم . او بخوبی آگاه بود که من چگونه امید زندگی خود را از دست داده ام و می دانست چرا او را ترک کرده ام . حرف نوک زبانم بود و می خواستم در کمال آرامش از او بپرسم که آیا از دوشیزه هالکومب نامه ای برای من نیامده است و آیا او از خواهرش خبری ندارد ، اما هنگامی که به چهره مادرم نظر افکندم جسارت پرسش را حتی در لفافه از دست دادم . با شک و احتیاط پرسیدم : شما حرفی برای گفتن به من دارید ؟

خواهرم که تا آن زمان روبروی من نشسته بود ، ناگهان و بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت .

مادرم به من نزدیک شد و دستهایش را دور گردنم انداخت . بازوان پر عاطفه اش می لرزیدند و اشک بر چهره وفادار و عاشقش روان بود . زیر لب زمزمه کرد : والتر ، عزیز دل من . قلب من از غم تو به درد می آید . اوه پسرکم ، پسرکم ، سعی کن به خاطر داشته باشی که من هنوز هستم !

سرم روی سینه مادرم افتاد . او با همان چند کلمه هر چه را که لازم بود گفته بود !

سه روز از بازگشت من به خانه می گذشت . صبح روز شانزدهم اکتبر ، همراه با مادر و خواهرم در خانه بودیم و من نهایت توانم را به کار می گرفتم که حلاوت ناشی از بازگشت خود را در کام آنها همچون کام خود ، تلخ نکنم . آنچه را که پس از ضربه ای روحی از دست یک مرد بر می آید انجام داده و زندگی را همانگونه که بود پذیرا شده بودم . نمی خواستم اجازه دهم اندوه تاسفبارم مرا به ورطه یاس بکشاند ، بلکه می خواستم آنرا چون عشقی ابدی در قلب خود حفظ کنم . چه تلخ و پوچ ! اشکی چشمان تبارم را تسلی نمی داد و هیچ آرامشی از همدردی خواهر و عشق مادر در روح خود احساس نمی کردم . صبح روز سوم دریاچه های قلبم را به روی آنها گشودم . سرانجام کلماتی که درست از روزی که مادرم درباره مرگ او با من سخن گفته بود ، آرزو داشتم بگویم بی اختیار بر زبانم جاری شدند :

بگذارید برای مدت کوتاهی به تنهایی از اینجا بروم . اگر یک بار دیگر به محلی که او را برای نخستین بار دیدم بروم ... اگر یک بار کنار گوری که برای ابد در آن آرمیده است زانو بزنم و دعا کنم ، بهتر می توانم اندوه از دست دادنش را تحمل کنم .

روانه شدم ... سفر خود را به سوی آرامگاه لورا فیرفلی آغاز کردم .

در یک بعداز ظهر آرام پاییزی در ایستگاه دور افتاده ای از قطار پیاده شدم و یکه و تنها بر جاده آشنا و مالوف گام نهادم . خورشید رنگ پریده از ورای ابرهای نازک نور افشانی می کرد . هوا گرم و آرام بود . آرامش آن دهکده مغموم ، زیر سنگینی سایه سالی که به پایان خود نزدیک می شد ، روحم را در خود می فشرد . به نیاز رسیدم ... بار دیگر بر فراز تپه ایستادم و به امتداد جاده نگریدم و آن باغ آشنا را در حلقه روشن و لغزان جاده ای که به خانه منتهی

می شد و دیوارهای بلند و سفید لیمبریچ هاوس را دیدم که چه آرام غنوده بودند . فرصتها و دگرگونی ها ، در بدری ها و مخاطرات ماهها و روزهای گذشته در ذهنم خلیدند و به پوچی و یاس منتهی شدند . انگار همین دیروز بود که پاهای من خاک معطر آن نیزار را لمس کرده بودند . با خود می اندیشیدم او را می بینم که کلاه کوچک حصیریش را بر سر گذاشته و سایه آن بر روی چهره اش افتاده است و لباس ساده اش در هوا تاب می خورد و دفترچه طراحی پر از نقاشی هایش را در دست می فشرد .

آه مرگ ، سرانجام در رسیدی . آه گور ، سرانجام بر زندگی فاتح شدی . رویم را برگرداندم و آنجا درست زیر پای خود و در دل دره ای تنگ ، کلیسای خاکستری رنگ را و دالان متروکی را که در آن به انتظار زن سفیدپوش ایستاده بودم ، مشاهده کردم . زمین های قبرستان سوت و کور را تپه هایی احاطه می کردند و جوی آب بر بستر سنگی خود می جوشید و شرشر آن به گوش می رسید . آنجا بالای سر قبر ، صلیب مرمر سفیدی به چشم می خورد ، گوری که اینک بدن مادر و دختر را در خود جای می داد . به آرامگاهش نزدیک شدم . بار دیگر از پرچین کوتاه سنگی گذشتم و هنگامی که پا بر آن زمین مقدس گذاشتم ، زمینی که نیکویی ، عطوفت ، اندوه و رنج به آن تقدس می بخشید ، به نشانه احترام کلامم را از سر برداشتم .

روبروی ستونی که صلیب بر فراز آن قرار داشت ایستادم . بر آن جانب که نزدیک من قرار داشت کلماتی را که بتازگی بر روی سنگ حک شده بودند خواندم . کلماتی سخت ، بیرحم و سیاه که داستان اندوهبار زندگی و مرگ او را بازگو می کردند . تلاش کردم آنها را بخوانم ، ولی جز نامش نتوانستم : به یادبود لورا ... چشمان آبی و مهربانش را که از اشک لبریز بودند ... به خاطر آوردم ... اوه ، ای کاش واپسین خاطره ام از او ، خاطره ای که همراه با خود بردم و بر سر مزارش باز آوردم ، با شادمانی بیشتری توام بود . دیگر بار سعی کردم نوشته های روی سنگ قبر را بخوانم . سرانجام تاریخ فوتش را خواندم و بالای آن ... بالای این سطور خطوطی بر مرمر سنگ قبر و در میان آنها نامی بود که افکارم را در مورد او مغشوش می کرد . چرخیدم و در آن سوی قبر ، جایی که مطلبی برای خواندن وجود نداشت ، جایی که گناهی زمینی و پست روح من و او را از یکدیگر جدا نمی ساخت ، ایستادم . در کنار مزار زانو زدم . دستها و چانه ام را روی سنگ سفید آرامگاهش قرار دادم و چشمهای خسته ام را بر مناظر اطراف و روشنایی بالای سرم دوختم . گذاشتم که او به سوی من بازگردد . اوه عشق من ، عشق من ، اینک دل من با دل تو سخن تواند گفت . گویی همین دیروز بود که از یکدیگر جدا شدیم ... دیروزی که دست گرمی تو در دست من بود ... دیروزی که نگاه من برای آخرین بار با نگاه مهربان تو وداع کرد ... عشق من ، عشق من .

زمان سپری شد و سکوت همچون شبی تار و تیره بر من فرو افتاد . نخستین صدایی که پس از آن سکوت آسمانی خلوتم را بر هم زد ، همچون نفس گذرای نسیم بر علفهای قبرستان بود . صدای خش خشی را نزدیک خود احساس کردم و سپس صدا تغییر کرد و شبیه به گام پای کسی شد که نزدیک آمد و در کنارم ایستاد . سرم را بلند کردم و به او نگریستم . به غروب آفتاب چندان باقی نمانده بود . ابرها پراکنده شده بودند و نور خورشید ، مورب و یکنواخت بر تپه ها فرو می ریخت . آخرین لحظات روز در دره ساکت مرگ ، سرد ، روشن و بیجان به نظر می رسید . کمی

دورتر ، روی زمین قبرستان و در روشنایی اندک غروب دو زن را دیدم . آنها به سنگ قبر و به من خیره شده بودند .  
دو تن !

کمی نزدیکتر آمدند و دوباره توقف کردند . تور کلاهشان را پایین انداخته بودند و من نمی توانستم صورت هایشان را ببینم . هنگامی که ایستادند یکی از آنها تورش را برداشت . در تاریک و روشن صورت ماریان هالکومب را شناختم . چقدر تغییر کرده بود ! چقدر ! گویی سالها بر او گذشته بود . چشمها درشت و وحشی و نگاهش لبریز از ترس و وحشت ! صورتش بطرز رقت آوری تکیده شده ، رنج ، ترس و اندوه همچون داغی بر چهره اش نقش بسته بود . از کنار قبر قدمی به سوی او پیش رفتم . ابدأ حرکتی نکرد ... ابدأ حرفی نزد . زن همراه او که توری روی صورتش قرار داشت فریاد ضعیفی از دل برآورد . ایستادم . رشته های حیاتم از هم می گسستند و در اثر وحشتی غیرقابل توصیف سراپا می لرزیدم . زنی که تور بر صورت داشت از کنار همراهش حرکت کرد و به آرامی به طرف من آمد . ماریان هالکومب که تنها مانده بود لب به سخن گشود . این صدا را خوب می شناختم . صدایی که برخلاف چشمهای وحشتزده و صورت تکیده صاحبش ، کمترین تغییری نکرده بود . در آن سکوت مرگبار شنیدم که به آرامی می گوید :

-رویای من ! رویای من !

سپس زانوهایش خم شدند و فرو افتاد . دستهای گره خورده اش را به جانب آسمان بلند کرد و گفت : خداوندا ، به او قدرت بده ! پروردگارا در این هنگام که به تو نیاز دارد کمکش کن .

آن زن آرام و آهسته جلو آمد . از همان لحظه فقط او را می دیدم و لاغیر !

## بخش سوم

### ادامه روایت داستان توسط والتر هارتراйт

صفحه جدیدی را می‌گشایم. روایت‌م را یک هفته جلو می‌اندازم.

آنچه را که در این فاصله بر من گذشت ثبت نمی‌کنم زیرا هنگامی که به آن می‌اندیشم شهامت‌م را به یکباره از دست می‌دهم و ذهنم یکسره در تیرگی و اغتشاش فرو می‌رود و اگر قرار است در مطالعه این داستان راهنمای شما باشم و کلید این ماجرای پیچ در پیچ از ابتدا تا به انتها در دستان من قرار داشته باشد، نباید به چنین حالاتی گرفتار آیم. زندگی دگرگون شد. هدف آن بار دیگر خلق شد. امیدها و بیم‌ها، تلاش‌ها، علایق و دلبستگی‌ها همه در یک لحظه و برای همیشه در جهت و مسیر دیگری قرار گرفتند. این دورنمایی است که اینک در مقابل من گشوده است، گویی بر فراز کوهی مرتفع ایستاده‌ام و منظره‌ای بدیع را پیش روی خود دارم. روایت‌م را در سایه آرام کلیسای لیمبریچ‌رها ساختم و اینک پس از سپری شدن یک هفته، در هیاهو و آشوب خیابانی در لندن آن را از سر می‌گیرم. خیابان در محدوده فقیرنشین و پرجمعیت شهر قرار دارد. طبقه همکف یکی از خانه‌های این خیابان را مغازه روزنامه‌فروشی کوچکی اشغال کرده است و طبقه اول و دوم ساختمان هم اتاق‌های اجاره‌ای محقری هستند که با فقیرانه‌ترین مبلمان تجهیز شده‌اند. این دو طبقه را با نامی تقلبی اجاره کرده‌ام. طبقه دوم را که من اشغال کرده‌ام دو اتاق دارد که یکی را برای خواب و دیگری را برای کار در نظر گرفته‌ام. در طبقه پایین‌تر آن دو زن با همان نام مبدل به عنوان خواهرهای من زندگی می‌کنند. معاشم را از طریق نقاشی و حکاکی روی چوب برای روزنامه‌ها و نشریات پیش‌پا افتاده تامین می‌کنم. ظاهراً قرار است خواهرهایم با گلدوزی در تامین مخارج خانواده کمک کنند. محل سکونت فقیرانه، کسب و کار محقرانه و خویشاوندی‌های ظاهری و اسامی دروغین ما، همه و همه تمهیداتی هستند تا با کمک آنها بتوانیم در جنگل لندن مخفی شویم. ما دیگر افراد سرشناس و معتبری به حساب نمی‌آییم. من مرد فقیر و حقیری هستم که دوست و یآوری ندارم. ماریان هالکومب اینک کسی جز خواهر بزرگتر من نیست که نیازهای روزمره ما را با دسترنج خود تامین می‌کند. در نظر دیگران، ما مامورین و همکاران شیدای گستاخ هستیم. آنها چنین تصور می‌کنند که آن کاتریک دیوانه ما را بازیچه خود قرار داده و مدعی نام، موقعیت و شخصیت لیدی گلاید فقید است و خود را زنده می‌پندارد!

این وضعیت ماست و اوضاع به این شکل تغییر پیدا کرده است و در صفحات مکرری، ما سه نفر قرار است با همین هیات ظاهر شویم.

از نظر قانون و منطق در ارزیابی اقوام و دوستان و در پی تشریفات و مقررات جامعه متمدن شهری، لیدی گلاید در کنار مادرش در صحن کلیسای لیمبریچ به خاک سپرده شده است. او در دوره زندگی و در حالی که هنوز زنده است از جمع زنده‌ها به بیرون افکنده شده است! دختر فلیپ فیرونی و همسر سر پرسیوال گلاید هرچند هنوز برای من و

خواهرش زنده است ، ولی برای هر کسی غیر از ما وجود خارجی ندارد . او برای عمویش که از پذیرفتن او سرباز زده است مرده ! او برای خدمتکاران خانه که نتوانستند او را بشناسند مرده ! او برای خواهر و مادر من که معتقدند زنی ماجراجو مرا ملعبه دست خود ساخته و در واقع قربانی یک حقه کشیفم کرده است مرده ! او از نظر اجتماعی ، اخلاقی و قانونی ... مرده ! و با این وجود هنوز زنده است . در فقر و اختفا زنده است . او برای معلم نقاشی فقیری که می خواهد به جای او و برای او بجنگد و موجبات بازگشت وی را به جای حقیقی او در دنیای زندگان فراهم سازد ، زنده است !

آیا هنگامی که پس از مدتها تور را از روی صورتش برداشت از شباهت او با آن کاتریک دچار تردید نشدم ؟ آیا به ذهن من تردیدی خطور نکرد ؟ نه ! در آن لحظه که در کنار نوشته های قبری که مشخصات او را بر خود ثبت کرده بود ، نگاهم به چهره اش افتاد حتی یک لحظه نیز تردید نکردم . قبل از آنکه خورشید غروب کند و پیش از آنکه آخرین چشم انداز خانه ای که اینک در خود را بر روی او بسته بود از نظر ما محو شود ، کلمات وداعی را که روزگاری در لیمبریچ هاوس به او گفته بودم یادآوری کردم . من گفتم و او فهمید : اگر زمانی فرا برسد که فدا کردن همه قلب و روح من بتواند لحظه ای شما را سعادتمند کند و یا از غمتان بکاهد ، آیا در آن هنگام به یاد معلم نقاشی بیچاره ای که به شما درس داد خواهید بود ؟ او که اینک از مشکلات و حوادث دهشتناک دوران اخیر چیز زیادی به خاطر نمی آورد ، این سخنان را به یاد آورد و همه اعتمادش را به مردی خواهد بخشید که این خاطرات را برایش مرور می کرد . در آن لحظه مرا با نام کوچکم خواند و گفت : آنها وادارم کردند همه چیز را فراموش کنم . ولی والتر ! من ماریان و تو را به خاطر دارم . در آن لحظه منی که مدتها قبل عشق خود را به او تقدیم کرده بودم ، زندگیم را نیز به پایش ریختم و خدایم را شکر کردم که این فرصت و امکان را به من عطا کرده است . بله ، اینک زمان فداکاری و جانبازی من است . از هزاران مایل آنسوی دنیا ، از میان جنگلها و بیابانهایی که مردانی قویتر از مرا از پای افکنده بود ، از مهلکه مرگی که سه بار از آن گریختم ، دستی که ما انسانها را بر روی جاده تاریک زندگی به سوی آینده هدایت می کند ، به این سویم رانده بود تا با چنین سرنوشتی روبرو شوم .

یکه و تنها ، بی پناه و مصیبت کشیده و در حالی که بطرز دردناکی خسته بود و بطرزی غمبار تغییر کرده بود ، چهره زیبایش پژمرده و اندیشه گنگ و محو شده بودند . او را از موقعیت خویش ساقط کرده بودند . حس می کردم اینک که این همه بلا و رنج بر سرش باریده اند ، جانفشانی من که یک عمر قولش را داده بودم معنی پیدا می کند . حس می کردم اینک زمان آن فرا رسیده است که همه جان و دل و توانم را بی تردید و بی باقی زیر پاهای گرامی آن یار یگانه فدا سازم و اینک که سوگوار مصائب بیشمار است و اینک که در جهان ، پناهی و کسی را ندارد ، سرانجام به من تعلق دارد تا با حمایت ، مراقبت و نوازش ، احیایش کنم . متعلق به من است که در سایه فداکاری ها و برغم مخاطرات ، مبارزه نامیدانه ام را علیه قدرت و مقام آغاز کنم . متعلق به من است تا نبرد طولانی خود را علیه دغل کارهای تا بن دندان مسلح و مقامات موفق و حامیان قدرتمند ایشان ، حتی به قیمت از دست رفتن آبرو و کنار کشیدن دوستان و به مخاطره افتادن زندگیم ، آغاز کنم .

موقعیت و انگیزه های من مشخص شدند . اینک جای آن دارد که دنباله داستان را از زبان ماریان و لورا بشنوید

من روایت ایشان را نه با کلام منقطع و اغلب مغشوش گویندگان که به زبان خلاصه و روشن و به عمد ساده و موجزی که برای راهنمایی خود و مشاور حقوقیم نقل کرده ام ، می نویسم ، بنابراین عبارات درهم و گیج کننده آنها را با روشنترین حالت و بیشترین تعجیل بازگو خواهم کرد . دنباله روایت ماریان را از جایی شروع می کنم که روایت خانه دار بلاک واتر پارک خاتمه پذیرفت .

پس از عزیمت لیدی گلاید از خانه شوهرش ، واقیعت های مربوط به این ماجرا و توضیحات ضروری در مورد شرایطی که این واقعه روی داد ، توسط خانه دار به اطلاع دوشیزه هالکومب رسید . چند روز بعد (از آنجا که خانم مایکلسون یادداشتی بر نداشته است نمی تواند تاریخ دقیق آن را ذکر کند) نامه ای از مادام فوسکو رسید که در آن فوت ناگهانی لیدی گلاید را در خانه کنت فوسکو به اطلاع دوشیزه هالکومب می رساند . در نامه او مطلبی در مورد تاریخ مطلع ساختن دوشیزه هالکومب ذکر نشده بود و تصمیم گیری درباره زمان و موقع این کار ، اعم از اینکه بلافاصله انجام گیرد یا تا هنگام تثبیت وضع جسمانی بیمار به تعویق بیفتد ، تماما بر عهده خانم مایکلسون قرار گرفته بود . پس از مشورت با آقای داوسون (که خود نیز به علت بیماری از ادامه معالجاتش در بلاک واتر باز مانده بود) خانم مایکلسون با راهنمایی دکتر و در حضور او اخبار رسیده را همان روز یا روز بعد به اطلاع دوشیزه هالکومب رساند . ضرورتی ندارد که در اینجا در مورد تاثیر خبر ناگهانی فوت لیدی گلاید بر خواهرش بحث کنیم . همین قدر کافی است بگوییم که پس از دریافت این خبر برای بیش از سه هفته قادر به مسافرت نبود . پس از سپری شدن این مدت به همراه خانه دار به طرف لندن عازم شد . در لندن از یکدیگر جدا شدند . البته خانم مایکلسون قبلا آدرس خود را به دوشیزه هالکومب داده بود تا در آینده و در صورت تمایل بتوانند با هم مکاتبه کنند . دوشیزه هالکومب پس از جدا شدن از خانه دار بلافاصله به دفتر آقای گیل مور وکیل رفت تا در غیاب گیل مور با شریکش مشورت کند . او آنچه که پنهان کردنش را از دیگران (و از جمله خانم مایکلسون) صلاح می دانست برای آقای کیرل تشریح کرد و از سوءظن خود در مورد موقعیت های مشکوکی که گفته می شد به مرگ لیدی گلاید منجر شده اند سخن گفت . آقای کیرل که در گذشته اشتیاق و دوستی خود را به انجام خدمتی برای دوشیزه هالکومب به اثبات رسانده بود ، بلافاصله وضعیت حساس و خطرناکی را که انجام تحقیقات در مورد موضوع درخواستی او ایجاب می کرد ، بخوبی درک کرد و با این وجود با دل و جان این کار را بر عهده گرفت .

قبل از آنکه به روایت داستان ادامه بدهیم و به منظور تشریح کامل این بخش از موضوع ، باید خاطر نشان سازم که کنت فوسکو در مقابل درخواست آقای کیرل که عنوان کرده بود از جانب دوشیزه هالکومب و به منظور گردآوری جزئیاتی در مورد مرگ لیدی گلاید فعالیت می کند امکان کسب اطلاعات از دکتر گودرک و دو مستخدمه اش را که



مسئول پرستاری از لیدی گلاید بودند فراهم کرد . با توجه به شهادت پزشک و دو مستخدمه و طبق اظهارات داوطلبانه کنت فوسکو و همسرش ، وکیل کمترین تردید در صحت امور نداشت ، هرچند هنوز امکانی برای تعیین تاریخ دقیق عزیمت لیدی گلاید از بلاک واتر پارک فراهم نبود . تنها حدس وکیل این بود که دوشیزه هالکومب در اثر شدت رنج و اندوهی که فقدان خواهرش برای او همراه آورده بود ، دچار اشتباه شده و قضاوتش بطرز رقت باری به خطا رفته است ، لذا طی نامه ای خطاب به دوشیزه هالکومب نوشت که سوءظن تکان دهنده ای که از سوی ایشان و در حضور وکیل مطرح شده است ، فاقد کمترین پایه و اساس بوده است و بکلی با واقعیات مغایرت دارد . به این ترتیب تحقیقات شریک آقای گلیمور شروع نشده خاتمه پیدا کرد .

آقای فیروی اولین بار توسط خواهرش مادام فوسکو از مرگ برادرزاده اش مطلع شده بود ، ولی در نامه او نیز اشاره دقیقی به تاریخ ها نشده بود . آقای فیروی با پیشنهاد خواهرش مبنی بر اینکه بهتر است بانوی فقید را در کنار مزار مادرش در کلیسای لیمبریج به خاک سپرده شود ، موافقت کرده بود . کنت فوسکو ، جنازه را تا کمبرلند تشییع و در تاریخ سی ژوئیه در مراسم تدفین نیز شرکت کرده بود . روز بعد نوشته روی سنگ قبر را (که می گویند توسط عمه مرحومه فقید طراحی شده و برای تایید به رویت برادر ایشان آقای فیروی هم رسیده است) روی سنگ یادبود بالای مزار حک کردند .

کنت فوسکو در روز تشییع جنازه و روز پس از آن در لیمبریج هاوس به عنوان مهمان پذیرفته شد ، ولی به خواست آقای فیروی بین ایشان و کنت گفتگویی روی نداد . آنها از طریق یادداشت با یکدیگر تماس داشتند و کنت فوسکو از همین طریق آقای فیروی را در جریان آخرین جزئیات بیماری و فوت برادرزاده اش قرار داد . این یادداشت اطلاعات جدیدی به حقایقی که ما می دانیم نمی افزاید ، ولی در حاشیه پایین یکی از آنها مطلب عجیبی به طور حاشیه ای قرار دارد . این مطلب بطور خلاصه به شرح ذیل است و در مورد آن کاتریک نوشته شده است . کنت ابتدا به آقای فیروی اطلاع می دهد که آن کاتریک را (که ایشان حتما جزئیات موضوع وی را بطور کامل می توانند از دوشیزه هالکومب هنگامی که به لیمبریج برسند استفسار کنند) تعقیب کرده و در همسایگی بلاک واتر پارک پیدا کرده و برای بار دوم او را تحت مراقبت و حمایت پزشکی که یک بار از او گریخته بود ، قرار داده است .

این قسمت اول زیرنویس نامه بود . در بخش دوم ، کنت فوسکو به آقای فیروی آگاهی می داد که بیماری روانی آن کاتریک در اثر فرار طویل المدت او تشدید شده و بی اعتمادی و نفرتش نسبت به سر پرسووال که در گذشته بطرز عجیبی مورد علاقه آن زن بیچاره بوده ، اینک بطرز خطرناکی قوت گرفته است . چنین افکاری این زن مفلوک را به صرافت آن انداخته است که با قلب هویت همسر فقید سر پرسووال ، هم ایشان را ناراحت و افسرده کند و هم احتمالا ارج و قرب خود را نزد بیماران و پرستاران تیمارستان بالا ببرد . ظاهرا طرح این نقشه پس از آنکه آن کاتریک با تلاش بسیار با لیدی گلاید ملاقاتی داشت و آگاهی بر این نکته که بشکلی کاملا تصادفی متوجه شباهتی غیرعادی بین خود و مرحومه فقید شده بود ، در ذهن او جای گرفت . البته احتمال آنکه برای بار دوم موفق به فرار از تیمارستان شود بسیار بعید است ، ولی از آنجا که از هیچ کوششی برای آزار خویشاوندان لیدی گلاید دریغ نخواهد

کرد و این احتمال وجود دارد که از طریق نامه دست به آزار بزند ، مصلحت آن است که آقای فیرلی پیشاپیش و قبل از دریافت چنین نامه هایی از موضوع مطلع باشند .

هنگامی که دوشیزه هالکومب به لیمبریج هاوس رسید ، این نامه و حاشیه آن را به او نشان دادند . همچنین لباسهای لیدی گلاید و سایر وسایلی را که با خود به خانه عمه اش برده بود و مادام فوسکو در نهایت دقت جمع آوری کرده و به کمبرلند فرستاده بود ، در اختیارش قرار دادند . هنگامی که دوشیزه هالکومب در اوایل ماه سپتامبر به لیمبریج رسید اوضاع و احوال این گونه بود . اندکی پس از ورود ، بیماری مجدداً عود کرد و او ناچار شد در اتاقش بستری شود . به خاطر تنشها و فشارهای روانی که در آن زمان تحمل می کرد و با بدنی که بشدت ضعیف شده و قوای خود را از دست داده بود ، تاب و توان مقاومت نداشت . در ظرف یک ماه قوای بدنی او اندکی ترمیم شدند . هنوز هم کمترین تزلزلی در اندیشه او نسبت به مشکوک بودن وضعیت مرگ خواهرش به وجود نیامده بود . در این فاصله خبری از سر پرسیوال به دست نیآورده بود ، ولی نامه های مادام فوسکو که در آن محبت آمیزترین احوالپرسی خود و شوهرش را تقدیم می داشت ، لاینقطع به او می رسید . به جای پاسخگویی به این نامه ها ، دوشیزه هالکومب ترتیبی داد که سنت جونز وود و فعالیتهای ساکنین آن را مخفیانه و بدقت زیر نظر بگیرند . کوچکترین نکته مشکوکی کشف نشد . تحقیقات مخفیانه درباره خانم روبله هم به همین نتیجه منتهی شدند . او شش ماه قبل همراه با شوهرش از لیونز به لندن آمده و در مجاورت میدان لیسستر خانه ای خریداری کرده و آن را برای اقامت خارجی هایی که قرار بود گروه گروه برای بازدید نمایشگاه ۱۸۵۰ به انگلستان بیایند ، تجهیز و مبله کرده بودند . همسایه ها در مورد زن یا شوهر اطلاعی نداشتند . آنها آدمهای آرامی بودند و تا به آن روز هم همه مخارج و هزینه های زندگیشان را شرافتمندانه پرداخت کرده بودند . آخرین کاوشها به سر پرسیوال مربوط می شد که نشان می داد او در پاریس و در میان گروه کوچکی از دوستان انگلیسی و فرانسوی خود زندگی آرامی را می گذراند .

دوشیزه هالکومب که از همه جا و همه کس سرخورده بود ، هنوز قادر نبود خود را متقاعد سازد و آرام بگیرد و تصمیم گرفت سری به تیمارستانی بزند که ادعا می شد آن کاتریک برای بار دوم در آنجا بستری شده است . در گذشته در مورد این زن کنجکاوی عجیبی در خود احساس می کرد و اینک کنجکاویش مضاعف شده بود . او می خواست بداند که آیا اولا گزارش تلاش آن کاتریک برای آنکه خود را لیدی گلاید بنامد حقیقت دارد و ثانياً بر فرض صحت این مدعا ، انگیزه و مقصود حقیقی آن موجود بیچاره برای تظاهر به چنین امری چیست . هرچند در یادداشت کنت فوسکو به آقای فیرلی به محل تیمارستان اشاره ای نشده بود ، با این وجود چنین تجاهاًل پر اهمیتی نتوانست سد راه دوشیزه هالکومب بشود . هنگامی که آقای هارترایت در لیمبریج با دوشیزه هالکومب ملاقات کرد ، محل تقریبی تیمارستان را به آگاهی او رساند و دوشیزه هالکومب آدرس و سایر جزئیات گفتگوی آن دو را تقریباً به همان شکلی که از آقای هارترایت شنیده بود در دفترچه خاطرات خود ثبت کرد . به همین دلیل مروری بر دفتر خاطراتش کرد و آدرس تقریبی تیمارستان را بیرون کشید . در روز یازدهم اکتبر در حالی که برای محکم کاری ، نامه کنت به آقای فیرلی را همراه خود می برد ، یکه و تنها به سوی تیمارستان رهسپار شد . شب یازدهم اکتبر را در لندن گذراند . او قصد داشت در منزل معلمه سابق لیدی گلاید اقامت کند ، ولی هیجان خانم وسی از دیدن

نزدیکترین و عزیزترین دوست شاگرد فقیدش بقدری تالم برانگیز بود که دوشیزه هالکومب بهتر دید از اقامت نزد او خودداری و به پانسیون آبرومندی در همان حوالی که خواهر متاهل خانم وسی توصیه کرده بود نقل مکان کند . صبح روز بعد به طرف تیمارستان که از لندن چندان دور نبود و در حاشیه شمالی پایتخت قرار داشت به راه افتاد . بلافاصله به او اجازه ملاقات با صاحب محل را دادند .

در ابتدای امر کاملا مشخص بود که او مصمم است جلوی ارتباط بیمار خود را با هر کسی بگیرد ، ولی هنگامی که دوشیزه هالکومب نامه کنت فوسکو به آقای فیرفلی را به او نشان داد و خاطر نشان ساخت که او همان دوشیزه هالکومب مورد اشاره در نامه و خویشاوند بسیار نزدیک لیدی گلاید فقید است و بنابراین کاملا طبیعی است که به دلایل خانوادگی بخواهد بداند که آن کاتریک در توهمات خود در مورد خواهر مرحوم دوشیزه هالکومب چه هدفی را دنبال می کند ، لحن و رفتار صاحب تیمارستان تغییر کرد و دست از مخالفت برداشت . احتمالا پیش خود حساب کرده بود که در آن شرایط ، رد کردن تقاضای آن خانم نه تنها بخودی خود عمل مودبانه ای است که مبین این نکته است که فعالیت‌های داخل تشکیلات او بگونه ای نیستند که افراد محترم و غریبه بتوانند از آن بازدید کنند . برداشت دوشیزه هالکومب این است که صاحب تیمارستان از تبانی میان سر پرسیوال و کنت اطلاعی نداشت . همینکه به وی اجازه ملاقات با بیمارش را داده بود دلیل محکمی بر این مدعاست . از طرفی او چنان آمادگی ای در بیان مطالب از خود نشان می داد که امکان نداشت آلت دست کسی قرار گرفته باشد ، زیرا در چنین صورتی دلایل دیگری ارائه می داد . برای مثال در گفتگوهای مقدماتی آن دو ، صاحب تیمارستان به دوشیزه هالکومب اطلاع داد که در روز بیست و هفتم ژوئیه ، کنت فوسکو آن کاتریک را با اسناد و گواهیهای لازمه بازگردانده بود . کنت همچنین نامه ای شامل توضیحات و دستورات سر پرسیوال گلاید و به امضای شخص ایشان ارائه داده بود . صاحب تیمارستان معترف بود که در هنگام تحویل مجدد بیمارش ، تغییرات ظاهری عجیبی را در او مشاهده کرده بود . چنین تغییراتی تا آنجا که از نظر تجربی به خاطر می آورد ، در مورد بیماران روانی سابقه داشت . افراد دیوانه اعم از اینکه حالشان از وخامت به بهبود و یا بالعکس تغییر کند لزوما در قیافه ظاهریشان نیز تغییراتی پدید می آید ، بنابراین او کاملا طبیعی می دانست که توهم آن کاتریک او را وادار ساخته باشد که خود را با رفتار و حالات لیدی گلاید تطبیق دهد ، با اینهمه اقرار داشت که گاهی به خاطر تفاوت‌های اساسی بیمارش قبل از فرار و پس از مراجعت گیج می شد . این تفاوتها بسیار جزئی تر از آن بودند که بتواند توصیفشان کند . البته از نظر اندام ، رنگ چشمها و موها و یا شکل کلی صورت تغییری نکرده بود ، ولی تغییرات در واقع مواردی بودند که او هرچند نمی دید ، اما احساس می کرد . خلاصه کلام اینکه موضوع از همان ابتدا به شکل معما جلوه کرد و اینک نیز موارد معماگونه دیگری نیز بر آن افزوده شده بودند .

نمی توان ادعا کرد که این مکالمه حتی ذره ای ذهن دوشیزه هالکومب را برای وقایع بعدی آماده کرده باشد ، ولی بی تردید تأثیری جدی بر ذهن او باقی گذاشته بود . در اثر این گفتگو بقدری اعصاب او درهم ریخته بود که مدتی طول کشید تا توانست بر خود تسلط پیدا کند و همراه با مالک تیمارستان به قسمتی که مجانبین را در آن نگهداری می کردند برود . پس از پرس و جو مشخص شد که آن کاتریک مفروض برای پیاده روی به زمینهای حاشیه عمارت تیمارستان رفته است . یکی از پرستارها داوطلب راهنمایی دوشیزه هالکومب شد ، زیرا برای رسیدگی به موضوعاتی

خاص ، حضور صاحب تیمارستان ضرورت داشت و او باید می رفت تا بعدا به میهمانش ملحق شود . پرستار ، دوشیزه هالکومب را به قسمت دورافتاده ای در املاک هدایت کرد . این قسمت بطرز زیبایی آراسته شده بود . آنگاه کمی به اطراف خود نگاه کرد و سپس به جاده ای پوشیده از چمن پیچید که دو طرف آن را بوته های بسیاری پوشانده بودند . کمی پایین تر دو زن به آنها نزدیک شدند . پرستار به آنها اشاره کرد و گفت : آن کاتریک آنجاست خانم . آن هم پرستاری است که از او مراقبت می کند . می توانید هر سئوالی دارید از پرستار بپرسید . او جواب شما را خواهد داد . و با گفتن این حرفها او را ترک کرد تا به انجام وظایفش در ساختمان بپردازد .

دوشیزه هالکومب از سوئی و زنها از سوی دیگر به طرف یکدیگر قدم برداشتند . هنگامی که به فاصله ده دوازده قدمی هم رسیدند ، ناگهان یکی از آن دو زن توقف کرد و با اشتیاق به زن غریبه زل زد ، دست پرستار را از دور بازویش پایین انداخت . در آن لحظه دوشیزه هالکومب خواهرش را شناخت . مرده زنده شده بود !

خوشبختانه به خاطر سلسله وقایعی که قبلا پیش آمده بود ، کسی جز پرستار در آنجا حضور نداشت . او زنی جوان و کم تجربه بود که در آن لحظه از دیدن ماجرا بقدری یکه خورده بود که در ابتدای امر بکلی ناتوان از دخالت بود و هنگامی هم که حواسش سرگرایش آمد ، ناچار شد همه تلاشش را مصروف دوشیزه هالکومب کند که برای لحظاتی در اثر ضربه ناشی از این ملاقات قوای عقلانیش را از دست داده و از حال رفته بود . چند دقیقه در هوای تازه و زیر سایه خنک درختان منتظر ماندند و آنگاه قدرت و شهامت طبیعی دوشیزه هالکومب به یاریش شتافت و توانست تا حدی بر خود مسلط شود و به خاطر خواهر بینوایش هم که شده است ، حضور ذهن خود را بازیابد . او با قبول این شرط که هر دو در حیطة چشم پرستار باشند ، از او خواست اجازه بدهد دقایقی با بیمار بتنهایی صحبت کند . فرصتی برای پرسش و پاسخ نبود و در آن زمان اندک دوشیزه هالکومب فقط توانست به آن زن بدبخت لزوم تسلط بر خود را یادآوری کند و به او اطمینان خاطر بدهد که برایش کمک فوری خواهد رسید . چشم انداز فرار از تیمارستان در صورتی که از دستورات خواهرش اطاعت می کرد برای آرام کردن لیدی گلاید کفایت کرد و به او فهماند که خواهرش از او چه توقعی دارد . اقدام بعدی دوشیزه هالکومب این بود که به طرف پرستار برگردد و هر چه سکه طلا که در اختیار دارد (سه سکه بیشتر نبود) در دستهای پرستار بگذارد و از او بپرسد که کجا و چه وقت می تواند با او بتنهایی صحبت کند . زن در ابتدای امر متعجب و مشکوک به نظر می رسید ، ولی دوشیزه هالکومب اظهار داشت که فقط چند سئوال از او خواهد پرسید و در آن لحظه بیش از آن مضطرب است که بتواند حواسش را جمع کند و به هیچ وجه قصد ندارد پرستار را وادار کند که کوچکترین قصوری در انجام وظیفه اش بکند . پرستار پول را گرفت و برای گفتگو ، ساعت سه بعدازظهر را پیشنهاد کرد . ساعت سه پس از آنکه بیماران ناهارشان را می خوردند و برای او این امکان وجود داشت که بتواند نیم ساعتی از ساختمان بیرون بیاید و با دوشیزه هالکومب در محلی دورافتاده ، بیرون دیوار بلند شمالی که زمینهای اطراف عمارت را از چشم پنهان می کرد ملاقات کند . دوشیزه هالکومب که فرصت زیادی نداشت با این پیشنهاد موافقت کرد و در گوش خواهرش زمزمه کرد که فردا به او خبر خواهد داد که چه خواهد کرد . در همین هنگام صاحب تیمارستان به آنها پیوست و متوجه آشفتگی مهمانش شد . دوشیزه هالکومب چنین وانمود کرد که گفتگوی او با آن کاتریک در ابتدای امر او را آشفته کرده است و بمحض آنکه

فرصت مناسبی دست داد یا بهتر بگوییم بمحض آنکه توانست شهامت خود را به کار گیرد و از کنار خواهر بیچاره اش دور شود ، خداحافظی کرد و رفت .

هنگامی که دوشیزه هالکومب بار دیگر توانست بخوبی ببیند ، کاملاً متقاعد شد که هر نوع تلاشی برای شناسایی لیدی گلاید و نجات او از طریق قانونی ، به فرض محال هم که موفقیت آمیز باشد با چنان تاخیری همراه است که در آن فاصله می تواند حواس درهم ریخته خواهرش را یکسره به اضمحلال بکشاند ، حواسی که تا آن لحظه بحد کافی در اثر وحشت ناشی از موقعیتی که برایش فراهم آورده بودند تضعیف شده بود . هنگامی که دوشیزه هالکومب به لندن بازگشت ، تصمیم گرفت که شخصا و از طریق پرستار موجبات فرار لیدی گلاید را فراهم آورد . او بلافاصله نزد دلال سهام رفت و دارایی اندکش را که چیزی جز چند سهم نبود به مبلغی کمتر از هفتصد پوند فروخت . قصدش آن بود که چنانچه ضرورت ایجاد کند بهای آزادی خواهرش را با دار و ندار خود بپردازد و در حالی که تمام مبلغ مذکور را به صورت اسکناس با خود همراه داشت در محل ملاقات خود بیرون از دیوار تیمارستان حاضر شد . پرستار آنجا بود . دوشیزه هالکومب با یک سری سئوالات مقدماتی و بسیار محتاطانه به موضوع نزدیک شد . او غیر از مسائل ریز و درشت دیگر از سخنان پرستار این نکته را فهمید که پرستاری که در گذشته از آن کاتریک مراقبت می کرده مسئول فرار او شناخته شده (هرچند نمی توان به این دلیل او را سرزنش کرد ) و در نتیجه کارش را از دست داده بود . اگر آن کاتریک فرضی برای بار دوم مفقود می شد ، او را هم به همان سرنوشت دچار می کردند و گذشته از همه اینها پرستار در موقعیت خاصی به سر می برد که ناچار بود این شغل را برای خود حفظ کند زیرا قصد ازدواج داشت و او و شوهر آینده اش باید منتظر می ماندند تا بتوانند با کمک یکدیگر دوپست تا سیصد پوند پس انداز کنند و کاسبی را راه بیندازد . حقوق پرستاری بد نبود و او شاید موفق می شد که در سایه صرفه جویی مطلق ، سهم خود را از مبلغ مورد نیاز ، در طی دو سال فراهم آورد . با شنیدن این اشاره دوشیزه هالکومب شروع به صحبت کرد و اظهار داشت که آن کاتریک فرضی خویشاوند نزدیک اوست و به خاطر اشتباهی مهلک در تیمارستان محبوس شده است و پرستار با رساندن آنها به یکدیگر عملی خیر و خداپسندانه انجام خواهد داد . قبل از آنکه پرستار بتواند کوچکترین مخالفتی بکند ، دوشیزه هالکومب چهار اسکناس صد پوندی را از جیبش بیرون آورد و آنها را به عنوان جبران خطری که پرستار تقبل می کرد و در ازای از دست دادن کارش ارائه داد .

پرستار لحظه ای با ناباوری و حیرت تردید کرد . دوشیزه هالکومب استقامت به خرج داد و نقطه نظر خود را با پشتکار در ذهن پرستار جا انداخت و گفت : شما عمل خیری انجام می دهید . با این کار شما به بدبخت ترین و آسیب دیده ترین زن دنیا کمک خواهید کرد . این هم حق شما و سهم شماست تا بتوانید ازدواج کنید . او را صحیح و سالم و در اینجا نزد من بیاورید و من قبل از آنکه دست او را بگیرم ، این اسکناسها را در دست شما خواهم گذاشت . زن پرسید : آیا به من نامه ای می دهید که این حرفها را در آن بنویسید تا وقتی نامزد من می پرسد پولها را چگونه به دست آورده ام ، آن را به او نشان بدهم ؟

دوشیزه هالکومب پاسخ داد : نامه آماده و امضا شده را با خودم خواهم آورد . پرستار جواب داد : پس من هم خطر

را قبول می‌کنم .

چه وقت ؟

فردا .

آنها با شتاب با یکدیگر قرار گذاشتند که دوشیزه هالکومب فردا صبح بازگردد و دور از چشم دیگران در میان درختها و در نقطه دور افتاده ای نزدیک دیوار منتظر بماند . پرستار نمی‌توانست ساعت دقیقی را تعیین کند و احتیاط حکم می‌کرد که صبر کنند تا موقعیت مناسبی پیش آید . پس از توافق روی این مساله از هم جدا شدند . دوشیزه هالکومب با نامه و اسکناس‌هایی که قول داده بود ، قبل از ساعت ده صبح روز بعد سر قرار حاضر شد و بیش از یک ساعت و نیم در آنجا منتظر ماند . صبرش تمام شده بود که پرستار از گوشه دیوار و در حالی که بازوی لیدی گلاید را در دست داشت با عجله جلو آمد . بمحض آنکه با یکدیگر ملاقات کردند ، دوشیزه هالکومب نامه و اسکناسها را در دست او گذاشت و خواهرها بار دیگر به هم پیوستند .

پرستار با نهایت دوراندیشی لیدی گلاید را در کلاه و تور و شال خود پوشانده بود . دوشیزه هالکومب لحظه ای پرستار را نگاه داشت تا به او پیشنهاد کند که پس از علنی شدن فرار لیدی گلاید از تیمارستان با راهنمایی اشتباه ، آنها را در تعقیب خواهرش به بیراهه بکشاند . قرار شد پرستار به عمارت بازگردد و در حضور سایر کارکنان اظهار کند که آن کاتریک اخیرا در مورد فاصله لندن تا همپشایر از او سئوالاتی پرسیده است . قرار شد تا آخرین لحظه ای که موضوع کشف می‌شود صبر کند و سپس به صاحب تیمارستان اطلاع بدهد که «آن» گمشده است . سئوال و جواب‌های فرضی که در مورد همپشایر مطرح شده بود به اطلاع صاحب تیمارستان می‌رسید و در نتیجه او چنین تصور می‌کرد که بیمارش با اصراری که در «لیدی گلاید بودن» از خود نشان می‌داده به بلاک واتر پارک بازگشته است و در نتیجه نخستین تحقیقات به احتمال زیاد باید از آنجا شروع شود . پرستار موافقت کرد که این دستورات عملی را پیگیری کند ، زیرا این صحبت‌ها ابزاری در اختیارش می‌گذاشتند که خود را در مقابل عواقبی وخیمتر از بیکاری حفظ کند و با تظاهر به بی‌اطلاعی از اصل موضوع بتواند به کار خود در تیمارستان ادامه بدهد . او بلافاصله به تیمارستان بازگشت و دوشیزه هالکومب در بازگرداندن خواهر خود به لندن کوچکترین فرصتی را از دست نداد . آنها قطار بعدازظهر کارلیسل را سوار شدند و بدون هیچ مشکل و حادثه ای همان شب به لیمبریج رسیدند . در قسمت آخر مسافرتشان در کوچه قطار تنها بودند و دوشیزه هالکومب توانست بخشی از خاطرات گذشته را که ذهن مغشوش و ضعیف خواهرش قادر به یادآوری آنها نبود ، به یاد بیاورد . پاره‌های داستان هولناک توطئه ای که به این ترتیب در کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند ، بسیار پراکنده و نامربوط به نظر می‌رسیدند . هرچند این قطعات پراکنده نمی‌توانند ماهیت توطئه را آشکار سازند باید آنها را در اینجا نقل کنم تا وقایعی که روز بعد در لیمبریج هاوس روی دادند روشنتر شوند .

لیدی گلاید وقایع پس از عزیمت خود از بلاک واتر پارک را با ورود خود به ترمینال لندن در ایستگاه جنوب غربی به

خاطر می آورد. او فراموش کرده بود روز حرکت خود را در جایی یادداشت کند. همه امید ما برای تعیین آن روز پر اهمیت با عدم آگاهی وی و خانم مایکلسون بکلی بر باد رفته است. هنگام رسیدن به ایستگاه قطار لیدی گلاید، کنت فوسکو را منتظر خود دیده بود. بمحض آنکه مامور قطار در را باز کرده بود، کنت فوسکو چند نفر را با خود آورده بود که وسایل لیدی گلاید را تحویل بگیرند و روی آنها نام او را بنویسند. او همراه با کنت سوار وسیله ای شدند که تا آن لحظه به آن توجه نکرده بود. به محض ترک ایستگاه نخستین سئوالی که مطرح کرد درباره دوشیزه هالکومب بود. کنت به او اطلاع داد که خواهرش هنوز به کمبرلند نرفته است و کنت با توجه به وضع مزاجی او صلاح دیده است که نگذارد او مسافرتی چنان طولانی را در پیش بگیرد و به جای آن بهتر دانسته است که وی چند روزی را در لندن استراحت کند. آنگاه لیدی گلاید پرسیده بود که آیا خواهرش در خانه کنت فوسکو اقامت دارد. یادآوری او از پاسخ کنت بکلی مغشوش بود و تنها تصور مشخصی که از پاسخ او در ذهن داشت این بود که کنت ادعا کرده بود او را به دیدن دوشیزه هالکومب می برد.

لیدی گلاید لندن را چندان نمی شناخت و بنابراین نمی تواند بطور مشخص بگوید که از چه خیابان هایی عبور کردند، ولی می داند که در تمام مدت از خیابانها می گذشتند و هرگز از میان باغ و جنگلی نگذشتند. کالسکه در خیابان کوچک پشت میدانی متوقف شد. در آن میدان مغازه ها، ساختمانهای عمومی و ازدحام زیادی به چشم می خورد. از این خاطرات که لیدی گلاید در مورد آنها اطمینان دارد چنین استنباط می شود که کنت فوسکو او را به اقامتگاه خود در حومه سنت جونز وود نبرده است. آنها وارد خانه ای شدند و به اتاق عقبی طبقه اول یا دوم رفتند. چمدان ها و اثاثیه او را با دقت به داخل اتاق آوردند. مستخدمه ای مودبانه آنها را به طبقه بالا راهنمایی کرد. در پاسخ به پرسش های لیدی گلاید، کنت به او اطمینان داد که دوشیزه هالکومب در خانه است و باید بلافاصله از رسیدن خواهرش مطلع شود. سپس او و یک مرد خارجی از آنجا رفتند و آنها را در اتاق تنها گذاشتند. اتاق نشیمن کوچک و محقری بود و پنجره اش به پشت ساختمان باز می شد. همه جا سکوت محض بود. از پله ها و طبقه بالا صدایی شنیده نمی شد، فقط از اتاق زیرین صداهای خفه و پراکنده مردانه ای به گوش می رسید. چندان تنها نمانده بود که کنت بازگشت و توضیح داد که دوشیزه هالکومب در حال استراحت است و برای مدت کوتاهی نمی توان مزاحم او شد. مرد انگلیسی همراه او وارد اتاق شده بود و کنت تقاضا کرد اجازه نشستن داشته باشد و او را معرفی کند. پس از این معرفی عجیب و منحصر بفرد که در آن نامی از کسی برده نشد، او و مرد غریبه تنها ماندند. او مردی بسیار مودب بود، ولی با چند سئوال عجیب و نگاه کردنی غیرعادی، او را بکلی گیج و دستپاچه کرد. مرد پس از مدت کوتاهی بیرون رفت و یکی دو دقیقه بعد غریبه دیگری که او هم انگلیسی بود وارد اتاق شد و خود را دوست کنت فوسکو معرفی کرد. نگاه کردن او هم عجیب بود و سئوالات عجیبی از او پرسید. او بخوبی بخاطر داشت که هرگز هیچ یک از آنها او را به نام خود نخواندند. مرد دوم پس از مدت کوتاهی از اتاق بیرون رفت. در این موقع او بقدری وحشت کرده و به خاطر خواهرش نگران شده بود که به صرافت افتاد خود را به خطر بیندازد و به طبقه پایین برود و از تنها زنی که در خانه دیده بود، یعنی از مستخدمه ای که در را به روی او باز کرده بود، کمک بخواهد. درست در همین لحظه کنت وارد اتاق شد و لیدی گلاید با نگرانی از او پرسید که ملاقات او و خواهرش تا

کی به تاخیر خواهد افتاد . کنت ابتدا از دادن پاسخی صریح طفره رفت ، ولی وقتی لورا به او اصرار کرد با بی میلی شدید و آشکاری اقرار کرد که حال دوشیزه هالکومب به هیچ وجه به آن خوبی که قبلا برایش توصیف کرده بودند نیست . لحن و پاسخ او بقدری لیدی گلاید را به وحشت انداخت و یا بهتر است بگویم بقدری هراس حاصل از ملاقات با آن دو غریبه را تشدید کرد که او ناگهان ضعف کرد و مجبور شد تقاضای یک لیوان آب بکند . کنت در کنار در اتاق یک لیوان آب و داروی استشمام را درخواست کرد . مرد خارجی ریش دار ، آنها را آورد . لیدی گلاید هنگامی که آب را نوشید طعم عجیبی در دهان خود احساس کرد و ضعفش شدت گرفت و آنگاه شیشه دارو را از دست کنت گرفت و بویید . لحظه ای نگذشت که سرش گیج رفت و شیشه از دستش افتاد . آخرین چیزی که به خاطر می آورد این بود که شیشه را بار دیگر جلوی پره های بینیش گرفته بودند .

از اینجا به بعد خاطراتش مغشوش و پراکنده بودند و بزحمت می شد آنها را بطریقی منطقی با واقعیات انطباق داد . تصور شخصی او این بود که بعدازظهر همان روز به هوش آمده و خانه را به مقصد خانه خانم وسی که از هنگام ترک بلاک پارک قصد داشت به آنجا برود ، ترک کرده بود . به خاطر می آورد که در آنجا چای نوشیده و شب را زیر سقف منزل خانم وسی گذرانده بود . او دقیقا نمی دانست چگونه ، چطور و یا همراه چه کسی منزلی را که کنت او را به آنجا برده بود ترک کرده بود ، ولی در اینکه نزد خانم وسی بوده است اصرار عجیبی داشت و عجیب تر آنکه ادعا می کرد خانم روبله لباسش را بیرون آورده و او را به رختخواب برده بود . به خاطر نمی آورد که غیر از خانم وسی چه کسی در آن خانه حضور داشته است و یا چرا باید خانم روبله به او کمک کرده باشد . خاطرات او از آنچه که صبح روز بعد بر سرش آمد از این هم گنگتر و غیرقابل اعتمادتر بود . بسیار مبهم به خاطر می آورد که همراه با کنت فوسکو و تنها همراه مونث او یعنی خانم روبله سوار کالسکه شده بود (ساعت و زمان را نمی توانست به خاطر بیاورد) و این را که چه کرد ، محلی که در آنجا پیاده شدند و اینکه آیا کنت و خانم روبله در تمام مدت او را همراهی می کردند یا نه ، به خاطر نمی آورد . در این بخش از قصه غمبار او خلا مطلق وجود داشت . او کوچکترین تصویری از نحوه انتقال خود از این محل به محل جدید نداشت و به هیچ وجه نمی دانست چند روز بر او گذشته بود که ناگهان به خود آمد و متوجه شد که در مکانی غریب به دام افتاده است و اطرافش را زنانی غریبه احاطه کرده اند .

آنجا تیمارستان بود و در آنجا بود که برای نخستین بار متوجه شد که او را با نام آن کاتریک صدا می زنند و در آنجا بود که با چشمهای خود دید که در آخرین مرحله این توطئه هولناک لباس های آن کاتریک را بر او پوشانده اند . در نخستین شب اقامتش در تیمارستان پرستار تک تک لباسهای زیرش را به او نشان داد تا نام آن کاتریک را رویش بخواند و سپس با محبت و خونسردی گفته بود : به اسم خودت روی این لباسها نگاه کن و دیگر خودت و ما را با این حرف که لیدی گلاید هستی آزار مده ! لیدی گلاید مرده است و او را به خاک سپرده اند ، در حالی که تو سالم و زنده هستی ! حالا خوب به لباسهایت نگاه کن ! اینجا را ببین . این علامت با وضوح تمام روی همه آنها نوشته شده است و تو آنرا روی همه وسایل قدیمی ات که در اینجا نگهداری شده اند خواهی یافت . آن کاتریک ! واضح و روشن مثل اینکه آنرا چاپ کرده باشند .



هنگامی که آن شب به لیمبریچ رسید و دوشیزه هالکومب لباسهای زیر خواهرش را بررسی کرد آن اسم را روشن و دقیق روی آن دید .

اینها تمامی وقایعی هستند که هنگام مسافرت به کمبرلند با پرسش های دقیق دوشیزه هالکومب از میان خاطرات نامفهوم و گاه متناقض لیدی گلاید بیرون کشیده شدند . دوشیزه هالکومب نمی خواست به او با سئوالات متعددی در مورد وقایع تیمارستان فشار روحی بیاورد ، زیرا وی تاب و تحمل چندانی نداشت و حالش برای یادآوری خاطراتش به هیچ وجه مناسب نبود . از اظهارات داوطلبانه مالک تیمارستان چنین استنباط شد که او را در روز بیست و هفتم ژوئیه پذیرفته و تا تاریخ پانزدهم اکتبر(روز فرار و نجات وی) در بند نگه داشته است ، کسانی که او را به تیمارستان آورده بودند با شیوه ای منظم و برنامه ریزی شده هویت آن کاتریک را برایش تعیین کرده و از ابتدا تا به انتها سلامت عقلش را انکار کرده بودند . در چنین شرایط دقیق و منسجمی ، طبایع خشنتر و قویتر از لیدی گلاید هم بی شبهه لطمه می دیدند و حتی هیچ مردی نمی توانست چنین وقایعی را از سر بگذراند و سالم و عاقل جان به در برد .

عصر روز پانزدهم ژوئیه ، دیر وقت به لیمبریچ رسیدند و دوشیزه هالکومب با کمال فراست تصمیم گرفت برای طرح ادعای خود در مورد هویت لیدی گلاید تا روز بعد صبر کند . صبح روز بعد نخستین اقدامش این بود که به اتاق آقای فیرلی برود و با رعایت همه جوانب و احتیاطها و آماده سازی ها ، بنوعی برای او تعریف کند که چه حوادثی روی داده اند . پس از آنکه حیرت و وحشت اولیه ناشی از شنیدن این اخبار در آقای فیرلی فروکش کرد با عصبانیت اعلام کرد که دوشیزه هالکومب به آن کاتریک اجازه داده است که او را آلت دست خود کند و سپس به نامه کنت اشاره کرد و اینکه وی در مورد شباهت ظاهری آن کاتریک و برادرزاده فقیدش پیشاپیش او را مطلع کرده است و او به هیچ وجه اجازه نخواهد داد که یک زن دیوانه که آوردنش به خانه توهین و تهاجم آشکار و وقیحانه ای است ، حتی برای یک دقیقه به حضورش شرفیاب شود .

دوشیزه هالکومب اتاق را ترک کرد و منتظر ماند تا شور و حرارت عصبانیتش فروکش کند و پس از مدتی تفکر به این نتیجه رسید که آقای فیرلی قبل از آنکه در خانه اش را به روی برادرزاده اش ببیند و او را از خود براند باید به حکم انسانیت او را ببیند و البته این کار را بدون هشدار قبلی انجام دهد . بنابراین بی آنکه به او خبر دهد دست لیدی گلاید را گرفت و او را به اتاق آقای فیرلی برد . در کنار در ورودی خدمتکاری مانع ورود آنها شد ، ولی دوشیزه هالکومب سماجت کرد و سرانجام دست در دست خواهرش به حضور آقای فیرلی رسید . صحنه بعدی هر چند فقط چند لحظه به طول انجامید ، بقدری دردناک است که زبان قادر به توصیف آن نیست . دوشیزه هالکومب شخصا از یادآوری آن بر خود می لرزد . بگذارید بطور سربسته و خلاصه بگویم که آقای فیرلی با صریحترین لحن ممکن اعلام کرد که او زنی را که به اتاقش آورده شده است نمی شناسد و از حالات و رفتار او کوچکترین شبهه ای در او باقی نمانده است که برادرزاده اش را در حیاط کلیسا لیمبریچ به خاک سپرده اند و چنانچه تا پایان آن روز وی را از آن خانه بیرون نبرند ، برای دفاع از خود از قانون کمک خواهد خواست . با وجود نهایت خودخواهی ، تن پروری و

فقدان هر گونه احساس انسانی در آقای فیملی که در او به شکل عادت‌ی مالوف در آمده بود ، دوشیزه هالکومب حتی تصورش را هم نمی کرد که آن قدر وقیح و بی آبرو باشد که برادرزاده اش را بشناسد ، ولی علنا و آشکارا او را طرد کند . دوشیزه هالکومب نهایت تلاشش را مبذول داشت تا به حکم انسانیت و عواطف ، آقای فیملی را وادار به تجدید نظر در دریافت‌های شخصی خود کند ، ولی هنگامی که به عنوان اقدام بعدی ، خدمتکاران را امتحان کرد و از تک تک آنها خواست که بگویند آیا بانویی که در حضور آنهاست بانوی جوانشان و یا آن کاتریک است که در مورد شباهت او با بانوی خود چیزهایی شنیده بودند ، به نتیجه ای غمبار و در عین حال غیرقابل اجتناب رسید و متوجه شد تغییرات ناشی از زندانی شدن در تیمارستان بقدری حالات و رفتار لیدی گلاید را دگرگون کرده است که آثار ناشی از آن بسیار وخیمتر و مصیبت بارتر از میزانی است که دوشیزه هالکومب در ابتدای امر تصور کرده بود . فریب شیرانه ای که او را مرده جلوه می داد ، حتی در خانه ای که به دنیا آمده و در میان مردمی که یک عمر با آنها زندگی کرده بود کارگر افتاده بود !

اگر موقعیت تا به این اندازه حساس نبود ، چنین نومیدانه دست از تلاش کشیدن ، حسرت بار بود . برای مثال قرار بود فانی مستخدمه مخصوص لیدی گلاید که در آن روز اتفاقا در لیمبریج حضور نداشت دو روز دیگر به آنجا بازگردد و از آنجا که او بیش از هر فرد دیگری با بانوی خود در تماس دائمی و از طرفی بیش از سایر مستخدمان به او علاقمند بود امکان شناسایی مسلما وجود داشت و از سوی دیگر این احتمال وجود داشت که بتوانند لیدی گلاید را بطور مخفیانه در خانه و یا در دهکده مجاور نگه دارند تا سلامتی اش را اندکی باز یابد و افکار مغشوشش نیز ثبات بیشتری بیابند . شاید اگر به او فرصت داده می شد حافظه اش بازمی گشت و می توانست افراد و وقایع گذشته را با چنان اعتماد و صمیمیتی به خاطر آورد و بازگو کند که هیچ آدم متقلبی قادر به تقلید از آن نباشد . شاید می توانست حقایق اثبات هویت خود را که حالات و ظواهر امر قادر به تقلید و ارئه آنها نبود با اعمال و سخنان خود بیان دارد . ولی شیوه و اوضاعی که تحت آنها آزادی وی به دست آمده بود ، توسل به چنین شیوه های ساده و سهلی را غیرممکن می ساخت . مسئولان تیمارستان فقط برای مدت کوتاهی گمراه می شدند و در اطراف همپشایر به جستجوی او می پرداختند و مسلما در مرحله بعد به کمبرلند روی می آوردند . ماموران تعقیب فراری می توانستند چند ساعت پس از دریافت اطلاعیه تیمارستان به لیمبریج هاوس بیایند و با وضعیت روحی آقای فیملی روی قدرت و اعمال نفوذ محلی او حساب و از او کمکهای شایانی دریافت کنند . ساده ترین عاقبت اندیشی برای حفظ جان لیدی گلاید ، دوشیزه هالکومب را متقاعد ساخت که از مبارزه برای احقاق حقوق خواهر خود دست بردارد و بلافاصله او را از جایی که از هر نقطه دیگری در دنیا برایش خطرناکتر بود ، یعنی از خانه و کاشانه خود دور سازد .

اولین و عاقلانه ترین اقدام امنیتی بازگشت فوری به لندن بود . در آن شهر بزرگ احتمالا کسی نمی توانست بسادگی رد پای آنها را پیدا کند . احتیاجی به مقدمه چینی و یا خداحافظی با کسی نبود . بعدازظهر همان روز ، یعنی روز به یاد ماندنی شانزدهم ژوئیه ، دوشیزه هالکومب آخرین نشانه های شهامت خواهرش را به یاری طلبید و بی آنکه تابنده ای در دنیا برای آنها آرزوی نیکیختی کند و با آنها وداع گوید ، آن دو زن یکه و تنها قدم در دنیایی

جدید گذاشتند و برای همیشه به لیمبریچ هاوس پشت کردند .

از روی تپه های اطراف حیاط کلیسا می گذشتند که لیدی گلاید اصرار کرد بازگردند تا برای آخرین بار به آرامگاه مادرش سری بزند . دوشیزه هالکومب تلاش کرد او را از این فکر بازدارد ، ولی نتیجه ای نداشت . اراده و عزم لورا در این مورد تزلزل ناپذیر بود . در چشمان مات و بی احساس ناگهان شعله شوقی زبانه کشید و دوشیزه هالکومب احساس کرد برق چشمان او را از ورای تور نازکی که روی صورتش آویخته بود ، می بیند . در انگشتان ضعیف و ناتوانش ناگهان نیروی حیات دمیده شد و دوشیزه هالکومب احساس کرد که دستان بی روح لیدی گلاید با قدرت بیشتری به دور بازویش چنگ زده اند ، دستهایی که تا آن لحظه نشانی از زندگی در آنها نبود . من در قلب خود به این امر ایمان دارم که دست خداوند آن راه را به آنان نشان داد و معصومترین و رنج دیده ترین مخلوقاتش را راهنمایی کرد تا در آن گام نهند . آنها به طرف گورستان آمدند و با این عمل خود مهر پیوند بر آینده هر سه ما نهادند .

پس از شنیدن این داستان دو نتیجه گیری آشکار به ذهن من خطور کردند . ابتدا اینکه ماهیت این توطئه کم و بیش بر من روشن شد و متوجه شدم که چطور فرصتها و موقعیت ها بخوبی تشخیص داده شده و بگونه ای مورد بهره برداری قرار گرفته بودند که یک جنایت غامض و جسورانه ، با اطمینان از وجود کیفری شایسته ، طراحی و اجرا شود . هرچند هنوز از جزئیات ماجرا اطلاعی نداشتم ، ولی شیوه شیطان صفتانه بهره برداری از شباهت بین زن سفیدپوش و لیدی گلاید کاملاً بر من آشکار شده بود . جای کمترین تردیدی نبود که آن کاتریک را در خانه فوسکو به عنوان لیدی گلاید معرفی کرده بودند و کمترین شبهه ای وجود نداشت که لیدی گلاید را به جای آن کاتریک در تیمارستان بستری کرده بودند و این نقل و انتقالات چنان ماهرانه صورت پذیرفته بودند که افراد بی گناهی چون دکتر ، دو مستخدم و صاحب دیوانه خانه به احتمال قوی تبدیل به بازیچه های این جنایت هولناک شده بودند .

دومین استنباط من این بود که ما سه نفر به هیچ وجه نباید از جانب کنت فوسکو و سر پرسووال انتظار کوچکترین ترحمی را داشته باشیم . موفقیت در این توطئه برای آن دو ، مبلغ هنگفت سی هزار پوند را (یعنی بیست هزار پوند برای سر پرسووال و ده هزار پوند برای کنت فوسکو که آن را از طریق همسرش به دست آورده بود) به ارمغان آورده بود . این منفعت عظیم و منافع مشترک دیگر وادارشان می ساخت که برای جلوگیری از افشای جنایتشان از انداختن هیچ سنگی ، انجام هیچ جانفشانی ای و زدن هیچ حقه ای رویگردان نباشند تا بتوانند محل اختفای قربانی خود را بیابند و او را از تنها دوستانی که در دنیا داشت ، یعنی از من و ماریان هالکومب جدا سازند .

با احساس خطری چنین جدی ، خطری که هر روز و هر ساعت به ما نزدیکتر می شد و با در نظر گرفتن همه جوانب ، مخفیگاه خود را در نقطه ای در منتهی الیه بخش شرقی لندن انتخاب کردم ، زیرا در آنجا مردم بیکاره و ولگردی که در خیابان ها پرسه می زنند و دور و برشان را تماشا می کنند کمتر وجود دارند . خانه را مخصوصاً در محلی شلوغ و فقیرانه انتخاب کردم زیرا مردان و زنان اطراف شما هر چه بیشتر گرفتار تامین معاش باشند کمتر فرصت پیدا می کنند و یا به خودشان زحمت می دهند به غریبه هایی که ناگهان سر و کله شان در میان آنها پیدا می شود توجه کنند . اینها مزایای عمده ای بودند که من مد نظر داشتم ، ولی محل اقامت ما از یک جنبه دیگر نیز ، که اهمیت آن به هیچ وجه کمتر از سایر موارد نبود ، صاحب امتیاز بود و آن اینکه می توانستیم با دسترنج روزانه من و با کمترین هزینه ، زندگیمان را اداره کنیم و در عین حال هر پیشیز را برای پیشبرد هدف خود و برای احقاق حقی که در کمال ناجوانمردی لگدکوب شده بود و روز و شب لحظه ای از جلوی چشم ما کنار نمی رفت ، به کار بندیم .

هنوز یک هفته نگذشته بود که من و ماریان هالکومب مشخص کرده بودیم چگونه برنامه زندگی نوین خود را تنظیم کنیم . در خانه مستاجر دیگری زندگی نمی کرد و ما امکان آن را یافته بودیم که بتوانیم بی آنکه از مغازه زیرین ساختمان عبور کنیم به خانه رفت و آمد کنیم . برنامه ریزی کردیم که فعلاً ماریان و لورا بدون همراهی من از خانه

تکان نخورند و در غیبت من به هیچکس و به هیچ عنوان اجازه ورود کسی را به اتاق هایشان ندهند . با قبول این قانون ، نزدیکی از دوستان قدیمی خود که بطور گسترده ای در زمینه حکاکی روی چوب فعالیت می کرد رفتم تا کاری پیدا کنم و در همان حال به او گفتم که به دلایل گوناگون مایلم که فعلا ناشناس بمانم . او بلافاصله چنین نتیجه گیری کرد که من بشدت مقروضم و تاسف خود را با الفاظ متداول بیان کرد و قول داد هر کاری که از دستش برآید برای من انجام می دهد . اجازه دادم که همچنان در تصور غلط خود باقی بماند و کار پیشنهادی وی را پذیرفتم . او می دانست که می تواند به تجربه و تبحر اعتماد کند . من آنچه که او می خواست ، یعنی مهارت و ثبات قدم را داشتم و هر چند درآمدی اندک کسب می کردم ، ولی دستمزدم نیازهای روزانه ما را برآورده می کرد . پس از حصول اطمینان از کسب درآمد ، من و ماریان هالکومب پس اندازهای خود را روی هم قرار دادیم . از کل دارایی او دویست سیصد پوندی برایش باقی مانده بود و من هم از فروش تابلوهای خود قبل از ترک انگلستان مبلغی در همین حدود پس انداز کرده بودم . ما دو نفر روی هم رفته بیش از چهارصد پوند در اختیار داشتیم . این ثروت اندک را به بانک سپردیم تا آن را برای تامین هزینه های تحقیقات سری و پرس و جوهایی که خیال داشتم شروع کنم خرج کنیم ، جستجوهایی که چنانچه کسی در آنها به یاریم نمی شتافت ، خود به تنهایی انجامشان می دادم . مخارج هفتگی را تا آخرین سنت محاسبه کردیم و قرار شد هرگز به پس انداز اندکمان دست نزنیم ، مگر آنکه به خاطر لورا یا تامین منافع او باشد .

کارهای منزل ، که اگر جرات می کردیم غریبه ای را به خانه راه بدهیم باید قاعدتا یک خدمتکار آن را انجام می داد ، به درخواست و اراده شخص ماریان هالکومب ، بر عهده او قرار گرفتند . او گفت : هر کاری که دستان یک زن بتواند از عهده انجام آن برآید ، این دستها دیر یا زود انجامش خواهند داد . هنگامی که این سخنان را بر لب می راند دست هایش را به دو طرف باز کرده بود . دستهایی که می لرزیدند ، دستهای ضعیف و ناتوانی که از زیر آستین لباس مندرسش بیرون زده بودند و داستان غمبار گذشته اش را آشکارا بیان می کردند ، اما روحش همچنان سرشار و خاموشی ناپذیر از چشمان درشتش سرک می کشید و شعله ور بود . اشکهای درخشان او را دیدم که از گوشه چشمانش بر گونه فرو باریدند . در حالی که با آرامش به من نگاه می کرد با آخرین ذرات نیروهای قدیمیش آنها را از گونه سترد و در حالی که روحیه خوب و استوار سابق را با لبخندی ضعیف در چهره خود منعکس می ساخت ، ملتسانه گفت : والتر ، حتی لحظه ای به شهامت من تردید مکن . این من نیستم که گریه می کنم ، این ضعف من است که می گرید . اگر من بر این ضعف نتوانم غلبه کنم کارهای خانه غلبه خواهند کرد . و او بر سر قول خود باقی ماند و پیروزی هنگامی حاصل شد که آن روز عصر بار دیگر یکدیگر را در خانه دیدیم و در حالی که چشمان درشت و سیاهش با همان قدرت و توان روزهای گذشته برق می زدند ، در گوشه ای نشست تا استراحت کند و به من گفت : هنوز از پا در نیامده ام . و قبل از آنکه بتوانم پاسخی بدهم زیر لب زمزمه کرد : و هنوز هم حاضرم از مخاطرات ، آنچه را که سهم من است بخوبی بر عهده بگیرم . وقتش که رسید این حرف مرا از یاد مبر !

و هنگامی که وقتش رسید بی تردید حرفش را از یاد نبردم .

اواخر ماه اکتبر بود که بتدریج زندگی روزمره ما حالتی پایدار و ثابت به خود گرفت . ما سه نفر در مخفیگاه خود بگونه ای قرنطینه شده بودیم که گویی منزل مسکونی ما جزیره ای متروک است و شبکه عظیم خیابانها و کوچه ها و هزاران هم‌نوع اطراف ما ، آبهای اقیانوسی بی انتها هستند . در این هنگام سعی کردم روی وقت آزادم برای تحقیقات و فعالیتهای آینده خود برنامه ریزی کنم . باید احتمال برخورد‌هایم با سر پرسووال و کنت را با دقت بررسی و با اعتماد به نفس و اطمینان کامل ، خود را در مقابل آنها مجهز و مسلح می کردم .

برای تعیین هویت لورا کوچکترین امیدی به این نداشتم که به تحقیق خود یا ماریان استناد کنم . اگر او را کمتر از این دوست داشتیم و اگر غریزه ای که به خاطر عشق به او در ما ایجاد شده بود و لذا سریعتر و صریحتر از هر منطقی قادر به شناسایی مجدد او بود در ما وجود نداشت ، احتمالاً ما نیز در لحظه دیدار اندکی تردید می کردیم . در اثر رنجها و ترسهای گذشته ، تشابه ظاهری وی با آن کاتریک بطرز وحشتناکی افزایش پیدا کرده بود . در یادداشتهای زمان اقامتم در لیمبریج هاوس بر اساس مشاهداتم از آن دو نوشته بودم که هر چند آنها در کل به یکدیگر شباهتی چشمگیر دارند ، ولی در جزئیات ، تشابه آنها چندان زیاد نیست . در آن دوران اگر آن دو در کنار یکدیگر قرار می گرفتند هیچکس حتی برای لحظه ای آنها را به جای هم عوضی نمی گرفت . این موضوع در مورد بسیاری از دو قلوها هم صدق می کند ، ولی در حال حاضر نمی توانم چنین ادعایی بکنم . غم و اندوهی که روزگاری حتی از اینکه لحظه ای گذرا بر زندگی و آینده لورا فیرلی تاثیر بگذارد ، مرا به وحشت می انداخت اینک آثار مخرب و تباه کننده خود را بر جوانی و زیبایی او باقی گذاشته و شباهتی را که روزگاری حتی از اندیشیدن به آن بر خود می لرزیدم بین او و آن دیگری پدید آورده بود ، شباهتی حقیقی ، زنده و همیشگی که پیوسته رو به رویم قرار داشت و خود را به رخ من می کشید . غریبه ها ، آشنایان و حتی دوستان نمی توانستند به او آنگونه بنگرند که ما می نگرستیم و در روزهای نخست رهایی از تیمارستان اگر او را می دیدند احتمالاً شک می کردند که آیا او می تواند لورا فیرلی آشنا و همیشگی آنها باشد یا نه و در این تردید نمی توان آنها را سرزنش کرد . تنها شانس باقیمانده که من در ابتدای امر چشم امید به آن داشتم که شاید او وقایع و افراد را بگونه ای که هیچ فرد حيله گری قادر به تقلید از آن نباشد ، به خاطر بیاورد ، اما پس از نخستین و آخرین تجربه ، من و دوشیزه هالکومب بطرز بسیار تاسف بار ناامید شدیم . هر تمهید کوچکی که من و دوشیزه هالکومب به کار می بردیم و هر درمان اندکی که از طریق آن می خواستیم ذهن تضعیف شده مغشوش او را تقویت کنیم ، بالقوه محرک جدیدی می شد که مغز او را در مقابل خاطرات وحشتناک و دردبار گذشته به موضع دفاعی بکشانند . تنها خاطراتی که جرات داشتیم او را تشویق به یادآوریشان کنیم همان وقایع کوچک و بی اهمیت ، اما شاد ایامی بودند که سه نفری در لیمبریج هاوس با هم زندگی می کردیم .

با او از نخستین روز ورود خود به آن خانه و آموزش نقاشی سخن گفتم . طرح خانه تابستانی را که صبح روز وداع به من داد به او نشان دادم و خاطرات آن روز را در ذهنش بیدار کردم . به او گفتم که این طرح را هرگز از خود دور نکرده ام و گفتم که این طرح در واقع میلاد نخستین امیدها و آرزوهای من بوده است . به آرامی و بتدریج خاطرات گردشها و درشکه سواری های آن ایام را به یادش آوردم و آن چشمهای خسته ، پر ترحم و بینوا و رنجیده با علاقه و

توجهی جدید، با اندیشه ای درخشان و گذرا روشن شدند. من و دوشیزه هالکومب از آن لحظه این احساس را در او زنده نگه داشتیم و پروراندیم. برایش یک جعبه کوچک رنگ و یک دفترچه طراحی شبیه به دفترچه قدیمی که صبح روز اول ملاقاتمان در دستهایش دیده بودم، خریدم. یک بار دیگر، اوه خدای من یک بار دیگر، در ساعات فراغتی که پس از بازگشت از سر کار برایم باقی می ماند، در نور رنگ پریده لندن، در خانه محقر لندن در کنارش می نشستم تا روحیه متزلزلش را تقویت کنم و آن دستهای ضعیف را یار و یاور باشم. هر روز علایق تازه ای را در او بر می انگیزتم تا آنجا که سرانجام توجه و علاقه او گره کور حیاتش را باز کرد و یقین پیدا کردم که به نقاشی دلبسته شده است، بدانگونه که می توانست به نقاشی های من فکر کند و درباره آنها حرف بزند و با حوصله و صبر زیاد تمرین کند و از تشویق های من مثل بچه های معصوم لذت ببرد و از پیشرفت خود شور و شوقی احساس کند و خاطرات گذشته و خوشبختی آن روزها را با اندیشه ای ضعیف به خاطر آورد. و به این ترتیب، با ابزار ساده و تمهیداتی ضعیف و با آرامش به تقویت فکر او کمک می کردیم. رسیدگی به امور او را بین خود تقسیم کرده بودیم و گهگاه در روزهایی که هوا مساعد بود او را برای پیاده روی به میدان شهر که نزدیکی خانه قرار داشت می بردیم و آنگاه که موضوعی ذهنش را مغشوش می کرد و یا او را به وحشت می انداخت چند پوند از پس اندازمان را صرف خرید غذاهای مقوی می کردیم تا به کمکش بشتابیم. عصرها سرش را با کارتهای بازی مخصوص کودکان و کتابهای مصوری که از کارفرمای حکاکم قرض می کردم، گرم می کردیم. بدینگونه توانستیم او را آرام و در ذهنش ثباتی نسبی ایجاد کنیم. ما از محبت، شادی و مراقبت در مورد او به اندازه سر سوزنی دریغ نمی کردیم و هرگز نیز یاسی به دل راه نمی دادیم، ولی حتی به خاطر احقاق حقوق از دست رفته شخص وی جرات نداشتیم او را با بیرحمی از انزوا و آرامشی که داشت بیرون بیاوریم و با غریبه ها و از آن بدتر با آشنایانی که از صدها غریبه بدتر بودند مواجه کنیم و خاطرات دردناک گذشته را که آنگونه با دقت سعی در پنهان کردن و فرو نشاندنش داشتیم، بار دیگر برانگیزیم. برای جبران ستمی که بر او روا داشته بودند اگر ابزاری مادی و دنیایی می توانست کارساز باشد باید به کارش می گرفتیم هر از خودگذشتگی و جانفشانی ای که در این راه ضرورت پیدا می کرد و هر تاخیر طولانی، ملال آور و دل شکننده ای که پیش می آمد، باید بدون چشم امید به یاری او و کاملاً بیخبر از او انجام می گرفت.

با قبول این وضع، اینک لازم بود مشخص شود که نخستین مخاطره ای که باید به آن تن داد کدام است و نخستین مرحله را از کجا باید شروع کرد.

پس از مشورت با ماریان تصمیم گرفتیم تا آنجا که مقدور باشد مدارک و اسنادی را جمع آوری و سپس از راهنمایی های آقای کیمل (که ما به او اعتماد داشتیم) استفاده و از طریق او اطمینان خاطر پیدا کنم که از طریق قانونی می توانم حقوق لورا را احقاق کنم. بقدری در مورد آینده لورا احساس تعهد می کردم که نمی خواستم سرنوشت او را به خاطر کمک نگرفتن از دیگران به خطر بیندازم و تا آنجا که برایم امکان داشت می خواستم با به دست آوردن کمکهای قابل اعتماد، امکان موفقیت خود را تقویت کنم. اولین منبع گردآوری اطلاعات من دفترچه خاطراتی بود که ماریان هالکومب در بلاک و آتر پارک می نوشت. در این خاطرات قسمتهایی هم درباره من نوشته بود که دوشیزه هالکومب صلاح دانست من آنها را نبینم و نخوانم و بر همین اساس، یادداشت هایش را برایم می خواند و من

یادداشت برمی داشتیم . فرصت ما بقدری کم بود که فقط با بیدار نشستن تا نیمه شب امکان این کار فراهم می شد . سه شب را صرف این منظور کردیم و من به حد کفایت از حرفهایی که ماریان می توانست به من بزند یادداشت برداشتم .

قدم بعدی این بود که بدون برانگیختن سوء ظن سایرین تا آنجا که در توانم بود مدارکی را جمع آوری کنم . شخصاً نزد خانم وسی رفتم تا از این موضوع اطمینان حاصل کنم که آیا تصور او از لورا که در منزل او استراحت می کرد درست بوده است یا نه . در این مورد به خاطر ملاحظه سن و ضعف بدنی خانم وسی و مهمتر از آن به خاطر ملاحظات امنیتی ، وضعیت واقعی خود را همچون رازی سر به مهر تلقی کردم . پیوسته مراقب بودم تا از لورا به عنوان مرحومه لیدی گلاید سخن بگویم . پاسخ خانم وسی به سئوالات من فقط شبهه ای را که قبلاً در ذهنم به وجود آمده بود تقویت کرد . لورا برای خانم وسی نوشته بود که آن شب را یقیناً در منزل دوست قدیمیش به سر خواهد برد ، ولی حتی به آن خانه نزدیک هم نشده بود . ذهن لورا در این مورد ، و ترسم از این است که در سایر موارد هم ، بسیار مغشوش بود و چنین به نظر می رسید که همه کارهایی را که قصد انجامشان را داشته به جای اعمالی که حقیقتاً انجام داده است ، اشتباه می گیرد . تضادهای ذهنی او در این مورد به راحتی قابل درک بود ، ولی احتمال داشت به نتایج وخیمی منجر شود . برای شروع ، این واقعه همچون زمین خوردن در اولین گام و بخوبی مبین این اصل بود که شواهد بطرز مهلکی همه بر ضد ما گواهی می دهند . هنگامی که از خانم وسی نامه ای را که لورا از بلاک واتر پارک برایش نوشته بود خواستم آنرا بدون پاکت به من داد ، زیرا مدتها قبل پاکتش را داخل کاغذهای باطله انداخته و از بین برده بود . در نامه هم به هیچ وجه از تاریخ ذکری به میان نیامده و حتی از روز و هفته هم نامی برده نشده بود . نامه چنین بود : خانم وسی بسیار عزیزم . من اضطراب و نگرانی شدید دارم و احتمال دارد فردا شب به خانم شما بیایم و از شما بخواهم که در منزلتان بستری شوم . در این نامه نمی توانم به شما بگویم چه اتفاقی روی داده است . آنچنان از ترس و وحشت لو رفتن لبریزم که نمی توانم حواسم را بخوبی روی مطلبی متمرکز سازم . لطفاً در خانه بمانید تا با من ملاقات کنید . هزاران بار شما را می بوسم و به شما همه چیز را خواهم گفت . لورای وفادار شما .

از این سطور چه چیزی دستگیر انسان می شد ؟ هیچ !

هنگام بازگشت از نزد خانم وسی ، به ماریان هم یاد دادم که با رعایت همان احتیاط هایی که خود در نظر می گرفتم برای خانم مایکلسون نامه ای بنویسد . قرار شد چنانچه خانم مایکلسون مایل باشد سوءظن هایی را که بطور کلی در مورد رفتار کنت در ذهنش به وجود آمده بود برای ما شرح دهد . قرار شد ماریان از خانه دار بخواهد که برای روشن شدن حقایق شرح مختصری از وقایع آن خانه را برایمان بنویسد . در فاصله یک هفته ای که منتظر پاسخ خانم مایکلسون بودیم ، نزد دکتر در سنت جونز وود رفتم و خود را نماینده دوشیزه هالکومب معرفی کردم و از او خواستم در صورت امکان در مورد آخرین بیماری لیدی گلاید جزئیات بیشتری را در اختیارم بگذارد ، مطمئناً اطلاعاتی مد نظر من بودند که آقای کیرل بعلت ضیق وقت امکان دسترسی به آنها را پیدا نکرده بود . با کمک آقای



گودریک توانستم یک کپی از گواهی فوت به دست آورم و با زنی که مسئول کفن و دفن جسد بود گفتگو کنم . از طریق همین شخص برای ارتباط با خدمتکار ، خانم هسترپین هورن ، راهی پیدا کردم . او اخیراً محل خدمتش را به خاطر اختلاف با خانمش ترک کرده بود و یک جایی در همان حول و حوش (که خانم گولد می شناخت) همراه با عده ای دیگر زندگی می کرد . روایات خانه دار ، پزشک ، جین گولد ، و هسترپین هورن را دقیقاً به همین شکلی که در این صفحات آورده ام ، از زبان آنها نقل کرده ام .

در حالی که به شواهد مندرج در این اسناد و مدارک مجهز شده بودم ، در خود این آمادگی را به حد کافی می دیدم که با آقای کیمل مشورت کنم و بر همین اساس ماریان نامه ای به او نوشت و نام مرا و ساعت و روزی را که مایل بودم با او در مورد موضوعی خصوصی مذاکره کنم ، ذکر کرد . آن روز صبح به حد کافی وقت داشتم که طبق معمول لورا را برای پیاده روی از منزل بیرون ببرم و پس از برگشتن به خانه به تماشای او بنشینم که به آرامی نقاشی می کرد و سرگرم کارش بود . هنگامی که از جا برخاستم تا اتاق را ترک کنم با نگرانی بی سابقه ای نگاهم کرد و همچون روزگار گذشته با مدادها و قلموها با اضطراب مشغول بازی شد و گفت : تو که هنوز از من خسته نشده ای ؟ به خاطر اینکه از من خسته شده ای از اینجا نمی روی مگر نه ؟ سعی می کنم بهتر کار کنم . والتر ، حالا که آن قدر رنگ پریده و لاغر هستم ، حالا که آن قدر در یاد گرفتن نقاشی کند هستم به اندازه گذشته ها به من علاقه داری ؟ مثل بچه ها حرف می زد و اندیشه ها و عواطفش را همچون کودکان به من نشان می داد . کمی ماندم ... ماندم تا به او بگویم که اینک بسیار بیشتر از گذشته ها برای من عزیز است . در حالی که سعی می کردم امید به آینده ای را که خورشیدش در چشمان او طلوع کرده بود تقویت کنم گفتم : سعی کن دوباره خوب بشوی . به خاطر ماریان و به خاطر من سعی کن . او در حالی که بار دیگر مشغول نقاشی می شد گفت : بله باید سعی کنم چون آن دو به من علاقه دارند . و دوباره با اضطراب نگاهم کرد و گفت : زیاد از خانه دور نمان . والتر وقتی نیستی که به من کمک کنی نمی توانم در نقاشی پیشرفت کنم .

-عزیزم من خیلی زود برمی گردم . خیلی زود می آیم تا ببینم چقدر پیشرفت کرده ای .

صدایم بر خلاف میلم اندکی لرزید . خود را به زور از اتاق بیرون کشیدم . فرصت نداشتم بر خود مسلط شوم و با او وداع کنم . به نیروی خود نیاز داشتم تا کاری را که آن روز مد نظر داشتم به انجام برسانم . در اتاق را باز کردم و به ماریان اشاره کردم تا پایین پله ها همراه من بیاید . لازم بود که او را از وقایعی که احساس می کردم حضور دائمی و آشکار من در خیابانها به وجود خواهد آورد آگاه سازم . به او گفتم : به احتمال قوی تا چند ساعت دیگر به خانه بازخواهم گشت و تو طبق معمول مراقب خواهی بود که در غیاب من کسی وارد خانه نشود ، ولی اگر اتفاقی پیش آمد ... به سرعت حرف مرا قطع کرد و گفت : چه اتفاقی والتر ! اگر خطری دارد واضح به من بگو . من خیلی خوب می دانم چگونه با آن روبرو شوم . پاسخ دادم : تنها خطر این است که سر پرسووال احتمالاً با شنیدن اخبار فرار لورا خود را به لندن رسانده باشد . تو خیلی خوب می دانی که قبل از ترک انگلستان چند نفر را استخدام کرده بود تا تعقیب کنند و احتمالاً مرا دیده است و می شناسد ، هر چند من او را نمی شناسم .

در سکوتی اضطراب آلود نگاهم کرد . می دیدم که جدیت اوضاع و احتمال خطری را که ما را تهدید می کرد ، به خوبی درک می کند . گفتم : احتمال اینکه به این زودی ها سر پرسووال یا کسی را که برای تعقیب من اجیر کرده است بتوانند مرا پیدا کنند بسیار کم است ، ولی امکان دارد هر حادثه ای پیش بیاید . اگر امشب به خانه بازنگشتم وحشت نکن و لورا را با بهترین توجیهاتی که در آن لحظه به فکر می رسد متقاعد کن . اگر کوچکترین بویی ببرم که کسی مرا تعقیب می کند ، بشدت مراقب خواهیم بود که آن جاسوس نتواند رد مرا تا خانه بگیرد . در مورد بازگشت من هر چقدر هم که به تأخیر بیفتد تردیدی به دل راه نده و از هیچ چیز نترس . او با لحنی قاطع گفت : هیچ چیز . والتر از اینکه برای کمک به خود فقط می توانی روی یک زن حساب کنی پشیمان نخواهی شد .

-مواظب خودت باش .

او را ترک کردم و برای کشف حقایق به جاده ای تاریک و مشکوک که از جلوی در دفتر کار وکیل آغاز می شد گام نهادم .

سر راهم به دفتر آقایان گلیمور و کیرل در چانسری لین ، واقعه ای که کوچکترین اهمیتی داشته باشد روی نداد

هنگامی که کارت مرا نزد آقای کیرل می بردند اندیشه ای به ذهنم خطور کرد که از اینکه قبلاً به ذهنم خطور نکرده بود تأسف خوردم . بر اساس اطلاعاتی که از دفترچه خاطرات ماریان استخراج کرده بودم ، این موضوع مسلم شده بود که کنت فوسکو اولین نامه ماریان به آقای کیرل را باز کرده و توسط همسرش از رسیدن نامه دوم او به مقصد هم ممانعت به عمل آورده بود ، بنابراین او به خوبی از آدرس دفتر وکیل آگاهی داشت و طبیعتاً به این نتیجه می رسید که پس از فرار لورا از تیمارستان ، چنانچه ماریان راهنمایی و کمکی بخواهد بار دیگر از تجارب آقای کیرل بهره خواهد گرفت . در این صورت دفتر چانسری لین اولین محلی بود که کنت و سر گلاید به احتمال قوی آن را زیر نظر می گرفتند و اگر همان افرادی که قبل از ترک انگلستان مأمور تعقیب من بودند این بار نیز برای این منظور انتخاب می شدند ، به احتمال قوی بازگشت من به کشور در همان روز بر ملا می شد . در مجموع در مورد شناسایی شدن در خیابانهای لندن زیاد فکر کرده بودم ، ولی خطر ویژه ای که در ارتباط با دفر وکیل مرا تهدید می کرد ، درست تا آن لحظه به ذهن من خطور نکرده بود و دیگر برای جبران این اشتباه خیلی دیر شده بود ، بسیار دیرتر از آنکه آرزو کنم ای کاش برای ملاقات با وکیل خانواده در جای دیگری برنامه ریزی کرده بودم . همین قدر توانستم به این راه حل دست پیدا کنم که هنگام ترک چانسری لین جوانب امر را در نظر بگیرم و در هیچ شرایطی مستقیماً به خانه برنگردم .

پس از چند لحظه انتظار ، مرا به دفتر خصوصی آقای کیرل راهنمایی کردند . او مردی رنگ پریده ، لاغر ، آرام و خوددار بود که چشمانی بسیار دقیق و صدایی آرام و ملایم و رفتاری بسیار خودمانی داشت . تا آنجا که توانستم بفهمم او چندان برای غریبه ها احساس همدردی نداشت و برهم زدن آرامش حرفه ای او به هیچ وجه آسان نبود . برای مقصودی که من در نظر داشتم از او بهتر کسی پیدا نمی شد . اگر می شد او را درگیر یک مسئله کرد و در مورد مثبت بودن موضوعی قانع کرد ، پرونده ما از چنان پشتوانه ای برخوردار می شد که از همان لحظه می شد اثبات حقانیت ما را محرز فرض کرد . گفتم : آقای کیرل قبل از آنکه وارد موضوعی شوم که مرا به اینجا کشانده است می خواهم به اطلاع شما برسانم که هر چند هم کوتاه و خلاصه صحبت کنم کمی وقت شما را خواهم گرفت . او پاسخ داد : وقت من در اختیار دوشیزه هالکومب ، و هر جا منافع ایشان در میان باشد است . من ، هم از نظر شخصی و هم از نظر حرفه ای نماینده شریکم هستم . هنگامی که ایشان از شرکت فعال در این امر کناره گیری کرد از من خواست که به طور کامل وارد عمل شوم .

-آیا اجازه دارم بیرسم که آیا آقای گیلیمور در انگلستان هستند یا خیر ؟

-خیر ایشان در انگلستان نیستند بلکه در آلمان نزد خویشاوندان خود زندگی می کنند . وضع مزاجی ایشان بهتر

شده است ، ولی تاریخ بازگشتشان مشخص نیست .

در حالی که مشغول تبادل حرف های مقدماتی بودیم او در میان کاغذهای جلوی رویش به جستجو پرداخت و از میان آنها نامه مهر و موم شده ای را بیرون کشید . گمان کردم قصد دارد نامه را به دست من بدهد ، ولی کاملاً مشخص بود که ناگهان تصمیمش را عوض کرد و آن را بار دیگر روی میز قرار داد و سر جایش در صندلی جا به جا شد و در سکوتی محض منتظر ماند تا حرف های مرا بشنود .

بدون اتلاف حتی یک لحظه وقت و بدون مقدمه چینی وارد اصل موضوع شدم و او را در جریان کامل وقایع که تاکنون در این صفحات آورده ام قرار دادم . وکیل که تا بن استخوانش یک وکیل بود ، آرامش حرفه ای خود را با شنیدن حرف های من از دست داد و با پرسش های حاکی از ناباوری و شگفتی بارها و بارها و قبل از اتمام داستادم حرف مرا قطع کرد ، با این همه تا انتهای ماجرا پایداری کردم و به محض اتمام آن پرسیدم : آقای کیرل نظر شما چیست ؟

او محتاط تر از آن بود که به خود فرصت ندهد و تلاشی برای بازیافتن کف نفس خود نکند و بدون محاسبه ، خود را گرفتار عواقب یک اظهار نظر بکند . سرانجام گفت : قبل از اظهار نظر اجازه می خواهم موضوع را با طرح چند سؤال روشن کنم . سئوالاتش را مطرح کرد . سئوالاتی بسیار دقیق ، مشکوک و حاکی از ناباوری که دقیقاً به من نشان می دادند که تصور می کند من قربانی یک توهم شده ام و او حتی برغم معرفی دوشیزه هالکومب تردید دارد که نکند من برای طراحی یک حيله زیرکانه تلاش می کنم . هنگامی که امتحان کردن مرا به پایان رساند پرسیدم : آقای کیرل ، آیا باور می کنید که من حقیقت را گفته ام ؟ پاسخ داد : تا آنجا که به اعتقادات شما مربوط می شود تردید ندارم که حقایق را بیان کرده اید . من برای دوشیزه هالکومب ارزش و احترام زیادی قائلم و لذا دلایل قانع کننده ای در اختیار دارم که به مردی که ایشان برای دخالت در چنین موضوعی به او اعتماد کرده است ، اعتماد کنم . من حتی اگر بخواهید پا را از این هم فراتر می گذارم و می گویم به خاطر رعایت احترام و ادامه بحث اعتراف می کنم که هویت لیدی گلاید به عنوان یک فرد زنده برای شما و دوشیزه هالکومب موضوعی اثبات شده است ، ولی شما نزد من آمده اید تا نظرات حقوقی مرا بدانید . آقای هارترایت . به عنوان یک وکیل و فقط به عنوان یک وکیل ، باید به شما بگویم که برای طرح چنین پرونده ای کوچکترین شانس ندارید .

-آقای کیرل ، خیلی محکم و قوی این مطلب را مطرح می کنید .

-تلاش من این است که اظهاراتم را کاملاً واضح و روشن بیان کنم . شواهد مرگ لیدی گلاید ظاهراً روشن و قانع کننده هستند . عمه اش شهادت داده است که او به خانه کنت فوسکو آمده و در آنجا بیمار شده و درگذشته است . گواهی پزشک مرگ او را اثبات می کند و نشان می دهد که او در شرایطی طبیعی فوت کرده است . اینجا حقایقی در مورد مراسم تشییع جنازه او در لیمبریج و سنگ نوشته قبر او وجود دارد . اینها مواردی هستند که شما قصد دارید آنها را نفی کنید . برای اثبات ادعای خود مبنی بر اینکه فردی که فوت کرده و دفن شده است لیدی

گلاید نیست چه مدارکی دارید؟ اجازه بدهید نکات اساسی ادعای شما را با هم مرور کنیم و ببینیم از نظر حقوقی چقدر ارزش دارند. دوشیزه هالکومب به تیمارستانی خصوصی می رود و در آنجا زن بیماری را می بیند. مشخص می شود که در آنجا زنی به نام کاتریک بستری بوده که ظاهراً شباهتی غیرعادی به لیدی گلاید داشته و از تیمارستان فرار کرده است. بعد مشخص می شود که این فرد در ماه ژوئیه گذشته به تیمارستان تحویل داده اند و مسؤلان آنجا هم او را به عنوان آن کاتریک فراری شناسایی کرده اند. مشخص شده که آقای که او را باز گردانده است به آقای فیرلی، هشدار داده است که بخشی از دیوانگی این زن این است که عادت دارد خود را برادرزاده فقید او معرفی کند و در آنجا هم البته کسی حرف او را باور نکرده است. شناسایی دوشیزه هالکومب از آن زن با شناسایی افراد بعدی و همچنین وقایعی که پیش آمده اند بی اعتبار می شود. آیا دوشیزه هالکومب برای اثبات هویت او اقدام می کند؟ نه. او مخفیانه به پرستاری رشوه می دهد و موجبات فرار او را از آنجا فراهم می سازد. وقتی که بیمار را به این شکل مشکوک از آنجا بیرون می آورند و نزد آقای فیرلی می برند آیا او آن زن را شناسایی می کند؟ نه. آیا او لحظه ای در فوت برادرزاده اش تردید می کند؟ نه. آیا خدمتکاران خانمشان را شناسایی می کنند؟ نه. آیا او را در همان حوالی نگه می دارند که ادعایش را اثبات کند؟ نه. او را مخفیانه به لندن می آورند. در این اثنا شما هم او را شناسایی می کنید، ولی شما خویشاوند او نیستید، شما حتی دوست قدیمی خانواده هم نیستید. مستخدمین سخن شما را نقض می کنند، آقای فیرلی سخن دوشیزه هالکومب را نقض می کند و لیدی گلاید هم خودش حرف های خود را نقض می کند. او ادعا می کند که شب را در لندن در خانه ای گذرانده است و گواهی شخص شما نشان می دهد که او هرگز به آن خانه نزدیک هم نشده است و به اعتراف شخص شما وضعیت ذهنی او مانع از این می شود که بتواند او را برای بازجویی به محکمه ای ببرید و قادر باشد که از جانب خود سخن بگوید. برای صرفه جویی در وقت از ذکر نکات فرعی که به عنوان شواهد طرفین وجود دارند صرف نظر می کنم. از شما می پرسم چنانچه این دعوی را به محکمه ای قضایی ببرند و در مقابل هیأت منصفه مطرح کنید و از شما بخواهند که حقایق را به شیوه ای منطقی مطرح کنید دلایل شما کدام خواهند بود؟

قبل از آنکه به او پاسخ بدهم ناچار شدم کمی تأمل و افکارم را جمع و جور کنم. برای نخستین بار داستان لورا و ماریان را از دیدگاه یک وکیل مطالعه کردم و برای اولین بار موانع وحشتناکی را که بر سر راه ما قرار داشتند با ماهیت واقعیشان به چشم دیدم و گفتم: شکی وجود ندارد که حقایق به گونه ای که شما عنوان کردید علیه ما به نظر می رسند ولی... آقای کیمل حرفم را قطع کرد: گمان می کنید این حقایق را می توان به نوعی توجیه و تفسیر کرد؟ اجازه بدهید در مورد تجربیاتم با شما صحبت کنم. هنگامی که یک هیأت منصفه مجبور است بین یک حقیقت سطحی روشن و یک توجیه عمیق و عریض و طویل یکی را انتخاب کند، مسلماً حقیقت آشکار را ترجیح خواهد داد. به طور مثال لیدی گلاید (من خانمی را که شما به این نام معرفی می کنید برای سهولت در بحث به همین نام می خوانم) ادعا می کند که در خانه ای خوابیده و بعد این امر به شما ثابت شده که چنین نبوده است. شما این موضوع را با وخامت وضعیت مزاجی او توجیه و از آن استنتاجی متافیزیکی می کنید. نمی گویم اینگونه نتیجه گیری ها اشتباه است، من فقط می گویم که هیأت منصفه با توجه به تناقض گویی های شخص ایشان هر

دلیلی را که شما ارائه دهید نقض می کند و شیوه او را بر هر دلیلی ارجح خواهد دانست. سماجت ورزیدم و گفتم: ولی امکان ندارد با تلاش و صبر شواهد دیگری فراهم آوریم؟ من و دوشیزه هالکومب چند صد پوندی پس انداز کرده ایم. او با ترحمی کم و بیش پنهان به من نگاهی انداخت و سرش را تکان داد و گفت: آقای هارترایت موضوع را ملاحظه کنید. اگر سر پرسووال گلاید و کنت فوسکو همانی باشند که شما می گوئید (البته به خاطر داشته باشید که من حرف شما را تصدیق نمی کنم) بر سر راه شما برای کسب مدارک و شواهد تازه هرگونه مانع قانونی که تصورش را بکنید ایجاد خواهند کرد. مطمئن باشید هرگونه مقابله به مثلی صورت خواهد گرفت و در هنگامی که ما به جای صدها پوند هزاران پوند خرج کرده ایم، به احتمال قوی نتیجه نهایی علیه ما خواهد بود. در جایی که پای شباهت افراد در میان است تعیین هویت به خودی خود مشکل آفرین است، دیگر وای به حال وقتی که نکته های غامضی چون دعوی شما هم موضوع را از آنچه که هست پیچیده تر کند. حتی اگر فردی که در حیاط کلیسای لیمبریج مدفون شده است لیدی گلاید نباشد به گفته شخص شما آن خانم فقید در هنگام حیات خود به قدری به ایشان شبیه بوده است که حتی اگر بتوانیم حکم قانونی برای نبش قبر تهیه کنیم از این کار چیزی عایدمان نخواهد شد. خلاصه کلام اینکه آقای هارترایت. در اینجا برای طرح دعوا واقعاً توجیه قانونی وجود ندارد.

اصرار داشتیم اثبات کنم توجیه قانونی وجود دارد و بر این فکر خود پافشاری کردم و یک بار دیگر به او روی آوردم و گفتم: آیا غیر از اثبات هویت، مدرک دیگری را نمی توان به محکمه ارائه داد؟ او پاسخ داد: در وضعیتی که شما قرار گرفته اید خیر! ساده ترین و مطمئن ترین مدرک اثبات مدعا در چنین پرونده هایی مقایسه تاریخ ها با یکدیگر است که تا آنجا که دستگیر من شده است شما به چنین مدرکی دسترسی ندارید. چنانچه شما بتوانید به نوعی، مغایرت بین تاریخ گواهی فوت پزشک و تاریخ مسافرت لیدی گلاید، را اثبات کنید موضوع شکل کاملاً متفاوتی به خود خواهد گرفت و من نخستین فردی خواهم بود که به شما می گویم بیابید تحقیقات را ادامه بدهیم.

-آقای کیمل، هنوز هم احتمال پیدا کردن آن تاریخ وجود دارد.

-آقای هارترایت، روزی که موفق به انجام این کار شدید باید بدانید که مدرکی محکمه پسند در اختیار دارید و می توانید طرح دعوی کنید. در حال حاضر اگر در مورد کسب چنین مدرکی دورنمایی پیش رو دارید آن را مطرح کنید شاید بتوانم شما را راهنمایی کنم.

تأمل کردم. خانه دار قادر نبود به ما کمک کند، از دست لورا در این مورد کاری بر نمی آمد، ماریان نمی توانست کاری بکند و به احتمال قوی تنها افرادی که از این تاریخ اطلاع داشتند سر پرسووال و کنت بودند. گفتم: در حال حاضر نمی توانم راهی برای حصول اطمینان از آن تاریخ ذکر کنم غیر از کنت فوسکو و سر پرسووال کسی را نمی شناسم که از آن مطمئن تر باشند. چهره دقیق و آرام آقای کیمل برای نخستین بار با لبخندی روشن شد و گفت: با نظری که شما در مورد عملکرد آن دو آقا دارید، اگر آنها دست به یکی کرده اند تا طراحی توطئه ای به پول گزاف دست پیدا کنند، لابد انتظار ندارید که از آنها اعتراف بگیریید.

-آقای کیمل شاید بتوان آنها را مجبور به این اعتراف کرد .

-توسط چه کسی ؟

-توسط من !

هر دو از جا برخاستیم ، با توجهی بیش از پیش به من نگریست . می دیدم که او را گیج و دستپاچه کرده ام . گفت : آدم مضممی هستید . بدون شک برای رسیدن به مقصود ، هدف مشخصی را دنبال می کنید که سؤال در مورد آن در صلاحیت من نیست . چنانچه در آینده بتوانید دعوی خود را مطرح کنید به شما اطمینان می دهم که با همه توانم در خدمت شما خواهم بود . در عین حال به شما هشدار می دهم از آنجا که مسائل مالی همیشه در محاکم حقوقی مطرح می شوند ، در این مورد هر چند امید اندکی دارم که شما سرانجام بتوانید حقیقت زنده بودن لیدی گلاید را اثبات کنید ، ولی بعید می دانم که بتوانید ثروت او را اعاده کنید . آن مرد خارجی به احتمال قوی قبل از اتمام مراحل قانونی ، کشور را ترک خواهد کرد و گرفتاری های مالی سر پرسووال بحد کافی عظیم هستند که او همه ثروتی را که در اختیار دارد به طلبکارانش منتقل کند . شما البته آگاهید که ...

در اینجا حرف او را قطع کردم و گفتم : اجازه دهید از شما تقاضا کنم که در مورد وضعیت مالی لیدی گلاید دیگر بحث نکنیم . من در گذشته در این مورد چیزی نمی دانستم و حالا هم چیزی نمی دانم غیر از اینکه ثروت او از دستش بیرون رفته است . نظر شما در این مورد که من برای فعالیت در این زمینه انگیزه های شخصی دارم کاملا صائب است . امیدوارم این انگیزه ها همچنان که در حال حاضر بدون ذره ای چشمداشت مالی در من وجود دارد پیوسته چنین باقی بمانند ... سعی کرد حرف مرا قطع کند و توضیح بدهد . تصور می کنم از اینکه او به انگیزه های من مشکوک شده بود کمی به رگ غیرتم برخورد و به همین دلیل با جسارت تمام و بی آنکه منتظر سخنان او بشوم ادامه دادم و گفتم : در خدمتی که قصد دارم برای لیدی گلاید انجام بدهم کوچکترین انگیزه و هدف مالی و تامین منافع شخصی وجود ندارد . با دروغی بزرگ گزارش مرگ او را روی سنگ قبری در کنار مزار مادرش نوشته اند . دو مرد حی و حاضرند که مسئول این ماجرا هستند و کاملا از کیفر گناه خود گریخته اند . در آن خانه باید بار دیگر و در حضور تمام افرادی که جنازه دروغین او را تا گورش تشییع کرده اند بر روی او گشوده و آن کذب محض باید در حضور رئیس خانواده و به دستور او از روی سنگ قبر پاک شود و اگر در محاکم دادرسی ما عدالتی وجود ندارد تا از آن دو مرد بازجویی کند ، آن دو باید در محکمه من محاکمه شوند . من جانم را در راه حصول به این مقصود گذاشته ام و چنانچه خداوند یاریم دهد با آنکه تنها هستم آنها را به سرانجام خواهم رساند .

او به طرف میز رفت و سخنی بر لب نیاورد . از چهره اش بخوبی آشکار بود که فکر می کند توهم و احساسات بر منطق من پیشی گرفته اند و نصیحت کردن من ابدا فایده ای ندارد . گفتم : ما هر دو بر سر اعتقادات خود باقی می مانیم تا وقایع آینده بین ما قضاوت کنند . از اینکه به اظهارات من توجه داشتید صمیمانه سپاسگذارم . شما به من فهمانیدید که یافتن چاره های قانونی بطور مطلق از دسترس ما دور هستند . ما قادر به اقامه دعوی حقوقی نیستیم و

از طرفی آن قدرها ثروت در اختیار نداریم که بتوانیم مخارج چنین کاری را بپردازیم. دانستن این موضوع هم به نوبه خود مغتنم بود. تعظیم کردم و به طرف در رفتم. مرا صدا زد و نامه ای را که در آغاز گفتگویمان کنار گذاشته بود به دستم داد و گفت: این نامه از طریق پست و چند روز پیش به دستم رسید. اگر از نظر شما ایرادی ندارد لطفاً آن را به دوشیزه هالکومب برسانید و حضور ایشان عرض کنید که من از اینکه نتوانستم جز چند راهنمایی ساده که ظاهراً چندان هم خوشایند نبوده اند چیزی تقدیم کنم صمیمانه متاسفم. در اثنايي که او صحبت می کرد به پاکت نامه نگاهی انداختم. روی آن نوشته بود: چانسری لین، توسط آقای کیرل و گیل مور به دست دوشیزه هالکومب برسد.

این دست خط کاملاً برای من ناشناس بود. هنگام ترک اتاق، آخرین سؤال را پرسیدم و گفتم: آیا بطور اتفاقی اطلاعی ندارید که سر پرسووال گلايد هنوز در پاریس است یا نه؟ آقای کیرل پاسخ داد: او به لندن بازگشته است. حداقل وکیلش که من دیروز با او دیداری داشتم چنین می گفت. با شنیدن این پاسخ از دفتر وکیل بیرون آمدم. اولین عمل احتیاطی من این بود که سر جایم بمانم و با نگاه کردن به اطراف، توجه کسی را جلب نکنم. به طرف یکی از خلوت ترین میدانی شمال هالبورن به راه افتادم، سپس ناگهان ایستادم و به پشت سر خود که یک ردیف پیاده روی طولانی داشت نگاهی انداختم. در گوشه میدان دو مرد ایستاده بودند و با یکدیگر گفتگو می کردند. پس از لحظه ای تامل برگشتم و سعی کردم از کنار آنها بگذرم. هنگامی که به آنها نزدیک شدم یکی از آنها حرکت کرد و به کوچه ای که به میدان منتهی می شد پیچید، ولی دیگری سر جای خود باقی ماند. همچنان که از کنارش می گذشتم به او نگاهی انداختم و بلافاصله یکی از مردانی را که قبل از ترک انگلستان مرا تعقیب می کرد شناختم. اگر مختار بودم از غرایز خود پیروی می کردم احتمالاً غائله را با حرف زدن با آن مرد شروع و با مشت زدن به دهانش تمام می کردم، ولی من ناچار بودم عواقب کارم را در نظر بگیرم. اگر یک بار در ملاء عام از من عمل خلافی سر می زد بلافاصله سلاح برنده را در دستهای سر پرسووال قرار می دادم. چاره ای جز این نبود که حيله را با حيله پاسخ بدهم. به کوچه ای پیچیدم که مرد اول در آن از دیده پنهان شده بود و از کنارش گذشتم و در کنار دری منتظر ایستادم. قیافه اش به نظرم آشنا نبود، ولی مطمئن بودم که اگر یک بار دیگر در آینده مزاحم من بشود قیافه اش را خواهم شناخت. پس از آن مجدداً به طرف شمال به راه افتادم تا به نیورود رسیدم. در آنجا به طرف غرب پیچیدم (در تمام این مدت آن دو مرد تعقیب می کردند) و در محلی که می دانستم تا ایستگاه کالسکه فاصله چندانى ندارد منتظر ماندم تا بر حسب اتفاق کالسکه خالی سریع السیری از کنارم بگذرد. چند دقیقه بعد کالسکه ای آمد. من بسرعت داخل آن پریدم و از کالسکه ران خواستم که با عجله بطرف هاید پارک حرکت کند. پشت سر من کالسکه سریع السیری وجود نداشت که جاسوس ها بتوانند تعقیب کنند. آنها را دیدم که به آن سوی خیابان دویدند تا بتوانند دنبال کالسکه من بیایند و در ایستگاه بعدی سوار کالسکه بشوند، ولی من از آنها خیلی جلو بودم و وقتی به راننده دستور توقف دادم و پیاده شدم هیچ جا اثری از آنها ندیدم. از میان هاید پارک گذشتم و در محوطه وسیع آن اطمینان پیدا کردم که آزاد هستم. سرانجام هنگامی که به طرف خانه به راه افتادم چند ساعتی بیشتر دیر نکرده بودم و هوا هنوز تاریک نشده بود.



ماریان را یکه و تنها در اتاق نشیمن در انتظار خود یافتیم . او لورا را قانع کرده بود که بخوابد و به او قول داده بود به محض ورود من نقاشیش را نشانم خواهد داد . یک طرح کوچک ، کمرنگ ، مات و حقیرانه که خود به خود ارزشی نداشت ، اما محتوایی را تداعی می کرد که انسان را سخت تکان می داد . این طرح را با دقت در کنار دو کتاب روی میز قرار داده بود به شکلی که نور ضعیف تنها شمعی که روشن کردنش را برای خود مجاز می دانستیم به بهترین وجه روی آن بیفتد . نشستیم تا نقاشی را تمام کنم و زیر لب برای ماریان تعریف کردم که چه اتفاقی روی داده است . پارتیشن فاصله اتاق نشیمن و اتاق خواب لورا بقدری نازک بود که می توانستیم صدای تنفس لورا را هم بشنویم . در اثنایی که درباره آقای کیمل صحبت می کردم ماریان آرامش خود را حفظ کرد ، ولی هنگامی که درباره مردانی صحبت کردم که از کنار دفتر وکیل مرا تعقیب کرده بودند و به او اطلاع دادم که سر پرسپوال بازگشته است ، چهره اش درهم رفت و گفت : والتر عجب خبر بدی ! از این بدتر خبری نمی توانستی بیاوری . آیا حرف دیگری نداری که بزنی ؟

پاسخ دادم : حرفی ندارم ، ولی نامه ای را باید به تو بدهم . و آنچه را که آقای کیمل به دستم سپرده بود به او دادم . به آدرس نگاهی انداخت و بلافاصله دست خط را شناخت . پرسیدم : صاحب دستخط را می شناسی ؟ پاسخ داد : خیلی هم خوب میشناسم . فردی که به من نامه نوشته است کسی جز کنت فوسکو نیست ! با این پاسخ نامه را باز کرد . در اثنایی که آن را می خواند چهره اش از شدت عصبانیت سرخ شده بود و هنگامی که آن را به من داد تا بخوانم چشمهایش برق می زدند . یادداشت شامل این سطور بود :

ما تحسین والایم ، تحسین شما و تحسین خودم ، برمی انگیزد که این سطور را به خاطر ماریان باشکوه و والامقام و به خاطر حفظ آرامش شما بنویسم و این دو سه خط تسلی بخش را بنگارم که از هیچ چیز هراسی به دل راه ندهید ! از بصیرت فطری و ممتاز خود بهره مند شوید و در انزوا باقی بمانید ای بانوی گرمی و قابل تحسین ! دست به هیچ نوع افشاگری خطرناکی نزنید و خود را به مخاطره می ندازید و انزوا را که نشانه دوراندیشی است اختیار کنید . آرامش همیشگی آن خانه کوچک برای شما ابدی و پایدار است . از آن لذت ببرید . توفان های زندگی از فراز دره عزلت نشینی می گذرند ، بی آنکه صدمه ای به شما برسانند . بانوی گرمی در آن دره اقامت کنید . چنین کنید و من به شما فرمان می دهم که از هیچ چیز واهمه نداشته باشید . هیچ فاجعه جدیدی عواطف و احساسات شما را جریحه دار نخواهد کرد ، احساسات و عواطفی که درست به اندازه احساسات خودم برایم ارزشمند هستند . کسی متعرض شما نخواهد شد و کسی به آن زنی که در انزوا با او همنشین هستید آزاری نخواهد رساند . او در قلب شما آسایشگاه دیگری یافته است . آسایشگاهی گرانبها ! بر او غبطه می خورم و همان جا باقیش می گذارم . و آخرین کلام من هشدار محبت آمیز است . از سر مهر پدری به شما توصیه می کنم محتاط باشید . خود را از لذت مخاطب قرار دادن شما محروم و این کلمات آتشین را به همینجا ختم می کنم و می گویم بیش از آنچه تا به حال انجام داده اید انجام ندهید . منافع کسی را به خطر نیندازید و کسی را تهدید نکنید . تمنا می کنم که مرا که مرد عمل هستم وادار نکنید که وارد عمل بشوم ، آن هم هنگامی که مقدس ترین هدف و آرزوی من این است که به خاطر شخص شما توانایی ها و استعدادهای بیکران خود را به کار نگیرم . اگر دوستان عجولی دارید ، اشتیاق و شور و

حرارت آنها را تعدیل کنید . چنانچه آقای هارترایت به انگلستان برگردد به هیچ وجه با او ارتباط برقرار نکنید . من به راه خود می روم و پرسپوال پا جای پای من می گذارد . روزی که آقای هارترایت قدم در این راه بگذارد او را مرده و از دست رفته بدانید .

تنها امضای پای نامه حرف «ف» بود که با دوایری تزیین شده بود . نامه را با همه نغرتی که احساس می کردم روی میز پرت کردم و گفتم : او سعی دارد مرا بترساند و همین نشان می دهد که خودش به شدت ترسیده است .

زن تر از آن بود که با نامه آنگونه برخورد کند که من کردم . لحن توهین آمیز و خودمانی نامه فراتر از حد صبوریش بود . همچنانکه از آن سوی میز به من نگاه می کرد دستهایش را روی دامنش گره زده و آن خلق و خوی تند قدیمی ، در چشمها و گونه هایش آتشی برافروخته بود . گفت : والتر ، اگر روزگاری آن دو مرد به چنگت افتادند و ناچار شدی یکی از آنها را رها کنی قول بده که آن یک نفر کنت نباشد !

-ماریان ، این نامه را نزد خود نگاه خواهم داشت تا زمانی که موعدهش برسد حرف تو از حافظه ام پاک نشود .

به من که نامه را با دقت در دفترچه جیبیم می گذاشتم نگاه کرد و حرفم را تکرار کرد : زمانی که موعدهش برسد ؟ طوری از آینده حرف می زنی انگار از همه چیز مطمئنی ! چطور می توانی بعد از شنیدن حرفهای آقای کیمل و آنچه که امروز برایت پیش آمد آن قدر مطمئن باشی ؟

-من وقتم را از فردا حساب می کنم ماریان نه از امروز ! امروز رفتیم که از مرد دیگری بخواهم به جای من وارد عمل شود .

-چرا از فردا ؟

-چون از فردا این من هستم که وارد عمل خواهم شد .

-چطور ؟

-با اولین قطار به بلاک واتر می روم و امیدوارم بتوانم شب برگردم .

-به بلاک واتر ؟

-بله . از وقتی که آقای کیمل را ترک کردم فرصت داشتم به این موضوع فکر کنم . نظر او را در یک مورد تأیید می کنم . ما باید تا جایی که می توانیم پافشاری و تاریخ مسافرت لورا را پیدا کنیم . تنها ضعفی که در طرح این توطئه وجود دارد همین است و شاید تنها شانس برای اثبات اینکه لورا زنده است کشف همین تاریخ باشد . ماریان پرسید : منظورت کشف این نکته است که او بلاک واتر را یقیناً تا بعد از تاریخ فوتش در گواهی پزشکی ترک نکرده است ؟

-یقیناً همین طور است .

چه چیز باعث می شود که تو فکر کنی این تاریخ بعد از تاریخ گواهی فوت بوده است ؟ لورا نمی تواند چیزی در مورد زمانی که در لندن بوده است به ما بگوید .

-ولی صاحب تیمارستان به تو گفت که او را در تاریخ بیست و هفتم ژوئیه تحویل گرفته است . به اینکه کنت فوسکو قادر بوده باشد او را بیش از یک شب در لندن نگه دارد ، آن هم بدون اینکه لورا بفهمد در اطرافش چه می گذرد شک دارم . در چنین صورتی لورا باید روز بیست و ششم ژوئیه سفرش را شروع کرده و برحسب گواهی پزشک باید یک روز پس از مرگش به لندن آمده باشد . اگر ما بتوانیم آن تاریخ را محاسبه کنیم قادر خواهیم بود دعوی خود را علیه سر پرسیوال و کنت اقامه کنیم .

-بله ، بله ، می فهمم . ولی این مدرک را چگونه باید به دست آوریم ؟

از روایت خانم مایکلسون این نتیجه گیری را کردم که برای به دست آوردن تاریخ دقیق دو راه وجود دارد . یکی آنکه از پزشک آنجا یعنی آقای داوسون سؤال کنیم که پس از عزیمت لورا از بلاک واتر پارک وظایفش را در چه تاریخی مجدداً از سر گرفته است . راه دیگر این است که به مهمان خانه ای که سر پرسیوال شب آخر را به تنهایی در آنجا به سر برد مراجعه کنیم و از آنها سئوالاتی بپرسیم . می دانی که سر پرسیوال ساعتی پس از عزیمت لورا خانه را ترک کرد و ما شاید بتوانیم به این طریق به تاریخ صحیح دست بیابیم . این نظریه ارزش دارد که من همه تلاشم را مصروف آن کنم و فردا مصمم هستم که این کار را انجام بدهم .

-و حالا فرض کن که این کار به نتیجه نرسد . والتر ، من در همه کاری بدترین جنبه اش را در نظر می گیرم ، ولی اگر شکستها و ناامیدی ها به جنگ ما بیانند بهترین جنبه را نیز در نظرخواهم گرفت . فرض را بر این بگذار که در بلاک واتر پارک کسی نتواند به تو کمک کند .

-دو مرد در لندن هستند که می توانند به من کمک کنند و کمک هم خواهند کرد ، سر پرسیوال و کنت ! افراد بیگناه شاید تاریخ ها را فراموش کنند ، ولی آنها گناهکار هستند و به همین دلیل فراموش نمی کنند . اگر از همه جا مایوس بشوم و شکست بخورم ، قصد دارم از یکی از آنها یا از هر دوی آنها اعترافی را که مطابق میل خودم هست بیرون بکشم .

هنگامی که صحبت می کردم متوجه شدم که همه خصائص و ویژگیهای زنانه در ماریان شعله ور شدند . با اشتیاق گفت : از کنت شروع کن ! به خاطر من هم که شده از کنت شروع کن . پاسخ دادم : به خاطر لورا ما باید از جایی شروع کنیم که شانس موفقیت در آنجا بیشتر است . بار دیگر رنگ از رخسارش پرید و غمگنانه سرش را تکان داد و گفت : بله حق با توست . این کمال عجز و پستی من بود که چنین حرفی زدم . والتر سعی می کنم صبور باشم و حالا نسبت به ایام گذشته صبورتر هم هستم ، ولی هنوز هم کمی از اخلاق تند گذشته در من باقی است و هرگاه به کنت فکر می کنم این خوی تند بر من غلبه می کند . گفتم : نوبت او هم خواهد رسید ، ولی یادت باشد که ما هنوز چیزی از نقطه ضعف های او نمی دانیم . کمی صبر کردم تا بار دیگر بر خود مسلط شود و بعد با لحنی قاطع گفتم :

ماریان ولی هردوی ما از نقطه ضعفی در زندگی سر پرسووال خبر داریم .

-منظورت راز اوست ؟

-بله راز او مطمئن ترین دستاویزی است که در مقابلش به آن مجهز هستیم . من از هیچ طریق دیگری نمی توانم او را از موقعیت امن و مطمئنش ساقط کنم و او و تبهکاری هایش را برملا سازم . کنت هر چه کرده باشد ، سر پرسووال غیر از اهداف مادی برای همکاری در توطئه دلایل دیگری نیز داشته است . تو شنیده ای که به کنت می گفت همسرش آنقدر از موضوع اطلاع دارد که بتواند او را نابود کند . تو شنیده ای که او می گفت اگر راز آن کاتریک برملا شود او را باید مردی از دست رفته پنداشت ؟

-بله ، بله شنیدم .

-بسیار خوب ماریان ، اگر همه تدابیر من با شکست مواجه شوند تصمیم گرفته ام این راز را بدانم . خرافات قدیمی من هنوز هم به همان قوت در من باقی هستند . باز هم می گویم که زن سفیدپوش همچنان بر زندگی ما سه نفر نفوذی زنده و پایدار دارد . تقدیر ما مشخص است و همه ما را سخت به سوی خود می کشاند و آن کاتریک با آنکه در گور خود آرمیده است فرجام را به ما نشان خواهد داد .

آخرين



داستان نخستین پرس و جوهای خود در همپشایر را بزودی نقل خواهیم کرد .

صبح زود از لندن حرکت کردم و به همین دلیل توانستم آن روز بعدازظهر به خانه آقای داوسون برسم . گفتگوی من و او تا آنجا که به مقصود من ارتباط پیدا می کند نتیجه مطلوبی به بار نیاورد . دفاتر آقای داوسون مسلماً نشان می داد که مراقبتهای پزشکی خود در مورد دوشیزه هالکومب را در بلاک واتر پارک از چه موقعی از سر گرفته شده است ، ولی این تاریخ چنانچه از طرف خانم مایکلسون دقت و کمکی ابراز نمی شد نمی توانست به محاسبه دقیق روز عزیمت لورا کمکی بکند و من می دانستم که خانم مایکلسون قادر به ارائه اینگونه کمکی نیست . او نمی توانست فقط با کمک حافظه اش بگوید (چه کسی می توانست که او بتواند؟) چند روز بین عزیمت لیدی گلاید و از سرگرفته شدن مراقبت های پزشکی دکتر از بیمارش فاصله افتاده است . او مطمئن بود که ماجرای عزیمت لیدی گلاید را یک روز پس از وقوع برای دوشیزه هالکومب تعریف کرده است ، ولی قادر نبود روز بازگویی ماجرا را نیز همچون تاریخ دقیق عزیمت لیدی گلاید به لندن مشخص سازد . او همچنین قادر به تعیین دقیق فاصله زمانی بین روز عزیمت خانمش و دریافت نامه بدون تاریخ مادام فوسکو نبود و سرانجام برای تکمیل این مشکلات ، دکتر هم که شخصا بیمار شده بود نتوانسته بود روز و هفته و ماهی را که باغبان بلاک واتر پیغام خانم مایکلسون را به او رسانده بود ثبت کند .

در حالی که از به دست آوردن کمک از طرف آقای داوسون ناامید شده بودم ، تصمیم گرفتم در مرحله بعد سعی کنم تاریخ ورود سر پرسیوال به نولزبری را بفهمم . همه چیز مثل یک تقدیر از پیش تعیین شده بود ! هنگامی که به نولزبری رسیدم مهمانخانه بسته بود و صورتحساب ها را روی دیوار چسبانده بودند . فهمیدم که از هنگام راه اندازی راه آهن اوضاع مالی مهمانخانه خوب نبوده است . هتل جدید کنار ایستگاه لیمبریج بتدریج کارها را قبضه کرده و مهمانخانه قدیمی (که ما می دانیم سر پرسیوال در آنجا اقامت کرده بود) از دوماه پیش بسته شده و صاحب آن نیز همراه با احشام و اسباب و اثاثیه اش محل را ترک کرده بود و هیچکس هم بطور قطع و یقین نمی دانست که او کجا رفته است . با چند نفر در این مورد صحبت کردم و هرکدام سخنان متفاوتی در مورد نقشه ها و برنامه ریزی های او در هنگام عزیمت از نولزبری اظهار داشتند .

هنوز به حرکت قطار لندن چند ساعتی باقی مانده بود و من با درشکه ای تندرو از ایستگاه نولزبری به بلاک واتر پارک بازگشتم و قصدم این بود که از باغبان و سرایدار سئوالاتی بپرسم و اگر ثابت می شد که آنها هم قادر به کمک به من نیستند به منبع کسب اطلاع دیگری دسترسی نداشتم و می توانستم به لندن بازگردم . درفاصله یک مایلی بلاک واتر پارک از درشکه چی مسیر را پرسیدم و او را مرخص کردم و به تنهایی به طرف آنجا به راه افتادم . هنگامی که از جاده اصلی به کوچه باغی که به طرف بلاک واتر پارک می رفت پیچیدم ، مردی خورجین به دوش را دیدم که جلوی من با سرعت به طرف اتاقک سرایدار آنجا می رفت . مردی کوچک اندام بود که لباسهای کهنه سیاه

در بر و کلاهی بزرگ و غیر عادی بر سر داشت . تا آنجا که می توانستم از ظاهر افراد قضاوت کنم او را در رده کارمندان یک وکیل رده بندی و بلافاصله توقف کردم تا فاصله بین خود و او را زیاد کنم . صدای پایم را نشنیده بود و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند به رفتن ادامه می داد . پس از آنکه از میان دروازه های عمارت گذشتم دیگر او را ندیدم . ظاهرا راهش را به طرف لندن تغییر داده بود . دراتاقک سرایدار دو زن را دیدم . یکی از آنها پیر بود و دیگری را بلافاصله از روی توضیحات ماریان از مارگارت پورچر شناختم . ابتدا پرسیدم که آیا آقای سر پرسیوال در پارک هستند و وقتی جواب منفی شنیدم ، پرسیدم چه وقت آنجا را ترک کرده است . هیچیک از آن دو زن کلمه ای بیشتر از اینکه هنگام تابستان از آنجا رفته است بر زبان نیاوردند و از مارگارت پورچر جز لبخندهای احمقانه و توخالی و جز دست تکان دادن های بی معنی سر ، چیزی دستگیرم نشد . پیرزن اندکی هوشیارتر به نظر می رسید و من ترتیبی دادم که صحبت را با او به نحوه عزیمت سر پرسیوال و وحشتی که در او ایجاد کرده بود بکشانم . او به خاطر می آورد که اربابش او را با فریاد و سر و صدا از رختخواب بیرون کشیده و با رگبار فحش و ناسزا ترسانده بود ، ولی تاریخ وقوع این ماجرا را نمی دانست و با صداقت می گفت که (پاک از یادش رفته است) هنگام ترک خانه سرایدار ، باغبان را در محلی نه چندان دور از آنجا مشغول کار دیدم . هنگامی که او را صدا زدم تقریبا با بی اعتمادی نگاهم کرد ، ولی هنگامی که از خانم مایکلسون نام بردم و اشاره مودبانه ای از جانب او در مورد باغبان به کار بردم ، با آمادگی نسبتا کافی با من صحبت کرد . احتیاجی نیست آنچه را که بین ما گذشت نقل کنم ، همین قدر بگویم که پایان این تلاش نیز همچون تلاشهای دیگرم عبث بود . باغبان فقط می دانست که اربابش شب هنگام خانه را ترک کرده است ، آن هم شبی در ماه ژوئیه و روزی از روزهای یکی دو هفته یا ده روز آخر آن ماه بوده است و بیش از این چیزی نمی دانست . هنگامی که ما با یکدیگر صحبت می کردیم مرد سیاهپوش کلاه به سر را دیدم که از خانه خارج شد و اندکی دور از ما ایستاد و به نظاره ما پرداخت . حدسیات مشخصی در مورد وظایف آن مرد در بلاک واتر پارک به ذهن من خطور کرده بود و اینک که می دیدم باغبان قادر نیست (و یا تمایل ندارد) نام او را به من بگوید سوءظنم نسبت به او تقویت شد و تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن و با ساده ترین سئوالی که می توان با یک غریبه سر صحبت را باز کرد ، با او حرف بزنم و ساده ترین سئوال این بود که آیا افراد اجازه دارند از این خانه بازدید کنند . بلافاصله به طرف آن مرد به راه افتادم و همین را پرسیدم .

از رفتار و حالات او بخوبی می شد چنین استنباط کرد که مرا می شناسد و قصد دارد عصبانیم کند و به دعوا وادارم سازد . اگر کمترین تردیدی در حفظ خودداری و کف نفس داشتم مسلما پاسخ او به حد کفایت توهین آمیز بود که مرا از کوره به در برد ، ولی با توجه به اوضاع ، سعی کردم با رعایت ادب و صمیمیت از اینکه مزاحم او شده ام عذرخواهی کنم (او به مزاحمت از لغت تجاوز استفاده کرد) و آنجا را ترک کردم . قضیه دقیقا همان شکلی بود که من حدس زده بودم . پس از ترک دفتر آقای کیمل شناسایی شده بودم و حضور من به سر پرسیوال گلاید گزارش شده بود و مرد سیاهپوش را فرستاده بودند تا مواظب تحقیقات من در خانه و حول و حوش بلاک واتر پارک باشد . اگر کوچکترین بهانه ای به دستش می دادم علیه من شکایتی طرح می کرد و با دخالت قاضی محلی ، بدون شک مانع عظیمی بر سر راه من ایجاد می شد و حداقل برای چند روز از ماریان و لورا جدا می ماندم . کاملا آمادگی آن را

داشتیم که از بلاک واتر پارک تا ایستگاه قطار مواظبم باشند ، درست به همان شکلی که روز قبل در لندن تعقیبم کرده بودند ، اما در آن لحظه نتوانستم بفهمم که آیا واقعا کسی مرا دنبال می کند یا نه ! شاید مرد سیاهپوش برای تعقیب من عواملی را در اختیار داشت که آنها را نمی شناختم ، ولی چه سر راهم به ایستگاه قطار ، چه بعد از آن و چه در هنگام رسیدن به ایستگاه لندن در بعدازظهر همان روز ، شخصا کسی را ندیدم . پای پیاده به طرف خانه خود راه افتادم ، ولی قبل از آنکه به آنجا برسم جانب احتیاط را نگه داشتم و در خیابانهای خلوت حول و حوش خانه قدم زدم و بارها و بارها توقف کردم و پشت سر خود را نگاه کردم . اولین بار چنین حيله ای جنگی ای را علیه دشمن فرضی در جنگلهای وحشی آمریکای مرکزی به کار برده بودم و اینک با همان قصد و با احتیاطی بیشتر در قلب شهر متمدن لندن باید از آن شیوه ها استفاده می کردم !

درغیاب من موضوعی که ماریان را بترساند روی نداده بود . او با اشتیاق در مورد موفقیت هایم سؤال کرد و وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم نتوانست شگفتی خود را از بی تفاوتی من در مورد شکست تحقیقاتم پنهان کند . واقعیت این بود که عدم موفقیت در تحقیقات ، مرا از هیچ نظر به هراس نینداخته بود . من همه این ماجرا را به عنوان یک وظیفه دنبال کرده بودم و لذا انتظاری هم نداشتم . در وضعیت ذهنی آشفته من با این موضوع که قضیه به شکل جنگ قدرت بین من و سر پرسووال درآمده است موجب آرامشم می شد . اینک اقرار می کنم که هدف انتقام گیری که پیوسته با سایر اهدافم درهم می آمیخت بر من غلبه کرده بود و تنها راه خدمت به لورا را انداختن پنجه هایم به گردن تبهکاری که با او ازدواج کرده بود می دانستم و همین امر موجب رضایت خاطر می شد .

هرچند اعتراف می کنم که آن قدرها بر نفس خود مسلط نبودم که بتوانم نیاتم را دور از دسترس این حس انتقام نگه دارم ، ولی با کمال صداقت از جنبه ای دیگر از خود دفاع می کنم و آن اینکه درمورد روابط آینده ام با لورا کوچکترین اندیشه ردیلانه ای به ذهنم راه نیافته بود و هرگز به امتیازات فردی که در صورت تسلط بر سر پرسووال می توانستم به اجبار از لورا بگیرم فکر نکرده بودم . هرگز به خود نگفتم که : اگر در این کار موفق شوم یکی از منافعی که نصیبم خواهد شد این خواهد بود که اجازه نخواهم داد شوهرش او را از من بگیرد . نمی توانستم به لورا نگاه کنم و درباره آینده چنین افکاری را به ذهن خود راه دهم . تغییراتی که نسبت به قبل در او ایجاد شده بود باعث می شدند که تنها نفع من از عشق او همان سودی باشد که یک برادر یا پدر از عشق به خواهر یا دخترش می برد و خدا گواه است که من در اعماق قلبم به او چنین احساسی داشتم . همه آمال و آرزوهای من در آن ایام از روزی که او شفا یابد فراتر نمی رفتند . آن روز او می توانست همانگونه به من بنگرد که در ایام سعادتبار گذشته می نگریست و آنگونه با من سخن بگوید که در آن روزهای خوش سخن می گفت . شادترین افکار و عزیزترین آرزوهایم به همین حد ختم می شدند و چیزی فراتر از آن نمی خواستم و آرزو نمی کردم .

این کلمات را متأثر از هیچ خودبینی نمی نویسم . بزودی در روایت من از این داستان نکاتی نقل خواهد شد که ذهن خواننده را در مورد من روشن خواهد کرد و با دیدی واضح درمورد من قضاوت خواهد شد و قبل از آن بهتر است بد و خوب من با ترازوی عدالت سبک و سنگین شوند .



صبح روز بازگشتم از همپشایر ماریان را با خود با اتاق کارم بردم و در آنجا نقشه ای را که برای دستیابی به نقطه ضعف زندگی سر پرسیوال در ذهن پرورانده بودم برایش بازگو کردم. راهیابی به این راز فقط از طریق زن سفیدپوش میسر بود که تا آن لحظه برای ما به عنوان موجودی دست نیافتنی و غیرقابل نفوذ باقی مانده بود. این امر نیز به نوبه خود از طریق دستیابی به مادر آن کاتریک مقدور بود و تنها راه مطمئن برای واداشتن خانم کاتریک جلب اعتماد او بود و به همین علت باید از طریق خانم کلمنتس جزئیات خانوادگی و محلی او را به دست می آوردم. پس از تعمق در مورد این موضوع اطمینان پیدا کردم که می توانم فقط با ایجاد ارتباط صمیمانه با دوست وفادار و حامی آن کاتریک به تحقیقاتم ادامه بدهم. پس، نخستین مشکل، یافتن خانم کلمنتس بود. برای یافتن پاسخ این مشکل، سخت به تیزهوشی ماریان و اطلاعاتی که در مورد خانواده سر پرسیوال و دوران کودکی او در ذهن داشت نیاز داشتم. او بلافاصله ساده ترین و بهترین راه ها را در اختیارم گذاشت و از این حیث بسیار به او مدیونم. او پیشنهاد کرد که به مالکان مزرعه تادزکورنر (در نزدیکی لیمبریج) نامه ای بنویسد و بپرسد که آیا خانم کلمنتس طی چند ماه گذشته با خانم تاد مکاتبه داشته است یا خیر؟ برای ما ممکن نبود که بدانیم «آن» چگونه از خانم کلمنتس جدا شده است، ولی مسلماً پس از این جدایی، خانم کلمنتس از هر کسی که به عقلش می رسید و از جمله از افرادی که در نزدیکی لیمبریج زندگی می کردند پرس و جو کرده است. من به سرعت متوجه شدم که پیشنهاد ماریان چشم انداز روشنی از موفقیت پیش روی ما می گشاید و بر همین اساس، ماریان نامه ای را با پست همان روز برای خانم تاد فرستاد.

در فاصله ای که منتظر پاسخ نامه بودیم ماریان همه اطلاعاتی را که در مورد خانواده سر پرسیوال و دوران کودکی او در ذهن داشت در اختیارم گذاشت. همه اطلاعات او فقط از حرف هایی که شنیده بود نشأت می گرفت، ولی از صحت گفته هایش، با وجود اندک بودن آنها تا حد زیادی مطمئن بود. سر پرسیوال تنها فرزند خانواده اش بود. پدر او سر فلیکس گلاید از همان طفولیت از نقص عضوی دردناک و غیرقابل علاج رنج می برد و از اوان جوانی از شرکت در اجتماعات پرهیز می کرد. تنها موضوعی که از آن لذت می برد موسیقی بود و با بانویی ازدواج کرد که سلیقه ای شبیه خودش داشت و گفته می شد موسیقیدان بزرگی است. او هنوز بسیار جوان بود که بلاک واتر پارک را به ارث برد. نه او و نه همسرش پس از سکونت گزیدن در آنجا سعی نکردند برای ایجاد ارتباط با همسایه ها تلاشی بکنند و هیچ کسی سعی نکرد آنها را به خارج شدن از محدوده تنگ زندگیشان تشویق کند، مگر یک مورد مصیبت بار که آن هم در مورد کشیش ناحیه پیش آمد. کفار و تبهاران در مقایسه با کشیش معصوم بودند. او مردی بی نهایت متعصب بود و از این و آن شنیده بود که سر فلیکس کالج را با شهرتی اندکی بهتر از یک خرابکار از نظر سیاسی و یک لامذهب ترک کرده است و لذا بر حسب وجدان این را وظیفه مقدر و حتی وظیفه خود می دانست که صاحب این املاک را به جلسات موعظه خود بکشاند. سر فلیکس از مداخله همراه با خوش طینتی، اما بسیار حساب شده و جهت دار کشیش با تمام قدرت اظهار خشم و در ملاءعام بشدت به او توهین کرد، بگونه ای که همه اهالی نامه هایی پر از شماتت و خشم به بلاک واتر پارک فرستادند و حتی مستأجرین آنجا نیز به شدیدترین وجهی که جرأت داشتند نظرات خود را بیان کردند. بارونت که به هیچ وجه عرق روستا پرستی در خود نداشت و

نسبت به املاک یا ساکنان آن کوچکترین تعلق خاطری احساس نمی کرد ، اعلام داشت که اجتماع بلاک واتر پارک ، هرگز برای بار دوم فرصت این را پیدا نخواهد کرد که او را بیازارد و از آن لحظه محل را ترک کرد . پس از اقامتی کوتاه در لندن ، او و همسرش انگلستان را ترک کردند و دیگر هرگز به آنجا برنگشتند . آنها نیمی از عمر خود را در فرانسه و نیم دیگر را در آلمان گذراندند و پیوسته هم خود را در انزوای مطلق که احساس ناخوشایند ناشی از نقص عضو سر فلیکس آن را ضروری می ساخت ، محبوس می کردند . پسر آنها ، سر پرسیوال ، در خارج به دنیا آمد و همانجا هم توسط معلمین خصوصی آموزش دید . مادرش نخستین کسی بود که او را تنها گذاشت و درگذشت . پدر نیز اندکی بعد و یا در حدود سالهای ۱۸۲۵ و ۱۸۲۶ از دنیا رفت . سر پرسیوال جوان قبلا یکی دوبار به انگلستان سفر کرده بود ، ولی آشناییش با مرحوم فیِرلی قبل از فوت پدر میسر نشد . هر چند سر پرسیوال به ندرت (و یا شاید هرگز) به لیمبریچ هاوس آمده بود ، ولی بین او و مرحوم فیِرلی صمیمیت عجیبی به وجود آمد . آقای فردریک فیِرلی احتمالا یکی دو بار با سر پرسیوال در معیت آقای فیِرلی ملاقات کرده بود ، ولی چه آن زمان و چه هر زمان دیگری قادر نبوده است اطلاعات زیادی در مورد او کسب کند . تنها دوست صمیمی سر پرسیوال در خانواده فیِرلی پدر لورا بود .

اینها جزئیاتی بودند که من توانستم از ماریان کسب کنم و هر چند برای نیل به مقصود در آن زمان مفید نبودند ، ولی به دقت یادداشتشان کردم تا در آینده و در صورت لزوم از آنها استفاده کنم . جواب خانم تاد (که به درخواست ما به اداره پستی که از منزل ما فاصله داشت ارسال شده بود) بمقصد رسید . همه احتمالاتی که تاکنون علیه ما بودند از این لحظه به بعد بر له ما دگرگون شدند . نامه خانم تاد حاوی نخستین اطلاعاتی بود که ما همگی در جستجوی آن بودیم . چنین به نظر می رسید که خانم کلمنتس (همانگونه که ما حدس زده بودیم) به مزرعه نامه نوشته و قبل از اینکه آن طور ناگهانی دوستانشان را ترک گفته بود عذرخواهی کرده بود . (منظور صبح روز بعدی است که من زن سفیدپوش را در حیاط کلیسا دیدم) و سپس تاد را از ناپدید شدن ناگهانی «آن» مطلع کرده و از او تمنا کرده بود که در آن حوالی و از همسایه ها پرس و جو کند زیرا احتمال داد که زن گمشده به لیمبریچ هاوس بازگشته و در آنجا سرگردان شده باشد . با ذکر این درخواست ، خانم کلمنتس فراموش نکرده بود که نشانی خود را برای آنها بنویسد و خانم تاد هم عینا آن نشانی را برای ماریان نقل کرده بود . نشانی در لندن بود و با پای پیاده نیم ساعتی از ما فاصله داشت . به قول یک ضرب المثل ، باید ماهی را تازه از آب می گرفتیم ، برای همین صبح روز بعد برای گفتگو با خانم کلمنتس راهی منزل او شدم . این نخستین گامی بود که برای انجام تحقیقات مثبت خود برمی داشتیم . داستان این تلاش مایوسانه که مسئولیت انجام آن بر عهده من بود در اینجا آغاز می شود .



نشانی ای که خانم تاد داده بود ، مرا به منزلی اجاره ای در خیابانی آبرومند در نزدیکی گریز این رود هدایت

کرد .

هنگامی که در زدم ، خانم کلمنتس شخصا آن را به روی من گشود . به نظر می رسید که مرا به خاطر نمی آورد و از من پرسید که با او چکار دارم . ملاقاتمان را در حیاط کلیسای لیمبریچ در خاتمه گفتگویم با زن سفید پوش به او یادآوری کردم و بخصوص مراقب بودم به یادش بیاورم که من همان کسی هستم که به آن کاتریک کمک کرد تا از تیمارستان فرار کند (همچنانکه «آن» شخصا اعلام کرده بود) این تنها ادعایی بود که می توانستم به وسیله آن اعتماد خانم کلمنتس را جلب کنم . بمحض آنکه موضوع را یادآوری کردم آنرا به خوبی به خاطر آورد و با نگرانی شدید و در حالیکه مرا به اتاق نشیمن راهنمایی می کرد پرسید که آیا از «آن» خبری دارم . برای من بازگو کردن حقایق بی آنکه وارد موضوع توطئه بشوم کاری ناممکن بود و گفتن چنین موضوعی به یک غریبه نیز خطرناک به نظر می رسید . من همینقدر توانستم با نهایت دقت از ایجاد امید عبث جلوگیری کنم و برایش توضیح دهم که هدف من از این ملاقات شناسایی افرادی است که حقیقتا مسئول ناپدید شدن «آن» هستند و برای آنکه خود را از عذاب وجدان های بعد تبرئه کنم ، حتی این مطلب را اضافه کردم که کمترین امیدی به یافتن رد پای او ندارم و بر این باور هستم که ما هرگز او را دوباره زنده نخواهیم دید و امید و تمایل اصلی من در این موضوع این است که آن دو مردی را که می دانم در بردن و فریب دادن او دخالت داشته اند و دوستان عزیز من به دست آنها گرفتار بی عدالتی دردناکی شده اند ، به کیفر اعمالشان برسانم . با این توضیح ، تصمیم گیری در مورد این مطلب را که برغم تفاوت در انگیزه هایی که ما را وادار به عمل می کرد آیا او تمایل دارد برای پیشبرد مقصود من با دادن اطلاعاتی که به طور اتفاقی آنها را می داند کمک کند یا نه ، بر عهده وی گذاشتم .

در ابتدای امر ، زن بیچاره بقدری گیج و آشفته بود که نمی توانست کاملا مقصودم را بفهمد . او فقط پاسخ داد که به خاطر محبتی که به «آن» داشته ام می توانم هر چه می خواهم از او بپرسم ، ولی از آنجا که حتی در مناسبترین شرایط هم در صحبت کردن با غریبه ها حاضر جواب و سریع نبود از من خواهش کرد او را در جهت صحیح هدایت کنم و به او بگویم که می خواهم داستانش را از کجا آغاز کند . بر حسب تجربه می دانستم در مورد افرادی که قادر نیستند به افکار خود نظم ببخشند ساده ترین نقل روایات هنگامی است که بقدر کافی به گذشته بازگردند بطوری که موانع ناشی از این امر بر گفته هایشان اثر منفی نگذارد . از خانم کلمنتس خواستم ابتدا به من بگوید پس از ترک لیمبریچ چه اتفاقی روی داد و به این ترتیب با پرسشهای دقیق او را مرحله به مرحله هدایت کردم تا به دوره ناپدید شدن «آن» رسیدم . محتوای اطلاعاتی که به این ترتیب به دست آوردم به شرح ذیل است :

پس از ترک مزرعه تادزکونر ، خانم کلمنتس و «آن» تا دربی سفر کرده و بنا به درخواست آن یک هفته در آنجا مانده بودند . سپس به لندن رفتند و در خانه ای که خانم کلمنتس در آن سکونت داشت اقامت کردند . یکی دو

ماهی در آنجا زندگی کردند تا صاحبخانه ، آنها را مجبور کرد محل اقامتشان را ترک کنند . وحشت «آن» از شناخته شدن در لندن و حومه آن بتدریج به خانم کلمنتس سرایت کرد و او تصمیم گرفت به یکی از دورافتاده ترین محلها در انگلستان برود و لذا به شهر گریمزی در لینکلن شایر یعنی محلی که شوهر مرحوم خانم کلمنتس روزهای نخستین زندگی خود را در آنجا گذرانده بود نقل مکان کردند . خویشاوندان خانم کلمنتس که در آن شهر اقامت داشتند مردمان محترمی بودند و همیشه نهایت لطف را به داشتند و به همین دلیل خانم کلمنتس فکر می کرد کاری از این بهتر نیست که به آنجا برود و از دوستان شوهرش کمک و راهنمایی بخواهد . «آن» نمی خواست در مورد بازگشت به ولیمینگهام و نزد مادرش از کسی حرفی بشنود ، زیرا از همان جا او را به تیمارستان منتقل کرده بودند و سر پرسپوال مسلما به آنجا بازمی گشت و او را پیدا می کرد . در این مخالفت نقطه قوتی وجود داشت که خانم کلمنتس احساس می کرد به این سادگی ها نمی توان آن را نادیده گرفت .

اولین علائم بیماری در گریمزی ظاهر و پس از آنکه خبر ازدواج لیدی گلاید از طریق روزنامه ها اعلام و «آن» هم از مطلب مطلع شد ، این علائم تشدید شدند . پزشکی که به بالین زن بیمار حاضر شده بود بلافاصله دریافت که او از یک بیماری قلبی حاد رنج می برد . با طولانی شدن مدت بیماری ، او بقدری ضعیف شد که هر چند در فواصلی کوتاه از شدت بیماری کاسته می شد ، ولی بیماری بارها و بارها عود کرد . در نتیجه آنها نیمه اول سال را در گریمزی ماندند و اگر «آن» به طور ناگهانی جرأت به خرج نمی داد و برای گفتگویی خصوصی با لیدی گلاید به همپشایر بر نمی گشت کماکان در آنجا می ماندند .

خانم کلمنتس هر چه در توان داشت انجام داد تا با انجام این نقشه خطرناک و بیحساب و کتاب مخالفت کند . از طرف «آن» توضیحی در این مورد ارائه نشد ، جز اینکه او اعتقاد داشت که زمان مرگش نزدیک است و او در ذهن خود رازی دارد که باید با قبول هر نوع خطری آنرا به طور مخفیانه به لیدی گلاید برساند . اراده او برای انجام این کار بقدری خلل ناپذیر بود که اظهار داشت چنانچه خانم کلمنتس تمایلی برای همراهی کردن او نداشته باشد ، به تنهایی به همپشایر خواهد رفت . پس از مشورت با پزشک مشخص شد که به اعتقاد وی مخالفت جدی با خواسته های آن به احتمال قوی حمله قلبی دیگری را که شاید این بار موجب هلاکت او شود ، در پی خواهد داشت و خانم کلمنتس به خاطر این توصیه و یک بار دیگر بنا به ضرورت به این موضوع تن داد و با وجود پیش بینی غمبار خطرات و مشکلاتی که برای آن کاتریک پیش آمد به او اجازه داد که حرفش را پیش ببرد . درسفری که از لندن به همپشایر داشتند ، خانم کلمنتس به این موضوع پی برد که یکی از همسفرانش با مناطق اطراف بلاک واتر پارک بخوبی آشناست و می تواند کلیه اطلاعات لازمه را در مورد مکانهای آنجا به او بدهد . به این ترتیب دریافت که تنها محلی که می توانند در آنجا اقامت کنند و بطرز خطرناکی در نزدیکی محل اقامت سر پرسپوال هم نباشد دهکده بزرگی به نام ساندون است . فاصله آنجا تا بلاک واتر پارک بین سه تا چهار مایل بود و هر بار که «آن» در محدوده دریاچه ظاهر شده بود ، این مسافت را با پای پیاده رفته و بازگشته بود .

چند روزی بی آنکه کسی از وجودشان مطلع شود در ساندون و در منزل زن بیوه محترمی که اتاق خوابی را به آنها

اجاره داده بود و خانه اش کمی دورتر از دهکده قرار داشت اقامت کردند . خانم کلمنتس توانسته بود حداقل برای هفته اول سکوت او را با پول بخرد و در نهایت «آن» را وادار کند تا در مرحله اول به نوشتن نامه به لیدی گلاید اکتفا کند ، ولی سابقه شکست در نامه بی امضایی که در لیمبریج برای آن زن فرستاده بود او را در این امر که باید شخصا با وی صحبت کند و بتنهایی به سراغش برود به لجاجت و سرسختی وادار کرده بود . با این وجود خانم کلمنتس هر بار به طور مخفیانه او را تا نزدیکی دریاچه تعقیب می کرد ، ولی هیچ وقت جرأت نکرده بود آنقدرها به خانه قایقی نزدیک شود و وقایع آنجا را با چشم خود مشاهده کند . خستگی ناشی از پیاده روی های هر روزه و طی مسافتی که برای توان جسمی «آن» زیاده از حد طاقت فرسا بود موجب شد که پس از بازگشت از آخرین پیاده روی از آن قلمرو خطرناک و در اثر تحلیل روانی ناشی از هیجانی که از آن رنج می برد ، یکسره از پا درآید و سرانجام آنجا را که خانم کلمنتس پیوسته از آن بیم داشت پیش بیاید . درد قلب و سایر علائم بیماری که در گریمزی در او مشاهده کرده بود عود کردند و «آن» در رختخواب بستری شد .

خانم کلمنتس برحسب تجربه می دانست که در اینگونه موارد بهترین کار این است که سعی کنند نگرانی فکری «آن» را کاهش دهند و لذا آن زن نیکوکار روز بعد شخصا به کنار دریاچه می رود و سعی می کند لیدی گلاید را (که طبق گفته «آن» مطمئنا برای پیاده روی روزانه اش به خانه قایقی می آمد) ملاقات کند و او را متقاعد سازد که مخفیانه به کلبه حوالی ساندون بیاید . در هنگام رسیدن به حاشیه کاجستان ، خانم کلمنتس به جای ملاقات با لیدی گلاید با آقای بلند قد ، چاق و مسنی روبرو می شود که کتابی دردست دارد (به عبارت دیگر به کنت فوسکو بر می خورد!) کنت پس از آنکه لحظاتی با دقت او را زیر نظر می گیرد از وی می پرسد که آیا منتظر کسی است و قبل از آنکه او بتواند پاسخی بدهد اضافه می کند که از طرف لیدی گلاید پیغامی دارد ، ولی مطمئن نیست شخصی که مقابل او قرار دارد دقیقا با توصیفات کسی که او مایل به ملاقات با او بوده است تطابق داشته باشد .

خانم کلمنتس با شنیدن این حرف بلافاصله کارش را به کنت می گوید و از او خواهش می کند که با رساندن پیغام به او نگرانی "آن" را تخفیف دهد . کنت با نهایت محبت آمادگی خود را اعلام می دارد و در خواست او را اجابت می کند و به او می گوید که حامل پیغام مهمی است مبنی بر اینکه لیدی گلاید از «آن» و دوست عزیزش تمنا می کند که بلافاصله به لندن بازگردند ، زیرا اطمینان دارد اگر آنها مدت بیشتری در حوالی بلاک واتر پارک بمانند ، سر پرسپوال آنها را پیدا خواهد کرد . قرار بود لیدی گلاید به لندن برود و اگر «آن» و خانم کلمنتس قبل از او به آنجا برسند ، از آنها خواهش کند که نشانی خود را به او بدهند تا خیلی زود آنها را از حضور خود مطلع سازد و در ظرف یکی دو هفته با آنها ملاقات کند . کنت اضافه کرده بود که او تا آن روز بارها تلاش کرده بود که شخصا به «آن» همداری دوستانه بدهد ، ولی «آن» از دیدن او به عنوان یک غریبه به سختی یکه خورده و اجازه نداده بود که به او نزدیک شود و با او صحبت کند . در جواب اظهارات کنت ، خانم کلمنتس با دلهره و ناراحتی پاسخ می دهد که او برای تامین سلامتی «آن» هیچ راهی بهتر از بردن او به لندن نمی شناسد ، ولی در حال حاضر امیدی برای حرکت دادن او از آن محیط خطرناک وجود ندارد ، زیرا به شدت بیمار و در رختخواب بستری است . کنت از او می پرسد که آیا خانم کلمنتس تا به حال دنبال پزشک فرستاده است و وقتی می شنود که او از ترس برملا شدن جایشان در

دهکده در این امر تردید کرده است به اطلاع وی می رساند که او یک پزشک است و چنانچه خانم کلمنتس مایل باشد همراه او به دهکده برمی گردد تا ببیند برای «آن» چه کاری می توان انجام داد . خانم کلمنتس که طبیعتا به خاطر آنکه کنت پیغام سری لیدی گلاید را به او رسانده است به او اعتماد دارد با یک دنیا امتنان از پیشنهاد او استقبال می کند و همراه یکدیگر به کلبه بازمی گردند . هنگامی که آنها به کلبه می رسند «آن» خواب است . کنت با دیدن چهره او به سختی یکه می خورد (مسلمتا کنت از شباهت او به لیدی گلاید یکه خورده بود ، ولی خانم کلمنتس بیچاره تصور می کند که او از دیدن وخامت حال بیمار حیرت کرده است) کنت اجازه نمی دهد که «آن» را بیدار کنند و از خانم کلمنتس در مورد علائم بیماری او سئوالاتی می پرسد و با معاینه او و گرفتن نبضش راضی به نظر می رسد . ساندون آن قدرها بزرگ هست که بتوان در آن مغازه عطاری یا داروخانه پیدا کرد و کنت به آن مکانها سری می زند تا نسخه اش را بیچد و دارویی را برای بیمار آماده سازد . او شخصا دارو را می آورد و به خانم کلمنتس می گوید که شربت تقویت کننده و محرکی است و یقینا به «آن» توان و قدرت می دهد که از جا برخیزد و خستگی مسافرت به لندن را برای چند ساعتی تحمل کند . قرار می گذارند که دارو را در زمانهای مشخص در آن روز و روز بعد به بیمار بخوراند . در روز سوم حال او به حد کافی مساعد می شود که بتواند مسافرت کند و قرار گذاشته می شود که کنت با خانم کلمنتس در ایستگاه بلاک واتر ملاقات و آنها را برای حرکت با قطار نیمروزی بدرقه کند . اگر آنها در آنجا حضور پیدا نمی کردند ، کنت متوجه می شد که حال «آن» رو به وخامت گذاشته است و بلافاصله به کلبه می آمد .

وقایع بعدی نشان دادند که چنین فوریتی پیش نیامد . دارو بر «آن» اثر خارق العاده ای داشت و هنگامی که خانم کلمنتس به «آن» اطمینان خاطر داد که به زودی لیدی گلاید را در لندن ملاقات خواهد کرد ، روحیه او به شدت تقویت شد . در روز و ساعت تعیین شده (در حالی که در مجموع یک هفته هم در همپشایر نمانده بودند) به ایستگاه قطار رسیدند . کنت در آنجا با زنی مسن که به نظر می رسید او هم قصد سفر به لندن را دارد صحبت کرد . او با نهایت مهربانی به آنها کمک و حتی آنها را تا کوچه شان همراهی و از خانم کلمنتس تمنا کرد فراموش نکند که نشانی خود را برای لیدی گلاید بفرستد . آن زن مسن در قسمت آنها مسافرت نمی کرد و متوجه نشدند پس از رسیدن به ایستگاه لندن بر سر او چه آمد . خانم کلمنتس در محیطی آرام ، خانه ای آبرومند پیدا کرد و طبق قرار قبلی نامه ای نوشت تا لیدی گلاید را از جا و مکان خود مطلع سازد .

بیش از دو هفته گذشت و پاسخی نیامد . در پایان آن مدت بانویی (همان خانمی که در ایستگاه قطار دیده بودند) با کالسکه ای تندرو به آنچه آمد و ادعا کرد که از طرف لیدی گلاید آمده است و ایشان در هتلی در لندن اقامت دارند و مایل هستند قبل از صحبت با «آن» با خانم کلمنتس گفتگویی داشته باشند تا به کمک هم برنامه ملاقات آن دو را تنظیم کنند . خانم کلمنتس برای پیشبرد هدف مورد نظر ، موافقت خود را اعلام کرد (در آن زمان «آن» هم حاضر بود و از او تقاضا کرد که چنین کند) به خصوص اینکه از او نمی خواستند حداکثر بیش از نیم ساعت از خانه دور بماند . او و آن خانم مسن (روشن است که کسی جز مادام فوسکو نبوده است) با کالسکه خانه را ترک کردند . آن خانم درشکه را کنار مغازه ای متوقف کرد و از خانم کلمنتس خواست چند دقیقه ای منتظر بماند زیرا او فراموش

کرده است چیزی بخورد ، ولی هرگز از او خبری نشد . خانم کلمنتس مدتی انتظار کشید و بعد ناگهان وحشت زده شد و با کالسکه ران دستور داد هر چه سریع تر او را به محل اقامتش بازگرداند . وقتی پس از نیم ساعت غیبت به خانه رسید متوجه شد که «آن» آنجا را ترک کرده است . از افراد خانه ، تنها کسی که توانست اطلاعاتی به او بدهد ، نگهبان بود . او در منزل را به روی پسرپچه ای که نامه ای برای «خانم جوانی که در طبقه دوم زندگی می کند» آورده بود ، (طبقه دوم جایی بود که خانم کلمنتس در آن زندگی می کرد) نگهبان نامه را به صاحبش رسانده و به طبقه پایین رفته بود و پنج دقیقه بعد ملاحظه کرده بود که «آن» در حالی که شال و کلاهش را برداشته بود از در ساختمان خارج شد . احتمالاً او نامه را همراه با خود برده بود ، زیرا هیچ جا نشانه ای از آن به دست نیامد و به همین دلیل نمی توان فهمید که او با چه انگیزه ای خانه را ترک کرده بود ، هر چند این انگیزه باید بسیار قوی بوده باشد ، زیرا او هرگز به میل خود و به تنهایی جرات نمی کرد در لندن از جای خود تکان بخورد . اگر خانم کلمنتس به تجربه به این موضوع اطمینان نداشت هیچ چیز نمی توانست وادارش کند که حتی برای مدت زمان کوتاه نیم ساعت «آن» را تنها بگذارد . به محض آنکه خانم کلمنتس توانست افکارش را جمع و جور کند ، به طور طبیعی نخستین اندیشه ای که به ذهنش راه یافت این بود که به تیمارستان سری بزند و از آنها بپرسد که آیا «آن» را به آنجا بازگردانده اند یا نه .

روز بعد به تیمارستان رفت . نشانی آنجا را «آن» به او داده بود . براساس پاسخی که دریافت کرد چنین به نظر می رسد که او یکی دو روز قبل از تحویل آن کاتریک قلبی به تیمارستان رفته باشد و به هر حال به او می گویند که چنین فردی را به آنجا نیاورده اند . آن گاه به خانم کاتریک در ولیمینگهام نامه ای می نویسد که آیا از دخترش خبری دارد ، ولی پاسخ منفی دریافت می کند . از آن روز تا به حال دیگر عقلش به جایی قد نمی دهد و نمی داند که باید درباره «آن» از چه کسی سؤال کند و یا چه کاری انجام دهد و در ناآگاهی مطلق از «آن» و سرنوشت و فرجام او به سر می برد .



تا اینجا مطلب و اطلاعاتی که از خانم کلمنتس دریافت کردم هر چند حقایقی را اثبات می کردند که من قبلاً از

آنها آگاهی نداشتم ، ولی ماهیتی ابتدایی داشتند . واضح بود که سلسله توطئه هایی که آن کاتریک را به لندن کشانده و از خانم کلمنتس جدا ساخته بودند منحصرأ توسط کنت و کنتس فوسکو طراحی و اجرا شده بودند و چنانچه در آینده ضرورت ایجاب می کرد که رفتار آن زن و شوهر در معرض قضاوت قانون قرار گیرد اظهارات خانم کلمنتس فایده بسیار داشت ، ولی مقصود عاجل من از ملاقات با خانم کلمنتس این بود که حداقل به کشف راز زندگی سر پرسووال نزدیک شوم ، در حالی که او در این مورد هنوز به این نکته مهم و نهایی اشاره ای نکرده بود . احساس کردم ضرورت دارد خاطرات او از افراد و وقایع دیگر را در ذهنش زنده کنم و این بار با در نظر گرفتن این نکته سعی کردم به طور غیر مستقیم او را به صحبت در این زمینه وادار سازم و گفتم : ای کاش می توانستم در این فاجعه غم بار یار و مددکار شما باشم . آنچه از دست من برمی آید این است که از صمیم قلب با شما همدردی کنم . خانم کلمنتس ، حتی اگر «آن» فرزند خود شما هم بود بیش از این نمی توانستید به او محبت بی شائبه داشته و این چنین آماده جانفشانی و فداکاری برای او باشید .

-آقا ، هنر نکرده ام . موجود بیچاره برای من دقیقاً مثل فرزند خودم بود . آقا من از زمان کودکی از او پرستاری کردم . او را با دست خودم بزرگ کردم و بزرگ کردن او کار بسیار سختی بود . اگر اولین لباسهای کوچکش را برایش ندوخته بودم و به او راه رفتن را یاد نداده بودم حالا از دست دادنش اینگونه دل مرا نمی شکست . همیشه به خود می گفتم خداوند او را برایم فرستاده است چون فرزندی ندارم که مایه تسلی من باشد . حالا که او را از دست داده ام خاطرات گذشته به ذهنم بازگشته اند و حتی در این سن هم نمی توانم از گریه کردن به خاطر او خودداری کنم ... واقعاً نمی توانم آقا . کمی منتظر ماندم تا به خانم کلمنتس فرصت دهم خود را آرام کند . آیا نوری که اینهمه مدت منتظر تابیدنش بودم بر این راز نورافشانی می کرد ؟ آیا در خاطرات آن زن نازنین از دوران طفولیت «آن» چیزی وجود داشت ؟ پرسیدم : خانم کاتریک را قبل از تولد «آن» می شناختید ؟

-نه خیلی زیاد آقا . شاید سه چهارماهی . در آن ایام ما یکدیگر را زیاد می دیدیم ، ولی با هم دوست نبودیم .

هنگامی که این حرف را می زد صدایش محکمتر از قبل بود . با وجود آنکه احتمال می دادم بسیاری از خاطرات گذشته او دردناک باشند ، مشاهده کردم که این یادآوری ها به ذهن او آرامش می بخشند و از اینکه به جای پرداختن به غم های زنده فعلی به مشکلات مبهم گذشته بپردازد ، راضی به نظر می رسد . سعی کردم حافظه اش را در جهتی که مورد نظرم بود هدایت کنم . پرسیدم : شما و خانم کاتریک با یکدیگر همسایه بودید ؟

-بله آقا . در ولمینگهام قدیم همسایه هم بودیم .

-ولمینگهام قدیم ؟ پس در همپشایر دو محل به این نام وجود دارند ؟



-بله آقا . آن روزها این طور بود . منظورم بیش از بیست و سه سال قبل است . آنها حدود دو مایلی آنجا شهر جدیدی ساختند که دسترسی به رودخانه از آنجا آسانتر بود . ولمینگهام قدیم که هرگز چیزی بیشتر از یک دهکده نبود بمرور زمان متروک شد . شهر جدید همین محلی است که حالا به آن ولمینگهام می گویند ، ولی کلیسای قدیمی آن دهکده هنوز کلیسای ناحیه است . حالا کلیسا یکه و تنها مانده است و خانه های اطرافش را یا کوبیده اند و یا خراب کرده اند . من زنده بوده ام تا شاهد این تغییرات غم انگیز باشم . در روزگار من ، آنجا محل دلپذیر و زیبایی بود .

-خانم کلمنتس آیا قبل از ازدواجتان آنجا زندگی می کردید ؟

-نه آقا . من اهل نورفولک هستم . شوهرم هم اهل آنجا نبود . همان طور که قبلاً هم به شما گفتم او اهل گریمزبی بود و دوره کار آموزش را در آنجا گذراند ، ولی از آنجا که در جنوب دوستانی داشت و از آنها شنیده بود که در ساوتمپون کاسبی رونق دارد در آنجا وارد کسب و کار شد و هر چند محدوده کارش کوچک بود ، ولی آنقدرها درآمد داشت که برای بازنشستگی یک مرد ساده کافی باشد و سپس در ولمینگهام قدیم سکونت کرد . وقتی که با هم ازدواج کردیم همراه او به آنجا رفتیم . هیچ یک از ما جوان نبودیم ، ولی با هم زندگی بسیار سعادت‌مندانه ای داشتیم ... بسیار سعادت‌تبار تر از همسایه مان آقای کاتریک که یکی دو سال پس از ازدواج به ولمینگهام قدیم آمده بود .

-شوهر شما با او آشنایی قبلی داشت ؟

-با آقای کاتریک آشنا بود آقا ، ولی همسرش را نمی شناخت . او برای هر دوی ما غریبه بود . چند نفر از نجبا به کاتریک توجه داشتند و او توانست در کلیسای ولمینگهام شغلی پیدا کند و همین امر باعث شد که او به آن ناحیه بیاید و همانجا اقامت کند . او تازه عروسش را هم همراه با خود آورد و ما بمرور زمان شنیدیم که عروس در وارنک هال در نزدیکی ساوتمپون ندیمه یک خانم بوده است . از آنجا که آن زن به شکلی غیرعادی خود را دست بالا می گرفت ، کاتریک به این نتیجه رسیده بود که گرفتن موافقت او برای ازدواج کار مشکلی است . بارها و بارها از او تقاضای ازدواج کرده و پاسخ منفی شنیده و سرانجام از خیر این کار گذشته بود . درست هنگامی که کاتریک دست از اصرار برداشت ، طرف مقابل به میل خود و ظاهراً بدون دلیل قانع کننده ای به سوی او بازگشت . شوهر بیچاره من همیشه می گفت که آن موقع بهترین فرصت برای درس دادن به آن زن بوده است ، ولی کاتریک بینوا بیش از آن به آن زن علاقمند بود که بتواند با او چنین معامله ای بکند . او هرگز نه قبل از ازدواج و نه بعد از آن همسرش را ادب نکرد . او احساسات تندی داشت و اجازه می داد احساساتش گاه او را به سوپی و گاه به سوی دیگر بکشانند و اگر با زنی بهتر از خانم کاتریک هم ازدواج می کرد مسلماً او را هم ضایع می کرد . آقا ، من دوست ندارم پشت سر کسی حرف بزنم ، ولی خانم کاتریک زن سنگدلی بود که جز به خودش به کسی فکر نمی کرد و جز برای تحسین های احمقانه و لباسهای فاخر اهمیتی قایل نبود و با آنکه کاتریک همیشه با او مهربانی می کرد ، نسبت به او حتی احترام ظاهری را نیز رعایت نمی کرد . هنگامی که آنها برای نخستین بار در همسایگی ما مستقر شدند شوهرم گفت که باید منتظر وقایع شومی بود و صحت حرف او نیز اثبات شد . هنوز چهارماه هم نگذشته بود که در خانواده آنها

جدایی منحوسی پیش آمد . هر دوی آنها مقصّر بودند آقا . هر دوی آنها به یک نسبت تقصیر داشتند .

منظور شما زن و شوهر است ؟

-اوه نه آقا منظورم کاتریک نیست . او موجود قابل ترحمی بود . منظورم همسرش و مردی است که ...

-مردی که باعث رسوایی او شد ؟

-بله آقا ! مردی که به عنوان یک آقازاده یه دنیا آمده و بزرگ شده بود ، ولی باید آدم بهتری از کار درمی آمد . آقا شما او را خوب می شناسید و «آن» عزیز و بینوایی من هم او را بهتر از هر کسی می شناخت .

-منظورتان سر پرسیوال گلاید است ! ضریان قلبم شدید شد . احساس کردم کلید معما را به دست آورده ام . هنوز چقدر از پیچ و زخمهای دالانی که گمراهم می کرد بیخبر بودم پرسیدم : در آن زمان سر پرسیوال در حوالی شما زندگی می کرد ؟

-نه آقا . او به عنوان یک غریبه به جمع ما آمد . هنوز مدت زیادی از فوت مادرش در خارج نمی گذشت . به یاد دارم که لباس عزا به تن داشت و در مهمانخانه کوچکی کنار رودخانه اقامت کرد (حالا آنجا را کوبیده اند) آن موقع ها رسم بود که نجیب زاده ها برای ماهیگیری به آنجا می رفتند . اولین باری که به آنجا آمد توجه کسی به او جلب نشد . آن روزها از سراسر انگلستان برای ماهیگیری به کنارهای رودخانه ما می آمدند .

-آیا قبیل از تولد «آن» سر و کله اش در دهکده پیدا شد ؟

-بله آقا . «آن» در ماه ژوئن ۱۸۲۷ متولد شد و من گمان می کنم او در اواخر ماه آوریل یا اوایل ماه مه به آنجا آمد .

-آیا او به عنوان غریبه به دهکده شما آمد ؟ آیا او برای خانم کاتریک هم مثل سایرین یک غریبه بود ؟

-اوایل اینطور تصور می کردیم آقا . ولی پس از بلند شدن سر و صدای رسوایی آنها ، دیگر کسی باور نکرد که آنها یکدیگر را نشناسند . انگار همین دیروز بود . همه چیز را خیلی خوب به خاطر دارم . یک شب کاتریک به باغ آمد و با زدن سنگریزه به شیشه پنجره ما را بیدار کرد . شنیدم که به شوهرم التماس می کند که محض رضای خدا پایین برود و با او صحبت کند . آنها مدت زمانی طولانی در دالان منزل با یکدیگر حرف زدند . هنگامی که شوهرم به طبقه بالا آمد سراپا می لرزید . او روی لبه تخت نشست و گفت : لیزی ، من همیشه به تو می گفتم که او زن خوبی نیست . همیشه هم می گفتم که عاقبت بخیر نمی شود و متاسفانه باید بگویم آن عاقبت شومی که برایش تصور می کردم حالا رسیده است . کاتریک تعداد زیادی دستمال های توری ، دو انگشتر گرانبیقیمت و یک ساعت و زنجیر طلا در کسوی میز همسرش پیدا کرده است . اینها چیزهایی نیستند که زنی جز اشراف زاده بتواند به سادگی فراهم کند و زنش هم نمی گوید که چطور آنها را بدست آورده است . من گفتم : آیا گمان می کند که آنها را از جایی دزدیده است ؟ او جواب داد : نه ، دزدی هم کار مفتضخی است ، ولی ماجرا بدتر از اینهاست ! او هیچ وقت موقعیتی برای

دزدی این نوع چیزها نداشته است ، ولی زنی هم نیست که در صورت امکان دست به چنین کاری بزند . آنها هدیه هستند لیزی ! حروف اول اسم او پشت ساعت حک شده اند . کاتریک آنرا دیده است . کاتریک شخصا خامش را دیده که با آن آقایی که لباس عزا به تن دارد ، یعنی با سر پرسیوال حرف می زده است و رفتار او طوری نبوده که شایسته یک زن شوهردار باشد . در این باره با کسی حرف نزن . من امشب کاتریک را آرام کردم و به او گفتم زبانش را نگه دارد و چشمش را باز کند و یکی دو روزی منتظر بماند تا از این موضوع کاملا اطمینان پیدا کند . من گفتم : به نظر من هر دوی شما سخت در اشتباهید . طبیعی به نظر نمی رسد که خانم کاتریک با موقعیتی که در اینجا دارد با غریبه ای رهگذر چون سر پرسیوال گلاید رابطه برقرار کند . شوهرم گفت : آئی ! آئی ! آئی ! ولی آیا سر گلاید برای او هم غریبه است ؟ فراموش کرده ای که زن کاتریک چطور با او ازدواج کرد ؟ او پس از آنکه بارها و بارها به تقاضای کاتریک جواب رد داد ، سرانجام به میل خود نزد او رفت . لیزی ، قبل از این هم با زنان بدکاره ای روبرو بوده ام که از مردان شرافتمندی که آنها را دوست داشته اند به عنوان ابزاری برای حفظ آبروی از دست رفته شان سوءاستفاده کرده اند و من با نگرانی تمام گمان می کنم که این خانم کاتریک یکی از بدکارترین آنها باشد . بزودی خواهیم دید . و هنوز دو روز نگذشته بود که ما همه چیز را دیدیم .

خانم کلمنتس قبل از آنکه سخنش را ادامه بدهد برای لحظه ای تامل کرد . حتی در آن لحظه نیز تردید داشتم که کلید راه یابی به مرکز این دالان پیچ در پیچ را یافته ام یا نه . آیا این داستان پیش پا افتاده و بسیار معمولی که قصه خیانت یک مرد و ضعف اخلاقی یک زن را بازگو می کرد می توانست کلید رازی باشد که در تمام دوران زندگی سر پرسیوال گلاید موجبات ترس و وحشت او را فراهم آورده بود ؟ خانم کلمنتس ادامه داد : خوب آقا . کاتریک نصیحت شوهر مرا قبول کرد و منتظر ماند و همانطور که به شما گفتم مدت زیادی طول نکشید . روز دوم ، او سر پرسیوال و همسرش را زیر سقف نمازخانه کلیسا در حالی که سر در گوش هم برده بودند و نجوا می کردند پیدا کرد . تصور می کنم آنها فکر کرده بودند اطراف نمازخانه آخرین محلی است که امکان دارد کسی دنبال آنها بگردد ، ولی موضوع هرچه که بود آنها آنجا بودند . از قرار معلوم سر پرسیوال بقدری شگفت زده و آشفتگی می شود و با چنان حالت تقصیرکارانه ای از خود دفاع می کند که کاتریک بیچاره (که در مورد احساسات تند و تیز او قبلا برایتان تعریف کردم) از ترس بی آبرویی به حال جنون می افتد و او را کتک می زند . و حریف مناسبی برای مردی که حقش را ضایع کرده بود ، نبود (متاسفم که این حرف را می زنم) و قبل از آنکه همسایه ها سر و صدا را بشنوند و به کمک او بشتابند و آنها را از هم جدا کنند به وحشیانه ترین وضع ممکن کتک خورد .

تمام این وقایع بعدازظهر آن روز اتفاق افتاد و هنگام عصر که شوهرم به خانه کاتریک رفت متوجه شد که او از آنجا رفته است و هیچکس هم از او خبر ندارد . دیگر در آن دهکده چشم هیچ تنابنده ای به فکر کاتریک نیفتاد . او دیگر می دانست که انگیزه شیطانی همسرش برای ازدواج با او چه بوده و پس از احساس بدبختی و بی آبرویی که از برخورد او و سر پرسیوال به وجود آمد خواست بازگردد و دوستان و کارش را از دست ندهد ، ولی کاتریک به قول خیلی ها باغیرت تر و مغرورتر از آن و به نظر من حساس تر از آن بود که بتواند با همسایه هایش روبرو شود و با خاطره بی آبرویش زندگی کند . شوهرم یک بار خبر عزیمت او از انگلستان را شنید و تا آنجا که می دانم حالا هم

زنده است و در آنجا زندگی می کند و بعید می دانم که کسی از افراد آن دهکده قدیمی و بخصوص همسرش دیگر هرگز او را ببینند .

پرسیدم : بر سر سر پرسیوال چه آمد ؟ آیا او در آن حوالی ماند ؟

-نه آقا . آتش شایعات در محل بیش از آن برایش داغ بود که او را نسوزاند . شنیده شد که همان شب او و خانم کاتریک بر سر موضوع برملا شدن رابطه شان با صدای بلند با هم جار و جنجال می کردند و صبح روز بعد هم او از آنجا گریخت .

-و خانم کاتریک چه کرد ؟ یقینا او هم نتوانست در میان مردمی که از آبرو ریزیش خبر داشتند زندگی کند .

-نخیر آقا . او همان جا ماند . برای اینکه آنقدر سنگدل بود که کوچکترین اعتنایی به عقاید همسایه هایش نمی کرد و به همه از کشیش گرفته تا پایین ، چنین گفته بود که او قربانی یک اشتباه هولناک است و همه کسانی که عادت به غیبت و بدگویی دارند نمی توانند او را به عنوان یک زن مقصر از آنجا برانند . در تمام مدتی که من در ولیمینگهام قدیم زندگی می کردم او هم آنجا بود و پس از ساخته شدن شهر جدید و نقل مکان همسایه های محترم به آنجا او هم اسباب کشی کرد ، انگار که قصد دارد تا آخر عمر در میان آنها زندگی کند و به افتضاحشان بکشانند . هنوز هم او آنجاست و از لج آنها هم که شده است تا آخر عمر همانجا خواهد ماند .

پرسیدم : در این سالها چگونه امرار معاش کرده است ؟ آیا شوهرش توان مالی داشته است که به او کمک کند ؟ خانم کلمنتس گفت : هم توان مالی داشت و هم دلش می خواست آقا ! در اولین نامه ای که به شوهر خوب من نوشت متذکر شد که آن زن نام او را بر خود دارد و در خانه او زندگی می کند و با وجود بدنام بودنش نباید مانند یک فقیر در خیابان جان دهد . او قادر بود سالانه برای زنش مستمری مختصری تامین کند تا او بتواند هر سه ماه یک بار در محلی در لندن از آن برداشت کند .

-آیا خانم کاتریک این مستمری سالانه را قبول کرد ؟

-حتی یک پول سیاه آن را قبول نکرد آقا . او گفت که نه برای یک لقمه نان و نه برای یک جرعه آب مدیون کاتریک نخواهد بود ، حتی اگر تا صد سالگی هم زنده بماند و تا به حال هم بر سر این حرف باقی مانده است . هنگامی که شوهر بیچاره من مرد و همه ثروتش را برای من باقی گذاشت ، نامه کاتریک همراه با سایر مایملکش در اختیار من قرار گرفت و من به زنش گفتم که هرگاه نیاز مالی پیدا کرد مرا در جریان بگذارد . او گفت که ترجیح می دهد همه افراد انگلستان از نیاز مالی او باخبر شوند ، ولی به کاتریک یا یکی از دوستان او روی نیاورد و گفت که این هم جواب اوست و اگر دوباره به من نامه نوشت از قول زنش به او بگویم که چه نظری دارد .

-تصور می کنید که او شخصا صاحب پول و ثروتی بود ؟

-اگر هم چنین باشد مسلماً ثروت چندانی نداشت آقا . گفته می شود و متأسفانه باید بگوییم که به حق هم می گویند که سر پرسووال گلاید معاش او را بطرز خصوصی تامین می کند .

پس از شنیدن سخن آخر اندکی تأمل کردم تا آنچه را که شنیده بودم مجدداً بررسی کنم . اگر تا اینجا داستان را بدون کمترین شبهه ای می پذیرفتم کاملاً روشن بود که چه مستقیم و چه غیر مستقیم هنوز این راز بر من آشکار نشده بود و هنوز هم در رسیدن به مقصود با شکستی محرز و مایوس کننده مواجه بودم . ولی در این روایت نکته ای وجود داشت که مرا در پذیرش بلاشروط موضوع مردد می کرد و احساس می کردم در اعماق این داستان شبهه ای پنهان شده است . نمی توانستم برای زندگی دائمی و داوطلبانه زنی گناهکار در ناحیه ای که صحنه بی آبرویی او بوده است دلیل منطقی پیدا کنم . گفته آن مرد در مورد اینکه به خاطر اثبات بیگناهی دست به این اقدام عجیب می زند مرا قانع نمی کرد . این که او در انجام اعمال خود برخلاف آنچه ادعا می کرد مختار و آزاد نبوده است و تحت اجباری که بر من پوشیده بود تن به این کار می داد طبیعی تر و محتمل تر به نظر می رسید . در اینصورت آن کسی که قدرت داشت او را وادار به اقامت در ولمینگهام کند که بود ؟ بی تردید او همان کسی بود که خانم کاتریک مخارج زندگی اش را از او دریافت می کرد . او کمک مالی شوهرش را رد کرده بود و شخصاً نیز ثروت چندانی نداشت . از طرفی خوار و خفیف و بی یار و یاور مانده بود ، بنابراین لازم بود که از فردی کمک دریافت کند و طبق گفته های خانم کلمنتس آن فرد سر پرسووال گلاید بود . بر مبنای این فرضیات و بر اساس افکاری که پیوسته در ذهن داشتم به این نتیجه رسیدم که خانم کاتریک به راز سر پرسووال آگاهی دارد و لذا به نفع آقای گلاید است که او را در ولمینگهام نگاه دارد ، زیرا آبروریزی او در آن محل وسیله مطمئنی بود که دیگران از ایجاد هر نوع ارتباطی با وی طفره برونند و در واقع او را قرنطینه کنند و امکان پاسخ دهی به دوستان جان در جانی نیز از خانم کاتریک سلب شود . ولی رازی که باید مخفی می ماند چه بود ؟ مسلماً این راز ربطی به بی آبرویی خانم کاتریک نداشت ، زیرا همسایه ها همه این را می دانستند . تردید در مورد اینکه سر پرسووال پدر «آن» باشد نیز بی مورد بود ، زیرا در جایی چون ولمینگهام اینگونه موضوعات مخفی نمی ماندند . اگر خطا کارانه ای را که برایم توصیف کرده بودند همچون سایر مردم بی شبهه می پذیرفتم و از این داستان همان نتیجه سطحی و متداولی را که آقای کاتریک و سایر همسایه ها گرفته بودند ، می گرفتم در هیچ جا اثری از راز خطرناکی که سر پرسووال و خانم کاتریک یک عمر آن را مخفی نگاه داشته بودند ، باقی نمی ماند . با این وجود بی تردید کلید کشف این معما در آن ملاقات های مخفیانه و در آن پچ پچ های خودمانی بین زن کارمند کلیسا و «آقایی که لباس عزا پوشیده بود» وجود داشت .

آیا این احتمال وجود نداشت که ظواهر امر به موضوعی اشاره کنند ، ولی حقیقت غیرقابل حدس در جای دیگری نهفته باشد ؟ آیا این احتمال وجود نداشت که ادعای خانم کاتریک مبنی بر اینکه او قربانی اشتباهی وحشتناک شده است ، حقیقت داشته باشد ؟ و گیریم که این ادعا کذب محض باشد ، آیا نتیجه آن عمل هر چه بود و سر پرسووال را بنوعی با او مرتبط می ساخت از گناهی غیرقابل تصور ناشی نمی شد ؟ آیا این احتمال وجود نداشت که سر پرسووال خود را در معرض سوءظنی قرار داده باشد تا از سوءظن دیگری در امان بماند ؟ اگر می توانستم راهی به اعماق این داستان ناامید کننده پیدا کنم ، به راز دست پیدا می کردم . سئوالات بعدی را با این هدف مطرح کردم

که مطمئن شوم آیا کاتریک واقعا معتقد بود که همسرش خطاکار است یا نه و پاسخ های خانم کلمنتس برای من جای هیچگونه شبهه ای باقی نگذاشت . بر مبنای شواهد روشن ، خانم کاتریک در زمان مجرد با فرد ناشناسی رابطه برقرار کرده و سپس برای جلوگیری از آبروریزی با کاتریک ازدواج کرده بود . بر اساس محاسبات زمانی و مکانی ضرورتی ندارد وارد جزئیات آنها بشوم ، به یقین دختری که نام شوهر خانم کاتریک را بر خود داشت ، فرزند آقای کاتریک نبود . در مورد دوم ، برای من کاملا واضح بود که سر پرسیوال نمیتواند پدر «آن» باشد ، هر چند ظاهرا اثبات این موضوع با مشکلات بیشتری همراه بود . من در موقعیتی نبودم که بتوانم در مورد اینگونه احتمالات به آزمایشی بهتر از شباهت ظاهری «آن» با لورا استناد کنم . پرسیدم : تصور می کنم هنگامی که در دهکده تان بودید غالبا سر پرسیوال را می دیدید . این طور نیست ؟ خانم کلمنتس پاسخ داد : بله آقا . خیلی زیاد او را می دیدم .

-آیا به نظر شما «آن» شباهتی به او داشت ؟

-نه آقا . «آن» ابدا به او شبیه نبود .

-پس شبیه مادرش بود ؟

-نه آقا . شبیه مادرش هم نبود . خانم کاتریک سبزه بود و صورت گردی داشت .

-پس «آن» نه به مادرش شباهت داشت و نه شبیه پدر فرضیش بود . می دانستم که نمی توانم بطور مطلق به شباهت ظاهری افراد اعتماد کنم ، ولی در مجموع و به همین دلیل نمی شد از این احتمال صرف نظر کرد . آیا این احتمال وجود داشت که با کشف حقایقی درباره زندگی خانم کاتریک و سر پرسیوال قبل از آنکه به ولیمینگهام قدیم بیایند ، آن راز برملا شود . سئوالات بعدی را با این نیت عنوان کردم و پرسیدم : اولین بار که سر پرسیوال به ناحیه شما آمد مشخص نشد که از کجا آمده بود ؟

-نه آقا . عده ای می گفتند که از بلاک واتر پارک آمده و عده ای دیگر معتقد بودند که از اسکاتلند آمده است ، ولی کسی اطلاع دقیقی نداشت .

-آیا خانم کاتریک بلافاصله پس از ازدواج در وارنک هال به عنوان ندیمه مشغول به کار شد ؟

-بله آقا .

-و آیا مدت زیادی در آن محل زندگی می کرد ؟

-سه یا چهار سال آقا . کاملا مطمئن نیستم .

-آیا هرگز نام آقای را که وارنک هال به او تعلق داشت شنیده اید ؟

-بله آقا . نام او سرهنگ دان ثورن بود .

-آیا از آقای کاتریک یا شخص دیگری هرگز شنیده اید که سر پرسیوال دوست سرهنگ دان ثورن باشد و یا آیا کسی سر پرسیوال را در حوالی وارنک هال دیده است؟

-تا آنجا که من می دانم و شنیده ام نه کاتریک او را دیده است نه کس دیگری که من بشناسم .

نام و نشانی سرهنگ دان ثورن را یادداشت کردم تا اگر زنده باشد و احتمالا روزی به او مراجعه کنم از محل زندگیش خبر داشته باشم . تصور ذهنی من شخصا و برخلاف عقیده عامه این بود که سر پرسیوال پدر «آن» نیست و گفتگوهای پنهانی او با خانم کاتریک مطلقا به لطمه ای که آن زن به آبروی شوهر خویش وارد آورده است ارتباطی ندارد . سئوالات دیگری که این تصور ذهنی مرا تقویت کند به ذهنم نرسید و فقط توانستم خانم کلمنتس را ترغیب کنم که از روزها کودکی «آن» صحبت کند و سخت هوشیار بودم که بطور اتفاقی از میان حرفهای او مطلبی را بقیام که مرا در رسیدن به مقصودم یاری دهد . گفتم : خانم کلمنتس هنوز نفهمیدم که چگونه مراقبت از طفل معصومی که در این بحبوحه گناه و فلاکت به دنیا آمد ، به شما سپرده شد ؟

-آقا ، کس دیگری نبود که دست آن موجود کوچک و بی پناه را بگیرد . مادر بدکاره اش از همان روز اول تولد از او متنفر بود ، انگار این طفل معصوم تقصیری دارد . قلب من از تصور حال و روز آن بچه به درد می آمد و پیشنهاد کردم او را مثل بچه خودم بزرگ کنم .

-آیا از همان ابتدا فقط شما از «آن» حمایت می کردید ؟

-نه کاملا آقا . خانم کاتریک در مورد او هم خواب و خیال ها و هوسهای مخصوصی داشت و هر چند وقت یکبار هوس می کرد نسبت به او ادعای مالکیت کند ، انگار دلش می خواست بر سر بزرگ کردن بچه با من لجبازی کند ، ولی این جنگ و گریزهای او مدت زیادی دوام نمی آورد . آن کوچولوی بیچاره همیشه نزد من بازمی گشت و همیشه هم از اینکه با من زندگی کند خوشحال و راضی بود ، هر چند زندگی با من کسل کننده بود و او نمی توانست از خانه بیرون برود و مثل سایر بچه ها همبازی هایی پیدا کند و شاد و خندان باشد . طولانی ترین جدایی من و او هنگامی بود که مادرش او را به لیمبریج برد و این اتفاق درست وقتی روی داد که من شوهرم را از دست دادم و احساس کردم چه بهتر که «آن» در چنین وضع مصیبت باری در خانه نباشد . در آن هنگام او ده یازده ساله بود . طفل معصوم در یادگیری درسهایش کند بود و شور و نشاط سایر کودکان را هم نداشت ، اما خوشگلترین دختر کوچولویی بود که شما می توانید آرزوی دیدنش را داشته باشید . در خانه منتظر بازگشت او ماندم و بعد پیشنهاد کردم که او را با خود به لندن ببرم . راستش را بخواهید آقا ، بعد از مرگ شوهرم دلم نمی آمد در ولمینگهام قدیم بمانم و آنجا به نظرم تغییر کرده و سرد و متروک شده بود .

-و خانم کاتریک با پیشنهاد شما موافقت کرد ؟

-نه آقا . او سنگدلتر و عصبی تر از سابق از شمال بازگشته بود . مردم می گفتند که او برای رفتن به آنجا مجبور

بوده است که از سر پرسپوال اجازه بگیرد و فقط به این دلیل به لیمبریچ رفته است که از خواهر محترمش پرستاری کند ، چون گفته می شد که آن زن به اندازه کافی پول پس انداز کرده بود ، ولی واقعیت این است که پول باقیمانده از او همین قدر بود که صرف خرج کفن و دفنش بشود . احتمالاً این چیزها خانم کاتریک را بشدت بدخلق کرده بود ، ولی موضوع هر چه بود او یک کلمه از حرفهای مرا در مورد بردن بچه نشنید . چنین به نظر می رسید که دوست دارد با جدا کردن ما از یکدیگر هر دویمان را زجر بدهد . تنها کاری که توانستم بکنم این بود که نشانی خود را در لندن به «آن» دادم و بطور خصوصی به او گفتم هرگاه مشکلی پیدا کرد نزد من بیاید ، ولی سالها گذشت و او نتوانست خود را رها سازد و نزد من بیاید . من دیگر هرگز آن موجود بیچاره را ندیدم تا شبی که از تیمارستان فرار کرد .

خانم کلمنتس . آیا شما می دانید چرا سر پرسپوال او را در تیمارستان زندانی کرد ؟

من فقط آنچه را که خود «آن» به من گفت می دانم آقا . آن موجود بیچاره عادت داشت در این مورد حرفهای پرت بزند . او می گفت مادرش از راز سر پرسپوال آگاه است و مدتی پس از آنکه من از هپمشایر رفتم آنرا برای «آن» هم افشا کرده بود . هنگامی که سر پرسپوال پی برد که «آن» راز را می داند او را در تیمارستان زندانی کرد . هنگامی که از او می پرسیدم آن راز چیست ، نمی توانست تعریف کند . ولی همین قدر می گفت که اگر مادرش بخواهد می تواند مایه بیچارگی و دربه دری سر پرسپوال شود . احتمالاً خانم کاتریک بیش از این چیزی درباره راز به «آن» نگفته بود و آن موجود بیچاره برخلاف آنچه که تظاهر می کرد چیز زیادی در این مورد نمی دانست وگرنه به من می گفت . این فکر بارها به ذهن من هم خطور کرده بود . قبلاً به ماریان گفته بودم که تردید دارم هنگامی که کنت فوسکو در خانه قایقی مزاحم او و آن کاتریک شد ، لورا واقعا در آستانه کشف راز مهمی بوده باشد . این با ناراحتی روانی «آن» کاملاً جور در می آمد که بر اساس توهمات خود گمان کرده باشد که از راز سر پرسپوال بطور کامل خبر دارد و اطلاعات او از اشاراتی که مادرش در کمال بی احتیاطی در حضور او مطرح کرده بود فراتر نمی رفت . بی اعتمادی ناشی از حس گناه ، سر پرسپوال را دچار این توهم کرده بود که «آن» از طریق مادرش به این راز پی برده است . او بعدها هم این توهم را پیدا کرد که همسرش نیز از همه چیز آگاه است .

زمان می گذشت و روز دامن کشان رو به پایان می رفت . تردید داشتم که اگر باز هم آنجا بمانم از خانم کلمنتس حرفی بشنوم که برای رسیدن به مقصود یاریم کند . تا آن لحظه جزئیات بی شماری در مورد محل زندگی و اوضاع خانوادگی خانم کاتریک کشف کرده بودم و به نتایج مشخصی رسیده بودم که کاملاً برایم تازه داشتند و احتمالاً می توانستند در جستجوها و فعالیت های آینده کمکم کنند . از جا برخاستم تا خداحافظی و از خانم کلمنتس به خاطر اینکه در دادن اطلاعات به من نهایت همکاری را مبذول کرده بود تشکر کنم . به او گفتم : باعث تاسف من خواهد بود اگر مرا آدم فضولی فرض کرده باشید . من شما را با سئوالات بیشماری که اغلب مردم علاقه ای به جواب دادنش ندارند زحمت دادم . خانم کلمنتس جواب داد : آقا از صمیم قلب به هر سئوالی که داشته باشید پاسخ خواهم داد و شما مختارید هر چه دلتان می خواهد از من بپرسید . زن بیچاره در اینجا حرفش را قطع کرد و با دقت



بیشتری به من نگاه کرد و گفت : آرزو دارم که شما بتوانید در مورد «آن» اطلاعات بیشتری به من بدهید . من فکر می کنم هنگامی که وارد شدید حالتی در چهره تان بود که نشان می داد می توانید این کار را بکنید . شما نمی توانید بدانید که بی خبر بودن از این که او مرده یا زنده است چقدر برایم مشکل است . اگر حقیقت را می دانستم همه چیز را بهتر تحمل می کردم . شما گفتید که هرگز انتظار ندارید او را بار دیگر زنده ببینید . آیا شما حقیقت را می دانید ؟ آیا مشیت الهی بر این قرار گرفته است که او را نزد خود ببرد ؟ من نمی توانستم در مقابل این درخواست ملتسانه سنگدلی به خرج بدهم و آن قدرها ظالم و پست نبودم که پاسخش را ندهم . با آرامی جواب دادم : خوشبختانه رنج او در این دنیا به پایان رسیده است . زن بیچاره روی صندلیش افتاد و صورتش را از من پنهان کرد و گفت : اوه آقا . شما از کجا می دانید ؟ چه کسی این حرف را به شما گفته است ؟

خانم کلمنتس کسی این حرف را به من نگفته است ، ولی من بر اساس دلایلی که در دست دارم می دانم که حقیقت دارد . دلایلی که به شما قول می دهم به محض آنکه از نظر امنیتی لحظات عمر از او خوب مراقبت کرده اند و می دانم ناراحتی قلبی ای که آنهمه از آن در رنج بود عامل اصلی فوت او بوده است . شما هم مدت زیادی نخواهد گذشت که خواهید دید او در حیاط آرام کلیسای دهکده در جایی ساکت و آرام که احتمالاً خود شما هم برای او انتخاب می کردید دفن شده است .

مرده ؟ او که آنقدر جوان بود مرده است و من زنده مانده ام که این را بشنوم ؟ من اولین لباسهای کوتاه و کوچکش را دوختم . به او یاد دادم که راه برود . اولین بار به من بود که مادر گفت و حالا من مانده ام و «آن» رفته است ؟ همین را می خواهید بگویید آقا ؟

زن بیچاره دستمالش را از روی صورتش برداشت و برای نخستین بار به من نگاه کرد و گفت : شما گفتید که او را بطور آبرومندی دفن کرده اند ؟ آیا تشییع جنازه او بشکلی بود که اگر واقعاً فرزند من بود برایش برگزار می کردم ؟ به او اطمینان خاطر دادم که چنین بوده است . چنین به نظر می رسید که از پاسخ من غروری وصف ناپذیر در خود احساس می کند . در او آرامشی چنان والا و ارجمند به وجود آمده بود که با هیچ احساس دیگری برابری نمی کرد . با لحنی ساده ادامه داد : اگر «آن» را به طرزی آبرومند دفن نمی کردند دلم می شکست ، ولی شما این موضوع را از کجا می دانید آقا ؟ چه کسی این را به شما گفت ؟

یک بار دیگر از او تمنا کردم منتظر بماند تا من بتوانم بدون پرده پوشی با او حرف بزنم و گفتم : مطمئن باشید که بار دیگر مرا خواهید دید . از شما خواهش می کنم کمی که آرام شدید اجازه بدهید به شما موضوع را بگویم . شاید در همین یکی دو روز آینده همه چیز را به شما بگویم .

آقا به خاطر من کارتان را عقب نیندازید . اگر بتوانم برای شما مفید باشم به گریه ام اهمیت ندهید . اگر چیزی برای گفتن دارید لطفاً همین حالا مطرح کنید .

-فقط تقاضا دارم به یک سؤال دیگر من نیز پاسخ بدهید . می توانم نشانی خانم کاتریک را در ولمینگهام بدانم .

تقاضای من چنان خانم کلمنتس را تکان داد که برای یک لحظه احساس کردم حتی خبر مرگ «آن» هم از ذهنش پاک شد . اشکهایش ناگهان خشک شدند و با حیرت و ترس به من زل زد و پرسید : محض رضای خدا آقا ! شما با خانم کاتریک چه کار دارید ؟ پاسخ دادم : خانم کلمنتس ، می خواهم راز ملاقات های سری او و سر پرسووال را بدانم . در روابط گذشته آن مرد و زن چیزی بیشتر از آنچه که شما در مورد رفتار گذشته او گفتید وجود دارد که شما یا هیچیک از همسایه هایتان حتی حدس هم نمی توانید بزنید . بین آندو رازی وجود دارد که هیچیک از ما نمی دانیم و من به قصد کشف این راز می خواهم نزد خانم کاتریک بروم . خانم کلمنتس با صداقت همیشگی خود گفت : آقا ، درباره این موضوع باز هم فکر کنید . او زن وحشتناکی است . شما او را مثل من نمی شناسید . دوباره در این باره فکر کنید .

-خانم کلمنتس ، می دانم که هشدار شما از روی نهایت مهربانی است ، ولی من جداً تصمیم دارم که هرچه پیش آید آن زن را ببینم .

-می بینم که تصمیمتان را گرفته اید آقا . نشانی منزل او را به شما خواهم داد .

نشانی را در کتابچه جیبیم نوشتم و گفتم : شما بزودی از من خبردار خواهید شد و همه چیزهایی را که قول دادم به شما خواهم گفت . خانم کلمنتس آهی کشید و با تردید سرش را تکان داد و گفت : نصایح یک زن پیر گاهی شنیدن دارد آقا ، قبل از اینکه به ولمینگهام بروید باز هم فکر کنید .

پس از گفتگویم با خانم کلمنتس مجدداً به خانه بازگشتم و در آنجا تغییر ناگهانی لورا توجهم را جلب کرد .

بیقراری و اضطراب غیرقابل تغییری که به مرور زمان و بطرز وحشتناکی قدرت خود را بر او به آزمون گذارده و هنوز نتوانسته بود مغلوبش کند ، اینک چنین به نظر می رسید که بر او غلبه یافته و آنهمه تحمل و ملایمت از وجودش رخت بر بسته است و کمترین اهمیتی برای تلاشهای ماریان که سعی داشت او را آرام و سرگرم کند قائل نبود . نقاشی هایش را در گوشه ای روی میز رها کرده ، روی صندلی نشسته ، چشمانش را به زمین دوخته بود و با بیقراری انگشتانش را روی دامنش باز و بسته می کرد . هنگامی که وارد سدم ماریان در سکوتی پر اضطراب از جابرخواست ، لحظاتی منتظر ماند تا ببیند عکس العمل او را که در مقابل ورود من چیست و آیا سرش را بلند می کند یا نه . سپس در حالی که اتاق را ترک می کرد زیر لب گفت : ببین می توانی او را از این حال بیرون بیاوری . روی صندلی نشستم و با ملایمت گفتم : به چه فکر می کنی لورا ؟ عزیزم سعی کن به من بگویی که چه اتفاقی روی داده است ؟ او در خود پیچید ، سرش را بلند کرد و به من نگریست و گفت : من نمی توانم احساس خوشبختی کنم . دست خودم نیست . نمی توانم در این مورد فکر نکنم که ... سپس حرفش را خورد و کمی به طرف جلو خم شد و

با چنان درماندگی وحشتناکی گریست که دلم به درد آمد ... با ملایمت تکرار کردم : سعی کن به من بگویی ... به من بگو که چرا احساس خوشبختی نمی کنی . از سر درماندگی و خستگی آهی کشید و گفت : من آدم بیفایده ای هستم ... من روی شانه های هر دوی شما بار سنگینی هستم . والتر تو کار می کنی و پولی به دست می آوری و ماریان به تو کمک می کند . چرا نباید در اینجا کاری باشد که من بتوانم انجام بدهم؟ بالاخره تو روزی ماریان را بیشتر از من دوست خواهی داشت ... حتماً این طور خواهد شد برای اینکه من به درد نخور و درمانده هستم . اوه تو را به خدا ، با من مثل یک بچه رفتار نکن !

گل پژمرده و بینوای من ! خواهر رنج دیده و از دست رفته من ! به او گفتم : عزیز من تو از همین امروز به ما کمک خواهی کرد . با اشتیاق تب آلودی نگاهم کرد . از شدت علاقه و هیجان ، نفس در سینه اش حبس شده بود و من از تصور تولد امیدی دوباره که در اثر گفتن همان چند کلمه در او ایجاد کرده بودم ، بر خود لرزیدم . از جا برخاستم ، وسایل نقاشیش را مرتب کردم و بار دیگر آنها را نزدیک دستش قرار دادم و گفتم : تو می دانی که من از راه نقاشی امرار معاش می کنم . حالا که تو آنقدر به خود زحمت داده و در کارت پیشرفت کرده ای ، باید شروع به کار کنی و پول به دست بیاوری . سعی کن به بهترین و زیباترین وجه این نقاشی را تمام کنی . آن کسی که کارهای مرا می خرد آنها را هم خواهد خرید . تو باید دستمزدهایت را در کیف خودت نگه داری تا ماریان همان طور که نزد من می آید برای گرفتن کمک نزد تو هم بیاید . فکرش را بکن که می توانی چقدر برای هر دوی ما مفید باشی و بزودی هر روز که بگذرد بیش از روز قبل احساس خوشبختی خواهی کرد .

اشتیاقش افزون و چهره اش به نور لبخندی روشن شد . در لحظاتی که این لبخند پایدار بود ، در لحظاتی که مدادهایش را برمی داشت ، چقدر شبیه لورای گذشته ها شده بود ! به نظر من اینها بدرستی اولین علائم رشد و تقویت قوای ذهنی او بودند که ناخودآگاه به صورت توجه به مشغله هایی که زندگی من و خواهرش را پر کرده بودند ، بروز می کردند . هنگامی که به ماریان موضوع را گفتم ، او نیز مثل من متوجه تمایل لورا برای کسب موقعیتی ارزشمند و این که مایل است ارزش خود را در نظر ما بالا ببرد ، شد و از آن روز هر دوی ما سعی کردیم این جاه طلبی کوچک او را که نوید آینده ای شادتر و امیدوارکننده تر را به ما می داد برآورده سازیم . هنگامی که نقاشیهایش را تمام می کرد و یا حداقل سعی داشت تمام کند ، آنها را به من می سپرد . سپس ماریان آنها را از من می گرفت و با دقت پنهانشان می کرد و من هم هر هفته مبلغی جزئی از درآمدم را کنار می گذاشتم و به عنوان بهایی که غریبه ها برای آن نقاشیهای بیرنگ و رو ، بی ارزش و ضعیف پرداخته بودند ، به او می دادم . نقاشیهایی که تنها خریدارشان من بودم! گاهی اوقات هنگامی که مغرورانه کیف پولش را می آورد تا سهم خود را از مخارج بپردازد و با لحن عجیبی می پرسید که آیا درآمد هفتگی من بیشتر بوده است یا درآمد او ، برای من و ماریان مشکل بود که بتوانیم حقه معصومانه خود را مخفی نگه داریم . من هنوز آن نقاشیها را پنهان نگاه داشته ام . آنها گنجهای بی قیمت من هستند . یادگارهای عزیزی که دوست دارم پیوسته زنده شان نگه دارم . دوستانی از گذشته های فلاکت بار که قلبم هرگز از آنها جدا نخواهد شد و عواطفم هرگز فراموششان نخواهند کرد . آیا در اینجا ضرورتی ناشی از وظایفم را ناچیز شمرده ام ؟ آیا به آینده و روزگار شاد و سعادتباری که هنوز داستان من به آن نرسیده است نظر

انداخته ام ؟ آری ! پس بهتر است دوباره به عقب برگردم . به عقب و به آن روزهای آکنده از ترس و شک و تردید ، به روزهایی که در آن روحم و جسمم ، در آن سکوت یخ زده و آن تردید همیشگی جان می کند ، بازگردم . لحظاتی چند در آینده ام توقف و استراحت کرده ام . شاید آنرا نتوان در زمره اوقات تلف شده به حساب آورد اگر دوستانی که این اوراق را می خوانند همچون من لحظاتی استراحت کرده باشند .

اولین فرصتی را که توانستم برای صحبت با ماریان پیدا کنم مغتنم شمردم و او را از نتایج پرس و جوهای آنروز صبح خود آگاه کردم . چنین به نظر می رسید که او هم در مورد موضوع مسافرتم به ولمینگهام با خانم کلمنتس هم عقیده باشد . او گفت :

-والتر ، یقیناً تو هنوز آنقدرها نمی دانی که بتوانی امیدی به جلب اعتماد خانم کاتریک داشته باشی . آیا عاقلانه است که قبل از آزمایش راههای آسانتر و مطمئنتر ، برای نیل به مقصود قدم در چنین راههای مخاطره آمیزی بگذاری ؟ وقتی که به من گفתי سر پرسیوال و کنت تنها افراد دنیا هستند که تاریخ واقعی سفر لورا را می دانند ، هم من ، هم تو فراموش کردیم که فرد سومی هم وجود دارد هم مطمئناً از این تاریخ آگاه است و او خانم روبله است . آیا اگر در گرفتن اعتراف از او پافشاری کنی راحت تر و کم خطرتر از اعتراف گرفتن از سر پرسیوال نیست ؟

پاسخ دادم : احتمال دارد این راه ساده تر باشد ، ولی ما از میزان دخالت و منافع خانم روبله در این توطئه اطلاع کافی نداریم و بنابراین مطمئن نیستم که تاریخ ، همانگونه که بطور یقین بر ذهن کنت و سر پرسیوال اثر گذاشته است روی ذهن او هم تاثیری به جا نهاده باشد . حالا دیگر خیلی دیر است که وقتان را روی خانم روبله تلف کنیم . او احتمالاً در کشف آن نقطه ضعف قابل حمله در زندگی سر پرسیوال نقش چندانی ندارد . آیا در مورد خطری که من در هنگام بازگشت به همپشایر با آن مواجه خواهم شد کمی مبالغه نمی کنی ماریان ؟ آیا در این که نهایتاً باید با سر پرسیوال درگیر شوم تردیدی به دل راه داده ای ؟ او با لحنی جدی و مصمم جواب داد : از آنجا که لجاجت سر پرسیوال و بی صبریش را در مقابل کنترل و هدایت کنت می شناسم ، معتقدم او در ملاقات تک نفره با تو اصرار خواهد ورزید ، همانگونه که در بلاک واتر پارک اصرار داشت یکه و تنها وارد عمل شود . هنگامی باید به دخالت کنت در امور او مشکوک شوی که بتوانی سر پرسیوال را در اختیار خود بگیری . آن وقت است که منافع کنت مستقیماً تهدید می شوند و آنگاه با عزمی هولناک و به منظور دفاع از خود وارد عمل خواهد شد . گفتم : شاید بتوانیم او را پیشاپیش خلع سلاح کنیم . شاید بتوانیم برخی از جزئیاتی را که از خانم کلمنتس شنیده ام علیه او به کار گیریم . نکات دیگری هم هستند که می توانند به عنوان نقاط قوت در اختیار ما قرار گیرند ، از جمله در روایت خانم مایکلسون آمده است که کنت ارتباط با آقای فیرلی را ضروری تشخیص می داد و احتمالاً اوضاعی وجود دارد که او را در این موارد به مصالحه خواهد کشاند . در اثناهی که من اینجا نیستم به آقای فیرلی نامه ای بنویس و از او بخواه همه جزئیاتی را که در مورد برادرزاده اش به ذهن او خطور کرده است برایت بنویسد . به او بگو که اگر به میل خود به درخواست تو پاسخ ندهد ، دیر یا زود بر اساس ادعای قانونی او را وادار به این کار خواهیم کرد . او گفت :

والتر ، نامه را خواهیم نوشت ، ولی تو واقعاً قصد داری به ولمینگهام بروی ؟

-صد در صد . در دو روز آینده همه چیزهایی را که برای هفته آینده نیاز خواهیم داشت فراهم خواهیم کرد و روز سوم به همپشایر خواهیم رفت .

و در روز سوم آماده سفر بودم . از آنجا احتمال داشت برای مدت کوتاهی از خانه غیبت داشته باشم با ماریان قرار گذاشتم که هر روز با هم مکاتبه کنیم و البته به خاطر رعایت جوانب احتیاط قرار شد یکدیگر را با اسامی جعلی بنامیم . تا زمانی که بطور مرتب از او نامه می رسید فرض بر این بود که اتفاقی روی نداده است ، ولی اگر یک روز صبح پستی نامه ای برای من نمی آورد با اولین قطار به لندن بازمی گشتم . توانستم لورا را با این دروغ که برای پیدا کردن مشتری نقاشی های او و خودم به شهرستان می روم متقاعد سازم و او را در حالی که خوشحال و خندان مشغول نقاشی بود

که با هم در راهرو ایستاده بودیم زیر لب زمزمه کرد : فراموش نکن که همه امید ما به بازگشت صحیح و سالم توست . اگر در این سفر وقایع عجیبی برایت پیش آمد . اگر با سر پرسووال روبه رو شدی ... پرسیدم : چرا فکر می کنی با او روبرو خواهیم شد ؟

-نمی دانم . در من ترسها و دلشوره هایی هست که برای آنها نمی توانم دلیلی بیاورم . والتر اگر دوست داری به آنها بخند ، ولی به خاطر خدا اگر با آن مرد تماس گرفتی خونسردیت را حفظ کن .

-اصلاً نترس ماریان . من آدم خودداری هستم .

و با این عبارات از یکدیگر جدا شدیم . با چابکی به طرف ایستگاه قطار به راه افتادم . در من شعله امید زبانه می کشید . در ذهنم در این مورد که این بار سفرم بیهوده نخواهد بود اعتمادی فزاینده رشد می کرد . صبحی زیبا ، روشن و سرد بود . اعصابی آرام و قوی داشتم و احساس می کردم اراده و سرزندگی از نوک پا تا فرق سرم می جوشد . در اثنایی که از روی سکوی راه آهن می گذشتم و برای پیدا کردن چهره ای آشنا به افرادی که در آنجا تجمع کرده بودند ، نگاه می کردم ، این تردید به ذهنم راه یافت که آیا به نفعم نبود که قبل از حرکت به طرف همپشایر تغییر قیافه می دادم ؟ ولی در این کار برای من نکته ای انزجارآور و مضمئزکننده وجود داشت . کاری پست که فقط از جاسوس ها و خبرچین ها برمی آید و به همین دلیل به محض اینکه این فکر به مغزم خطور کرد آنرا از خود راندم . حتی اگر می خواستم به حکم مصلحت دست به چنین کاری بزنم امری به شدت پست و مشکوک بود . اگر در خانه دست به چنین آزمایشی می زدم دیر یا زود صاحبخانه به موضوع پی می برد و سوءظنش برانگیخته می شد و اگر این کار را دور از خانه انجام می دادم احتمال داشت افرادی که تعقیب می کردند مرا به هر دو شکل ببینند و توجه و سوءظنشان بیش از پیش برانگیخته شود ، در حالی که منافع من ایجاب می کرد تا جایی که امکان دارد از چنین وضعی اجتناب کنم . تا اینجا با هویت خود وارد عمل شده بودم و تا به آخر نیز با همین هویت ادامه می دادم . هنوز مدت زیادی از ظهر نگذشته بود که قطار به ولمینگهام رسید .

آیا در سرتاسر منطقه دورافتاده و شنزار عربستان و در انزوای ویرانه های فلسطین می توان منطقه ای چنین کسالت

بار و منجرکننده از شهری کوچک در انگلستان به چشم دید ؟ آن هم شهری که در آغاز پیدایش خود است و می خواهد قدم به جاده شکوفایی و ثروت بگذارد ؟ همچنان که از میان انزوای پاک و پاکیزه و زشتی مرتب و منظم و کسالت رسمی و مرگبار خیابان های ولمینگهام می گذشتم ، این سئوالات را از خود می پرسیدم . کاسبکارها از داخل مغازه های خالیشان به من زل زده بودند . درختان در تبعیدگاه می دانهای ناتمام ، بی دفاع در جای خود خشکیده بودند و خانه های لاشخورزده ناتمام در انتظار عناصری انسانی بودند که در آنها نفسی حیات بخش بدمند و از نو زنده شان کنند . هر موجودی و هر جسمی که از کنارم می گذشت با این نظریه تطبیق داشت که صحراهای عربستان از انزوای متمدن ما مبرا هستند و خرابه های فلسطین هرگز طعم تلخ دلتنگیهای مدرن ما را در کام خود نچشیده اند .

راهم را به طرف منطقه ای که خانم کاتریک در آن زندگی می کرد پیدا کردم . قبل از آنکه به آنجا برسم خود را در میدانی که با خانه های کوچک یک طبقه احاطه شده بود محصور دیدم . در وسط میدان قطعه زمینی پوشیده از سبزه مفلوکی وجود داشت که با دیواره ای از سیمهای ارزان قیمت محافظت می شد . یک دایه مسن و دو کودک در گوشه ای ایستاده بودند و مناظر کسالت بار اطراف را تماشا می کردند . دو نفر گفتگوکنان از آن طرف پیاده رو می گذشتند و یک پسر بچه تسمه سگی بیکارتر از خودش را می کشید . صدای غم آلود و دلتنگ پیانویی که با تک ضربه های نامنظم چکشی در همان حوالی همراهی می شد از دور به گوش می رسید . اینها نواها و تصاویری از زندگی در آن شهر بودند که بمحض ورود من به میدان ، خود را به رخم کشیدند . بلادرنگ به طرف خانه شماره سیزده ، یعنی خانه خانم کاتریک به راه افتادم و در زدم ، بی آنکه حتی لحظه ای به این نکته بیندیشم که بهتر است چگونه خود را به او معرفی کنم . اولین ضرورت برای من ، دیدن خانم کاتریک بود ، زیرا با این مطمئن ترین و راحت ترین ابزار ، یعنی مشاهده وی می توانستم صحیح ترین شیوه برخورد با او را اتخاذ کنم . زن میانسال افسرده ای در را برویم باز کرد . کارت ویزیتم را به او دادم و پرسیدم آیا می توانم خانم کاتریک را ببینم . کارت به داخل دالان منزل برده شد و آنگاه خدمتکار همراه با این پیغام بازگشت که خانم می پرسد با او چه کار دارم . پاسخ دادم : لطفاً به ایشان بگویید کار من به دختر خانم کاتریک مربوط می شود . این بهترین بهانه ای بود که توانستم بدون فکر قبلی برای ملاقات با او جور کنم . مستخدم مجدداً به داخل منزل رفت و این بار وقتی بازگشت نگاهی تلخ و سمج داشت و از من خواهش کرد پشت سر او وارد خانه بشوم . وارد اتاق کوچکی شدم که روی دیوارهایش کاغذی خیره کننده با طرحهای درشت به چشم می خورد . صندلی ها ، میزها ، کاناپه ها و عسلیها با درخشش افزون از حدی برق می زدند و نشان می دادند که مبلمان منزل بسیار پیش پاافتاده و ارزان قیمت است . درست در مرکز بزرگترین میز اتاق ، انجیل شیکی را روی پارچه پشمی قرمز و زردی قرار داده بودند و در کنار میزی نزدیک به پنجره زنی با کلاه توری و پیراهن ابریشمی سیاه و دستکش های بدون انگشت آبی- خاکستری نشسته و سگی کوچک و پیر با چشمهای قی بسته زیر پایش چمباتمه زده بود . روی میز سبد کوچک بافتنی دیده می شد . موهای زن مثل آهن خاکستری و دسته دسته در دو طرف صورتش آویزان بودند . چشمهای تیره اش را با حالتی سخت تدافعی و غیرقابل انعطاف به روبرو دوخته بود . گونه هایی پر و مربع شکل ، چانه ای محکم و کشیده و لبهایی ضخیم ، بیرنگ و

شهوانی داشت . اندامش درشت و تنومند بود و رفتارش بطور برخوردارنده ای از انزواطلبی حکایت داشت . پس خانم کاتریک این بود !

قبل از اینکه بتوانم کلمه ای حرف برنم گفت : شما آمده اید که درباره دخترم با من صحبت کنید . حالا لطف کنید آنچه را که باید بگویید ، بگویید . لحن صدایش همانند نگاهش حالتی تدافعی ، غیرقابل انعطاف و سخت داشت . به صندلی اشاره و در اثنایی که می نشستم سر تا پایم را با دقت برانداز کرد . متوجه شدم که تنها امکان موفقیت من این است که با لحن خودش صحبت کنم و از همان ابتدای صحبت او را سر جایش بنشانم . گفتم : هیچ خبر دارید که دخترتان گم شده است ؟

-از این موضوع کاملا خبر دارم .

-آیا تا به حال به این فکر نیفتاده اید که شاید مصیبت گم شدن او منجر به مرگش شود ؟

-بله فکرش را کرده ام . آیا شما به اینجا آمده اید که به من بگویید او مرده است ؟

-همینطور است .

-چرا ؟

این سؤال غیرعادی را بی آنکه کوچکترین تغییری در لحن ، چهره یا رفتارش مشاهده شود ، مطرح کرد . اگر من درباره مرگ بز داخل حیاط صحبت کرده بودم شاید نمی توانست آنقدر بی اعتنایی به خرج بدهد . تکرار کردم : چرا ؟ از من می پرسید چرا به اینجا آمده ام که خبر فوت دخترتان را به شما بدهم ؟

-بله ، شما چه علاقه ای می توانید به من یا او داشته باشید ؟ اصلا چگونه شده است که از دختر من خبر دارید ؟

-از این طریق که شب فرارش از تیمارستان به او برخوردیم و کمکش کردم تا به جای امنی برسد .

-کار بسیار اشتباهی کردید .

-متاسفم که این حرف را از زبان مادر او می شنوم .

-مادرش مطمئنا همین حرف را می زند . چگونه از مرگ او مطلع شدید ؟

-اختیار ندارم که این را بگویم ، ولی می گویم که او مرده است .

-آیا اختیار دارید بگویید آدرس مرا از کجا پیدا کرده اید ؟

-مطمئنا . آدرس شما را از خانم کلمنتس گرفتم .

-خانم کلمنتس زن احمقی است . آیا او به شما گفت که به اینجا بیایید ؟

-خیر او نگفت .

-پس دوباره می پرسم . چرا به اینجا آمده اید ؟

از آنجا که او مصمم بود به هر نحو ممکن جوابش را دریافت کند آنرا به بهترین و روشنترین وجه ممکن تحویلش دادم : به اینجا آمدم چون فکر می کردم مادر آن کاتریک احتمالاً باید بطور طبیعی به دانستن این موضوع علاقمند باشد که آیا فرزندش مرده یا زنده است ؟ خانم کاتریک با خودداری اغراق آمیزی گفت : فقط همین ؟ شما برای آمدن به اینجا انگیزه دیگری نداشتید ؟ تردید کردم . پاسخ دادن به چنین سئوالی ، آن هم در مهلت یک لحظه ای چندان آسان نبود . او در حالی که با طمانینه و آرام دستکشهای آبی - خاکستریش را از دست بیرون می آورد و آنها را تا می زد ادامه داد : اگر انگیزه دیگری ندارید فقط باید از شما به خاطر آمدنتان تشکر کنم و بگویم که بیش از این معطلتان نخواهم کرد . اطلاعات شما رضایت بخش تر بودند اگر تمایل داشتید توضیح بدهید که چگونه آنها را به دست آورده اید . با اینهمه تصور می کنم این اطلاعات بحد کفایت به من اجازه می دهند که رخت عزا بپوشم . همانگونه که می بینید برای این کار لازم نیست در لباس خود تغییر زیادی بدهم . وقتی دستکشهایم را عوض کنم کاملاً سیاهپوش خواهم شد . سپس در جیب پیراهنش به جستجو پرداخت و یک جفت دستکش بدون انگشت مشکی بیرون کشید و آنها را با قویترین و استوارترین آرامش ممکنه پوشید و آنگاه دستهایش را به آرامی روی دامنش گذاشت و گفت : برای شما صبح خوبی آرزو می کنم . رفتار سرد و تحقیرآمیزش آنگونه مرا برانگیخت که آشکارا اقرار کردم هنوز مقصودی که از این ملاقات در ذهن داشته ام نرسیده ام . گفتم : برای آمدن به اینجا انگیزه دیگری هم دارم . خانم کاتریک اظهار داشت : آه ، همین فکر را هم می کردم . مرگ دختر شما ...

-او از چه مرد ؟

-از بیماری قلبی .

-بله ، ادامه بدهید .

-مرگ دختر شما بهانه ای شده است که صدمه ای جدی به فردی که برایم بسیار عزیز است وارد شود . طبق اطلاع دقیق من ، دو مرد در انجام این کار دخالت داشته اند . یکی از آنها سر پرسیوال گلاید است .

-جدا ؟!

با دقت نگاهش کردم تا ببینم با شنیدن ناگهانی آن نام آیا خود را جمع و جور می کند ؟ در صورت او حتی یک عضله هم تکان نخورد . حالت سرد ، تدافعی و غیرقابل انعطاف نگاهش حتی یک لحظه هم تغییر نکرد . ادامه دادم : شاید بخواهید بدانید حادثه فوت دختر شما چگونه می تواند به فرد دیگری صدمه بزند . خانم کاتریک گفت : نه ،



نمی خواهم بدانم . به نظر می رسد که شما به امور من علاقمند هستید ، ولی من کوچکترین علاقه ای به کارهای شما ندارم . اصرار کردم : پس ممکن است بپرسید که چرا این موضوع را در حضور شما عنوان می کنم ؟

-بله ، واقعا می خواهم بدانم .

-آنها ذکر خواهم کرد زیرا مصمم هستم سر پرسووال را به خاطر شرارتی که انجام داده است وادار به پاسخگویی کنم .

-من چه ارتباطی می توانم با این تصمیم داشته باشم ؟

-خواهید شنید . در زندگی گذشته سر پرسووال وقایعی وجود دارند که من برای رسیدن به هدفم باید آنها را بدانم . شما این وقایع را می دانید و من به همین دلیل نزد شما آمده ام .

-منظورتان کدام وقایع است ؟

-وقایع دوره ای که شوهر شما در ولمینگهام قدیم متولی کلیسا بود و وقایعی که قبل از تولد دخترتان در آنجا روی داد .

سرانجام از مانع خودداری غیرقابل نفوذ او که سعی داشت بین من و خود ایجاد کند عبور کردم . دیدم که شعله های خشم در چشمانش زبانه کشیدند و به همان وضوح نیز دیدم که دستهایش با بیقراری از یکدیگر باز شدند و بشکلی خودکار لباسش را روی زانویش صاف کردند . پرسید : درباره آن وقایع چه می دانید ؟ پاسخ دادم : تمام چیزهایی که خانم کلمنتس می توانست به من بگوید . برای لحظه ای گذرا سرخی خشمی صورت چهارگوش و سختش را دگرگون کرد و دستان بیقرارش آرام گرفتند . همه اینها نشانه های خشم بودند و احتمال داشت با چنین حالتی از مواضع دفاعی و مستحکم خود بیرون بیاید ، اما نه ... او بر خشم خود غلبه کرد ، پشتش را به صندلی تکیه داد و دستهایش را روی سینه اش صلیب کرد و با چهره ای درهم و لبخندی تمسخرآمیز و با همان شیوه قبلی به من نگاه کرد و در حالی که عصبانیتش فقط در حد استهزاء عمدی در لحن و گفتار ، جلوه می کرد گفت : آه ، حالا دارم همه چیز را می فهمم . شما از سر پرسووال کینه به دل گرفته اید و حالا من باید کمکتان کنم که سرش تلافی کنید . من باید برای شما از اینجا و آنجا حرف بزنم و در مورد خود و سر پرسووال همه چیز را به شما بگویم ، این طور نیست ؟ البته که همین طور است . شما در مسائل خصوصی من تجسس کرده اید و حالا هم فکر می کنید زنی از دست رفته را پیدا کرده اید تا با او معامله کنید . شما به گمان خود زنی را پیدا کرده اید که در اینجا با مشقت زندگی می کند و از ترس آنکه شاید او را در نظر مردم شهر بی اعتبار کنید هر کاری که بگویید انجام خواهد داد . من ذهن شما و حسابگری های دلپسندتان را خیلی خوب می فهمم . این کار را برایتان خواهم کرد . اسباب سرگرمیم می شود ها ... ها ... لحظه ای تامل کرد و دستهایش را محکمتر به سینه اش چسباند و سپس زیر لب خندید ، خنده ای تلخ ، نامطبوع و عصبی . آنگاه ادامه داد : شما نمی دانید که من در اینجا چگونه زندگی کرده ام و

در اینجا چه کرده ام آقای ... نمی دانم اسمتان چه ... قبل از اینکه زنگ بزنم و بخواهم یک نفر بیاید و راه خروج را نشانتان بدهد به شما خواهم گفت . من به عنوان زنی خطاکار به اینجا آمدم ... آمدم در حالی که آبرویم یکسره بر باد رفته بود و مصمم بودم که آب رفته را به جوی بازگردانم . سالها و سالها دنبال این کار بوده ام و آنرا بازگردانده ام . من این آدمهای محترم را در مبارزه ای علنی و رو در رو سر جایشان نشانده ام . من در این شهر از موقعیتی چنان بالا برخوردار هستم که از دسترس شما دور خواهم ماند . کشیش اینجا هم به من تعظیم می کند . مردم اینجا حالا اگر بخواهند حرفی هم علیه من بگویند آنرا مخفیانه خواهند گفت و جرات ندارند آشکارا بگویند . آها ، وقتی به اینجا می آمدید فکر این جایش را نمی کردید نه ؟ به کلیسا بروید و درباره من پرس و جو کنید . در آنجا خواهید فهمید که خانم کاتریک هم مثل سایرین در کلیسا لژ مخصوص دارد و اجاره هایش را هم همیشه سر موعد مقرر می پردازد . به سالن اجتماعات شهر بروید . در آنجا اعلامیه شهروندان محترم اینجا را علیه صدور مجوز برای اجرای برنامه توسط یک سیرک که قصد تخریب اخلاقیات ما را داشتند خواهید دید . بله ! اخلاقیات ما ! من هم آن اعلامیه را امضا کرده ام . به کتابفروشی بروید . موعظه های روزهای چهارشنبه کشیش که درباره «قبول اطاعات بندگان معتقد» هست ، در آنجا چاپ می شوند . در فهرستی که افراد برای خرید این جزوات ثبت نام می کنند نام مرا هم خواهید دید . زن کشیش در انتهای آخرین موعظه فقط یک شیلینگ در ظرف صدقه انداخت در حالی که من نیم سکه طلا انداختم . آقای سوارد نماینده کلیسا بشقاب را گرفت و به من تعظیم کرد . ده سال پیش همین آدم به پیگروم داروساز گفته بود که مرا باید به دم اسب بست و با شلاق از شهر بیرون انداخت . آیا مادر شما زنده است ؟ اگر زنده است آیا انجیل او بهتر از انجیل من است که آنجا روی میز قرار دارد ؟ آیا حساب و کتاب او با کسبه ای که با آنها سر و کار دارد بهتر از حساب و کتاب من است ؟ آیا او همیشه در حد درآمدش زندگی کرده است ؟ من همیشه این کار را کرده ام . آه ، آقای ... نمی دانم اسمتان چه ... نگاه کنید ! کشیش دارد از آن طرف میدان می آید . اگر دوست دارید نگاه کنید . او با انرژی یک زن جوان از جا پرید ، به طرف پنجره رفت ، صبر کرد تا کشیش بگذرد و موقرانه به او تعظیم کرد . کشیش با حالتی رسمی کلاه از سر برداشت و به رفتن ادامه داد . خانم کاتریک به صندلیش برگشت و با تمسخری عبوسانه تر از قبل به من نگاه کرد و گفت : بفرما ، حالا بگویند برای یک زن آبرو از کف داده موقعیتی بهتر از این فراهم می آید ؟ محاسبات شما حالا چطوری از کار در می آیند ؟ روش مخصوص مطالبه حق و دفاع غیرعادی و عملی او از موقعیتی که در آن شهر برای خود دست و پا کرده بود چنان گیجم کرد که با حیرت و در سکوت مطلق به او گوش دادم ، با اینهمه به هیچ وجه در تصمیم من برای خلع سلاح کردن او تغییری به وجود نیامده بود . اگر اخلاق تند آن زن باعث شده بود که یک بار کنترل اعصابش را از دست بدهد و شعله های خشمش را بر من ببارد هنوز هم احتمال داشت کلیدهای مورد نظر مرا بی اختیار در دستهایم قرار دهد . تکرار کرد : محاسبات شما حالا چطوری از کار در می آیند ؟ پاسخ دادم : همان طور که هنگام ورود به اینجا از کار درآمدند . من در مورد موقعیتی که شما در شهر کسب کرده اید کمترین تردیدی ندارم و حتی اگر بتوانم دلم نمی خواهد آنرا از بین ببرم . به اینجا آمده ام زیرا سر پرسووال گلاید طیق برخی از اطلاعاتی که دارم به همان اندازه که دشمن من است دشمن شما هم هست . اگر من کینه اش را به دل دارم شما نیز کینه اش را به دل دارید . اگر دلتان می خواهد می توانید منکر این موضوع شوید ... شما می توانید هر چه قدر که دوست دارید به من بی اعتماد

باشید ... شما می توانید هر چقدر دلتان بخواهد عصبانی شوید ، ولی در میان همه زنهای انگلستان اگر فقط یک نفر باشد که دلش بخواهد برای نابود کردن آن مرد به من کمک کند ، آن یک زن شما هستید ، البته اگر هنوز به آزاری که از او به شما می رسد حساس باشید . او گفت : خودتان بتنهایی نابودش کنید ، بعد به اینجا بیایید و ببینید که به شما چه می گویم . این کلمات را با لحنی بیان کرد که تا به حال نگفته بود . لحنی سریع ، غضبناک و پر کینه ! من نفرت افعی واری را که سالها در وجودش لانه داشت برای یک لحظه به جنبش درآورده بودم . در حالی که مشتاقانه به طرفم خم شده بود ، لحظه ای مثل خزنده ای در کمین به طرفم خیز برداشت ، ولی هنگامی که سر جای قبلی خود جا بجا شد ، آن خزنده وحشی نیز از زیر نگاهم لغزید و رفت . گفتم : به من اعتماد نمی کنید ؟

-نه .

-ترسیده اید ؟

-قیافه ام شبیه کسی است که ترسیده باشد ؟

-شما از سر پرسیوال گلاید می ترسید ؟

-من می ترسم ؟

صورتش باز برافروخته شد و دستهایش دوباره مشغول صاف کردن لباسش شدند . بی آنکه لحظه ای به او مهلت تفکر بدهم روی موضوع هر چه بیشتر پافشاری کردم و ادامه دادم : سر پرسیوال در دنیا صاحب عنوان و مقام بالایی است . اگر هم از او بترسید تعجبی ندارد . سر پرسیوال مرد قدرتمندی است . او یک بارونت ، صاحب املاک وسیع و آبرومند و خانواده ای بزرگ ... با خنده ای ناگهانی مرا بیش از حد متحیرم کرد و پس از لحظاتی تامل با لحنی تلخ و مصمم و پر از تحقیر تکرار کرد : بله یک بارونت ، صاحب املاک وسیع و آبرومند و خانواده ای بزرگ ... بله ، جدا صاحب خانواده ای بزرگ بخصوص از طرف مادر . وقت نداشتم روی کلماتی که از دهانش پریده بود فکر کنم . می دانستم بمحض آنکه خانه او را ترک کنم فرصت فراوان خواهم داشت که به آنها بیندیشم . گفتم : به اینجا نیامده ام که درباره امور خانوادگی با شما بحث کنم و درباره مادر سر پرسیوال هم چیزی نمی دانم . بتندی حرفم را قطع کرد و گفت : شما از سر پرسیوال هم چیز زیادی نمی دانید . در جواب گفتم : به شما توصیه می کنم آنقدرها هم در این مورد مطمئن نباشید . من درباره او چیزهایی می دانم و چیزهای بسیار بیشتری را هم حدس می زنم .

-چه چیزهایی را حدس می زنید ؟

-به شما می گویم که در مورد او چه چیزی را حدس نمی زنم ! من حدس نمی زنم که او پدر «آن» باشد .

ناگهان از جا پرید و با نگاهی خشم آلود به من نزدیک شد . در حالی که صورتش مرتعش شده بود و صدایش از شدت هیجان می لرزید فریاد زد : چطور جرات می کنی درباره پدر «آن» با من حرف بزنی ؟ چطور جرات می کنی

بگویی چه کسی پدر او هست یا نیست؟ سماجت به خرج دادم: رازی که بین شما و سر پرسیوال وجود دارد و زندگی او را تیره و تار کرده است با تولد دختر شما به وجود نیامده و با مرگ او هم از بین نرفته است. یک قدم به عقب رفت و با ترشروی به در اشاره کرد و گفت: برو بیرون! با این تصمیم که او را به آخرین سنگر دفاعیش بکشانم ادامه دادم: هنگامی که شما دو نفر مخفیانه با یکدیگر ملاقات می کردید و زمانی که شوهرتان شما دو نفر را در نمازخانه کلیسا غافلگیر کرد که در گوش هم پیچ می کردید نه به فکر بچه دار شدن بودید و نه رابطه عاشقانه ای با هم داشتید. دستهایش که تا به حال به طرف در اشاره می کردند در دو طرف بدنش آویزان شدند و شعله سوزان خشم از چهره اش رخت برپست. دقیقاً تغییری را که در او ایجاد می شد می دیدم. متوجه شدم که آن زن سنگدل، استوار، نترس و خوددار با شنیدن «نمازخانه کلیسا» چنان وحشترده شد که آنهمه کف نفس و خودداری قادر نبود آنها بپوشاند. با شنیدن حرفهای من بکلی میدان را خالی کرد. پرسیدم: آیا هنوز هم از اعتماد به من اجتناب می کنید؟ نمی توانست رنگ رخسارش را به آن بازگرداند، ولی صدایش را صاف کرد و خودداری تدافعی خود را دوباره به دست آورد و گفت: مطمئناً اجتناب می کنم.

-آیا هنوز به من می گوئید که بروم؟

-بله... برو و هرگز برنگرد.

به طرف در به راه افتادم. قبل از آنکه آنها بگشاییم لحظه ای ایستادم و بار دیگر به او نگریستم و گفتم: شاید از سر پرسیوال اخباری غیرمنتظره داشته باشم. در آن صورت باز خواهم گشت. حرفش را خورد. چهره رنگ پریده اش تیره شد و با قدم های آرام، دزدانه و گریه ماندش به طرف صندلی خود برگشت. مجددا نشست و در حالی که پوزخندی روی لبان ستمگرش پرسه می زد و شعله مخفی کینه ای در اعماق وجودش زبانه می کشید ادامه داد: مگر خبر مرگش! هنگامی که در اتاق را باز کردم تا بیرون بروم ناگهان به طرف من برگشت. پوزخندش اینک به خنده ای تلخ تبدیل شده بود. با دقتی پنهانی سراپایم را برانداز کرد. انتظار غیرقابل توصیف و شیرانه ای در صورتش موج می زد. آیا در اعماق قلب خویش روی جوانی و قدرت من، روی اینکه تا چه حد می توانستم به کسی صدمه بزنم و یا تا چه حد قادر به کنترل خود هستم و چنانچه بطور اتفاقی با سر پرسیوال روبرو شوم کارمان به کجا خواهد کشید، بررسی می کرد؟ حتی تصور چنین چیزی مرا از محضر او فراری می داد و به جای آنکه بتوانم عادی ترین الفاظ متداول خداحافظی را بیان کنم سکوت کردم. نه او و نه من حتی یک کلمه دیگر هم با هم حرف نزدیم و من اتاق را ترک کردم.

هنگامی که از در منزل بیرون می رفتم، همان کشیشی را دیدم که قبلاً یک بار از مقابل خانه گذشته بود و این بار نیز در هنگام بازگشت و عبور از میدان از جلوی آن عبور می کرد. در کنار در منتظر ماندم تا بگذرد و در همین موقع به اطراف و به پنجره اتاق نشیمن نگاهی انداختم. خانم کاتریک در سکوت آن مکان خلوت و دور افتاده صدای نزدیک شدن پاهای کشیش را شنیده و به طرف پنجره آمده و منتظر او ایستاده بود. آنهمه فشار و هیجان روحی وحشتناکی که من در روح آن زن برانگیخته بودم نمی توانست او را از چنگ زدن مایوسانه به دستاویز اعتبار

اجتماعی که سالها و با تلاشی جانفرسا پنجه در آن افکنده بود ، باز دارد . هنوز یک دقیقه هم از خروج من از خانه اش نگذشته بود که عملا خود را در موقعیتی قرار داده بود که کشیش ناچار شود برای بار دوم به او ادای احترام کند و برایش کلاه خود را بردارد . دیدم صورت بیروح و خسته اش اینک با شادی و غرور می درخشد ، دیدم که سر آن مرد با آن کلاه سیاه دلگیر در پاسخ به تعظیم خانم کاتریک خم شد . کشیش در حضور من و آن هم در طی یک روز دوبار به او تعظیم کرده بود .

با این احساس که خانم کاتریک برغم میل خود به من کمک کرده است تا یک قدم به جلو حرکت کنم خانه اش

را ترک گفتم . قبل از آنکه به پیچ انتهایی میدان برسم ، ناگهان صدای بسته شدن دری پشت سرم توجهم را برانگیخت . به اطرافم نگاهی انداختم و در کنار خانه ای که به نظرم می رسید در جوار محل اقامت خانم کاتریک باشد ، مرد کوتاه قدی را در لباس سیاه دیدم . آن مرد حتی لحظه ای در انتخاب مسیری که باید می پیمود تردید نکرد و بسرعت به طرف محلی که در آن توقف کرده بودم پیش آمد . او را به عنوان کارمند وکیلی که در دیدارم از بلاک واتر پارک از جلوی من حرکت می کرد و هنگامی از او پرسیدم آیا می توانم داخل خانه را ببینم سعی کرده بود با من دعوا راه بیندازد ، بخوبی شناختم . همان جا منتظر ماندم تا مطمئن شوم آیا هدف او این است که به خانه ها نزدیک شود و این بار با من صحبت کند یا نه . ولی در کمال تعجب مشاهده کردم بدون آنکه کلامی بر لب آورد و یا حتی نگاهی به صورتم بیندازد بسرعت از کنارم عبور کرد و رفت . این عمل آنچنان برخلاف تصورات من از سلسله مراحل بود که قصد داشتم طی کنم و آنچنان با انتظارات من از رفتار و اعمال او مغایرت داشت که کنجکاویم و یا بهتر بگویم شکم برانگیخته شد و تصمیم گرفتم این بار این من باشم که با احتیاط کامل او را زیر نظر می گیرم و می فهمم او را بر سر چه کاری گمارده اند . بی آنکه توجه کنم که آیا او مرا می بیند یا نه ، دنبالش راه افتادم . او به هیچ وجه به پشت سر خود نگاه نکرد و از میان خیابانها مرا به طرف ایستگاه قطار برد .

چیزی نمانده بود که قطار حرکت کند و دو یا سه مسافر که دیر رسیده بودند در اطراف گیشه فروش بلیط تجمع کرده بودند . به آنها ملحق شدم و بوضوح شنیدم که کارمند وکیل برای ایستگاه بلاک واتر پارک تقاضای بلیط می کند . قبل از اینکه برگردم قلبا قانع شده بودم که او با همان قطار محل را ترک خواهد کرد . برای آنچه که هم اکنون دیده و یا شنیده بودم فقط یک تفسیر می توانست وجود داشته باشد . آن مرد را هنگام ترک خانه همجوار خانه خانم کاتریک دیده بودم . بی تردید سر پرسیوال به او دستور داده بود که در آنجا سکونت کند ، زیرا می دانست که پرس و جوهای من دیر یا زود مرا به ایجاد ارتباط با خانم کاتریک رهنمون خواهند شد . این مرد بدون شک مرا هنگام ورود و خروج از خانه خانم کاتریک دیده بود و حالا هم با عجله و با اولین قطار به بلاک واتر پارک می رفت تا به سر پرسیوال که طبیعتا به آنجا سر می زد گزارش کارهای مرا بدهد (سر پرسیوال حتما تا به حال از تحرکات من مطلع شده بود) اینک از تمامی ظواهر چنین برمی آمد که هنوز چند روزی نخواهد گذشت که من و سر پرسیوال با یکدیگر روبرو خواهیم شد . هر چه پیش می آمد ، تصمیم داشتم به راه خود تا آنجا که چشم انداز من بود بی آنکه لحظه ای به خاطر سر پرسیوال یا هر کس دیگری کنار بکشم و یا توقف کنم ، ادامه بدهم . مسئولیت خطیری که در لندن بر شانه های من سنگینی می کرد و دقت در مورد کوچکترین اعمال و رفتارم به این منظور که محل اختفای لورا کشف نشود ، اینک که در همپشایر بودم معنی پیدا نمی کرد . در ولمینگهام می توانستم هر طور که دلم می خواهد این سو و آن سو بروم و اگر موقعیت ایجاب می کرد از رعایت احتیاط های لازمه دوری کنم . نتایج آنی چنین رفتاری حداقل روی کسی جز خودم تاثیر نمی گذاشت .

هنگامی که ایستگاه قطار را ترک کردم ، شب زمستانی بتدریج فرا می رسید و در مورد اینکه بتوانم تحقیقاتم را پس از تاریخ شدن هوا و در ناحیه ای که برایم بیگانه بود بطرز مفیدی ادامه بدهم امید اندکی وجود داشت . بر همین اساس به طرف نزدیکترین هتل به راه افتادم و تقاضای شام و اتاقی برای استراحت کردم . پس از انجام این کار به ماریان نامه ای نوشتم تا به او بگویم که صحیح و سالم هستم و دورنمای خوبی از موفقیتها در انتظارم است . در هنگام عزیمت از خانه به او گفته بودم که اولین نامه را به نشانی اداره پست ولمینگهام بفرستد . (انتظار داشتم این نامه را فردا صبح دریافت کنم) و حالا مجددا در پاسخ از او خواهش کردم که نامه های بعدی را هم به همانجا ارسال کند . چنانچه بطور اتفاقی از شهر بیرون می رفتم می توانستم با فرستادن پیغام به رئیس اداره پست ، نامه ام را دریافت کنم . با غروب خورشید ، قهوه خانه هتل به یک خلوتکده کامل تبدیل شد . در آنجا ماندم و انگار که هتل خانه من است بی آنکه کسی در کارم مداخله کند ، نشستم و در مورد کارهایی که در آن روز انجام داده بودم مدتها فکر کردم . قبل از آنکه برای استراحت به بستر بروم ، یک بار دیگر مکالمه عجیبم با آن کاتریک را از ابتدا تا به انتها مرور و روی نتایج عجولانه ای که آن روز صبح گرفته بودم تجدید نظر کردم . ذهن من از ورای آنچه که از خانم کاتریک شنیده و دیده بودم ، به کاوش در گذشته ها پرداخت و به این نتیجه رسیدم که اولین نقطه آغاز فعالیتیم را باید نمازخانه (کلیسای کوچکی که به کیسای اصلی متصل است و به عنوان نمازخانه ، صندوقخانه و رختکن از آن استفاده می کنند . برای اجتناب از تطویل کلام به همان نمازخانه اکتفا شد **vestry** . مترجم) کلیسای ولمینگهام قرار دهم .

هنگامی که در طی گفتگوهای خود با خانم کلمنتس ، او برای اولین بار به نمازخانه به عنوان محل ملاقات سر پرسیوال و خانم کاتریک اشاره کرد ، آنجا را عجیبترین و غیرقابل توضیح ترین محل برای ملاقات دزدانه سر پرسیوال با زن متولی کلیسا تصور کرده بودم . متاثر از این فکر و نه بر اساس تصویری دیگر ، هنگامی که در حضور خانم کاتریک به «نمازخانه کلیسا» اشاره می کردم ، این مطلب به هیچ وجه در نظرم ارزشی نداشت و یکی از جزئیات فرعی این ماجرا به حساب می آمد و در هنگام ادای آن کلمات انتظار داشتم با آشفتگی و عصبانیت پاسخم را بدهد ، ولی وحشت و هراس مطلق او را در برگرفت و من از مشاهده این موضوع حیرت کردم . قبل از آن راز سر پرسیوال را جرمی تصور کرده بودم که خانم کاتریک از آن خبر داشت ، ولی فراتر از آن نرفته بودم . اینک وحشتی که از شنیدن نام نمازخانه کلیسا بر خانم کاتریک مستولی شد به من فهماند که جرم مذکور بطور مستقیم به نمازخانه کلیسا ارتباط دارد و خانم کاتریک نه تنها شاهد جرم که بلاتردید شریک و آلت دست مجرم بوده است .

ماهیت این جرم چه می توانست باشد ؟ مطمئنا در این جرم غیر از جنبه خطرناک ، جنبه تحقیرآمیزی نیز وجود داشت وگرنه خانم کاتریک حرفهای مرا به هنگام اشاره به قدرت و مقام سر پرسیوال با چنان اهانت آشکاری به ریشخند نمی گرفت . بنابراین جرمی خطرناک و حقارت بار به وقوع پیوسته و خانم کاتریک در آن شریک بوده است و موضوع بنوعی با نمازخانه کلیسا ارتباط داشت . بررسی های بعدی ، مرا یک گام هم از این مرحله فراتر برد . ریشخند بی پرده پوشی خانم کاتریک به سر پرسیوال محدود نمی شد و مادر او را نیز در بر می گرفت . او با تلخترین کنایه ها به خانواده بزرگی که سر پرسیوال از آن برخاسته بود (بخصوص از جانب مادر) اشاره کرده بود .

این حرف چه معنی داشت؟ چنین به نظر می‌رسید که در این مورد فقط دو توضیح وجود داشته باشد: یا مادر او در خانواده سطح پایینی متولد شده و یا آبرویش در اثر ماجرای که خانم کاتریک و سر پرسیوال در خفا با آن آشنا بودند، خدشه دار شده بود. در مورد اول می‌توانستم به دفاتر ثبت ازدواج مراجعه کنم و با اطلاع از نام دوران دوشیزگی و خانوادگی پرس و جوهای بعدی خود را با اطمینان شروع کنم. ولی چنانچه فرض دوم درست بود، آبروی او چگونه خدشه دار شده بود؟ با به یاد آوردن اطلاعاتی که ماریان در مورد زندگی منزوی پدر و مادر سر پرسیوال به من داده بود و با توجه به آن زندگی مشکوک و انزواجویانه، حالا از خود می‌پرسیدم آیا این امکان وجود دارد که مادرش اصلاً ازدواج نکرده باشد. در اینجا هم دفاتر ازدواج می‌توانستند به کمکم بیایند و به من اثبات کنند که این شک پایه و اساس درستی ندارد، ولی کجا می‌شد چنین دفتر ثبتی را پیدا کرد؟ بر اساس نتیجه گیری‌های قبلی و بر طبق همان فرآیند حسی و روانی که محل اختفای جرم را نمازخانه کلیسای ولمینگهام تصور می‌کردم، اینک محل دفتر ثبت ازدواج را نیز همانجا می‌دانستم. اینها نتایج گفتگوهای من با خانم کاتریک و حاصل بررسی‌های مختلفی بودند که همه به نقطه خاصی که مسیر فعالیتهای روز بعد مرا تعیین می‌کردند، ختم می‌شدند.

صبح روز بعد هوا ابری و غمبار بود، اما بارانی نبارید. کیفم را در هتل گذاشتم که تا زمانی که به سراغش نرفته‌ام همان جا بماند و پس از پرسیدن نشانی کلیسای قدیم ولمینگهام به طرف آن به راه افتادم. مسافت بیش از دو مایل بود و سر بالایی آن پیوسته بیشتر می‌شد. در مرتفعترین نقطه شهر، کلیسا با ساختمان فرسوده و قدیمی قرار داشت و دیوارهای سنگینش را با شمع نگه داشته بودند و برج مربع شکل بد قواره‌ای در جلوی ساختمان آن به چشم می‌خورد. نمازخانه در قسمت پشتی ساختمان خارج از کلیسا ساخته شده بود و چنین به نظر می‌رسید که از نظر قدمت فرق چندانی با کلیسا نداشته باشد. در اطراف کلیسا بقایای دهکده‌ای دیده می‌شد که خانم کلمنتس از آنجا به عنوان اقامتگاه شوهرش در روزهای گذشته یاد کرده بود. ساکنین اصلی آنجا از مدت‌ها قبل به شهر جدید کوچ کرده بودند. برخی از خانه‌ها خالی مانده و دیوارهایشان ویران شده بودند. برخی نیز بر جا باقی مانده بودند که باد و باران آنها را از بین ببرد و در تعدادی از آنها هم عده‌ای از افراد طبقات پایین اجتماع سکونت گزیده بودند. صحنه‌ای غمبار بود، با اینهمه در بدترین شکل ویرانیش از شهر جدیدی که بتازگی ترکش کرده بودم، کسل کننده تر نبود. در اینجا دست کم مزارع سوخته و قهوه‌ای وجود داشتند که لحظاتی به چشم انسان استراحت بدهند. در اینجا دست کم درختان بی‌برگی وجود داشتند که یکنواختی مناظر را در هم بریزند و به مغز کمک کنند که به آمدن تابستان و سایه‌های درختان بیندیشد. هنگامی که از پشت کلیسا و از کنار کلبه‌های ویران می‌گذشتم تا کسی را پیدا کنم که مرا نزد متولی کلیسا ببرد، دو مرد را دیدم که از پشت دیوار کشیک مرا می‌کشیدند. مرد بلند قد، هیکلی عضلانی و درشت و لباس شکاربانی به تن داشت و به نظرم غریبه می‌آمد. دیگری یکی از همان‌هایی بود که در لندن و پس از ترک دفتر آقای کیپرل مرا تعقیب کرده بود. در آن زمان، من مخصوصاً به او توجه زیادی کرده بودم و اطمینان داشتم که در شناسایی آن مردک اشتباه نمی‌کنم. هیچ‌یک از آن دو سعی نکردند با من صحبت کنند و فقط دقت می‌کردند که با من فاصله‌ای محترمانه را حفظ کنند، اما دلیل حضور آنها



در حوالی کلیسا بوضوح روشن بود . دقیقا به همان صورتی که من تصور کرده بودم ، سر پرسپوال پیشاپیش برای پذیرایی از من آماده شده بود . ملاقات من و خانم کاتریک در بعدازظهر روز قبل به او گزارش شده بود و از آنجا که می دانست من به سراغ ولمینگهام قدیمی خواهم رفت ، آن دو مرد را نزدیک کلیسا به مراقبت از من گمارده بود . اگر برای اثبات این موضوع که سرانجام تحقیقات من در مسیر صحیح و واقعی خود افتاده اند دنبال مدرکی می گشتم ، اینک که برای مراقبت از من نقشه می کشیدند ، بخوبی از صحت حدس خود اطمینان پیدا کرده بودم .

از کلیسا دور شدم تا به یکی از خانه های مسکونی رسیدم که در کنار آن باغچه سبزیکاری کوچکی قرار داشت و کارگری هنوز در آن مشغول به کار بود . او مرا به خانه مسکونی متولی کلیسا هدایت کرد . این خانه در حاشیه دهکده فراموش شده و دور از سایر خانه ها قرار داشت . متولی کلیسا منزل بود و تازه می خواست کت بزرگش را تن کند . او پیرمردی سرزنده و خودمانی بود که با صدای بلند حرف می زد و آن طور که من دستگیرم شد درباره محل زندگی خود نظر خوشی نداشت و به خاطر اینکه یک بار به لندن رفته بود نسبت به درو همسایه های خود احساس برتری می کرد . هنگامی که غرض خود را از ملاقات با او تشریح کردم ، گفت : آقا ، خیلی خوب شد که آنقدر زود تشریف آوردید . ده دقیقه دیگر باید می رفتم . امان از کارهای کلیسا آقا . ولی قبل از اینکه همه کارها انجام شوند من یک سیر و سیاحت حسابی کرده ام . برای مردی به سن من خیلی خوبست آقا . خدا حفظتان کند آقا . من هنوز آنقدر قوی هستم که سر پا بایستم . تا وقتی که مردی از پا نیفتد برایش کارهای زیادی هست که انجام بدهد . شما این طور فکر نمی کنید آقا ؟ متولی کلیسا با سرحالی تمام از رهایی خود از همه قیود خانوادگی سخن گفت و ادامه داد : در خانه کسی نیست که آنرا برایم نگه دارد . همسرم آنجا در قبرستان حیاط کلیساست و بچه هایم همگی ازدواج کرده اند . جای نکبتی است آقا مگر نه ؟ اما کلیسای بزرگی است . هیچ مردی نمی توانست مثل من از پس این کار بر بیاید . تجربه است که از پس این کار برمی آید و من تجربه زیادی در این کار دارم ، شاید حتی بیشتر از زیاد . من می توانم درباره ملکه انگلیس صحبت کنم . ( خداوند ملکه را حفظ کند ) و این کاری است که خیلی از مردم اینجا نمی توانند انجام بدهند . آقا ، گمانم شما از لندن آمده باشید . همین طور است ؟ من حدود بیست و پنج سال پیش آنجا بوده ام . لطف می کنید بگویید حالا آنجا چه خبر است ؟

همچنانکه با این شیوه وراجی می کرد مرا به ساختمان پستی و نمازخانه کلیسا هدایت کرد . به اطراف خود نگاهی انداختم تا ببینم آیا آن دو جاسوس هنوز هستند یا نه . هیچ جا آنها را ندیدم . احتمالا پس از مراجعه من به متولی کلیسا خود را در جایی پنهان کرده بودند تا بتوانند اعمال بعدی مرا با آزادی کامل تحت نظر بگیرند . در کهنه نمازخانه از چوب بلوط ساخته شده و درست و حسابی میخ کوبی شده بود و متولی کلیسا با حالت کسی که می داند با مشکلی مواجه خواهد شد و کاملا هم مردد بود که بتواند بطرز آبرومندی بر آن فایق آید ، کلید بزرگ و سنگینی را داخل قفل کرد و گفت : آقا مجبور بودم شما را از این طرف بیاورم برای اینکه آن در نمازخانه که به کلیسا راه دارد از طرف داخل تخته شده است وگرنه می توانستیم از طرف کلیسا به اینجا وارد شویم . این قفل ، بد قفلی است . گمان نمی کنم تا به حال چنین قفلی ساخته شده باشد . آن قدر بزرگ است که به درد در زندان می خورد . تا حالا بارها چکش کاری شده است . باید با یک قفل جدید عوضش کنند و هرگز هم هیچ کاری نمی کنند . آه ،

اینجا گوشه متروکی است . مثل لندن که نیست . مگر نه آقا ؟ خدا حفظتان کند . ما اینجا همه خوابیم . با زمان پیش نمی رویم .

پس از چند بار چرخاندن و گرداندن کلید در قفل ، سرانجام قفل سنگین تسلیم شد و پیرمرد در را باز کرد . نمازخانه از آنچه که من از بیرون تصور کرده بودم بزرگتر بود . اتاقی قدیمی ، تاریک ، کپک زده و غمبار که سقف کوتاه و ورقه ورقه شده ای داشت . در دو طرف و در قسمت‌هایی که به داخل کلیسا نزدیکتر بودند قفسه های چوبی سنگین ، بمرور زمان کرم خورده و شکاف برداشته بودند . در گوشه یکی از این قفسه ها چند ردای سفید کشیشی آویزان بودند که همه در قسمت پایین به چینهای باد کرده خارج از موضوعی ختم می شدند . پایین رداها روی سه جعبه بسته بندی قرار داشتند که درهای آنها کم و بیش باز بودند و گاه از شکافها و شکستگی هایشان از هر طرف بیرون می زد . پشت جعبه ها و در یک گوشه لوله های کاغذی پر از خاک قرار داشتند . کاغذها بیشتر شبیه نقشه های معماری بودند و برخی نیز به صورت‌حسابها و نامه ها شباهت داشتند . این اتاق روزگاری به وسیله پنجره کوچکی که در کنار آن قرار داشت روشن می شد ، ولی حالا جلوی پنجره را با آجر تیغه کرده بودند و روشنایی اتاق از فانوسی سقفی تامین می شد . هوای آنجا مرطوب و سنگین بود و به دلیل بسته بودن در منتهی به کلیسا ، احساس خفگی به انسان دست می داد . این در نیز از چوب محکم بلوط ساخته شده و از طرف نمازخانه از بالا و پایین چفت و بست خورده بود . متولی با نشاط و سرحالی گفت : آقا می دانم که می توانم از این مرتب تر باشم . مگر نه ؟ ولی وقتی شما در گوشه دور افتاده ای مثل اینجا هستید چه کاری از دستتان برمی آید ؟ تو را به خدا اینجا را نگاه کنید . فقط به جعبه های بسته بندی نگاه کنید . یک سال یا شاید هم بیشتر ، این جعبه ها آماده شده اند تا به لندن برده شوند ، ولی همین طور در این محل کثیف دارند از بین می روند و تا زمانی که میخهای تخته هایشان از هم در نروند همینجا خواهند ماند . آقا ، به شما گفتم که اینجا لندن نیست . اینجا خوابمان برده است . خدا حفظتان کند ، ما با زمان پیش نمی رویم .

پرسیدم : در آن جعبه ها چیست ؟ متولی کلیسا پاسخ داد : قطعات کنده کاری شده روی چوب مربوط به سکوی خطابه و تخته کوبهای محراب کلیسا ، شمایل های جایگاه ارگ که تصاویری از دوازده حواری هستند و حالا دیگر حتی یکی از آنها هم یک دماغ کامل ندارد . چینی شکننده هستند و اگر قدیمی تر از کلیسا نباشند لااقل به همان اندازه قدمت دارند .

-قرار بود برای چه کاری آنها را به لندن ببرند ؟ برای تعمیرات ؟

-همین طور است آقا . قرار بود ببرند تعمیرشان کنند . هر جا هم که قابل تعمیر نباشد آنها را روی چوب سالم کپی کنند ، ولی خدا حفظتان کند ، پول کم آمد و حالا این قطعات در انتظار اینکه آدم جدیدی متعهد پرداخت هزینه شان شود باید اینجا منتظر بمانند و کسی هم که نیست این هزینه ها را بر عهده بگیرد . همه اینها یک سال پیش انجام شد آقا . شش تا آقا در هتل شهر جدید به خاطر این موضوع با هم شام خوردند . آنها آگهی چاپ کردند . آقا ، آگهی های زیبایی بودند که همگی با نشانه های گوتیک و جوهر قرمز تزئین شده بودند . در این اعلامیه ها نوشته

شده بود که احیا نکردن مجدد کلیسا و تعمیر کننده کاری های مشهور ، مایه سرافکندگی است و این جور حرفها . آنجا در آن گوشه اعلامیه ها ، نقشه های معماری و محاسبات و خلاصه همه مکاتباتی که آقایان در آنها با هم جر و بحث کردند و آخر هم کار به دعوا کشید ، پشت جعبه های بسته بندی دارند خاک می خورند . اوایل یک کمی پول از اینجا و آنجا چکاندند ، ولی بیرون از لندن چه توقعی می توانید داشته باشید ؟ این پول همین قدر بود که کنده کاری های شکسته را بسته بندی کنند و مخارج را تخمین بزنند و صورتحساب های کارگر چاپ را پردازند و بعد از آن یک پول سیاه هم باقی نماند . همان طور که قبلا هم گفتم حالا آنها آنجا هستند ، جای دیگری نداریم که بگذاریمشان . در شهر جدید کسی به ما فکر نمی کند . ما در یک گوشه پرت و دور افتاده زندگی می کنیم ... و این هم یک نمازخانه نامرتب است ... چه کسی می تواند در این مورد کمکی بکند ؟ ... این آن چیزی است که دلم می خواهد بدانم .

دلشوره و نگرانی من برای دیدن دفتر ثبت احوال باعث شد که تمایلی در ترغیب مرد برای صحبت بیشتر نشان ندهم . با او موافقت کردم که برای مرتب کردن نمازخانه از دست کسی کاری بر نمی آید و بعد هم پیشنهاد کردم که بدون فوت وقت به کارمان ادامه بدهیم . متولی در حالی که یک دسته کوچک کلید را از جیبش بیرون می آورد گفت : آئی ، آئی ، آئی ، دفتر ثبت احوال ، حتما ، حتما ، آقا می خواهید چه مدت به عقب برگردید ؟ هنگامی که با ماریان در مورد قرار ازدواج لورا و سر پرسیوال صحبت می کردیم ، متوجه شده بودم که سر پرسیوال در آن موقع چهل و پنجساله توصیف شده بود . با این محاسبه و با احتساب مدتی که از زمان به دست آوردن اطلاعات من می گذشت متوجه شدم که او باید در حدود سال هزار و هشتصد و چهار متولد شده باشد و لذا می توانم جستجویم را با اطمینانی نسبی از آن تاریخ شروع کنم . گفتم : می خواهم از دفتر ثبت احوال هزار و هشتصد و چهار شروع کنم . متولی کلیسا پرسید : از کدام طرف آقا ؟ به طرف زمان ما یا عقب تر از آن زمان ؟

-از سال هزار و هشتصد و چهار به عقب .

در یکی از گنجینه ها را ، همان که رداها در گوشه آن آویزان بودند ، باز کرد و دفتر ضخیم و بزرگی را که جلد چرم قهوه ای و کثیفی داشت بیرون کشید . نامنی جایی که دفاتر ثبت احوال را در آنجا نگهداری می کردند ، بشدت توجهم را جلب کرد . در گنجینه بمرور زمان کج شده و ترک خورده بود و قفل آن نیز از کوچکترین و معمولی ترین انواع بود و من به آسانی می توانستم با عصای پیاده روی خود آنرا باز کنم . پرسیدم : آیا اینجا برای نگهداری دفاتر ثبت احوال محل مطمئنی است ؟ دفتر مهمی چون این باید با قفل بهتری محافظت و یا در کمال دقت در گاوصندوقی آهنی نگهداری شود . متولی کلیسا در حالی که با سر حالی دفتری را که باز کرده بود می بست و دستش را روی جلد آن می کوبید گفت : خیلی عجیب است . این کلمات عینا همانهایی هستند که ارباب قدیمی من سالها و سالها پیش ، آن موقع که من یک پسر بچه بودم دائما می گفت . او همیشه نگران بود و به من می گفت : چرا این دفتر ثبت احوال را ، منظور همین دفتری که اینجا زیر دست من هست ، در یک گاوصندوق آهنی نگهداری نمی کنند ؟ چرا نمی توانم مردم را وادار کنم که به اندازه من در کارشان دقت داشته باشند ؟ یکی از این روزها

اتفاقی روی می دهد و وقتی دفتر ثبت گم و گور شد ، آن وقت کلیسای ناحیه قدر و ارزش نسخه مرا درخواهد یافت . عادت داشت بعد از گفتن این جملات انفیه دانش را زیر دماغش بگیرد و مثل یک لرد به اطرافش نگاهی بیندازد . آه ، این روزها دیگر آدمهای وظیفه شناس مثل او پیدا نمی شوند . احتمال دارد به لندن هم بروید و نظیرش را حتی در آنجا هم پیدا نکنید . آقا گفتید چه سالی ؟ هزار و هشتصد و چهار ؟ در حالی که ذهنم مصمم بودم تا وقتی که بررسی دفتر تمام نشده است به پیرمرد فرصت وراجی بیشتری را ندهم پاسخ دادم : هزار و هشتصد و چهار . متولی کلیسا عینکش را روی چشمش گذاشت و برگهای دفتر ثبت را ورق زد و در حالی که هر سه ورق یک بار انگشت نشانه و شست را با آب دهانش تر می کرد ، ضربه ای شادمانه روی دفتر کوبید و گفت : این جا است آقا . اینجا همان سالی است که شما می خواهید .

چون از ماه تولد سر پرسپوال اطلاعی نداشتیم ، جستجویم را از آخرین ماه سال مورد نظر شروع کردم . دفتر ثبت قدیمی و نوشته های آن دستنویس بود و اسامی با خطوط عرضی و با مرکب از یکدیگر جدا شده بودند . به ماه اول سال هزار و هشتصد و چهار رسیدم بی آنکه به تاریخ ازدواجی برخورد کنم سپس به دسامبر سال هزار و هشتصد و سه بازگشتم و از نوامبر و اکتبر هم گذشتم ... همین طور صفحات را یکی یکی گشتم و گشتم ... نه ! از دسامبر نگذشته بودم ، زیرا در ازدواجهای ثبت شده در این ماه یکی را پیدا کردم . با دقت به مورد ثبت شده نگاه کردم . در انتهای صفحه و به خاطر فقدان جا ، خطوط فشرده تر از ثبت ازدواج ردیف بالا بودند . ازدواج ثبت شده از ردیف بالا به این دلیل توجهم را به خود جلب کرد که نام کوچک داماد با نام من یکی بود . نوشته صفحه بعد (درست بالای صفحه) غیر از آنکه جای وسیعی را اشغال کرده بود از جهت دیگری نیز توجهم را به خود جلب کرد . ثبت ازدواج فلیکس گلاید از هیچ نظر جز اینکه خطوط آن در پایین صفحه به هم فشرده شده بود ، کنجکاویم را برنیانگیخت . اطلاعاتی هم که در مورد همسرش داده شده بود ، از جمله همان اطلاعاتی هستند که معمولاً در اینگونه موارد ذکر می شوند : سیسیلیا جین الستر ، اهل پارک ویو کاتیجز ، تنها دختر عالیجناب پاتریک الستر که سابقاً در بٹ سکونت داشت .

در حالی که در مورد فعالیتهای و پیگیریهای بعدی خود مشکوک و مایوس بودم ، این جزئیات را در دفترچه بغلی خود نوشتم . رازی که تا آن زمان باور کرده بودم آنرا به چنگ آورده ام ، اینک هر لحظه از دسترس دورتر می شد . در نمازخانه کلیسا چه رازی بر من عرضه شده بود ؟ سر در نمی آوردم . در مورد شهرت مشکوک مادر سر پرسپوال چه چیزی دستگیرم شده بود ؟ به حقیقتی دست یافته بودم که بر اعتبار و آبروی او مهر تایید می زد . در چشم اندازی لایتناهی ، تردیدها ، مشکلات و تعلیق های تازه ای سر برآوردند . قدم بعدی من چه باید می بود ؟ چنین به نظر می رسید که تنها راه باقیمانده این است که بطور تصادفی راز تحقیق را که در لحن خانم کاتریک نسبت به مادر سر پرسپوال وجود داشت ، دریابم . هنگامی که دفتر ثبت را بستم متولی کلیسا پرسید : آنچه می خواستید پیدا کردید آقا ؟ پاسخ دادم : بله ، ولی من هنوز سئوالاتی دارم که مطرح کنم . تصور نمی کنم کشیشی که در سال هزار و هشتصد و سه این ازدواج را ثبت کرده بود هنوز زنده باشد ؟

-نه ، نه ، آقا . او سه یا چهار سال قبل از اینکه من به اینجا بیایم مرده بود . این قضیه مربوط به حدود سال بیست و هفت می شود .

دوست پر حرف و پیر من حرفهایش را با اصرار تمام ادامه داد : من این شغل را به خاطر این به دست آوردم که کارمند قبلی بطور ناگهانی از اینجا رفت . می گویند او به خاطر زنش از خانه و کاشانه اش فراری شده است . این زن هنوز آن پایین در شهر جدید زندگی می کند . من خودم از صحت و سقم داستان چیزی نمی دانم . تمام آنچه که می دانم این است که این شغل را به دست آوردم . آقای وانسبورو ، پسر ارباب قبلیم را می گویم ، این کار را برای من پیدا کرد . او دلپسندترین آقای مجردی است که من در تمام عمرم دیده ام . کارش این است که از سگهای شکاریش نگهداری کند و به شکار برود و این جور کارها . او هم مثل پدرش کارمند نمازخانه کلیساست .

با یادآوری داستان طولانی همصحبت پر حرفم درباره آدم دقیقی که پیرو مکتب قدیم بود و شنیدن آن قبل از باز کردن دفتر ثبت درست و حسابی کلافه ام کرده بود ، پرسیدم : مگر نگفتید که ارباب قبلی شما در نولزبری زندگی می کرد ؟ پیرمرد جواب داد : بله ، آقا . بله که گفتم . آقای وانسبوروی پیر در نولزبری زندگی می کرد و آقای وانسبوروی جوان هم هنوز آنجا زندگی می کند . گفتم : شما همین الان گفتید که او هم مثل پدرش کارمند نمازخانه است . گمان نمی کنم خیلی خب متوجه شده باشم که منظورتان از کارمند نمازخانه چیست ؟

-واقعا نمی دانید آقا ؟ و تازه از لندن هم آمده اید ؟ کلیسای هر بخشی یک متولی دارد و نمازخانه هم یک کارمند دارد . متولی کلیسای بخش آدمی مثل من است (با این فرق که معلومات من از خیلی از آنها بیشتر است . ابدأ پز نمی دهم) کارمند نمازخانه در واقع نوعی مامور است و اگر قرار باشد در آنجا کارهایی انجام بشود او انجام می دهد . در لندن هم وضع درست همین طور است . کلیسای هر بخش یک متولی دارد و یک کارمند و حرفم را باور کنید که این کارمند مطمئناً باید یک وکیل باشد .

-تصور می کنم آقای وانسبوروی جوان وکیل باشند . این طوری نیست ؟

-معلوم است که هستند آقا . در «های استریت» نولزبری در همان دفتر قدیمی پدرشان وکالت می کنند . من بارها و بارها موقعی که آن دفتر را جارو می کردم ارباب پیر را می دیدم که با اسب سفیدش آرام آرام سر کار می آمد ، به چپ و راست خیابان نگاهی می انداخت و برای همه سر تکان می داد . خدا حفظتان کند ، او شخصیت محبوبی بود . واقعاً که به درد لندن هم می خورد .

-نولزبری چقدر از اینجا فاصله دارد ؟

پیرمرد با عقیده غلو آمیز شهرستانی ها که در مورد فواصل و مشکلات ناشی از راههای دور تصور صحیحی ندارند و جابجایی از محلی به محل دیگر را بسیار مشکل می بیند گفت : خیلی راه است آقا . می توانم به شما بگویم پنج مایلی می شود .

هنوز ظهر نشده بود و وقت کافی برای رفتن به نولزبری و بازگشت به ولمینگهام را داشتیم . احتمالاً هیچ شخص دیگری برای پرس و جو درباره شخصیت و موقعیت مادر سر پرسیوال قبل از ازدواجش ، از وکیل محلی مناسبتر نبود . با این تصمیم که پیاده به نولزبری بروم از نمازخانه خارج شدم . هنگامی که هدیه کوچکی را در دست پیرمرد گذاشتم گفت : آقا ، از لطف شما ممنونم . آیا واقعا قصد دارید از اینجا تا نولزبری پیاده بروید ؟ خب ، شما پاهایی قوی دارید . واقعا نعمتی است مگر نه ؟ این هم جاده آنجا . گمش نمی کنید . ای کاش راهم با شما یکی بود . در این نقطه متروک ملاقات با آقایی که از لندن آمده باشد خیلی دلپذیر است . آدم از اخبار باخبر می شود . آقا ، برایتان صبح خوبی آرزو می کنم و یک بار دیگر از شما ممنونم .

از یکدیگر جدا شدیم . هنگامیکه کلیسا را پشت سرم گذاشتم نگاهی به عقب انداختم و آن دو مرد را همراه با مرد کوتاه قد سیاهپوشی که روز قبل تا ایستگاه قطار تعقیب کرده بود ، دیدم که در جاده ایستاده بودند و با هم صحبت می کنند . آنها مدت کوتاهی به همان شکل به صحبت ادامه دادند و سپس از هم جدا شدند . مرد سیاهپوش به تنهایی به طرف ولمینگهام به راه افتاد . دو نفر دیگر با هم منتظر ماندند تا به محض راه افتادن تعقیب کنند . بی آنکه با رفتارم بفهمانم که توجه خاصی به آنها کرده ام به راه خود ادامه دادم . در آن لحظه حتی ذره ای عصبانیم نمی کردند ، بلکه برعکس امیدهایی را که در ذهنم تحلیل رفته بودند ، تقویت می کردند . از آنجا که کشف مدرک اثبات ازدواج مرا متحیر کرده بود ، ارزیابی خود را از دیدن مردها در جوار نمازخانه از خاطر برده بودم . پیدا شده سر و کله آنها به یادم آورد که سر پرسیوال پس از دیدار من با خانم کاتریک به این نتیجه رسیده است که اقدام بعدی من دیدار از کلیسای ولمینگهام قدیم خواهد بود و گرنه جاسوسانش را برای تعقیب من نمی گماشت . با همه وضوح و بی نقصی که ظواهر امر نمازخانه نشان می داد ، پشت این ماجرا فریبی نهفته بود و در آن دفتر ثبت نکته ای وجود داشت که من از آن چیزی نمی دانستم و هنوز کشفش نکرده بودم .

۱۰ هنگامی که کلیسا از چشم اندازم دور شد با سرعت به طرف نولزبری به راه افتادم .

جاده در بیشتر قسمتها صاف و هموار بود . هر وقت برمی گشتم دو جاسوس را می دیدم که دائماً تعقیب می کنند . در بخش عمده راه ، آنها در فاصله مطمئنی پشت سر من قدم برمی داشتند ، اما یکی دو بار گویی می خواهند به من برسند قدم هایشان را تند کردند ، سپس توقف و با یکدیگر مشورت کردند و مجدداً به جای قبلی خود بازگشتند . واضح بود که مقصود معینی را در نظر دارند و در مورد بهترین راه دستیابی به آن مردد شده اند و با هم اختلاف نظر دارند . نمی توانستم منظور آنها را حدس بزنم ، ولی در اینکه بدون وقوع حادثه ای ناخوشایند به نولزبری برسم جداً تردید داشتم و این تردید به حقیقت پیوست . تازه وارد بخش خلوتی از جاده شده بودم که در مقابل آن پیچ تندی قرار داشت و تازه از روی محاسبه زمان به این نتیجه رسیده بودم که باید به شهر نزدیک شده باشم که صدای قدمهای چند مرد را پشت سرم شنیدم . قبل از اینکه بتوانم برگردم و نگاه کنم ، یکی از آنها ، همانکه در لندن مرا تعقیب کرده بود بسرعت از سمت چپم گذشت و مرا با شانه اش هل داد . متوجه نشدم بودم از اینکه او و همراهش از ولمینگهام قدیمی تا آنجا مرا مثل سگ تعقیب کرده بودند تا آن حد عصبی شده ام و به همین دلیل و بدبختانه مردک را با دست آزادم به تندی به یک سو راندم . او بلافاصله فریاد زد و کمک خواست . مرد قد بلندی که لباس شکاربان ها را بر تن داشت فوراً به سمت من دوید و در یک لحظه آن دو حقه باز ، مرا کت بسته وسط جاده گیر انداختند .

آگاهی بر این نکته که برای من دامی گسترده اند و عصبانیتیم از علم بر اینکه در آن دام گرفتار آمده ام خوشبختانه وادارم نکرد که با مقاومتی بیهوده در مقابل آن دو مرد ، که یکی از آنها به احتمال قوی قلیچماقتر از آن بود که بتوانم به تنهایی از عهده اش برآیم ، موقعیتم را وخیمتر کنم . اولین حرکت طبیعی خودم را که در وضعیتی دیگر پس زدن و دور کردن آنها بود ، مهار کردم و برای یافتن کمک نگاهی به اطراف انداختم . در زمین های مجاور کارگری مشغول کار بود که احتمالاً همه ماجرا را به چشم دیده بود او را صدا زدم تا ما را تا شهر همراهی کند . با لجبازی سرش را به شدت تکان داد و به طرف کلبه ای که به دور از جاده اصلی قرار گرفته بود به راه افتاد . در این هنگام مردانی که مرا بین خود نگه داشته بودند اعلام کردند که قصد دارند گناه شروع حمله را گردن من بیندازند . در آن هنگام آنقدرها خونسرد و عاقل بودم که با حرف آنها مخالفتی نکردم و گفتم : دستهایم را رها کنید و من با شما به شهر خواهیم آمد . مردی که لباس شهربانی به تن داشت این پیشنهاد را با خشونت رد کرد ، ولی مرد کوتاه قد که آنقدر تیزهوشی داشت که به عواقب کار بیندیشد و اجازه ندهد رفیق همراهش با خشونت بی مورد ، خود را گرفتار کند به دیگری اشاره کرد و من با دستهای آزاد بین آن دو به راه افتادم . به پیچ جاده رسیدیم . آنجا درست جلوی روی ما بیشه زارهای تولزبری قرار داشتند . یکی از پلیس های محلی در حاشیه خیابانی راه می رفت . مردها بی درنگ به او مراجعه کردند و او گفت قاضی هم اینک در دادگاه شهر نشسته است و به آنها توصیه کرد که بلافاصله به محضر او برویم . ما به دادگاه شهر رفتیم . منشی دادگاه یک احضاریه رسمی تهیه کرد که در آن ادعانامه ای از انواع

واقسام اغراق ها و تحریف های متداول به چشم می خورد علیه من صادر شده بود . در چنین مواردی قاضی (مردی بد اخلاق که از بکار بردن قدرتش لذت کریه می برد) معمولا می پرسد که آیا در جاده یا محلی که حمله صورت گرفته شاهد ماجرا بوده است یا نه و در کمال حیرت ، دیدم که شاکی ها به حضور کارگر در زمین های اطراف اقرار کردند . حرفهای بعدی قاضی به هر حال هدف از این اقرار را بر من روشن کرد . او بلافاصله مرا تشویق کرد که شاهد را حاضر و در عین حال برای حضور خود در دادگاه ضامن معتبری معرفی کنم . او چنین اظهار کرد که اگر در آن شهر شخص سرشناسی بودم بر اساس اظهارات یکی از آشنایانم مرا آزاد می کرد ، ولی با توجه به اینکه مطلقا غریبه بودم ضرورت ایجاب می کرد که ضامن معتبری را به دادگاه معرفی کنم . اینک هدف از برنامه ریزی محیلانه قبلی کاملا برایم روشن شده بود . برنامه بشکلی طراحی شده بود که مرا در شهری که کاملا در آن غریبه بودم دستگیر کنند و کوچکترین امیدی هم به آزادی خود براساس ضمانت کسی نداشته باشم . قاضی سه روز بعد در دادگاه می نشست و من باید در این مدت در بازداشت باقی می ماندم و در این فاصله سر پرسپوال می توانست برای ایجاد اختلال در فعالیتهای آینده من هر حيله ای را به کار بندد و یا بکلی خود را از دید من مخفی سازد ، بی آنکه ممانعتی در کارش پدید آید . پس از خاتمه سه روز ، شکایت ، بلاتردید پس گرفته می شد و حضور شاهد نیز مطلقا بی فایده بود . خشم من یا بهتر بگویم ، یاسی که از این مخمصه شیطانی که در آن گرفتار بودم و سد بزرگی که بر سر راه فعالیت های آینده من بوجود آمده بود ، بقدری پیش پا افتاده و رذیلانه بود و در عین حال منجر به چنان نتایج وخیم و ناامیدکننده ای می شد که از اندیشیدن در مورد بهترین راه رهایی عاجز ماندم و مغزم بکلی فلج شد .

حماقت به خرج دادم و درخواست نوشت افزار کردم تا وضعیت واقعی خود را بطور خصوصی برای قاضی بیان کنم . بی فایده گی و غیرعقلایی بودن این اقدام در فاصله نگارش چند سطر اول به ذهنم خطور نکرد ، ولی پس از آنکه با عصبانیت کاغذ را پس زدم ، در کمال شرمندگی دریافتم که اجازه داده ام ناراحتی ناشی از مخمصه ای لاعلاج ، کم و بیش بر من فائق آید و در این لحظه فکری تازه به ذهنم خطور کرد ، فکری که سر پرسپوال احتمالا خوابش را هم نمی دید و گمان هم نمی برد آن مرد هم بتواند در ظرف فقط چند ساعت مرا آزاد کند . تصمیم گرفتم وضعیت خود را به آقای داوسون اهل اوک لاج اطلاع دهم . یادآوری این نکته را ضروری می بینم که اولین بار هنگامی که پرس و جوهای خود را در بلاک واتر پارک شروع کردم با معرفی نامه ای از دوشیزه هالکومب به منزل این شخص رفتم . ماریان در آن توصیه نامه با زیباترین الفاظ مرا معرفی کرده و خواستار توجهات خاص آقای داوسون به من شده بود . اینک که نامه را می نوشتم به وضعیت حساس و خطرناک تحقیقاتم اشاراتی کردم ، زیرا هرچند قبلا حقایق را درباره لورا به اطلاع او نرسانده بودم ، اما در مجموع به حساسیت موضوع اشاره و اهمیت فوق العاده ای را که فعالیت های من در تامین منافع خانواده دوشیزه هالکومب داشتند برایش توصیف کرده بودم . در حالی که همچنان جوانب احتیاط را رعایت می کردم ، برای حضور خود در نولزبری به کنیاتی بسنده کردم و از دکتر خواستم بر اساس اعتمادی که بانوی مورد تایید او به من دارد و پیرو مهمان نوازی ارزشمندی که در خانه وی از او دیده بودم ، اینک نیز در محلی که بکلی بی یار و یاور مانده ام به سراغم بیاید و یاریم کند . مجوزی برای استخدام یک قاصد به دست آوردم و از او خواستم بی درنگ همراه با نامه به سراغ دکتر برود و او را با وسیله نقلیه کرایه ای من به آنجا بازگرداند .



اوک لاج در فاصله بین نولزبری و بلاک واتر پارک قرار داشت . آن مرد ادعا می کرد که می تواند در ظرف چهل دقیقه بعدی نیز او را برگرداند . به قاصد گفتم چنانچه دکتر را در منزلش پیدا نکرد به همه جا سرکشی کند و بعد با نهایت صبر و امیدواری ای که در آن لحظه برایم میسر بود منتظر نتیجه ماندم .

ساعت هنوز یک و نیم نشده بود که قاصد به راه افتاد و قبل از ساعت سه و نیم بازگشت و دکتر را با خود آورد . محبت آقای داوسون و ظرافتی که در ارائه کمک هایی حیاتی و بشکلی طبیعی از خود نشان داد ، مرا از شدت هیجان از پای در آورد . ضمانت لازمه ارائه و بلافاصله نیز از سوی دادگاه پذیرفته شد . آن روز بعدازظهر ، قبل از ساعت چهار در حالی که با صمیمیت تمام با دکتر پیر نازنین دست می دادم ، بار دیگر خود را مردی آزاد یافتم و در خیابان های نولزبری به راه افتادم . آقای داوسون با نهایت مهمان نوازی از من دعوت کرد تا با او به اوک لاج بازگردم و شب را در خانه اش استراحت کنم . فقط توانستم به او چنین پاسخ دهم که وقت من در اختیار خودم نیست و اگر لطف کند و اجازه بدهد چند روز بعد به ملاقاتش خواهم رفت که مراتب قدردانی خود را اظهار کنم و توضیحاتی را که استحقاق دانستن آنها را دارد ، ولی در حال حاضر در موقعیتی نیستم که آنها را ارائه دهم ، به حضورش تقدیم کنم . با صمیمیتی دو جانبه از یکدیگر جدا شدیم و من بلافاصله به طرف دفتر آقای وانسبورو در های استریت به راه افتادم .

اینک زمان از اهمیتی اساسی برخوردار بود . خبر آزادی من با ضمانت از طرف شخصی معتمد ، مسلما قبل از فرا رسیدن شب به گوش سر پرسووال می رسید . چنانچه از چند ساعت آینده برای به وحشت انداختن او نهایت بهره را نمی بردم و او را در مقابل خود خلع سلاح نمی کردم ، امکان داشت همراه با خطر مایوس کننده بر ملا شدن رازش درصدد تلافی برآید . من در پی تحقیقاتی که بطور چشم بسته انجام داده بودم خود را در معرض خطر قرار داده بودم و اینها همه به من هشدار می دادند که تا کشف صریح واقعیت حتی یک ثانیه را نباید بیهوده از دست دهم . در زمانی که منتظر آمدن آقای داوسون بودم بحد کافی وقت برای فکر کردن داشتم و حالا بخوبی از نتیجه آن تفکر چند ساعته بهره می بردم . بخش هایی از حرف های متولی پرحرف کلیسا که در آن هنگام خسته ام کرده بود ، اینک با اهمیت تازه ای به ذهنم خطور می کردند و سوءظنی به طور مبهم به ذهنم راه یافت که تا هنگامی که در نمازخانه بودم به آن نیندیشیده بودم . سر راهم به نولزبری قصد من فقط این بود که در مورد مادر سر پرسووال اطلاعاتی به دست بیاورم ، ولی اینک تصمیم داشتم نسخه ی دوم دفتر ثبت کلیسای قدیم ولمینگهام را نیز بررسی کنم . هنگامی که سراغ آقای وانسبورو را گرفتم در دفتر کارش بود . او مردی بانشاط ، سرخ چهره و راحت بود که بیشتر از آنکه به یک وکیل دعاوی شبیه باشد به ارباب دهات شباهت داشت و چنین به نظر می رسید که از درخواست من بیش از آنکه تعجب کرده باشد ، تفریح می کند . او در مورد نسخه دوم دفتر ثبت که نزد پدرش بود چیزهایی شنیده ولی آن را هرگز ندیده بود . تا آن روز کسی سراغ دفتر مذکور را نگرفته بود و شکی وجود نداشت که در اتاقی مهر و موم و در میان سایر اوراق می توانستم آن را پیدا کنم ، زیرا پس از فوت پدر وی تا به آن روز کسی به آن اوراق دست نزده بود . جای تاسف بود (البته به گفته ی آقای وانسبورو) که پیرمرد زنده نبود تا ببیند کسی سرانجام سراغ نسخه با ارزش او را گرفته است و یقینا از این لحظه به بعد سرگرمی محبوبش را با پیگیری

بیشتری دنبال می کرد. از من پرسیده شد چگونه در مورد این نسخه چیزهایی شنیده ام؟ آیا در شهر کسی حرفی زده است؟ تا آنجا که در توانم بود از پاسخ به سئوالات طفره رفتم. در این مرحله از تحقیقات برایم این امکان وجود نداشت که بیش از حد لزوم احتیاط به خرج بدهم و در عین حال ضرورت داشت به شکلی رفتار کنم که آقای وانسبورو متوجه نشود قبلاً نسخه ی اصلی را بررسی کرده ام، بنابراین خود را کسی توصیف کردم که در طلب کشف مسائل خانوادگی هستم و در این امر صرفه جویی در وقت از اهمیتی حیاتی برخوردار است. چنین وانمود کردم که برای ارسال اطلاعات دقیق و مهم به لندن و از طریق پست آن روز نگران هستم و عجله دارم و لذا چنانچه به نسخه ای از دفتر ثبت اصلی احتیاج پیدا کنم می توانم درخواستی به دفتر آقای وانسبورو بفرستم و از او بخواهم آن مدرک را به من ارائه کند. پس از این توضیحات، برای ارائه نسخه دوم دفتر ثبت مخالفتی نشد. کارمندی را به اتاق مهر و موم شده فرستادند و او پس از مدتی تاخیر به دفتر بازگشت. این دفتر با نسخه اصلی خود در نمازخانه کوچکترین تفاوتی نداشت و تنها فرق آنها پاکیزگی و نظم فوق العاده جلد و اوراقش بود. دفتر را برداشتم و به طرف میز تحریری که روی آن خالی بود، بردم. دستهایم می لرزیدند... سرم داغ شده بود... احساس می کردم ضرورت دارد قبل از باز کردن دفتر تا آنجا که در توانم هست اضطراب و هیجان خود را از افرادی که در آن اتاق حضور داشتند، پنهان سازم. در صفحه خالی آغاز دفتر این خطوط با مرکب کمرنگ به چشم می خوردند: نسخه ای از دفتر ازدواج های حوزه ی کلیسایی ولمینگهام که با نظارت این جانب تهیه و توسط شخص من با دفتر اصلی مقایسه شده است. (امضا، رابرت وانسبورو کارمند وزارتخانه) پایین این یادداشت با دستخط دیگری این کلمات به چشم می خوردند: از اول ژانویه ۱۸۰۰ تا سیزدهم ژوئن ۱۸۱۵

به ماه سپتامبر هزار و هشتصد و سه برگشتم. ثبت ازدواج مردی را که اسم کوچکش با من یکی بود پیدا کردم. ثبت ازدواج ها دو برادر را هم یافتم بین این دو قسمت و پایین صفحه... هیچ چیز! اثری از آثار ثبت ازدواج سر فلیکس گلاید و سیسیلیا جین الستر در دفتر ثبت کلیسا به چشم نمی خورد! قلبم آنچنان می زد که احساس کردم خفه خواهم شد. دوباره نگاه کردم! بیم آن داشتم که چشمانم گواهان صادقی نباشند، نه! بی تردید در آنجا ازدواجی ثبت نشده بود. نوشته های روی نسخه دوم دقیقاً در همان محل هایی که در صفحات دفتر اصلی نوشته شده بودند، قرار داشتند. آخرین نوشته، ثبت ازدواج مردی را که همانم من بود بیان می داشت. پس از آن فضایی خالی وجود داشت که بوضوح مشخص بود به علت کمبود جا نمی توانسته است ثبت ازدواج دو برادر را در خود جای دهد. ازدواج آن دو برادر، هم در نسخه اصلی و هم در نسخه دوم از بالای صفحه بعد ثبت شده بود. آن فضایی خالی همه ماجرا را بازگو می کرد! این محل باید در تاریخ هزار هشتصد و سه (هنگامی که از روی ازدواج های رسمی نسخه برداری شده بود) همچنان خالی بوده باشد، ولی در سال هزار و هشتصد و هفت که سر و کله سر پرسپوال در ولمینگهام قدیم پیدا شد، ثبتی در آن انجام پذیرفته بود. اینجا، در نولزبری این فرصت به من داده شده بود که از روی نسخه دوم به جعل سند دفتر کلیسای ولمینگهام قدیم پی ببرم.

سرم گیج رفت. دستم را به لبه میز گرفتم تا مانع افتادن خود شوم. از تمام سوظن هایی که در مورد آن مردک مفلوک و مایوس به ذهنم خطور کرده بود، حتی یکی هم با حقیقت قرین نبود. تصور این امر که او اصلاً سر

پرسیوال نیست و بیش از حتی فقیرترین کارگر مزارع خود استحقاق احراز عنوان بارونتی و تصاحب بلاک واتر پارک را ندارد ، حتی یک بار هم به فکرم نرسیده بود . گاهی گمان کرده بودم پدر آن کاتریک است و زمانی این تصور به ذهنم راه یافته بود که او شوهر آن کاتریک است ... جرمی که او در حقیقت متهم به انجام آن بود از ابتدا تا به انتها ، ورای مرز حدسیات من بود . لوازم و ابزار رذیلانه ای که به کمک آنها انجام این کلاهبرداری میسر شده بود ، عظمت و جسارت جنایتی که این کلاهبرداری را ممکن ساخته بود و وحشت از نتایج وخیمی که کشف این موضوع به بار می آورد ، مرا از خود بی خود کرد . اینک دیگر چه کسی می توانست از ناآرامی و درهم ریختگی آن زندگی نکبت بار ، از رفتارهای متناقض و متلون او در فریبکاری های رذیلانه و خشونت های لجام گسیخته اش ، از جنون ناشی از بی اعتمادی گناهکارانه ای که وی را بر آن داشت آن کاتریک را در تیمارستان زندانی کند و او را به دسیسه ای شیطانی علیه همسرش برانگیزد ، حیرت کند ؟ دسیسه ای که تنها به خاطر سوظن به آگاهی آن دو راز وحشتناک طراحی شده بود . برملا شدن این راز در سالهای گذشته احتمالا به اعدام منجر می شد و اینک نیز می توانست او را از محل زندگی خود تبعید کند . برملا شدن راز وی ، حتی اگر کسانی که از دسیسه های او متضرر شده اند او را ببخشند و از مجازات های قانونی میرا شود ، به یک چشم بر هم زدن او را از اسم ، لقب ، املاک و کل حیات و اعتبار اجتماعی ای که بزور غصب کرده بودم محروم می کرد . این راز زندگی او بود و اینک من مالک مطلق العنان آن بودم ! با بیان یک کلمه از جانب من خانه ، زمینها ، و لقب بارونت ، همه و همه و برای همیشه از کف او بیرون می رفتند . یک کلمه از طرف من او را به آواره ای بی نام و نشان ، بی یار و یاور و فقیر تبدیل می کرد . تمام آینده آن مرد به بیان یک کلمه از زبان من بستگی داشت و اینک او آن را دقیقا به خوبی من می دانست !

آخرین فکر بر قدرت اراده ام افزود . منافع بسیار ارزشمند تر از منافع شخص من ، مرا وادار می کرد که در کوچکترین اعمالم نیز نهایت احتیاط را مد نظر داشته باشم . سر پرسیوال از هر نیرنگی علیه من استفاده می کرد و به خاطر وضعیت خطیر و مایوس کننده اش در دست زدن به هیچ خطری تردیدی به دل راه نمی داد ، از هیچ جنایتی روی گردان نبود و در یک کلمه ، برای نجات خود به هر کاری دست می زد .

برای یک دقیقه عمیقا موضوع را بررسی کردم . اولین ضرورت این بود که از روی مطلبی که اکنون به آن دست یافته بودم سند معتبری تهیه کنم تا چنانچه از جانب سر پرسیوال حادثه سوپی برای من پیش بیاید ، آن مدرک از دسترس وی دور باشد . جای نسخه دوم دفتر ثبت در اتاق مهر و موم شده آقای وانسیورو امن بود ، ولی وضعیت نسخه اصلی نمازخانه آنگونه که من با چشمان خود مشاهده کرده بودم از هر نظر نامطمئن بود . در این وضعیت اضطراری تصمیم گرفتم به کلیسا برگردم ، به متولی آنجا مراجعه کنم و آن شب قبل از آنکه سر بر بالین بگذارم یادداشت های ضروری را از دفتر ثبت اصلی بیرون بکشم . در آن هنگام از این موضوع آگاهی نداشتم که برای چنین کاری باید نسخه قانونی تایید شده تهیه می کردم و هیچ دستنوشته ای صرفا به این دلیل که شخصا آن را نوشته بودم نمی توانست به عنوان مدرک معتبر ارائه شود . من از این موضوع اطلاع نداشتم و تصمیم من مبنی بر اختفای فعالیت های کنونی من مانع از آن می شد که با پرسش ، اطلاعات لازمه را بدست آورم . تنها نگرانی و دلشوره من بازگشت به ولیمینگهام قدیم بود . بهترین عذری را که می توانستم برای توضیح نا آرامی و بیقراری خود ذکر کنم و

بی تردید آقای وانسبورو از چهره و رفتارم بخوبی متوجه آن شده بود ، بیان کردم ، حق الزحمه لازم را روی میز نهادم و با او قرار گذاشتم که در ظرف یکی دو روز آینده برایش نامه ای بنویسم . سپس در حالی که دنیا دور سرم می چرخید و خون در رگ هایم با چنان سرعتی می گشت که گویی تب داشتم ، دفتر او را ترک کردم .

هوا رو به تاریکی می رفت . این فکر به ذهنم خطور کرد که شاید باز هم مرا تعقیب و در جاده اصلی به من حمله کنند . عصای پیاده رویم کوچک بود و برای دفاع به درد نمی خورد و یا ارزش اندکی داشت . قبل از ترک نولزبری چماق روستایی کوتاهی را که سری پهن و سنگین داشت تهیه کردم . با این سلاح خانگی حریف هر کسی بودم که می خواست سر راهم قرار گیرد . اگر بیش از یک نفر به من حمله نمی کرد می توانستم به پاهایم اعتماد کنم زیرا هنگامی که به مدرسه می رفتم دونده سرشناسی بودم و با آخرین تجربه ام در آمریکای مرکزی نیازی به تمرین نداشتم . به چابکی از شهر خارج شدم و قدم در جاده گذاشتم . باران ریزی می بارید و برای نیمی از راه ممکن نبود که بتوانم تشخیص دهم کسی تعقیبم می کند یا نه ، ولی در انتهای جاده ، هنگامی که به تصور من در حدود یکی دو مایلی کلیسا بودم مردی را دیدم که به سرعت از کنار من دوید و بعد هم دروازه مزرعه ای در کنار جاده بسته شد . در حالی که چماقم را آماده نگه داشته بودم و از میان مه و تاریکی به روبرو خیره شدم . هنوز صد یاردی جلو نرفته بودم که صدای خش خشی در بوته های سمت راست شنیدم و سپس سه مرد از آنجا وسط جاده پریدند . در یک آن خود را به سمت حاشیه جاده کشیدم . دو مردی که به طرف من آمده بودند قبل از آنکه گوش از بینیشان خبردار شود پشت سر من نقش زمین شده بودند . سومی به تندی برق و باد بود . او ناگهان جلوی رویم ایستاد ، نیم چرخشی زد و با عصایش ضربه ای به من وارد کرد . ضربه ، پا در هوا بود و روی شانه چپم خورد . اما چندان محکم نبود . ضربه اش را با ضربه محکمی که به سرش زدم پاسخ دادم . او به عقب لغزید و با مرد همراهش که خود را آماده حمله به من کرده بود برخورد کرد . این وضعیت فرصتی چند ثانیه ای را برای من فراهم ساخت . از کنار آنها گریختم و با نهایت سرعت به وسط جاده رفتم . دو مردی که زخمی نشده بودند تعقیبم کردند . هر دو دونده های خوبی بودند . جاده صاف و هموار بود و برای پنج شش دقیقه اول احساس کردم که توان غلبه بر آنها را ندارم . دویدن در دل تاریکی ، آنهم برای مدتی طولانی کاری پر مخاطره بود . به سختی می توانستم خطوط مبهم و سایه حاشیه جاده را ببینم و هر مانعی در جاده مطمئنا مرا به زمین می انداخت . هنوز زمان چندانی سپری نشده بود که احساس کردم شیب زمین در حال تغییر است . پس از یک پیچ به سرایشی افتادم و بعد بار دیگر رو به بالا رفتم . پایین تپه مردها تقریبا به من رسیده بودند . ولی به بالای تپه که رسیدم فاصله شان از من بیشتر شد . صدای پای سریع و ممتد آنها اینک ضعیف تر می شد . و از طریق شنیدن این صدا می توانستم بفهمم که از آنها جلو افتاده ام و فرصت خوبی فراهم شده بود که به مزارع اطراف پناه ببرم و منتظر بمانم تا آنها در دل تاریکی از کنارم بگذرند . راهم را به سمت حاشیه جاده کج کردم و بی آنکه چیزی ببینم و فقط از روی حدس و گمان شکافی را در حصار مزرعه پیدا کردم . فهمیدم با دروازه بسته ای روبرو شده ام . از روی آن پریدم و خود را در مزرعه ای یافتم و در حالی که پشتم به طرف جاده بود به آرامی جلو رفتم تا هنگامی که به وسط مزرعه رسیدم . شنیدم که مردها هم دوان دوان آمدند و از روی دروازه پریدند و دقایقی بعد یکی از آنها سائیرین را صدا زد تا برگردند . برایم مهم نبود که

آنها چه خواهند کرد . آنچه اهمیت داشت این بود که من از محدوده چشم و گوش آنها بیرون رفته بودم . مستقیم در مزارع پیش رفتم و هنگامی که به انتها رسیدم دقایقی منتظر ماندم تا نفسی تازه کنم .

جرات نداشتم به طرف جاده برگردم . با اینهمه به طور جدی تصمیم گرفته بودم آن شب خود را به ویلمینگهام برسانم . نه ماهی بود و نه ستاره ای که راهنماییم کند . همین قدر می دانستم که هنگام ترک نولزبری باد و باران به پشت سرم می خورد و اگر حالا هم در مسیری به راه می افتادم که چنین می شد احتمال داشت در مسیر صحیح پیش بروم . بر اساس این نقشه پیش رفتم و به حومه شهر رسیدم . مانعی غیر از حصار مزارع ، گودالها و بیشه زارها موجب آزارم نشد هر چند گاهی ناچار می شدم مسیرم را اندکی تغییر دهم . سرانجام خود را در دامنه تپه ای یافتم که با شیب ملایم به زمینی هموار می رسید . به پایین تپه رفتم و از میان حصاری راهم را پیدا کردم و به کوجه ای رسیدم . هنگام خارج شدن از جاده به طرف راست پیچیده بودم به همین دلیل اینک به طرف چپ پیچیدم تا احتمالاً مسیری را که از آن منحرف شده بودم را بازیابم . با گذشتن از پیچ و خمهای گل آلود سرانجام کلبه ای را دیدم که در یکی از پنجره هایش چراغی روشن بود . در باغ باز بود و من بلافاصله داخل شدم تا راه را بیرسم . قبل از آنکه بتوانم در بزنم ناگهان در باز شد و مردی فانوس به دست دوان دوان به طرف من آمد . او با دیدن من ایستاد و فانوس را بالا گرفت تا قیافه ام را ببیند . هر دو از دیدن یکدیگر به شدت یکه خوردیم . ولگردی هایم بالاخره مرا به دهکده و به انتهای راهم کشانده بود . من به ولینگهام بازگشته بودم و مرد فانوس به دست کسی جز آشنای آن روز صبح من ، یعنی متولی کلیسای ناحیه نبود . چنین به نظر می رسید که رفتارش از آخرین باری که او را دیدم بشدت تغییر کرده است . مشکوک و حیران بود و گونه های سرخش به شدت برافروخته شده بودند . اولین کلماتش برایم نامفهوم و بی معنی بودند . پرسید : کلیدها کجا هستند ؟ شما آنها را برداشته اید ؟

تکرار کردم : کدام کلیدها ؟ من همین الان از نولزبری آمده ام . منظورتان کدام کلیدهاست ؟

پیرمرد در حالی که از شدت هیجان فانوسش را به طرف من تکان می داد فریاد زد : کلیدهای نمازخانه کلیسا ! خداوند به فریادمان برسد و نجاتمان دهد . چه خاکی باید بر سر کنم ؟ کلیدها نیستند ! میشنوی ؟ کلیدها پاک گمشده اند !

چطور ؟ کی ؟ یعنی چه کسی آنها را برداشته است ؟

متولی کلیسا با وحشت به فضای تاریک اطراف نگاهی انداخت و گفت : نمی دانم . من تازه همین الان برگشته ام . به شما گفتم که یک روز پرکار پیش رو دارم . در را قفل کردم و کرکره پنجره ها را هم پایین کشیدم . حالا باز هستند ، پنجره ها را می گویم . نگاه کنید ! یک نفر به اینجا آمده و کلیدها را برده است ! او به طرف پنجره های لولا دار برگشت تا به من نشان دهد که هر دو لنگه آنها باز هستند . هنگامی که فانوس را به اطراف می چرخاند ، دریچه آن باز و بلافاصله شمع داخل آن خاموش شد . گفتم : یک شمع دیگر بردار . هر دو با هم به نمازخانه می رویم . بجنب ، بجنب . او را با عجله به طرف خانه راندم . توطئه ای که به هزاران دلیل انتظار وقوع آن را داشتم و احتمالاً مرا از

هر موفقیتی که به دست آورده بودم محروم می کرد ، شاید در آن لحظه در شرف تکوین بود . بقدری برای رسیدن به کلیسا بی طاقت شده بودم که نمی توانستم در فاصله ای که متولی بار دیگر فانوس را روشن می کرد در کلبه بی کار بمانم . از خانه بیرون رفتم ، از کوره راه جلوی باغچه گذشتم و وارد خیابان اصلی شدم .

هنوز ده قدم جلو نرفته بودم که مردی از جاده کلیسا به طرفم آمد . هنگامی که به هم رسیدیم با نهایت احترام با من صحبت کرد . صورتش را نمی توانستم ببینم ، ولی از صدایش فهمیدم که کاملاً غریبه است . او گفت : از شما عذر می خواهم سر پرسووال ... قبل از آنکه بتواند حرف بیشتری بزند حرفش را قطع کردم و گفتم : تاریکی شما را به اشتباه انداخته است . من سر پرسووال نیستم . مرد بشدت یکه خورد و با حالت گیج و مشکوکی زیر لب زمزمه کرد : فکر کردم اربابم است .

-قرار بود اربابتان را اینجا ببینید ؟

-به من دستور داده شده که اینجا منتظر بمانم .

با این پاسخ مرد دوباره به راه افتاد . به پشت سرم نگاه کردم و متولی کلیسا را دیدم که با فانوسی روشن از کلبه خارج می شود . بازوی پیرمرد را گرفتم تا به او کمک کنم سریعتر راه برود . متولی کلیسا زیر لب زمزمه کرد : او کیست ؟ آیا درباره کلیدها چیزی می داند ؟ گفتم : ما منتظر او نمی شویم و یک راست به نمازخانه می رویم . کلیسا حتی در روز و تا زمانی که به انتهای خیابان نمی رسیدیم قابل روئیت نبود . هنگامی که از سر بالایی ای که به ساختمان کلیسا منتهی می شد بالا می رفتیم ، پسر بچه ای از اهالی دهکده با دیدن نور فانوس به ما نزدیک شد و بلافاصله متولی کلیسا را شناخت . او در حالی که ناشیانه کت متولی را می کشید گفت : دارم می گم قربون اونجا توی کلیسا کسی هست . خودم شنیدم که قفل درو وا کرد . خودم دیدم که چراغ رو با کبریت روشن کرد . متولی کلیسا سراپا لرزید و هیکلش را روی من انداخت . ترغیب کنان گفتم : بجنب ، بجنب ، خیلی دیر نکرده ایم . آن مرد هر که باشد او را می گیریم . فانوس را بالا نگه دار و تا جایی که می توانی سریع پشت سر من بیا .

با سرعت از تپه بالا رفتم . مناره تیره رنگ برج کلیسا اولین چیزی بود که در آسمان تیره شب تشخیص دادم . هنگامی که از پی جاده گذشتم و به نمازخانه رسیدم صدای قدم های سنگینی را نزدیک خود شنیدم . خدمتکار پشت سر ما از تپه کلیسا بالا آمده بود . وقتی به طرف او برگشتم گفت : من قصد آزار کسی را ندارم . من فقط دنبال اربابم می گردم . در لحنش ترسی واضح و آشکار احساس می شد . به او توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم . هنگامی که از پیچ ساختمان گذشتم و نمازخانه در چشم انداز من قرار گرفت دیدم که فانوس با درخشش عجیبی روشن است . در مقابل آسمان بی ستاره نور فانوس ، روشنی خیره کننده ای داشت . با عجله از حیاط کلیسا گذشتم و به طرف در نمازخانه دویدم . هنگامی که به آنجا رسیدم از نمازخانه بوی عجیبی در دل هوای مرطوب شب رخنه می کرد . از داخل نمازخانه صدای شکستگی به گوش می رسید ... دیدم که نور هر لحظه درخشانتر می شود ... تکه ای از شیشه ترک خورد و ریخت . به طرف در دویدم و دستم را روی آن گذاشتم . نمازخانه یکسره در آتش می

سوخت !

قبل از آنکه بتوانم حرکت کنم ... قبل از آنکه بتوانم از کشف چنین حادثه ای نفس گره خورده ام را از سینه بیرون بدهم ، در اثر شنیدن صدای ضربه شدیدی که از داخل نمازخانه به در خورد از وحشت بر جای خود خشکیدم . صدای کلید را شنیدم که با عجله در قفل می چرخید و سپس صدای جیغ وحشتناک مردی را پشت در شنیدم که تقاضای کمک می کرد . خدمتکاری که پشت سر من از تپه بالا آمده بود شروع به لرزیدن کرد و زانوهایش تا خودند و گفت : اوه خدای من ! این سر پرسیوال است ! هنگامی که این عبارت را می گفت ، متولی کلیسا به ما رسید و در همان لحظه آخرین چرخش دلخراش کلید در قفل نیز به گوش ما رسید . پیرمرد گفت : خداوند بر او رحمت آورد . او محکوم به فنا و مرگ است . قفل را از کار انداخته است ! به طرف در دویدم . آن هدف محسور کننده ای که در هفته های گذشته افکارم را به خود مشغول کرده بود در یک لحظه از ذهنم محو شد ... خاطرات صدمه بی ترحمی که این مرد بر انسان ها وارد آورده بود ، عشق ... معصومیت و سعادت بی ذره ای ترحم تباہ شده بود ... سوگندی که در دل و نزد خود خورده بودم تا وحشتناک ترین تقاضی را که لایقش بود از او بگیرم ... همه و همه همچون رویایی از ذهنم گذشتند و چیزی جز موقعیت وحشتناک او را به خاطر نیاوردم و چیزی جز تمایل طبیعی و انسانی برای نجات فردی که محکوم به مرگی هولناک شده بود در دلم احساس نکردم .

فریاد زدم : در دیگر را امتحان کن . دری را که به کلیسا باز می شود امتحان کن . قفل خراب شده است . اگر یک لحظه دیگر وقتت را سر آن طلف کنی زنده نخواهی ماند . هنگامی که برای آخرین بار داخل قفل چرخید دیگر فریادی به گوش نمی رسید . اینک هیچ صدایی از هیچ جا که دال بر زنده بودن او باشد نمی شنیدم . هیچ صدایی جز سوختن اجسام در شعله آتش و شکستگی سقف نمازخانه به گوش نمی رسید . برگشتم و به دو همراهم نگاهی انداختم . خدمتکار همانجا ایستاده بود و با چشمانی تهی و متحیر فانوس را به طرف در بالا گرفته بود . چنین به نظر می رسید که از شدت ترس فلج شده است . پا جای پای من می گذاشت و هرگاه حرکت می کردم همچون سگی تعقیبم می کرد . قیافه متولی کافی بود تا به من بفهماند که هیچ کدام به دردم نخواهند خورد . در حالی که به دشواری می دانستم چه می کنم ، ناامیدانه و بر اساس اولین انگیزه ای که در من بوجود آمد خدمتکار را چسبیدم و او را به طرف دیوار نمازخانه هل دادم و به او گفتم : پاشو بایست و خودت را محکم به سنگ ها بچسبان . خیال دارم از روی شانه تو بالا بروم خود را به سقف برسانم و شیشه آن را بشکنم تا کمی هوا به او برسد . مرد سراپا می لرزید ولی محکم ایستاد . روی پشت و شانه اش بالا رفتم و در حالیکه چماق را به همراه داشتم جان پناه را با هر دو دستم چسبیدم و بلافاصله روی سقف رفتم . در عجله دیوانه وار و هیجان عجیبی که در آن لحظه داشتم ، ایدا به ذهنم خطور نکرد که با شکستن سقف به جای ورود هوا شعله را به بیرون هدایت می کنم . ضربه ای به سقف شیشه ای زدم و شیشه ترک خورده و لق آن را با ضربتی متلاشی کردم . شعله های آتش همچون جانوری وحشی از لانه خود بیرون خزیدند . در محلی که من قرار گرفته بودم اگر باد بطور اتفاقی شعله ها را از من دور نمی کرد ، تلاشهای من همانجا و در همان لحظه خاتمه پیدا می کردند . همچنان که دود و آتش از فراز سر من بالا می رفتند ، روی سقف چمباتمه نشستم . از پشت شعله ها و جرقه های آتش می دیدم که چشمهای خدمتکار با بهت و حیرت

به دیوار جلوی رویش خیره مانده است . متولی کلیسا از روی سنگ قبر بلند شده بود و با ناامیدی دستهایش را در هم می پیچید و جمعیت اندک دهکده ، مردان نحیف و زنان وحشتزده اندکی دورتر از حیاط کلیسا دور هم جمع شده بودند و تصویر همه شان در سرخی آن درخشش وحشتناک و سیاهی دود خفه کننده جلوی چشم می آمد و محو می شد . و آن مرد ... آن مرد درست زیر پای من ، آنقدر نزدیک و در عین حال دست نیافتنی خفه می شد ، می سوخت و می مرد ! از تصور این موضوع دیوانه شده بودم . خود را از سقف پایین کشیدم و روی زمین افتادم . بر سر متولی فریاد زدم : کلید کلیسا . باید در آن طرف را باز کنیم ، شاید بتوانیم نجاتش بدهیم . اگر در داخل کلیسا را بزور باز کنیم امکان نجاتش هست .

پیرمرد فریاد زد : نه ، نه ، هیچ امیدی نیست . کلید کلیسا و نمازخانه هر دو در یک جا کلیدی هستند . هر دو آنجا در داخل نمازخانه هستند . اوه آقا ، کارش از نجات و این حرف ها گذشته ! تا حالا دیگر پودر شده ! خاکستر شده !

مردی از میان جمعیت پشت سر او گفت : در شهر حتما آتش را می بینند . آنجا یک موتور آتش نشانی هست . آنها کلیسا را نجات خواهند داد . به نظرم رسید که مرد جربزه دارد و حواسش جمع است . صدایش زدم تا بیاید و با من حرف بزند . دست کم یک ربع ساعت طول می کشید تا موتور آتش نشانی بتواند خود را به ما برساند . وحشت از بیکاری و عاطل و باطل ماندن در این مدت بقدری وحشتزده ام می کرد که نمی توانستم آرام و قرار بگیرم و برخلاف منطق شخصی ، خود را متقاعد می ساختم که احتمال دارد آن بدبخت محکوم و فنا شده داخل نمازخانه ، بیهوش روی کف زمین افتاده و هنوز زنده باشد . آیا اگر در را می شکستیم می توانستیم نجاتش دهیم ؟ از استحکام قفل خبر داشتیم ... ضخامت چوب بلوط های میخ کاری شده را می دانستم ... بیهودگی بکارگیری ابزار عادی را تشخیص می دادم ، ولی شاید هنوز شاه تیرهای کلبه های تخریب شده نزدیک کلیسا سالم مانده بود . چه عیبی داشت اگر از یکی از آنها برای شکستن در نمازخانه استفاده می کردیم ؟ همچنان که شعله های آتش از سقف نمازخانه به بیرون زبانه می کشیدند ، این اندیشه نیز دورن من زبانه می کشید . خطاب به مردی که نخستین بار در مورد موتور آتش نشانی صحبت کرده بود گفتم : آیا کلنگتان دم دستتان است ؟

-بله ، همگی کلنگ داشتند . ادامه دادم : تیشه و اره و طناب چه ؟

-بله ، بله ، بله .

میان روستایی ها می دویدم و می گفتم : به هر مردی که به من کمک کند پنج شیلینگ می دهم . با شنیدن این حرف همه به جنب و جوش درآمدند . فقر و گرسنگی و حرص پول همه آنها را به جنبش و فعالیت وادار کرد . فریاد زدم : اگر فانوس دارید بروید بیاورید . دو نفر هم تیشه ها و وسایل را بیاورند . بقیه هم به دنبال من تا شاه تیر پیدا کنیم . آنها هورا کشیدند . فریادشان به جیغ حیوانی گرسنه و حریص شبیه بود . زنها و بچه ها به گوشه و کنار فرار کردند . ما همچون تنی واحد به طرف حیاط کلیسا و اولین کلبه خالی حرکت کردیم . غیر از متولی کلیسا کسی پشت سر ما باقی نماند . پیرمردی روی سنگ قبر ایستاده بود و برای کلیسا شیون و زاری می کرد . مستخدم هنوز



بدون من قدم از قدم بر نمی داشت . در تمام مدتی که برای برداشتن شاه تیر به داخل کلبه هجوم می بردیم صورت رنگ پریده وحشت زده و بی نوایش را می دیدم . از سقف ویران تیرکهایی روی زمین افتاده بودند ولی برای کاری که ما در نظر داشتیم بیش از حد سبک بودند . از بالای سر ما شاه تیری می گذشت که دست های ما و تیشه هایمان به آن نمی رسید . این شاه تیر به انتهای در و دیوار ویران محکم شده بود . از سقف اثری باقی نمانده بود و شکاف عظیمی در آن به چشم می خورد . بلافاصله از دو طرف به شاه تیر حمله کردیم . ای خدا ، چقدر محکم بود . آن را شکستیم . شاه تیر از یک طرف آزاد شد و توده ای از آجر و گل و خاک را با خود پایین آورد . زنهایی که در آستانه در برای تماشای ما ازدحام کرده بودند فریاد کشیدند . دو تن از مردان نیز فریاد زدند . آنها به زمین افتادند ولی صدمه ندیدند . یک بار دیگر همگی با هم شاه تیر را کشیدیم . آنرا از هر دو طرف آزاد کردیم . سپس بلندش کردیم و به زن ها دستور دادیم جلوی در را خلوت کنند . اینک آماده حمله ! حمله به طرف در . شعله های آتش فروزانتر از پیش شعله می کشیدند و بر ما نور می پاشیدند . پیش به طرف کلیسا ، پیش برای حمله به در ، یک ، دو ، سه ، و ... حمله . بار دیگر صدای هورا به آسمان رسید . تا اینجا کار در را از جا تکان داده بودیم و اگر قفل تکان نمی خورد ، لاقل لولاهای در که باید از جایشان بیرون می آمدند . یک حمله دیگر با شاه تیر . یک ، دو ، سه و ... حمله . شل شده بود . شعله های چسبناک آتش از هر سو به ما حمله می کردند . یک بار دیگر و حمله آخر . در با صدای هولناکی می شکست و می افتاد . فریاد بلندی از همه جا برمی خواست و بعد سکوتی سنگین و انتظاری سنگین تر بر همه جا سایه افکند . نفس از تنابنده ای بر نمی آمد . به دنبال جسد گشتیم . هرم شعله های سوزان آتش به صورتمان می خورد و ما را به عقب می راند . هیچ چیز ندیدم ... بالا ، پایین ، همه جای اتاق چیزی جز بستری از شعله های سرکش و سوزان ندیدم . خدمتکار در حالیکه مات و مبهوت به شعله ها خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد : کجاست ؟

متولی کلیسا گفت : او خاک و خاکستر شده ... کتابهایم هم خاک و خاکستر شده اند ... اوه آقای آن کلیسا هم بزودی تبدیل به خاک و خاکستر خواهد شد . آن دو تنها کسانی بودند که حرف می زدند . هنگامی که بار دیگر سکوت کردند ، صدایی جز شکستن چوبها در شعله های آتش به گوش نمی رسید .

-گوش کنید !

صدای خشن چرخ هایی از دور به گوش می رسید و سم ضربه های تهی اسبهایی که به تاخت به سوی ما می آمدند . آنگاه همه ای خفیف و سپس فریاد صداها انسان که همه با هم فریاد می کشیدند . سرانجام موتور آتش نشانی رسیده بود . آدمهای اطراف من از آتش روی برگرداندند و با شتاب رفتند . متولی پیر سعی کرد همراه بقیه برود ، ولی دیگر توانی نداشت . دیدمش که به سنگ صلیب قبری تکیه داده و با کمک آن سرپا ایستاده بود و انگار آتش نشان ها می توانستند از آن فاصله بشنوند با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد نالید : کلیسا را نجات دهید . تنها کسی که از سر جایش تکان نخورد مستخدم بود . او همانجا ایستاده بود و با نگاهی ثابت و تهی به شعله ها خیره مانده بود . با او حرف زدم ، بازویش را تکان دادم ، اما حالش بدتر از این حرفها بود . او فقط یک بار زیر لب زمزمه

کرد : کجاست ؟

در ظرف ده دقیقه موتور مستقر شد . چاه پشت کلیسا آب آنرا تامین می کرد . شلنگ آب را به طرف در نمازخانه بردند . اگر در آن لحظه از من کمکی خواسته می شد قادر به ارائه آن نبودم . امیدم از کف و نیروییم از جسم به در رفته ، اغتشاش ولوله افکارم بطور ناگهانی و ترس آوری فروکش کرده بود . اینک می دانستم که او مرده است ! بینوا و بی فایده در گوشه ای ایستاده بودم و جز نگاه کردن و نگاه کردن به اتاقی که می سوخت کاری از دستم برنمی آمد . دیدم که آتش به آرامی مهار شد . درخشندگی شعله ها محو شد ... بخار به شکل ابری سفید به هوا برخاست . خرده ریزه های الوارهای قرمز از میان توده سیاه خاکستر روی زمین به چشم می خوردند . لحظه ای سکوت و آنگاه پیشروی دسته جمعی .

پس از مدت کوتاهی ولوله غریبی در میان مردم در گرفت و معبری که زنده ها با کنار کشیدن خود ساخته بودند وسیعتر شد . مردها با دری که از خانه ای خالی برداشته بودند ، بازگشتند و آن را به داخل نمازخانه بردند . پلیس بار دیگر در ورودی نمازخانه را بست و مردان از میان جمعیت دو تا دو تا و سه تا سه تا بیرون آمدند و پشت سر پلیس ایستادند تا نخستین کسانی باشند که ماجرا را تماشا می کنند . سایرین هم در نزدیکی آنها انتظار می کشیدند تا نخستین کسانی باشند که ماجرا را می شنوند . زنها و بچه ها البته در میان دسته دوم بودند . امواج خبر از نمازخانه به طرف جمعیت جاری شد و و از آنجا دهان به دهان گشت تا به محلی که من ایستاده بودم رسید . بارها و بارها پرسش و پاسخ هایی را که اطرافیانم با لحن مشتاق و صدای آرام تکرار می کردند شنیدم .

-آیا پیدایش کرده اند ؟

-بله .

-کجا ؟

-پشت در . با صورت چسبیده به در .

-کدام در ؟

-همان دری که به کلیسا راه دارد . سرش را به آن چسبانده بود . روی صورت به زمین افتاده بود .

-کی بود ؟ آنها می گویند لرد بوده .

-نه ، لرد نبوده . سر یا این جور چیزی بوده . سر یعنی شوالیه .

-باروونیت(همان بارونت است که روستاییان به غلط اینگونه می نامند . مترجم) هم انگار همین می شود .

-نه .

-بله ، همین معنی را می دهد .

-آنجا چه کار داشته ؟

-میتوانی روی حرفم حساب کنی . کارش حتما خیر نبوده .

-یعنی این کار را عمدا کرده ؟

-یعنی خودش را عمدا سوزانده ؟

-منظورم خودش نبود . منظورم نمازخانه بود .

-آیا آنقدر وحشتناک شده که نمی شود تماشايش کرد ؟

-وحشتناک !

-البته صورتش نه !

-نه ، نه ، نه ، صورتش نه !

-آیا کسی او را می شناسد ؟

-یک نفر اینجا هست که می گوید او را می شناسد .

-کی ؟

-می گوید خدمتکار است . ولی جوری ضربه خورده که شبیه احمقها شده و پلیس حرفش را باور نمی کند .

-کس دیگری او را نمی شناسد ؟

-هییس ...

صدای واضح و بلند یکی از مأموران ، همهمه پیرامونم را در یک لحظه ساکت کرد . آن صدا پرسید : آقای که سعی داشت او را نجات بدهد کجاست ؟ صدها صورت مشتاق به طرف من برگشتند . صدها دست مشتاق جمعیت را شکافتند .

-این جاست آقا . او اینجااست .

مأمور دولت با فانوس در دست به طرف من آمد و به آرامی گفت : لطف بفرمایید از این طرف آقا . قدرت نداشتم با او صحبت کنم ، قدرت نداشتم هنگامی که بازویم را گرفت در مقابلش مقاومت کنم . سعی کردم بگویم که مرده را

هرگز در طول عمرم ندیده ام ... بگویم که برای شناسایی او به غریبه ای چون من امید نداشته باشد ، ولی کلمات روی لبانم خشکیدند . من ضعیف ، درمانده و ساکت بودم .

-آقا . شما او را می شناسید ؟

در حلقه ای از مردان ایستاده بودم . سه تن از آنها که روبرویم ایستاده بودند فانوس های خود را پایین و به طرف زمین نگه داشته بودند . نگاه آنها همه ، در سکوت و انتظار روی چهره من ثابت مانده بود . من می دانستم جلوی پای من چه چیزی قرار دارد ... من می دانستم چرا آنها فانوس هایشان را آن قدر پایین نگه داشته اند .

-آقا . می توانید او را شناسایی کنید ؟

نگاهم را به آرامی فرو افکندم . ابتدا زیر پای خود جز یک پارچه کرباس خشن و زمخت چیزی ندیدم . در آن سکوت مرگبار صدای چکه های باران را روی پارچه می شنیدم . نگاهم را روی پارچه لغزاندم و آنجا در انتهای پارچه و در نور زرد رنگ فانوس ، چهره عبوس ، عصبی و سیاه مرده را دیدم . و بدینگونه بود که برای اولین و آخرین بار او را دیدم و بدینگونه بود که دست انتقام خداوند مقرر فرمود من و او با یکدیگر ملاقات کنیم !

جلسه بازپرسی به دلیل اهمیت خاصی که برای مأموران تحقیق فوتهای ناگهانی و مقامات محلی داشت سرعت و در بعدازظهر روز بعد تشکیل شد و طبیعتاً من یکی از شهودی بودم که برای روشن شدن موضوع به این جلسه فراخوانده شدم .

صبح روز بعد ، نخستین کارم این بود که به دفتر پست بروم و سراغ نامه ماریان را بگیرم . هیچ تغییری اوضاعی هرچند هم که غیرعادی و خارق العاده بود نمی توانست بر نگرانی بزرگی که دوری از لندن بر ذهنم تحمیل می کرد تأثیر عمده ای بگذارد . دریافت نامه های ماریان که تنها دلیل قانع کننده بر عادی بودن اوضاع در لندن بود و گواه بر این امر که حادثه ناخوشایندی برای آنها روی نداده است ، هنوز هم مهمترین فکری بود که روزهایم را با آن شروع می کردم و پیوسته غرق در آن بودم . حادثه مهمی پیش نیامده بود و آنها همچنان بخوبی و در آرامشی که هنگام ترک لندن دیده بودمشان زندگی می کردند . لورا سلامش را همراه با عشق برایم فرستاده بود و از من خواهش کرده بود به او اجازه دهم که روز بازگشت مرا یک روز قبل بداند . خواهرش برای توضیح این پیام اضافه کرده بود که «او در قلکش به اندازه یک گینه» پس انداز دارد و از ماریان درخواست کرده است به او افتخار بدهد که سفارش شام و پذیرایی در روز بازگشت مرا بر عهده بگیرد . در آن صبح دلپذیر ، وقایع کوچک خانوادگی با خاطرات وحشتناک حادثه شب قبل در ذهنم با یکدیگر در هم می آمیختند . لزوم آگاه نکردن ناگهانی لورا ، اولین فکری بود که خواندن نامه در من ایجاد کرد . بلافاصله نامه ای به ماریان نوشتم تا او را از حوادثی که در این سطور شرح دادم مطلع سازم و سعی کردن تا جایی که در توان دارم موضوع را بتدریج و با ملایمت عنوان کنم و به او هشدار دادم مراقبت کند که در غیبت من چیزی از قبیل روزنامه به دست لورا نیفتد . در مورد هر زن دیگری که کمتر از ماریان شهامت داشت و قابل اطمینان بود به احتمال قوی به اینکه جرأت به خرج بدهم کل حقایق را بدون ذره ای پرده پوشی بیان کنم تردید می کردم ، ولی براساس تجارب گذشته ام در مورد ماریان ، این را به او مدیون بودم و همانطور که به خود اعتماد داشتم از جانب او نیز مطمئن بودم . طبیعی است که نامه ام طولانی شد و نوشتن آن تا زمان شروع جلسه بازپرسی وقتم را گرفت .

بنا به ضرورت ، تحقیقات با نکات پیچیده و مشکلات عدیده ای مغشوش شده بود . غیر از بررسی نحوه عجیب مرگ آن مرحوم ، سئوالات مهم و اساسی دیگری نیز در مورد علل شروع آتش سوزی ، ربودن کلیدها و حضور یک غریبه در نمازخانه کلیسا در شروع آتش سوزی مطرح بودند . حتی شناسایی مرده هنوز انجام نشده بود . شرایط فلاکت بار روحی خدمتکار ، پلیس را به اظهارات او در مورد شناسایی اربابش کاملاً بی اعتماد کرده بود . پلیس ، شبانه افرادی را برای حصول اطمینان از حضور شهودی که سر پرسووال گلاید را بخوبی می شناختند به نولزبری فرستاده بود و آنها هم همان روز صبح با بلاک واتر پارک تماس گرفته بودند . این دوراندیشی های مأمور تحقیق فوتهای ناگهانی ، او و هیأت منصفه را در مورد صحت ادعای خدمتکار متقاعد ساخت . شهادت شهود معتبر و کشف برخی از حقایق با بررسی دقیق ساعت مچی متوفی که نام او بوضوح در پشت آن حکاکی شده بود ، تایید شدند . باید درمورد آتش

سوزی تحقیقات بیشتری صورت می گرفت .

من و خدمتکار و پسرچه ای که صدا را از نمازخانه شنیده بود ، نخستین شهودی بودیم که احضار شدیم . پسرک شهادتش را در کمال وضوح اظهار کرد ، ولی خدمتکار هنوز از تاثیر ضربه روحی ای که به مغزش وارد شده بود بهبود نیافته بود و آشکارا ناتوان از کمک برای روشن شدن نکاتی درباره علل فوت بود و از او خواسته شد که سرجایش بنشیند . با آسودگی خاطر دریافتم که خوشبختانه تحقیق از من طولانی نیست . من متوفی را نمیشناختم ... هرگز او را ندیده بودم ... از حضورش در ولمینگهام قدیم اطلاع نداشتم و هنگام پیدا شدن جسدش در نمازخانه حضور نداشتم ، اما آنچه که توانستم اثبات کنم این بود که جلوی کلبه متولی کلیسا ایستاده بودم تا راه را از او ببرسم و خبر مفقود شدن کلیدها را از او شنیدم و به او گفتم تا جایی که توان دارم کمکش خواهم کرد و تا کلیسا همراهیش کردم ... در آنجا آتش را دیدم و صدای ناشناسی را از داخل نمازخانه شنیدم که بیهوده تقلا می کرد قفل در را بشکند و به خاطر انگیزه های انسانی ، هر چه که در توان داشتم انجام دادم تا نجاتش بدهم . از سایر شهودی که شخصا با متوفی آشنا بودند سؤال شد که اقدام جسورانه او در مورد سرقت کلیدهای کلیسا و حضورش در نمازخانه و شعله ور شدن آنجا چه معنی دارد ، ولی طبیعی بود که مأمور تحقیق از من که در آن ناحیه کاملا غریب بودم و ظاهرا با سر پرسووال گلاید کوچکترین آشنایی نداشتم توقع نداشت که بتوانم در این دو مورد شهادت ارزشمندی ارائه کنم . از نظر شخص من کاملا واضح بود که پس از اتمام تحقیقات به هیچ وجه تمایلی برای اظهار اعتقادات شخصی خود نداشته باشم ، زیرا با این کار نیل به هیچ هدفی را ممکن نمی کردم و از طرفی اینک که همه مدارک مورد نیاز من برای احقاق حقوق لورا ، همراه با دفترچه ثبت ازدواج سوخته و از بین رفته بود اظهارات من چه نتیجه ای می توانست به بار آورد و از آن مهمتر ، قادر نبودم نظرات بی سند و مدرک خود را بدون شرح داستان آن توطئه هولناک آشکارا بیان کنم و بی تردید بدون ارائه دلیلی متقن ، سخنانم بر ذهن مأمور تحقیق و هیأت قضات تأثیری می گذاشت که قبلا بر ذهن آقای کیرل گذاشته بود .

اینک در این سطور و پس از آنکه زمان بر این حادثه گذشته است ، دوراندیشی و احتیاط در بیان آزاد عقاید و نظریاتم مورد ندارد و قبل از آنکه قلم خود را به توصیف سایر وقایع مشغول کنم ، نظر خود را در مورد ربوده شدن کلیدها ، شروع آتش سوزی و فوت آن مرد بیان می کنم .

براین باور هستم که اخبار آزاد شدن من به قید ضمانت ، سر پرسووال را وادار کرده بود که به آخرین وسایل و چاره ها متوسل شود . یکی از آن چاره ها تدارک حمله آن مردان در جاده به من بود و چاره دیگر امحای کامل مدارک اثبات جرم بود ، یعنی از بین بردن دفتر ثبتی که در آن جعل سند شده بود و البته این راه از هر روش دیگری مطمئن تر به نظر می رسید . چنانچه من نمی توانستم از دفتر اصلی مطالبی استخراج کنم و با نسخه موجود در نولزبری تطابق دهم ، قادر به تهیه مدرک محکمی که بتوانم آن را در محکمه ای ارائه بدهم و راز مهلک او را برملا سازم ، نبودم . تنها چیزی که او برای رسیدن به هدف نهایی لازم داشت این بود که مخفیانه وارد نمازخانه شود و صفحه مورد نظر خود را در دفتر ثبت پاره کند و آنجا را همچنان مخفیانه ترک کند . بر اساس این حدسیات ،

فهمیدن این نکته چندان مشکل نیست که او تا فرا رسیدن شب صبر و سپس از غیبت متولی کلیسا استفاده کرد و کلیدها را برداشت. ضرورت ایجاب می کرد که او برای پیدا کردن دفتر ثبت و ممانعت از مزاحمت یک آدم فضول و کنجکاو و یا مداخله من، چنانچه اتفاقا در آن حوالی حضور پیدا می کردم، در نماز خانه را از داخل قفل کند. باور ندارم که آتش زدن نمازخانه برای از بین بردن دفتر ثبت و سانه جلوه دادن موضوع، جزئی از نقشه او بوده باشد. احتمال رسیدن کمک و نجات بخش اعظم دفاتر و کتب کافی بود تا چنین تصویری را از ذهن او خارج کند. با توجه به حجم عظیم اجسام قابل اشتعال در نمازخانه (کاه، کاغذ، جعبه ها و بسته بندی، چوبهای خشک، گنجه های پوسیده و کرم خورده قدیمی) به احتمال قریب به یقین حادثه آتش سوزی در اثر کبریت یا فانوس روی داده بود. اولین واکنش او در چنین شرایطی طبیعتا این بود که شعله ها را خاموش کند و چون در این امر توفیقی حاصل نکرد و با توجه به این نکته که از وضع قفل خبر نداشت، حتما تلاش کرده بود از دری که وارد شده خارج شود و هنگامی که من صدایش کردم شعله ها حتما به در منتهی به کلیسا هم رسیده و اطراف گنجه و سایر مواد قابل اشتعال را گرفته بود. احتمالا هنگامی که من روی سقف نمازخانه رفتم و پنجره آن را شکستم او در حال اغما به سر می برده است و حتی اگر ما می توانستیم وارد کلیسا بشویم و در را از آن طرف باز کنیم تاخیر آنقدر بود که او را هلاک کرده باشد. مسلما در آن زمان کار از کار گذشته بود و نجات او امکان نداشت. ما با شکستن در کلیسا تنها کاری که می کردیم این بود که شعله های آتش را به کلیسا هم بکشانیم و آن را نیز گرفتار سرنوشتی چون سرنوشت نمازخانه سازیم، در حالی که اینک کلیسا سالم مانده بود. اینک در ذهن من و در ذهن هیچ فرد دیگری، کمترین تردیدی وجود ندارد که قبل از ورود ما به نمازخانه ویران و به کارگیری همه توش و توانمان برای شکستن و پایین کشیدن شاه تیر، او فوت کرده بود. این قریب ترین استنباط من از حقیقت موضوع و بیان نتایج ناشی از آن است و حوادث خارج از نمازخانه بگونه ای بود که شرح مبسوط آن را بیان داشتم. همانگونه که گفتم جسد او در نمازخانه به آن شکل موحش کشف شد.

بازپرسی به روز موکول شد. تا آنجا که چشم قانون قادر به تشخیص و مشاهده آن هست، مدرکی که بتواند وضعیت اسرارآمیز واقعه را آشکار سازد، کشف نشد. مقرر شد شهود بیشتری در دادگاه حضور یابند و از جمله وکیل متوفی در لندن نیز به دادگاه دعوت شد. پزشکی نیز وظیفه گزارش وضع روانی خدمتکار را که به نظر می رسید از ارائه هرگونه شهادت مهمی محروم باشد، برعهده گرفت. خدمتکار همینقدر می توانست با حالت گیج و گنگ عنوان کند که در شب آتش سوزی به او دستور داده شده بود در جاده منتظر بماند و او چیز دیگری نمی داند جز اینکه کسی که به او دستور داده بود یقینا شخص متوفی بوده است. تصور من این است که در ابتدای امر خدمتکار بی آنکه کمترین اطلاع محرمانه ای از مأموریت خود داشته باشد در آنجا گماشته شده بود تا از غیبت متولی کلیسا مطمئن شود و همچنین به او دستور داده شده بود که در حوالی کلیسا (و مسلما دور از محدوده نمازخانه) منتظر بماند تا در صورت فرار من از چنگ سر پرسپوال (چنانچه نزاعی بین ما درمی گرفت) به اربابش کمک کند. لازم به یادآوری است که مردک شخصا هیچ گاه نتوانست شهادت صحیح و معتبری در مورد مأموریت خود ارائه کند. گزارش پزشک حاکی از آن بود که خدمتکار از همان ابتدای امر هم عقل و بار درستی نداشته و همان اندک هم در اثر این حادثه

بکلی مختل شده است . با تعویق بازپرسی نیز مطلب مهمی از دهان خدمتکار بیرون کشیده نشد بلکه بر عکس ، تا آنجا که من مطلع شده ام احتمالاً در حالی که جسم و جانم بکلی فرسوده شده بود به هتل ولمینگهام برگشتم . جریان بازپرسی چنان بی تابم کرده بود که دیگر تحمل شنیدن شایعات و سئوال و جوابهایی را که مردم در قهوه خانه هتل از من می پرسیدند نداشتم . از خیر شام مختصر گذشتم تا خود را به اتاق محقر زیر شیروانی برسانم و اندکی در آرامش و بی مزاحمت دیگران به لورا و ماریان فکر کنم .

اگر مرد ثروتمندی بودم بی درنگ به لندن بازمی گشتم و دلم را به آرامش دیدار چهره های آن دو عزیز مهمان می کردم ، ولی چنانچه برای بازپرسی معوقه احضار می شدم ناچار بودم در دادگاه حضور یابم و از همه مهمتر ضمانت آقای داوسون در محکمه نولزبری را چه می کردم . امکانات مالی ناچیز ما تا به حال هم بحد کفایت کاهش پیدا کرده بود . آینده مبهم ، آینده ای که اینک بیش از هر زمان دیگری به نظر مبهم می رسید ، مرا از کاهش غیرضروری این پس انداز اندک ، آنهم برای آسایش و تمنای دل خود ، حتی با صرف هزینه اندک رفت و برگشت در کوپه های درجه دوم قطار ، به وحشت می انداخت . روز بعد یعنی روز پس از بازپرسی وقتم آزاد بود . صبح زود طبق معمول به دفتر پست رفتم تا از اوضاع لندن توسط ماریان مطلع شوم و روزم را با نامه او آغاز کنم . نامه مثل همیشه انتظار مرا می کشید و با روحیه ای خوب نوشته شده بود . خدا را شکر کردم و برای تماشای منظره آتش سوزی در روز روشن به ولینگهام قدیم رفتم . هنگامی که به آنجا رسیدم چه تغییرات عجیبی در انتظارم بودند ! در دنیای غیرقابل درک ما جزئیات و کلیات عجیب و غریب ، بشکلی کاملاً مسالمت آمیز ، دست به دست یکدیگر داده اند . ریشخند وقایع به هیچ فاجعه مرگباری ترحم نمی کند . هنگامی که به کلیسا رسیدم زمین لگدکوب شده قبرستان ، تنها اثر حقیقی باقیمانده از آثار آتش سوزی و مرگ ناشی از آن بود . در نمازخانه را با الوارهای عظیمی تخته بندی کرده بودند و روی آن از همین حالا کاریکاتورهای مسخره ای کشیده و با خطوط خرچنگ قورباغه چیزهایی نوشته بودند و بچه های دهکده بر سر تصاحب بهترین شکاف در الوارها و برای تماشای داخل نمازخانه فریاد می کشیدند و با هم دعوا می کردند . در محلی که من فریاد و استغاثه آن مرد را که کمک می خواست شنیده بودم و بر روی زمینی که مرغ و خروسهای خانگی به گوش می رسید که بر سر تصاحب کرمهای بعد از باران به جان یکدیگر افتاده بودند و بر آن زمینی که رنجی دهشتبار بر شانه های من نهاده بود ، اینکه غذای کارگری در کاسه کبره بسته ای در انتظارش بود سگ وفادار او به نهبانی ایستاده بود و با نزدیک شدن من به ظرف غذا پارس می کرد . متوالی پیر کلیسا که با تنبلی به جریان کند کار تعمیرات نگاه می کرد فقط یک دلخوشی داشت و آن اینکه می توانست خود را از شماتت هایی که آن حادثه بر او تحمیل می کرد مبرا سازد . یکی از زندهای دهکده که یادم می آمد در هنگام پایین کشیدن شاه تیر از شدت وحشت رنگ به چهره نداشت و تصویر کامل ترس و هراس بود ، اینکه با زن دیگری گل می گفت و گل می شنید و کرکر می خندید . او تصویر مجسم بیهودگی و پوچی زندگی بود که اینک روی تشت لباس خم شده بود . در مرگ هیچ نکته جدی و مهمی وجود ندارد . سلیمان با آن همه شکوه و جلالش سلیمانی بود که شعله نابودی در تار و پود رداها و گوشه و کنار قصر هایش زبانه می کشید .

هنگامی که محل را ترک کردم برای بار چندم به انهدام مطلق امید هایی که به اثبات هویت لورا از طریق دسترسی



به سر پرسیوال داشتم ، معطوف شدند . امیدهایی که اینک با مرگ سر پرسیوال یکسره از دست رفته و نابود شده بودند . با مرگ او شانس اینکه زحمات من حاصلی داشته باشند یکسره از دست رفته بود . آیا برای اعتراف به شکست از این بهتر نکته ای وجود داشت و آیا می توانستم به موضوع به شکل دیگری نگاه کنم ؟ فرض کنیم که او زنده می ماند . آیا این موضوع تغییری در شرایط و نتایج حاصل از آن به وجود می آورد ؟ آیا هنگامی که دریافتم اساس جرم سر پرسیوال دزدی حق دیگران بوده است حتی به خاطر لورا هم که شده بود می توانستم کشف خود را وسیله ای برای نیل به مقصود بدانم ؟ آیا هنگامی که سکوت من در مقابل اعتراف او موجب می شد که وارث حقیقی املاک از ارثیه خود بخصوص از نام و نام خانوادگی خود محروم بماند ، بهای سکوتم جز نابودی لورا چیز دیگری بود ؟ غیرممکن بود ! چنانچه سر پرسیوال زنده می ماند ، آگاهی از ماهیت واقعی راز او که آن همه بدان امید بسته بودم ، اینک که با وسعت دیده بیشتری به آن فکر می کردم ، فایده چندانی به حالم نداشت و برای احقاق حقوق لورا ، اختفا یا اعلان آن دزدی از کسی دوا نمی کرد . به حکم شرافت و به خاطر صداقت ، همان زمان که از این راز باخبر شدم باید نزد آن بیگانه ای که حقوق ناشی از تولدش ضایع شده بود می رفتم ، باید پیروزی را در لحظه ای که از آن من بود بدون پنهان داشتن حقایق از آن غریبه ، در چنگ خود می گرفتم و باید بار دیگر با تمام مشکلاتی که در میان من و تنها آرزوی زندگیم قرار داشت ، همچنان که اینک در اعماق قلب خود احساس می کردم روبه رو می شدم .

به ولمینگهام بازگشتم در حالی که خاترم آسوده بود و در مورد خود و تصمیم خود بیش از هر زمان دیگری احساس اطمینان می کردم . سر راهم به هتل از انتهای میدانی که خانم کاتریک در آن زندگی می کرد گذشتم . آیا باید به آن خانه بازمی گشتم و برای دیدن او تلاش می کردم . نه ! اخبار مرگ سر پرسیوال که همیشه آخرین خبری بود که انتظار شنیدنش را داشت اینک بی شبهه به او رسیده بود . روزنامه محلی در گزارش صبح خود کل جریان بازپرسی را چاپ کرده بود . چیزی نداشتم به او بگویم که او از آن اطلاع نداشته باشد . علاقه من برای به حرف کشیدن او ته کشیده بود ! تنفر پنهان در چهره اش را هنگامی که می گفت : در مورد سر پرسیوال خبری وجودی ندارد که من انتظارش را نداشته باشم جز خبر مرگش و علاقه و کنجکاوای موزیانه اش را هنگامی که این کلمات را گفت و به چهره ام خیره شد ، به یاد می آوردم . انگیزه ای عمیق و درونی که می دانستم واقعیت دارد ، دلم را از تصور حضور مجدد در خانه او از نفرت لبریز می کرد . راهم را کج کردم و یگراست به هتل بازگشتم .

چند ساعت بعد ، هنگامی که در قهوه خانه هتل استراحت می کردم ، خدمتکار هتل نامه ای را به دستم داد . نامه خطاب به من و به نام من نوشته شده بود . پس از چند سؤال دریافتم که آن پاکت توسط بانویی ، قبل از تاریک شدن هوا و درست پیش از روشن شدن چراغ گاز ، روی پیشخوان بار هتل گذاشته شده بود . او حرفی نزده و قبل از آنکه کسی بتواند با او صحبتی کند یا نامش را بپرسد رفته بود . نامه را باز کردم . نه تاریخ داشت و نه امضا و دستخط نیز بطور آشکار تغییر شکل داده بود با اینهمه قبل از آنکه اولین خط نامه را تمام کنم فهمیدم مخاطب من کیست : خانم کاتریک ! نامه را عینا و کلمه به کلمه در ذیل این مطلب کپی می کنم .

دنباله روایت داستان توسط خانم کاتریک



آقا! شما آنگونه که قول داده بودید بازنگشتید . مهم نیست . من خبر را شنیده و به شما نامه نوشته ام که همین را بگویم . هنگامی که از خانه من می رفتید هیچ حالت بخصوصی در چهره ام ندیدید ؟ من در ذهن خود از خود می پرسیدم آیا سرانجام روز نابودی او فرا رسیده است و آیا شما آن وسیله ای نیستید که چنین سرانجامی را ممکن خواهد ساخت ؟ آری شما آن وسیله بودید و آن را سرانجام ممکن ساختید . ولی آنطور که شنیده ام ضعف نشان داده اید و تصمیم داشته اید زندگی او را نجات دهید . اگر در این امر موفق می شدید شما را دشمن خود محسوب می کردم و اینک که شکست خورده اید شما را دوست خود محسوب می کنم .

پرس و جویهای شما او را به وحشت انداخت و به سوی نمازخانه راند . پرس و جویهای شما بیخبر از شما و برغم میلانتان به نفرت او دامن زد و انتقام بیست و سه سال گذشته را از او گرفت . برغم میل شما . متشکرم آقا !

من به مردی که این کار مهم را انجام داده است مدیونم . چگونه می توانم بدهی خود را بپردازم ؟ اگر هنوز زن جوانی بودم وضع فرق می کرد ، ولی حالا من یک پیرزن هستم . اینک می توانم کنجکاوای شما را ارضا کنم و از این طریق بدهیم را بپردازم . آن روز که به دیدن من آمدید بشدت کنجکاو بودید که برخی از نکات زندگی خصوصی مرا بدانید . مسائلی خصوصی که شما با همه تیزبینی تان بدون کمک من قادر به کشف آنها نیستید . مسائلی خصوصی که تا به حال کشفشان نکرده اید و اگر کشف کنید کنجکاویتان ارضا خواهد شد . دوست جوان محترم من ، برای خشنود کردن شما این زحمت را بر خود تحمیل خواهم کرد .

تصور می کنم بیست و هفت سال پیش پسر بچه کوچکی بودید . این طور نیست ؟ در آن زمان من زن جوان جذابی بودم که در ولینگهام قدیم زندگی می کردم و به نام شوهر ، احمق قابل ترحمی را در اختیار خود داشتم . همچنین افتخار آشنایی (چگونگی مهم نیست) با آقای (این که او که بود مهم نیست) را پیدا کردم که از او نام نخواهم برد . چرا باید این کار را بکنم ؟ او که اسمش مال خودش نبود . او هرگز نامی نداشت . در حال حاضر شما این مطلب را درست بخوبی من می دانید . گمانم گفتن این حرف که او چگونه خودش را در دلم جا کرد به اصل مطلب نزدیکتر باشد . من با سلیقه ها و عادات یک بانو متولد و بزرگ شده بودم و او این علائق را ارضا می کرد . به عبارت دیگر مرا تحسین می کرد و به من هدایای متعدد می داد . هیچ زنی تاب مقاومت در مقابل تحسین و بخصوص هدایا را (اگر اتفاقا همان هدایایی باشند که او می خواهد) ندارد و او بقدری تیزهوش بود که این را می دانست (همه مردها چیزی می خواهند) و شما فکر می کنید آن چیز چه بود ؟ هیچ ! یک لطف جزیی و پیش پا افتاده ! کلیدهای نمازخانه و گنجی داخل آن هنگامی که شوهرم در آنجا حضور نداشت ! البته هنگامی که از او پرسیدم چرا می خواهد کلیدها را مخفیانه بردارم به من دروغ گفت . لزومی نداشت این زحمت را بکشد ... به هر حال من حرفش را باور نکردم ، ولی هدایایش را دوست داشتم و همچنین هدایای بیشتری می خواستم . بنابراین بدون اطلاع شوهرم کلیدها را برایش بردم و بدون آنکه متوجه شود او را زیر نظر گرفتم . یک بار ، دو بار ، سه بار ، چهار بار او را زیر نظر گرفتم و بار چهارم به رازش پی بردم . من هیچگاه در مورد مسائل مردم سختگیر و وسواسی نبوده ام و از اینکه او به میل خود

ازدواجی را در دفتر ثبت کند زیاد سختگیری نکردم . البته می دانستم که این کار صحیح نیست ، ولی این موضوع به من لطمه ای نمی زد و همین دلیل خوبی بود که در این مورد سر و صدا به راه نیندازم و دلیل دوم اینکه ساعت طلا و زنجیر طلا نداشتم و آنها را می خواستم و سومین دلیل (و البته مهمتر از همه) اینکه او روز قبل به من قول داده بود که از لندن برایم این هدیه را خواهد آورد . اگر می دانستم که قانون برای این جرم چه مجازاتی را در نظر گرفته است حتما از خودم مراقبت کافی کرده و همان روز و همانجا او را لو داده بودم ، ولی من چیزی نمی دانستم و دلم هم ساعت طلا می خواست . تنها شرطی که من روی آن اصرار داشتم این بود که به من اعتماد کند و همه چیز را بگوید . من هم همان طور که الان شما در مورد مسائل من کنجکاو هستید ، در مورد مسائل او کنجکاو بودم . شرط مرا پذیرفت . چرا ؟ چرایش را همین حالا خواهید فهمید !

آنچه الان به شما گفتم خلاصه شده حرفهایی است که او به من گفت و البته همه را با میل خودش به من نگفت . بعضی ها را با تشویق و ترغیب و بعضی ها را با سئوالات مکرر و متعدد از حلقومش بیرون کشیدم . مصمم بودم که رازش را بدانم و باور دارم که می دانم .

او تا بعد از مرگ مادرش از واقعیت رابطه بین او و پدرش بیش از دیگران چیزی نمی دانست . بعدها پدرش موضوع را نزد او اعتراف کرده و قول داده بود هر کاری که از دستش برآید برای پسرش انجام دهد ، اما بدون اینکه کاری انجام دهد و یا حتی وصیت کند مرده بود . پسر با فکر و عقل خودش (چه کسی می تواند او را از این بابت سرزنش کند) برای تصاحب املاک پدر بلافاصله به انگلستان بازگشت و آنها را تصرف کرد . کسی به او مشکوک نبود و مخالفتی هم با این امر نکرد . پدر و مادرش همیشه مثل زن و شوهرها با هم زندگی کرده بودند و هیچ یک از معدود افرادی که با آنها تماس داشتند تصورش را هم نمی کردند که موضوع شکل دیگری داشته باشد . شخص دیگری (اگر وجود او حقیقت داشت) که ظاهرا باید املاک را تصرف می کرد خویشاوند دوری بود که هرگز تصویری از این موضوع نداشت و هنگامی که پدر او مرد ، آن مرد در سرزمین های دور و در دریاها به سر می برد . تا اینجا مشکل عمده ای وجود نداشت و دوست مرحوم ما به عنوان امری بدیهی املاک را تصاحب کرد ، ولی مشخص است که به استناد آن املاک نمی توانست از جایی پول قرض کند و برای انجام این کار از او دو چیز می خواستند : یکی گواهی تولد و دیگری گواهی ازدواج پدر و مادر . گواهی تولد براحتی به دست می آمد ، زیرا او خارج از انگلستان به دنیا آمده بود و در آنجا هم به شکل متداولش گواهی تولد را می شد فراهم کرد . به دست آوردن گواهی ازدواج مشکل بود و همین مشکل او را به ولینگهام قدیم آورد . البته با در نظر گرفتن یک موضوع ، او باید قاعدتا به جای آمدن به اینجا به نولزبری می رفت . مادر او قبل از ملاقات با پدرش در آنجا و با نام خانوادگی دوران دوشیزگیش زندگی می کرد ، ولی واقعیت امر اینکه او زنی متاهل بود و قبلا در ایرلند به عقد ازدواج مردی درآمده بود که سخت با او بد رفتاری می کرد و بعدها هم با زن دیگری ارتباط برقرار کرده و او را ترک کرده بود . گواه این حرف اینکه پدرش آنرا به عنوان دلیل ازدواج نکردن او و مادرش ذکر کرده بود . شاید تعجب کنید که چرا پسر با وجود ملاقات والدینش در نولزبری ، اولین کلک هایش را سردفتر ثبت کلیسای آنجا که احتمال ازدواج پدر و مادرش در آن بیشتر از جاهای دیگر بود ، سوار نکرده بود ؟ دلیل این مطلب آن بود که کشیش کلیسای نولزبری در سال هزار و هشتصد

و سه (یعنی سالی که طبق گواهی تولدش پدر و مادرش قاعدتا باید در آن سال ازدواج کرده باشند) و در سال هزار و هشتصد و بیست و هفت (یعنی هنگامی که املاک را تصرف کرد) هنوز زنده بود و همین شرایط نامساعد او را مجبور کرد که محدوده فعالیتش را به حوالی ما بکشاند. در اینجا خطری وجود نداشت، زیرا کشیش قبلی کلیسای ما سالها پیش مرده بود.

ولمینگهام قدیم برای مقصودی که او در نظر داشت به اندازه نولزبری مناسب بود. پدر او مادرش را از نولزبری به آنجا منتقل کرده بود و با او در کلبه ای دور از دهکده ما و در کنار رودخانه زندگی می کرد. مردم که حالت منزوی او را در دوران تجردش دیده بودند از ادامه این وضع در هنگام ازدواج نیز تعجبی نکردند. اگر او موجودی کریم المنظر نبود احتمالاً زندگی انزواطلبانه اش با آن خانم توجه و تردید همگان را برمی انگیزت، ولی با توجه به وضعیت موجود، پنهان داشتن کراهت چهره و نقص عضو در منزوی ترین شکل زندگی، موجب حیرت کسی نمی شد. او تا هنگامی که صاحب املاک بلاک واتر پارک شد در همسایگی ما زندگی می کرد. پس از سپری شدن بیست و سه یا چهار سال (و با فوت کشیش) چه کسی می توانست ادعا کند که ازدواج او نیز با همان شیوه انزواطلبانه زندگیش و در کلیسای ولمینگهام صورت نگرفته است؟ بنابراین همانگونه که به شما گفتم، آن پسر، ناحیه ما را مطمئن ترین محل برای جبران و تصحیح مشکلش به شکل مخفیانه و به نفع خود یافت. احتمالاً شگفت زده خواهید شد اگر بشنوید کاری را که در دفتر ثبت ازدواج انجام داد بر حسب تصمیمی آنی صورت پذیرفت.

او ابتدا تصمیم داشت ورقی را که احتمال ثبت ازدواج پدر و مادرش در آن وجود داشت از دفتر بکند و آن را از بین ببرد، آنگاه به لندن بازگردد و به وکیلش بگوید که از ازدواج پدر و مادرش گواهی تهیه کند و مسلماً هنگامی که به تاریخ احتمالی ازدواج رجوع می شد، کسی نمی توانست ادعا کند که پدر و مادرش با هم ازدواج نکرده اند و اگر تصمیم می گرفتند موضوع را کش بدهند (که او چنین تصور می کرد) و پول را به او قرض ندهند او در هر شرایط جوابی آماده داشت. ولی هنگامی که بطور مخفی به سراغ دفتر ثبت رفت و نگاهی به آن انداخت متوجه شد که پایین یکی از صفحات سال هزار و هشتصد و سه، فضایی خالی وجود دارد. چنین به نظر می رسید که ثبت طولانی ازدواج صفحه بعد در آن محل جا نگرفته است و لذا ثبت را در صفحه دیگر انجام داده اند. با دیدن این موقعیت نقشه های او تغییر کردند. او هرگز تصورش را هم نکرده بود که به چنین فرصتی دست پیدا می کند و قبلاً نیز در این مورد فکر نکرده بود و اینک شما می دانید که از این فرصت چگونه استفاده کرد. فضای خالی دفتر برای آنکه دقیقاً با گواهی تولد او تطابق داشته باشد باید در ماه ژوئیه وجود می داشت در حالی که در ماه سپتامبر قرار داشت. برای پاسخ به این تفاوت مشکوک نیز مشکل پیدا نمی کرد و می توانست ادعا کند که هفت ماهه به دنیا آمده است.

آنقدرها احمق بودم که پس از شنیدن قصه اش دلم به حالش سوخت و توجه و ترحمم برانگیخته شد و همانطور که خواهید دید این دقیقاً همان چیزی است که او روی آن حساب باز کرده بود. من گمان می کردم که به او ظلم شده است و اعتقاد داشتم که تقصیر او نبوده است که پدر و مادرش با هم ازدواج نکرده اند در عین حال پدر و مادرش نیز گناهی نداشته اند. زنی که اندکی از من سختگیرتر بود و دلش در گرو ساعت و زنجیر طلا نبود می توانست در

حرفهای او تخلفاتی بیابد ، ولی من به هر حال جلوی زبانم را گرفتم و به او کمک کردم روی آنچه که قصد انجامش را داشت سرپوش بگذارد . او مدتها وقتش را صرف ترکیب مرکب های مختلف می کرد تا رنگ مناسب را پیدا کند (این مخلوط را بارها و بارها در جعبه ها و قوری های من تهیه کرد) و چند وقتی نیز مشغول تقلید دستخط دفتر ثبت بود و سرانجام موفق شد پس از مرگ مادرش و هنگامی که او به گور رفته بود از او زن شرافتمندی بسازد ! تا این جای داستان انکار نمی کنم که رفتار او با من هم شرافتمندانه بود . ساعت و زنجیر طلا را به من داد و از پرداخت هیچ وجهی برای خریداری آنها دریغ نکرد . هر دوی آنها ساختی بسیار عالی داشتند و فوق العاده گرانبهیمت بودند . من هنوز هم آنها را دارم . ساعتش عالی کار می کند !

آن روز به من گفتید که خانم کلمنتس هر چه را درباره من می دانسته به شما گفته است ، بنابراین ضرورتی ندارد که درباره رسوایی مهملی که از آن رنج بسیار بردم چیزی بنویسم . به جرات می توانم بگویم بی آنکه گناهی مرتکب شده باشم گرفتار رنج شدم . شما باید بهتر از من بدانید وقتی که شوهرم مرا و آن آقای جذاب آشنای مرا در ملاقاتی خصوصی و مشغول صحبت با یکدیگر دید چه فکری به سرش زد ، ولی چیزی که شما نمی دانید این مطلب است که قضیه بین من و آن آقا به کجا رسید . حالا می خوانید و می فهمید که او با من چگونه رفتار کرد . وقتی که قضیه به این صورت درآمد ، اولین کلماتی که به او گفتم اینها بودند : در حق من رعایت انصاف را بکن و دامن آبرویم را از لکه ای که می دانی شایسته آن نیستم پاک کن . نمی خواهم در مورد رازت همه چیز را به شوهرم اعتراف کنی ، فقط به عنوان یک نجیب زاده نزد او قسم بخور که اشتباه می کند . به ازای خدماتی که برایت انجام داده ام دست کم این انصاف را در مورد من رعایت کن . و او بطور مختصر و با لحنی صریح خواهش مرا رد کرد ! او بصراحت به من گفت که اگر اجازه دهد شوهرم و همسایه ها این دروغ را باور کنند به نفعش خواهد بود ، زیرا تا هنگامی که چنین تصویری در ذهن آنها باشد می توان به این امر اطمینان داشت که هرگز به حقیقت پی نبرند . من هم برای خودم آدم بادم و به او گفتم که همه حقایق را به مردم خواهم گفت . جواب او سریع و صریح بود ! او گفت اگر لب از لب باز کنم با همان اطمینانی که او ساقط خواهد شد مرا هم ساقط خواهد کرد .

بله ، قضیه به اینجا کشیده شد . او مرا در مورد خطری که کمک من به او برایم ایجاد کرده بود فریب داد ، روی جهالت و نادانی من حساب و اقدام کرد . با هدایایش وسوسه ام کرد و با داستانش سرم را شیره مالید و نتیجه همه اینها آن که مرا آلت دست خود کرد . او این مطلب را با خونسردی تمام اعتراف و حرف هایش را با گفتن این نکته ختم کرد که جرم او چه مجازات وحشتناکی دارد و این مجازات شامل حال هر کسی هم که به او کمک کرده است ، می شود . در آن روزها قانون به اندازه این روزها دل نازک نبود . فقط قاتل ها را دار نمی زدند و با زندهای مجرم مثل بانوانی که در حقشان ستم شده است رفتار نمی شد . اعتراف می کنم که مرا ترساند ، آن شیاد پست هرزه ترسو حسابی مرا ترساند . حالا فهمیدی چرا آنقدر از او متنفرم ؟ می فهمید چرا زحمت بازگویی این مصائب را به خودم می دهم ؟ شکرگذار تحمل این زحمت هستم ، زیرا کنجکاوای مرد جوان شایسته ای که او این کار را کرد به این ترتیب ارضا خواهد شد .

خب ادامه می دهم . آنقدرها احمق نبود که مرا به ناامیدی محض بکشاند و من هم از آن قماش زن ها نبودم که بشود مرا در گوشه ای گیر انداخت و شکار کرد . او این را خیلی خوب می دانست و بطرزی بسیار عاقلانه مرا با وعده هایی آرام کرد . من در مقابل خدمتی که به او کرده بودم استحقاق پاداشی را داشتم (آنقدر لطف داشت که این را بگویند) و در مقابل رنجی که به خاطر او تحمل کرده بودم استحقاق دریافت یک مستمری را داشتم (آنقدر مرحمت داشت که این را اضافه کند) آن شیاد دست و دلباز ... با کمال میل برای من مقرری سالیانه بسیار خوبی در نظر گرفته بود که به دو شرط هر سه ماه یک بار به من پرداخت می شد . اول آنکه باید جلوی زبانه را می گرفتم (البته هم برای حفظ منافع او و هم به خاطر مصلحت خودم) و ثانیاً از ولمینگهام بدون اطلاع و اجازه او تکان نمی خوردم . با ماندن در محل ، احتمال اینکه یکی از همسایه های مؤنث باعصمت من بتواند با غیبت های سر میز چای حرفی از من بیرون بکشد وجود نداشت . با ماندن من در محل ، او همیشه می دانست که باید کجا پیدایم کند . این دومی شرط مشکلی بود ، و

ص ۶۲۷-۶۳۶

بروم ؟ من بی دفاع و با دورنمای حضور یک مزاحم بزرگ به شکل بچه ای که در شکم داشتم یکه و تنها رها شده بودم . چه کار دیگری از دستم برمی آمد ؟ آیا باید خود را تسلیم مرحمت آن احمق فراری که شوهرم بود و این رسوایی را علیه من بر پا کرده بود می کردم ؟ اگر می مردم تن به چنین کاری نمی دادم از این گذشته مقرری پیشنهادی مبلغ قابل توجهی بود . با چنین پولی می توانستم درآمدی بهتر ، خانه ای بهتر بالای سرم و فرش های بهتری زیر پایم داشته باشم و این وضع از وضع نیمی از زنهای دور و بر من که با دیدنم چشم چپ می کردند و ابرو بالا می انداختند بهتر بود . در نواحی ما لباس عفت از جنس چیت نیست ابریشمی است .

به این ترتیب شرایط اعلام شده از سوی او را پذیرفتم و از آن بهترین استفاده را بردم و مبارزه ام را با همسایگان عقیف و محترم خود در میدان خود آنها و با اسلحه خودشان آغاز کردم و بمرور زمان بازی را بردم . دیدید که چطور راز او (و خودم) را در طول این سالها محفوظ نگاه داشته ام . اینکه آیا دختر مرحومم هرگز آن قدرها اعتماد مرا به دست آورد که بتواند محرم اسرارم شود یا نه باید بگویم این هم از جمله سئوالاتی است که شما برای یافتن پاسخ آن کنجکاو هستید خوب قدردانی من از شما موجب می شود که هیچ چیزی را از شما دریغ نکنم بگذارید ورقه جدیدی بیاورم و جواب سوالاتتان را بدهم ولی اول باید مرا ببخشید آقای هارتراپیت . راستش توجه تعجب من شدید به هر حال مرا ببخشید چون این موضوع برایم کاملاً غیرقابل درک است . اگر او توجه شما را برمی انگیزد و دوست دارید جزئیاتی از زندگی اولیه اش را بدانید باید شما را به خانم کلمنتش ارجاع دهم . او بیش از من این موضوع را می داند . لطفاً درک کنید که من ادعا نمی کنم بیش از حد به دختر مرحومم علاقمند بوده ام . او از اول تا به آخر ماهه دردرس من بود با این بدبختی اضافی که همیشه علیل داشت شما از صداقت خوشتان می آید و من امیدوارم این حرف راضیتان کرده باشد . ضرورتی ندارد که شما را با نوشتن نکاتی بسیار شخصی و خصوصی در مورد گذشته ام آزار دهم همین قدر می گویم که من شروط معامله را از جانب خود انجام دادم و از مستمری کافی که هر سه ماه یکبار دریافت می کردم لذت می بردم . هرگاه از اینجا می رفتم و تغییر آب و هوا می دادم همیشه اول از آقا و اربابم

اجازه می گرفتیم و او هم معمولاً اجازه می داد . همانطور که قبلاً هم به شما گفتم او آنقدرها احمق نبود که بیش از حد به من سخت بگیرد و می دانست به خاطر خودم هم که شده جلوی زبانم را می گیرم . یکی از طولانی ترین مسافرت هایم همانی بود که به لیمبریچ رفتم تا از خواهر محترم پرستاری کنم . شایع شده بود که او مبلغی پس انداز کرده است و من با خود فکر کردم در صورتی که مقرری من به خاطر حادثه ای قطع شود بهتر است به خاطر حفظ منافع شخصی هم که شده روی پس انداز خواهرم حساب کنم ولی بعدها معلوم شد که تلاشهای من همه هدر رفته اند و چیزی دستم را نگرفت چون اصلاً چیزی نبود که دستم را بگیرد . من دخترم را هم با خود به شمال بردم چون گاهی هم در مورد بچه ام هوسها و تصورات مخصوصی داشتم و در چنین مواقعی روی نفوذ کلمنتس روی دخترم حساب می کردم . او زنی فقیر ، کله پوک و بی دل و جرات بود . شما به آدم هایی که از بچگی عادت به جان کندن دارند چه می گوئید ؟ هر چند وقت یکبار بدم نمی آمد با دور کردن دخترم از او آزارش بدهم . در مدتی که در کمبرلند بودم نمی دانستم باید با دخترم چه بکنم و او را به مدرسه گذاشتم . او بدجووری چشم بانوی آن املاک خانم فیرفلی (زن فوق العاده بدقیافه ای که یکی از خوش قیافه ترین مردهای انگلیس را تور کرده بود) را گرفته بود و این موضوع باعث تفریحم می شد . نتیجه این شد که او در آن مدرسه چیزی یاد نگرفت و در لیمبریچ هاوس لوس و نازپرورده شد . در میان سایر هوسها و لوس بازی هایی که یادش دادند یکی هم این بود که فکر مزخرفی را توی کله اش کردند و آن هم اینکه همیشه باید لباس سفید بپوشد . از آنجا که از رنگ سفید نفرت و بقیه رنگها را دوست دارم تصمیم جدی گرفتم بمحض رسیدن به خانه این فکر مزخرف را از ذهن او خارج کنم . گفتن این نکته عجیب است ولی دخترم با لجبازی در مقابلم مقاومت کرد . او هم مثل سایر آدمهای نیمه دیوانه بود که وقتی یک بار فکری به کله شان می رسد در نگاهداشتن آن مثل قاطر لجبازی می کنند . ما درست و حسابی با هم دعوا کردیم و خانم کلمنتس به تصور من دوست نداشت این دعوا را ببیند و پیشنهاد کرد که دخترم را با خود به لندن ببرد تا نزد او زندگی کند . اگر خانم کلمنتس در مورد سفید پوشیدن دخترم از او طرفداری نکرده بود من موافقت می کردم ولی از آنجا که تصمیم گرفته بودم نگذارم او سفید بپوشد و از خانم کلمنتس هم به خاطر طرفداری از او بدم آمده بود مخالفت کردم . مقصود و منظورم نه بود و باید به این نه می چسبیدم . نتیجه این بود که دخترم نزد من باقی ماند و نتیجه باقی ماندنش همان دعوایی بود که به قضیه راز ختم شد .

این اتفاق مدتها پس از زمانی روی داد که اینک درباره آن نوشتم . سالها می شد که در شهر جدید ساکن شده و با پشتکار و مداومت شخصیت از کف رفته ام را مجدداً به دست آورده و بتدریج در میان ساکنین محترم و آبرومند اینجا برای خود جایی درست کرده بودم . پوشیدن لباس سفید داشت همدردی مردم را برمی انگیزد و به همین دلیل از مخالفت با هوس مورد علاقه دخترم خودداری کردم زیرا بخشی از همدردی مردم بمرور زمان نصیب من می شد که چنین هم شد . من تاریخ نخستین روزی را که در کلیسا دو محل برای نشستن ما اختصاص دادند یادداشت کردم و روزی را که برای نخستین بار کشیش برای رفتن از در کلیسا به من تعظیم کرد در جایی نوشته ام . خوب به این ترتیب ما بخوبی مستقر شده بودیم که یک روز صبح در پاسخ به درخواست من و بر اساس توافقی قبلی که قرار بود هر وقت تصمیم می گیرم شهر را برای تغییر آب و هوا ترک کنم او را آگاه سازم از آن آقای سطح بالای اصیل



زاده (فعلا مرحوم) نامه ای دریافت کردم . تصور می کنم در هنگام دریافت نامه خود را خیلی دست بالا گرفته بود چون خواهش مرا با چنان لحن توهین آمیز و نفرت انگیزی رد کرده بود که من برخلاف همیشه کنترل خود را از دست دادم و در حضور دخترم از او به عنوان شیادی پست که اگر دهانم را باز کنم و رازش را برملا سازم می توانم تمام زندگیش را نابود کنم نام بردم و به او فحش دادم . بیش از این حرفی نزدم زیرا بمحض اینکه کلمات از دهانم خارج شدند از دیدن اشتیاق و کنجکاوای در چهره دخترم سرعقل آدمم و بلافاصله به او دستور دادم از اتاق خارج شود تا دوباره آرامش خود را به دست آوردم .

می توانم به شما بگویم هنگامی که درباره حماقتم فکر کردم چندان احساس رضایتی از خود نداشتم . آن سال حال دخترم از همیشه بدتر بود و بیش از حد عصبی و دیوانه به نظر می رسید . هنگامی که احتمال دادم حرف های مرا در شهر تکرار کند و آدمهای فضول به حرفهایش گوش بدهند و ارتباط اسامی را با یکدیگر بفهمند از نتایج احتمالی حسابی ترسیدم . ترس بی حد و حسابم برای خودم و وحشت از اعمالی که او احتمالا انجام می داد باعث شد که بیش از این پیش نروم و برای حادثه ای که روز بعد اتفاق افتاد کوچکترین آمادگی قبلی نداشته باشم . روز بعد او بدون اطلاع قبلی به خانه آمد . اولین کلمات او و لحنی که با آن صحبت می کرد هرچند تلخ بودند ولی به من اطمینان کامل داد که از پاسخ توهین آمیز به درخواست من پشیمان شده و در هنگام دریافت نامه من خلقتش سرجا نبوده و حالا هم آمده است تا قبل از آنکه خیلی دیر بشود اوضاع را روبراه کند . با مشاهده دخترم در اتاق و در کنار من (پس از وقوع ماجرای روز قبل می ترسیدم او را از جلوی چشمم دور کنم) به او دستور داد که بیرون برود . هیچیک از آندو به یکدیگر علاقه ای نداشتند و رفیق مرحوممان بدخلقیش را که می ترسید به من نشان بدهد سر او خالی می کرد . او در حالی که زیر چشمی به دخترم نگاه می کرد گفت : مرا تنها بگذار .

دخترم پشت چشمی نازک کرد و منتظر ماند انگار نه انگار رفتن برایش اهمیتی دارد او نعره زد : نشنیدی ؟ از اتاق برو بیرون . دخترم که صورتش سرخ شده بود گفت : با من مودبانه حرف بزن . او به من نگاهی انداخت و گفت : این احمق را از اتاق بینداز بیرون . دخترم با وجود حماقت در مورد غرورش نظر خاصی داشت و کلمه احمق در یک لحظه او آشفته کرد و قبل از آنکه من بتوانم مداخله کنم خشمگین و غران به طرف او رفت و فریاد زد : فورا از من معذرت بخواه وگرنه برایت خیلی بد می شود . من می توانم رازت را برملا کنم اگر دهانم را باز کنم می توانم همه زندگیت را نابود کنم . کلمات من طوری در حضور آن مرد تکرار شدند که انگار خودم آنها را گفته بودم . در اثنایی که من دخترم را به آرامی از اتاق بیرون می بردم او صم و بکم و به رنگ کاغذی که روی آن می نویسم روی صندلی نشست .

نه من زن محترمی هستم و نمی توانم حرفهایی را که او هنگام جا آمدن حالش گفت تکرار کنم . قلم من قلم یکی از اعضای انجمن کشیشان و از مشترکین خطابه های روز چهارشنبه در مورد قضاوت الهی بر اعمال و اعتقادات است . چگونه از من انتظار دارید که در نوشتن مطالبم از زبان کثیف او استفاده کنم . پیش خودتان خشم بی حد و حساب و فریاد و فحش پست ترین قلدر انگلستان را مجسم کنید و اجازه دهید با حداکثر سرعت از این موضوع

بگذرم و دنباله داستان را بگیرم و تا بدانید موضوع به کجا انجامید. این حادثه به همان چیزی که احتمالا شما تا به حال حدس زده اید انجامید. او اصرار داشت که برای اطمینان خاطر بهتر است دخترک را در تیمارستان حبس کنیم. سعی کردم موضوع را به نوعی فیصله دهم. به او گفتم که دخترک کلمات را فقط مثل طوطی تکرار کرده است و از جزئیات کوچکترین اطلاعی ندارد زیرا من چیزی را ذکر نکرده ام. برایش توضیح دادم که دخترک به خاطر لجاجت دیوانه وارث علیه او به آنچه واقعا نمی داند تظاهر کرده است و فقط قصد تهدید او را داشته و چون با او چنین صحبت کرده می خواسته حرصش را در بیاورد و کلمات شوم من به دخترم این فرصت را داده است برای او دردسری را که مدتها دنبالش می گشت فراهم آورد. من توجه او را به سایر کارهای عجیب و غریب دخترم و تجربیات شخصیش از دیوانه بازی های آدم های خل جلب کردم ولی حرف هایم به هیچ وجه فایده نداشتند. او حتی سوگند مرا هم باور نکرد و کاملا اطمینان داشت که من راز را لو داده ام. خلاصه کلام اینکه او هیچ حرفی جز حرف حبس کردن او را نمی شنید. در چنان شرایطی من وظیفه خودم را به عنوان یک مادر بطور کامل انجام دادم و گفتم: دیوانه خانه گداها؟ نه من او را در دیوانه خانه گداها نمی گذارم. اگر می خواهی چنین کاری بکنی باید او را در تیمارستان خصوصی بگذاری. من هم به عنوان یک مادر عاطفه دارم و باید آبرویم را هم در این شهر حفظ کنم بنابراین به کمتر از تیمارستان خصوصی آن هم از نوعی که همسایه های سطح بالای من برای خویشاوندان بیمار خود انتخاب می کنند رضایت نخواهم داد. اینها عین کلمات من هستند برای همین وقتی که فکر می کنم وظیفه ام را انجام داده ام کاملا احساس رضایت می کنم. با وجود آنکه هیچ وقت به دخترم علاقه چندانی نداشتم اما در مورد او غرور خاصی احساس می کردم و به برکت استقامت و اراده من هیچ گاه لکه فقر و گدایی به دامن بچه من نچسبید.

حرفم را به کرسی نشاندم (البته تسهیلاتی که تیمارستان های خصوصی ارائه می دهند موجب شد که بتوانم راحت تر به مقصودم برسم) و نمی توانستم منکر این قضیه بشوم که حبس کردن دخترم در تیمارستان خصوصی مزایای بیشماری دارد. در وهله اول از او بخوبی مراقبت و با او مثل یک بانو رفتار می شد (و من مدام مواظب بودم که این نکته در شهر دهان به دهان بگردد) در مرحله دوم از ولمیمنگهام یعنی جایی که احتمال داشت حرفهای ناشی از بی احتیاطی مرا تکرار کند و مردم فضول را به سؤال و پرس و جو برانگیزد دور نگه داشته می شد. تنها اشکال موجود در قضیه بستری کردن او در تیمارستان بسیار جزئی بود. ما با این کار لاف تو خالی او را در مورد دانستن راز به یک توهم تبدیل کرده بودیم. در حالیکه او فقط از روی لجبازی دیوانه وار با مردی که آزرده اش کرده بود آن حرفها را بر زبان رانده بود و آن قدر هم زیرک بود که متوجه شود آن مرد را بطور جدی ترسانده است و آنقدر هم تیزهوشی داشت که بداند در بستری شدن او در تیمارستان آن مرد دخالت مستقیم داشته است. نتیجه آنکه نفرتی دیوانه وار نسبت به او در دل دخترک برافروخته شد و پس از رفتن به تیمارستان و پس از آنکه پرستارها او را آرام کرده بودند اولین حرفهایش این بود که به خاطر دانستن راز آن مرد در تیمارستان حبس شده است و قصد دارد بمحض آنکه فرصت مناسبی پیش بیاید زبانش را باز کند و او را از بین ببرد.

احتمال دارد وقتی که شما با بی فکری کامل به او کمک کردید فرار کند همین حرفها را به شما زده باشد. او

مطمئنا این مطلب را (آن طور که تابستان قبل شنیدم) به آن زن بیچاره ای که با آقای خوش فطرت و گمنام اخیرا مرحوم ازدواج کرده بود گفته بود. اگر شما یا آن خانم بدشانس با دقت بیشتری از دخترم سؤال می کردید و اصرار داشتید که برایتان توضیح مفصلتری بدهد یقینا متوجه می شدید که حرفهای او اهمیتشان را یکسره از دست می دهند و دخترم پاک بیقرار و سردرگم می شود و شما هم اینک می دانستید که من جز حقیقت محض چیزی را ننوشته ام. او می دانست که اگر این راز برملا شود وی بشدت صدمه خواهد خورد و با وجود حالت مبهمی که در مقابل دیگران به خود می گرفت و با وجود لاف دیوانه واری که در حضور بیگانگان مطرح می کرد هرگز و تا آخرین روز مرگش از این موضوع چیزی ندانست.

آیا کنجکاوی شما را ارضا کرده ام؟ به هر حال نهایت زحمت را به خود داده ام که چنین کنم. در مورد خودم و دخترم حقیقتا نکته دیگری وجود ندارد که به شما بگویم. سخت ترین مسئولیت های من تا آنجا که به او مربوط می شد هنگامی که او را در تیمارستان امنی بستری کردیم بکلی به اتمام رسید. به من نامه مشخصی را دادند که در آن نحوه بستری شدن دخترم ذکر شده بود و از من خواسته شده بود که از روی آن در جواب نامه ای از دوشیزه هالکومب که در این مورد کنجکاوی به خرج داده و ظاهرا از زبان فردی که همیشه عادت به دروغگویی داشت چیزهایی در مورد من شنیده بود یادداشت کوتاهی بنویسم. بعد هم هر کاری از دستم برمی آمد برای پیدا کردن دختر فراریم انجام دادم و مانع از ایجاد مزاحمت او در حوالی منزل خود و یا جاهایی که حضور او گزارش شده بود شدم ولی این نکته و سایر امور جزئی پس از چیزهایی که تاکنون شنیدید چندان جالب توجه نیستند.

تا اینجای مطلب را با دوستانه ترین روحیه ممکن نوشته ام ولی نمی توانم نامه را خاتمه بدهم بدون اینکه کلامی جدید برای سرزنش و گله گذاری از شما اضافه نکنم. در طی گفتگویم با شما، شما با کمال گستاخی در مورد اصل و نسب پدری دختر مرحومم با تردید صحبت کردید. اینگونه برخورد از طرف شما کاملا خلاف آداب و نزاکت یک آقا بود. به خاطر داشته باشید اگر یک بار دیگر دوست داشتیم که با هم صحبت کنیم به هیچ وجه اجازه نخواهم داد هیچگونه هتک حرمتی به آبروی من بشود و جو اخلاقی ولینگهام (از عبارت محبوب دوست عزیزم کشیش استفاده می کنم) به خاطر گفتگوی جلف از هر نوعی مخدوش شود. اگر شما به خود اجازه دهید که در مورد این موضوع که شوهر من پدر دخترم بوده است تردید کنید به بدترین نحو ممکن به من توهین کرده اید. اگر چنین احساسی داشته اید و هنوز هم دارید به شما توصیه می کنم به خاطر حفظ منافع خودتان آنرا یک بار و برای همیشه دور بیندازید. آقای هارترایت در این سوی گور و تا زمانی که زنده هستید این کنجکاوی به هیچ وجه ارضا نخواهد شد.

شاید پس از نوشتن این مطلب لزوم عذرخواهی از مرا احساس کرده باشید. این کار را بکنید و من با کمال میل آنرا خواهم پذیرفت. پس از عذرخواهی اگر خواستید با من گفتگویی داشته باشید گام پیش می گذارم و شما را می پذیرم. وضعیت مالی من همین قدر به من اجازه می دهد که شما را به صرف چای دعوت کنم. البته منظورم این است که به خاطر اتفاقی که پیش آمده شرایط مالی من بدتر شده است. فکر می کنم قبلا به شما گفته ام که من همیشه توانسته ام در حد درآمدم زندگی کنم و در ظرف بیست سال گذشته بحد کافی پس انداز کرده ام که بتوانم

عمرم را با آسودگی سپری سازم . قصد ندارم از ولمینگهام بروم . اینجا هنوز دو سه کار دیگر هست که باید انجام بدهم و دو سه موقعیت اجتماعی دیگر هست که باید به دست بیاورم . همان طور که دیدید کشیش به من تعظیم می کند . او ازدواج کرده است و همسرش آنقدرها نسبت به من مودب نیست . من پیشنهاد کرده ام که به انجمن بیوندم و منظورم این است که زن کشیش را وادار سازم که او نیز به من تعظیم کند . اگر افتخار همصحبتی خود را به من دادید لطفا درک بفرمایید که گفتگوها باید کاملا در حد مباحث عمومی باشند . هرگونه اشاره از پیش تعیین شده به موضوع این نامه کاملا بی فایده خواهد بود ولی به هر حال برای رعایت جوانب احتیاط موضوع نامه را انکار خواهم کرد . می بینید که در اینجا به نام کسی اشاره نشده است و نامه امضا هم ندارد . دستخط هم تقلبی است و از آنجا که نمی خواهم کسی رد نامه را تا خانه من پیگیری کند شخصا آن را تحویل خواهم داد . شما به هیچ وجه نمی توانید از انجام این احتیاط ها گله کنید زیرا به اطلاعاتی که نیاز دارید خدشه ای وارد نشده است و می بینید که داستان من حقیقتا لطفی را که شایسته اش بوده اید به شما عطا کرده است .

وقت صرف چای در منزل من ساعت پنج و نیم است و نان تست من منتظر کسی نمی ماند .

**روایت داستان توسط والتر هارترایت ادامه می یابد**



پس از خواندن روایت غیرعادی خانم کاتریک اولین انگیزه من این بود که نامه را نابود کنم . فساد بی شرمانه و

سنگدلانه ای که از ابتدا تا به انتهای نوشته او احساس می شد ، تباهی بیرحمانه ذهنی که با اصرار تمام مرا به فاجعه ای ارتباط می داد که در ایجاد آن به هیچ وجه مسئولیتی نداشتیم و با مرگی ارتباط می داد که همه زندگیم را به خاطر جلوگیری از آن به خطر انداخته بودم بقدری حالم را به هم می زد که در آستانه پاره کردن نامه بودم ولی ناگهان موضوعی به نظرم رسید و آن اینکه قبل از نابود کردن نامه اندکی تامل کنم . این فکر ابداء ارتباطی به سر پرسووال نداشت . اطلاعاتی که خانم کاتریک در این زمینه به من داده بود فایده ای نداشت جز تایید مطالبی که قبلاً به آنها دست یافته بودم . او جرمش را همانگونه که من تصور کرده بودم انجام داده بود و عدم اشاره خانم کاتریک به نسخه دوم دفتر ثبت در نولوزبری نظریه مرا تقویت می کرد که سر پرسووال از دفتر مذکور و خطری که افشای آن برایش ایجاد می کرد اطلاعی نداشته است . علاقه من به موضوع جعل سند اینک پایان پذیرفته بود و تنها منظور من از نگهداری نامه این بود که در آینده برای آشکار ساختن آخرین رازی که در نامه هم گیجم می کرد و آن چیزی جز تشخیص هویت پدر آن کاتریک نبود از نامه بهره برداری کنم در روایت مادر آن چند نکته وجود داشت که بطور اتفاقی از دهان او بیرون پریده بود و احتمالاً هنگامی که حل مسائل عاجل به من فرصت جستجو در مورد هویت او را می دادند ، این نامه مفید واقع می شد . من هنوز از پیدا کردن مدرکی در این زمینه ناامید نشده و هیچیک از علایقم را برای ردیابی پدر آن موجود بیچاره ای که حالا در کنار گور خانم فیملی به خواب رفته بود ، از دست نداده بودم . به همین دلیل نامه را مهر و موم کردم و آن را با دقت در کیف جیبیم قرار دادم تا هنگامی که زمان موعود فرا می رسد مجدداً به آن مراجعه کنم .

روز بعد ، آخرین روز اقامتم در همپشایر بود . پس از حضور مجدد در دادگاه نولزبری و شرکت در جلسه بازپرسی معوقه ، آزاد بودم که با قطار بعدازظهر یا غروب به لندن بازگردم . صبح هنگام ، طبق معمول نخستین کارم این بود که به دفتر پست بروم و نامه ماریان را دریافت کنم . وقتی نامه را به دستم دادند ، احساس کردم بطرزی غیرعادی سبک است . با نگرانی پاکت را باز کردم و در داخل آن جز نوار باریکی از کاغذ که در دو قسمت تا خورده بود و جز چند جمله که با عجله همراه با لکه های متعدد مرکب نوشته شده بود چیزی ندیدم . کلمات اینها بودند : هر چه زودتر برگرد ! ناچار شدیم خانه را عوض کنیم . بیا به خیابان گورزواک ، فولهام (شماره پنج) در انتظار دیدارت خواهیم بود . در مورد ما دلواپس نشو ! هر دو سالم و در امان هستیم ولی برگرد ... ماریان .

از فحوای نامه ماریان فهمیدم که باید از جانب کنت فوسکو توطئه ای در کار باشد و همین تصور ، مرا یکسره از پا درآورد . در حالی که نامه در دستم مچاله شده بود و نفسم بالا نمی آمد سر جایم خشکیدم . چه اتفاقی افتاده بود ؟ کنت این بار چه توطئه منحصر بفردی را طراحی و در غیاب من اجرا کرده بود ؟ از زمان نوشته شدن یادداشت توسط ماریان یک شب می گذشت و قبل از آنکه من بتوانم نزد آنها برگردم ، ساعات بسیاری نیز سپری می شدند و در این فاصله احتمال وقوع هر فاجعه ای وجود داشت که من از آن آگاهی نداشتیم . و اینک مایلها و مایلها دور از آنها

باید از دو سو در چنگال قانون گرفتار می بودم ! نمی دانم اگر تأثیر آرام بخش اعتقاد عمیقم به کفایت ماریان نبود آیا می توانستم تعهدات خود را زیر پا نگذارم و آیا نگرانی و ترس مرا وسوسه نمی کرد که به طرف لندن به راه بیفتم ؟ اتکای مطلق من به او ، ایمان به موجودی آسمانی بود که یاریم می داد مهار احساسات خود را دردست بگیرم و بر شهامت مهر صبوری بزنم .

بازپرسی نخستین مانعی بود که بر سر آزادی من وجود داشت . در موعد مقرر در جلسه بازپرسی حضور پیدا کردم ، زیرا تشریفات قانونی بدون حضور من شروع نمی شد ، ولی اوضاع طوری پیش رفت که مرا برای تکرار شهادت احضار نکردند . این تأخیر بی فایده برایم آزمون مشکلی بود و بهترین کاری که برای تسکین بیقراری خود می توانستم انجام بدهم این بود که جریان بازپرسی را با دقت بیشتری دنبال کنم . آقای مریمن وکیل لندن متوفی نیز در جلسه حضور داشت ، ولی به هیچ وجه نتوانست برای نیل به اهداف بازپرسی کمک شایان توجهی بکند . او فقط می توانست چنین اظهار نظر کند که بطرز غیرقابل توصیفی متحیر شده و بشدت یکه خورده است و در روشن کردن هیچیک از نکات مرموز این پرونده کمکی از دستش بر نمی آید . در فواصل بازپرسی ، وکیل متوفی به سئوالاتی که مأمور تحقیق فوتهای ناگهانی آنها را مطرح می کرد پاسخ می داد ، ولی هیچ نتیجه ای حاصل نمی شد . پس از بازپرسی صبورانه ای که حدود سه ساعت به طول انجامید هیأت قضاوت ، همان رأی متداول را در مورد فوتهای ناگهانی ، یعنی فوت در اثر تصادف را صادر کرد و در اطلاعیه نهایی اعلام داشت که نحوه ربودن کلیدها و شروع آتش سوزی و اینکه متوفی به چه منظوری وارد نمازخانه شده است مشخص نیست . این اطلاعیه به جریان بازپرسی خاتمه داد . وکلای قانونی متوفی برای انجام مراحل کفن و دفن ماندند و به شهود اجازه داده شد که جلسه را ترک کنند . با این تصمیم که برای رسیدن به نولزبری حتی یک دقیقه را هم از دست ندهم ، صورت حسابم را در هتل پرداختم و سپس کالسکه ای تندرو کرایه کردم تا ما را به شهر برساند . آقای که دستورات مرا شنیده و دیده بود که قصد دارم بتنهایی به نولزبری بروم به من گفت که در حومه آنجا زندگی می کند و از من خواست چنانچه با نظر او مخالفتی نداشته باشم در کالسکه با من شریک شود و من هم درخواست او را پذیرفتم .

مکالمه ما در طول راه طبعاً حول و حوش موضوع جالب و روز آن ناحیه دور می زد . آشنای جدید من درباره وکیل مرحوم سر پرسیوال چیزهایی می دانست . او و آقای مریمن در مورد امور آن مرحوم و وارث املاکش با یکدیگر صحبت کرده بودند . اوضاع مالی بهم ریخته سر پرسیوال بقدری در تمام آن ناحیه علنی بود که وکیل فقط می توانست برحسب ضرورت به اموری تظاهر کند ، وی در حقیقت چاره ای جز قبول وضع موجود نداشت . او بی آنکه وصیتنامه ای از خود برجا گذاشته باشد فوت کرده بود و بفرض آنکه وصیتنامه ای هم به جا می ماند مالی نداشت که برای کسی باقی بگذارد ، زیرا کل ثروتی را که از همسرش به او رسیده بود طلبکارها بلعیده بودند ! از آنجا که سر پرسیوال وارثی از خود نداشت املاکش به پسر یکی از عموزاده های سرفلیکس می رسید که افسر و در هند شرقی بود . البته «کاپیتان» این ارثیه غیرمترقبه را بشدت در گرو قرض می یافت ، ولی اگر حوصله می کرد تا املاک بمرور زمان آزاد شوند شاید قبل از مرگ ، مرد ثروتمندی می شد !

هرچند فکر رسیدن به لندن یکسره مجذوبم کرده بود ، اما این اطلاعات (که مرور زمان صحت آنها را اثبات کرد) اهمیت خاصی داشتند و توجه مرا بشدت جلب کردند و متقاعدم ساختند که در اختفای دانسته های خویش در مورد دسیسه سر پرسپوال حق داشته ام . وارثی که او املاکش را غصب کرده بود اینک همانی بود که باید مجدداً اداره املاک را در اختیار می گرفت . درآمد املاک در بیست و سه سال اخیر باید بطور صحیح در اختیار وارث حقیقی قرار می گرفت ، ولی مرد متوفی تا آخرین پیشیز آن را به باد داده بود و دیگر دسترسی به آن ممکن نبود . اگر حرف می زدم صحبتیم فایده ای برای کسی نداشت و اگر راز او را مکتوم نگاه می داشتم ، سکوتم آبروی مردی را که با فریب و نیرنگ با لورا ازدواج کرده بود ، حفظ می کرد . به خاطر شخص لورا میل داشتم که این آبرو را حفظ کنم و به خاطر لورا هنوز هم این داستان را با اسامی مستعار نقل می کنم .

از همصحبت گذری خود در نولزبری جدا شدم و بلافاصله به تالار شهر رفتم . همانطور که توقع داشتم کسی آنجا نبود که پرونده مرا پیگیری کند ، بنابراین تشریفات لازمه انجام گرفت و من تبرئه شدم . هنگام ترک تالار شهر نامه ای از آقای داوسون در دستم گذاشتند که براساس آن اظهار تأسف می کرد از اینکه هنگام مراجعه من به علت انجام کاری در دفترش حضور نداشته است ، ولی پیرو دعوت من ، برای همکاری کمال آمادگی را دارد . در پاسخ ، نامه صمیمانه ای برایش فرستادم و مراتب قدردانی خود را به خاطر محبتش اظهارداشتم و از اینکه ناچار بودم برای انجام کاری فوری به شهر برگردم و در نتیجه نمی توانستم بطور حضوری از او تشکر کنم ، عذرخواهی کردم . نیم ساعت بعد در قطار سریع السیر به لندن بازگشتم .



ساعت حدود نُه و ده صبح بود که به فولهام رسیدم و راه گورزواک را پیدا کردم .

ماریان و لورا هر دو تا آستانه در آمدند و مرا داخل خانه بردند . فکر می کنم هرگز تا غروب آن روز که توانستیم بار دیگر دور هم بنشینیم و با هم گپی بزنیم ، نفهمیده بودم که رشته پیوند ما تا چه حد محکم و استوار است . ما طوری با یکدیگر ملاقات کردیم که گویی به جای چند روز ، ماهها از یکدیگر دور بوده ایم . چهره ماریان بشدت تکیده و عصبی بود و بمحض آنکه چشمم به او افتاد متوجه شدم که بخوبی میزان خطر را درک و در غیبت من همه چیز را به تنهایی و بخوبی تحمل کرده است . قیافه سرحال و روحیه بانشاط لورا بخوبی گواه بر آن بود که از خبر فاجعه وحشتناک ولمینگهام و علت اصلی تغییر محل سکونتمان بکلی بی خبر است . جنب و جوش نقل مکان ، ظاهراً او را سرحال آورده و توجهش را به خود جلب کرده بود . او از این واقعه به عنوان فکر جالب ماریان که خیال داشت هنگام بازگشت من شگفت زده ام کند و ما را از خیابانی بسته و پر سر و صدا به محیط دلپذیری که با درختان ، مزارع و رودخانه احاطه شده بود ، ببرد یاد می کرد . ذهن او مملو از طرحهایی برای آینده بود : از نقاشی هایی که قرار بود تمامشان کند ... از خریدارانی که من در شهرستان پیدا کرده بودم و قرار بود آنها را بخرند ... از شیلینگ ها و پنی هایی که پس انداز کرده بود تا جایی که کیف پولش بسیار سنگین شده بود و او با غرور تمام از من خواست که آن را در دستم سبک و سنگین کنم . بهبود و تغییر مثبت روحیه لورا در زمان کوتاه غیبت من بقدری مشخص و آشکار بود که من از تعجب گیج شده بودم ، بخصوص اینکه برای چنین وضعی به هیچ وضع آمادگی قبلی نداشتم و همه این خوشبختی غیرقابل بیان را به شهامت و عشق ماریان مدیون بودم .

هنگامی که لورا سرانجام ما را تنها گذاشت و توانستیم بدون تنش و مانع با یکدیگر صحبت کنیم ، سعی کردم بخوبی مراتب قدردانی و تحسینی که قلبم را لبریز کرده بود به ماریان اظهار کنم ، ولی آن موجود بزرگوار منتظر شنیدن حرفهای من نشد . آن از خودگذشتی و بزرگواری متعالی که زنان را وادار می کند بسیار زیاد تحمل کنند و بسیار کم بطلبند ، او را نیز بر آن داشت افکارم را از خود متوجه من سازد و گفت : من برای نوشتن آن نامه بیش از یک دقیقه وقت نداشتم و گرنه آن قدر خشک و رسمی نمی نوشتم . تو خیلی تکیده و خسته به نظر می رسی و من از آن بیم دارم که تو را سخت ترسانده باشم .

پاسخ دادم : فقط اوایل ! بعد دلم به خاطر اعتمادی که به تو دارم آرام گرفت . آیا حدسم درست است که این تغییر ناگهانی محل زندگی به تهدیدی که از جانب کنت فوسکو صورت گرفته است مربوط می شود ؟

او گفت : کاملاً درست است والتر . من دیروز او را دیدم و بدتر آنکه با او حرف زدم .

-با او حرف زدی ؟ آیا او می دانست ما کجا زندگی می کنیم ؟ آیا او به خانه ما آمد ؟

-بله آمد . به خانه آمد ، ولی البته به طبقه بالا نه . لورا ابدأ او را ندید و به هیچ چیز شک نبرد . به تو خواهم گفت

قضیه چگونه پیش آمد . معتقدم و امیدوارم که اینک خطر از سر ما گذشته باشد . آن روز در اتاق نشیمن منزل سابقمان بودیم . لورا کنار میز مشغول نقاشی بود و من در اطراف اتاق راه می رفتم و وسایل را مرتب می کردم . از کنار پنجره عبور می کردم که چشمم به آن طرف خیابان افتاد . آنجا ، درست آن طرف خیابان کنت را دیدم که با مردی صحبت می کرد .

-آیا او متوجه حضور تو در کنار پنجره شد ؟

-نه . لااقل من این طور فکر می کنم . بیش از آن یکه خورده بودم که بتوانم کاملاً مطمئن باشم .

-مرد دیگر که بود ؟ غریبه بود ؟

-نه والتر . به محض اینکه نفسم سرچایش آمد دقت کردم و او را تشخیص دادم . او صاحب تیمارستان بود .

-آیا کنت خانه را به او نشان می داد ؟

-نه ، آنها طوری با هم حرف می زدند انگار تصادفی یکدیگر را دیده اند . در کنار پنجره ماندم و تماشایشان کردم . اگر برمی گشتم و لورا در آن لحظه چهره مرا می دید ... خدا را شکر که او سخت سرگرم نقاشیش بود . آنها خیلی زود از هم جدا شدند و صاحب تیمارستان از سوئی و کنت به سوئی دیگر رفتند . کم کم این امید در دل من به وجود آمد که آنها بطور اتفاقی با هم ملاقات کرده اند ، ولی دقایقی بعد کنت برگشت و بار دیگر جلوی منزل ما توقف کرد ، جعبه کارت هایش را بیرون کشید و روی یکی از آنها مطلبی نوشت و سپس از خیابان رد شد و به طرف مغازه زیر خانه ما آمد . از جلوی لورا گذشتم و قبل از آنکه بتواند صورتم را ببیند به او گفتم که در طبقه بالا چیزی جا گذاشته ام . به محض خروج از اتاق در اولین پاگرد دختری که در مغازه کار می کند از در وارد و در حالی که کارت او در دستش بود به من نزدیک شد . کارتی بزرگ که نامش را روی آن زرکوب کرده و تاجی هم بالای سرش چاپ کرده بودند و زیر آن ، این خطوط به چشم می خورد : بانوی عزیز (بله ، آن شیاد هنوز هم مرا اینگونه صدا می زند) فقط یک کلام در مورد موضوعی که برای هر دوی ما بسیار مهم است با شما صحبت دارم .

اگر در مواقع خطیر اصلاً عقلی برای آدم باقی بماند که بتواند فکر کند باید سریع تصمیم بگیرد . من بلافاصله احساس کردم در جایی که مردی مثل فوسکو در امری دخالت می کند بی خبر گذاشتن خودم و تو می تواند مهلک باشد . احساس کردم تردید در مورد اعمالی که او احتمالاً در غیاب تو انجام می داد ، اگر درخواست ملاقاتش را رد می کردم ده برابر وقتی که با او ملاقات می کردم تشدید می شد . به دختر مغازه دار گفتم : از آن آقا بخواه که در مغازه منتظر بماند . من یک دقیقه دیگر نزد ایشان خواهم آمد . در حالی که تصمیم داشتم به او اجازه ندهم در داخل خانه با من صحبت کند ، برای برداشتن کلاهم به طبقه بالا دویدم . صدای بم و زنگ دار کنت را می شناختم و می ترسیدم لورا حتی از مغازه هم صدای او را بشنود . در ظرف کمتر از یک دقیقه دوباره به راهروی پایین رسیدم و دری را که به خیابان باز می شد گشودم . کنت از آن سوی خیابان آمد تا به من رسید . او آنجا ، در لباس عزای

فاخرش و با تعظیم ظریف و لبخند وحشتناکش ایستاده بود و عده ای زن و پسر بچه بیکار در کنار او ایستاده بودند و به هیكل عظیم و لباس گرانقیمت و عصای بزرگ دسته طلاییش زل زده بودند . به محض اینکه چشمم به او افتاد همه لحظات وحشتناک بلاک واتر پارک برایم تداعی شدند و هنگامی که کلاهش را با ژستی نمایشی از سر برداشت و با من طوری سخن گفت که گویی همین چند روز پیش با دوستانه ترین حالت از یکدیگر جدا شده ایم ، تمام آن نفرت قدیمی در وجودم رخنه کرد و بر دل و جانم چنگ انداخت .

حرفهایش را به خاطر می آوری ؟

-والتر نمی توانم آنها را تکرار کنم . تو بوضوح خواهی دانست که در مورد تو چه گفت ، ولی آنچه را که به من گفت می توانم تکرار کنم . حرفهایش از توهین مؤدبانه نامه اش بدتر بودند ، درست مثل اینکه یک مرد باشم . کف دستم می خرید که محکم توی صورتش بزنم ، ولی فقط توانستم خشمم را با ریز کردن کارت ویزیتش زیر شالم نشان دهم و خود را آرام نگاه دارم . بی آنکه کلامی بگویم از خانه دور شدیم (می ترسیدم لورا ما را ببیند) و در تمام این مدت او به دنبال من می آمد و زیر لبی به این کار من اعتراض می کرد . در اولین خیابان فرعی پیچیدم و از او پرسیدم از من چه می خواهد . او دو چیز می خواست . اول اینکه هشدار را که در نامه به من داده بود تکرار کند . پرسیدم برای تکرار آن هشدار چه مناسبتی وجود دارد . او تعظیم ظریفی کرد ، لبخندی زد و گفت که توضیح خواهد داد . توضیح او دقیقاً نگرانی های تو را قبل از آنکه ما را ترک کنی تأیید می کرد . اگر یادت باشد به تو گفته بودم سر پرسووال لجبازتر از آن است که در جایی که تو دخالت داری نصیحت دوستش را بپذیرد و از طرفی کنت تا هنگامی که منافع خود را در خطر نبیند دست به اقدامی نخواهد زد .

-یادم می آید ماریان .

-خب . حالا قضیه به همان شکلی درآمده است که ما تصور می کردیم . کنت تصمیم داشته سر پرسووال را راهنمایی کند ، ولی او فقط از خشم ، لجاجت و تنفر خود به تو صحبت می کرده و کنت هم رهایش کرده است تا به راه خود برود . آنگاه بطور محرمانه از محل سکونت ما آگاه شده است تا بتواند هنگامی که منافعش در خطر قرار می گیرند دست به اقدام بزند و والتر ، مردانی که توسط وکیل اجیر شده بودند ، پس از اولین مسافرت به همپشایر و در اینجا تو را تعقیب می کردند و مسافرتی دور از ایستگاه قطار تا خانه هم ، کنت شخصاً دنبال تو آمد . او توانسته بود خود را از دید تو پنهان نگاه دارد ، ولی در این مورد به من حرفی نزد و با همان پنهانکاری مخصوص خود توانست ما را پیدا کند ، پس از این کار ، از اطلاعاتش استفاده نکرد تا خبر فوت سر پرسووال به گوشش رسید و از آن پس ، همان طور که قبلاً هم گفتم برای حفظ منافع خود وارد عمل شد ، زیرا مطمئن بود که تو در مرحله بعد علیه کسی که در توطئه ، شریک متوفی بوده است وارد عمل خواهی شد و بلافاصله ترتیبی داد که با صاحب تیمارستان در لندن ملاقات و او را به محلی که بیمار فراری اش پنهان شده بود راهنمایی کند . منظور و حرف نهایی او هم در این بود که قضایا به هر نتیجه ای که ختم شوند او می تواند آنچنان تو را در مباحثات و معضلات پایان ناپذیر قانونی درگیر کند که دستهایت را برای آنکه بتوانی ضرر و زیانی به او برسانی بکلی ببندی . بر اساس اعتراف شخص ولی نزد

من ، منظور و هدف نهایی او این بود و بس . در آخرین لحظه ، تنها موردی که باعث اندکی تردید کنت بود این بود که ...

خوب ؟

-والتر راستش پذیرفتن آن سخت است با این وجود باید قبول کرد . تنها موردی که او ملاحظه اش را کرد من بودم ! هیچ کلامی نمی تواند خواری ای را که از این بابت در خود احساس می کنم بیان کند ، ولی تنها نقطه ضعف در شخصیت پولادین آن مرد ، تحسین وحشت انگیزی است که نسبت به من در دل خود احساس می کند . سعی بسیار کرده ام که به خاطر خودم هم که شده است این تصور را باور نکنم ، ولی نگاه ها و رفتار او این حقیقت شرم آور را تایید می کنند . چشمهای آن هیولای شرور هنگام صحبت کردند با من تر بودند . والتر باور کن راست می گویم چشمهایش تر بودند . او اظهار داشت آن زمان که صاحب تیمارستان را از خانه ما دور کرد به درماندگی من در صورت جدایی از لورا و مسئولیتم در قبال فراری دادن او از تیمارستان واقف بوده و می دانسته است که از من بازخواست خواهند کرد و در عین حال که می داند تو برایش خطرناک خواهی بود ، فقط به خاطر من و برای بار دوم خطر را به جان خریده است و به سراغمان آمده است . تمام منظورش از بیان این حرفها این بود که من فداکاری را درک کنم و به خاطر منافع خودم هم که شده است جلوی مداخله تو را بگیرم ، منافعی که او شاید دیگر نتواند ملاحظه آنها را بکند . من با او چنین معامله ای نکردم . برای اینکه بتوانم چنین بکنم باید اول می مردم . ولی چه حرف او را باور بکنم چه نکنم ، چه دروغ بگویم یا راست بگویم که صاحب تیمارستان را دست به سر کرده است ، یک چیز مسلم است و آن اینکه او بی آنکه حتی نگاهی به پنجره اتاق ما بیندازد خیابان را ترک کرد .

-من این را باور می کنم ماریان . بهترین مردان هم در خوبی ثابت قدم نیستند ، چرا باید بدترین مردها در شرارت خود پایدار باشند ؟ در عین حال بعید می دانم که تو را با ابزاری تهدید کند که حقیقتا قادر به استفاده از آنها نباشد . حالا که سر پرسووال مرده است ، بعید می دانم کنت بتواند از طریق صاحب تیمارستان صدمه ای به ما برساند و خانم کاتریک هم که یکسره از سیطره او خارج شده است . ولی بگذار بیشتر بشنوم . کنت درباره من چه گفت ؟

-درباره تو آخر از همه صحبت کرد . چشمهایش درخشیدند و سخت شدند و رفتارش شبیه گذشته ها شد . منظورم این است که اراده بی ترحم و ریشخند آکنده به زبان بازی اش که اعمال او را غیرقابل پیش بینی می ساخت درهم آمیختند . او با نهایت غرور و نخوت گفت : به آقای هارترایت هشدار بدهید . او با مرد کله داری طرف است . مردی که چنگالهای بزرگش را در تن قوانین و مصالح اجتماعی فرو می کند و از این بابت ، او مطمئنا نمی تواند خودش را با من مقایسه کند . اگر دوست مرحومم به نصایح من گوش می داد آن بازپرسی در مورد جسد آقای هارترایت صورت می گرفت ، ولی دوست من لجباز و یکدنده بود . ببینید ، من از درون و در دل خویش برایش عزا دارم و از بیرون ، نوار سیاهی که به کلامم بسته ام احساسات مرا بیان می کند . من آقای هارترایت را به احترام گزاردن به این احساسات فرا می خوانم و هشدار می دهم چنانچه جسارت کند و به آنها صدمه ای بزند احساسات من به خصومت و دشمنی تبدیل خواهد شد . به او بگویید به آنچه بدست آورده است قناعت کند ، به آنچه که من به خاطر شما برای

او و شما باقی می گذارم . به او بگویید (البته همراه با تحیات من) که اگر مرا تحریک کند سر و کارش با فوسکوست و به قول انگلیسی های عوام ، فوسکو بیدی نیست که از این بادها بلرزد . بانوی عزیز خدا نگهدار . و سپس در حالی که چشمهای خاکستری سرد خود را به چهره من دوخته بود ، کلاهدش را با وقار خاصی برداشت ، تعظیمی کرد و رفت .

-دیگر برگشت ؟ حرف دیگری نزد ؟

-سر پیچ خیابان برگشت ، دستش را تکان داد و آن را با اطواری نمایشی روی قلب خود گذاشت و بعد هم دیگر او را ندیدم . او در جهت مخالف منزل ما رفت . من با عجله به طرف خانه و نزد لورا برگشتم . هنوز قدم به خانه نگذاشته بودم که تصمیم خود را برای نقل مکان از آنجا گرفتم . آن خانه (بخصوص در غیبت تو) با آگاهی کنت از آنجا ، به جای خانه امن خطر شده بود . اگر در مورد بازگشت تو مطمئن بودم ، خطر منتظر ماندن برای تو را به جان می خریدم ، ولی از هیچ چیز اطمینان نداشتیم و روی انگیزه آنی خود اقدام کردم . تو قبل از رفتن من به خاطر سلامتی لورا در مورد نقل مکان به محلی آرامتر که هوای پاکیزه تری داشته باشد صحبت می کردی . من ناچار شدم همین نکته را به او یادآوری کنم و بگویم در غیاب تو اسباب کشی می کنیم که هم باعث تعجب تو بشویم و هم زحمت این کار را از روی دوش برداریم و به این ترتیب او هم درست به اندازه من از این نقل مکان هیجان زده بود و کمکم کرد که وسایل تو را بسته بندی کنیم و وقتی هم که به خانه جدید می آمدیم ، آنها را در اتاق جدید تو جابجا و مرتب کرد .

-چه شد که به فکر آمدن به اینجا افتادی ؟

-برای اینکه جاهای دیگر لندن را نمی شناسم . من ضرورت آنی مساله را که باید حتی الامکان از محل سکونت قدیمی مان دور شویم احساس می کردم و در مورد فولهام چیزهایی می دانستم . زیرا یک وقتی در آنجا به مدرسه می رفتم . با احتمال اینکه شاید هنوز مدرسه سابق در آنجا وجود داشته باشد پیغامی فرستادم . مدرسه هنوز سر جایش بود و دختران مدیره ی قدیمی من اداره اش می کردند و آنها برایم پیغامی فرستادند که در آن آدرس خانه نوشته شده بود . ما بعد از تاریخ شدن هوا اسباب کشی کردیم . موقع آمدن به اینجا کسی ما را ندید . والتر آیا کار درستی کرده ام ؟ آیا شایسته اعتمادی که به من داشتی بوده ام ؟

من همانگونه که حقیقتا احساس می کردم جوابش را بگرمی دادم . سپاسگزاری کردم . در اثنایی که صحبت می کردیم هنوز نگاهش نگران بود و هنگامی که حرفم تمام شد اولین سئوالی که پرسید به کنت فوسکو مربوط می شد . می دیدم که او اینک با نظر دیگری به کنت نگاه می کند . دیگر خشمش علیه او غلیان نمی کرد و از من نمی خواست که در رسیدن روز تسویه حساب با کنت تعجیل کنم . ولی با آنکه علاقه و تحسین آن مرد را صمیمانه می پنداشتم ، همین امر بی اعتمادیش نسبت به کنت و اعتقاد به حيله گری و موذیگری غیرقابل پیش بینی او را صد چندان تشدید کرده و بر وحشت درونیش نسبت به هوشیاری شیطانی و توانایی های مزورانه کنت دامن زده بود و

هنگامی که نظر مرا در مورد پیغام کنت پرسید و اینکه اقدام بعدی من در مورد او چه خواهد بود ، صدایش ضعیف و رفتارش مردد بودند و با نگاهی مشتاق و در عین حال وحشتزده در چشمان من به جستجوی پاسخ خود پرداخت . جواب دادم : هفته های زیادی از گفتگوی بین من و آقای کیمل می گذرد . وقتی من و او از هم جدا می شدیم آخرین عباراتی که به او گفتم اینها بودند که درب خانه عمویم در حضور هر کسی که آن جنازه قلبی را تا گور تشییع کرده است به روی لورا باز خواهد شد . دروغی که مرگ او را گواهی می دهد در حضور همه و به دستور رئیس خانواده از روی سنگ قبر پاک خواهد شد و آن دو مردی که در حق وی ظلم کرده اند ، هر چند دیوان محاکمات از تعقیب آنها ناتوان است باید برای جنایاتشان به من حساب پس بدهند . اینک یکی از آن دو مرد از دسترس مخلوقات فانی دور شده ، ولی آن دیگری باقی است و من همچنان بر عزم خود باقی هستم .

شعله خشمی در چشمهایش زبانه کشید و صورتش برافروخته شد . حرفی نزد ، ولی در چهره اش دیدم که از دل و جان با من همراهی و همدلی می کند . ادامه دادم : نه از خود و نه از تو پنهان نمی کنم که دورنمای آینده ما بسیار مشکوک است . خطرهایی که تا بحال با آنها روبرو شده ایم شاید در مقایسه با خطرات آینده جزئی به نظر برسند . ولی ماریان ، با همه این حرفها باید نهایت تلاش خود را بکنیم . من آن قدرها بی کله نیستم که قبل از حصول اطمینان کامل در مورد آمادگی خود ، مردی چون کنت را به مبارزه بطلبم . من صبر را آموخته ام . می توانم مدتی صبر کنم . بگذار به او فرصت بدهیم که کاملا احساس امنیت کند . طبیعت لاف زن او این کار را تسریع می کند ، اما من دلیل مهم دیگری هم دارم و آن هم اینکه قبل از امتحان آخرین شانس و فرصت ، مایلیم وضعیت من در مقابل تو و لورا مشخص تر و رابطه مان قوی تر شود .

او با نگاهی حیرتزده به طرف من خم شد و پرسید : چگونه می تواند قوی تر از آن چه هست باشد ؟ پاسخ دادم : زمانش که برسد به تو خواهم گفت . هنوز وقتش نرسیده است و احتمالا هیچ وقت هم نمی رسد . شاید من در مورد گفتن این موضوع به لورا باید برای همیشه ساکت بمانم ... در حال حاضر حتی در مقابل تو هم باید سکوت کنم و تا هنگامی که بتوانم بدون رساندن کمترین آزار و صدمه و کاملا شرافتمندانه سخن بگویم بگذار موضوع را فراموش کنیم . موضوع مهم دیگری که باید به خاطرش از تو تشکر کنم این است که تو با لطف و محبت تمام ، او را از فوت شوهرش بی خبر نگه داشته ای ...

-اوه والتر . یقینا باید مدت زمانی طولانی بگذرد تا این خبر را به او بدهم .

-نه ماریان . بهتر است قبل از آنکه در آینده ای نامعلوم ، شخص دیگری این موضوع را به او بگوید ، خودت شخصا موضوع را برایش روشن کنی . چون ما نمی توانیم مانع عوامل و افراد خارجی بشویم . البته ضرورتی ندارد جزئیات را بداند ... خیلی با ملایمت و آرام به او بگو که شوهرش مرده است .

-والتر غیر از دلیلی که الان برای آگاه شدن او از فوت شوهرش ذکر کردی ، دلیل دیگری نداری ؟

-دارم!

-دلیلی که با آن مطلبی که فعلا نباید بین من و تو و شاید هرگز بین ما و لورا مطرح شود ارتباط دارد؟

او بر آخرین کلمات به طرز معنی داری تاکید کرد و من هم روی پاسخ خود به طرز معنی دارتری تاکید کردم. رنگ صورتش پرید و لحظاتی چند غمگین و متفکر نگاهم کرد و هنگامی که نیم نگاهی به صندلی خالی آن همدم گرامی لحظات غم و شادی ما انداخت، برق محبتی بی سابقه را در چشمهایش دیدم و لبخند لطیفی لبهایش را به نور خود روشن ساخت و گفت: گمان می کنم فهمیدم. فکر می کنم این را به تو و لورا مدیونم که در مورد مرگ شوهرش با او حرف بزنم. آهی کشید و لحظه ای نگاهم کرد و بعد از اتاق خارج شد. روز بعد لورا می دانست که مرگ شوهرش او را از قید او رها کرده و مسبب فاجعه و اندوه عظیم زندگی اش زیر خروارها سنگ و خاک مدفون شده است. نام او دیگر هرگز بر زبان ما نرفت. از آن لحظه به بعد، ما از کوچکترین اشاره به موضوع مرگ آن مرد نیز طفره می رفتیم و با همان وسواس نیز من و ماریان از کوچکترین اشاره به موضوع دیگری که بنا به موافقت من و او هنوز هنگام مطرح کردنش نرسیده بود خودداری می کردیم. این موضوع کمتر از سایر اوقات در ذهن ما مطرح نبود، بلکه با کنترلی که بر اعمال خود می کردیم آن را زنده و در عین حال پنهان نگه می داشتیم. هر دو با نگرانی بیشتری نسبت به سابق مراقب لورا بودیم. گاهی انتظار می کشیدیم و گاهی نیز در خوف و رجا به سر می بردیم تا زمان موعود فرا برسد.

بتدریج به وضع عادی زندگیمان بازمی گشتیم و من کار روزانه ام را که در زمان غیبتم از همپشایر تعطیل شده بود از سر گرفتم. محل سکونت جدید ما از اتاق های کوچک نامناسبی که ترکشان کرده بودیم گرانتر بودند و به همین دلیل و به خاطر دورنمای مشکوک آینده، تلاش بیشتر من ضرورت داشت. در آینده احتمال بروز حوادثی وجود داشت که همان ذخیره اندک ما در بانک را هم از بین می برد و برای پرداخت هزینه های زندگی نهایتا فقط می توانستیم روی دستمزد من حساب کنیم. برای اداره وضع موجود باید پی فعالیتی پر سودتر و دائمی تر از آنچه که تاکنون به من پیشنهاد داده شده بود می گشتم. این امر برای ادامه زندگی ضرورتی عاجل بود و من برای به دست آوردن چنین شغلی با نهایت پشتکار دست به کار شدم. نباید چنین تصور کرد که سکون و استراحت غیرقابل اجتنابی که در این فاصله برای من فراهم شد، مرا از دنبال کردن آن هدف و منظوری که افکار و اعمالم را در سیطره خود گرفته بود، فارغ کرده بود و آن را به کلی کنار گذاشته بودم. قرار بود که آن هدف ماهها و ماهها همچنان معوق بماند و من برای رسیدن به آن سستی به خرج دهم. زیرا احتیاط ایجاب می کرد چنین کنم. هرچند هنوز «باید» های بسیاری پیش رو داشتم و معماهای مشکوک بی شماری که باید حلشان می کردم. اقدامات احتیاطی ضرورتا به کنت مربوط می شدند. فهمیدن این نکته کمال ضرورت را داشت که من اطمینان پیدا کنم آیا طرح ها و نقشه های او وادارش خواهند کرد که در انگلستان بماند و به عبارت بهتر آیا او در حیطة دسترسی من قرار خواهد داشت یا نه؟ تدبیری اندیشیدم تا با ابزار سهل الوصول، این تردید را از بین ببرم. نشانی او در سنت جونز وود را بخوبی می شناختم. در آن حوالی پرس و جو کردم و دلالی که خانه را اجاره داده بود یافتم و از او

پرسیدم که آیا احتمال دارد خانه شماره پنج در فارست رود پس از مدت معقولی بار دیگر اجاره شود . مطلع شدم که آقای خارجی ساکن آن خانه ، قرارداد اجاره اش را برای شش ماه دیگر تمدید کرده است و تا اواخر ماه ژوئن در آنجا خواهد ماند . آن موقع ماه دسامبر تازه شروع شده بود . دلال معاملات را در حالی که ذهنم در مورد گم کردن کنت راحت شده بود ، ترک کردم .

تعهدی که انجام آن بر عهده من قرار گرفته بود وادارم کرد که یک بار دیگر نزد خانم کلمنتس بروم . به او قول داده بودم که برمی گردم و تمام جزئیات فوت و تدفین آن کاتریک را که در ملاقات نخست ناچار بودم مخفی نگه دارم . برایش شرح خواهم داد . با توجه به تغییر اوضاع مانعی نمی دیدم که به آن زن نازنین اعتماد کنم و تا جایی که امکان دارد داستان توطئه را برایش بازگو کنم . همدردی و احساسات دوستانه من به او ، مجبورم می کرد هرچه زودتر به قولم وفا کنم و من نیز از روی وجدان و با کمال دقت این کار را کردم . ضرورتی ندارد که این صفحات را با شرح گفتگوی خود با او سنگین و غم آلود کنم ، فقط ذکر این نکته احتمالا روشن گر خواهد بود که بگویم گفتگوی من و او طبیعتا ذهنم را متوجه آن سؤال مشکوک و لاینحل ، یعنی معمای تعیین هویت پدر آن کاتریک کرد . مجموعه ای از نکات کوچک مرتبط با این موضوع که به خودی خود جزیی و بی اهمیت بودند ، هنگامی که در کنار هم قرار می گرفتند از اهمیت ویژه ای برخوردار می شدند و همین امر ، اخیرا مرا به سمت هدفی که در ذهن داشتم هدایت کرده بود . از ماریان اجازه گرفتم که با نام او ، نامه ای به سرهنگ دان ثورن از اهالی وارنک هال (که خانم کاتریک چند سال قبل از ازدواجش در منزل او کار می کرد) بنویسم و از او سئوالاتی بپرسم و بگویم که سئوالات به تاریخچه زندگی خانوادگی مربوط می شود . شاید این دلیل می توانست درخواست مرا توجیه کند و توضیح قابل قبولی ارائه بدهد . در هنگام نوشتن نامه اطلاع دقیقی از این موضوع که سرهنگ دان ثورن زنده است یا از دنیا رفته ، نداشتم . نامه را با این احتمال که هنوز در قید حیات باشد و بتواند و بخواهد به نامه ام پاسخ بدهد برایش فرستادم . پس از گذشت دو روز ، مدرک زنده بودن سرهنگ و اعلام آمادگی اش برای کمک به ما به شکل نامه ای وصول شد . تصوری که هنگام نوشتن نامه به او در ذهنم داشتم و چگونگی پاسخ دادن او به سئوالاتم ، بخوبی از متن نامه او قابل برداشت است . نامه او سئوالات مرا در مورد این حقایق مهم پاسخ می داد : در درجه اول ، مرحوم سر پرسیوال گلاید از اهالی بلاک واتر پارک هرگز پایش را به وارنک هال نگذاشته بود . آن مرحوم از نظر دان ثورن و خانواده به کلی غریبه است . در درجه دوم ، مرحوم آقای فیلیپ فیملی از اهالی لیمبریج هاوس در روزگار جوانی دوست صمیمی و مهمان دائمی سرهنگ دان ثورن بود . با مراجعه به نامه ها و سایر اوراق قدیمی و با نگاهی به گذشته ، سرهنگ در موقعیتی هست که بتواند به صراحت بگوید آقای فیلیپ فیملی در ماه اوت هزار و هشتصد و بیست و شش در وارنک هال اقامت داشته و به خاطر شکار در ماه سپتامبر اوایل ماه اکتبر هم در آنجا بوده است . سرهنگ دقیقا مطمئن است که او آنجا را به قصد اسکاتلند ترک کرد و تا مدتها بعد ، یعنی تا زمانی که در هیات یک مرد تازه ازدواج کرده ظاهر شد ، قدم به آنجا نگذاشت .

مفاد این نامه به خودی خود شاید اهمیت چندانی نداشت ، ولی وقتی آن را با برخی از حقایقی که من و ماریان از آن اطلاع داشتیم ارتباط می دادیم ، نتیجه ای بسیار روشن و غیرقابل اجتناب به ذهن متبادر می شد . اینک با علم



به اینکه آقای فیلیپ در پاییز سال هزار و هشتصد و بیست و هفت به دنیا آمده بود و از همه اینها گذشته همیشه شباهت غیر عادی او و لورا توجه ما را به خود جلب می کرد و همه هم اعتقاد داشتند که لورا شباهت عجیبی به پدرش دارد ، نکات تازه ای برای ما روشن می شدند . آقای فیلیپ فیِرلی یکی از آن مردان خوش قیافه روزگار خود و به زیبایی انگشت نما بوده است . خصوصیات اخلاقی او به کلی با برادرش فردریک تفاوت داشت . او لوس و عزیز کرده اجتماع خود ، بخصوص زنان و مردی راحت طلب ، خوش روحیه ، پر شر و شور ، با عاطفه و تا سر حد افراط دست و دلباز بود و در اصول اخلاقی بطرز انگشت نمایی بی فکر و در مورد وظایف اخلاقی خود نسبت به زنها بی مبالا بود . اینها حقایقی بودند که ما در مورد آن مرد می دانستیم و یقینا استنباط ضمنی ای که به دنبال آن می آید بی نیاز از تشریح است ! با آگاهی ما به این حقیقت جدید ، نامه خانم کاتریک برخلاف میل خودش می توانست در تقویت حدس من بسیار موثر باشد . او در نامه خود خانم فیِرلی را «بدقیافه» و آقای فیِرلی را «یکی از خوش قیافه ترین مردان انگلستان که خانم فیِرلی گولش زده و با او ازدواج کرده بود» توصیف می کرد . هر دو ادعایی بی پایه و پوچ و دروغ بودند . حسادت نفرت آلود او (حسادت در زنی مثل خانم کاتریک به جای آنکه پنهان بماند خود را به صورت کینه آشکار می سازد) که به صورت توهین مستقیم به خانم فیِرلی بیان شده بود (آن هم درست هنگامی که ضرورتی برای این کار وجود نداشت) خود مبین نکات بسیار بود ، در اینجا شهادت ماریان صراحت تام داشت . نامه فیِرلی به شوهرش که در روزهای نخستین اقامت من در لیمبریج هاوس برایم خوانده بود و در آن از شباهت عجیب لورا و «آن» صحبت می شود ، نشان می داد که آن زن نسبت به کودک غریبه محبت خاصی احساس می کرده و در قلب پاک و معصومش کوچکترین شبهه ای نسبت به علت شباهت آن دو وجود نداشته است . پس از تعمق ، حتی انسان تردید می کرد که آقای فیِرلی شخصا پیش از زنش واقعیت را حدس زده باشد !

شرایط پر فریب و غیر آبرومندانه ای که خانم کاتریک برای ازدواج در نظر گرفته بود و پنهان کاری او در مورد نیت این تصمیم گیری ، بخوبی نشان می داد که او محض احتیاط و شاید هم حفظ غرور خود حتی از تظاهر به اینکه پدر فرزند به دنیا نیامده اش را می شناخته است ، استنکاف می کرد . در اثنا بی که این نتیجه گیری های نهایی در ذهنم شکل گرفتند ، بی اختیار به یاد هشدار کتاب مقدس افتادم که ما همیشه با شگفتی آن را زیر لب زمزمه می کنیم : گناه پدران به فرزندانمان باز خواهد گشت . اگر به خاطر شباهت مهلک بین لورا و «آن» نبود ، هرگز توطئه ای طراحی نمی شد که در آن «آن» به صورت ابزاری بی گناه و «لورا» به شکل قربانی ای معصوم درآیند و با چنین وقاحت خوف انگیز و بی شبهه ای ، کفاره عظیم گناه بی فکرانه پدر ، بی آنکه ترحمی در کار باشد به فرزندان بی گناهی تحمیل نمی شود . این اندیشه به همراه سایر افکار مرا بر آن داشت که پرده ذهنم را راهی حیاط کلیسای کوچک کمبرلند و مزاری که آن کاتریک در آن آرمیده بود ، کنم . به روزهای گذشته و ایامی که برای آخرین بار با او در کنار گور خانم فیِرلی ملاقات کردم ، می اندیشیدم . به یاد دستهای نحیف و بی پناهی افتادم که بر روی سنگ گور می کوبید و لحن خسته و مشتاقش را می شنیدم که خطاب به جنازه حامی و دوست عزیز خود می گفت : آه ، اگر می توانستم بمیرم و در کنار تو مخفی شوم و آرام بگیرم . اندکی بیش از یک سال از هنگامی که او این آرزو را بر زبان آورده بود می گذشت و این آرزو چه مرموز و وحشتناک برآورده شده بود . کلماتی که او در کنار

ساحل دریاچه به لورا گفته بود ، اینک به حقیقت پیوسته بودند : آه اگر می توانستم در کنار آرامگاه مادرتان دفن شوم ... آه اگر می توانستم هنگامی که فرشته ها شیپورهایشان را به صدا درمی آورند و قبور مردگان در روز رستاخیز شکافته می شوند ، در کنار او از گور خود برخیزم ... از طریق چه جنایت وحشتناک و مهلکی و از چه راه پر پیچ و خمی که به مرگ منتهی می شد ، آن موجود گمگشته با هدایت الهی و پس از سالها سرگردانی به آخرین خانه گمشده خود که در دوران حیات هرگز امید رسیدن به آن را نداشت ، رسیده بود . او را در آرامگاه مقدس خود تنها می گذارم تا همدلی و همدمی خوفناکشان را آشفته نکنم و به این ترتیب شبی که در صفحات دفتر من همچون زندگییم بارها آمد و رفت ، به درون تاریکی غیرقابل تصویری فرو می رود و بدانگونه که نخستین بار در خلوت شب نزد من آمد ، همچون سایه ای به خلوت و انزوای مرگ می گریزد .

از زمستان تا آن روز و در خانه جدیدمان ، ایام به صلح و صفا گذشت . من از اوقات بیکاریم استفاده مطلوبی کردم و بر تعداد اشتغالات و در نتیجه بر میزان درآمدم افزودم و معیشت خانواده را بر پایه های مستحکم تری بنا نهادم . ماریان که اینک از شک و تردید آزار دهنده ای که او را به شدت و برای مدتی طولانی متاثر کرده بود رها شده بود ، روحیه زنده و انرژی طبیعی گذشته را کم و بیش باز یافت . لورا که از خواهر خود روحیه انعطاف پذیرتری داشت متاثر از شیوه جدید زندگی بطور مشخصی بهبود یافت و حالت تحلیل رفتگی و فرسودگی ای که برایش پیری زودرسی را به همراه آورده بود کم و بیش از چهره اش رخت بر بست و آن حالت جذابیت عجیبی که نخستین مشخصه زیبایی او به شمار می رفت اینک به او بازمی گشت . با مشاهده دقیق و نزدیک رفتار او به این نتیجه رسیدم که اختلالی جدی مغز و زندگی او را تهدید می کند . حافظه او در مورد وقایعی که از زمان عزیمت از بلاک واتر پارک تا روز ملاقات ما در قبرستان لیمبریج پیش آمده بود بکلی و به طرز مایوس کننده ای عاجز از یادآوری بود . کوچکترین اشاره به آن دوران گامی بود تا او را به یک باره دگرگون کند و سراپا بلرزاند . در این گونه مواقع کلماتش نامفهوم و آشفته ، حافظه اش حیران و چهره اش درمانده و بی پناه می شدند . در این مورد و تنها همین جا بود که اثرات عمیق گذشته ، اثراتی که عمیق تر از آن بودند که پاک شوند ، آزارش می دادند . اما در سایر موارد رو به بهبود می رفت و در بهترین و درخشانترین روزها ، گاهی مثل لورای ایام گذشته حرف می زد و نگاه می کرد . خاطرات فناناپذیر زندگی در کمبرلند ، هم در او و هم در من از خواب طولانی بیدار می شدند . خاطراتی که یکی بودند و یکسان ، خاطرات عشق ما .

بتدریج و به وضوح روابط روزانه ما با یکدیگر با دستپاچگی همراه شدند . کلماتی که در روزهای رنج و اندوه ، آنقدر طبیعی و راحت به او می گفتم اینک روی لبهایم می لغزیدند و زبانم به لکنت می افتاد . در روزهایی که ترس از دست دادن او بیش از هر فکر دیگری آزارم می داد ، شب هنگام که می خواست برای استراحت به اتاقش برود و صبحها قبل از آنکه از خانه خارج بشوم بدون دستپاچگی از او خداحافظی می کردم . اینک می دیدم که هنگام وداع می لرزیم . کمتر اتفاق می افتاد که بتوانیم بی حضور ماریان در کنار هم بنشینیم و هنگامی که تنها می ماندیم احساس می کردم دلم همچون روزگاری که در لیمبریج هاوس بودیم چون مرغی در سینه می تپید . بار دیگر سرخی دوست داشتنی و گویای شرم را بر گونه هایش می دیدم ، انگار که باز همان شاگرد و معلم قدیمی هستیم که در تپه های کمبرلند گفتگوکنان و شادمانه راه می سپاریم . او مدتها سکوت می کرد و به فکر فرو می رفت و هنگامی که ماریان حالش را می پرسید انکار می کرد که حواسش پیش ما نبوده است .

یک روز کارم را کناری نهاده و در مقابل تصویر کوچک آبرنگی که پس از اولین ملاقاتمان در خانه تابستانی از او کشیده بودم در عالم خیال فرو رفته بودم . درست مثل اینکه نقاشی های آقای فیرلی با همین تصویر را در روزهای

گذشته پیش رو داشته باشم . با وجود اینکه شرایط بکلی تغییر کرده بود ، چنین به نظر می رسید که با تجدید خاطرات عشق گذشته ، حالت و وضعیت ما نسبت به هم با همدمی و همدلی آن روزها تفاوتی ندارد و مرور زمان ، ما را سوار بر کشتی شکسته امیدهای نخستین ، بار دیگر به همان ساحل آشنای قدیمی رانده است . اگر زن دیگری را پیش رو داشتیم در بیان کلماتی که به او قادر به گفتنش نبودم تردید نمی کردم . بی پناهی محض او و اتکایش به ملامت ، محبت و مهربانی من ، تردید من در این مورد که بسیار زودتر از آن هنگامی که باید ، دست بر حساسیت های پنهان روحش بگذارم (به عنوان یک مرد حساسیت های لازم برای کشف آنها را در خودم نمی دیدم) اینها و هزاران بیم و امید دیگر موجب شده بودند که با بی اعتمادی محض نسبت به خود ، سکوت اختیار کنم و با این وجود می دانستم که فشار روی هر دوی ما زودتر باید تمام شود و روابط ما باید شکل مشخص تری پیدا کند و می دانستم که انجام همه این امور در وهله اول بر عهده من است و زمان ضروری برای ایجاد این تغییر را این منم که باید تشخیص بدهم . هرچه بیشتر در مورد وضعیتمان فکر می کردم ، تلاش برای حل آن مشکلتر به نظر می رسید ، بخصوص آنکه اوضاع خانوادگی ما از زمستان تا به حال بدون دغدغه و مزاحمت و با آرامش محض قرین بود . برای وضعیت متلون ذهنم که چنین احساساتی را برمی انگیزد دلیل قانع کننده ای ندارم ، با همه اینها ، طرحی ذهنم را به خود مشغول می کرد و به خود می گفتم شاید تغییر محیط و شرایط زندگی که به یکباره یکنواختی موجود در عادات روزمره خانواده را در هم می ریزد و آن را تغییر می دهد ، شرایطی را فراهم سازد که بتوانم حرف آخر خود را بزنم و لورا و ماریان هم آسوده تر و با دستپاچگی کمتری آن را بشنوند .

با این فکر ، یک روز صبح به آنها گفتم که تصور می کنم همه ما استحقاق یک تعطیلات کوتاه مدت و تغییر محیط را داشته باشیم . پس از کمی بررسی تصمیم گرفتیم که برای یک هفته به کنار دریا برویم . روز بعد ، فولهام را به مقصد شهری آرام و دور افتاده در سواحل جنوبی ترک کردیم . سرزمینهای دور از دریا همه و همه خلوت بودند که همین نکته بیش از حد برایم خوشایند بود . هوایی لطیف و ملایم ، تپه های سرسبز ، جنگل و دره ای زیبا ، سایه روشن های رنگارنگ آوریل ، دریای ناآرام زیر پنجره اتاق من ، گویی همه با هم جشن شکوه ، طراوت و درخشش بهار را تدارک می دیدند . صحبت خود را با لورا بیش از هر چیز به مشاوره و صحبت با ماریان و راهنمایی های او مدیونم . روز سوم ورودمان فرصت مغتنمی دست داد تا به تنهایی با ماریان صحبت کنم . هنوز لب به سخن نگشوده بودم که غریزه چابک و ذهن هوشمند او قبل از آنکه بتوانم حرفم را بر زبان بیاورم همه را تشخیص داد . او با همان صراحت و شور همیشگی گفت : تو داری به آن موضوعی فکر می کنی که عصر روزی که از همپشایر برگشتی بین ما عنوان شد . مدتهاست منتظرم که به موضوع اشاره کنی . والتر در خانواده کوچک ما باید تغییری رخ دهد . بیش از این نمی توانیم به وضع موجود ادامه دهیم . من این را درست به اندازه تو درک می کنم و به همان وضوح می فهمم ، هر چند تو درباره اش حرفی نزده ای . چقدر عجیب است که احساس می کنم روزهای خوش کمبرلند بازگشته اند من و تو باز هم کنار هم نشستیم و موضوع مورد علاقه مان یک بار دیگر لورا است کم و بیش چنین تصور می کنم که اینجا همان خانه تابستانی لیمبریچ است و صدای امواج را می شنوم که به ساحل خودمان می کوبند .

گفتم : ماریان ، آن روزها این تو بودی که راهنماییم کردی و اینک با اعتمادی صد چندان باز هم چشم امید به راهنمایی تو دوخته ام . احساس کردم از یادآوری خاطرات گذشته به شدت متاثر شده است . کنار هم نزدیک پنجره نشستیم او حرف می زد و من گوش می دادم و هر دو چشم به عظمت خیره کننده آفتاب دوخته بودیم که بر سریری شاهانه بر امواج دریا می درخشید . گفتم : سرانجام این مشاوره چه به شادمانی و چه به افسردگی من منتهی شود هنوز هم مصلحت و منفعت لورا تنها آرزوی زندگی من است . اینجا را در هر شرایطی که ترک کنیم من همچنان مصمم هستم آن اعترافی را که نتوانستم از دهان همدست و همکار کنت فوسکو بشنوم از حلقوم او بیرون بکشم و این حرف را با همان اطمینانی بر زبان می آورم که مطمئنم به لندن باز خواهد گشت . نه من و نه تو نمی توانیم پیش بینی کنیم که اگر آن مرد تحت فشار قرار بگیرد چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد . همینقدر می دانیم که بر اساس اعمال و گفته هایش او قادر است با لورا یا بدون او ، بدون لحظه ای تامل یا پشیمانی مهلک ترین ضربات را بر من فرود آورد . در وضعیت فعلی من کمترین حقی که اجتماع تاییدش کند و به موجب آن قانون به من مجوزی دهد که بتوانم برای احراز حقوق لورا تلاش کنم ندارم و این امر مرا در موقعیتی بسیار نامناسب قرار می دهد . اگر قرار است برای رسیدن به هدف مشترکمان با کنت بجنگم در حالی که به خوبی از اهمیت امنیت و سلامت لورا آگاه هستم باید به نام و برای همسرم بجنگم تا اینجا با حرف هایم موافقی ماریان ؟

او پاسخ داد : با کلمه کلمه آن موافقم . ادامه دادم : من به خاطر دل خودم نیستم که دلیل و برهان می آورم . به خاطر عشقی که با همه فراز و نشیب ها و مصایب همچنان دوام آورد و به بقای خود ادامه داد دلیل نمی آورم . تنها انگیزه من برای آنکه از او به عنوان همسر نام می برم همان چیزهایی است که عنوان کردم . اگر تنها شانس من برای اثبات این حقیقت زنده بودن لورا مجبور کردن کنت به اعتراف باشد مشخص می شود که در پیشنهاد ازدواج به لورا دلایل خودخواهانه چندان دخالتی ندارند ولی شاید اشتباه می کنم . شاید برای رسیدن به هدف هنوز هم راه هایی مطمئن تر و کم خطرتر وجود داشته باشد . در ذهن نگران خود بارها و بارها جستجو کرده ام و راه به جایی نبرده ام . تو چطور ؟

-من هم در این مورد زیاد فکر کرده ام و همه اش بی فایده و بیهوده بوده است .

ادامه دادم : به احتمال قوی در مورد این موضوع مشکل به ذهن تو هم سئوالاتی خطور کرده اند . آیا حالا که لورا بیش از هر زمان دیگری به وضع سابق خود بازگشته است ، بهتر است به لیمبریچ بازگردیم و به شناسایی او توسط اهالی دهکده یا بچه های مدرسه اعتماد کنیم ؟ آیا بهتر است به امتحان عملی در مورد دستخط او دست بزنیم ؟ فرض کن که همه این کارها را هم کردیم و هویت او را هم احراز کردیم و دست خط او هم شناسایی شد ، آیا مدارک کافی برای ارائه به دادگاه فراهم آورده ایم ؟ آیا شناسایی او و دستخطش هویت او را به آقای فیرونی هم اثبات می کند و او حاضر هست بر خلاف شهادت عمه لورا ، برخلاف شهادت پزشک ، برخلاف تشییع جنازه ای که انجام شد و برخلاف نوشته های روی سنگ قبر لورا را به لیمبریچ هاوس بازگرداند ؟ ما فقط می توانیم امیدوار باشیم که در مورد ادعاهای فوت او شکی ایجاد کنیم . شکی که هیچ عملی جز عمل یک بازپرس قانونی قادر به برطرف کردن

آن نباشد. فرض کن ما پول کافی برای پرداخت هزینه های بازپرسی داریم. (که مطمئنا نداریم) فرض کن تعصبات آقای فیروزی را بتوان با منطق برطرف کرد. از کجا معلوم شباهت لورا و آن کاتریک را مستمسک قرار ندهند و دشمنان ما دستخط لورا را یک تقلید و جعل ماهرانه ندانند؟ اینها و هزاران فرضیات دیگر به سادگی قابل رد هستند و در صورتی که چنین شود بگذار از خود بپرسم اولین نتیجه ای که سؤال و جواب از شخص لورا به بار خواهد آورد چیست؟ ما خیلی خوب می دانیم که نتیجه چه خواهد بود زیرا می دانیم که او هرگز حافظه اش را در مورد وقایعی که در لندن پیش آمد به دست نخواهد آورد چه جلسات خصوصی و چه در ملاء عام لورا مطلقا از اثبات هویت خویش ناتوان است ماریان. اگر این موارد همانگونه که بر من روشن هستند بر تو نیستند همین فردا به لیمبریچ می رویم و همه ی آنها را امتحان می کنیم.

-والتر من قطعاً می فهمم چه می گویی. ما حتی اگر توانایی پرداخت مخارج دادرسی را هم داشتیم و سرانجام موفق هم می شدیم، تاخیر و معطلی در این کار قابل غیر قابل تحمل و تعلیق خرد کننده پس از رنج های مداومی که از سر گذرانده ایم خارج از توان همه ی ماست. در مورد تصمیم تو در باره روبرو شدن با کنت به عنوان آخرین شانس هم به تو حق می دهم. اصلاً در این مورد شانس هم وجود دارد؟

-مسئله بله. حداقل این شانس وجود دارد که بالاخره از تاریخ عزیمت لورا به لندن مطلع شویم. بدون ذکر دلایلی که چند وقت پیش برایت شرح دادم، هنوز هم جدا اطمینان دارم که بین تاریخ عزیمت لورا از بلاک واتر پارک و گواهی فوت هماهنگی وجود ندارد و تنها نقطه ضعف این توطئه همین است و اگر از این نقطه به طرح و نقشه حمله کنیم نابودش خواهیم کرد و ابزار حمله به این توطئه در اختیار کنت قرار دارد. اگر من در بیرون کشیدن این حرف از دهان کنت موفق بشوم من و تو به هدف زندگیمان رسیده ایم و اگر شکست بخورم حق پایمال شده او هرگز در این دنیا جبران نخواهد شد.

-والتر تو هم از شکست می ترسی؟

-راستش جرات نمی کنم برای خود پیش بینی موفقیتی بکنم و به خاطر همین است که این طور صریح و روشن حرف می زنم و جدا باید بگویم که امید برای ترمیم زندگی لورا در آینده، بسیار اندک است. می دانم که او ثروتش را به کلی از دست داده است. می دانم که آخرین شانس او برای بازگشت به دنیای زنده ها به لطف بدترین دشمنش بستگی دارد، به لطف مردی که برای ما کاملاً غیرقابل دسترسی است و شاید تا آخر هم چنین بماند در حالی که همه ی مزایای دنیای مادی را از دست داده است و پس گرفتن موقعیت و طبقه اش بیش از حد مشکوک است و در حالی که در مقابل او آینده ای جز آنچه که شوهرش برای او تامین خواهد کرد وجود ندارد. شاید سرانجام معلم نقاشی فقیر بی آنکه بتواند صدمه ای به او و مقامش بزند دریچه های قلب خود را بر او بگشاید. ماریان، هنگامی که او ثروتمند بود فقط معلمی بودم که برای نقاشی هدایتش می کردم اینک و در روزگار فلاکت می خواهیم به عنوان همسرم دستش را بگیرم و هدایتش کنم. نگاه پر محبت ماریان بر من خیره بود. بیش از آن توان سخن گفتن نداشتم. دلی پر درد داشتم و لبانم می لرزیدند بلند شدم تا اتاقم را ترک کنم. او هم از جا برخاست متوقف کرد و

گفت : والتر ، یک بار من تو و او را به خاطر خیر و صلاح خودتان از یکدیگر جدا کردم اینک اندکی تامل کن برادر من . عزیزترین و بهترین دوستم . اندکی تامل کن تا لورا بیاید و آنچه را که انجام داده ام به تو بگوید .

قطرات اشک از چشمانم فرو می ریختند او به سرعت برگشت و به صندلی ای که از روی آن برخاسته بودم اشاره کرد و اتاق را ترک کرد . تک و تنها در کنار پنجره منتظر ماندم تا بحرانی ترین لحظه زندگی ام را از سر بگذرانم . در آن فاصله ی زمانی نفس گیر ذهنم گرفتار خلاء مطلق بود . هیچ چیز جز هجوم دردناک دریافت های مالوف احساس نمی کردم . خورشید با نوری کور کننده و درخشان همچنان بر سطح دریا می تابید . پرندگان سفید دریایی که در افق های دور یکدیگر را دنبال می کردند اینک چنین به نظر می رسید که جلوی چشمان من پرواز می کنند . زمزمه ی لطیف و ملایم امواج دریا در هنگام برخورد به ساحل در گوشم همچون صدای رعد بود . در باز و لورا به تنهایی وارد اتاق شد . انگار صبح روز جدایی ما در لیمبریج هاوس بود . آن زمان سنگین و لرزان با چهره ای متفکر و غمگین به من نزدیک شده بود اینک شتاب گام هایش و چهره ی درخشانش از خوشبختی و سعادت که احساس می کرد حکایت داشتند . با لبی خندان گفت : عزیز من سرانجام روزی فرا رسید که ما بتوانیم به عشق خود اقرار کنیم ؟ سرش را با محبتی رضایتمندانه روی سینه اش خم کرد و با معصومیت ادامه داد : اوه ، زمان خوشبختی من فرا رسیده است .

در روز بعد سعادت ما به اوج رسید و با هم ازدواج کردیم .

جریان روایت این داستان که بی وقفه جاری می شود مرا از سپیده دم زندگی زناشویی مان دور می کند و تا فرجام این قصه پیش می برد .

بیش از دو هفته از اقامت ما سه نفر در لندن می گذشت و سایه توهم جدالی که پیش رو داشتیم بالای سر ما پرسه می زد . من و ماریان به شدت مراقب بودیم که لورا از علت تعجیل ما در بازگشت به لندن آگاه نشود . ضرورت داشت که ما از حضور کنت در خانه اش مطمئن شویم . اینک اوایل ماه می بود و قرار داد اقامت کنت در خانه فارست رود در ماه ژوئن به اتمام می رسید . اگر او قراردادش را تمدید می کرد (من به دلایلی که اندکی بعد ذکر خواهیم کرد معتقد بودم که وی چنین خواهد کرد) می توانستم مطمئن باشم که از چنگ من نمی تواند بگریزد . ولی اگر برخلاف انتظار من کشور را ترک می کرد دیگر فرصتی نداشتیم که خود را برای روبرو شدن با او آماده کنیم . در روزهای نخست زندگی سرشار از سعادت بکمال بود . لحظاتی وجود داشتند که اراده ام سست می شد . اینک به آرزوی نهایی زندگی که همانا تصاحب عشق لورا بود دست یافته بودم . وسوسه می شدم که به همین قناعت کنم برای اولین بار با بزدلی تمام به عظمت خطر فکر می کردم و به احتمال مخالفت هایی که علیه من شکل می گرفت و به جبهه بندی های خطرناک پیش رویم فکر می کردم و دورنمای زیبای زندگی جدید و احتمال بروز خطر برای سعادت که آنگونه با مشقت به دستش آورده بودم ، را از صرافت ادامه کار می انداخت . آری ! بگذارید صادقانه اقرار کنم که برای مدت زمان کوتاهی با راهنمایی عشق سعادتبارم از هدفی که در روزهای دشوار و تاریک به آن می اندیشیدم ، بازماندم و متزلزل شدم . لورا معصومانه مرا از آن راه دشوار کنار کشیده و معصومانه تر همان راه را بر من مقدر کرده بود .

هر از گاهی رویای گذشته هولناک به ذهن او بازمی گشت و در دنیای نامحدود خواب ، وقایعی که حافظه ضعیفش در عالم بیداری قادر به تجدید آنها نبود ، بر او آشکار می شدند . شبی (هنوز دو هفته از ازدواج ما نگذشته بود) او را دیدم که خواب می دید و قطرات اشک به آرامی از لابلای مژگان بسته اش فرومی چکیدند و زمزمه خفیف کلماتی را می شنیدم که به من ثابت می کرد روح او بار دیگر قدم به سرزمین بلاک و اتر پارک گذاشته است . آن التماس ناخودآگاه و تکان دهنده و خوفناک که از سرزمین مقدس رویاهایش به گوش من می رسید ، همچون آتشی وجودم را خاکستر می کرد . روز بعد به لندن بازگشتیم و تصمیم من برای ادامه کار صد چندان شده بود .

نخستین ضرورت این بود که داستان حقیقی زندگی آن مرد که برای من به شکل یک راز درآمده بود ، آشکار شود . از منابع اطلاعاتی ناچیز خود شروع کردم . روایت مهمل آقای فردریک فیِرلی (که ماریان بنا به دستوری که در زمستان به او داده بودم ، آن را به دست آورده بود) در مورد هدف خاصی که آن زمان به دنبالش بودم دردی از من دوا نمی کرد . هنگامی که باردیگر یادداشتها را خواندم متوجه شدم که خانم کلمنتس در مورد نحوه فریب دادن آن کاتریک و آوردنش به لندن چه نکات افشاگرانه مهمی را عنوان کرده است و آنها چگونه دخترک بینوا را برای اجرای



توطئه خود وسیله قرار داده بودند . در اینجا نیز کنت خود را در معرض اتهام قرار نداده و با مهارت تمام از دسترس کنجکاوی من دور نگه داشته بود .

در مرحله بعد به دفتر خاطرات ماریان در بلاک واتر پارک رجوع کردم . او به درخواست من قسمتی را که به کنجکاوی گذشته او در مورد کنت مربوط می شد و جزئیات دیگر را در باره ی او با صدای بلند برایم خواند . قسمتی را که اینک به آن اشاره می کنم مربوط به بخشی است که ماریان شکل ظاهری کنت و شخصیتش را ترسیم می کند . ماریان می گوید او مردی است که «در سالهای گذشته قدم به مرزهای سرزمین پدری خود نگذاشته است» و یا «مشتاق است ببیند آیا در نزدیکی بلاک واتر پارک خانواده ای اهل ایتالیا زندگی می کند» و یا «نامه هایی دریافت می کند که روی آنها انواع و اقسام تمبرهای عجیب به چشم می خورند و روی یکی از آنها مهر رسمی بزرگی دیده می شود» ماریان بدش نمی آید که دوره طولانی دوری او از سرزمین پدریش را با این تصور که او یک تبعیدی سیاسی است توجیه کند ، ولی از سوی دیگر قادر نیست این تصور را با دریافت نامه ای «با مهر رسمی» تطابق دهد ، زیرا نامه هایی هستند که ادارات پست خارجی به آنها توجه می کنند . ملاحظاتی ناشی از خاطرات ماریان به همراه نتیجه گیری های قبلی خودم نتیجه ای را برایم به همراه آورد که در کمال تعجب نمی دانستم چرا قبلاً به آن پی نبرده بودم . اینک آنچه را که لورا زمانی در بلاک واتر پارک به ماریان گفته و مادام فوسکو به هنگام استراق سمع پشت در اتاق شنیده بود به خاطر می آوردم و آن اینکه کنت یک جاسوس است ! لورا به خاطر رنجش و عصبانیتی طبیعی که از اعمال کنت در خود احساس می کرد تصادفاً این جمله را به زبان رانده بود و من با اعتقاد راسخ و از نحوه زندگی و رفتارش مطمئن بودم که او جاسوس است . بر مبنای این فرضیه ، علت اقامت غیرعادی و طولانی او در انگلستان ، آن هم پس از آنکه طرح توطئه او با موفقیت به اجرا درآمده بود ، کاملاً برایم قابل درک بود .

سالی که من اینک در باره آن می نویسم سال تشکیل نمایشگاه کریستال پالاس در هایدپارک لندن بود . تعداد کثیری از خارجی ها تا آن زمان به لندن رسیده بودند و هنوز هم به شهر وارد می شدند . در میان ما ، چه مردان بیشماری که از طرف دولت هایشان تحت تعقیب و مراقبت بودند . نتیجه گیری های من حتی برای یک لحظه هم مردی با توان و امکانات اجتماعی کنت را در ردیف جاسوسان عادی و سطح پایین قرار نداده بود . من به او این شک را داشتم که او مأموری عالی رتبه است و دولت متبوع او وظیفه سازماندهی و مدیریت جاسوسان جزء را بر عهده اش گذاشته است و خانم روبله که درست سر بزنگاه برای پرستاری از ماریان در بلاک واتر پارک استخدام شده بود به احتمال قوی یکی از همین جاسوسها بود . با فرض صحت فرضیه ، طبیعتاً به ذهن من خطور کرد که یک هموطن او که در عین حال من هم به او اعتماد داشته باشم احتمالاً مناسبترین فردی است که می تواند به من کمک کند . اولین مردی که در این شرایط به یادش افتادم که هم ایتالیایی بود و هم با او آشنایی صمیمانه ای داشتم کسی جز دوست کوچک و عجیبم پروفیسور پسکا نبود . پروفیسور برای مدت زمان طولانی از این صفحات غایب بوده و بیم آن می رفت که یکسره به دست فراموشی سپرده شود .

این ضرورت اجتناب ناپذیر داستان هایی نظیر قصه من است که در آن افرادی فقط هنگامی حضور پیدا می کنند که ضرورت ایجاب می کند و گرنه توجه و طرفداری شخصی من در این مورد نقشی ندارد و آنها فقط به خاطر حقی که شرح حوادث کتاب برایشان ایجاب می کند به این سطور قدم می گذارند و یا می روند و به همین دلیل نه تنها پسکا که مادر و خواهرم نیز در پس زمینه حوادث باقی مانده اند . دیدار من از همپستد و اعتقاد راسخ مادرم در رد هویت لورا که بر اساس اجرای موفقیت آمیز طرح توطئه در اذهان جا افتاده بود ، تلاشهای بیهوده من برای فائق آمدن به تعصبات مادر و خواهرم که به خاطر عواطف حسادت آمیزشان به هر کسی علاقه مرا به خود معطوف می داشت ، بروز می کرد . ضرورت دردناکی که تعصبات آنها بر من تحمیل می کرد و موجب میشد تا زمانی که در مورد همسرم عادلانه قضاوت نکنند ازدواجم را از آنها پنهان نگاه دارم ، اینها وقایع کوچک خانوادگی هستند و از آنجا که برای روشن شدن هدف اصلی داستان نقشی ندارند آنها را بررسی نکرده ام . این موضوع چندان اهمیتی ندارد که این وقایع تا این حد به نگرانی های من دامن زدند و ناامیدی هایم را تقویت کردند ، مهم این است که سلسله محکم و بی وقفه وقایع همچنان از کنار آنها گذشتند و رفتند .

به همان دلایل هم از تسلاپی که عاطفه برادر پسکا ، آن هم پس از غیبت طولانی من از محل زندگی و عزیمت ناگهانی من از لیمبریچ هاوس ، برایم به ارمغان آورد سخن نگفتم . من از اعلام وفاداری آن دوست کوچک و صمیمی به هنگام سوار شدن به کشتی و رفتن به امریکای مرکزی و ابراز احساسات پرور و تندی که بعدها هنگام ملاقات با من در لندن از خود بروز می داد حرفی نزدم . اگر توانسته بودم خود را متقاعد کنم که پس از مراجعت از سفر از پیشنهاد کمک او استفاده کنم او مدتها قبل سر و کله اش در این صفحات پیدا می شد ، ولی هر چند به شرافت و شهامت او می شد در بست اعتماد کرد ، ولی مطمئن نبودم که بصیرت و درک او قابل اعتماد باشد و فقط به همین دلیل بود که تحقیقات و پرس و جوهای خود را به تنهایی ادامه دادم . اینک به خوبی مشخص می شد که هرچند پسکا در جریان نقل این روایات حضور نداشته ، اما هرگز از زندگی من جدا نبوده است . او هنوز هم دوست وفاداری بود که برای کمک به من نهایت آمادگی را داشت .

قبل از آنکه پسکا را به کمک بطلبم ، لازم بود که به تنهایی دریابم که با چه جور مردی سر و کار خواهم داشت . تا آن زمان حتی یک بار هم چشم من به کنت فوسکو نیفتاده بود . سه روز پس از آنکه همراه ماریان و لورا به لندن بازگشتم ، یکه و تنها به طرف فارست رود سنت جونز وود به راه افتادم . ساعت حدودا یازده صبح و روزی بسیار زیبا و آرام بود . چند ساعتی وقت آزاد داشتم و احتمال می دادم اگر اندکی منتظر بمانم ، کنت هوس کند که از خانه بیرون برود . دلیل واضحی برای ترس از این احتمال که در روشنایی روز مرا بشناسد ، نداشتم زیرا او فقط یک بار و آن هم هنگام شب مرا تا خانه ام تعقیب کرده بود . پشت پنجره های جلویی باغ کسی دیده نمی شد . از پیچی گذشتم و از کنار خانه رد شدم و از دیوار کوتاه باغ به داخل آن نگاهی انداختم . یکی از پنجره های پشتی خانه باز و پرده توری روی آن آویزان بود . کسی را ندیدم اما شنیدم که از داخل صدای تیز و بلند پرندگان می آید و بعد هم صدای پرطنین و زنگداری را که توضیحات دقیق ماریان آن را برایم آشنا کرده بود ، شنیدم که می گفت : حالا بیا روی انگشت کوچک من . بیا خوشگل خوشگل خوشگل من . بیا بالا و برو طبقه بالا ، یک ، دو ، سه پپر بالا . یک ،

دو ، سه بپر پایین . یک ، دو ، سه ، چه ... چه ... ! کنت قناری هایش را تمرین می داد ، همانگونه که در هنگام اقامت ماریان در بلاک واتر پارک چنین می کرد . کمی تامل کردم تا صدای آواز و سوت قطع شد . آنگاه صدای پرتنین گفت : خوشگل‌های من . بیایید مرا ببوسید . صدای چه چه و جیر جیر در پاسخ به دعوت او به گوش می رسید و پس از آن خنده ی کوتاه و لطیف و نرم . برای دقایقی سکوت برقرار شد و سپس صدای باز شدن در جلویی خانه را شنیدم .

از راهی که آمده بودم برگشتم . نغمه ی باشکوه دعا در سمفونی موسی اثر روسینی با صدای پرتنین فوسکو در خانه پیچید . دروازه باغچه کوچک جلوی منزل باز و بسته شد . کنت از خانه بیرون آمد . از جاده گذشت و به طرف محدوده ی غربی ریجنت پارک به راه افتاد . من فاصله خود را پشت سر او حفظ کردم و در همان مسیر به راه افتادم . ماریان مرا برای قامت بلند ، چاقی غول آسا و لباسهای فاخر و پرطمطراق عزاداریش آماده کرده بود ، اما برای دیدن آن همه شادابی و نشاط و سرحالی و شور زندگی وحشتناکش آمادگی ذهنی نداشتم . او بار سنگین شصت سال زندگی را به گونه ای بر دوش می کشید انگار کمتر از چهل سال عمر کرده است و در حالی که کلاهش را اندکی کج گذاشته بود ، با گامهای سبکی گردش کنان می رفت ، عصای بزرگش را با ظرافت در دست می چرخاند ، زیر لب آوازی را زمزمه می کرد و هر چندگاه با چهره ای متبسم و باشکوه به خانه ها و باغهای اطرافش نگاه التفات آمیزی می انداخت . اگر به غریبه ای می گفتند که آن نواحی به او تعلق دارد مسلما از شنیدنش تعجب نمی کرد . او هرگز برنگشت و بطور مشخص توجهی به من نکرد . او حتی به کسانی که از مقابلش می آمدند توجه نمی کرد و جز در مواردی که به بچه های کوچک و پرستارهایشان می رسید و با خوش خلقی پدرا نه ای با آنها خوش و بش می کرد ظاهرا متوجه حضور کسی نشد . به این ترتیب مرا تا مجموعه مغازه های ایوان غربی پارک کشاند . در آنجا ، در کنار مغازه شیرینی فروشی توقف کرد (احتمالا می خواست شیرینی سفارش بدهد) و بلافاصله با شیرینی میوه ای بزرگی از مغازه خارج شد . ایتالیایی بینوایی در حال نواختن ارگ بود و میمون بینوا تری روی ساز نشسته بود . کنت ایستاد ، تکه ای از نان شیرینی را برای خود برداشت و بقیه را با وقار به دست میمون داد و با ملاطفتی مضحک و پر ادا و اطوار گفت : مردک بینوای من ، گرسنه به نظر می رسی . به نام مقدس انسانیت ، به تو ناهاری تقدیم می کنم . مرد ارگ نواز بطرز رقت باری دست خود را برای دریافت پیشیزی از غریبه نیکوکار دراز کرد . کنت شانه اش را با تحقیر بالا انداخت و گذشت .

به خیابان ها و مغازه های درجه یکی که بین نیورود و خیابان آکسفورد قرار داشت رسیدیم . کنت مجددا توقف کرد و وارد مغازه کوچک عینک سازی شد که بالای آن نوشته ای جلب نظر می کرد و اعلام می داشت که همه گونه تعمیرات در کمال دقت انجام خواهند گرفت . کنت با عینک مخصوص اپرا از مغازه بیرون آمد و در کنار آگهی اپرا که بیرون یک مغازه ساز فروشی نصب کرده بودند ایستاد . آگهی را با دقت تمام خواند ، لحظه ای آن را بررسی کرد و سپس سوار درشکه ای خالی که از کنارش می گذشت ، شد و به کالسکه ران گفت : دفتر فروش بلیط اپرا . و از آنجا رفت .

از خیابان گذشتم و بنوبه خود به آگهی نگاهی انداختم . برنامه اعلام شده ، لوکرس بورژیا بود و آن روز بعدازظهر اجرا می شد . عینک اپرا در دست کنت ، مطالعه دقیق آگهی و آدرس دفتر فروش بلیط اپرا که به درشکه ران داد ، مرا مطمئن ساخت که او قصد دارد به تماشای اپرا برود . از طریق یکی از دوستانم که نقاش صحنه اپرا بود توانستم برای خود و همراهم در ردیف صندلی های نزدیک به صحنه ، جایی را ذخیره کنم . دست کم به این شکل من و همراهم می توانستیم کنت را بخوبی ببینیم و در این صورت می توانستیم بخوبی مطمئن شویم که پسکا هموطن خود را خواهد شناخت یا نه . با چنین طرحی برنامه بعداز ظهر من بخوبی مشخص شد . بلیطها را فراهم کردم و سر راهم در اقامتگاه پسکا یادداشتی گذاشتم . ساعت یک ربع به هشت شب به دیدنش رفتم تا او را با خود به اپرا ببرم . دوست کوچک من با نهایت هیجان و در کمال سلیقه گلی مجلسی را به سوراخ لبه یقه اش وصل کرده و بزرگترین عینک اپرا را زیر بغلش زده بود و از شور و شوق سر از پا نمی شناخت . پرسیدم : حاضری ؟

پسکا گفت : کاملاً ... کاملاً درست !

و به طرف تئاتر راه افتادیم .



سازها آخرین نت هایشان را برای شروع اپرا کوک می کردند و صندلی های ردیف ما کاملا پر شده بودند که من و پسکا به تئاتر رسیدیم ، با اینهمه در اطراف ما جای وسیعی وجود داشت . آنجا برای منظوری که من به خاطرش به تئاتر آمده بودم مناسبترین محل بود . ابتدا به نخستین لژ کنار صحنه رفتم و در آن قسمت دنبال کنت گشتم . آنجا نبود . در حالی که بازمی گشتم در قسمت چپ صحنه بدقت اطرافم را پاییدم و او را در ردیف صندلیهای خود و در بهترین محل ممکن ، دوازده سیزده صندلی دورتر از جای خودمان پیدا کردم . دقیقا در ردیف او نشستم . پسکا هنوز نمی دانست او را برای چه به تئاتر آورده ام و هنگامی که دید نزدیکتر به صحنه نمی نشینم شگفت زده شد . پرده ها بالا رفتند و اپرا شروع شد .

در تمام طول اجرای پرده اول ، ما در صندلی خود باقی ماندیم . کنت که غرق اجرای برنامه و صحنه شده بود حتی بطور تصادفی هم به ما نگاه نکرد و حتی یک نت از موسیقی دلپذیر دون یزتی از نظر او دور نماند . او آنجا یک سر و گردن بلندتر از اطرافیان نشسته بود و لبخند می زد و سر بزرگش را هر چند وقت یک بار با لذت تکان می داد . هنگامی که اطرافیان بدون توجه به اینکه موسیقی هنوز دنباله دارد و به گمان آنکه قطعه ای تمام شده است کف می زدند (انگلیسی ها معمولا این کار را می کنند) با مخالفتی ترحم بار به اطراف نگاهی می انداخت و دستش را به نشانه خواهش مودبانه بالا می برد . در هنگام اجرای استادانه قطعات مشکل و ظریف آواز ، در آن قسمتهایی که دیگران متوجه عظمت کار نمی شدند و تشویقی هم در کار نبود ، دستهای چاقش که به دستکشهای سیاه مزین شده بودند ، به نشانه قدردانی متمدانه مردی اهل موسیقی به آرامی در یکدیگر گره می خوردند . در چنین مواقعی زمزمه چاپلوسانه و چرب و چیلی اطرافیان شروع می شد و فریاد براوو ! ... براوو ... و ، مثل خرناسه نابجای یک گربه سکوت را می شکست . اطرافیان خوش بر و رو و سرخ و سفید لندنی اش که در آفتاب شیک و مد روز آن شهر متمدن خود را گرم می کردند و احدالناسی به دماغشان نمی آمد مترصد مشاهده کوچکترین حرکت و اشاره ای از طرف او بودند تا دقیقا پا جای پا او بگذارند . بسیاری از کف زندهای آن شب با کف زندهای نرم و لطیف آن دستهای سیاه پوش آغاز شدند . آن مرد خود بین ، هدایایی را که به صورت تکانهای سر و لبخندهای چاپلوسانه به او تقدیم می شدند و برتری قومی و نقادانه او را به رخ می کشیدند حریصانه می بلعید و صورت چاقش پیوسته با لبخند ملیحی چین می افتاد . در مکث فواصل اجرای قطعات موسیقی نگاهی به اطراف می انداخت و بر خود و هموعان خود مباحث می کرد : آری ، آری ، این انگلیسی های وحشی دارند از من چیز یاد می گیرند ! اینجا ، آنجا ، همه جا ، از من ، فوسکو ! مردی که همه نفوذش را احساس می کنند . مردی که بالاتر و برتر از همه نشسته است .

اگر صورتها هم به اندازه لبها می توانستند حرف بزنند ، صورت او بی شبهه حرف می زد و آنچه گفتم زبان حال او بود . پس از اجرای پرده اول نمایش و هنگامی که پرده های صحنه فرو افتادند ، تماشاگران ایستادند تا نگاهی به اطراف خود بیندازند . اینک زمانی که در انتظارش بودم فرا رسیده بود . زمان شناسایی کنت توسط پسکا . کنت هم همراه با سایرین از جا برخاست و بطرز باشکوهی مدعوین لژها را با عینک بررسی کرد . ابتدا پشتش به ما بود ، ولی

بعد به طرف ما برگشت و به لژهای بالای سر ما نگاهی انداخت . برای چند دقیقه عینک اپرایش را جلوی چشمش گرفت ، ولی بعد آن را برداشت و لحظاتی چند بدون عینک به بالا نگاه کرد . این همان لحظه ای بود که منتظرش بودم . هنگامی که چهره اش کاملا در معرض دید ما قرار گرفت توجه پسکا را به او جلب کردم و پرسیدم : تو آن مرد را می شناسی ؟

-کدام مرد را دوست من ؟

-آن مرد چاق بلند قدی که آنجا ایستاده است و صورتش به طرف ماست .

پسکا روی نوک پاهایش بلند شد و به کنت نگاه کرد و آنگاه گفت : نه ! آن مرد چاق بلند قد برای من کاملا غریبه است . آیا مشهور است ؟ چرا به او اشاره می کنی ؟

-برای اینکه به دلایل بخصوصی باید درباره او چیزهایی بدانم . او هموطن تو و اسمش کنت فوسکو ست . آیا این نام به نظرت آشنا نیست ؟

-نه والتر . نه او و نه اسمش را نمی شناسم .

-کاملا مطمئنی که او را نمی شناسی ؟ دوباره نگاه کن ... با دقت نگاه کن ... وقتی که از اینجا برویم به تو خواهم گفت که چرا در این مورد تا این حد مشتاق هستم . صبر کن بگذار کمکت کنم تا بالاتر بیایی . شاید از اینجا بتوانی او را بهتر ببینی .

به مردک کوچک اندام کمک کردم روی یکی از شاه نشین های بلندی که روی همه صندلی های مخصوص این قسمت قرار داده بودند ، بایستد . حالا دیگر قد کوتاهش برای او مانعی ایجاد نمی کرد و می توانست از بالای سر خانم هایی که در قسمت بیرونی ردیف ما نشسته بودند همه جا را ببیند . مرد لاغر موبوری در کنار ما نشسته بود که من تا آن لحظه به او توجه نکرده بودم . او روی گونه چپ خود زخم مشخصی داشت و با دقت به پسکا که کمکش می کردم بالا برود ، نگاه می کرد و سپس با توجه بیشتری مسیر چشم پسکا را دنبال کرد تا به کنت رسید . حتما محاوره من و پسکا به گوشش رسیده و کنجکاویش را برانگیخته بود . در همین اثنا ، پسکا مشتاقانه نگاهش را به آن چهره پهن ، چاق و خندانی که کمی رو به بالا و به طرف ما برگشته بود دوخت و گفت : نه ! در عمرم چشمم به صورت آن مرد بزرگ چاق نیفتاده است . هنگامی که پسکا حرف می زد ، کنت به طرف پایین و به ردیف پشت سر ما نگاهی انداخت . نگاه دو ایتالیایی با هم تلاقی کردند . درست در لحظه ای که من قانع شده بودم پسکا کنت را نمی شناسد ، به همان اندازه اطمینان پیدا کردم که کنت پسکا را می شناسد و حیرت آورتر اینکه از او می ترسد ! در تغییری که در چهره آن حقه باز دیدم کوچکترین تردیدی وجود نداشت . رنگ و روی زردش را برای یک لحظه سایه ای سربی رنگ پوشاند ، کششی ناگهانی که اجزاء صورتش را در هم کشید ، بررسی دزدانه ای که در چشمهای سرد و خاکستریش دیدم و سکون محضی که سراپای پر جوش و خروشش را در بر گرفت ، بخوبی همه چیز را بر من

آشکار کرد. ترسی کشنده، وقار و تفرعن او را از بین برد و دلیل این امر چیزی جز شناسایی پسکا نبود!

مرد لاغر با علامت زخم روی گونه اش هنوز هم نزدیک ما ایستاده بود. او نیز متوجه تغییری که دیدن پسکا در کنت ایجاد کرد، شده بود. او مردی ملایم و آقامنش بود که قیافه اش به خارجی ها شباهت داشت و در توجهش به اعمال و گفتار ما کمترین نشانه ای از توهین به چشم نمی خورد. من به نوبه خود بقدری از تغییر چهره کنت یکه خورده بودم و بقدری از وضعیت کاملا غیرمترقبه ای که امور به خود گرفته بودند متحیر شده بودم که نمی دانستم چه بگویم یا چه باید کنم. پسکا که به محل قبلی خود بازمی گشت و سر صحبت را بار دیگر باز می کرد، مرا از حیرت و گیجی بیرون آورد و اظهار داشت: آن مردک چاق چه جور زل زده؟ یعنی به من زل زده؟ یعنی من مشهورم؟ چطور می تواند مرا بشناسد وقتی که من او را ابدان نمی شناسم؟ هنوز به کنت چشم دوخته بودم و دیدم که برای نخستین بار پس از حرکت پسکا، تکانی به خود داد و سعی کرد در موقعیتی قرار بگیرد که مرد کوچک اندام ما را از نظر دور ندارد. کنجکاو بودم که بدانم اگر پسکا دیگر به او توجهی نکند چه اتفاقی خواهد افتاد و از پسکا خواستم ببیند در میان خانم هایی که در لژ نشسته اند آیا از شاگردانش کسی را پیدا می کند؟ پسکا بلافاصله عینک بزرگ اپرایش را به طرف چشمانش برد و حول و حوش تئاتر را با جدیت تمام از نظر گذراند.

درست در لحظه ای که او مشغول تماشا بود، کنت برگشت و از کنار چند نفری که صندلی های کنار دستش را اشغال کرده بودند گذشت و در راهرو میانی ردیف ما و قسمت پایینی آن ناپدید شد. بازوی پسکا را گرفتم و در حالی که از تعجب قادر به حرف زدن نبود او را با خود به طرف در ورودی بردم تا قبل از خروج کنت از سالن سر راهش سبز شویم و جلوی او را بگیریم و با شگفتی تمام متوجه شدم که مرد لاغر اندام، جلوتر از ما و با عجله به آنجا رسیده است، زیرا من و پسکا در تجمع افراد اطراف خود اندکی معطل شده بودیم. هنگامی که به سالن تئاتر رسیدیم کنت ناپدید شده و آن خارجی که روی صورتش علامت زخم داشت از آنجا رفته بود. گفتم: به خانه برویم. به خانه تو برویم پسکا! من باید با تو بطور خصوصی حرف بزنم. باید فوراً با تو حرف بزنم. پروفیسور با بهت زدگی محض فریاد زد: محض رضای خدا... محض رضای خدا... موضوع چیست؟ بدون دادن پاسخ و سرعت راه افتادم. با وضعیتی که کنت تئاتر را ترک کرده بود، نگرانی غیرعادی برای فرار از پسکا شاید او را باز هم به افراط های بیشتری می کشاند. همچنین امکان داشت که با رفتن از لندن از دست من فرار کند. اگر به او یک روز آزادی می دادم تا هر گونه که دلش می خواهد عمل کند دیگر نمی توانستم امیدی به آینده داشته باشم و از آن گذشته به آن مرد غریب خارجی که از ما جلو زده و قطعاً بعمد او را تعقیب کرده بود، شک داشتم.

با این بی اعتمادی های دو گانه ای که در ذهن داشتم نتوانستم به پسکا آنچه را که می خواستم تفهیم کنم. بمحض آنکه بار دیگر در اتاق با هم تنها ماندیم، با گفتن منظور و مقصود خود و بی پرده پوشی، بر حیرت و سر در گمی او صد چندان افزودم. پروفیسور با وضع رقت باری به من التماس کرد و فریاد زد: دوست من چه می توانم بکنم؟ نفرین بر هر چه نفرین. والتر چطوری می توانم به تو کمک کنم وقتی که آن مرد را نمی شناسم؟

-او تو را می شناسد... او از تو می ترسد... او از تئاتر بیرون رفت که از دست تو فرار کند. پسکا، برای این کار حتما

دلیلی وجود دارد . به زندگی گذشته خودت قبل از آنکه به انگلستان بیایی فکر کن . تو ایتالیا را به دلایل سیاسی ترک کردی . خودت این را به من گفتی ، ولی هرگز دلایل این کار را به من نگفتی و من هم در این مورد چیزی از تو نمی پرسم ، فقط می خواهم که خاطرات گذشته ات را به یاد بیاوری و آنها را مرور کنی . آیا دلیلی برای آنکه آن مرد با دیدن تو وحشت کند به نظرت نمی رسد ؟

در کمال شگفتی دیدم که این سخنان ظاهرا بی ضرر من همان تاثیر حیرت آوری را که دیدن پسکا روی کنت گذاشته بود روی پسکا گذاشت . صورت گلگون دوست کوچک من در یک لحظه مثل گچ سفید شد و در حالی که از فرق سر تا نوک پا می لرزید ، خود را به آرامی از من کنار کشید و گفت : والتر تو نمی دانی از من چه می خواهی ! او به جای حرف زدن زمزمه می کرد و نگاهش طوری بود که گویی ناگهان خطری پنهان را بر او و بر خود آشکار کرده ام . در عرض یک دقیقه چهره او بقدری با آن مرد سرحال ، زنده دل و عجیبی که در گذشته می شناختم فرق کرده بود که اگر او را در خیابان می دیدم ، یقینا نمی شناختم . پاسخ دادم : اگر بی آنکه عمدی داشته باشم تو را رنجاندم و ترساندم مرا ببخش . لطمه وحشتناکی را که همسرم از دست کنت فوسکو خورده است به خاطر بیاور و به یاد داشته باش این لطمه هرگز قابل جبران نیست ، مگر اینکه ابزاری را در اختیار بگیرم و مجبورش کنم که حق همسرم را ادا کند . من به خاطر حفظ منافع همسرم حرف زده ام و دوباره از تو می خواهم که مرا ببخشی و اگر مایل باشی می توانم دیگر حرف نزنم . برخاستم تا راه بیفتم ، ولی قبل از آنکه به در برسم جلوی راهم را گرفت و گفت : صبرکن . تو وجودم را سراپا لرزاندی . تو نمی دانی چرا و چگونه وطنم را ترک کردم . بگذار خود را آرام کنم . بگذار اگر بتوانم فکر کنم .

به صندلیم بازگشتم . او در اتاق بالا و پایین می رفت و به زبان ایتالیایی با خود حرف می زد . پس از چند بار چرخیدن و بالا و پایین رفتن ، ناگهان به طرف من آمد و دستهای کوچکش را با کمال محبت و جدیت روی سینه من گذاشت و گفت : والتر به جان و روح خودت قسم بخور که برای رسیدن به آن مرد جز از طریق من راهی وجود ندارد . جواب دادم : قسم می خورم که راهی جز این نیست . در اتاق را باز کرد و محتاطانه به داخل راهرو نگاهی انداخت . آنگاه در را بست و بازگشت و گفت : تو همان روزی که جانم را نجات دادی حقت را بر گردنم گذاشتی . این حق از همان لحظه در اختیار توست و اینک آن را از من بگیر ! بله منظورم دقیقا این است که می گویم . کلمات بعدی من به همان عینیتی که خداوند بالای سر ماست ، زندگی مرا در دستهای تو قرار خواهند داد .

لحن مشتاق ، صادق و لرزانی که با آن ، این هشدار غیرعادی را بیان می کرد مرا در مورد راستگویی او بیش از پیش متقاعد کرد . او در حالی که دستهایش را با هیجان به طرف من تکان می داد گفت : حواست به حرفهایم باشد ! من بین آن مردک فوسکو و گذشته ای که به خاطر تو یادآوری می کنم کوچکترین ارتباطی در ذهن خود پیدا نمی کنم . اگر تو ارتباطی پیدا کردی آن را پیش خودت نگه دار و به من حرفی نزن . جلویت زانو می زنم و التماس می کنم که نگذار بفهمم . بگذار بی گناه باقی بمانم . بگذار در مورد آینده همچون حالا کر و کور باقی بمانم . سپس منقطع و با تامل چند کلمه گفت و دوباره حرفش را قطع کرد . متوجه شدم که تلاش او برای بیان حرفهایش به انگلیسی



بیش از آن حدی است که به او اجازه دهد از گنجینه اصطلاحات و لغات معمول خود استفاده کند و این جدیت موجب شده است که مشکل او که از ابتدای سخن گفتن با من احساس می شد ، تشدید شود . از روزهای نخست دوستی و همدلی مان آموخته بودم که زبان مادری او را بفهمم و بخوانم (هر چند نمی توانستم به آن زبان سخن بگویم) و اینک هم به او پیشنهاد کردم که به زبان ایتالیایی حرفهایش را به من بفهماند و چنانچه سؤال برای من پیش آمد به انگلیسی از او بپرسم . پیشنهادم را پذیرفت . با زبان مادری خود بسیار سلیس سخن می گفت و با هیجان شدید اعضای صورت و دست و پایش را تکان می داد ، ولی با آنکه حرکات عجیب و غریبی از خود نشان می داد صدایش را به هیچ وجه بلند نمی کرد و من اینک صحبت‌های او را تا جایی که ذهنم قادر به ثبت بوده است می نویسم (ذکر این نکته ضروری است که من اعترافات پسکا را با تغییرات و مخفی کاری های لازم که از احساس وظیفه و قدردانی نسبت به دوستم ناشی می شود ، بیان کرده ام . اولین و آخرین پنهان کاری های من از خواننده ، مطالبی هستند که احتیاط ، لزوم آن را ایجاب می کند .

-تو چیزی در مورد عزیمت من از ایتالیا نمی دانی . همین قدر می دانی که به دلایل سیاسی بوده است . اگر به خاطر تعقیب دولت‌م به این کشور رانده شده بودم ، آن را از تو یا هر کس دیگری مخفی نگاه نمی داشتم . آن را مخفی کردم چون هیچ مقام دولتی حکم تبعید مرا صادر نکرده است . والتر ، تو در مورد انجمن های سیاسی ای که بطور مخفی در شهرهای بزرگ اروپا فعالیت می کنند چیزهایی شنیده ای . مگر نه ؟ من در ایتالیا به یکی از این انجمنهای مخفی تعلق داشتم و هنوز در انگلستان هم به آن انجمن وابسته هستم . من بنا به دستور رئیس‌م به این کشور آمده ام . در سالهای جوانی بیش از حد شر و شور داشتم و باعث به مخاطره افتادن خود و دیگران می شدم و به همین دلیل به من دستور داده شد که به انگلستان مهاجرت کنم و همین جا منتظر بمانم . من هم مهاجرت کردم و اینجا منتظر مانده ام و هنوز هم باید منتظر بمانم . شاید فردا احضارم کنند . شاید دو سال دیگر احضارم کنند . همه اینها برای من علی السویه است . من اینجا هستم و زندگی‌م را با تدریس می گذرانم و انتظار می کشم . من به تو کاملاً اعتماد دارم و اسم انجمنی را که به آن تعلق دارم به تو می گویم چون در این مورد سوگندی نخورده ام و با گفتن این حرفها جانم را در دستهای تو گذاشته ام . اگر کسی بداند که من اینک این حرفها را بر زبان رانده ام ، به همان اطمینانی که من و تو اینجا نشستیم ایم ، من مردی مرده محسوب خواهیم شد .

کلمات آخر را در گوشم زمزمه کرد و من آنها را به صورت یک راز نزد خود نگه می دارم . اگر انجمنی را که پسکا عضو آن بود در این سطور انجمن برادری بنامم بقدر کافی آن را مشخص کرده ام . پسکا ادامه داد : هدف انجمن برادری هم مثل سایر انجمنهای سیاسی از بین بردن ظلم و احقاق حقوق مردم است . اصول برادری دو تا هستند و آن اینکه زمانی که زندگی انسانی مفید است و یا حتی ضرری به دیگران نمی رساند او حق دارد از آن لذت ببرد ، ولی اگر زندگی او به آسایش و آرامش هموعانش صدمه ای وارد کند ، از آن لحظه به بعد این حق را از دست خواهد داد و محروم کردنش از زندگی نه تنها جنایت نیست بلکه رحمت محض است . این کار من نیست که بگویم این انجمن در چه شرایط خفقان و شکنجه ای پا گرفته است . این ، کار شما هم نیست که بگویید شما انگلیسی ها که آزادیتان را خیلی پیش تر از اینها به دست آورده اید ، بطور مصلحتی فراموش کرده اید که در این راه چه خونهایی

که ریخته نشد و برای نیل به آزادی به چه افراط کاری هایی دست نزدیک . این کار شما نیست که بگویید چگونه بدترین عاملین رنج ، شکنجه و آزار می توانند یا نمی توانند مردان دیوانه یک ملت به بردگی کشیده شده را ، اداره کنند . آن تیری که به قلب و روح ما زده اند عمیق تر از آن فرو رفته است که شما بتوانید ردش را پیدا کنید . این پناهنده را تنها بگذارید . به او بخندید ، به او اعتماد نکنید ، چشمان خود را به روی آن من پنهان که به آرامی در وجودم می سوزد و گاهی ظاهری بسیار محترمانه و آرام چون من دارد و گاهی در اثر فشار خرد کننده فقر و در اثر رذالت و دنائت جامعه در هیات مردانی جلوه می کند که کمتر از من شانس ، انعطاف و تحمل دارند ، ببندید ، ولی ما را قضاوت نکنید ! در زمان چارلز اول احتمالا شما در حق ما عادلانه تر قضاوت می کردید . تجمل و زرق و برق دراز مدت آزادیتان ، احتمالا شما را از قضاوت درباره ما ناتوان ساخته است .

انگار عمیقترین احساسات او با آن کلمات بیرون می ریختند و برای نخستین بار در دوران دوستیمان همه عاطفه و احساس خود را بر من عرضه می داشت ، با این وجود باز هم صدایش را به هیچ وجه بلند نکرد . هنوز هم ترس از افشای راز وحشتناکش که برای من بازگو می کرد ، او را رها نساخته بود . ادامه داد : تا این جای قضیه فکر کرده ای این انجمن هم چیزی مثل بقیه انجمنها و هدف آن (به قول شما انگلیسی ها) آناشسیسم و انقلاب است . انجمن زندگی یک شاه یا یک وزیر خبیث را درست مثل حیوان وحشی خطرناکی که باید در اولین فرصت به او شلیک کرد در نظر می گیرد . در این مورد به تو حق می دهم ، ولی قوانین انجمن برادری در هیچ انجمن سیاسی دیگری در دنیا وجود ندارند . اعضای این انجمن برای یکدیگر شناخته شده نیستند . در ایتالیا یک رئیس و در سایر نقاط دنیا روسای دیگری وجود دارند و هر یک از آنها منشی مخصوصی دارند تا در زمانی که روسا مناسب می دانند و در ضرورت های سیاسی زمان و یا ضرورت های سری انجمن ، آنها را با یکدیگر آشنا سازند . با چنین مراقبتهای امنیتی ای بدیهی است که در هنگام عضویت در انجمن سوگندی هم نمی خوریم . ما برای فرقه برادری به وسیله علامتی مخفی که تا لحظه مرگ در ما وجود دارد هویت داریم . به ما دستور داده شده است که به زندگی عادی و کارهای معمول خود بپردازیم ولی چهار بار خود را به رئیس یا منشی او معرفی کنیم شاید که انجمن به خدمات ما نیاز داشته باشد . به ما هشدار داده شده است که اگر فرقه برادری را لو بدهیم و یا با خدمت به سایرین به اهداف و منافع آن لطمه وارد کنیم طبق اصول فرقه برادری و به دست غریبه ای که از آن سوی دنیا فرستاده می شود و یا به دست یک دوست جان در جانی که در تمام سالهای رفاقت صمیمانه خبر نداشته ایم که او هم عضو انجمن بوده است ، از پا درمی آییم . گاهی مرگ ما به تعویق می افتد و گاهی هم درست بعد از ارتکاب جنایت می میریم . اولین وظیفه ما این است که انتظار کشیدن را بیاموزیم و دومین وظیفه اینکه بدانیم چگونه اطاعت کنیم . شاید برخی از ما ناچار باشیم در تمام طول زندگی منتظر بمانیم و هرگز هم احضارمان نکنند . بعضی از ما هم شاید برای ماموریت یا آمادگی برای آن ، درست در روز ورودمان به انجمن به کار فرا خوانده شویم . همین من ، مرد کوچک ، راحت و با نشاطی که تو می شناسی ، اگر دست خودم باشد حالش را ندارم که دستمال جیبم را بیورم و مگسی را که در اطراف صورتم وزوز می کند بزنم . آن وقت همین من در دوران جوانی و وحشتناک که در مورد آن به تو حرفی نمی زدم وارد انجمن برادری شدم ، همان گونه که امکان داشت خود را به کشتن بدهم و حالا ناچارم در انجمن

بمانم ... حالا دیگر انجمن ، مرا تا روز مرگ در چنگ خود گرفته است و حتی در بهترین حال و هوا و خونسردترین وضع هم که به آن فکر کنم چیزی بهتر از این نیست ، انجمن مرا در چنگ خود گرفته است ! در زمانی که هنوز در ایتالیا بودم مرا به عنوان منشی انتخاب کردند و تمام اعضای آن زمان همان طور که با رئیس روبرو می شدند ، با من هم روبرو می شدند .

حرفش را کم کم فهمیدم و پایان راهی را که افشاگری غیرعادی او به آن ختم می شد را دیدم . لحظه ای مشتاقانه نگاهم کرد و سپس آشکارا حدس زد که در ذهن من چه می گذرد و گفت : می دانم که به نتیجه دلخواه خود رسیده ای . این را در صورتت می بینم ، ولی به من حرفی نزن . مرا از افکار خود آگاه مکن . بگذار که آخرین جانفشانیم را هم برای تو بکنم و بعد دیگر از این موضوع دست بردار و دیگر هرگز به آن اشاره هم نکن ! به من اشاره کرد که جوابش را ندهم ... از جا برخاست ... کتتش را بیرون آورد و آستین دست چپش را بالا زد و در حالی که زیر گوش من زمزمه می کرد و با دقت مراقب در بود ادامه داد : قول دادم که به تو کاملاً اعتماد کنم و هر عواقبی که این کار برای من داشته باشد ، تو این موقعیت را پیدا نخواهی کرد که بگویی چیزی را که برای احقاق حقوق ضروری بود می دانستم و به تو نگفتم تا مرا از این بابت سرزنش کنی . گفتم که فرقه برادری اعضایش را به وسیله علامتی که تا آخر عمر باقی خواهد ماند شناسایی می کند . علامت و محل آن را خودت ببین . بازوی برهنه اش را بلند کرد و در قسمت فوقانی و به طرف داخل ، داغی را که در عمق گوشت زده بود و به رنگ قرمز روشن بود نشانم داد . من از توصیف علامت خودداری می کنم . همین قدر بگویم به شکل دایره ای بود و بقدر کوچک بود که میشد آن را با یک سکه یک شیلینگی پوشاند . او در حالی که بار دیگر بازویش را می پوشاند گفت : مردی که چنین علامتی در این محل از بازویش داشته باشد عضوی از انجمن برادری است و آن کس که به انجمن خیانت کند دیر یا زود توسط سرپرست ها که بر حسب مورد می تواند منشی ها یا رؤسا باشند کشف و نابود می شود . اگر سرپرستی مردی را کشف کند باید او را مرده حساب کرد . هیچ قانون بشری نمی تواند از او حمایت کند . آنچه را دیده ای یا شنیده ای به خاطر بیاور ... هر نتیجه ای که دلت می خواهد بگیر . هر جور که میل داری عمل کن ، ولی من به خاطر حرف هایی که زدم دغدغه دارم . بگذار حالم سرجا بیاید تا دفعه دیگر که با هم ملاقات می کنیم خودم باشم .

روی صندلی افتاد ، رویش را از من برگرداند و صورتش را در دستهایش مخفی کرد . با ملایمت و بطوری که مزاحمش نشوم در را باز کردم و با صدایی ملایم و به رسم خداحافظی چند کلمه ای گفتم که او مطابق میلش احتمال داشت آنها را بشنود یا نشنود . گفتم : من خاطره امشب را پیوسته در قلبم حفظ خواهم کرد . تو هرگز از اعتمادی که به من کرده ای پشیمان نخواهی شد . می شود فردا نزد تو بیایم ؟ ساعت نه زود نیست ؟

او در حالیکه با محبت به من نگاه می کرد و بار دیگر به زبان انگلیسی و بگونه ای صحبت می کرد که انگار تنها نگرانی او این است که روابط سابقمان را تمدید نکنیم گفت : درست موقع صرف صبحانه فقیرانه من و قبل از آنکه به سراغ شاگردانم بروم و به آنها درس بدهم .

-شب بخیر پسکا .

-شب بخیر دوست من .



به محض اینکه قدم از خانه بیرون گذاشتم به این نتیجه رسیدم که برای من راهی باقی نمانده است جز اینکه بلافاصله براساس اطلاعاتی که بدست آورده ام وارد عمل و یا همان شب از وجود کنت مطمئن شوم . اگر تا فردا صبح صبر می کردم آخرین شانس لورا را از دست می دادم . به ساعت نگاه کردم . ساعت ده بود . در مورد علت خروج غیرمترقبه کنت از تئاتر حتی سایه تردیدی نیز بر ذهنم گذر نکرد . فرار آن شب او از تئاتر بی تردید مقدمه فرارش از لندن بود . می دانم که علامت انجمن برادری را بر بازو دارد و در این مورد بقدری مطمئن بودم که گویی داغ را به من نشان داده است . خیانت به انجمن برادری بر دوش او سنگینی می کرد و من این را از وحشتی که با دیدن پسکا به او دست داد ، فهمیدم !

درک این نکته که چرا این شناسایی دوطرفه نبود آسان است . مردی با شخصیت کنت بخوبی از نتایج وحشتناک جاسوسی آگاه است و لذا به خاطر حفظ امنیت شخصی ، همان مراقبت هایی را به عمل می آورد که در مورد جوایز طلایی اش انجام می داد . شاید در هنگام روبرو شدن با پسکا به جای صورت اصلاح شده ای که من در اپرا دیدم ، ریش داشته است . موهای قهوه ای تیره اش شاید کلاه گیس بود و نامش نامی جعلی ! مرور زمان هم شاید به او کمک کرده و همراه با افزایش سن ، چاقی مفرطش نیز به کمکش آمده بود ، بنابراین همه گونه دلیل برای آنکه پسکا او را نشناسد وجود داشت و همچنین همه شواهد بر این نکته گواهی می دادند که او پسکا را که هر جا می رفت ظاهر منحصر بفردش او را از دیگران متمایز می ساخت ، بخوبی شناخته است .

گفتم که از منظور کنت در هنگام فرار از تئاتر مطمئن بودم . چگونه می توانستم در این مورد شک کنم هنگامی که با چشمان خود دیدم که او گمان کرد با وجود تغییرات ظاهری ، پسکا او را شناخته و زندگیش در مخاطره قرار گرفته است ؟ اگر می توانستم آن شب او را به حرف بیاورم و نشانش بدهم که من هم از خطری که جانش را تهدید می کند مطلع هستم چه نتایجی به بار می آمد ؟ واضح است که یکی از ما دو تن باید بر اوضاع مسلط می شد ، یکی از ما دو تن باید مهار دیگری را در دست می گرفت . این را به خود مدیون بودم که همه احتمالاتی را که علیه من وجود داشتند قبل از مواجهه با آنها بررسی کنم . این را به همسرمدیون بودم که قبل از هر گونه اقدامی تا آنجا که توان داشتم از احتمال خطر بکاهم . احتمالات مخالف نظریه من نیازی به محاسبات نداشتند . همه آنها در یک کلمه خلاصه می شدند . اگر کنت بر اساس گفته خود من به این نکته پی می برد که راه رهایی او از مرگ از شاهرگ حیات من می گذرد ، آخرین مرد دنیا بود که در قطع کردن این شاهرگ و خارج کردن من از سنگر ، کمترین تردیدی به دل راه می داد . پس از اندکی تأمل و دقت ، تنها ابزارهای دفاعی ای که احتمال خطر را برای من کاهش می دادند بشکل بسیار واضحی در نظرم جلوه گر شدند . باید قبل از آنکه دانسته های خود را در مورد او به اطاعش می رساندم ، آنها را در محلی دور از دسترس کنت ، ولی آماده برای استفاده فوری علیه او قرار می دادم تا بتواند آنها را از بین ببرد . اگر این اطلاعات را همراه با دستوراتی برای شخص ثالثی می گذاشتم تا از آنها علیه کنت استفاده کند (مگر آنکه دستوری برخلاف آن از من دریافت کند یا از زبان خودم بشنود) آن گاه می توانستم اطمینان پیدا

کنم که زندگی کنت مطلقاً به زندگی من بستگی پیدا می کرد و من می توانستم با کمال جرأت زمینه ای مساعد در دست داشته باشم ، حتی اگر در خانه شخصی کنت می بودم . این نظریه هنگامی به ذهنم خطور کرد که به نزدیکی محل اقامت جدیدی که در بازگشت از کنار دریا اجاره کرده بودیم رسیدم . بدون مزاحمت کسی ، کلید را داخل قفل انداختم و وارد شدم . در سراسر شمع‌ی روشن بود . من با استفاده از نور آن به اتاق کارم رفتم تا مقدمات نقشه ام را فراهم کنم و قبل از آنکه ماریان یا لورا کوچکترین شکی در مورد کاری که قصد انجامش را داشتم ، ببرند خود را گرفتار گفتگوی با کنت کنم .

نامه ای خطاب به پسکا و با رعایت همه اقدامات احتیاطی و ایمنی نوشتم . نامه به این شرح بود : مردی که در اپرا به تو نشان دادم عضوی از انجمن برادری است که به آن خیانت کرده است . فوراً این اظهارات را برای تأیید بفرست . تو نام مستعاری را که با آن در انگلستان زندگی می کنی میدانی . نشانی او در فارست رود شماره ۵ ، سنت جونز وود است . قسم به محبتی که روزگاری به من داشتی از قدرتی که به تو تفویض شده است بدون ذره ای تأخیر و ترحم علیه آن مرد استفاده کن . من آنچه را که داشتم به خطر انداختم و همه را باختم و تاوان شکست من زندگیم خواهد بود . امضا کردم و تاریخ زدم و آنرا داخل پاکتی گذاشتم و مهر و موم کردم . خارج پاکت دستورالعمل را نوشتم : نامه را تا ساعت نه فردا صبح باز نکن . اگر تا آن موقع خبری از من نشد یا مرا ندیدی ، آن را باز کن و محتویاتش را بخوان . سپس حروف اول اسمم را نوشتم و دوباره پاکت را در پاکت جدیدی گذاشتم و آن را مهر و موم کردم و آدرس اقامتگاه پسکا را رویش نوشتم .

پس از آن دیگر کاری باقی نمی ماند جز اینکه برای فرستادن نامه ام به مقصد ، وسیله ای فوری پیدا کنم . پس می توانستم هر چه که در توان دارم انجام دهم . اگر در خانه کنت برای من اتفاقی پیش می آمد طوری ترتیب کارها را داده بودم که به تلافی آن جانم گرفته شود . یک لحظه نیز تردید نداشتم که اگر پسکا می خواست دست به اقدام بزند ، وسایل ممانعت از فرار کنت در هر شرایطی در اختیار او بود . نگرانی غیرعادی او در مورد ناآگاه ماندن از هویت کنت و یا به عبارت دیگر تردید آشکاری که برای تسلی وجدانش و برای خنثی ماندن در اینگونه موارد از خود نشان می داد ، بوضوح فاش می ساختند که انجمن برادری امکان اجرای عدالت وحشتناک خود را در دستهای او قرار داده است ، هرچند به عنوان انسانی فطرتاً آزاده از بیان این امر در حضور من خودداری کرده بود که انجمن های سیاسی با شیوه مرگباری ، آن کسی را که از نظر آنها خیانت کار محسوب میشد شکار می کردند . حتی من با تجارب سطحی و خرافی خود ، در این مورد کمترین تردیدی به دل راه نمی دادم و به عنوان خواننده روزنامه ها ، موارد متعددی را در لندن و پاریس به خاطر می آوردم که در آنها خارجی هایی در خیابان ها چاقو خورده بودند و کسی هم نتوانسته بود قاتلین آنها را ردیابی کند . اجساد یا قسمتهایی از اجساد در رودخانه های «تایمز» و «سن» پیدا می شدند و مرتکبین این جنایات را هرگز نمی توانستند پیدا کنند . این جنایات خشونت بار فقط به یک شکل قابل توجیه هستند . من باور داشتم که اگر ضرورت ایجاب کند و پسکا نامه مرا باز کند بی برو برگرد حکم مرگ کنت فوسکو را امضا کرده ام .

اتاقم را ترک کردم تا به طبقه همکف بروم و با صاحبخانه در مورد پیدا کردن قاصدی تندرو صحبت کنم . در آن لحظه صاحب خانه از پله ها بالا می آمد و ما در پاگرد به یکدیگر برخوردیم . او پس از شنیدن حرفهای من ، فرزندش را که پسرک چابک و تیزهوش بود به من پیشنهاد داد . پسر را به طبقه بالا فرا خواندیم و من دستورات لازمه را به او دادم . قرار شد که او با یک درشکه پیغام مرا ببرد و شخصا به پروفیسور پسکا تحویل بدهد و اعلام وصول آن را برایم بیاورد ، سپس با کالسکه برگردد و آن را برای استفاده من جلوی در نگاه دارد . ساعت حدود ده و نیم بود . حساب کردم که پسرک بعد از حدود بیست دقیقه بعد بازخواهد گشت و من نیز در ظرف بیست دقیقه پس از بازگشت او می توانم به سنت جونز وود بروم . هنگامی که پسر برای انجام وظیفه اش راهی شد ، برای مرتب کردن اوراقم به اتاقم بازگشتم تا در صورت بروز وخیمترین حادثه ، دیگران بتوانند پس از من همه چیز را براحتی پیدا کنند . کلید میز کشودار قدیمی را که اوراق را در آن نگهداری می کردم داخل پاکتی گذاشتم و آن را مهر و موم کردم و نام ماریان را بر روی آن نوشتم و پاکت را روی میز گذاشتم . پس از انجام این کارها به طبقه پایین و اتاق نشیمن رفتم . انتظار داشتم لورا و ماریان را در آنجا منتظر بازگشت خود از اپرا ببینم . دستم را که روی دستگیره در گذاشتم احساس کردم میلرزم . کسی جز ماریان در اتاق نبود . او مطالعه می کرد و هنگامی که وارد اتاق شدم با تعجب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : چه زود برگشتی ! لابد قبل از تمام شدن برنامه بیرون آمده ای .

پاسخ دادم : بله من و پسکا تا آخر برنامه نماندیم . لورا کجاست ؟

-او امشب باز هم گرفتار یکی از آن سردردهای وخیمش شده بود و وقتی چای را خوردیم به او پیشنهاد کردم که به رختخواب برود .

به بهانه دیدن لورا اتاق را ترک کردم . چشمهای تیزبین ماریان پرسشگرانه در صورت من به جستجو پرداختند و ذهن سریع الانتقال و هوش سرشارش بسرعت مسأله ای را که بر ذهن من سنگینی می کرد سبک و سنگین کرد . وقتی وارد اتاق شدم و به کمک سوسوی کمرنگ شمع به آرامی به تخت نزدیک شدم دیدم که همسرم به خواب رفته است . هنوز یک ماه از ازدواج ما نمی گذشت . لحظه ای به صورتش نگاه کردم که با اعتماد و اطمینان به طرف بالش من برگشته بود و به دستهایش که آرام و گشاده روی روتختی قرار داشتند و در انتظار دستهای من بودند . باری عظیم را روی قلب خود احساس کردم و برای لحظه ای اراده ام سست شد . یقینا این همه معصومیت و ملاحظت می توانست برای من عذر موجهی باشد . لحظاتی در کنار تختش زانو زدم و از نزدیک به صورتش نگاه کردم . نفس گرمش به گونه هایم می خورد . هنگام خداحافظی دست و صورتش را بوسیدم . در خواب غلتی زد و نامم را زیر لب زمزمه کرد ، اما بیدار نشد . لحظاتی کنار در ایستادم و نگاهش کردم و زیر لب گفتم : عزیز من ، خداوند برکت بدهد و حفظت کند . و آنجا را ترک کردم .

ماریان بالای پله ها ، در حالی که قطعه کاغذ تا شده ای را در دست داشت ، منتظر من ایستاده بود . او گفت : پسر صاحبخانه این را برای تو آورد . می گوید که کالسکه را جلوی در نگاه داشته است . می گوید تو به او دستور داده ای

که کالسکه را نگاه دارد .

-کاملا درست است ماریان . من کالسکه را می خواهم . دوباره از خانه بیرون می روم .

گفتگو کنان از پله ها پایین رفتیم . به اتاق نشیمن سر زدم تا کاغذ را در نور شمع بخوانم . شامل دو جمله با دستخط پسکا بود : نامه ات دریافت شد . اگر تو را قبل از موعد مقرر نبینم ، مهر پاکت را خواهم شکست . نامه را در دفتر جیبی ام گذاشتم و به طرف در اتاق رفتم . ماریان در آستانه در به من برخورد و مرا به طرف جایی که نور شمع کاملا روی صورتم می افتاد هل داد . سپس جستجوگرانه در من نگریست و با زمزمه ای کوتاه و مشتاق گفت : می بینم که وقتش شده است و تو می خواهی امشب آخرین شانس را امتحان کنی . در جواب زمزمه کردم : بله ! آخرین و بهترین شانس .

-تنها نه ! اوه والتر محض رضای خدا تنها نه . بگذار با تو بیایم . به خاطر اینکه یک زن هستم دست رد به سینه ام نزن . من باید بیایم . می آیم . من بیرون در کالسکه منتظر خواهم ماند .

حالا نوبت من بود که جلوی او را بگیرم . سعی کرد قبل از من به طرف در بروم . گفتم : اگر می خواهی کمک کنی اینجا بمان و امشب را در اتاق همسر من بخواب . بگذار وقتی می روم خیالم از جانب لورا راحت باشد . بیا ماریان ، بیا خداحافظی کنیم و به من نشان بده که تا هنگام بازگشت من شهامت صبر کردن داری . جرأت نداشتیم به او فرصت بدهم که حتی یک کلمه دیگر بزند . سعی کرد دوباره جلوی مرا بگیرد ، ولی من به سرعت از اتاق بیرون رفتم . پسری که پایین پله ها بود صدایم را شنید و در سرسرا را برایم باز کرد . داخل کالسکه پریدم و قبل از آنکه کالسکه ران بتواند پیاده شود فریاد زدم : فارست رود ، سنت جونز وود ، اگر بتوانی در عرض یک ربع ساعت به آنجا برسی دو برابر کرایه خواهم داد .

-این کار را خواهم کرد آقا .

به ساعت نگاه کردم . ساعت یازده بود و حتی یک دقیقه هم فرصت نداشتیم که از دست بدهم . حرکت سریع کالسکه ، احساس اینکه گذشت زمان ، مرا هر لحظه به کنت نزدیکتر می کند و علم بر اینکه سرانجام دست به عمل متهورانه ، پرمخاطره و نهایی زده ام ، مرا در چنان شور و تب و هیجانی می سوزاند که بر سر کالسکه ران فریاد می زدم تندتر و تندتر بروم . همچنانکه خیابانها را طی می کردیم و از جاده سنت جونز وود می گذشتیم ، بی صبریم از حد گذشت و قبل از آنکه به انتهای سفر خود برسیم را از پنجره کالسکه بیرون آوردم . ساعت یازده و ربع شب بود که به فارست رود رسیدیم . به کالسکه ران گفتم کمی دورتر از خانه کنت نکه دارد ، کرایه اش را پرداختم ، او را مرخص کردم و به طرف در منزل کنت فوسکو راه افتادم . هنگامی که به در باغ نزدیک شدم ، مرد دیگری را دیدم که از جهت مخالف من به در نزدیک می شد . زیر لامپ گازی کنار جاده به هم رسیدیم و به یکدیگر نگاه کردیم . بلافاصله مرد خارجی مو بوری را که زخمی روی گونه داشت شناختم و فکر می کنم او هم مرا شناخت . حرفی نزد و به جای آنکه مثل من در کنار خانه توقف کند به آرامی به رفتن ادامه داد . آیا او تصادفاً به فارست رود آمده بود یا



کنت را از اپرا تا خانه تعقیب کرده بود ؟ دنباله این سؤال را نگرفتم و به جای آن منتظر ماندم تا مرد خارجی بتدریج از چشم اندازم خارج شود ، سپس زنگ در باغ را به صدا درآوردم . ساعت یازده و بیست دقیقه و آن قدر دیر بود که کنت بتواند عذر بیاورد و بگوید در رختخواب است و خود را از شر من خلاص کند . تنها فکری که در مقابل این شگرد احتمالی به نظرم رسید این بود که بدون مقدمه چینی کارتم را برایش بفرستم و زیر آن ذکر کنم برای ملاقات با او در آن وقت شب ، انگیزه ای جدی دارم و به همین دلیل در حالی که منتظر بودم کارتم را بیرون آوردم و زیر نامم نوشتم : در مورد کاری مهم . هنوز آخرین کلمه را می نوشتم که دختر خدمتکار در را باز کرد و با سوءظن پرسید که چه کار دارم . در حالی که کارتم را به او می دادم گفتم : به من لطف بفرمایید و کارتم را برای اربابتان ببرید .

از تردیدی که در رفتار دخترک وجود داشت متوجه شدم که او از همان لحظه اول با این دستور دم در آمده است که در پاسخ به سؤال «آیا کنت خانه هست» جواب منفی بدهد و هنگامی که با اطمینان تمام کارت را به او دادم تردید کرد و به من زل زد . سپس با اضطراب و همراه با پیغام من به داخل خانه رفت و در را پشت سر خود بست و مرا در باغ منتظر گذاشت . پس از یکی دو دقیقه دوباره سر و کله اش پیدا شد و گفت : اربابم ارادت خود را حضورتان تقدیم می کنند و می فرمایند آیا لطف می کنم و می گویم کارم چیست ؟ پاسخ دادم : ارادت مرا هم به ایشان ابلاغ بفرمایید و بگویید به هیچ کس جز شخص ایشان نمی توانم بگویم . او دوباره مرا ترک کرد و رفت و این بار ، هنگام بازگشت از من خواست همراه او وارد خانه شوم . او را بلافاصله دنبال کردم . یک دقیقه نگذشته بود که داخل خانه کنت شدم !



در سرسرا چراغی روشن بود و در نور کمرنگ شمع آشپزخانه که دختر خدمتکار با خود به بالای پله ها آورده

بود زن جا افتاده ای را دیدم که بی سر و صدا از یکی از اتاقهای طبقه همکف بیرون خزید و هنگام ورودم به سرسرا نگاه افعی واری به من انداخت ، اما حرفی نزد و بی آنکه پاسخ تعظیم مرا بدهد به طبقه بالا رفت . آشنایی من با دفتر خاطرات ماریان ، مطمئنم کرد که او کسی جز مادام فوسکو نیست .

خدمتکار مرا به اتاقی که کنتس از آن خارج شده بود راهنمایی کرد . وارد شدم و خود را با کنت رو در رو دیدم . او هنوز لباس عصرش را به تن داشت ، فقط کتتش را بیرون آورده و روی صندلی انداخته و آستین های لباسش را تا لبه مچ بالا زده بود . در یک طرف او جامه دان و طرف دیگر جعبه ای قرار داشت . کتابها ، اوراق و پوشاک مختلف در اطراف اتاق پراکنده بودند . روی میزی در گوشه اتاق ، قفسی وجود داشت که از روی توضیحات ماریان آن را بخوبی می شناختم . موشهای سفیدش را در آن قفس نگهداری می کرد . احتمالاً فناری ها و طوطی تاجدارش را در اتاق دیگری گذاشته بود . هنگامی که وارد شدم جلوی جعبه ای نشسته بود و آن را بسته بندی می کرد . به محض ورود من از جا برخاست و در حالی که اوراقی را در دست داشت به پیشوازم آمد . در صورتش هنوز آثار وحشت عجیبی که در اپرا او را از پا درآورده بود به چشم می خورد . هنگامی که قدم پیش گذاشت و با ادب از سر باز کنی خواست که روی صندلی بنشینم ، از گونه های چاق فرو افتاده و چشمان سرد و زیرک خاکستری و از صدا و حالات و رفتارش به یکسان شک و سوءظن می بارید . او گفت : آقا ، شما برای کاری به اینجا آمده اید . من کاملاً از اینکه کار شما با من چه می تواند باشد بی اطلاع هستم . کنجکاوی آشکاری که هنگام صحبت با من از سر و رویش می بارید متقاعدم کرد که در اپرا متوجه حضور من نشده است . او قبل از هر کسی پسکا را دیده و از آن لحظه تا زمانی که تئاتر را ترک کرد چشمش به کس دیگری نیفتاده بود . نام من احتمالاً به یادش می آورد که من با منظوری خصمانه به سراغش رفته ام ، ولی حقیقتاً از ماهیت حقیقی کار من آگاهی نداشت . گفتم : جای خوشوقتی است که امشب به خانه شما آمدم . چنین به نظر می رسد که قصد مسافرت دارید .

-آیا کار شما به مسافرت من مربوط می شود ؟

-تا حدی .

-تا چه حدی ؟ می دانید که مقصد من کجاست ؟

-نه . فقط می دانم که می خواهید از لندن بروید .

او بسرعت از کنار من لغزید ، در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و گفت : آقای هارترایت ! من و شما خیلی خوب از حسن شهرت یکدیگر باخبریم . آیا هنگامی که به این خانه می آمدید تصادفاً به ذهنانتان نرسید که من مردی نیستم که بشود بازیچه اش قرار داد ؟

پاسخ دادم : تصادفاً به ذهنم رسید ، ولی من به اینجا نیامده ام که شما را بازیچه قرار دهم . من اینجا برای موضوع مرگ و زندگی آمده ام و اگر دری که قفلش کرده اید در این لحظه باز هم بود ، شما نمی توانستید حرفی بزنید یا کاری بکنید که من برای چشم پوشی از هدفم اغوا شوم . کمی جلوتر رفتم و رو به روی او روی قالیچه ای که جلوی بخاری دیواری انداخته بودند ایستادم . صندلی را جلو کشید و در حالی که دست چپش را به میز تکیه داده بود ، روی صندلی نشست . قفس موشها روی میز بود و هنگامی که بازوی سنگین او میز را تکان داد ، موجودات کوچک از خوابگاهشان گریختند و از میان میله های قفس که با مهارت و زیبایی تمام رنگ شده بودند با دقت ، او را زیر نظر گرفتند . زیر لب تکرار کرد : موضوع مرگ و زندگی ! این کلمات می توانند بیش از آنچه که فکرش را می کنید جدی باشند . منظورتان چیست ؟

-منظورم همان است که می گویم .

قطرات عرق پیشانی بلندش را پوشاندند . دست چپش روی لبه میز لغزید و کلید کشوی پایینی میز را لمس کرد ، ولی صدای چرخیدن کلید به گوش نرسید . ادامه داد : پس شما می دانید من چرا از لندن می روم . اگر تمایل دارید به من بگویید دلیلش چیست . در اثنايي که حرف می زد کلید را چرخاند و کشو را باز کرد . پاسخ دادم : از آن هم بهتر ! اگر مایل باشید می توانم دلیلش را به شما نشان بدهم .

-چطور می توانید نشان بدهید ؟

گفتم : کت تان را که بیرون آورده اید . حالا آستین چپ پیراهنتان را بالا بزنید . آن را آنجا خواهید دید . همان لایه سربی رنگی که در تئاتر روی چهره اش دیده بودم باز هم روی صورتش سایه انداخت . درخشش مرگباری را در چشمان خیره و بی حرکتش دیدم . حرفی نزد ، ولی دست چپش را به آرامی وارد کشوی میز کرد . صدای حرکت خشک و زننده شیئی سنگینی که نمی دیدم به گوشم خورد و باز قطع شد . سکوتی که پس از آن بر اتاق سایه افکند بقدری سنگین بود که صدای دندانهای موشهای سفید در قفس سیمیشان بوضوح شنیده می شد . جان من به یک تار مو بند بود و من این را خوب می دانستم . در آخرین لحظه گویی با مغز او فکر و با انگشتان او احساس می کردم و درست به اندازه خود او از آنچه که در کشوی میز مخفی کرده بود ، آگاهی داشتم . گفتم : کمی تامل کن . در را که قفل کرده ای و می بینی که از جایم تکان نمی خورم و دستهایم خالی است . کمی تامل کن . حرفهایی برای گفتن دارم . او با آرامشی چنان غیر طبیعی و عادی که به اعصاب من بیش از توفان هر خشونت فشار می آورد گفت : بحد کافی حرف زده ای ... حالا بی زحمت یک دقیقه وقت به من بده که فکر کنم . حدس می زنی می خواهم در مورد چه چیزی فکر کنم ؟

-شاید حدس بزنم .

او به آرامی اظهار داشت : دارم به این موضوع فکر می کنم که آیا بهتر نیست با پریشان کردن مغز تو و پاشیدن آن به پیش بخاری ، درهم ریختگی این اتاق را تکمیل کنم ؟ اگر لحظه ای تکان می خوردم بی برو برگرد این کار را می

کرد . به حرفم ادامه دادم : نصیحت می کنم قبل از اینکه تصمیم نهایی را بگیری این دو سطر نوشته ای را که در جیب دارم بخوانی . پیشنهادم کنجکاویش را تحریک کرد . سرش را به علامت تایید تکان داد . اعلام وصول پسکا را از دفترچه جیبیم بیرون آوردم و آن را به دستش دادم و سر جای اولم جلوی پیش بخاری برگشتم . او سطور را با صدای بلند خواند : نامه ات دریافت شد . اگر تو را قبل از موعد مقرر نبینم ، مهر و موم پاکت را خواهم شکست . هر مردی در موقعیت او به توضیحات بیشتری نیاز داشت ، ولی کنت چنین ضرورتی را احساس نکرد . یک بار خواندن یادداشت من ، آینده نگری مرا بوضوح به او فهماند . حالت چهره اش در یک آن تغییر کرد و دستش را از کشوی میز بیرون آورد و گفت : کشو را قفل نمی کنم آقای هارترایت و نمی گویم که هنوز هم قصد ندارم مغز شما را پریشان کنم ، ولی من حتی در مقابل دشمنانم هم مرد عادل هستم و اقرار می کنم که دشمنان من تیزهوش تر از آنی هستند که قبلا فکر می کردم . برویم سر اصل مطلب آقا . شما از من چیزی می خواهید ؟

-بله و قصد دارم که آن را به دست بیاورم .

-بر اساس چه شرطی ؟

-بر اساس هیچ شرطی .

دستش دوباره داخل کشو رفت و گفت : به ، افتادیم توی دور تسلسل و مغز باهوش شما دوباره گرفتار خطر شده است . آقا ، لحن شما بطرز تاسفباری غیرعقلانه است . همین حالا تعدیلش کنید . خطر تیراندازی کردن به شما در جایی که ایستاده اید برای من کمتر از خطر اجازه خروج شما از این خانه است ، مگر آنکه شرطی را که دیکته و امر می کنم بپذیرید . شما حالا با دوست مرحوم من سر و کار ندارید . حالا شما با فوسکو طرف هستید . اگر زندگی بیست تا هارترایت هم سر راه امنیت من سنگ بیندازد ، همه را از سر راه برخواهم داشت ، زیرا در من بی تفاوتی خارق العاده ای نسبت به دیگران وجود دارد و با آرامش تاثیرناپذیر نفوذ می توانم تعادل خود را حفظ کنم . اگر زندگی را دوست داری به من احترام بگذار . قبل از اینکه یک بار دیگر دهانت را باز کنی پاسخ سه سؤال را از تو می خواهم . آنها را بشنو برای این گفتگو ضرورت دارند و به آنها جواب بده . برای من ضرورت دارد ! سپس انگشت اشاره دست راستش را بالا گرفت و گفت : اولین سؤال : وقتی که اینجا آمدی اطلاعاتی را در اختیار داشتی که امکان دارد درست یا غلط باشند . این اطلاعات را از کجا به دست آورده ای ؟

-از پاسخ امتناع می کنم .

-مهم نیست ... آن را کشف خواهم کرد ... اگر این اطلاعات درست باشند ... حواست باشد که با همه توان و اراده ام ، خیانت تو یا هر مرد دیگری را که با آن اطلاعات دکان باز کرده است و معامله می کند برای مصارف آتی در حافظه خود یادداشت می کنم . حافظه ای که هیچ نکته ای را فراموش نخواهد کرد و ادامه می دهم . آنگاه انگشت دیگرش را بالا آورد و گفت : سؤال دوم : آن سطوری که شما مرا به خواندن آنها دعوت می کنید امضا ندارند . چه کسی آنها

را نوشته است ؟

-مردی که من هزار دلیل برای اعتماد به او دارم و شما هزار دلیل برای ترسیدن از او دارید . جواب من او را به نتیجه ای رساند . دست چپش داخل کتو لرزید و در حالی که سوال سومش را آرامتر می پرسید گفت : تا هنگامی که ساعت نه ضربه بزند و مهر و موم نامه شکسته شود چقدر به من فرصت می دهید ؟

جواب دادم : آنقدر که شما با من کنار بیایید .

-جواب واضحتری بده آقای هارترایت . منظور چه ساعتی است ؟

-نه صبح فردا !

-نه فردا صبح ؟ بله ، بله . قبل از آنکه بتوانم گذرنامه ام را بگیرم و از لندن بروم برایم تله گذاشته اید . گمان نمی کنم زودتر از آن اتفاقی روی بدهد . این طور نیست ؟ حال درباره اش فکر می کنیم ... می توانم تو را گروگان نگه دارم و با تو معامله ای کنم . تو یک نفر را دنبال نامه می فرستی و من هم می گذارم که از اینجا بروی . در این فاصله آن قدر لطف داشته باش که شرایط خودت را ذکر کنی .

-آنها را خواهید شنید . بسیار ساده هستند و بزودی عنوان خواهند شد . می دانید که من برای دفاع از منافع چه کسی به اینجا آمده ام ؟

او با آرامشی خارق العاده لبخند زد و با بی اعتنایی دست راستش را تکان داد و با لحنی پر طمطراق گفت : قبول دارم که حدسهایی زده ام . البته که از منافع یک خانم .

-منافع همسرم .

نخستین بار از لحظه ای که در حضورش ایستاده بودم با حالتی صادقانه ، حالتی که نشان از حیرت مطلق داشت ، نگاهم کرد . فهمیدم که در آن لحظه در ارزیابی من و اینکه مرا مردی خطرناک پنداشته بود ، تعدیلی ایجاد شد . بلافاصله کتو را بست ، دست به سینه نشست و با تبسمی تمسخرآمیز به حرفهایم گوش داد . ادامه دادم : شما بخوبی از نحوه تحقیقات و پرس و جوهای من در چند ماه گذشته آگاه هستید و می دانید که تلاش برای نفی حقایق آشکار در حضور من کاملاً بی فایده است . شما متهم به شرکت در توطئه ای شنیع هستید و انگیزه شما برای شرکت در آن توطئه ، به دست آوردن ده هزار پوند بوده است . حرفی نزد ، ولی چهره اش در اثر نگرانی خوار و خفیف شد . گفتم : جایزه تان را برای خودتان نگاه دارید (صورتش شکفته و چشمانش از شدت حیرت باز و بازتر شدند) من اینجا نیامده ام که آبروی خودم را با چانه زدن بر سر پولی که شما به عنوان حق الزحمه جنایتتان گرفته اید ، ببرم ...

-یواشتر ... یواشتر آقای هارترایت ! دری وریهای اخلاقی شما در انگلستان اثرات عالی دارند . مرحمت بفرمایید آنها

را برای خود و هموطنان گرمی خود نگه دارید . آن ده هزار پوند ، ارثیه ای بود که آقای فیملی مرحوم برای همسر عالی مقام من گذاشته بود . موضوع را بر این اساس قرار دهید و آن وقت اگر مایل بودید با شما بحث خواهم کرد . به هر حال برای مردی با احساسات من موضوع بطرز رقت انگیزی پست و پیش پا افتاده است . ترجیح می دهم از این بحث بگذرم . از شما دعوت می کنم که بحث در مورد شروط خود را از سر بگیرید . چه چیزی مطالبه می کنید ؟

-در وهله اول اعترافی کامل در مورد توطئه ای که توسط شما صورت گرفت . اعترافی که باید در حضور من نوشته و امضا شود .

انگشتش را بلند کرد و در حالی که توجه مرا به عنوان مردی اهل حساب به خود جلب می کرد ، شمرد و گفت : یک .

-در وهله دوم سند محکم و روشنی در مورد تاریخ عزیمت همسرم از بلاک واتر پارک و ورود به لندن می خواهم که بر اساس اظهارات شما نباشد .

او با آرامش اظهار داشت : که اینطور ، که این طور . می بینم که انگشت روی نقطه ضعف نقشه گذاشته اید . دیگر چه ؟

-در حال حاضر هیچ .

-خوب شما شروط خود را گفتید . حالا به شروط من گوش کنید . مسئولیت من در مورد قبول آنچه که شما توطئه اش می نامید شاید در کل کمتر از مسئولیت دراز کردن جنازه شما روی این قالیچه باشد . اجازه بدهید بگویم که من پیشنهاد شما را بر اساس شروط خود می پذیرم . اظهاریه ای را که از من مطالبه می کنید می نویسم و مدرک روشنی هم ارائه خواهم داد . گمان می کنم نامه دوست مرحومم را که در آن تاریخ ورود همسرش به لندن را به اطلاع من رساند به شما بدهم . همچنین می توانم شما را نزد مردی که از او برای آوردن مهمانم از ایستگاه کالسکه کرایه کردم بفرستم . اگر ثابت شود که از دست کالسکه ران کاری برایتان بر نمی آید ، حتما دفتر سفارشات برای پیدا کردن تاریخ درخواستی کمکتان می کند . این کارها از دستم برمی آیند و انجامشان هم خواهم داد به شرطها و شروطها . یکی یکی می شمردم : شرط اول : من و مادام فوسکو هر وقت و هر طور که دلمان خواست ، بدون دخالت شما ، این خانه را ترک می کنیم . شرط دوم : شما اینجا در معیت من می مانید تا نماینده من راس ساعت هفت صبح بیاید و کارهای مرا منظم کند . شما یادداشتی خطاب به مردی که نامه مهر و موم شده شما را در اختیار دارد می نویسید و به نماینده من می دهید تا نامه را از تملک او خارج کند ، سپس اینجا منتظر می مانید تا پاکت در بسته به دست من برسد و بعد به من اجازه می دهید که در ظرف نیم ساعت اسباب کشی کنم . بعد شما آزاد هستید که هر جا دلتان می خواهد بروید . شرط سوم : شما برای من نارضایتی یک نجیب زاده را فراهم آوردید که به شما اجازه دادم در امور خصوصی من دخالت کنید و در این گفتگو با لحنی که شایسته اش نبودم سخن بگویید .

هنگامی که صحیح و سالم به اروپا برسم نامه ای به شما خواهم نوشت که طول آن همچون طول شمشیرم خواهد بود و تیزیش چون لبه آن . اینها شروط من هستند . اگر می پذیرید مرا مطلع سازید . بله یا نه ؟

ترکیبی از تصمیم گیری آنی ، دورنگری محیلانه ، لاف دلیرانه پر از مکر و فریب برای یک لحظه و فقط یک لحظه مرا مردد کرد . تنها سئوالی که برای بررسی باقی می ماند این بود که آیا من حق داشتم ابزار تعیین هویت لورا را به بهای اجازه فرار به حقه بازی که آن حق را از او سلب کرده بود ، به دست آورم یا نه . می دانستم که احراز هویت بحق همسرم در محل تولدش که از آنجا به عنوان یک شیاد رانده شده بود و از بین بردن دروغی که هنوز بر سنگ گور مادرش به چشم می خورد ، از ابتدای امر از امیال شیطانی و اهداف انتقام جویانه کثیفی که با مقاصد من درهم آمیخته بود ، مبرا بود با این همه صادقانه اعتراف می کنم که اعتقادات اخلاقی من آنقدرها قوی نبودند که بتوانند در کشمکشهای درونی من نقش تعیین کننده ای داشته باشند . یادآوری مرگ سر پرسپوال کمک کرد تا اندکی بر دغدغه هایم چیره شوم . به خاطر آوردم که چگونه در آخرین لحظات ، مکافات عملش او را از چنگ من بیرون کشیده بود . من ضعیف بیخبر از آینده چه حقی داشتم که درباره این مرد تصمیم بگیرم ؟ شاید او هم از چنگ من به دامان مکافات عمل خود می گریخت . با ذهنیتی خرافاتی که به من به ارث رسیده بود یا شاید با احساسی ارزشمندتر از این خرافات در مورد همه این موضوعات فکر کردم . برایم بسیار مشکل بود حالا که دستم به او رسیده است به میل خود رهایش کنم ، ولی خود را مجبور به انجام این فداکاری کردم . به عبارت روشنتر ، تصمیم گرفتم اجازه دهم هدف والاتری که در واقع خدمت به لورا و خدمت به حقیقت بود مرا هدایت کند . گفتم : شروط شما را می پذیرم با یک شرط از طرف من . پرسید : شرط شما چیست ؟

پاسخ دادم : می خواهم به محض اینکه نامه مهر و موم شده به دست شما رسید در حضور من نابودش کنید . هدف من از این شرط آن بود که از تملک هرگونه مدرک کتبی دال بر رابطه من و پسکا توسط شخص ثالث ممانعت به عمل آورم . هنگامی که فوسکو نماینده اش را به نشانی پسکا می فرستاد ، واقعی بودن ارتباط من و پسکا را کشف می کرد ، ولی چنانچه مدرکی کتبی در اختیار نداشت نمی توانست چیزی را اثبات کند ، هر چند بعید می دانم جرات می کرد در این مورد آزمایشی بکند یا در مورد پسکا در من کمترین بیمی ایجاد کند . پس از آنکه یکی دو دقیقه با جدیت تمام شرط مرا بررسی کرد گفت : شرط شما را قبول می کنم . ارزش بحث ندارد . نامه وقتی به دست من برسد نابود خواهد شد .

در اینجا از صندلی ای که تا به حال روی آن نشسته بود برخاست و تکانی به خود داد . گویی می خواهد ذهن خود را از فشاری که گفتگوی ما بر آن وارد کرده بود رها سازد . سپس در حالی که دستهایش را با حالتی تجملی و پرطمطراق به دو طرف باز می کرد فریاد زد : اوف ، جدال داغی بود . بنشینید آقای هارترایت . تا به حال که مثل دشمنان خونی با یکدیگر برخورد کرده ایم . بگذار در این فاصله زمانی مانند آقایان دلاور با یکدیگر تعارفات خودمانی رد و بدل کنیم . لطف کنید اجازه بدهید همسرم را صدا بزنم . قفل در را گشود و آن را باز کرد و با صدای پرطنین صدا زد : الینور . بانوی صورت افعی وارد شد . کنت با وقاری خودمانی ما را به یکدیگر معرفی کرد : مادام فوسکو –

آقای هارترایت . و سپس خطاب به همسرش گفت : فرشته من آیا کارهای زیادی که برای بستن چمدانها داری به تو فرصت می دهد برای من مقداری قهوه پر رنگ عالی درست کنی ؟ من برای معامله با آقای هارترایت باید مطلبی بنویسم و برای آنکه بتوانم حق مطلب را در مورد او و خودم ادا کنم باید هوش و حواسم کاملا جمع باشد .

مادام فوسکو دوباره سرش را خم کرد : یک بار با اخم و غضب به طرف من و یک بار هم مطیعانه به طرف شوهرش و سپس آرام و نرم از اتاق بیرون خزید .

کنت به طرف میز تحریر رفت ، آن را گشود و دسته های کاغذ و بسته های قلم بردار را بیرون کشید و همه آنها را طوری روی میز پراکنده کرد گویی آماده است در هر جهتی که از او بخواهند قلم به دست بگیرد و بعد کاغذها را به شکل دسته ای که معمولا نویسندگان حرفه ای مطبوعات به دست می گیرند روی میز قرار داد و در حالی که از بالای شانه به من نگاه می کرد گفت : آن را به صورت سندی خارق العاده درخواستم آورد . نگارش ادبیات آزاد برای من امری شناخته شده است . یکی از نادرترین توانایی های ذهن این است که مرد برای مرتب کردن افکارش صاحب قدرت عظیمی باشد . امتیازی منحصر بفرد که من آنرا بخوبی در اختیار دارم . شما چطور ؟ تا وقتی قهوه آوردند در اتاق بالا و پایین رفت ، زیر لب زمزمه کرد و موانعی را که بر سر راه مرتب کردن افکارش به وجود آمده بود با کوبیدن کف دست روی پیشانی کنار زد و به این ترتیب هر چند گاه یک بار افکارش را نشانه گذاری کرد . بی شرمی و قیحانه ای که موجب می شد آن موقعیت خطیری را که من در آن گرفتارش کرده بودم مغتنم بشمارد و آن را سکویی برای خودنمایی ، که تنها منظور و مقصود گرامی زندگیش بود ، بکند ، مرا بشدت حیرت زده می کرد و با آنکه از صمیم قلب از آن مرد نفرت داشتم ، قدرت شگفت انگیز شخصیتش حتی در جزئیترین خصوصیات ، مرا برغم میلیم تحت تاثیر قرار می داد . مادام فوسکو قهوه را آورد . کنت به نشانه تشکر دستش را بوسید و او را تا دم در مشایعت کرد ، سپس برگشت و یک فنجان قهوه برای خود ریخت و آن را روی میز تحریر گذاشت و قبل از آنکه بنشیند گفت : آقای هارترایت ، می توانم به شما یک فنجان قهوه تعارف کنم ؟

تعارفش را رد کردم . با نشاط و سر حالی گفت : چه شده است ؟ می ترسید مسمومتان کنم ؟ هوش انگلیسی ها تا آنجا که کاربرد دارد قوی است . و بعد در حالی که پشت میزش می نشست ادامه داد : اما یک جای کارش ایراد اساسی دارد و آن اینکه این هوش همیشه در جاهای نامناسب یادش می آید احتیاط کند . قلمش را در جوهر فرو برد . اولین قطعه کاغذ با ضربتی روی میز قرار گرفت ، گلویش را صاف کرد و نشست . با سر و صدا و سرعت می نوشت و بقدری خطش درشت و برجسته بود و چنان فواصلی را بین خطوط قرار می داد که پر کردن یک ورق بیشتر از دو دقیقه طول نمی کشید . هر صفحه ای را که تمام می کرد پایین آن شماره می زد و از روی میز به زمین پرت می کرد . هنگامی که قلمش هم کند می شد ، آن را هم از روی شانه اش به زمین می انداخت . ورقه پشت ورقه ، ده تا ، پنجاه تا ، صد تا ، از روی شانه اش مثل دانه های برف در اطراف صندلیش پخش می شدند . ساعتها سپری شدند و من آنجا نشستم و تماشا کردم و او آنجا نشست و نوشت و جز در هنگامی که قهوه اش را سر می کشید و یا به پیشانی می کوبید دست از نوشتن برنداشت . ساعت یک ضربه نواخت ، دو ، سه ، چهار و هنوز ورقه



های کاغذ از بالای شانه او می باریدند و هنوز قلم خستگی ناپذیرش صفحات کاغذ را از سر تا ته می خراشید و هنوز هم قد هیولای کاغذی کنار پای او بلندتر و بلندتر می شد . در ساعت چهار صبح ناگهان صدایی از قلم شنیدم که بیانگر نقش و نگاری بود که با آن نامش را امضا می کرد . در حالی که با نشاط و سر حالی مردی جوان از جا بر می جست و با لبخندی حاکی از پیروزی به صورت من خیره شده بود فریاد زد : احسنت ! و سپس در حالی که مشت حیات بخشی بر سینه فراخ خود می زد اعلام کرد : تمام شد آقای هارترایت ، تمام شد . آن هم در حالی که نهایت رضایت مرا و نهایت حیرت شما را پس از خواندن آنچه نوشته ام به ارمغان خواهد آورد . موضوع تمام شد و به آخر رسید ، اما فوسکو ! این مرد هنوز تمام نشده و به آخر نرسیده است . اینک به ردیف کردن اوراقم ، اصلاح اوراقم و مطالعه اوراقم که موکدا برای شخص شما و بطور بسیار محرمانه نوشته شده اند ، می پردازم . ساعت هم اینک چهار ضربه نواخت . خب ، ردیف کردن و اصلاح و مطالعه اوراق از چهار تا پنج ، چرت کوتاهی برای تجدید قوا از پنج تا شش ، تدارکات نهایی از شش تا هفت ، موضوع نماینده و نامه مهر و موم شده از هفت تا هشت و سر ساعت Emroute راه بیفتیم ! برنامه را تماشا کن !

چهار زانو روی زمین نشست و اوراق را به وسیله یک نوار و گیره ردیف و سپس آنها را اصلاح کرد و همه القاب و افتخاراتی را که به خاطر آنها شهرتی کسب کرده بود در ابتدای صفحه اول نوشت و سپس دستنوشته اش را با تاکیدهای بلند و کشیده و حرکات و اطوار پر طمطراق تئاتری خواند . خواننده کمی پس از این فرصت خواهد داشت که شخصا درباره این مدرک نظر بدهد . در اینجا کافی است به این نکته اشاره کنم که مدرک مذکور منظور مرا تأمین می کرد . آنگاه برای من نشانی کسی را که از او کالسکه قرض کرده بود نوشت و نامه سر پرسیوال را هم به دستم داد . نامه از همپشایر و به تاریخ بیست و پنجم ژوئیه پست شده بود و اعلام می داشت که لیدی گلاید در تاریخ بیست و ششم ژوئیه عازم لندن خواهد شد . از این رو در همان روز (۲۵ ژوئیه) هنگامی که بر اساس گواهی دکتر ، او در سنت جونز وود فوت کرده بود ، بر اساس نامه سر پرسیوال ، لورا در بلاک واتر زنده بود و می خواست روز بعد به سفر برود ! هنگامی که گواهی لازم از مرد کالسکه ران هم به دست می آمد ، این شهادت تکمیل می شد .

کنت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : یک ربع از پنج گذشته . حالا وقت چرت حیاتبخش من است . ملاحظه می فرمایید آقای هارترایت ؟ شاید خودتان هم متوجه شده باشید که من از لحاظ قیافه به ناپلئون کبیر شباهت زیادی دارم . من از نظر قدرت خوابیدن به اختیار خود نیز به آن مرد جاودانی شباهت عجیبی دارم . برای یک دقیقه مرا می بخشید . من مادام فوسکو را فرا می خوانم که حوصله شما سر نرود .

بخوبی او می دانستم مادام فوسکو را برای این به افاق فرا می خواند تا مطمئن باشد که در هنگام استراحت او از منزل خارج نخواهم شد . جوابی ندادم و خود را مشغول بستن کاغذهایی که در اختیارم قرار داده بود کردم . آن خانم به همان سردی ، رنگ پریدگی و کینه جویی قبل وارد افاق شد . کنت گفت : فرشته من ، کمی آقای هارترایت را سرگرم کن ! برایش صندلی گذاشت و دستش را برای بار دوم بوسید ، سپس روی کاناپه ای دراز کشید و در ظرف

سه دقیقه با آرامش و خوشحالی پرهیزکارترین مرد جهان به خواب فرو رفت . مادام فوسکو کتابی را از روی میز برداشت ، روی صندلی نشست و با بدخواهی انتقام جویانه و پا برجای زنی که هرگز فراموش نمی کند و هرگز هم کسی را نمی بخشد به من نگاه کرد و گفت : گفتگوی شما و شوهرم را شنیدم . اگر من جای او بودم جنازه شما را روی این قالیچه بر جا می گذاشتم ! با این کلمات کتابش را باز کرد و تا موقعی که شوهرش بیدار شد ، نه یک کلمه با من حرف زد و نه نگاهم کرد . کنت دقیقا یک ساعت پس از زمانی که به خواب رفته بود چشمانش را باز کرد و روی کاناپه بلند شد و اعلام کرد : حسابی سر حال آمده ام . الینور ، همسر خوبم ، طبقه بالا آماده شده ؟ خوب است . وسایل بسته بندی من هم کوچک هستند و در ظرف ده دقیقه آماده می شوند . ده دقیقه هم طول می کشد تا لباس سفرم را بپوشم و قبل از آمدن نماینده ، دیگر چه باقی می ماند ؟

به اطراف اتاق نگاهی انداخت و متوجه قفسی که موشهای سفیدش در آن بودند ، شد . با لحن رقت باری فریاد زد : آه هنوز آخرین چیزی که غرورم را جریحه دار کند باقی مانده است . جانوران معصوم دست آموز من . فرزندان کوچک دلبندم ، چه باید بکنم ؟ در حال حاضر ما در جایی مستقر نیستیم و باید مدام مسافرت کنیم . هر چه بسته هایمان کمتر باشند برایمان بهتر است . طوطی تاجدار من ، قناری هایم و موشهای کوچولوی من ... وقتی پاپای خوبشان برود چه کسی آنها را عزیز خواهد داشت ؟ او غرق در تفکر در اتاق قدم می زد . در مورد اعتراضاتش کوچکترین مشکلی نداشت ، ولی در مورد مساله مهمتر یعنی نبرد حیوانات دست آموزش آشفته و ناراحت بود . پس از بررسی طولانی ، ناگهان کنار میز تحریرش نشست و فریاد زد : فکری به ذهنم رسید ! قناریها و طوطی تاجدارم را به این شهر عظیم تقدیم می کنم . نماینده من آنها را به نام من به باغ جانورشناسی لندن تقدیم می کند . مدارک توصیف آنها را همین الان تهیه می کنم . شروع به نوشتن کرد و همچنان که کلمات از قلمش جاری می شدند آنها را تکرار می کرد : شماره یک : طوطی تاجدار با پر و بال درجه یک ، دارای جذابیتی خاص برای تمام ملاقات کنندگان های با ذوق . شماره دو : قناری های سر زنده ، باهوش و بی رقیب ، شایسته باغ بهشت و همچنین شایسته ریجنت پارک . با احترام به علم جانورشناسی بریتانیا . تقدیمی از طرف فوسکو . قلم دوباره به فغان در آمد و نقش و نگاری به نامش اضافه شد . مادام فوسکو گفت : کنت موشها را ضمیمه نکردید . کنت میز را ترک کرد ، دست کنتس را گرفت ، آن را روی قلبش گذاشت و با لحنی بسیار جدی گفت : الینور طاقت انسان حدی دارد . حدود عزم و اراده من در آن مدرک بخوبی توصیف شده است . من نمی توانم از موشهای سفید کوچکم جدا شوم . مرا تحمل کن فرشته من و آنها را به قفس مسافرتیشان در طبقه بالا منتقل کن . مادام فوسکو آخرین نگاه افعی وار خود را به من انداخت و در حالی که شوهرش را تحسین می کرد گفت : محبتی در خور ستایش ! آنگاه قفس را برداشت و اتاق را ترک کرد .

کنت به ساعتش نگاهی انداخت . با وجود تظاهر به آرام بودن ، برای رسیدن نماینده نگران بود . شمعها از مدتی پیش خاموش شده بودند . آفتاب روز جدید از پنجره به اتاق می تابید . هنوز پنج دقیقه از هفت نگذشته بود که زنگ در منزل به صدا درآمد و سر و کله نماینده پیدا شد . او مردی خارجی با ریش و سبیل تیره بود . کنت ما را به هم معرفی کرد و گفت : آقای هارترایت - مسیو روبله . او آن مرد خارجی را (که هر یک از خطوط چهره اش فریاد

می زد که جاسوسی خارجی است ، البته اگر هنوز هم جاسوس خارجی وجود داشت) به گوشه اتاق برد و دستورات لازم را زیر گوشش زمزمه کرد و بعد ما را با هم تنها گذاشت و رفت . مسیو روبله به محض آنکه با هم تنها ماندیم با نهایت ادب پیشنهاد کرد که لطف کنم و اطلاعات لازم را به او بدهم . یکی دو سطر به پسکا نوشتم و از او خواستم که نامه مهر و موم شده ام را به حامل نامه من تحویل دهد . سپس آدرس را نوشتم و آن را به دست مسیو روبله دادم . نماینده در کنار من منتظر ماند تا کارفرمایش برگردد . کنت با لباس سفر بازگشت و قبل از آنکه نماینده را مرخص کند نشانی روی پاکت را بررسی کرد و گفت : همین فکر را هم می کردم . و سپس نگاه تلخی به من انداخت و درست از همان لحظه رفتارش تغییر کرد . او بسته بندی وسایلیش را تکمیل کرد و سپس مشغول بررسی یک نقشه مسافرتی شد و در دفترچه جیبیش یادداشت هایی نوشت . هر چند گاه با بی صبری نگاهی به ساعتش می انداخت ، ولی دیگر حتی کلامی بر لب نراند . نزدیک شدن ساعت عزیمت و مدرکی که در مورد ارتباط بین من و پسکا وجود داشت ، هوش و حواس او را یکسره به اقداماتی که فرار او را تضمین می کرد معطوف ساخته بود .

اندکی قبل از ساعت هشت ، مسیو روبله با نامه مهر و موم شده من بازگشت . کنت با کمال دقت نوشته روی آن مهر و موم را بررسی کرد ، سپس نامه را در شعله شمعی سوزاند و گفت : من به قولم وفا کردم ، ولی آقای هارترایت این موضوع به همین جا ختم نخواهد شد !

نماینده درشکه ای را که با آن بازگشته بود جلوی در نگاه داشته بود . او و دختر مستخدم چمدانها را منتقل می کردند . مادام فوسکو که صورت خود را با تور ضخیمی پوشانده بود و قفس مسافرتی موشهای سفید را در دست داشت از پله ها پایین آمد . او نه با من حرفی زد و نه نگاهی به من انداخت . شوهرش او را تا در کالسکه مشایعت کرد و سپس زیر گوش من گفت : تا راهرو دنبالم بیا . شاید بخواهم در این لحظه آخر به تو حرفی بزنم . تا کنار در راهرو رفتم . نماینده پایین پله ها در باغ جلویی ایستاده بود . کنت به تنهایی بازگشت و مرا چند قدم داخل راهرو کشاند و گفت : شرط سوم یادت نرود آقای هارترایت الان آن را می گویم . شاید به عنوان یک آقا خیلی زودتر از آنچه توقع داشتی دارم تلافی می کنم .

قبل از آنکه سر از کارش دریاورم دستم را گرفت و بشدت پیچاند ، بعد به طرف در چرخید و آنجا ایستاد ، سپس مجدداً نزد من بازگشت و با لحنی معتمدانه گفت : یک حرف دیگر ! آخرین بار که دوشیزه هالکومب را دیدم لاغر و مریض به نظر می رسید . من در مورد آن زن تحسین برانگیز نگران هستم . از او مراقبت کنید آقا ! دستم را روی قلبم می گذارم و صمیمانه از شما تمنا می کنم که از دوشیزه هالکومب مراقبت کنید !

اینها آخرین کلماتی بودند که قبل از فرو بردن هیكل عظیمش به داخل کالسکه ، به من گفت . من و نماینده چند لحظه در کنار در منتظر ایستادیم و رد کالسکه را دنبال کردیم . در همین اثنا کالسکه دیگری از پشت پیچ خیابان بیرون آمد و مسیر کالسکه را دنبال کرد . هنگامی که کالسکه از کنار خانه و در باغ می گذشت ، مرد داخل آن از پنجره نگاهی به ما انداخت . باز هم همان غریبه سالن اپرا ! همان خارجی ای که روی گونه چپش زخمی به چشم

می خورد ، مسیو روبله گفت : گویا نیم ساعت دیگر هم باید همراه با من صبر کنید ؟

-همین طور است .

به اتاق نشیمن بازگشتیم . حوصله نداشتم با نماینده حرف بزنم یا به او اجازه حرف زدن بدهم . اوراقی را که کنت در دستهای من قرار داده بود جلوی چشمم گرفتم و داستان وحشتناک دسیسه را به قلم مردی که آن را طراحی و اجرا کرده بود ، خواندم .

### **داستان توسط ایزودور ، اوتاویو بالداسار فوسکو ادامه می یابد**

کنت امپراتوری مقدس ، شوالیه مفتخر به صلیب بزرگ و تاج برنزی ، رییس دایمی و افتخاری ماسونها در منطقه بین النهرین ، وابسته به انجمنهای موسیقی ، پزشکی ، فلسفه و انجمنهای خیریه عامه در سراسر اروپا و غیره و غیره و غیره

### **روایت کنت**



در تابستان سال هزار و هشتصد و پنجاه در حالی که ماموریت سیاسی حساسی از خارج به من محول شده بود به انگلستان رسیدم. افراد قابل اطمینانی بطور نیمه رسمی با من در ارتباط بودند که هدایت فعالیت های آنها بر عهده من گذاشته شده بود. مادام و مسیو روبله هم از این شمار بودند. قبل از آنکه برای شروع ماموریتم در حومه لندن اقامت کنم، چند هفته ای وقت آزاد داشتم. کنجکاوی خواننده احتمالاً در این نقطه گل خواهد کرد که نقش من در این قضیه چه بود. من با چنین کنجکاوی ای صد در صد همراهی و همدلی می کنم، ولی بسیار متأسفم که احتیاط های سیاستمداران مانع از آن می شوند که بتوانم درخواست خواننده را اجابت کنم و درباره فعالیت های سیاسی خود توضیحی بدهم. برنامه هایم را طوری ترتیب دادم که دوره مقدماتی استراحتم را که هم اینک به آن اشاره کردم در عمارت خارق العاده دوست مرحومم، سر پرسیوال گلاید، بگذرانم. او از اروپا همراه با همسر خود بازگشته بود. انگلستان سرزمین سعادت های خانوادگی است و ما چقدر بموقع و درست در شرایط خانوادگی سعادتباری به آنجا وارد شدیم.

پیوند دوستی بین من و سر پرسیوال در چنین موقعیتی به خاطر شباهت ملموسی که بین او و من وجود داشت، تقویت شد. ما هر دو به پول نیاز داشتیم. ضرورتی عظیم! نیازی جهانی! آیا در دنیا موجودی متمدن وجود دارد که دلش به حال ما نسوزد؟ آن فرد چقدر باید بی احساس باشد! یا چقدر ثروتمند! در بحث این قسمت از موضوع وارد جزئیات حقیرانه نمی شوم. ذهنم از این افکار می رمد. با بلاهت و سادگی یک رومی، کیسه خالی خود و سر پرسیوال را در معرض نگاه های خیره و ریشخند آمیز مردم قرار می دهم. بگذارید که این حقیقت تاسف بار را یک بار برای همیشه بگویم و از آن رد شوم.

موجود باشکوهی که نامش در قلب من به شکل ماریان حکاکی شده است و محیط سرد و ناچسب اجتماع، دوشیزه هالکومب می نامدش، در آن عمارت از ما استقبال کرد. ای خداوند بزرگ! با چه سرعت غیرقابل درکی آموختم که آن زن را ستایش کنم. در شصت سالگی با گرمی و حرارت یک روح هیجده ساله، او را پرستیدم... طلاهای طبیعت غنی من مایوسانه زیر پاهای او ریخته شدند. همسر... فرشته بیچاره... همسر که مرا می پرستید چیزی جز مشتی خرده پول سیاه دریافت نکرده است. این رسم دنیاست! چنین مردی را چنین عشقی باید! می پرسم ما چه هستیم جز عروسک های یک جعبه نمایش؟ آه! ای تقدیر محترم! طنابهای ما را اندکی با ملایمت بکش! ما را بر صحنه حقیر و کوچک نمایشمان با اندکی ترحم برقصان!

سطوری که از زیر نظر خواهید گذراند اگر بدرستی فهمیده شوند فلسفه مرا به تمامی بیان می دارند. این فلسفه من است! چنین است!

وضعیت خانوادگی اهالی بلاک و اتر پارک در آغاز اقامت ما در آنجا، با واقع بینی و درون نگری درخشان ماریان بخوبی ترسیم شده است (به خاطر صمیمیت مست کننده ای که باعث می شود آن موجود بی نظیر را با اسم

کوچکش بنامم بر من ببخشاید) اطلاع دقیق از محتویات دفترچه خاطرات او (که من از راههای مخفیانه به آن دست پیدا کردم) و بطرز غیرقابل توصیفی در خاطر من باقی مانده است ، به قلم مشتاق من هشدار می دهد که از ذکر موضوعاتی که این زن بالفطره خستگی ناپذیر قبلا از آن مطلع شده است ، دوری کنم .

منافع ... منافع نفس گیر و عظیمی که به من ارتباط پیدا کردند با فاجعه تاسف بار بیماری ماریان آغاز شد . در این دوران ، وضعیت به شکل برجسته ای وخیم بود . سر پرسیوال تا قبل از سر رسیدن موعد مقرر ، به پول هنگفتی نیاز داشت تا قروضش را بپردازد (حرفی از مقدار اندکی که به همان میزان برای من ضرورت داشت نمی زنم) و تنها منبعی که می شد برای حصول این پول به آن چشم امید داشت ثروت همسرش بود که تا قبل از مرگ او ، حتی پیشیش در اختیار سر پرسیوال قرار نمی گرفت . تا این جای قضیه اوضاع وخیم بود و از این وخیمتر هم شد . دوست فقید من برای خودش مشکلات شخصی خاصی داشت که به حکم علاقه بی چشمداشتی که به او داشتم از پرس و جو و کنجکاوی در مورد آنها اجتناب می کردم . من چیزی بیشتر از این نمی دانستم که در آن حوالی زنی به نام آن کاتریک مخفی شده و با لیدی گلاید تماس گرفته است و رازی را می داند که در صورت افشای آن ، سر پرسیوال قطعاً نابود خواهد شد . او شخصا به من گفت که اگر همسرش سکوت نکند و آن کاتریک پیدا نشود ، باید او را فنا شده محسوب کنم و اگر او فنا می شد بر سر منافع مادی من و همسرم چه می آمد ؟ با اینکه فطرتا مرد با شهامتی هستم از تصور چنین موضوعی سراپا لرزیدم ! همه قوای هوشی من اینک برای یافتن آن کاتریک بسیج شده بودند . مسائل مادی ما با وجود اهمیت بسیار ، قابل تعویق بودند ، ولی در لزوم کشف آن زن کوچکترین تاخیری جایز نبود . من او را فقط از روی توصیفات سر پرسیوال و اینکه با لیدی گلاید شباهت ظاهری خارق العاده ای دارد ، می شناختم . این اظهار نظر عجیب که فقط به قصد کمک به من در شناسایی فرد مورد نظر اظهار شده بود هنگامی که با آگاهی من از فرار آن کاتریک از دیوانه خانه آمیخته شد ، اولین جرعه اندیشه ای عظیم را در من برافروخت که بعدها به نتایج بهت آوری منجر شد . آن اندیشه چیزی جز جا به جایی کامل دو هویت نبود . قرار شد لیدی گلاید و آن کاتریک نامها ، محلها و مقاصدشان را با هم عوض کنند . نتایج عظیم اینجا به جایی حصول سی هزار پوند و حفظ ابدی راز سر پرسیوال بود .

غرایز من (که بندرت اشتباه می کنند) با مروری که بر وقایع داشتم چنین راهنمایی کردند که «آن» نامرئی دیر یا زود به خانه قایقی کنار دریاچه بلاک واتر پارک بازخواهد گشت . در آنجا مستقر شدم و قبلا به خانم مایکلسون خانه دار اطلاع دادم که در صورت نیاز به وجود من ، در آن مکان خلوت غرق در مطالعه هستم . این اخلاق من است که هیچ وقت مردم را بی خبر نگذارم . این زن به من اعتقاد داشت . این زن بانو مانند (بیوه یک کشیش پروتستان) لبریز از اعتقاد بود . در حالی که شور اعتقادات مذهبی در یک عاقله زن مرا بشدت تحت تاثیر قرار داده بود ، ذخایر عظیم وجودم را به یکباره بر روی او گشودم و هر چه ایمان داشت به خود جلب کردم . نگهبانی دادن من در کنار دریاچه بی پاداش نماند و هر چند آن کاتریک شخصا به آنجا نیامد ، اما زنی که سرپرستی او را بر عهده داشت در آنجا حضور پیدا کرد . این زن هم سرشار از ایمانی ساده بود و من آن را هم مثل مورد خانم مایکلسون به خود جلب کردم و گذاشتم تا شرح ماجراهای دردناک خود را (که تا آن لحظه به کسی نگفته بود) برای من بگوید و از حمایت

مادرانه خود در مورد موجودی درمانده حرف بزند . نخستین بار که آن کاتریک را دیدم خواب بود . از مشاهده شباهت بین آن زن بدبخت و لیدی گلاید ، انگار برق مرا گرفت . جزئیات آن سیمای اشرافی که تا آن زمان فقط بشکلی کلی خود را به من نشان داده بودند ، اینک با تمام خطوط استادانه اش و در چهره آن زن به خواب رفته تجلی کردند . در همان لحظه ، قلب من که همیشه دریچه هایش برای نفوذ احساسات لطیف باز هستند از دیدن منظره رو به رویم به درد آمد و چشمهایم لبریز اشک شدند . بلافاصله آماده اعطای رحمت و بذل محبت شدم ، به عبارت دیگر داروهایی تقویت کننده برای نیرو بخشیدن به آن کاتریک فراهم کردم تا بتواند سفر به لندن را تحمل کند . در اینجا اعتراض بحقی بر من وارد خواهد شد که من این اشتباه را تصحیح می کنم .

بهترین سالهای عمر من در مطالعه مجدانه در زمینه علوم پزشکی و شیمی گذشته است . علم شیمی بخصوص به خاطر نیروی عظیم و گستره وسیعی که مطالعه آن به انسان اعطا می کند پیوسته برای من جاذبه های غیرقابل مقاومتی داشته است . من موکدا ادعا می کنم چنانچه شیمیدان ها بخواهند ، می توانند سرنوشت بشر را تحت نفوذ و اراده خود بگیرند ! اجازه بدهید قبل از آنکه جلوتر بروم این مساله را توضیح دهم . دقت کنید ، حکام ادعا می کنند که بر دنیا حکم می رانند ، ولی آن چیست که بر ذهن و فکر حکومت می کند ؟ بدن (از اینجا به سخنانم دقت کنید) در اختیار قویترین اقویا یعنی شیمیدان هاست . به من فوسکو شیمی را بدهند تا وقتی که شکسپیر ، هاملت را خلق می کند و می نشیند تا تفکراتش را روی کاغذ بیاورد ، چند حبه کوچک دارو در غذای روزانه اش بریزم و از طریق بدنش قدرت مغزی او را تا آنجا کاهش دهم که قلمش فرومایه ترین یاوه هایی که تا به حال اورا قی را آلوده کرده اند ، بر کاغذ جاری سازد . با شرایط مشابهی نیوتون شهیر را برایم زنده کنید و من تضمین می کنم هنگامی که سیب از درخت می افتد ، به جای کشف قانون جاذبه ، سیب را بردارد و بخورد . نرون قبل از آنکه شامش را هضم کند به ملایمترین مرد دنیا تبدیل خواهد شد و شراب صبحگاهی اسکندر کبیر از او اسکندری خواهد ساخت که همان روز عصر بمحض آنکه چشمش به دشمنانش بیفتد جانش را بردارد و فرار کند . به شرافتم سوگند ، جامعه شانس آورده است که شیمیدان های جدید از بخت خوش مردم ، بی ضررترین آدمها هستند . توده عظیمی از آنها پدران ارزشمند خانواده ها و مغازه دار هستند . عده ای هم فلاسفه ای هستند که از شنیدن مواعظ خود مست می شوند ، خیالباف هایی که زندگیشان را برای توهمات نامحتمل تلف می کنند یا شارلاتان هایی که جاه طلبیشان از نوک دماغشان فراتر نمی رود . بنابراین اجتماع در اینجا قسر در رفته و قدرت نامحدود شیمی در محدودیتی برده وار ، سطحی و بی اهمیت ماندگار شده است .

برای چیست این غلیان احساسات ؟ برای چیست این فصاحت نابود شده ؟ زیرا رفتار مرا بد تعبیر کرده اند . زیرا برای درک منظور من دچار سوء تفاهم شده اند ! چنین تعبیر شده است که من اطلاعات وسیع خود را در زمینه شیمی علیه آن کاتریک به کار برده ام و اگر دستم می رسید از آن علیه ماریان شکوهمند هم استفاده می کردم . هر دوی اینها تهمت های کثیف و نفرت انگیزی هستند ! همه توجهات من (همانگونه که اینک ملاحظه خواهد شد) معطوف به آن بود که زندگی آن کاتریک حفظ شود و همه نگرانی من متوجه این امر بود که ماریان را از چنگ ابله مدرک داری نجات دهم که بالای سر او حاضر شده بود و خودش دید که راهنمایی های من از ابتدا تا به انتها توسط

پزشکی که از لندن آمد ، تایید شدند . فقط در دو مورد (و آن هم مواردی که به هیچ وجه ضرری برای افرادی که به آنها دارو خورانده شد ، نداشت) از اطلاعات شیمی خود کمک گرفتم . اولین مورد هنگامی بود که ماریان را تا مسافرخانه بلاک واتر پارک تعقیب کردم (پشت یک گاری پنهان شده بودم و شعر حرکت را که با راه رفتن موزون او سروده می شد ، تماشا می کردم) در این هنگام از کمکهای همسر ارزشمندم سود بردم تا یکی از دو نامه ای را که دشمن قابل پرستش من به مستخدمه اخراج شده ای داده بود نابود سازم و از روی نامه دیگر نسخه برداری کنم . در این مورد ، از آنجا که مستخدمه نامه ها را در لباس خود پنهان کرده بود ، مادام فوسکو فقط می توانست با بهره گیری از دارویی که من در یک شیشه نیم اونس ریخته بودم ، او را بیهوش کند ، نامه ها را بردارد ، بخواند ، دستورات ماریان را بفهمد ، پاکت نامه ها را ببندد ، مهر و موم کند و آنها را سر جایشان بگذارد و این جز به مدد کمکهای علمی من میسر نبود . مورد دومی که باز از همین شیوه استفاده کردم (و بزودی به آن اشاره خواهم کرد) مورد ورود لیدی گلاید به لندن بود . هرگز و در هیچ زمان دیگری این چنین به هنر برجسته و متمایز خود مدیون نبوده ام . در تمام موقعیت های بحرانی و پیچیده دیگر ، توانایی ذاتی من برای دست به گریبان شدن با مسائل (آن هم دست تنها) ، یکنواخت و یکسان بود . در آن موقعیت اذعان می کنم که تمام توانایی های ذهنی خود را به کار گرفتم و اینک به عنوان یک شیمیدان از بشر دفاع می کنم .

به این غلیان رنجش بزرگوارانه احترام بگذارید . بطرز غیر قابل توصیفی راحتم کرد ! راه بیفتیم ( Enroute ادامه می دهیم !)

پس از آنکه به خانم کلمنت (یا کلمنتس نمی دانم کدام) پیشنهاد کردم بهترین راه برای دور نگاه داشتن «آن» از دسترس سر پرسووال این است که او را به لندن ببریم ، دیدم که با شور و اشتیاق پیشنهادم را پذیرفت و آنگاه روزی را برای بدرقه مسافران در ایستگاه قطار تعیین کردم و پس از حصول اطمینان از عزیمت آنها ، با فراغ بال به خانه بازگشتم تا با مشکلاتی که هنوز باقی مانده بودند مواجه شوم . اولین اقدام من این بود که از وفاداری بی دلیل همسر خود استفاده کنم . با خانم کلمنتس برنامه ریزی کرده بودم که برای حفظ منافع «آن» آدرس خود را در لندن به اطلاع لیدی گلاید برساند ، ولی این کار کافی نبود . افراد خاصی امکان داشت در غیبت من از ساده لوحی خانم کلمنتس استفاده و اعتمادش را از من سلب کنند و او نهایتاً یادداشت را نفرستد . چه کسی می توانست با قطار آنها برود و مخفیانه آنها را تا خانه شان تعقیب کند ؟ این سؤال را از خود پرسیدم و احساسات زناشویی فوراً پاسخش را پیدا کردند : مادام فوسکو !

پس از تصمیم گیری در مورد ماموریت همسر در لندن ، ترتیبی دادم که از این مسافرت دو منظور حاصل شود . در آن موقعیت ضرورتاً به پرستاری نیاز داشتیم که بیگسان هم به ماریان رنجور ، متعهد و هم به من وفادار باشد . از اقبال بلند من ، یکی از قابل اعتمادترین و تواناترین زنان در دسترس من بود . من به آن بانوی محترم ، به مادام روبله ، نامه ای نوشتم و توسط همسر به اقامتگاه او در لندن فرستادم . در روز موعود با خانم کلمنتس و آن کاتریک در ایستگاه قطار ملاقات و آنها را مودبانه سوار قطار کردم . همان جا مادام فوسکو را هم دیدم که سوار همان



قطار شد . شب هنگام ، همسرم در حالی که دستورات را مو به مو اجرا کرده بود به بلاک واتر پارک بازگشت . او مادام روبله و آدرس خانم کلمنتس در لندن را همراه خود آورده بود . خانم کلمنتس با کمال دقت نشانی محل اقامت خود را در لندن به اطلاع لیدی گلاید رسانده بود . با چشمی نگران و محتاط درباره وضعیت های اضطراری آینده ، نامه را نگاه داشتم . همان روز بحث مختصری با دکتر داشتم و بنا بر حکم انسانیت به معالجات او در مورد ماریان اعتراض کردم . او مثل همه آدمهای جاهل رفتار توهین آمیزی داشت . عکس العملی نشان ندادم و مرافعه با او را برای زمانی که دعوا ضرورت داشت به تعویق انداختم .

اقدام بعدی این بود که شخصا بلاک واتر پارک را ترک کنم . ضرورت داشت که برای پیش بینی وقایعی که در شرف وقوع بودند هرچه زودتر در حومه لندن اقامتگاهی تدارک ببینم . همچنین یک مشکل کوچک خانوادگی با آقای فردریک فیرلی داشتم که باید حل می کردم . خانه مورد نظرم را در سنت جونز وود و آقای فیرلی را در لیمبریج کمبرلند پیدا کردم . آگاهی خصوصی من از نامه های ماریان قبلا مرا از این موضوع آگاه کرده بود که او به آقای فیرلی نامه نوشته و به او پیشنهاد کرده است که برای خلاصی لیدی گلاید از مشکلات زناشویی بهتر است که او با عموی خود در کمبرلند دیداری داشته باشد . من عاقلانه اجازه دادم که این نامه به مقصد برسد ، زیرا در آن زمان احساس می کردم رسیدن این نامه نه تنها ضرری ندارد که شاید مفید هم باشد . اینک هم شخصا به حضور آقای فیرلی می رفتم تا از پیشنهاد ماریان حمایت کنم . این را بگویم که یک سری تغییراتی که در موفقیت نقشه من تاثیری بسزا داشتند ، خوشبختانه به خاطر بیماری ماریان ضرورت پیدا کرده بودند از جمله اینکه طول سفر ، شب را در خانه عمه اش و در خانه ای که من در سنت جونز وود اجاره کرده بودم و عمویش اقامت در آنجا را اکیدا توصیه کرده بود بماند . نیل به این مقاصد و فراهم آوردن یادداشت دعوتی که قابل نشان دادن به لیدی گلاید باشد اهداف من از ملاقات با آقای فیرلی را تشکیل می دادند . همین که بگویم این مرد جسما و روحا علیل بود و من همه نیروی شخصیتم را بر سرش خراب کردم بقدر کافی گفته ام . من رفتم ، فیرلی را دیدم و بر او فائق آمدم !

در بازگشتم به بلاک واتر پارک (همراه با نامه دعوت) فهمیدم که معالجات آن دکتر ابله در مورد ماریان نتایج خطرناکی به بار آورده است . تب به تیفوس تبدیل شده بود . در روز بازگشت من لیدی گلاید سعی کرد بزور وارد اتاق خواهرش بشود و از او پرستاری کند . من و او هیچ گونه تعلق خاطری به هم نداشتیم ... او به من بی حرمتی غیر قابل بخششی روا داشته و مرا جاسوس خوانده بود ... او مانعی بر سر راه من و سر پرسپوال بود ... با همه اینها بزرگواری من مانع از آن می شد که او را در معرض خطر عفونت قرار دهم . در عین حال از اینکه او خود را در معرض خطر قرار دهد ، ممانعتی به عمل نیاوردم . اگر او در انجام این کار موفق می شد گره کور شرایط ما به دست شخص او از هم گشوده می شد ، ولی اوضاع این طور پیش آمد که دکتر از ورود او ممانعت به عمل آورد و او را بیرون اتاق نگه داشت . قبلا توصیه کرده بودم که برای مشاوره ، کسی را به لندن بفرستند . اینک وقت آن بود که به توصیه من عمل شود . پزشک بمحض رسیدن ، نظریه مرا در مورد بیماری تایید کرد . بحران جدی بود ، ولی ما پنج روز پس از ظهور تیفوس به سلامت مزاجی بیمار جدایمان امیدوار شدیم . در این فاصله من فقط یک بار از بلاک واتر پارک غیبت کردم و آن هم هنگامی بود که به لندن رفتم تا در مورد خانه ام در سنت جونز وود آخرین تدارکات را

فراهم آورم . از طریق تحقیقات مخفیانه یقین پیدا کردم که به مراقبت های پزشکی نیازی نیست و اولین حرکت مهره را در بازی شطرنج خود با مرافعه با دکتر شروع کردم . او از جمله شهودی بود که بر سر راه من قرار داشت و لازم بود که جا به جا شود . یک مجادله پر سر و صدا بین ما (به سر پرسپوال از قبل دستور داده شده بود که در آن دخالت نکند) حصول هدف مورد نظر را میسر ساخت . من با بهمنی از غضب بر آن مرد مفلوک فرود آمدم و او را از خانه روفتم !

مستخدمین دومین مانعی بودند که باید از شر آنها راحت می شدم . مجدداً به سر پرسپوال دستورات لازم را دادم (شهادت اخلاقی او پیوسته به محرک نیاز داشت) و خانم مایکلسون ، همان روز با شنیدن اینکه همه تشکیلات خانه باید تعطیل شود ، پاک متحیر شد . ما خانه را از وجود همه مستخدمین ، غیر از یکی که به خاطر حماقت و بلاهتش می توانستیم مطمئن باشیم که سر از چیزی در نمی آورد و مزاحمتی ایجاد نمی کند ، پاک کردیم . وقتی همه خدمتکاران رفتند دیگر کاری نداشتیم جز اینکه خود را از شر خانم مایکلسون خلاص کنیم و این کار هم با فرستادن این بانوی دوست داشتنی به ماموریت برای پیدا کردن اقامتگاه برای خانمش در کنار دریا حاصل شد . اینک شرایط دقیقاً همانی بودند که ما احتیاج داشتیم . لیدی گلاید به خاطر بیماری عصبی در اتاقش ماندگار شده بود و آن مستخدمه کودن را (که نامش را فراموش کرده ام) برای خدمت به خانمش شبها در اتاق او حبس می کردیم . ماریان با آنکه سرعت رو به بهبود می رفت ، اما هنوز در رختخواب بستری بود و خانم روبله از او پرستاری می کرد . غیر از من ، همسر و پرسپوال موجود زنده دیگری در آن خانه وجود نداشت . با تمام این موفقیت ها باید با وضعیت اضطراری بعدی روبرو می شدم و دومین حرکت بازی را انجام می دادم .

هدف از حرکت دوم ، وادار کردن لیدی گلاید به ترک بلاک واتر پارک بدون همراهی خواهرش بود . چنانچه نمی توانستم او را قانع کنم که ماریان قبلاً به کمبرلند رفته است ، به هیچ وجه موفقیتی برای انتقال او از آن خانه و به میل خودش وجود نداشت . برای ایجاد این اعتقاد در ذهن او ، ضرورت داشت که بیمار جالب خود را در یکی از اتاق خوابهای غیر مسکونی بلاک واتر مخفی کنیم . در دل شب ، مادام فوسکو ، مادام روبله و شخص من (سر پرسپوال عصبی تر از آن بود که بشود به او اعتماد کرد) این کار مخفی را انجام دادیم . صحنه در نهایت درجه بدیع ، مرموز و دراماتیک بود . طبق دستور العمل من آن روز صبح بیمار را روی چهارچوب متحرکی خوابانده بودند . کافی بود که ما به آرامی چهارچوب را بلند کنیم و بیمارمان را بی آنکه مزاحمش بشویم و یا رختخوابش را به هم بریزیم ، به جایی که مایل بودیم منتقل سازیم . در این مورد هیچ داروی شیمیایی مورد نیاز نبود و از آن استفاده هم نشد چون ماریان جالب ما راحت و آسوده در بیهوشی دوران نقاهت به سر می برد . قبل از انتقال بیمار شمعها را جاگذاری کرده و پنجره ها را باز کرده بودیم . من به خاطر قدرت جسمی عظیمی که در اختیار دارم سر چهارچوب را گرفتم و خانم روبله و همسرم پایین آن را گرفتند . من سهم خود را از حمل آن بار بی نهایت با ارزش ، با عطوفتی مردانه و مراقبتی پدرانه بر عهده گرفتم . کجاست آن رامبراند معاصری که بتواند پیشروی شبانه ما را به تصویر بکشد ؟ بدا به حال هنر ! صد افسوس بر این تجسمی ترین موضوعات ! رامبراند معاصر را هیچ جا نمی شود پیدا کرد !

صبح روز بعد من و همسرم عازم لندن شدیم در حالی که ماریان را در قسمت میانی و غیرمسکونی خانه تحت پرستاری مادام روبله که در کمال محبت قبول کرده بود سه روزی همراه با بیمارش در آن اتاق زندانی شود ، پشت سر گذاشتیم . قبل از عزیمت از خانه ، نامه دعوت آقای فیرفلی را (که به برادرزاده اش دستور می داد سر راهش به کمبرلند ، شب را در منزل عمه اش سپری کند) به سر پرسیوال دادم و دستوراتی را که پس از رسیدن اخبار من لازم بود به لیدی گلاید بگویم برایش تشریح کردم . همچنین آدرس تیمارستانی را که آن کاتریک در آن بستری بود به همراه نامه ای خطاب به صاحب آنجا مبنی بر اینکه بیمار فراریش را باز می گردانیم تا مجددا تحت مراقبتهای پزشکی قرار گیرد ، از سر پرسیوال گرفتم . در آخرین دیدارم از شهر بزرگ ترتیبی داده بودم که خانه در هنگام ورود به لندن برای پذیرش ما کاملا آماده باشد . در نتیجه این پیش بینی های عاقلانه ، قادر بودیم در همان روز ، سومین حرکت بازی یعنی به دست آوردن آن کاتریک را انجام دهیم . در این مرحله تاریخها از اهمیت بسیاری برخوردار هستند . من در خود خصوصیات متضاد مرد عمل و مرد احساس را یکجا جمع کرده ام . من همه این تاریخها را در چنگم دارم .

روز چهارشنبه بیست و چهار ژوئیه ۱۸۵۰ در مرحله اول همسرم را با کالسکه ای فرستادم تا خانم کلمنتس را از سر راه بردارد . یک پیغام جعلی از لیدی گلاید در لندن کافی بود تا این نتیجه حاصل آید . خانم کلمنتس با همان کالسکه برده و توسط همسرم (که تظاهر کرده بود می خواهد از مغازه ای چیزی بخرد) قال گذاشته شد . همسرم آنگاه به خانه بازگشته بود تا از مهمان مورد انتظارمان در سنت جونز وود استقبال کند . مطلقا ضرورتی نمی بینم توضیح بدهم که مستخدمین ، آن مهمان را به عنوان لیدی گلاید می شناختند . در همین فاصله من با درشکه دیگری مسیر را طی کردم ، در حالی که یادداشتی برای آن کاتریک داشتم که در آن ذکر شده بود لیدی گلاید قصد دارد خانم کلمنتس را برای بقیه روز نزد خود نگه دارد و اینک منتظر «آن» است تا با مراقبت های آقای خیری که بیرون در منتظر اوست و قبلا هم در همپشایر او را از دست سر پرسیوال نجات داده است ، نزد او برود . این «آقای خیر» توسط یک بچه خیابانی یادداشتی برای او فرستاد و یکی دو خانه دورتر منتظر نتیجه ماند . بمحض اینکه «آن» در آستانه در خانه ظاهر شد و آن را بست ، این مرد بزرگوار در کالسکه را برایش باز کرد و او را به داخل آن راند و راه افتادند . در اینجا به من اجازه بدهید جمله معترضه ای را که موجب شگفتی من هست در پرانتز بنویسم . (خدا می داند که چقدر جالب بود!) سر راهمان به فارست رود ، همراه من ایدا ترس و وحشتی از خود نشان نداد . موقعی که دلم بخواهد عواطف پدران از خود بروز دهم هیچ مردی در دنیا نمی تواند بخوبی من این کار را بکند و من در مورد او بی نهایت پدران رفتار کردم . برای به دست آوردن اعتماد او چه حق ها که به گردنش نداشتم . من برایش دارویی را ترکیب کرده بودم که حالش را خیلی بهتر کرده بود . من او را از خطر وجود سر پرسیوال آگاه کرده بودم ، با این همه تیزی غرایز اولیه را در افرادی که ذهن علیلی دارند دست کم گرفته بودم . امری مسلم است که من در آماده سازی او برای ورود به خانه ام غفلت کرده بودم . هنگامی که او را به اتاق پذیرایی بردم (در آنجا کسی جز مادام فوسکو که برای او غریبه ای بیش نبود ، حضور نداشت) درست مثل سگی که حضور موجودی نادیده را بو می کشد ، خطر را در هوا بو کشید و قویترین هیجانات را از خود نشان داد . امکان نداشت ترس و وحشت او بشکلی

ناگهانی تر و بی دلیل تر از آنچه که ما دیدیم خود را بروز می داد . شاید می توانستم ترسی را که از آن رنج می برد تسکین بدهم ، ولی برای بیماری حاد قلبی که از آن بسختی رنج می برد ، در تمام کره ارض دارویی و شفایی وجود نداشت . با وحشت زائد الوصفی مشاهده کردم که متشنج شد . شوکی که در آن شرایط بر او وارد شد می توانست هر لحظه نعل او را روی دست ما بگذارد . پی نزدیکترین پزشک فرستادیم و برایش پیغام دادیم که «لیدی گلاید» خیلی فوری به خدمات او نیاز دارد . خیالم آسوده شد وقتی دیدم که او مردی تواناست . من مهمان خود را به عنوان فردی علیل الذهن که دچار توهمات شدید شده است به دکتر معرفی کردم و ترتیبی دادم که غیر از همسر کسی از بیمار پرستاری نکند . زن بدبخت بیمارتر از آن بود که هذیانهایش بتواند نگرانی و مزاحمتی ایجاد کند . تنها وحشتی که بر ذهن من تحمیل می شد این بود که نکند لیدی گلاید قلبی ما قبل از ورود لیدی گلاید واقعی به لندن ، بمیرد .

صبح همان روز برای مادام روبله یادداشتی فرستادم و از او خواستم که همان شب ، یعنی جمعه بیست و ششم ژوئیه ، در خانه شوهرش به ما ملحق شود و نامه دیگری به سر پرسووال نوشتم و به او هشدار دادم که هر چه زودتر دعوتنامه عمومی همسرش را به او نشان دهد و او را با قطار نیمروزی بیست و ششم ژوئیه به لندن بفرستد و او را متقاعد سازد که ماریان قبل از او رفته است و حتما مراقبت کند که با قطار نیمروزی بیست و ششم ژوئیه به طرف لندن راه بیفتد . با تفکر و بررسی درباره وضعیت سلامتی آن کاتریک به این نتیجه رسیدم که لیدی گلاید را قبل از تاریخی که برنامه ریزی کرده بودم باید در اختیار داشته باشم . در موقعیت متزلزل و بی یقینی که با آن روبرو شده بودم چه دستور العمل جدیدی می توانستم صادر کنم ؟ کاری از دستم بر نمی آمد جز اینکه به دکتر و به شانس اعتماد کنم . احساساتم به صورت خطابه های رقت انگیزی که من در نهایت احتیاط سعی داشتم در حضور دیگران با نام «لیدی گلاید» مزینشان کنم ، از وجود من بیرون می ریخت . در سایر موارد فوسکو بودم و در آن روز به یاد ماندنی فوسکوئی که در کسوف فرو رفته بود ! او شب بدی را گذراند و صبح روز بعد با بی حالی از خواب برخاست ، ولی در حوالی عصر حالش به طرز بهت آوری بهبود پیدا کرد . با بهبود حال او روحیه من هم که مثل فنر تا خورده بود سر جایش برگشت . تا صبح روز بعد یعنی ، بیست و ششم ژوئیه ، نتوانستم از مادام روبله و سر پرسووال پاسخی دریافت کنم . با این پیش بینی که آنها در صورت عدم بروز حادثه ای جدید ، دستورات مرا اجرا کرده اند ، کالسکه ای برای آوردن لیدی گلاید از ایستگاه قطار رزرو کردم و به کالسکه ران دستور دادم که راس ساعت دو بعدازظهر بیست و ششم ژوئیه جلوی منزل من آماده باشد . پس از اطمینان از اینکه سفارش من بدقت در دفتر رزرو ثبت شده است ، نزد مسیو روبله رفتم تا درباره موضوعاتی چند با او صحبت کنم . همچنین با دو آقایی که می توانستند گواهی های لازم در مورد جنون لیدی گلاید را برایم تدارک ببینند صحبت کردم . یکی از آنها را شخصا می شناختم ، اما دیگری آشنای مسیو روبله بود . هر دو مردانی بودند که مغزهای پویایشان مسائل را ورای وسواسها و دغدغه های تنگ نظرانه بررسی می کردند . هر دو از گرفتاری های بسیار در رنج بودند و هر دو به من اعتقاد داشتند .

ساعت از پنج گذشته بود که من وظایفم را به اتمام رساندم و برگشتم . هنگام ورود من به خانه ، کاتریک مرده بود ! او در روز بیست و پنجم مرده بود و لیدی گلاید تا روز بیست و ششم به لندن نمی رسید ! یخ زدم ! روی این نکته

تامل کنید ، فوسکو یخ زد !

دیرتر از آن بود که پا پس بکشم . قبل از بازگشتم ، دکتر فضولی کرده و برای خلاصی من از مشکلات و دردها ، ثبت تاریخ فوت را دقیقا در تاریخی که به وقوع پیوسته بود و به دست خودش برعهده گرفته بود . نقشه بی نظیر و بدیل من که تا این لحظه مو لای درزش نمی رفت حالا نقطه ضعف پیدا کرده بود . هیچ یک از تلاشهای من نتوانسته بود واقعه مهلک روز بیست و پنجم را تغییر دهد و یا به تعویق اندازد . مرد و مردانه به آینده روی آوردم . منافع من و سر پرسپوال در خطر بود و جز این چاره ای برایم باقی نمانده بود که بازی را تا به آخر ادامه دهم . آرامش غیرقابل نفوذم را بار دیگر فرا خواندم و بازی را به اتمام رساندم .

صبح روز بیست و ششم نامه سر پرسپوال به من رسید که ورود همسرش را با قطار نیمروزی به اطلاع من می رساند . مادام روبله هم نوشته بود که بعدازظهر به دنبال لیدی گلاید حرکت خواهد کرد . من هم سوار کالسکه شدم تا لیدی گلاید قلابی را مرده پشت سرم در خانه جا بگذارم و لیدی گلاید واقعی را هنگام رسیدن به ایستگاه در ساعت سه بعدازظهر دریافت کنم . زیر صندلی کالسکه تمام لباسهایی را که آن کاتریک هنگام ورود به منزل من به تن داشت مخفی کرده بودم . قسمت لباسها این بود که کمک کنند موجودی مرده در کالبد زنی زنده به حیات خود ادامه دهد ! عجب وضعیتی ! پیشنهاد می کنم نویسندگان انگلستان از این ماجرا قصه ای بسازند ! من به آن درام نویسهای عتیقه فرانسه این موضوع کاملا بدیع و تازه را تقدیم می کنم . لیدی گلاید در ایستگاه قطار بود . جمعیت و درهم ریختگی عجیبی در ایستگاه وجود داشت و من تاخیری بیش از برنامه پیش بینی شده خود را نمی توانستم تحمل کنم (بیم آن داشتم که یکی از دوستانش بطور اتفاقی در محل باشد) در راه تمنا می کرد که در مورد خواهرش برایش بگویم . اخباری که او را آرام کند اختراع کردم و اطمینان دادم که خیلی زود خواهرش را در خانه من خواهد دید ، ولی خانه ای که به او وعده می دادم در حوالی میدان لیستر قرار داشت و مسیو روبله در آن زندگی می کرد و او بود که در سرسرای منزل از ما استقبال کرد . مهمانم را به اتاق پشتی طبقه بالا بردم . دو آقای پزشک در طبقه زیرین منتظر بودند که بیمارشان را ببینند و گواهیهایشان را صادر کنند . پس از آرام کردن لیدی گلاید و با دادن اطمینان لازم به او در مورد خواهرش ، دوستانم را بطور جداگانه به حضورش معرفی کردم . آنها تشریفات مورد نظر را بسیار خلاصه ، هوشیارانه و مجدانه به جا آوردند . بمحض آنکه آنها اتاق را ترک کردند وارد شدم و بطور ناگهانی وقایع ترس آوری را در مورد وضعیت ناگوار دوشیزه هالکومب عنوان کردم .

نتیجه همانی بود که پیش بینی کرده بودم . لیدی گلاید بشدت ترسید و از حال رفت . برای بار دوم و آخرین بار علم خود را به کمک طلبیدم . یک لیوان آب و مقداری داروی بیهوش کننده برای استنشاق ، او را از همه ناراحتی ها و نگرانی های بعدی رهایی بخشید . استفاده بیشتر از آن دارو در بعدازظهر آن روز ، یک شب استراحت کامل را برایش فراهم ساخت . مادام روبله بموقع به کمک آمد تا به آرایش لیدی گلاید پردازد . لباسهای او را شب پیش از تنش بیرون آورده بود و صبح روز بعد لباسهای آن کاتریک را به او پوشاند . همه این امور با رعایت کامل آداب نزاکت و به دست توانای مادام روبله انجام شدند . در طی روز بیمارمان را در حالت نیمه بیهوشی نگاه داشتیم و

همکاریهای ماهرانه دوستان پزشکم به من این توانایی را داد که امر نهایی را بسیار زودتر از آنکه امید و جراتش را داشتم انجام دهم . بعدازظهر آن روز (بیست و هفتم ژوئیه) من و مادام روبله ، آن کاتریک زنده شده مان را به تیمارستان تحویل دادیم . به لطف دستورات و گواهی های پزشکان ، نامه پرسپوال و شباهت آن دو زن به هم و لباسها و حالات روانی و آشفته بیمار در هنگام ورود به تیمارستان ، هر چند حضور او با شگفتی تلقی شد ، ولی سوءظن کسی را برنیاگیخت . بلافاصله به خانه بازگشتم تا در انجام مراسم دفن لیدی گلاید به مادام فوسکو کمک کنم . لباسها و چمدانهای لیدی گلاید واقعی را در اختیار داشتم تا بعدها با کالسکه ای که برای تشییع جنازه از آن استفاده شد به کمبرلند فرستاده شوند . من با کمال وقار و باشکوهی برازنده در حالی که سراپا غرق عزاداری بودم در مراسم شرکت کردم .

روایت من از این وقایع قابل توجه و غیرعادی که در شرایطی غیرعادی نوشته می شود در اینجا به اتمام می رسد . احتیاط ها و پیش بینی های من در لیمبریج هاوس حتی در جزیی ترین مسائل هم رعایت شده بودند و موفقیت عظیم و باشکوه و نتایج بی عیب و نقص و بعدی را به همراه داشتند . اذعان می کنم که اگر همین نقطه ضعف جزیی هم در طرح من به وجود نمی آمد ، اگر آن ضعف در دل و جان من پدید نیامده بود . هیچ چیز جز تحسین و ستایش ماریان ، جلوی مرا از اقدام برای نجات خود (پس از آنکه او موفق شد خواهرش را از تیمارستان نجات بدهد) نمی گرفت . من خطر کردم و به امحای کامل اسناد هویت لیدی گلاید اعتماد کردم . اگر ماریان یا آقای هارترایت تلاش می کردند تا هویت او را اثبات کنند خود را در معرض اتهام طرح حقه بازی قرار می دادند و بر همین اساس بی اعتبار می شدند و اعتماد همگان را از خود سلب می کردند و به همین دلیل قدرت نداشتند منافع من و راز سر پرسپوال را در معرض خطر افشاگری قرار دهند . من در مورد احتمالاتی چنین ، چشم بسته اعتماد کردم و خطای من در همین جا بود . اشتباه دیگر من هنگامی بود که سر پرسپوال تاوان لجاجت و خشونت خود را پرداخت و برای لیدی گلاید این فرصت را فراهم آورد که یک بار دیگر از تیمارستان فرار کند و من هم اجازه دادم آقای هارترایت فرصت فرار از چنگ مرا پیدا کند . خلاصه کلام ، فوسکو در موقعیت های بحرانی به خودش خیانت کرد ! اشتباهی رقت آمیز و بسیار دور از تشخص ! دلیلش را باید در قلبم جويا شوید ! در تصویر ماریان هالکومب ! اولین و آخرین ضعف زندگی فوسکو ! در اوج شصت سالگی ، این اعتراف نامتعادل و غیرمنطقی را بر زبان می آورم . جوانها ، من همدردی شما را طلب می کنم . دوشیزگان ! من اشکهای شما را درخواست می کنم ! یک کلمه دیگر می گویم و توجه خواننده (که تا به حال بشکلی نفس گیر بر من متمرکز شده است) از چنگال این تنش رها خواهد شد .

درون نگری روانی من ، مرا آگاه می سازد که برای اذهان جستجوگر در این مرحله سه سؤال غیرقابل اجتناب مطرح خواهند شد . این سئوالات عنوان می شوند و باید به آنها پاسخ داده شود . اولین سؤال اینکه راز وفاداری بی چون و چرای مادام فوسکو که حتی جسورانه ترین درخواستهای مرا نیز اجابت می کند و مرا در پیشبرد نقشه هایم بنحو احسن یاری می دهد ، در چیست ؟ شاید بتوانم پاسخ به این سؤال را با ارجاع خواننده به شخصیت خود بدهم و به نوبه خود این سؤال را مطرح سازم که در کجای تاریخ دنیا ، مردی هم شان و هم رتبه من وجود داشته است که پشت سر خود زنی را داشته باشد که پیوسته حاضر باشد خود را در محراب وجود شوهرش قربانی کند ؟ ولی باید

یادم باشد که به زبان انگلیسی می نویسم ، باید یادم باشد که در انگلستان ازدواج کرده ام و می پرسم آیا تعهدات زناشویی در این کشور ، برای نظریات شخصی یک زن در مورد صلاحیت اخلاقی شوهرش جای چون و چرا می گذارد ؟ نه نمی گذارد ! این تعهدات ، زنان را ملزم به دوست داشتن ، احترام گذاشتن و اطاعت بی چون و چرا از شوهر خود می کنند و این درست همان کاری است که همسر من انجام داده است . من اینجا در جایگاه یک توافق اخلاقی متعالی ایستاده ام و با غرور تمام انجام دقیق وظایف زناشویی را از جانب او تایید می کنم . سکوت ، افتراست ! ای همه شما همسران انگلیسی همدردی کنید با مادام فوسکو . سؤال دوم : اگر آن کاتریک در آن زمان که مرد ، نمی مرد من چه می کردم ؟ در آن صورت به آن وجود نحیف و تحلیل رفته کمک می کردم که آرامش ابدی خود را با آرامش کامل به دست آورد . در آن صورت درهای زندان زندگی را به رویش می گشودم و آن زندانی بینوا را (که هم جسما و هم روحا قابل معالجه نبود) به رهایی سعادت‌مندانه و سرشاری نایل می گردانیدم ! سوال سوم : چنانچه این وقایع را با آرامش کامل مطالعه و بررسی کنید آیا در رفتار من کوچکترین جای سرزنشی باقی می ماند ؟ موکدا می گویم نه . آیا من با کمال دقت و احتیاط ، خود را از اینکه در معرض ننگ و جنایتی غیرضروری قرار بگیرم ، کنار نکشیده ام ؟ آیا با توانایی های نامحدودم در زمینه شیمی نمی توانستم جان لیدی گلاید را بگیرم ؟ ولی با فداکاری شخصی عظیمی از فرامین نبوغ خود اطاعت کردم و فقط هویتش را از او گرفتم . در مورد من از روی کارهایی که از دستم برمی آمد و انجام ندادم قضاوت کنید . در چنین مقایسه ای چقدر معصوم و بی گناهم ! با چنین قدرتی در مقایسه با کاری که واقعا انجام دادم چقدر متقی و پرهیزگار به نظر می رسم ! در آغاز سخن گفتم که این روایت سندی خارق العاده خواهد بود و اینک می بینم که همه انتظارات من بخوبی برآورده شده اند . این کلمات غیورانه را پذیرا باشید . آخرین میراث من برای کشوری است که آن را برای همیشه ترک می گویم . این عبارات لایق موقعیت و مقام و لایق شخص فوسکو هستند !

**روایت داستان توسط والتر هارترایت ادامه می یابد**





هنگامی که آخرین ورقه نوشته های کنت را خواندم نیم ساعتی که به ماندن در فارست رود متعهد شده بودم ، سپری شده بود . مسیو روبله نگاهی به ساعتش انداخت و تعظیم کرد . بلافاصله از جا برخاستم و نماینده را گذاشتم تا مالک خانه خالی شود . دیگر هرگز او را ندیدم و درباره او و همسرش چیزی از کسی نشنیدم . آنها از بیراهه های فریب و تبهکاری به جاده زندگی ما خزیده و بار دیگر مخفیانه به همان بیراهه ها رفته و گم شده بودند . یک ربع پس از ترک فارست رود بار دیگر در خانه بودم . چند کلمه مختصر من کافی بود تا به لورا و ماریان بفهماند که اقدامات مایوسانه من چگونه به انجام رسیده اند و واقعه بعدی زندگی ما احتمالاً چه خواهد بود . تعریف جزئیات را به بعد موکول کردم و با عجله به سنت جونز وود برگشتم تا فردی را که کنت فوسکو برای رفتن به ایستگاه قطار و آوردن لورا به او سفارش کالسکه داده بود پیدا کنم . نشانی ای که در اختیار داشتم مرا به اصطبل کرایه اسب در نیم مایلی فارست رود هدایت کرد . فهمیدم که صاحب آنجا مردی محترم و مودب است . هنگامی که برایش توضیح دادم به خاطر یک موضوع خانوادگی مهم ناچار هستم از او بخواهم که دفاترش را بررسی کند و صحت تاریخی را که من در اختیار دارم با معاملات تجاری خود تطبیق دهد ، درخواستم را بدون کوچکترین مخالفتی اجابت کرد . دفتر را آورد و زیر تاریخ بیست و ششم ژوئیه ۱۸۵۰ سفارش کالسکه را با این کلمات پیدا کردم : کالسکه مجلل برای کنت فوسکو ، شماره پنج فارست رود ، ساعت دو بعدازظهر -جان اوئن

پرسیدم و فهمیدم جان اوئن مردی است که برای راندن کالسکه در آنجا کار می کند . در آن هنگام او در حیاط اصطبل مشغول به کار بود و با درخواست من کسی را دنبالش فرستادند . از او پرسیدم : آیا به خاطر می آوری که در ماه ژوئیه گذشته آقای را از منزل شماره پنج فارست رود به ایستگاه واترلو بریج برده باشی ؟ آن مرد گفت : خوب آقا راستش نمی توانم دقیق بگویم که یادم میاد .

-شاید خود آن آقا را به یاد بیاوری . یادت نمی آید که تابستان گذشته یک مرد خارجی را سوار کالسکه ات کرده باشی . یک آقای قد بلند و به شکل عجیبی چاق را می گویم .

صورت مرد یکمترتبه روشن شد و گفت : یادم اومد آقا . چاقترین مردی که به عمرم دیده بودم و سنگین ترین مشتری ای که به عمرم سوار کرده بودم . آره ... آره ... یادم اومد آقا . ما حتماً به ایستگاه قطار رفتیم و حتماً از فارست رود رفتیم . او یه طوطی ، یا چیزی شبیه به اون آورده بود که مدام سرش رو از پنجره می آورد بیرون و جیغ می کشید . توی ایستگاه هم اون آقا عجیب عجله داشت که زودتر چمدونای خانوم رو بگیره و واسه اینکه تند تند کار کنم و جعبه ها رو بگیرم یه انعام درست و حسابی به من داد .

گرفتن جعبه ها . یادم آمد که به گفته شخص لورا هنگام رسیدن به لندن ، کنت مردی را استخدام کرده بود که چمدانهای او را بسرعت جمع آوری کند . او ، آن مرد بود . پرسیدم : آن خانم را دیدی ؟ چه شکلی بود ؟ پیر بود ؟

جوان بود ؟

-خب آقا ، با اون عجله و جمعیتی که آدمو به هر طرف هل می دادن درست نمی تونم بگم که اون خانوم چه شکلی بود . درباره او هیچ چیزی یادم نمیاد جز اسمش .

-اسمش را به خاطر داری ؟

-بله آقا اسمش لیدی گلاید بود .

-چطور وقتی که قیافه اش را فراموش کرده ای نامش را به خاطر داری ؟

مرد لبخندی زد و با دستپاچگی این پا و آن پا کرد و گفت : آقا راستشو بخواین ، اون موقع من تازه ازدواج کرده بودم و اسم همسرم قبل از ازدواج با من شبیه اسم خانوم بود . منظورم گلایده . آقا اون خانم خودش اسمشو به من گفت . من ازش پرسیدم اسمتون روی جعبه ها هست و اون جواب می داد بله اسمم روی چمدونام هست . اسمم لیدی گلایده . من به خودم می گم روی اسمها حواسپرتی دارم ، ولی این یکی مث اسم یه دوست قدیمی یادم مونده . روزش یادم نمیاد آقا ! یه سال قبل بود . شایدم نبود ، ولی در مورد اون آقای مسن و اون خانوم می تونم قسم بخورم .

احتیاجی نبود تاریخ را به خاطر بیاورد . تاریخ را می شد مستقیماً از دفترچه سفارش های اربابش استخراج کرد . بلافاصله احساس کردم وسایلی در اختیار دارم که می توانم با یک ضربه و با اسلحه ای غیرقابل انکار به قلب توطئه حمله کنم . بدون لحظه ای تامل صاحب اصطبل را به کناری کشیدم و اهمیت واقعی دفتر ثبت و شهادت کالسکه ران را برایش توضیح دادم . ترتیبی دادم که غیبت موقت کالسکه ران را از نظر مادی جبران و نسخه ای از ثبت سفارش روز مورد نظر تهیه کنم و به گواهی صاحب آنجا برسانم . اصطبل کرایه کالسکه را در حالی ترک کردم که با جان اوئن قرار گذاشتم برای سه روز آینده (و چنانچه ضرورت ایجاد کند برای دوره ای طولانیتر) خود را در اختیار من بگذارد . اینک همه اوراق لازم را در اختیار داشتم . نسخه ای از دفتر ثبت سفارش ، گواهی فوت صادره از دفتر ثبت احوال ناحیه و نامه تاریخ دار سر پرسووال به کنت در دفترچه بغلی من بودند .

با شهود جدیدی که در دسترسم بودند و با پاسخ های کالسکه ران که هنوز در ذهنم بودند ، برای نخستین بار پس از آغاز پرس و جوها و تحقیقاتم به طرف دفتر آقای کیمل به راه افتادم . یکی از اهداف من در ملاقات دومم با او این بود که همه کارهایی را که انجام داده بودم برایش بازگو کنم . هدف بعدیم این بود که قصد خود را برای بردن همسرم به لیمبریج هاوس در صبح روز بعد و پذیرفته شدن او در خانه عمویش و در ملاء عام اعلام کنم . تصمیم گیری در مورد این موضوع را که در شرایط فعلی و در غیاب آقای گیلومر آیا او به عنوان وکیل خانوادگی وظیفه دارد که در تامین حقوق حقه خانواده حاضر باشد یا نباشد بر عهده خود او گذاشتم . حرفی درباره حیرت آقای کیمل یا نظراتی که در مورد نحوه انجام تحقیقاتم داشت ، نمی زنم . فقط همین قدر می گویم که او بلافاصله تصمیم گرفت

ما را تا کمبرلند همراهی کند . صبح روز بعد با قطار اول وقت به طرف کمبرلند به راه افتادیم . لورا ، ماریان ، آقای کیرل و من یک کوبه و جان اوئن و یکی از کارمندان دفتر آقای کیرل کوبه دیگری را اشغال کردیم . هنگام رسیدن به ایستگاه لیمبریچ ابتدا به مزرعه تادزکورنر رفتیم . تصمیم اکید داشتم که لورا وارد منزل عمویش نشود ، مگر آنکه در حضور همگان به عنوان برادرزاده او شناسایی شود . بمحض اینکه حال آن زن نازنین از حیرت شنیدن کاری که به خاطرش به کمبرلند آمده بودیم جا آمد ، تدارک اقامت خود در منزل خانم تاد را بر عهده ماریان گذاشتم و با شوهر او برنامه اقامت جان اوئن نزد خدمتکارهای مزرعه را تنظیم کردم و از مهمان نوازی حاضر و آماده و خودمانی آنها بهره گرفتیم . پس از تکمیل این مقدمات ، من و آقای کیرل به اتفاق هم رهسپار لیمبریچ هاوس شدیم .

نمی توانم با هیچ طول و تفصیلی گفتگوهای خود با آقای فیِرلی را بنویسم ، زیرا بدون احساس خلق تنگی و حقارت آنها را به خاطر نمی آورم . بی حوصلگی و انزجاری که فقط خاطره صحنه محاوره ما را نفرت انگیزتر می کند . ترجیح می دهم فقط این را بگویم که حرفم را به کرسی نشاندم . آقای فیِرلی تلاش بسیار کرد که ما را با رفتار همیشگیش مغبون سازد ، ولی ما درست در آغاز گفتگو ادب موهن و موحش او را رد کردیم و اعتنایی به اعتراضات او در این باره که تحمل شنیدن افشاگری در مورد توطئه را ندارد و این جور چیزها خارج از طاقت و توان اوست ، نکردیم . سرانجام مثل یک بچه ناتوان و آزرده به ناله و زاری افتاد که چطور باور کند که برادرزاده اش زنده است وقتی به او گفته شده که او مرده؟ ، که لورای عزیز را در کمال خشنودی پذیرا خواهد شد ، اگر ما فقط به او فرصت بدهیم که حالش جا بیاید . و اینکه آیا ما اینگونه تصور می کنیم که او برای رفتن به گور عجله دارد ؟ نه ! البته که ندارد ! پس چرا او را هل می دهیم ؟

این خطابه های مضحک را در هر موقعیتی که به دست می آورد تکرار می کرد تا آنکه من سرانجام ، یک بار و برای همیشه ، او را بر سر دوراهی غیرقابل اجتنابی قرار دادم و او را ناچار به انتخاب کردم . او باید یا طبق دستورالعمل من حقوق از دست رفته برادرزاده اش را اعاده می کرد و یا با عواقب طرح دعوا در دادگاه قانونی مواجه می شد . آقای کیرل هم که آقای فیِرلی برای گرفتن کمک به او روی آورده بود بوضوح اعلام کرد که ناچار است در این مورد ، همانجا و همان لحظه تصمیم بگیرد . با توجه به ویژگی اخلاقی او که همیشه راهی را انتخاب می کرد که امید رهایی او از نگرانی فردی را زودتر فراهم می آورد ، با غلیان ناگهانی احساسات و انرژی نامنتظره ای به ما اطلاع داد که آن قدر قدرت ندارد که تهدیدات بیشتری را تحمل کند و ما هر کار دلمان می خواهد می توانیم انجام دهیم .

من و آقای کیرل بلافاصله به طبقه پایین رفتیم تا در مورد نامه ای بحث و توافق کنیم که باید برای افرادی که در تشییع جنازه قلبی شرکت کرده بودند ، فرستاده می شد . نامه ای که در آن آقای فیِرلی از همگان دعوت می کرد تا پس فردا در لیمبریچ هاوس گرد هم آیند . دستوری هم به همان تاریخ برای سنگتراشی در کارلیسل فرستاده می شد تا مردی را به کلیسای لیمبریچ بفرستند تا نوشته روی سنگ قبر را پاک کند . آقای کیرل ترتیبی داد تا در خانه بماند و آقای فیِرلی را وادار کند متن نامه هایی را که برایش خوانده می شدند بشنود و تک تک آنها را با دست خود امضا کند . روز را در مزرعه ماندم و روایت روشن و صریحی از توطئه تهیه و اعلامیه ای از تضادهای آشکاری که

حقایق مرگ لورا را ارائه می دادند ، آماده کردم . این متون را که قرار بود روز بعد در حضور مهمانان خوانده شوند برای بررسی به آقای کیرل دادم . من و آقای کیرل همچنین در مورد نحوه ارائه شواهد برای مشاهده عموم صحبت کردیم . پس از سر و سامان دادن به این امور ، آقای کیرل سعی داشت موضوع را در مراحل بعدی به مسائل مالی لورا بکشاند . با آرزوی اینکه چیزی از مسائل مالی و شرایط آن ندانم و با تردید به اینکه او به عنوان یک مرد عمل ، روش مرا در مورد بهره سالیانه ای که همسر من از ارثیه باقی مانده برای مادام فوسکو می توانست بگیرد ، تایید کند ، از او استدعا کردم که مرا از بحث درباره اینگونه موضوعات معاف بدارد . به او صادقانه گفتم این گونه مسائل با چنان رنج ها ، تاثیرات و مشکلاتی در گذشته مرتبط شده اند که ما حتی در خیال خود نیز به آنها اشاره نمی کنیم و ناخودآگاه از بحث درباره آنها با دیگران نیز طفره می رویم .

با فرا رسیدن شب ، آخرین مشقت من این بود که قبل از برداشته شدن نوشته های روی سنگ قبر نسخه ای از آن تهیه کنم . روز موعود فرا رسید ... روزی که لورا بار دیگر قدم به اتاق صبحانه خوری آشنای لیمبریج هاوس گذاشت و هنگامی که من و ماریان او را به داخل اتاق هدایت کردیم ، همه کسانی که در آنجا تجمع کرده بودند از جا برخاستند . با دیدن چهره او لرزه ای بر اندام جمعیت افتاد و زمزمه ای نامفهوم به گوش رسید . آقای فیِرلی (طبق دستور اکید من) در حالی که آقای کیرل کنارش ایستاده بود ، حضور داشت . خدمتکار شخصی او با یک بطری داروی هوش آور در یک دست و دستمال سفید آغشته به ادوکلن در دست دیگر ، پشت سر او ایستاده بود . جلسه را با درخواست علنی از آقای فیِرلی برای اعلام این موضوع که به دستور شخص وی و با تایید او در آنجا حضور یافته ام ، آغاز کردم . او دو دستش را از دو طرف باز کرد ، یکی را روی دست آقای کیرل و دیگری را روی دست خدمتکارش گذاشت تا بتواند به کمک آنها روی پاهایش بایستد و سپس با این الفاظ منظورش را بیان کرد : اجازه دهید آقای هارترایت را معرفی کنم . من به اندازه گذشته شدیداً لیلی هستم و ایشان لطف می کنند و از جانب من حرف می زنند . موضوع بطرز وحشتناکی گیج کننده است . لطفاً به حرفهایشان گوش بدهید و سر و صدا نکنید !

با بیان این کلمات ، آهسته روی صندلیش نشست و به دستمال معطر جیبی خود پناه برد . پس از بیان توضیحات مقدماتی ، افشاگری در مورد توطئه را با ساده ترین و مختصرترین عبارات ارائه دادم و به سمع شنوندگانم رساندم که من آنجا هستم تا اولاً : بگویم همسر من (که در آن لحظه در کنار من نشسته بود) دختر مرحوم فیلیپ فیِرلی است . ثانیاً : با مدارک متقن و حقایق آشکار ثابت کنم که جنازه زنی که در حیاط کلیسای لیمبریج تشییع کرده بودند متعلق به زن دیگری بوده است . ثالثاً : آنجا هستم تا شرحی مختصر و روشن از وقایعی که پیش آمده بود برایشان بگویم . بدون مقدمه و بلافاصله ، روایت خود را از توطئه طراحی شده برایشان خواندم و فقط انگیزه های اساسی و مادی آن را توصیف کردم و با امتناع از اشاره به راز سر پرسیوال و پیچیده کردن موضوع ، از ذکر این گونه نکات گذشتم . پس از بیان این مطالب ، به سمع شنوندگانم رساندم که تاریخ فوت روی سنگ قبر حیاط کلیسا بیست و پنجم ژوئیه است و صحت آن را با گواهی فوت تایید کردم . سپس نامه تاریخ بیست و پنجم سر پرسیوال را برایشان خواندم که در آن خبر عزیمت همسرش از همپشایر به لندن را در تاریخ بیست و ششم اعلام می کرد و سپس آن را با شهادت شخصی کالسکه ران و دفتر سفارش اصطبل کرایه اسب تطبیق دادم . پس از اظهارات من ، ماریان جریان

ملاقات خود و لورا در تیمارستان و نقشه فرار او را در آنجا تعریف کرد . من پس از او مطلب را با تعریف واقعه مرگ سر پرسووال و ازدواج خود با لورا به اتمام رساندم .

پس از آنکه روی صندوق نشستم ، آقای کیرل برخاست و اعلام کرد که به عنوان وکیل حقوقی خانواده ، کمترین تردیدی در مورد صحت و وضوح شواهد ارائه شده ندارد . هنگامی که او این حرفها را زد ، بازویم را دور کمر لورا حلقه کردم و او را طوری بلند کردم که برای همه حضار بوضوح قابل دیدن باشد و در حالی که چند قدمی به طرف آنها پیش رفتم به همسرم اشاره کردم و پرسیدم : آیا همه شما آنچه را که گفته شد قبول دارید ؟

اثر این سؤال همچون موج الکتریکی بود . در انتهای ترین قسمت اتاق ، یکی از قدیمیترین مستاجرین املاک بالا پرید و در یک لحظه همه را به دنبال خود کشید . در این لحظه صورت شریف آفتاب سوخته و موهای خاکستری سربی رنگش را به خاطر می آورم . او روی لبه پنجره ایستاده بود و شلاق سواری سنگینش را در هوا چرخ می داد و صدای هورای دیگران را رهبری می کرد و می گفت : او این جاس ! سالم و سر حال و زنده ! خدا حفظش کنه ! بچه ها بگین خدا حفظش کنه ! بگین خدا حفظش کنه ! در پاسخ به او فریادهایی از همه طرف برخاست و حرفش را بارها و بارها تکرار کردند . این شیرینترین نغمه ای بود که در همه عمرم شنیده بودم . کارگران که در دهکده و پسرهای مدرسه که روی چمنزار جمع شده بودند صدای هورا را شنیدند و به آن پاسخ گفتند . همسران کشاورزان دور لورا جمع شده بودند و تقلا می کردند که با او دست بدهند و در حالی که سیل اشک روی گونه هایشان روان بود از او تمنا می کردند که شجاع باشد و گریه نکند . او طوری در فشار قرار گرفته بود که ناچار شدم از آنها بگیرم و به طرف در هدایتش کنم . در آنجا او را به دست ماریان سپردم ... ماریانی که تا به حال تنها پیمان نگذاشته و عزت نفس شجاعانه اش هنوز نیز حامی و پشتیبان ما بود . در حالی که در آستانه در تنها مانده بودم از همه افراد حاضر از طرف خود و لورا تشکر و از آنها دعوت کردم که دنبال من به حیاط کلیسا بیایند و با چشمهای خود مشاهده کنند که چگونه نوشته جعلی روی سنگ قبر پاک می شود .

همه آنها به همراه اهالی دهکده که دور قبر اجتماع کرده بودند و مرد سنگتراش که در کنار آرامگاه منتظر ما بود ، در آنجا گرد آمدیم . در سکوتی نفس گیر ، اولین ضربه محکم پتک فولادی روی مرمز گور به گوش رسید . نفس از کسی بیرون نمی آمد و تا وقتی که سه کلمه «لورا ، لیدی گلاید» از روی سنگ ناپدید شد ، تابنده ای از جای خود حرکت نکرد . پس از آن یک باره آهی حاکی از آرامش از جمعیت برخاست ، انگار آنها هم احساس کرده بودند که آخرین زنجیر آن توطئه از پای لورا برداشته شده است . جمعیت بتدریج گورستان را ترک کرد . آخر وقت آن روز کل نوشته پاک و بعدها فقط یک جمله به جای آن حک شد : آن کاتریک ، بیست و پنجم ژوئیه ۱۸۵۰

آن روز هنگام غروب به لیمریج هاوس بازگشتم تا از آقای کیرل خداحافظی کنم . او به همراه کارمندش و کالسکه ران با قطار آن شب به لندن باز می گشتند . آقای فیرلی (که پس از شنیدن اولین هوراها درب و داغون از اتاق بیرون برده شده بود) پس از رفتن آنها پیام توهین آمیزی برای من فرستاد مبنی بر اینکه : همراه با بهترین تبریکات از طرف آقای فیرلی ، آیا قصد داریم در آن خانه اقامت کنیم ؟ جوابش را به این شکل توی صورتش

برگرداندم که منظور ما از ورود به آن خانه تأمین شده است و من در خانه هیچ مردی جز خودم اقامت نخواهم کرد و ضرورتی ندارد که آقای فیروزی کوچک ترین ترسی از دیدار دوباره ما و یا گرفتن خبری از ما به دل خود راه بدهد .

نزد دوستان خود در مزرعه بازگشتم تا آن شب را استراحت کنیم و صبح روز بعد در حالی که با صمیمانه ترین شورها و حسن نیت اهالی و کشاورزان آن منطقه مشایعت می شدیم به لندن بازگشتیم . در اثنایی که چشم انداز کمبرلند در افق محو می شد ، به نخستین شرایط دلسرد کننده ای فکر کردم که تحت آنها درگیری های طولانی گذشته آغاز شده و اینک به پایان رسیده بودند . با خود اندیشیدم فقری که امید را از همه سلب می کرد ، در مورد من به طور غیرمستقیم باعث موفقیتیم شده و موجب شده بود که شخصاً وارد عمل شوم . اگر ما آن قدر ثروت داشتیم که از طرق قانونی وارد عمل بشویم ، نتیجه کار چه می شد ؟ نتیجه (بر اساس آنچه که گفته های کیل نشان می دهد) بیش از حد تردیدآمیز و همراه با شکستی تمام عیار بود . قضاوت بر اساس آزمون ساده وقایع ، بی تردید جز به شکست ختم نمی شد . قانون هرگز نمی توانست امکان گفتگوی مرا با خانم کاتریک فراهم آورد . قانون هرگز نمی توانست از پسکا وسیله ای برای اقرار گرفتن از کنت بسازد !

قبل از آنکه وقایع این داستان به پایان برسند دو واقعه دیگر باید به این زنجیره اضافه شوند .

در حالی که احساس رهایی و آزادی از فشار طولانی گذشته هنوز به نظر من عجیب می رسید ، از طرف دوستی که اولین کار حکاکی چوب را برایم پیدا کرده بود پیغامی دریافت کردم که گواه جدیدی برنگرانی و ملاحظه او در مورد رفاه مالی من بود . او از طرف کارفرمایش مأمور شده بود به پاریس برود و در آنجا در مورد کاربرد عملی هنرش که آنها مشتاق بودند از آن اطمینان حاصل کنند ، تحقیق کند . فعالیت های او برایش وقت آزادی باقی نگذاشته بودند تا این وظیفه را برعهده بگیرد و او با کمال لطف و محبت پیشنهاد کرده بود که آن مأموریت را به من واگذار کنند . نمی توانستم کوچکترین تردیدی در پذیرفتن سپاسگزارانه این لطف از خود نشان بدهم ، زیرا اگر وظایف محوله را به خوبی انجام می دادم می توانستم امیدوار باشم که در روزنامه مصوری که اینک فقط گهگاه با آن ارتباط داشتم شغلی دائمی پیدا کنم . دستورات را دریافت کردم و روز بعد بار سفرم را بستم . در حالی که لورا را بار دیگر به مراقبت خواهرش می سپردم (و با چه شرایط متفاوتی) بار دیگر فکری بسیار جدی که تا به حال صدها بار از ذهن من و همسرم گذشته بود به خاطر رسید و این فکر چیزی جز آینده ماریان نبود . آیا ما حق داشتیم اجازه دهیم خودخواهی ما موجب سرسپردگی آن عزیز بزرگوار به ما باشد ؟ آیا ما به عنوان بهترین روش قدردانی موظف نبودیم که برای یک بار هم که شده است خود را فراموش و فقط درباره او فکر کنیم ؟ قبل از آنکه بروم سعی کردم در یک لحظه که تنها شدیم اینها را به ماریان بگویم . هنوز کلمات اول را نگفته بودم که مرا ساکت کرد و گفت : پس از رنج هایی که ما سه نفر با هم تحمل کرده ایم جدایی ای جز جدایی ابدی برای ما وجود ندارد . والتر ، دل من ، بسته به تو و لورا و سعادت من سعادت شماست . کمی صبر کن تا کنار بخاری خانه ات سر و صدای بچه ها بلند شود . به آنها خواهیم آموخت که به زبان خودشان از طرف من صحبت کنند و اولین درسی که به پدر و مادرشان خواهند داد این است که ما نمی توانیم از خاله مان بگذریم !

سفر من به پاریس در تنهایی انجام نگرفت . درست در آخرین ساعات پسکا تصمیم گرفت مرا همراهی کند . از شب اپرا دیگر نشاط همیشگی خود را به دست نیاورده بود و می خواست ببیند یک هفته تعطیلی در بالا بردن روحیه اش تأثیر دارد یا نه . وظایف محوله را انجام دادم و در روز چهارم سفرم به پاریس گزارش لازمه را تهیه کردم . روز پنجم ترتیبی دادم که دیدنی ها و مناظر پاریس را در معیت پسکا ببینیم . هتل ما شلوغ تر از آن بود که به من و او در یک طبقه اتاق بدهند . اتاق من در طبقه دوم و اتاق پسکا بالای سر من در طبقه سوم قرار داشت . صبح روز پنجم از پله ها بالا رفتم تا ببینم آیا پروفیسور آماده بیرون رفتن از هتل هست ؟ دقیقاً قبل از رسیدن به پاگرد دیدم که اتاقش از داخل باز شده است ، دستی کشیده ، ظریف و عصبی (که یقیناً دست دوست من بود) در را نیمه باز نگاه داشته بود . در همان موقع صدای آهسته و مشتاق پسکا را شنیدم که به زبان خودشان می گفت : من نامش را به خاطر دارم ، ولی آن مرد را نمی شناسم . قیافه او در اپرا به قدری تغییر کرده بود که نتوانستم شناساییش کنم و گزارش

بدهم . کار بیشتری از من بر نمی آمد .

صدای دوم گفت : نیازی به کار تو نیست . در کاملاً باز شد و مرد موبوری که روی گونه اش زخمی داشت ... همان مردی که یک هفته قبل کالسکه کنت را تعقیب کرده بود ... بیرون آمد . وقتی کنار کشیدم که بگذرد به من تعظیم کرد . رنگ صورتش به طرز وحشتناکی پریده بود . از پله ها که پایین می رفت نرده ها را محکم گرفته بود . در را هُل دادم و وارد اتاق پسیکا شدم . او با وضع عجیبی در گوشه کاناپه چمباتمه زده بود . هنگامی که به او نزدیک شدم گمان می کنم سعی کرد خودش را از من کنار بکشد .

-مزاحمت شدم ؟ نمی دانستم که دوستت این جاست ، همین را می گویم که الان از اتاق بیرون رفت .

پسکا مشتاقانه گفت : دوست من نبود . امروز اولین بار و آخرین باری بود که او را دیدم .

-متأسفم که برایت اخبار بدی آورده است .

-والتر ، اخبار وحشتناک ! بیا به لندن برگردیم ... من نمی خواهم اینجا بمانم ... متأسفم که اصلاً اینجا آمدم ... مصائب دوره جوانی هنوز هم روی دوشم سنگینی می کنند .

در حالی که صورتش را به طرف دیوار می چرخاند گفت : این روزهای آخر ، بار زندگی بدجوری روی دوشم سنگینی می کند . سعی می کنم فراموششان کنم ، ولی آنها مرا فراموش نمی کنند . پاسخ دادم : متأسفانه قبل از بعدازظهر نمی توانم به لندن برگردیم . میل داری در این فاصله با من بیرون بیایی ؟

-نه دوست من ! اینجا منتظر می مانم ، ولی بیا امروز برگردیم . لطفاً بیا برگردیم .

به او اطمینان دادم که آن روز بعدازظهر پاریس را ترک خواهد کرد و تنهائش گذاشتم . شب قبل با هم قرار گذاشته بودیم به لطف و راهنمایی قصه درخشان ویکتور هوگو ، گوژپشت نتردام ، از آن کلیسا دیدن کنیم . در پایتخت فرانسه جایی نبود که من بیش از آن مشتاق دیدنش باشم و به تنهائی به طرف کلیسا به راه افتادم . در کنار رودخانه به کلیسای نتردام نزدیک می شدم که سر راهم از خانه وحشتناک مردگان پاریس ، مورگو گذشتم . جمعیت کثیری جلوی در جمع شده بودند و سرک می کشیدند . ظاهراً ، داخل عمارت چیزی وجود داشت که کنجکاوای مردم را تحریک و اشتهای سیری ناپذیر جمعیت را ارضا می کرد . اگر صحبت های بین دو مرد و یک زن در حاشیه پیاده رو به گوشم نرسیده بود به راه خود به طرف کلیسا ادامه می دادم . آنها تازه منظره داخل عمارت مورگو را مشاهده کرده بودند و برای اطرافیان خود جسدی را توصیف می کردند . جسد متعلق به یک مرد ... مردی با جثه ای عظیم و علامتی عجیب زیر بازوی چپ بود . به محض اینکه حرف های آنها را شنیدم ، در میان جمعیتی که پیش می رفت برای خود جایی باز کردم . با شنیدن صدای پسکا و دیدن قیافه آن غریبه که روی پله های هتل از کنار من عبور کرد ، شبهه ای از حادثه ای به ذهنم خطور کرد . اینک حقایق از روی کلماتی که به طور اتفاقی به گوش من رسیده بودند ، بر من آشکار شده بودند . دست انتقام دیگری غیر از دست انتقام من آن مرد را تا آستانه خانه اش و از آنجا



تا پاریس تعقیب کرده بود. همان لحظه که در سالن اپرا از پسکا در مورد او سؤال کردم، مردی که در جستجویش بود، کنت را شناخت و همانجا بود که سرنوشت محتوم او رقم خورد. به یاد درگیری ذهنی خود در لحظه ای که رو به روی هم قرار گرفته بودیم و می خواستم به او اجازه فرار بدهم، افتادم و از یادآوری آن بر خود لرزیدم.

آرام آرام، سانت به سانت، همراه با جمعیت جلو رفتم و به پرده شیشه ای عظیمی که مرده ها را از زنده ها در مورگو جدا می کند، نزدیک تر و نزدیک تر شدم، آن قدر که در صف مقدم تماشاگران قرار گرفتم و توانستم به داخل نگاه کنم. او، آنجا، ناشناس، بی صاحب و در معرض کنجکاوی گستاخانه جماعت فرانسوی دراز به دراز خوابیده بود! این پایان وحشت بار یک زندگی طولانی مملو از توانایی های به حقارت کشیده شده و جنایات شنیع بود! خفته در آرامش مرگ، صورت بزرگ و عظیمش با چنان شکوهی رو به روی ما قرار گرفته بود که زن های فرانسوی وراج اطراف من دست هایشان را با تحسین بلند کردند و با صدای ریزی همنوا با هم بانگ برمی آوردند: عجب مرد جذابی. زخمی که منجر به مرگش شده بود به وسیله چاقو یا خنجر در ناحیه قلبش به وجود آمده بود. هیچ اثر دیگری از خشونت در هیچ جای دیگر بدن او جز بازوی چپش وجود نداشت. در آنجا و در محلی که من علامت انجمن برادری را کاملاً محو می کردند. لباس هایش که در اطراف او آویزان بودند نشان می دادند که او خود از خطری که تهدیدش می کرد با خبر بوده است، زیرا آنها لباس های جعلی یک صنعتگر فرانسوی بودند. برای فقط چند دقیقه خود را مجبور کردم که همه این ها را از میان پرده شیشه ای ببینم. بیش از این نمی توانم بنویسم چون بیش از این ندیدم.

قبل از آنکه موضوع مرگ او را به کلی از این صفحات محو کنم بهتر است چند نکته جزئی در این مورد را که بعدها از آنها مطمئن شدم (بعضی را از پسکا و بقیه را هم از سایر منابع شنیدم) ذکر کنم. جسد او را از رود سن و با همان لباس مبدلی که توضیح دادم کشف کردند. در لباس او مدرکی که نام، مقام و محل اقامتش را نشان دهد یافت نشد. دستی که به او ضربه زده بود هرگز ردیابی نشد و شرایطی که او به سبب آنها کشته شد، هرگز کشف نشدند. من می گذارم همانگونه که خود نتیجه گیری لازم را از ترور او کردم، دیگران نیز خود به نتیجه مطلوبشان برسند. هنگامی که متقاعد شدم آن خارجی با علامت زخم روی گونه اش عضوی از انجمن برادری است (هنگامی که پسکا از سرزمین مادریش مهاجرت کرد، او را به عضویت پذیرفته بودند) و هنگامی که دریافتم دو علامت بریدگی به شکل حرف T روی بازوی چپ جسد در واقع اول کلمه ایتالیایی **Traditore** است و نشان می دهد که عدالت از طرف انجمن برادری در مورد یک خائن اجرا شده است، دانستم آنچه را که در مورد روشن شدن راز مرگ کنت فوسکو می دانستم برای خواننده نیز بازگو کرده ام.

جسد روز بعد از آنکه من آن را دیدم از طریق نامه بی امضایی که برای همسرش فرستاده شده بود شناسایی شد. مادام فوسکو او را در گورستان پرلاشز دفن کرد. تاج گل های جدید از روز تشییع جنازه تا به امروز روی نرده های تزئینی اطراف قبر او به دست شخص کنتس گذاشته می شوند. او در ورسای در انزوا محض زندگی می کند. چندی قبل شرح حال کاملی را در مورد شوهر فقیدش چاپ کرد. این کار هیچ نکته ای را در مورد اسم واقعی یا داستان

مرموز زندگیش روشن نکرد . کتاب سراسر تحسینی از صفات پسندیده خانوادگی و توانایی های نادر او و برشمردن افتخاراتی بود که به او نسبت می داد و به وقایعی که به مرگ او ختم می شدند به طور بسیار مختصر اشاره کرده بود . این وقایع در صفحات آخر تحت این عنوان خلاصه شده اند : زندگی او ثبات محض حقانیت اریستوکراسی و اصول مقدس طبقاتی است و او شهیدی بود که در راه رسیدن به این هدف جانش را از دست داد .

پس از بازگشت من از پاریس ، تابستان و پاییز گذشتند و تغییر مهمی که در آن جا قابل ذکر باشد پیش

نیامد .

ما به قدری ساده و آرام زندگی می کردیم که درآمد مرتب و مستمر من برای تأمین همه نیازهایمان کافی بود . در فوریه سال جدید اولین فرزند ما که یک پسر بود به دنیا آمد . در جشن کوچک نامگذاری او مادر و خواهرم و خانم وسی مهمان بودند و خانم کلمنتس هم از همان ابتدای زایمان همسرم برای کمک به او آمده بود . ماریان مادرخوانده و پسکا و آقای گیلیمور (جانشین وی به جای او حضور داشت) پدرخوانده های پسرم بودند . شایان ذکر است در اینجا اضافه کنم که آقای گیلیمور یک سال بعد نزد ما برگشت و بنا به درخواست من در تنظیم روایتی که در ابتدای این کتاب آوردم به من کمک کرد . هر چند روایت او را در ابتدا آورده ام ، ولی آخرین روایتی بود که دریافت کردم . تنها واقعه مهم زندگی ما که باید ثبت کنم هنگامی پیش آمد که والتر کوچک ما شش ماهه بود . در آن هنگام مرا برای مأموریتی به ایرلند فرستاده بودند . قرار بود در آنجا تصاویری را برای روزنامه ای که در آن کار می کردم طراحی کنم . حدود دو هفته از خانه دور بودم و به طور مرتب با همسرم و ماریان مکاتبه داشتم . در سه روز آخر مأموریتم چون رفت و آمدهای نامشخص داشتم نمی توانستم نامه ای دریافت کنم . آخرین مأموریتم را شب هنگام انجام دادم و صبح به خانه برگشتم و در کمال تعجب دیدم کسی از من استقبال نمی کند . لورا ، ماریان و فرزندم روز قبل از بازگشت من ، منزل را ترک کرده بودند .

یادداشت همسرم که توسط مستخدم به من داده شد صد چندان بر شگفتی من افزود ، زیرا او نوشته بود که همگی به لیمبریچ هاوس رفته اند . ماریان جلوی نوشتن هرگونه توضیحی را گرفته و مرا ترغیب کرده بود که بلافاصله بعد از آنها به کمبرلند بروم و توضیحات لازمه را در هنگام رسیدن به آنجا دریافت کنم و از احساس کمترین نگرانی در این فاصله به کلی منع شده بودم . یادداشت در همین جا تمام می شد . هنوز برای سوار شدن به قطار صبح وقت زیادی باقی مانده بود . همان روز بعدازظهر به لیمبریچ هاوس رسیدم .

همسرم و ماریان هر دو در طبقه بالا بودند و برای کامل کردن حیرت من در اتاق کوچکی که روزگاری اتاق کار من بود و در آن نقاشی های آقای فیرلی را تعمیر می کردم ، مستقر شده بودند . درست روی همان صندلی ای که موقع کار کردن روی آن می نشستم ، حالا ماریان نشسته و بچه را روی دامنش گذاشته بود که با پشتکار تمام پستانک خود را می مکید و لورا هم کنار همان میز طراحی فراموش نشدنی ای که آن همه از آن استفاده می کردم ایستاده بود و آلبوم کوچکی را که در ایام گذشته برایش پر کرده بودم زیر دستش باز کرده بود .

-محض رضای خدا یک نفر به من بگوید چه چیز شما را به اینجا آورده است ؟ آقای فیرلی می داند که ... ؟

ماریان سئوالم را با گفتن اینکه آقای فیرلی مرده است نیمه تمام باقی گذاشت . او دچار فلج عصبی شده و بعد از آن حمله هرگز بهبود پیدا نکرده بود . آقای کیمل به آنها خبر مرگ آقای فیرلی را اطلاع داده و توصیه کرده بود که

بلافاصله به طرف لیمبریچ هاوس حرکت کنند . دریافت مبهمی از تغییری بزرگ در ذهنم طلوع کرد . قبل از آنکه بتوانم موضوع را به درستی درک کنم ، لورا صحبت را شروع کرد . او دزدانه به من نزدیک شد تا از حالت شگفتی عظیمی که هنوز بر چهره داشتم لذت ببرد و گفت : والتر محبوب من ، آیا واقعاً باید برای جسارت آمدن به اینجا توضیح بدهم ؟ عشق من متأسفانه فقط می تواند آن را با شکستن قانون خود برای بازگشت به گذشته توضیح بدهم .

ماریان گفت : کمترین نیازی به این کار نیست . ما می توانیم با رجوع به آینده به همان میزان خوشبخت باشیم و در آینده نیز به تجارب جالب و بیشماری دست پیدا کنیم . سپس از جا برخاست و بچه را که در آغوش او لنگ و لگد می انداخت محکم به خود فشرد و در حالی که اشک شادی در چشمانش حلقه زده بود پرسید : والتر تو می دانی این کیست ؟ پاسخ دادم : حتی گیجی و منگی من هم حدی دارد . فکر می کنم هنوز بچه خودم را بشناسم . او در حالی که همه نشاط و سرحالی ایام گذشته به وجودش بازگشته بود فریاد زد : چه گفتی ؟ بچه ؟ آیا با چنین لحن خودمانی ای درباره یکی از نجبای صاحب املاک در انگلستان صحبت می کنی ؟ آیا متوجه هستی هنگامی که این کودک برجسته را معرفی می کنم در حضور چه کسی ایستاده ای ؟ معلوم است که نیستی ! اجازه بده دو شخصیت والامقام را با یکدیگر آشنا کنم : آقای والتر هارترایت ... وارث لیمبریچ .

و این گونه سخن راند . با نوشتن این عبارات آنچه را که ضرورت داشت نوشتم . قلم از دستم فرو می افتد . ماه های شاد و طولانی بی شماری بر ما گذشته اند . ماریان فرشته مهربان ماست . بگذار او قصه ما را به اتمام برساند .

پایان

نام کتاب : زن سفید پوش  
نام نویسنده : ویلکی کالینز  
نشر قطره  
1376